جواهر الاسرار
و زواهر الانوار

شرح مثنوی معنوی

جلد دوم

شرح دفتر اول

تألیف

کمال الدین حسین بن حسن خوارزمی

مقدمه و تصحیح و تحشیه

دکتر محمد جواد شریعت

جواهر الاسرار
وزواهر الانوار
شرح مثنوی معنوی

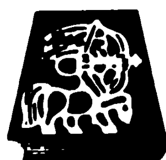
جلد دوّم

شرح دفتر اوّل

تألیف

کمال الدّین حسین بن حسن خوارزمی

مقدّمه و تصحیح و تحشیه
دکتر محمّد جواد شریعت

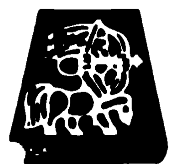


انتشارات اساطیر
۴۲۹

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

کمال خوارزمی، حسین بن حسن، قرن ۹ ق، شارح.
جواهرالاسرار و زواهرالانوار: شرح مثنوی مولوی /کمال‌الدین حسین بن حسن خوارزمی؛ مقدمه و تصحیح و تحشیه محمد جواد شریعت. -- تهران: اساطیر، ۱۳۸۴.
۴ ج. (انتشارات اساطیر ۴۲۹)
ISBN 964-331-458-8 : (دوره)
ISBN 964-331-294-1 : (ج. ۲)

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
مندرجات: ج. ۲. شرح دفتر اول .-.
۱. مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق. مثنوی -- نقد و تفسیر. ۲. شعر فارسی -- قرن ۷ ق. -- تاریخ و نقد. الف. مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق، مثنوی. شرح. ب. شریعت، محمد جواد، ۱۳۱۵ - ، مقدمه‌نویس و مصحح. ج. عنوان. د. عنوان: مثنوی. شرح. ه. عنوان: شرح مثنوی. مولوی.
۹ ج ۸ ک / PIR ۵۳۰۱ ۱/۳۱ فا ۸
کتابخانه ملی ایران ۱۳۸۴ ۱۰۷۰۵-۸۴م



انتشارات اساطیر

جواهرالاسرار و زواهرالانوار جلد دوم
تألیف کمال‌الدین حسین خوارزمی
تصحیح و تحشیهٔ دکتر محمدجواد شریعت
چاپ اول: ۱۳۸۴
لیتوگرافی و چاپ: دیبا
تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه
شابک: ۱-۲۹۴-۳۳۱-۹۶۴

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۲۱۴۷۳ نمابر: ۸۳۰۱۹۸۵

فهرست مطالب

جلد دوم

پیشگفتار

جلد دوّم کتاب جواهرالاسرار و زواهرالانوار که اکنون آن را پیشِ چشم دارید شرحِ دفتر اوّل از دفترهای ششگانهٔ مثنوی شریف است که حسین خوارزمی به شرح سه دفتر توفیق یافته و روزگار برای شرح سه دفتر دیگر به او مجال و فرصتی نداده است.

سرزمین خوارزم، پس از هجوم چنگیز تحت استیلای یکی از فرزندان او به نام جوجی درآمد و مدّت‌ها در دست وی و خاندان او بود، تا امیر تیمور گورکان این سرزمین را از دست آن خاندان به درآورد و از طرف خود حاکمی بر آن خطّه بگماشت. ولی در زمان شاهرخ رؤسای قبائل و خانان «برکه» و «سرای» و «دشت» که در زمان امیر تیمور سرکوب شده بودند علم طغیان برافراشتند و سرزمینِ خوارزم و نواحی مجاور را مرکز تاخت و تاز خود قرار دادند. شاهرخ مأموریّت سرکوب این خانان و رؤسای قبائل را به **غیاث‌الدّین شاه ملک** پدرِ ممدوح کمال‌الدّین (یا جمال‌الدّین) حسین خوارزمی واگذار کرد و او با لیاقت تمام این کار را به انجام رسانید و از طرف شاهرخ فرمان حکومت خوارزم را دریافت داشت، پس از وفات غیاث‌الدین شاه ملک پسر وی **امیر ابراهیم سلطان** حکومت خوارزم را دریافت و این همان ممدوح حسین خوارزمی است که مادرش **ملکة‌الخیرات** نام دارد. لقب این ابراهیم سلطان «ناصرالدین» است و این شخص غیر از ابوالفتح ابراهیم سلطان فرزند شاهرخ میرزاست.

دربارهٔ تألیفات حسین خوارزمی باید گفته شود که در تذکره‌ها و کتب تاریخی پانزده کتاب به نام او ذکر شده است که کتابهای «ارشادالمریدین» و «آداب المریدین» و «جوازالسّائرین» به طور مسلّم از خوارزمی نیست؛ و کتاب‌های «رساله‌ای در عرفان» و «اساس‌القواعد» منسوب به اوست و ده کتاب به نام‌های:

۱- جواهرالاسرار و زواهرالانوار (کتاب حاضر)، ۲- ینبوع‌الاسرار فی‌نصایح الابرار (کتاب مصحّح و محشای مرحوم دکتر درخشان)، ۳- کنوزالحقائق فی رموز الدّقائق، ۴- نصیحت‌نامهٔ شاهی یانصایح شاهی، ۵- المقصدالاقصیٰ فی ترجمة المستقصیٰ، ۶- دیوان اشعار (که به نام حسین منصور حلاّج به طبع رسیده است)، ۷- تحفة الابرار فی افضل الاذکار، ۸- کتابی در علوم ظاهری و اصطلاحات آن، ۹- رساله‌ای در مستی از بادهٔ عرفان، ۱۰- شرح قصیدهٔ بُرده. مسلّماً ازوست.

آنچه در اینجا باید به ذکر آن بپردازم این است که حسین خوارزمی فهم آراء محیی‌الدین عربی را لازمهٔ درک مثنوی پنداشته و لذا بخشی از مقدّمهٔ خود را به بیان این آراء اختصاص داده است، امّا مولوی با این که معاصر بزرگ‌ترین شاگرد و جانشین محیی‌الدین عربی، یعنی صدرالدّین قونوی بوده و با وی معاشرت داشته است تحت تأثیر محیی‌الدین نبوده است، بلکه در حقیقت دنباله‌رو مشایخ خراسان بوده و برای یافتن ریشه‌های تفکّر عرفانی او باید به گفته‌ها و نوشته‌های مشایخی چون بایزید بسطامی و ابوالحسن خرقانی و ابوسعید ابوالخیر و احمد غزالی و سنائی و عطّار رجوع کرد.

مرحوم محمدتقی دانش‌پژوه این بنده را به منبع دیگری برای شناخت کمال‌الدّین (یا جمال‌الدّین) حسین خوارزمی رهنمونی فرمود که در جای دیگر از آن یاد خواهم کرد. درود من به روان آن دانشمند و پژوهندهٔ راستین.

دوست فاضل و عزیز من آقای دکتر اسماعیل حاکمی والا علاوه بر کمک‌های فکری مقدّمهٔ عربی نسخهٔ دانشگاه را که در نسخهٔ عکسی ناخوانا بود از روی نسخهٔ اصلی قرائت کردند و برای بنده نوشتهٔ آن را به اصفهان فرستادند. ازایشان هم سپاسگزاری می‌کنم و توفیق ایشان را در خدمت به فرهنگ ایران زمین از خدای بزرگ مسألت دارم.

محمد جواد شریعت

آغاز شروع[۱] در

شرح مَثنویِ مولوی معنوی[۲]

قَدَّسَ اللّٰهُ تَعَالیٰ سِرَّهُ وَ اَوْصَلَ اِلَینا بِرَّهُ[۳]

هرآینه بر آرایِ[۴] زاهرهٔ اربابِ قُلوبِ طاهره، که مُستکشفانِ اسرارِ بدایع فطرت، و مُستَفتِحانِ اَبوابِ وَدایع قُدرَتَند؛ ظاهر و پیدا، و روشن و هویداست؛ که **مَقصودِ کُلّی** و مَقصدِ اَصلی از تألیفِ کتابِ مَثنوی که جامعِ غَوامضِ اَسرارِ معنوی است؛ اِرشادِ جَمیعِ طَوایفِ عِباد، و تَنبیه بر اَحوالِ [ب ۸۲] مَبدأ و مَعاش و مَعاد است. چنانکِ ثُبوتِ[۵] این سه حالت از کلامِ حَضرتِ خالق جَلَّ ذِکرُه، و قَولِ اَمینِ صادق عَمَّ بِرُّه، مُستفاد می‌شود که[۶] **وَهُوَالَّذی یَبْدَؤُاالخَلقَ ثُمَّ یُعیدُهُ و یَمُوتُ النّاسُ عَلیٰ ما عاشَ عَلَیهِ[۷] وَ یُحشَرُ عَلیٰ مٰاماتَ عَلَیه**. و وُرودِ جمیعِ شَرعیّات از برای شرحِ این حالات است[۸]. و در بیانِ مَبدأ که عبارت است از بَدایتِ فِطرت چاره نیست از تنبیه بر عَوالِم[۹] غُیوب: چون حضرتِ عندیّتِ اَحَدیّت که مبدأ تَعَیُّنات و مَرجِعِ همهٔ مُکَوَّنات اوست **فَسُبحانَ الَّذی بِیَدِهٖ مَلَکُوتُ کُلِّ شَیء وَاِلَیهِ تُرجَعُونَ**. و چون حضرتِ علمیّهٔ[۱۰] الهیّه که عالَمِ غیب و[۱۱] مَعانیَش خوانند که قرارگاهِ اَعیانِ ثابته است. و چون عالَمِ جَبَروت که مُستقرِّ ارواح مُجرّده است. و چون عالَمِ مَلَکوت که مَحلِّ اِکتِساءِ[۱۲] خلعتِ[۱۳] اَشباحِ لطیفه است؛ و چون عالَمِ مثال که بَرزخِ میانِ عَوالِمِ غَیب و شَهادت است. و این حَضَرات و عَوالِم[۱۴] اَوطانِ اصلیّه مَشغوفه[۱۵] و مَساکِنِ مُقَدَّسهٔ مَألوفهٔ هر موجود است که به عالَمِ مُلک و شَهادت که مَنزلِ غُربت و مَحلِّ کُربت است از آنجا آمده است؛ و رجوع و اِیاب[۱۶] نیز

---

۱. چ: آغاز و شروع
۲. ر: مثنوی معنوی م: مثنوی مولوی
۳. د: این عنوان را ندارد
۴. م: بر رأی
۵. د: نبوت
۶. د: که را ندارد
۷. د: علیه را ندارد
۸. د: حالت است
۹. د: عوام
۱۰. د: علیه
۱۱. د: و راندارد
۱۲. م و ر: اکتساب
۱۳. د: خلقت
۱۴. د: عالم
۱۵. ر: مشعوفه د: مسفوفه
۱۶. د: رجوع و آیات

هم بدانجا خواهد بود که **اِنَّ اِلینااِیابَهُم**[۱]. و ساکِنان غُربت آباد عالَمِ کَون و فَساد، همیشه طالِب مَرجِع و مَعادند؛ اگر چه بعضی ندانند.[۲]

میلِ خلقِ جمله عالَم تا اَبَد — گر شناسندت و گرنه[۳] سوی تست

جز ترا چون دوست نتوان داشتن — دوستیِ دیگران بر بوی تست[۴]

اما نوعِ انسان که سر دفترِ مسافران این راه، و پیشوایِ مقرّبان[۵] حضرت پادشاه است؛ بلکِ این همه مسافرت از برایِ اِنتباهِ اوست؛ و سایر موجودات عُدّت و دستگاه[۶] او [آ۸۳] چه کمالِ معرفتِ ذات[۷] و صفاتِ حضرت خداوندی که به حکم **کُنتُ کَنزاً مَخفیاً فَاَحبَبتُ اَن اُعرَف فَخَلَقتُ الخَلقَ لِاُعرَف** مقصود از ایجادِ[۸] آفرینش است جز از انسان دُرست نیاید. و لِهٰذا قابل قبول امانت کمال معرفت غیر از او نیامد که **اِنّاعَرَضنَاالاَمانَةَ عَلَی السَّمٰوٰاتِ وَالاَرضِ وَالجِبَالِ فَاَبَینَ اَن یَحمِلنَها وَاَشفَقنَ مِنهَا وَحَمَلَها الاِنسَانُ اِنَّه کانَ ظَلُوماً جَهُولا**. و این انسان که خلاصهٔ آفرینش، و نورِ دیدهٔ اهلِ بینش است[۹] در حالتِ معاش که عبارت از مدّت ایامِ حیات است سه فرقه‌اند:

فرقهٔ اول آن طایفه‌اند که وطنِ اصلی و مسکنِ حقیقی خود را بواسطهٔ تجارِبِ دنیای فانی و تَتَبّعِ مُستلذات شَهَوانی لحظه‌ای فراموش نکرده‌اند که **رِجَالٌ لاَتُلهیهِم تِجارَةٌ وَلابَیعٌ عَن ذِکرِاللّه**. لاجَرَم این سوختگانِ آتشِ فِراق، و مِحنَت اَندوختگانِ دردِ اشتیاق به حُکم **حُبُّ الوَطَنِ مِنَ الاِیمانِ**. دمی از یاد رجوع غافل نباشند؛ و از آه و اَنین و ناله و حَنین[۱۰] ذاهِلِ نشوند. آری شعر[۱۱]

آنها که مُحَقِّقان راهَند — در مَسندِ فَقر پادشاهَند

در رَزمِ یلان پیِ نَبَردَند — در بَزمِ سران پیِ کُلاهَند[۱۲]

کعبه صِفَتند و راه‌پیمای — باور کنی آسمان و ماهَند

بر چرخ زنند خیمهٔ آه — هم خود به صفت میانِ آهَند

بازیچهٔ دهرِشان بِنَفْریفت[۱۳] — زانگه که در این خیال گاهَند

---

۱. م: ثم ان الینا د: ثم الینا ۲. م و ر و د: تبیت ۳. د: گرشناسند و وگرنه
۴. چ و م ور: این بیت را ندارند ۵. د: و پیشوایان ۶. د: عددگاه
۷. چ: معرفت حضرت ذات ۸ د: اتحاد ۹. چ: بینش‌اند
۱۰. م: نالهٔ حنین چ نالهٔ جنین ۱۱. ر: بیت د: ندارد
۱۲. چ: بی‌نبردند، بی‌کلاهند ۱۳. د: بتقریب

و همیشه در طَلَبِ وَطَن و آرزوی عَطَن صادقانه می‌گویند: شعر[۱]

من از کجا غم و شادی این جهان‌ز کجا　　من از کجا غم باران و ناودان زکجا
چرا به عالَمِ اصلی خویش و انَروم　　من از کجاو تماشای خاکدان‌زکجا
اجل قفس شکند مرغ را نیازارد　　اجل کجاو پرِ مُرغ جاودان زکجا

و **فرقهٔ دوم**[۲] آن طایفه‌اند که این خرابه را وَطَنِ اقامت ساخته‌اند؛ و عَلَمِ مَحبّتِ این عالَم افراخته؛ و از جَهَتِ ذُهول و نِسیانِ وطن اصلی به حالِ رجوع کمتر پرداخته؛ لاجَرَم به مُذَکِّر احتیاج دارند؛ و به[۳] تنبیه یادِ وطن بخاطر آرند و به اِلقاء سَمْع و حُضورِ قلب استماعِ مَقالِ اَهلِ کَمال نمایند؛ و دَستِ بَواعثِ طَلَب دامنِ جانِ ایشان [ب ۸۳]گیرد؛ و آتشِ اشتیاق در تَنورِ سینهٔ ایشان اشتعال پَذیَرد؛ و به مُتابعت واِقتدا، سعادتِ اِهتدا دَریابند[۴]؛ و به نورِ گرویدن دولتِ خروج از ظُلُمات[۵] حاصل کنند؛ و به مَقامِ وَلایت که وَطَن اصلی است باز رسند که **اَللّٰهُ وَلیُّ الَّذینَ آمَنُوا یُخرِجُهُم مِنَ الظُّلُماتِ اِلَی النُّور**، و از شَجَرهٔ مَوعِظَت و اِرشاد، ثمرهٔ آرزویِ رُجوع و ذِکر[۶] مَعاد دَر چینند[۷] که **اِنَّ فی ذٰلِکَ لَذِکرىٰ لِمَن کانَ لَه قَلْبٌ اَوالقَی السَّمْعَ وَ هُوَشَهیدٌ**.

و فرقه سوم[۸] آن گروهند که این[۹] رَصَدگاهِ حوادث را بر پیشگاه عالَمِ قِدَم برگزیدند؛ و این رِباطِ ویرانه را خوشتر از مَعمورهٔ دیارِ اصلی دیدند و بدین ظِلِّ زایِل، و مُلکِ حایِل، چنان فِریفته گشتند که بکلّی مَحَبَّتِ وَطنِ اصلی[۱۰] از خاطِرِ ایشان رفت که **وَلٰکِنَّهُ اَخلَدَاِلَی الْارضِ وَاتَّبَعَ هَویٰهُ فَمَثَلُه کَمَثَلِ الکَلْبِ** تا حُکمِ **نَسُوا اللّٰه**[۱۱] **فَنَسِیَهُم** داغِ پیشانیِ جانِ ایشان گشت. لاجَرَم ایشان نه از گرویدگان شوند؛ و نه به جویندگان گروند. پس هرچند در مخاطبهٔ[۱۲] ایشان گویند: شعر[۱۳]

از کجا آمده‌ای[۱۴] می‌دانی　　از حریمِ حَرَم سُبحانی
یادکن هیچ به یادت ناید　　آن مقامات خوش روحانی

---

۱. د: کلمهٔ شعر را ندارد　　۲. د: و بر فرقهٔ دوم ر: فرقهٔ دوم
۳. دوج: حرف به را ندارند　　۴. د: متابعت و اهتداء سعادت دریابند
۵. م و ج و ر: خروج ظلمات　　۶. د: و دیگر　　۷. م: در حینئذ د: در جستند ر: در حبینند
۸. ر: سئم م: سئوم　　۹. د: کلمهٔ این را ندارد
۱۰. ر: محبت از خاطر　　۱۱. د: فانسواالله　　۱۲. د: هرچند مخاطبه
۱۳. ج: نظم د: ندارد　　۱۴. د: آمده‌ام

از غایتِ عُتُوّ جَعَلُوا اَصابِعَهُم فی آذانِهِمْ وَ اسْتَغْشَوا ثِیابَهم وَاَصَرُّوا وَاسْتَکْبَروا اِسْتِکْباراً نَـقدِ وَقتِ ایشان آید؛ و پندارند که وَرایِ عالَم، خود عالَمی دیگر[1] نیست و اندیشه نکنند که بیت[2]

نَو ز کُجا می‌رَسَد، کُهنه کجا مـی‌رَوَد — گرنه[3] وَرایِ نظر، عالَمِ بـی‌مُنتهاست

و چون به دَعوتِ کُبریٰ، غَطایِ تَعامی از بَصَر بَصیرتِ ایشـان دور شـود؛ بـبینند بیت[4]

کز آن سویِ پَرده چه شَهرِ شَگَرف است — کـه عـالَم از آنـجاست یک ارمـغانی

پس طایفهٔ اول مُرشِدانِ کاملند از انبیا و اَولیا. و طایفهٔ دوم اربابِ ایمان کـه قـابلِ اِکتسابِ عِرفانند. و طایفهٔ سوم[5] اَصحاب کُفر و طغیان که نه مُرشِدَند و نه مُستَرشَد. و مقصود از مخاطبهٔ طایفهٔ اولی، طایفهٔ دومند[6]؛ پس آنها زبانند و ایشان گوش؛ و آنـها سخنگوی و ایشان خَموش. چنانک مَولانا قُدِّسَ سِرّه می‌فرماید: مثنوی[7]

او زبـانت مـی‌شود تـو گـوش بـاش — او حدیثَت می‌کند خاموش بـاش [آ ۸۴]

لاجَرَم خواجهٔ کَونَین راکه مُقتدایِ طایفهٔ اولی است امر به قِراءَت و تَبلیغ وارد شد: اِقرَأباسْمِ رَبّک[8] و بَلِّغ ما اُنزِلَ اِلَیک. و طایفهٔ دوم را حکم[9] به استماع و انـصات[10] صـادر گشت که: وَاِذا قُرِئَ القُرآنُ فَاسْتَمِعُوالَه وَاَنصِتُوا. و[11] در حَقیقت گفتارِ اربابِ کمال، قولِ ایزدِ مُتعال است؛ چه ایشان به منزلهٔ نایَند که نَوادَر ایشان از نَفَسِ رَحمانی است؛ یا به مثابتِ کوه که صَدا در ایشان از زَمزَمهٔ عشقِ رَبّانی است. چنانک[12] می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه[13] مَثنوی[14]

مـا چـو نـائیم و نـوادَر مـا ز تُست — ما چو کُـوهیم و صَـدا در مـا زتُست

ما چو شَـطرَنجیم انـدر بُـرد و مـات — بُرد و ماتِ ما تونی ای خوش صِفات

مـــا عَــدَمهاییم و هَـستیهایِ مـا — تــو وُجـودِ مُـطلَقی فـانی نـما

ما که بـاشیم ای تـو مـا را جـانِ جـان — تـا کـه مـا بـاشیم بـا تـو در میان

---

۱. د: عالم عالمی دیگر خود ر: عالم خود عالم ذکر ۲. ر: شعر د: ندارد
۳. د: ورنه ر: که زورای ۴. م: و ببینند بیت و: کلمهٔ بیت را ندارد ۵. م: سیوم ر: سئم
۶. ج: طائفه اولی‌اند و طائفه دوم ۷. د: کلمهٔ مثنوی را ندارد ۸. ج: ربک الذی
۹. ر: که حکم ۱۰. د: انصاب م: انصاف ۱۱. د: و را ندارد ۱۲. ر: چنان
۱۳. د: قدس سره را ندارد. ۱۴. د: کلمهٔ مثنوی را ندارد

و در اَثنایِ فارسی می‌فرماید: شعر[1]

دَهانِ عشق می‌خندد که‌نا مش تُرک گفتم من | خوداین‌اومی‌دَمَد در مَن[2] که‌ماناییم و او نایی
چه نالَد نایِ بیچاره جز آنکه در دَمَد نـایی | ببین نیهایِ اِشکسته به گورستان‌چومی‌آیی

پَس به حکمِ این مُقدَّمات، چون اوّل کلمه‌ای که ازقرآنِ مَجید و فُرقانِ حَمید، بـر سَروَر کامِلان نازل شد؛ اِقرَأ بود؛ چنانکِ اکثرِ اَربابِ تفاسیر برآنند؛ لاجَرَم درمثنوی که در حقیقت؛ کلامُ اللّٰه را تَفسیرِ حَقیقیِ مَعنوی است؛ اِبتدا به کلمهٔ «بشنو» کرده شـد[3] چنانکِ می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه

متن[4]

بشنو از نی چون حکـایت مـی‌کند | وَز[5] جُــدایـیها شکـایت مـی‌کند[6]
کـز نَـیستان تـا مـرا بُبْریده‌انـد | در نـفیرم[7] مـرد و زن نـالیده‌انـد
سینه خواهم شَرحه شَرحه از فِراق | تـا بگـویم شـرحِ دردِ اشـتیاق

یعنی[8] ای[9] طالِب عاشق، و مُریدِ صادق، چون[10] شیخِ کامِل و پیر مُکَمِّل به قراءَت مأمور است و از بَدایت فِطرت که مَبدأ است خبر می‌دهد. کَما قالَ اللّٰه تعالی: **اِقرَأبِاسْمِ رَبِّک الَّذی خَلَق، خَلَقَ الاِنسانَ مِن عَلَق** و او در مقام نفی وجود بَشَریّت، و رَفعِ قیودِ اَنانیّت مانند نِی است در تحت تَصَرّفِ نائی؛ یا به منزلهٔ قَلَم در دستِ کاتب، که از یُمنِ تَسلیم، واسطهٔ تَعلیم گشته است. چنانکِ اَربابِ اشارات[11] از این آیهٔ کریمه که **اِقرَأْ وَرَبُّکَ الْاَکرَمُ، اَلّذی عَلَّم بِالقَلَم، عَلَّمَ الاِنسانَ مالَم یَعلَم**، فهم این معنی می‌کنند که واسطهٔ ظهورِ سرِّ مَکتوم [ب ۸۴] و رابطهٔ تعلیمِ جَمیعِ عُلوم، قَلَمِ وُجودِ مُحَمَّدی است. و حضرتِ **خواجه** هم بدین معنی اِشارت فرمود؛ آنجا که گفت که: اگر قَلَم نبودی، دیـن را قـیام نـبودی؛ و صَلاحِ عیش روی نَنُمودی. کَما قال عَلَیه السَّلام: **لَولَا الْقَلَمُ لَما قامَ الدِّینُ وَلایَصلَحُ العیشُ** و توفیقِ بینَ الحَدیثَین که **اَوَّلُ**[12] **ما خَلَقَ اللّٰهُ رُوحی و اَوَّلُ ما خَلَقَ اللّٰهُ القَلَم**[13] هم بدین نکته

---

۱. د: کلمه شعر را ندارد ۲. د: درما ۳. د: که کرده شد. ۴. م و د و ر: مثنوی
۵. م و ر: از جداییها
۶. از نسخهٔ قونیه: **بشنواین نی چون شکایت می‌کند. ازجداییها حکایت می‌کند**
۷. چنین است در نسخهٔ قونیه ولی در چ و ر: از نفیرم ۸. م: کلمه یعنی را ندارد
۹. د: این ۱۰. د: یعنی ۱۱. چ: اشارت ۱۲. د: که و اول را ندارد
۱۳. د: کلمهٔ قلم را ندارد

ظاهر گردد و[۱] این کامل از حالِ معاش بعضی[۲] خبر می‌دهد که از جملهٔ طایفهٔ سِیُم[۳] اند که[۴] **كَلّاٰ اِنَّ الاِنسانَ لَیَطغیٰ اَن رَآهُ اَستَغنیٰ**. و حقیقت بازگشت همه را بیان می‌کند و بر طَلَبِ مَعاد و مَرجِع تَحریص می‌نماید که **اِنَّ اِلیٰ رَبِّکَ الرُّجعیٰ**. و از غربت شکایت می‌کند؛ و از جدائیِ وَطَنِ اصلی حکایت می‌کند که تا از نیستانِ عالَم الهی مرا بِبُریده‌اند[۵]؛ مرد و زن یعنی عُقول و نُفوس در نَفیرِ من نالیده‌اند. لاجَرَم سینهٔ شَرحه شَرحه از زَخمِ فِراق می‌جویم؛ تا نَفَسی شَرحِ دَردِ اشتیاق با او گویم. شعر[۶]

کو هَمنَفَسی تا نفسی رانَم از این باب — راهِ نَفَسم بسته شد از آهِ جگرتاب
بیدَستِ شناور نتوان بود به غرقاب — بی هَمنَفَسی خوش نتوان زیست به گیتی
جز سایه کسی مَحرمِ من[۷] نیست ز اصحاب — جز ناله کسی همدم من نیست ز مَردُم
تنگ است دلم چون دَهَنِ کوزهٔ سیماب — گرم است دمم چون نَفَسِ کورهٔ آتش

لاجَرَم تو نیز ای عاشقِ جانباز، از این نَیِ باسوز و گُداز بشنو و بااو دَمساز شو تا هَمراز گردی و به سویِ وَطَن باز گردی که می‌گوید:

متن[۸]

هر کسی کُو دُور ماند از اَصلِ خویش — باز جویَد روزگارِ وَصلِ خویش

بدانکِ انسان عبارت از جوهَری[۹] روحانی، و لطیفه‌ای[۱۰] ربّانی است؛ نه[۱۱] از این قالَبِ تیرهٔ خاکی، ومَحبوسِ[۱۲] طَوارقِ افلاکی. و آن شاهبازِ بُلندپروازِ جلوه‌ساز را آشیانه در حَظایرِ[۱۳] قُدس، و جایِ جَوَلان در مَجالِسِ اُنس بوده[۱۴]؛ و پیش از آنکِ بدین قَفَسِ مُسَدَّسِ قالب مُبتلیٰ شود طاووسیِ[۱۵] باغِ مُثَمَّنِ فردوس کرده[۱۶]؛ و هَیاکلِ عِلوی، با اَجرامِ[۱۷] سِفلی، در زیر بالِ هُمایِ هِمَّتِ او کمتر از بیضه‌ای نُموده. بَل قَبایِ حقیقت او را طِرازِ آستین ازبقا ساخته‌اند؛ و این آوازه در جهان درانداخته که: **قُلِ الرُّوحُ مِن اَمرِ رَبیّ** [آ ۸۵] لِمُؤلّفه[۱۸]

---

۱. روم: که این کامل
۲. د: کلمهٔ بعضی را ندارد
۳. م: سیوم‌اند چ: سوم‌اند
۴. م و ر و چ: که را ندارد
۵. م و ر: بریده‌اند
۶. د و م ر: بیت
۷. چ: جز سایه کسی همره ما
۸. د و ر و م: مثنوی
۹. دور: جوهر
۱۰. دور: لطیفهٔ
۱۱. د: کلمهٔ نه را ندارد
۱۲. د: مجوس
۱۳. چ: حضائر
۱۴. د: بود
۱۵. دوم: طاوس
۱۶. د: باغ مثمن نبود کرده م: باغ مثمن کرده فردوس
۱۷. دور: باجرام
۱۸. د: لمؤلفه مثنوی

اگـر بـایدت کشـفِ اَسرار جـان | قُـلِ الرُّوحُ مِـن اَمـرِ رَبّـی بـخوان
نـه امـر خـدا از صـفاتِ خداست | صفاتش خود از ذات او کَی جُداست؟
دلا دیـده بگشـا ببین اصل خـویش | پس آنگـه بـجو دَولتِ وَصلِ خـویش
مگــر آنـچ از وَی جـدا مـاندهای | بـه جُسـتن نَـیَرزَد کـه وامـاندهای
غَـمِ وَصـلت اَرهست ای مـردِ دیـن | بِــجُو اَوَّلاً دیــدهٔ اَصــل بــین
که تا بـازدانـی کـه اصلِ تـو کـیست؟ | در این خاکدان بُودَنَت بـهر چیست؟
ز اَفــهامِ کَــژ گـر نـبودی حَـذَر | هــمی دادم از سِــرِّ جـانَت خَـبَر
چـه گـویم بـه نـامحرمان ای رفـیق | که غَـرقند در بـحرِ فَـرق ایـن[۱] فَـریق
از آن بَســتهٔ فُــرقَتَند ایـن[۲] فِـرَق | کـه دُورنـد از مَـجمعِ جَـمعِ حَـق
از آن رُونِــئی زیـن مَـعانی خَـبیر | کـه از ثَـمَّ وَجـهُ اللّٰه استی ضَـریر

و او را در آن مَجمَع، کُؤوسِ مالامال، از تَجَلّیاتِ جَمال می‌رسید؛ و به دستِ ذَوق شرابِ شَوق می‌چشید: وَلیکِن به حُکمِ قَضیّهٔ مَرضیّهٔ بیتِ[۳]

عَرَفتُ غَداةَ البَینِ قَدرَ وِصالِه | وَیُبدی[۴] مَقادیرَ النَّفائِسِ ضِدُّها

قَدرِ سَعادتِ اتّصال، ولَذّتِ اُنسِ حَضرتِ کِبریا و جَلال، عَلی طَریقِ الکَمال، نمی‌شناخت. ناز و نیازِ عشق، اقتضایِ آن کرد که او رابه دردِ فِراق مُبتلیٰ سازند؛ و در بُوتهٔ مِحنت و بَلا بِگُدازند؛ تا چون دستِ همّت دامنِ ارادتِ او گیرد؛ و از سَرِ شَوق پایِ طَلَب در طَریقِ وطنِ اَصلی نهد؛ و مُتَوَجِّهِ بارگاهِ وِصال شود؛ و سَعادتِ اتّصال دریابد؛ لَذّتِ[۵] اُنس مُتکامِل گردد؛ و قَدرِ وَصلَت شناخته آید. چنانِک می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه[۶] مَثنوی:

آنکه از شهر و زخویشان بَر خوری | کــز غَـریبی رنـجِ غُـربتها بَـری
زانکِ شــیرینی و لَـــذّاتِ[۷] مَـقَر | هست بـرانـدازهٔ رنـجِ سَـفَر[۸]

پَس او را از قُربِ جِوارِ[۹] حَضرتِ رَبُّ العالَمین، از برایِ تَعلّقِ قالَبِ مِهین، بر عَوالِم مختلفه از مُلک و مَلکوت عبور دادند؛ و دَرِ خَزاینِ هر عـالَمی بـر دیـدهٔ مُشاهدهٔ او

۱. د: آن ۲. روم: دی ۳. ج: شعر د: ندارد ۴. م و ر: تبدی
۵. ج: و لذت ۶. د: قال قدس سره ۷. د: لذت ۸. ر: رنج و سقر
۹. د و ر و م: قرب و جوار

گُشادند؛ و پردهٔ حِجاب از رویِ جواهر ودَفائن آن عالَم بینداختند؛ و آنچ خلاصه و زُبده بود، با او[1] همراه ساختند. تا با دیده و یافته نوعی اُلفَت یابد؛ و نایرهٔ آتشِ اشتیاق او به جمال حضرت تسکین پذیرد؛ و با چیز دیگر اُنس گیرد؛ و آن وحشت از او زایل شود. و او به زبانِ [ب ۸۵] حال می‌گفت: بیت[2]

اگر خِزینهٔ قارون به ما فرو ریزد   ز مغز ما نتوانند برد سودا را

شعر[3]

مرا جمال تو باید قمر چه سود کند؟   مرا کلام تو باید شکر چه سود کند؟

مرا زکاتِ تو باید خِزینه را چه کنم؟   مرا میان تو باید کمر چه سود کند؟

چو آفتاب تو نبود زآفتاب چه سود؟   چو رفت سایهٔ سلطان حَشَر چه سود کند؟

لقای تو چو نباشد، بقای عمر چه سود؟   چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند؟

پس بعضی راکه[4] خِلعتِ[5] سابقهٔ رحمت از جامه خانهٔ **سَبَقَتْ رَحمَتی** رسیده بُوَد؛ از مستی جامِ اَلَست، جامهٔ هستی چاک زنند؛ و از سر غیرت دردیده‌ای که دیدار غیر نبیند خاک زنند. و گویند: شعر[6]

فَتراءیتُ[7] فی سِواکَ[8] لعین   بِکَ قرّت و ما رأیتُ سِواکا

فکذاکَ الخلیل[9] قلب قلبی   طرفة حین[10] راقب[11] الافلاکا[12]

و بدان[13] سابقه در زُمرهٔ **الّذین سَبَقت لَهُم مِنّا[14] الحُسنیٰ**، داخل گشته؛ از دوزخ تَعلّقات ماسَویٰ دور باشند که[15] **اُولٰئِکَ عنها مُبعَدُون.** لاجرم بواسطهٔ پرهیز از اغیار، و از غایت شوق دیدار یار، بی‌شوق به بهشت نروند که **وَسِیقَ الّذین اتَّقوا رَبَّهم اِلَی الجَنَّةِ زُمَراً** و گویند: لمؤلّفه[16]

بیاد او بود دوزخ مرا خوشتر ز صدجنّت   ولی دور از جمال او چو دوزخ جنّةُ المأویٰ

اگر دیدار ننماید به مشتاقان دلخسته   چه‌نفع‌از روضهٔ‌رضوان چه سودازسایهٔ طوبیٰ

و این سوختگان از طایفهٔ اُولی‌اند و به شرف اتّصاف[17] بدین ابیات ایشان اَولی‌اند

---

۱. د: باو   ۲. م و ر و د: شعر   ۳. م و ر ود و چ: کلمهٔ شعر را ندارد تصحیح قیاسی است
۴. م و ر: که را ندارد   ۵. د: خلقت   ۶. ر: کلمهٔ شعر را ندارد
۷. د: فرأیت   ۸. : سوال   ۹. د: الجلیل چ: الحلیل   ۱۰. م: عین ر: حیث
۱۱. چ و د: رافت ر: وارث   ۱۲. دور: الافلاکا   ۱۳. چ: و بدین   ۱۴. د: منی
۱۵. د: دور باشد ر: دور باشند   ۱۶. دوم: شعر ر: بیت   ۱۷. د: اتصال

که[۱] شعر

آنان که ربودهٔ الستند / از عهد الست باز مستند
در منزل درد[۲] بسته پایند / در دادن جان گشاده دستند[۳]
تا شربت بیخودی چشیدند / از بیم و امید باز رستند
چالاک شدند و پس به یک گام / از جوی حدوث بازجستند
اندر طلب مقام اصلی / دل در ازل و ابد نبستند[۴]
فانی ز خود و به دوست باقی / این طرفه که نیستند و هستند
این طایفه‌اند اهل توحید / باقی همه خویشتن پرستند

و بعضی با دید و یافته[۵] اندک اندک[۶] الفت گیرند؛ و به غرائب و عجائب مَلَکی و مَلِکی مؤانست پذیرند؛ و گاهگاه نَسَمات[۷] گلزار **اِنَّ لِرَبِّکُم فی اَیّامِ دَهرِکُم نَفَحاتٍ** به مشام جان ایشان رسد تا گویند[۸] شعر: [آ ۸۶].

ازباغ بویِ نافهٔ تاتار می‌رسد / یعنی نسیم طرّهٔ دلدار می‌رسد
بوی بنفشه و گل و نسرین وسنبل است / یا خود نسیم طبلهٔ عطّار می‌رسد
یا[۹] باد صبح غالیه سائی همی کند / آسایشی به نرگس بیمار می‌رسد
مستند[۱۰] سرخوشان صبوحی زبامداد / اکنون قدح به مردم هشیار می‌رسد

ساعتی به بوی گلزار وطن، مشام دل معطّر سازند؛ و از تعلّقات قفس قالب، سینه پردازند و گویند: بیت[۱۱]

سینه پرداختم از هرچه تمنّای تو نیست / کارم اکنون بجز اندیشه و سودای تو نیست

و گاهی هفتاد هزار حجاب نورانی و ظلمانی در پیش نظر مسدول[۱۲] یابند؛ و دل به تعلّقات ماسَوئ مشغول بینند. و محبوب حقیقی هر لحظه ازروی طنّازی و از سرِ عشقبازی[۱۳]، به زبانِ الهام، که بَریدِ عالم اصلی است، در گوشِ هوش ایشان فرو خواند: رباعی

---

۱. د و چ: که را ندارند ۲. د: دزد ۳. د: رستند ۴. د: به‌بستند
۵. د: یافته‌اند ۶. ر: انذک ۷. چ: نسیمات د: بسیماب
۸ د: گوید ر و م: بگویند ۹. د: با ۱۰. د: مستند و
۱۱. د: کلمهٔ بیت را ندارد ۱۲. چ: مسدود م: مبدول ۱۳. م: از عشقبازی

یاری که همیشه در وفای ما بود / کارش همه جُستن رضای ما بود
بیگانه چنان شد که نمی‌داند کس / کو در همه عمر آشنای ما بود

این خرمن سوختگانِ عمر بباد داده، و از وطن اصلی چون کاه از دانه جدا افتاده، چون دانند که سلسلهٔ عشقبازی به حَرَکت آمده؛ بیباکانه و چالاکانه، **موسی**آسا زبان به طعن **اِنْ هِیَ اِلّافِتْنَتُکَ** دراز کنند؛ و دَرِ شکایت به امثال این حکایت باز کنند. **لِمَولاناقُدِّسَ سِرُّه**. شعر[۱]

سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه گری / زخم مزن بر جگر خسته و خسته جگری
بر دل من‌زن همه را زانک‌دریغ‌است و غبین[۲] / زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری
باز رهان جمله اسیران هوا[۳] را جز من / تا به[۴] جفا هم نکنی در خور[۵] بنده نظری
هم به‌وفا با تو خوشم هم به‌جفا با تو خوشم / نی به جفا نی به وفایی تو مبادم سفری
پیش ز زندان[۶] جهان با تو بدم من همگی / کاش بدین دامگهم[۷] هیچ نبودی گذری
چند بگفتم که[۸] خوشم هیچ سفر می‌نروم / این سفر صعب نکرده زعلا تا به ثری
لطف توبفریفت مرا گفت برو هیچ مَرَم / بدرقه باشد کرمم بر تو نباشد خطری
چون‌به‌غریبی[۹] بروی‌فُرجه[۱۰] کنی‌پخته شوی / باز بیائی به وطن باخبری پرهنری
گفتم ای جانِ خبر، با تو خبر را چه کنم؟ / بهر خبر خود که رود از تو مگر بیخبری
گفت‌به‌گوشم‌سخنان،چون‌سخن‌راهزنان[ب۸۶] / برد مرا شاه زسر، کرد مرا خیره سری

باز از سَرِ چاره‌سازی، و از غایت دلنوازی، ندا در رسد که **اَلاطالَ شوق الاَبرارِاِلی لقائی، واَنااَشَدُّ شَوقاًاِلَیهم** سلسلهٔ ارادت اوّل از جانب ما به حَرَکت آمد؛ و آفتاب **مَحَبّت** پیشتر از مطلع مشیّت ما سر برزد؛ و نسیم شوق در ابتدا ازروضهٔ رضای ما[۱۱] وزیدن گرفت؛ آوازهٔ[۱۲] **یُحِبُّهم ویُحِبُّونه** در جهان ما انداختیم؛ و عَلَم[۱۳] **رَضِیَ اللّٰه عَنهُم وَرَضُواعَنه** بر سَرِ عالمیان ما افراختیم تو پیش ازوجود خود خواستار مانبودی؛ و ما پیش از وجود تو خواستار تو بودیم. ما از آنِ توئیم و تو از آنِ مائی[۱۴]؛ ما ترا شاییم[۱۵] و تو ما را

---

۱. م و ر و د: کلمهٔ شعر را ندارد ۲. د: کلمهٔ غبین را ندارد ۳. د: جهان
۴. د: تا زجفا ۵. ج و م: در جز بنده ۶. د: رندان ۷. ج: برین دانگهم
۸ د: که را ندارد ۹. د: چونکه فریبی ۱۰. د: فرحه
۱۱. د: روضهٔ رضا وزیدن ۱۲. د: و آوازهٔ ۱۳. ج: و علم را ندارد
۱۴. د: بیت ماز آن تو و تو زان مایی ۱۵. ج: شایم

شایی؛ شعر

منگر به هر گدایی که تو خاص از آنِ مایی | مفروش خویش ارزان که تو بس گرانبهایی
به عصا شکاف دریا که تو **موسی** کلیمی | بدران قبای مه را که تو نور **مصطفایی**[1]
بشکن سبوی خوبان که تو **یوسف** جمالی | چو **مسیح** دم روان کن که تو نیز از آن هوایی[1]
به صف اندر آی تنها که **سِفندیار** وقتی | در **خیبر** است و برکَن که **علیِّ مرتضایی**
بِستان زِ دیو خاتَم که توئی به جانْ **سلیمان** | بِشِکن سپاهِ اختر که تو آفتاب رایی
چو **خلیل** رَو درآتش‌که توخالصیِ و دلخوش | چو **خَضِر** خور آب حیوان که تو جوهر بقائی
بِگُسَل ز بی اصولان، مشنو فریب غولان | که تو از شریف اصلی که تو از بلندجائی

اگر دو سه روز در[2] حُجُب نورانی و ظلمانی **اِنَّ لِلّه تعالی سَبعینَ اَلْفَ حِجاب** ترا مستور ساختیم و پردهٔ احتجاب در پیش جمالِ باکمال خود انداختیم؛ نه از آن است که سلسلهٔ[3] مَحبّت انقطاع پذیرفته باشد؛ یا آئینهٔ جمال نمای مَوَدّت زنگار گرفته بُوَد؛ لیکِن مشّاطهٔ جمال[4] معشوقی[5] ما، آهِ سوختگانِ فِراق است؛ و آب و جاروبِ آستانهٔ کبریایِ سرشک و مژهٔ[6] خونبارِ محنت اندوختگانِ درد اشتیاق. مثنوی[7]

آدم از **فردوس** و از بالایِ هفت | پای ما چان از پیِ این آه[8] رفت

گشایندهٔ این راه، آهِ جگرسوز است؛ و سوزندهٔ حجب[9] سُبُحات وجهِ دل افروز؛ که **لَوکَشَفَها لَاَحرَقَتْ سُبُحَاتُ وَجهِهِ مَا انتَهی اِلَیه بَصَرُهُ مِنْ خَلقِهِ**[10]. زود باشد که به کشف غطا[11] از پیش بَصَرِ بصیرت تو چشم جهان‌بینِ ترا خدابین سازیم تا بگویی. لِمؤلّفه[12]

چشم من غیر او نمی‌بیند[13] | چون همه اوست خود کرا بیند

باری چند روز در آتش حسرت بسوز؛ و در بوتهٔ محنت بگُداز؛ و با یافت و نایافت بساز؛ و بکلّی از طلب وطن اصلی فارغ مباش. [آ ۸۷] مصراع[14]:

واندر[15] این ره می خراش و می تراش

---

۱. م و ج و ر: این دو بیت در این نسخه‌ها مقدم و مؤخرند ۲. د: از
۳. د: این قسمت را ندارد ۴. د: این قسمت را ندارد ۵. ج: معشوق
۶. م: سرشک مژه د: از اینجا تا پای ما چان را ندارد ۷. ر: نظم. م: نظم مثنوی
۸. روم: راه ۹. ر: حجاب ۱۰. د: خلقه ۱۱. د: عطا ۱۲. ج: بیت
۱۳. ج: غیر او چه را بیند ر: چشم او... ۱۴. ر:ع. ج: ندارد ۱۵. د: اندر

که طلب[۱] و درد جوینده، نشان آن است که از سعادتی بازمانده است. مثنوی:

آنک اول شاهد و خوشرو بُوَد چون سیه گردد تدارکجو بُوَد
مرغِ پرّنده چو مانَد بر زمین باشد اندر غصه و درد و حَنین[۲]
مرغِ خانه بر زمین خوش میرود دانه چین و شاطر و کَش میرود
زانکِ او از اصل، بیپرواز بود و آن دگر پرّنده و پر باز بود
هر که از جامِ الست او خورد پار هستَش امسال آفت رنج خمار
وانک چون سگ زاصل کهدانی بود کی مراو را عشق سلطانی بود
تو به او جوید که کردست او گناه آه او گوید که گم کردست راه

و اگر نی را از وجودِ خواجه عَلَیه‌السّلام یا مرشد کامل عبارت نداری؛ و همین نی را اراده کنی؛ هم معنی، مستقیم است و در نظر مکشوف؛ و احتیاج[۳] به اعتبار استعاره نیست. چه موجودات سخندان و سخنگوی و حقیقت‌شناس و اصل جویند. ولیکن مثنوی:

چون شما سوی جمادی میروید مَحرَمِ جانِ جمادان کی شوید؟
از جمادی عالم جانها روید غلغل اجزای جانها بشنوید

و اگر محجوبی از اعتبار استعاره یا تمثیل چاره نیست؛ و بر هر تقدیری مشتمل بر تقریع و تشنیع است که یعنی درد نایافت[۴] به قدر شرف مطلوب است؛ و الم مفارقت، به اندازهٔ عزت مرغوب. پس چون نئی که از[۵] نیستان جدا شده باشد؛ در طلب وصلِ اصل چندین ناله و زاری و سوز و بیقراری اظهار کند؛ تراکه از حضرت مَلِکِ مُتعال، و از بارگاه کبریا و جلال دور افتاده‌ای، و سعادت قربِ جوار[۶] ربّ‌العالمین از دست داده‌ای؛ هر آینه از طلب مواصلت غافل بودن روی نیست. و هرگاه که[۷] روزگار وصل باز نجوید[۸] در او از دردِ عشق بوی[۹] نیست. عظیم کاری که همهٔ کاینات، در عظمت جلال و کبریا و کمالِ تو، سرگشتهٔ وادیِ حیرت گشته؛ که حضرت پاک را[۱۰] با این مشتی خاک، چندین عنایت از کجاست؛ که سینهٔ او را خِزینهٔ اسرار جلال سازد؛ و دل او را

---

۱. ر وم: که در طلب ۲. د: جنین ۳. د و م ور: و را ندارند
۴. د: درد یافت چ: بعضی را درد نایافت ۵. د: نی که ۶. د و م و چ: قرب و جوار
۷. چ: و هرکه ۸. م: باز بجوید ۹. م: بویی ۱۰. د: را را ندارد

مَهبِط اَنوار جمال گرداند؛ و عَلَمِ خِلافت او بر سرِ عالَم افرازد؛ و خِلعتِ صفات خود به حکم تَخَلَّقوا بِاَخلاقِ اللّٰه [ب۸۷] بر دوشِ او اندازد؟ و با این همه ترا نصیحت از دیگری قبول باید کرد و آیاتِ وحدانیّت او را در آفاق مشاهده باید نمود، اگر چه جمیع آیات را در نَفْس تو ودیعت نهاده‌اند که سَنُرِیهِم آیاتِنا فِی الآفاقِ وفِی اَنفُسِهِم حَتّیٰ یَتَبَیَّنَ لَهُمْ اَنَّهُ الحَقّ تراکه از روی ظاهر، مجموعهٔ جمیع عَوالمی؛ و از رویِ باطن مَجلایِ حضرت احدّیت؛ مناسب چنان بود که کارفرمایِ[۱] سخن گزار[۲] و ناصِح و مَظهرِ اسرار تو می‌بودی؛ ولیکِن[۳] تراگاه از خروشِ نی، وگاه از جوشِ می، و گاه ازحرکاتِ فَلَکی، و گاه از تسبیحات مَلَکی، و گاه از رِفعَتِ افلاک. و گاه از پستی[۴] کرهٔ خاک. نصیحت می‌باید نیوشید. هیچ غنی از فقیر التماس زکوة نکند؛ و هیچ، بصیری از ضَریر راه نمائی چشم ندارد. اوّلاً به باطِنِ خود رجوع کن که مَن عَرَفَ نَفْسَه فَقَد عَرَفَ رَبَّه. واگر[۵] راه نمائی باید[۶] دل را به آتش مَحبَّت بسوز[۷] تا قابِل آتشِ جذبه گردد که[۸] جَذْبَةٌ مِنْ جَذَباتِ[۹] الرَّحمٰن تُوَازِی عَمَلَ الثقَلَین. مثنوی[۱۰]

سوخته چون قابل آتَش بُوَد ... سوخته بستان که آتش کَش بُوَد[۱۱]

و با وجود راهبری جذبات، از تنبیه و ارشاد کل کاینات مستغنی باش، لمؤلّفه[۱۲]

قلم بر کش و بر دو گیتی رقم زن[۱۳] ... قدم درنه و رهنمائی[۱۴] طلب کن
جهان فرش تست آستینی برافشان[۱۵] ... فلک عرش تست استوائی طلب کن
همه درد چشم تو شد هستی تو ... شو[۱۶] از نیستی توتیائی طلب کن

□□□

و لیک این روش رهروان چالاک است ... تو نازنین جهانی کجا توانی کرد

لاجرم چون تو ازین فرقه نئی؛ ترا نصیحت ازنی می‌باید شنید[۱۷]. پس بشنو که چه

۱. د: کارفرما و چ: کارفرمای و نصیحت سخن گذار ۲. ر و م و چ: سخن گذار
۳. چ: ولکن ۴. ر: از پس ۵. ر: حرف و را ندارد ۶. د: باید که
۷. د: بسوزی ۸. د: که را ندارد ۹. د: جذبته جذبات
۱۰. دور: بیت م: بیت مثنوی ۱۱. د: که آتش بود
۱۲. م و ر: شعر، د: ندارد ۱۳. د: قلم برکش دوگیتی را م و ر: قلم درکش و در دو گیتی
۱۴. د: رهنما ۱۵. د: آستین برفشان ۱۶. د: رو
۱۷. م: تو ازین فرقه تو را نصیحت می‌باید شنید چ: شنود

می‌فرماید.

متن[۱]

مـــن بـه هـر جـمعیّتی نـالان شـدم | جفتِ بد حالان و خوشحالان شـدم
هر کسی از ظنِّ خـود شـد یـار مـن | از درون مـن نـجست اسـرار مـن
سِـرِّ مـن از نـالهٔ مـن دور نـیست | لیک چشم و گوش را آن نور نـیست[۲]
تن زجان و جان ز تن مستور نـیست[۳] | لیک کس را دیدِ جان دستور نـیست

درین ابیات اشارت است بر آن[۴] معنی که در حالت استماع نغمات، هر کس را ذوق و وَجْد و حالات[۵] به قدرِ مَدارِج سَیْرِ او باشد در مقامات. چنانک شبلی رحمةاللّٰه علیه[۶] در بازار [آ ۸۸] بغداد از یکی شنید که سَعتَرِ بَرّی[۷] می‌گفت؛ نعره زد و بیهوش گشت. چون به هوش بازآمد پرسیدند که ترا چه افتاد؟ گـفت: مـن چـنین شـنیدم کـه: اِسْعَ تَرَبِرّی[۸]. مگر آن ساعت مشاهدهٔ حق[۹] سبحانه و تعالی بر و غلبه کرده بود؛ پس سماع با مشاهدهٔ سِرّ برابر افتاد.

و نیز روزی شنید[۱۰] که مردی می‌گفت: **مابَقی عِندَنااِلاّ واحد**. آواز داد و گفت: **هل کانَ اِلاّٰ واحد**؟ مگر آن ساعت سرِّ او در جلالِ وَحدانیّت متحیّر گشته بود؛ سماع با وقتِ او موافق آمد.

و همچنین روزی شنید که بقّالی می‌گفت: **الخیارُ عَشَرَةٌ بِدانِقٍ**. نعره‌ای زد و گفت: در آن بازار که ده خیار نیکوکار به یک دانگی بخرند؛ آیا حالِ شِـرار چگـونه بـاشد؟ امـا نومیدی شرط نیست. شعر[۱۱]

ای بـا دل شکسـته تـرا کـار آمـده | درد تـو مـرهم دل افگـار آمـده
دیده متاعِ قلبِ مرا صـد هـزار عـیب | وانگه ز روی لطف خریدار آمـده[۱۲]

شیخ عبدالرّحمٰن سُلَمی[۱۳] می‌گوید[۱۴] پیش **ابوعثمان مَغربی** بـودم؛ یکـی از چـاه آب می‌کشید. شیخ پرسید[۱۵] که ای **عبدالرّحمٰن** می‌دانی که گردونچهٔ چاه چـه مـی‌گوید؟

---

۱. د و م و ر: مثنوی
۲. د: مصراع اخیر را ندارد
۳. د: مصراع اول را ندارد
۴. ر: برای معنی
۵. ر و م: وجد حالات
۶. ج: شیخ شبلی رحمة اللّه
۷. د: شیعربری
۸. م: سعتر بری د و ر و ج: سع تر بری
۹. د: مشاهدهٔ بر حق
۱۰. ر: و هر روز می‌شنید
۱۱. د: نظم
۱۲. د: این بیت را ندارد
۱۳. ج: رحمه اللّه
۱۴. ج: می‌فرماید
۱۵. م: شیخ فرمود

گفتم[۱] نی؛ گفت الله الله می‌گوید.

و از حضرت اسدالله الغالب **علی‌بن‌ابی‌طالب کَرَّمَ اللّهُ وَجْهَه**[۲] منقولست[۳] که آواز ناقوس شنید و از اصحاب خود پرسید که می‌دانید[۴] چه می‌گوید؟ گفتند: نی[۵] یا امیرالمؤمنین. گفت: می‌گوید: **سُبحانَ‌اللّٰهِ حَقّاً اِنَّ المَولیٰ یَبقیٰ**. کامل از ناقوس این فهم کند؛ آیا توازنی چه فهم می‌کنی؟

آه آه، از تفاوت راه، دو آهن ازیک جایگاه، یکی نعلِ ستوری، دیگری آئینهٔ شاه. پس آنچ کامل فهم کرده ازنی می‌فرماید که نی می‌گوید: من به هر جمعیّتی یادِ فِراق می‌کنم و از درد اشتیاق ناله می‌نمایم و مستمعان دو طایفه‌اند: یکی خوشحال و یکی بدحال؛ و هر یکی از ظنِّ[۶] خود با من دمساز گشته و سِرِّ ضمیر مرا از درون من باز نَجُسته؛ و لیکن مرا اسراریست غریب، و آثاریست عجیب. و نور سرِّ من از نالهٔ باسوز من دور نیست؛ ولیکن چشم و گوش ظاهر را یارای دیدار آن نور نیست؛ چنانکِ تن از جان و جان از تن مستور نیست؛ و لیکِن هر تن پرست را دیدنِ جان دستور نیست. مرا سرگذشت بسیار است و در قِصهٔ پر غُصهٔ من هرکسی را حصّه بیشمارست [ب ۸۸] و لیکِن هر یک[۷] از خوشحال و بدحال به اندازهٔ سیر خود در طریق کمال و به قدر مشاهدهٔ خویش از آثار جمال و جلال از اسرارِ من فهم می‌کنند. ابتدای قِصّهٔ من آن است که در نیستان[۸] پا بستهٔ آب و گِل بودم و راه هستی می‌پیمودم و با برگ و ساز سرو برگ داشتم؛ و دم بدم از سرِ تجبّر[۹] و تکبّر گردن برمی‌افراشتم؛ و بستهٔ‌بند خویش بودم؛ و خود را از اهل فنا[۱۰] می‌نمودم. مبتلای هستی بودم و می‌گفتم نیَم؛ و دور از دمساز بودم و می‌گفتم همنشین ویَم[۱۱]. بیت:

ولی ناگهانی عنایت رسید که ای من غلام چنان ناگهان

سرم به تیغ از تن[۱۲] برداشتند؛ و مرا[۱۳] پای بستهٔ آب و گل نگذاشتند؛ و بند من از بند جدا ساختند؛ و با من نردِ دوستی به صورت دشمنی باختند. مصراع[۱۴]:

---

۱. د: گفت ۲. ر: و علیه‌السلام ۳. د: گفت ۴. د: میدانی
۵. د: که نی ۶. د: وطن ۷. د: هر کس ۸. د: قصهٔ من در نیستان
۹. د: از تجبر، ر: تحیر ۱۰. چ: قبا ۱۱. د: هستی بودم و می‌گفتم همنشین ویم
۱۲. د: از سر ۱۳. چ: سرا ۱۴. د و ر و م: بیت

من زیان پنداشتم آن سود شد

چون دل از یار و وطن[۱] پرداختم؛ و سینه از جمیع خیالات خالی ساختم؛ مُراداتِ من حاصل گشت؛ و دست ارادت من بر گردن مراد حمائل شد. اگر به باختن سرشتافتم چندین دیدهٔ بینا یافتم؛ واگر از وطن و همدمان جدا افتادم لب بر لب یار نهادم و دم‌بدم از نَفَسِ مبارکش می‌شنوم[۲] که می‌گوید: شعر[۳]:

هر خوشی کان فوت شد از تو مباش اندوهگین — کان به نوع دیگر آید سوی تو می‌دان یقین
نی[۴] خوشی مرطفل را از دایگان و شیر[۵] بود — چون بُرید از شیر آمد آن زخَمر و انگبین
این خوشی چیزیست پنهان کآید اندر نقشها[۶] — گردد از حُقّه به حُقّه در میان آب وطین[۷]
لطفِ خود پیدا کند در آب باران[۸] ناگهان — باز در گلشن درآید، سر بر آرد از زمین
گه ز راهِ آب آید گه ز راه نان و گوشت — گه ز راه شاهد آید گه ز راه اسب و زین
از پسِ این پرده‌ها ناگاه روزی سرکند — جمله بُتها بشکند آنگه نه آن است و نه این
ترسم از فتنه و گرنه گفتنیها گفتمی — شه زمن خوشتر بگوید تو مهل فتراکِ دین

اکنون چشم بر فرمان یار دوخته‌ام؛ و جان بخشی از لبِ روح‌افزای او آموخته. چون ترکِ اختیار کردم و خود را بکلّی به دست قدرت او [آ۸۹] سپردم و خانهٔ دل را به هوای او از خیال[۹] اغیار پرداختم و با سوز و غم او چون نی با آتش ساختم و گفتم: لمؤلّفه[۱۰]

ای به هزار جان دلم مستِ هوایِ[۱۱] رویِ تو — خانهٔ دل به چار حدّوقفِ وفایِ[۱۲] رویِ تو
دشنهٔ جان برون کشم هر مژه سوزنی کنم — دیده بدوزم از جهان بهر هوایِ[۱۳] رویِ تو

اکنون نَفَس[۱۴] من جز نَفَسِ جانان نیست؛ و هر نَفَسِ من در حیات تازه بخشیدن کمتر[۱۵] از جان نیست. چنانک[۱۶] از حَرَکات و سَکَنات تن، اهل نظر به جان راهبرند؛ از ناله و نَغَماتِ من اهل بصیرت به جانان راهبرند. شعر:[۱۷]

ای نی آن بادی که داری در سر از یاری بگو — گر نگوئی با کسی با عاشقان باری بگو

---

۱. د: یاد وطن ۲. د: می‌شنو ۳. چ: اشعار، و: بیت ۴. د: کی
۵. د: دایگان شهر، م‌ور: دایگان شیر ۶. د: نفسها ۷. چ: ماءوطین ۸. د: آب و باران
۹. د: از بال ۱۰. د: لمؤلفه راندارد ۱۱. د: وفای ۱۲. د: هوای
۱۳. د: وفای ۱۴. ر و م: نفس جان من ۱۵. م: کم از
۱۶. د: کلمهٔ چنانک را ندارد ۱۷. د: بیت، چ: اشعار

قِصّه کن در گوش من گر دیگران مَحرَم[۱] نیند / بـا دلِ پُـر خـون مـا پیغام دلداری بگـو
آن مسیحِ حُسن را دانم[۲] که با تو همدم است / با کسی کـز عشـق او بستست زنّـاری بگـو
بانگ بر زن عاشقی را کو به گُل مشغول شد / گو که شرمت باد از آن گُل ترک[۳] گلزاری بگو
بـانگ بـر زن بـلبل آشـفته را گـر عـاشقی / می چـه نـالی بـی رخ دلدار ما بـاری بگـو

ابتدایِ قِصّهٔ من اینست[۴] و حِصّهٔ تو در اینجا[۵] آنک تا ترک آب و گِل نکنی پر توِ جان و دل نیابی و تا سَرِ هستی به تیغ نیندازی؛ سریرِ فقر و تاجِ رضاحاصل نسازی؛ و تـا از رفیقانِ هوا جدا نشوی شایستهٔ حضرتِ خدا نشوی؛ و تا سَر به قیمتِ تاجِ رضا ندهی پای[۶] بر سَریرِ سَروَری[۷] ننهی، و تا چون شاهباز دیده از غیرِ[۸] شاه نبندی، چشمِ خویش بر رُویِ شاه باز نبینی؛ و تا چون آسمان سرافکنده نباشی خویشتن[۹] را سرافراز نبینی.

خاقانی گوید شعر:[۱۰]

سـریرِ فـقر تـرا بـرکشد بـه تـاجِ رضـا / تو سر به جَیبِ هوس بر کشیده اینْت خطا
بـر آن سـریر سـرِ بـیسران بـه تـاج رسـد / تـو تـاجِ بـیسری از سَـر فـرو نـهی عَـمدا
سرست قیمت این تاج اگر سرش[۱۱] داری / بـه مَـن یَـزیدِ چـنین تـاجْ سـر بـیار بـها
ترا چو شمع زسر هـر زمـان سـری رُویَـد / سـری کـه دردِسـر آرد بـریدن است دوا
نگر[۱۲] که نام سری بـر چـنین سـری نـنهی / که گنبد هوس است این[۱۳] و دخمهٔ سـودا
سری دگر بکف آور که در طـریقتِ عشـق / سـزاست ایـن سـرِسگسار سـنگسار سـزا
چـرا چـو لالهٔ بِشْکـفته سـرفکنده نـئی / که آسمان زسـرافکـند گـیست[۱۴] پـابرجا

و چون دل به هوایِ عشق او خالی سازی؛ و به یادِ هرچه از تو فوت گشته پردازی، سِرِّ **اِنَّ رُوحَ القُدُسِ نَفَثَ فی رَوعی** بر تو [ب ۸۹] منکشف شود، و چون بیزبانی پیشه کنی و دم از گفتار در کشیده، از سَرِ اِخلاص اندیشه کنی، جمال شاهد **مَن اَخلَص لِلّهِ اَربَعینَ صَباحاً ظَهَرتْ یَنابیعُ الحِکمَةِ مِن قَلبِه عَلی لِسانِه** روی نماید؛ تا هرچه گوئی گـفتهٔ الهـی بـاشد؛ و هرچه به بیان آری از معانیِ اَسرارِ پادشاهی باشد؛ و چون از همه هستی گـذشته و از

---

۱. چ: مجرم ۲. ر: دایم ۳. چ و روم: گلبرگ ۴. م و ر: آنست
۵. د: بود اینجا ۶. چ: باری ۷. چ و د: سریرسوری
۸. م: و تا چون شاهبازان از غیر ۹. م: خویْش ۱۰. چ: خاقانی، د: بیت
۱۱. سری داری ۱۲. د: بگو ۱۳. د: او و زخمهٔ
۱۴. د: سر افکندنست، چ: سرافکندنی است، ر: سرافکندیست

عوارضِ وجود باز رَسته، خود را همچو[۱] قلم به دستِ کاتب یا نَی بِنایی[۲] بسپاری[۳] حقیقت **کُنتُ له سَمعاً و بَصَراً ویَداً و لِساناً فَبی یَسمَعُ وَبی یُبْصِرُو بی یَبْطِشُ و بی یَنْطِقُ** محقق گردد. مثنوی:

بس سخن گویی زبان آن تونئی — هم نمائی زنده جان آن تونئی
خویشتن بی‌خویشتن بینی مدام — عقل و جان بی‌جان وتن بینی مدام
جمله می‌بینی به چشم دیگری — جمله می‌شنوی و تو باشی کری
گر ندانی[۴] کین کدامین منبع است — قصّهٔ بی یُبصِر و بی یَسمَع است
چون تو باشی در تجلّی گم شده — تو نباشی مردم ای مردم شده
آنچه اینجا بینی از انواعِ راز — صد هزاران سال نتوان گفت باز

آغاز قِصّهٔ من اینک شنیدی و حِصّهٔ تو آنچ دیدی. اما انجام کارِنی بغیر از سوختن[۵] در آتش عشق نباشد. **حسین منصور**[۶] را پرسیدند که: نهایت عشق چیست و عاشق بتحقیق کیست؟ گفت: سه روز مراقب احوال من باشید و غایت عشق ببینید و بشنوید. همان روز **منصور**[۷] را از دار آویختند؛ روز دوم سوختند و خاکسترش بیختند؛ و روز سوم[۸] خاکسترش بباد دادند. از هر ذرّه آواز می‌آمد که نهایتِ عشق اینست. حِصّهٔ خویش از قِصّهٔ انجامِ من برگیر[۹]. شعر[۱۰]

اولش قرب و[۱۱] میانه سوختن آخر فنا — چیست عاشق را جز آن کاتش دهد پروانه‌وار
خاک بر خود پاش کز تو هیچ نگشاید ترا — تا تو خود را پای‌بستی باد[۱۲] داری دردودست
کز صفاتِ خودبه‌بُعد المَشرقَین[۱۳] افتی جُدا — با تو قُربِ قابِ قَوسَین آنگه افتد عشق را
آنِ او شو گویدت خودکانِ مائی آنِ ما[۱۴] — آنِ خویشی چند لافی کان اویم آنِ او

اگر چنانک دلِ سوختهٔ آتش کش داری[۱۵] بدانی که

متن[۱۶]

آتش است این بانگِ نای و نیست باد

---

۱. چ: همچون ۲. د: کاتب نایی بیانی، ر: کاتب بانی بدست نالی، م: کاتب یابی،
۳. دوم: بسیاری ۴. م: گر بدانی ۵. د: کار بی بصر سوختن
۶. د: منصور، چ: شیخ حسین منصور ۷. چ: شیخ ۸. م: سیوم، ر: سیم
۹. د: ایام من گیر ۱۰. چ: اشعار، م و د: ندارد ۱۱. د: فوت ۱۲. د: یاد، م: داد
۱۳. د: المغربین ۱۴. د: آن زمان ۱۵. د: سوختهٔ آتش داری ۱۶. د و م و ر: مصراع

و اگر نداری نیستی[1] بگزین تا به زبان حال گفته باشی که

متن[2]

هرکه این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نَی فتاد   جوشش عشق است کاندر مَی فتاد

درین بیت اشارت[3] است بدانک مَحَبَّت در همه ساری است و سرمایهٔ [آ ۹۰] ارتقای هر موجود به مَدارجِ کمالی که بدو اختصاص دارد اوست. بیت:

خدای عشق فرستاد تا در او پیچم   که نیست لایق پیچش ملک تعالی را

و مبدأ مَحَبَّتْ ذاتِ باری تعالیٰ است؛ چنانک حدیث[4] **کُنتُ کَنزاً مَخفیّاً**... الحدیث، مُقرِّر این معنی و مُثبِت این دعوی است. و همه را معرفت حضرت باری هم به مَحَبَّت حاصل گشت که[5] **فَتَحَبَّبْتُ اِلَیهِم بِالنِّعَمِ فَعَرَفُونی** تا دوست نداشت نیافرید و تا دوست نداشتیم نشناختیم. پس همهٔ[6] موجودات غریق بحار مَحَبَّت‌اند[7]. پس از عالَمِ قِدَم تا[8] محلِّ طَوارق عَدَم[9] و از ایوانِ عَرش تا آستانهٔ[10] فرش؛ و از اَوجِ اَفلاک تا[11] حَضیضِ خاک، و از کَرّوبیان مَلَک تا[12] روشنانِ فَلَک، و ازماه و آفتاب تا آتش و آب[13] و از باد و خاک تا خس و خاشاک، و از خروشِ نَی تا جوشِ مَی، از عشق و مَحَبَّت خالی نیست؛ اگرچه در حقیقت از صفت وصورت منزّه است؛ اما در تکمیل ناقصان مُتَّصف گردد هم به صفاتِ مُتَماثِلات، و هم به صفاتِ اَضداد؛ و مُتَمَثِّل شود هم به صورت مقابلات و هم به صورتِ اَنداد؛ شعر[14]

بیا ای عشق سلطان وش دگرباره چه آوردی   که بَرّو بحر از جودت بدزدیده جوانمردی
چوصورت اندر آیی تو چه خوب و جانفزایی تو   چو صورت را بیندازی همان عشقی همان فردی
بیا ای عشق بی‌صورت چه صورتهای خوش داری   که من دنگم درآن رنگی که نه سرخیست نی زردی

وشرح و بسط مقام مَحَبَّت و فرق میان مراتب[15] او، درمقدّمه و در کتاب **کنوزالحقایق فی رموز الدّقایق** در اوایل باب پنجم مسطور است. قال قُدِّس سِرُّه.

---

۱ م: هستی   ۲. دوم: مصراع   ۳. د: اشارتی   ۴. ج: کلمهٔ حدیث را ندارد
۵. د: که را ندارد   ۶. د: کلمهٔ همه را ندارد
۷. د: غریق بالنعم بجار دریا، ج و ر: غریق بحار دریای   ۸. د: با   ۹. م: عدم را ندارد
۱۰. د: بآستانهٔ   ۱۱. د: با   ۱۲. د: با   ۱۳. د: و آب را ندارد
۱۴. د: بیت. ج اشعار   ۱۵. د: مراقبت

متن[۱]

نَی حریفِ هر که از یاری بُرید | پردههااش پردههایِ ما درید
همچو نَی زهری و تریاقی که دید؟ | همچو نَی دمساز ومشتاقی که دید؟
نَی حدیثِ راهِ پرخون میکند | قصّههایِ عشقِ مجنون میکند
مَحرمِ این هوش جز بیهوش نیست | مَر زبان را مشتری جز گوش نیست

بدان که اربابِ کمالات و اصحابِ حالات، در تأثیرِ سَماعِ نَغَمات، بسیار سخن گفتهاند؛ و در میان اهلِ استماع و غیراهل، تفرقه کرده؛ و این چهار بیت مشتمل بر اکثر حقایقی است که درین باب ذکر کردهاند. گروهی چنین گفتهاند که[۲] اصلِ [ب ۹۰] سَماع از آنجاست که حقّ سُبحانَه و تَعالیٰ گفت: اَلَست بِرَبِّکُم؟ خطابی که از حضرت عزّت شنیدند این بود؛ وخوشترین سَماعی آن است که از دوست شنوی؛ چنانک خوشترین نظری آن است که دردوست نگری؛ بلکه مُحِبِّ[۳] صادق را اشتغال به غیر محبوب حرام است. لاجرم میگوید: شعر[۴]

همه جمالِ توبینم چو چشم باز کنم | همه شرابِ تو نُوشَم چو لب فراز کنم
حرام دارم با مردمان سخن گفتن | حدیث تو چو بیاید[۵] سخن دراز کنم
هزار گونه بِلَنگم به هر رَهَم که بَرند | رهی که آن بسوی تست تُرکتاز کنم

اگر خطابِ دوست سراسر عتاب بُوَد[۶] خوش است؛ خاصّه که مشتمل بود بر کمال لطف؛ چنانک در خطاب اَلَستُ بِرَبِّکُم به اضافت خویش با مخاطبان ایشان را تشریف ارزانی داشته، و عَلَمِ سعادتِ ایشان بر سَرِ عِلّیین افراشته؛ لاجَرَم از سَماعِ آن واله گشتند؛ و بَلیٰ جواب دادند؛ و بلایِ او به جان قبول کردند. چنانک میفرماید قُدِّسَ سِرُّه: شعر[۷]

گفت اَلَستُ[۸] تو بگفتی بَلیٰ | شُکرِ بَلیٰ چیست کشیدن بلا
سرِّ بَلیٰ چیست که یعنی منم | حلقه زنِ[۹] درگه فقر و فنا

وَهَم در این اصل گروهی چنین گفتهاند که آن خطاب را دو تأویل بُوَد: وِصال و

---

۱. د و م و ر: مثنوی ۲ د: که را ندارد ۳. د: محبت ۴. د: بیت، چ: اشعار
۵. د: درآید ۶. د: نور ۷. د: کلمهٔ شعر را ندارد
۸. چ: الست و د: الست او ۹. د: حدقه زن

فِراق، سُعَدا را وِصال و اَشقیا را فِراق. لیکِن خطاب یکی بود و مبهم[۱]؛ چون امر سجود[۲] آمد به فعل جدا گشتند؛ لیکِن از حیرت آن وقت کسی[۳] خبر نداشت که امر[۴] خطاب بر چه وجه بود؛ اکنون که[۵] معانیِ دلپذیر، و نَغَماتِ مُلایم، ناگزیر به مَسامِعِ ایشان می‌رسد، تَواجُد ایشان از شوق و لذّتِ آن سَماع است. چنانک کسی نیکویی دیده باشد از جایی، همیشه گوش او مُستمِع باشد تا خبری[۶] شنَود که از او نشان دارد و چشم او نگران باشد[۷] تا چیزی بیند که اثر آن دارد، و در این تواجُد اهلِ وِصال را اظهارِ طَرَب است؛ و اهلِ فِراق را اظهار کَرَب.[۸] و گروهی گویند که اصلِ لذّتِ سَماع از خطاب تکوین است. و گروهی گویند که سَماع نصیبِ روح است و روح چون از حضرتِ کبریا و جلال و بارگاهِ قُربِ ایزدِ مُتعال محبوس قفس خاکی[۹]؛ می‌شد تعلّق به قالب نمی‌گرفت و به مفارقت راضی نمی‌گشت؛ حضرت اِلهیٰ اَلطافِ خود را [آ ۹۱] بدرقهٔ او ساخت و به انواع استمالتش بنواخت و در گوش او اسرار بی‌نهایت فرو خواند؛ تا به ملاقات تن، تن در داد[۱۰]. چنانک می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه: شعر:[۱۱]

سفر کردم به هر شهری دویدم / چو شهر عشق، من شهری ندیدم
ندانستم ز اوّل قدر آن شهر / ز نادانی بسی غربت کشیدم
میان جانها جان مجرّد[۱۲] / چو دل بی‌پرّو بی پا می‌دویدم[۱۳]
از آن باده که لطف و خنده بخشد[۱۴] / چوگُل بی‌حلق و بی‌لب می‌چشیدم
ندا آمد زعشق ای جان سفر کن / که من محنت سرائی آفریدم[۱۵]
بسی گفتم که من آنجا نخواهم / بسی نالیدم و جامه دریدم
بگفت ای جان بُرو هر جا که باشی / که من نزدیک چون حبل‌الوریدم
فسون کرد و مرا بس عشوه‌ها داد / فسون و عشوهٔ او را خریدم[۱۶]

---

۱. د: بودم و مبهم ۲. ر: به سجود ۳. چ: کس ۴. د: مرا
۵. چ و و روم: اکنون معانی ۶. دوچ: چیزی ۷. د: باشد را ندارد
۸. ر: کذب ۹. چ: خاک ۱۰. ر. تا تن بملاقات در داد، م: تا به ملاقات تن در داد
۱۱. چ: اشعار، د: ندارد ۱۲. چ: میان جان ما جان بدمجرد
۱۳. ج: چو دل بی‌پروبالی می‌دویدم، د: چو دل بی‌پرو بی‌نامی دویدم
۱۴. ر: لطف خنده بخشد ۱۵. چ و ر: محنت‌سرای آفریدم
۱۶. د: عشوه او آخر خریدم

فســون او جــهان را بــر جــهانَد[۱]   که باشم من؟ که من خود ناپدیدم[۲]

و چون بواسطهٔ تعلّقاتِ این خاکدان، و مؤانستِ مِحنَت‌آبادِ جهان، آن شهرِ دلکش، و لَذّتِ آن خطاباتِ خوش،[۳] او را فراموش شد؛ از[۴] سَماعِ نَغمات، پیلِ جان باز هندستان به خواب دیدن گیرد؛ و طوطیِ محبوس، بوستانِ اصلی و شکرستانِ حقیقی را یاد کردن[۵] آغاز کند؛ پس تَواجُد حاصل آید. وهم درین معنی گفته‌اند که اصل این از آنجاست که ارواح علوی‌اند و با تسبیحِ ملایکه اُلفَت گرفته‌اند؛ چون ایشان را از آنجا جدا کرد؛ اگر[۶] به همان حال در کالبد آوردی؛ از دردِ فِراقِ سماع آن[۷] تسبیح یک جان با قالب قرار نگرفتی[۸]؛ لیکن او را از لذّتِ سماعِ تسبیحِ ملایکه غایب گردانید. چون سَماع پدید آید.[۹] آن لذّتِ سماعِ تسبیح او را یاد آید[۱۰]. آن تَواجُد و اضطراب از آنجاست. از شوق وطن اضطراب آرد. چنانک مرغکی وحشی را بینند[۱۱] که در قفس اُلفت ناگرفته؛ از شوقِ وطن همیشه می‌طپد[۱۲]؛ چون اُلفت گرفت، هر ساعت که[۱۳] آواز اجناس خود بشنود[۱۴] به آن اضطراب باز گردد. و صاحب تعرّف رضی‌الله عنه می‌گوید: سماع استجمام[۱۵] است از تَعَبِ وقت، و تنفّس[۱۶] احوال و استحضار اسرار مرخداوندانِ اَشغال را[۱۷]. و دیگر می‌فرماید: **اَربابُ المُشاهدات[۱۸] اِستَغنَوا بِالاَسباب الحامِلَةِ لَهُم مِن تَنَزّهِ اَسرارِهِم فی مَیادینِ الکُشوف.** یعنی آنچ در فایدهٔ سَماع ذکر کردم که لحظهٔ راحت از تعب حاصل شود؛ و نفس را از مشقّت طَرَیانِ[۱۹] اَحوال[۲۰] آسودگی حاصل گردد و خداوندانِ [ب ۹۱] اَشغال را استحضار اسرار به حصول پیوندد؛ در حقِّ[۲۱] ضعیفان است که تحمّلِ بارِ[۲۲] وقت ندارند. امّا ارباب مشاهدات و اصحابِ مکاشفات، بواسطهٔ آن اسباب که باعث تنزّه اسرار ایشان است. از غیر ربّ‌الارباب در میادین

۱. چ و م: برجهانید
۲. د: که خود آیم پدیدم
۳. چ: و لذتان خطابات د: و لذت آن خطاب ناخوش
۴. د: از را ندارد
۵. د: یادکرد
۶. د: کلمهٔ دگر را ندارد
۷. د: کلمهٔ آن را ندارد
۸. د: یک جان تا قرار نگرفتی
۹. چ و م: آمد
۱۰. چ و ر: آمد
۱۱. چ: بینی
۱۲. د: می‌طلبد
۱۳. د: که را ندارد
۱۴. م و ر: از که در قفس تا اینجا را ندارند
۱۵. د: استجمام
۱۶. م: بنفس
۱۷. م: خداوند اشغال را ر: مر خداوند را
۱۸. د: ارباب مشاهد والکشوف
۱۹. م: طیران
۲۰. د: احوال را ندارد
۲۱. د: و در حق
۲۲. د: باز

کشوف مستغنی‌اند اَز سَماع؛ یعنی سرِّ خویش به سَماع[۱] کسی حاضر گرداند که سرّش به خلق پراکنده باشد؛ امّا کسی که سرّش به حق مجموع است او را به سَماع حاجت نیست. و به ذکر وطن و یار[۲] کسی حاجت دارد که با اَغیار سروکارش باشد؛ و به خبر کسی محتاج شود که از دولت معاینه و نظر مَحروم بُوَد. امّا کسی که اغیار در نظر او مُستهلَک باشند و اودر مشاهده مُستَغرَق بُوَد[۳] محتاج به سماع نباشد. و غیر این طوایف راکه نه مُستَغرقِ یار باشند؛ و نه مُستخبِر اَخبار؛ و نه از نورِ وِصال رخساره بر افروخته، و نه به آتشِ فراق سوخته؛ سَماع نَغَماتِ اَنیفه و استماعِ[۴] کلماتِ رَشیقه[۵] حرام است. لمؤلّفه[۶]:

به سیران مده نُوشد اروی معنی | ز تشنه دلان ناشتائی طلب کن

لاجرم حضرت مولوی قُدِّسَ سِرّه می‌گوید: نَی حریفِ کسی است که از یاری بریده است؛ و تعب و مشقّتِ فِراق دیده؛ ولیکِن به نسبت با ماکه مُستغرقِ وِصالیم؛ و سرمستِ جامِ تجلیّات جمالیم، پرده‌های نَی پرده‌دری می‌نماید؛ و از زیادتی شور و مستی پرده از روی ما می‌گشاید و به نسبت با آن کس[۷] که مُعرضِ از یار و مُستَقبِلِ اَغیار است سبب زیاده بُعد است؛ چه سَماع کاشفِ کوامِنِ اَسرار[۸] است و جَناحِ سیر به سویِ مقصدِ مُختار؛ پس مُتوجّه را سببِ قُرب است و مُعرِض را سببِ بُعد. چون دونده‌ای که پشت[۹] به جانب قبله دارد و از دویدن نزدیکی کعبه طمع کند. مثنوی:

گو بد و چندانک افزون می‌دود[۱۰] | از مراد دل جداتر می‌شود
جاهَد وافینا[۱۱] بگفت آن شهریار | جاهد وا عَنّا نگفت[۱۲] ای بیقرار

لاجرم نی که دمساز هر مُشتاق[۱۳] است به نسبت با بعضی زهر و با بعضی تِریاق[۱۴] است. و اهل دل را سبب کشتن نفس است و غافل را سبب مردن دل. پس می‌گوید[۱۵]:

متن[۱۶]

نَی حدیثِ راهِ پُر خون می‌کند | قِصّه‌هایِ عشقِ مجنون می‌کند

---

۱. د: خویش سماع ۲. د: و یاد، ر: وطن یار ۳. د: بود را ندارد
۴. د: آنفهٔ استماع ۵. د: رشیفه ۶. م و ر: بیت، د: ندارد ۷. د: بآن کس
۸. م: کاشف اسرار کوامن اسرار ۹. دونده پشت، چ: دونده که پشت
۱۰. چ: افزونتر دود، د: افزون میرود ۱۱. د: جاهدافنا ۱۲. د: بگفت ۱۳. د: حناق
۱۴. م و ر: مشتاق است به نسبت با بعضی تریاق ۱۵. م: پس می‌گوید را ندارد
۱۶. د و ر: بیت م: مثنوی

یعنی شوق مشتاق را[۱] افزون می‌گرداند و فهم اسرارِ نغمات جز اربابِ مشاهدات و اصحابِ مجاهدات نکنند؛ و لذت این بادهٔ روحانی [آ ۹۲] غیر از دُردی کشان سرمست و بیهوشان[۲] باده‌پرست ندانند؛ چنانک هر یکی از حواس مُدرَکی خاصّ دارد[۳] که ادراک غیر آن نکند. لمؤلفه[۴]

نیابی[۵] ز چشم استماعِ مقال — نبینی زبینی که بیند جمال

لاجَرَم مَحرمِ این هوش جز بیهوش نباشد؛ و مقالاتِ زبان را مشتری غیر از[۶] گوش نَبُوَد[۷] قال قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۸]

در غمِ ما روزها بیگاه شد — روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رَو باک نیست — تو بِمان‌ای آنکِ چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی زآبش سیر شد — هرکه بی‌روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسّلام

سوقِ[۹] این مقال بر نَهج کلام مُصَنِّف است[۱۰] کما قالَ اللّهُ تَعالیٰ[۱۱] حاکیاً عَن حبیبِ بن اِسرائیل[۱۲] **وَ مالِیَ لااَعْبُدُالّذی فطَرَنی واِلَیه تُرجَعُون**. مقتضای ظاهرِ حال آن بود که گوید چیست شما را که عبادت آفریدگار خود نمی‌کنید و حال آنک بازگشت همهٔ شما به حضرت اوست. ولیکن می‌گوید چیست مرا که عبادت آفریدگار خود نمی‌کنم تا از ابتدا ایشان را نفرتِ طبیعت از استماع مقال نشود و از سعادتِ قبولِ نصیحت و ارشاد باز نمانند[۱۳]؛ پس بدایت به عتاب و نصیحتِ نفس خویش کرد، تا سلسلهٔ دواعی[۱۴] استماع بحَرَکت آید و شوقِ اصغا و القایِ سمع در ایشان بحصول پیوندد؛ و مجال تنبیه بر ضلالت و غَوایَت و امکان تحریص بر سلوکِ مَناهِجِ هِدایت باشد. کماقال اللّٰه تعالی[۱۵] **وَاِلَیه تُرجَعون**. پس حضرت **مولوی** قُدِّس سِرُّه نیز برین نَهج سلوک کرده؛ می‌گوید: ما را در طلب مَحرمیّتِ اسرار بیهوشان چون سایرِ نامحرمان و هرزه‌کوشان روزگاری به غم گذشته؛ و روزِ زندگانی بیگاه گشته است؛ و از درد نایافت روزها با

---

۱. د: شوق مشتاق ۲. ر و م: بیهشان ۳. د: دارند ۴. م و ر: نظم، د: ندارد
۵. چ و م و ر: نبینی ۶. چ: جز ۷. م و ر: نباشد ۸. م و ر: مثنوی
۹. د و چ و م: شوق ۱۰. م و ر: این کلام بر نهج مقال (حضرت) متعال است
۱۱. د و م و ر: قال تعالی ۱۲. د: از حاکیاً تا اینجا را ندارد ۱۳. د: نماند
۱۴. د: گردد با سلسله داعی ۱۵. د: قال، م و ر: قال تعالی

سوزها همراه شده. بعد از آن طریقهٔ تعویل بر کار گذاریِ اَلطافِ بی‌غایتِ حضرتِ مُفیضُ الخَیرات[۱] و وظیفهٔ اعتماد بر مددکاریِ اَعطافِ بی‌نهایت جنابِ مُنیل المَبَرّات[۲] تعلیم می‌دهد؛[۳] که اگر روزها به غَفلت گذشت از رفتنِ او هیچ باک نیست و به تضرّع و زاری در مناجات بخشندهٔ[۳] بی‌منّت و بخشایندهٔ بی‌علّت می‌گوید: تو بمان ای آنک چون تو پاک نیست یعنی مثنوی[۴]

کار خلق است اینکِ عِلّت مِلّت است　　　هرچه زان درگه رسد بی‌علّت است

نه چنان است که همه به حال پگاه آمدگان[۵] پردازد؛ و بی‌نوایانِ بیگاه آمده را از خوانِ اِفضال محروم سازد. **مُحمد**[۶] اگر چه بر سرِ [ب ۹۲] خرمنِ[۷] مزرعهٔ دنیا بیگاه رسید، اما چندان مزایایِ عطا یا دید که پگاه آمدگان، خوشه چینِ خرمنِ اِنعامِ او گشتند که **آدمُ و مَن دُونه تَحتَ لِوائی**. اگر اول نَواةِ شجرهٔ کاینات بود؛ در آخر ثمرهٔ نخل باسق موجودات گشت که **نَحنُ الآخِرونَ السّابِقُون**: شعر[۸]

اگر زبعد همه دروجودش آوردند　　　قدومِ آخِرِ او بر کمالِ اوست گوا[۹]

نه سوره از پی ابجد همی شود مرقوم　　　نه معنی از پس[۱۰] اسما همی شود پیدا[۱۱]

نه شوره بر دمد از خاک وانگهی سوسن[۱۲]　　　نه غوره در رسد از تاک وانگهی صهبا

بیگاه و بگاه به نسبت[۱۳] با مقیّدان[۱۴] کُرهٔ خاک، و محبوسانِ قفس کَرِیَّ[۱۵] افلاک، و شمارندگان حَرَکاتِ آفتاب و ماه، و متغیّران از طَرَیان روزِ روشن و شبِ سیاه تفاوت کند. ولیکِن به نسبت با حضرتِ آن پادشاه. مصراع[۱۶]

پیش او بیگاه چِبْوَد[۱۷] یا بِگاه

چنانک حضرتِ **مولوی** در شعری از اشعار کشف این حقایق و اسرار می‌کند و می‌گوید: شعر[۱۸]

---

۱. د: مقضی الخیرات　　۲. د: قبل المبرات م و ر: مسبل المبرات

۳. د: این قسمت را ندارد　　۴. د: یعنی مثنوی را ندارد م و ر: بیت　　۵. د: نگاه آمدگان

۶. ج: محمدرسول‌الله　　۷. م و ر: کلمهٔ خرمن را ندارد　　۸. ج: نظم، د: ندارد

۹. دوروج: گواه　　۱۰. ج: پی　　۱۱. ر وم: این بیت را ندارد　　۱۲. د: خاک وانگهی

۱۳. د: نیست ج: بنست　　۱۴. م: مقتدان　　۱۵. د: کرهٔ

۱۶. ج: کلمهٔ مصراع را ندارد　　۱۷. د و روم: چه بود

۱۸. ج: و من اشعاره قدس سره

بگفتم عذر با دلبر که بیگه بود و ترسیدم — جوابم داد کای زیرک پگاهت نیز هم دیدم
بگفتم این پسندیده چو دیدی گیر[۱] نادیده — بگفتا ناپسندت را به لطف خود پسندیدم
بگفتم هجر خونم خورد بشنو آه مهجوران — بگفت آن‌دام لطف‌ماست کاندرپات پیچیدم
چو یوسف‌کابن یامین‌رابه‌مکر از دشمنان‌بستد[۲] — ترا هم متهم کردند و من پیمانه دزدیدم
بگفتم روز بیگاهست و ره دورست گفتارو — بمن بنگر به ره منگر که من ره را نوردیدم
بگاه وبیگه دنیا چه باشد نزد این قدرت[۳] — که من اسرار پنهان را بدین اسباب نبریدم[۴]
اگر عقل خلایق را همه بر یکدیگر بندی — نیابد سِرّ لطف ما مگر آن جان که بگزیدم

بعد از آن اشارت می‌فرماید که شاربانِ شرابِ تحقیق و طالبانِ اَسرارِ طریق سه طایفه‌اند: بعضی از جرعه‌ای مست شوند[۵] و پای در بساط قرب نانهاده از دست روند؛ و بعضی هزار دریا به یک دم درکشند و هنوز با لب تشنه هَل مِن مزید گویند. چنانک[۶] **یحیی بن معاذ الرّازی پیش بایزید بسطامی رَحِمَهُما اللّٰه نوشت[۷] سَکَرتُ مِن کَثرةٍ[۸] ما شَرِبتُ مِن کأسِ مَحَبَّتِه** [آ ۹۳] بیت[۹]

چندان خوردم ز جام عشقش که دگر — یک جرعه از آن بیش خورم نیست[۱۰] شوم

بایزید در جواب نوشت که غیر تو دریاهای سمٰوات[۱۱] وارض را به یکدم در می‌کشد[۱۲]؛ و زبان از تشنگی بیرون آورده هل مِن مَزید می‌گوید[۱۳] نظم[۱۴]

عَجِبتُ لِمَن یَقولُ ذَکَرتُ رَبّی — وَ هَل اَنسیٰ لَاَذکُرَ مانَسیتُ
شَرِبتُ الحُبَّ[۱۵] کاساً بعدَ کاسٍ — فَما نَفِد الشرابُ و لا رَوِیتُ

بیت[۱۶]:

من چون ریگم غم تو چون آب خورم — هرچند همی بیش خورم تشنه‌ترم

مصراع:

ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا

---

۱. د: کنز ۲. ج: را مگر از دشمنان بستد ۳. ج: پیش این قدرت
۴. د: بر دیدم ۵. د: شونده ۶. ج وم و ر: چنانک را ندارند.
۷. د و م ور: بسطامی فرستاد ۸. ج: شکرت، د: کره
۹. د: کلمهٔ بیت را ندارد ۱۰. د: بست ۱۱. د: غیرسموات
۱۲. ج: می‌کشند ۱۳. ج: می‌گویند، ر: می‌کو، د: گوید ۱۴. ج: شعر، م: ندارد
۱۵. ج: الجب ۱۶. د و م و ر: کلمهٔ بیت را ندارند

پس اشارت به مَشرَبِ بایزید قُدِّسَ سِرُّه[1] مینماید که مصراع[2]

هرکه[3] جز ماهی زآبش سیر شد

اما ماهی را از[4] آب سیری نیست و در پارسی[5] از حال خود خبر می‌دهد[6] شعر[7]

ریگ زآب سیر شد من نشدم زهی زهی | لایق خر کمان من نیست درین جهان زهی
بحر، کمینه شربتم؛ کوه، کمینه لقمه‌ام | من چه[8] نهنگم ای خدا بازنما[9] مرا رهی
تشنه‌تر از اجل منم، دوزخ‌وار می‌تَنَم | هیچ رسد عجب مرا لقمهٔ زَفتِ فر بهی

هر آینه صاحب ذوق می‌داند که کاسه چشیدن[10] دیگرست و به جای جرعه دریا در کشیدن[11] دیگر. و طایفهٔ سوم[12] کاملان بی‌روزی‌اند که به هر عذری از طلب باز می‌مانند؛ و سیر این معنی نمی‌دانند که[13] بیت[14]

خفته شکل وناتوان و بی‌ادب | سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب[15]

پس بدین طایفه اشارت می‌کند که[16] مصراع

هر که بی‌روزیست روزش دیر شد

دیگر اشارت بدان معنی می‌کند که **لایَعرِفُ الفَارِغَ مَافیهِ غَیرُه حَتّیٰ یَنتهی اِلَیهِ سَیرُه**، تعریف هیچ حال از طریق[17] مقال راست نمی‌آید. نابینا اختلافِ الوان، و دلفریبیِ صُوَرِحِسان[18]، از طریق بیان درنیابد؛ و ناشنوا تأثیرِ نَغَمات به اشارت فهم نکند. شعر:

حَقیقَةُ الحُبِّ لاَیَجلی لِفاقِدِهَا | **وَآستَنبَعَ[19] الوَاجِد[20] التَّعرِیفَ بالقِیلِ**
لایَعْرِفُ الشَّمسَ اِلاّ مَن یُشاهِدُها | **لِلکُمهِ تَعریفُها فی عَینِ تَضلیلِ**
فَکُلِّ فاقِدِ حِسٍّ[21] لَیسَ یُمکِنُه | **اِدراکَ مَحسُوسَةٍ مِن بابِ[22] تَخییلِ**

لاجَرَم همی گوید: بیت[23]

---

۱. ر: قدس ج: قدس سره را ندارد ۲. د و م و ر: مثنوی ۳. د: هرچه
۴. د: را زآب ۵. د: و در فنام و ر: فارسی ۶. د: می‌دهد که ۷. ر: مثنوی
۸. د: چو ۹. م و ر: بازگشا ۱۰. ج و ر و م: بکاسه چشیدن
۱۱. ج: دریا کشیدن، م و ر: دریا را کشیدن ۱۲. م: سیوم، ر: سئوم
۱۳. ج و د: که را ندارند ۱۴. ج: مثنوی ۱۵. د: سوی او بی‌غیر او را می‌طلب
۱۶. دوم: که را ندارد ۱۷. ج: از روی ۱۸. ج: چسان ۱۹. ج، فاستشبع
۲۰. د: الواحد ۲۱. د و ج و م: حسن ۲۲. م و ر: من غیر
۲۳. ج: متن، د: ندارد

درنیابد حالِ پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسّلام

قال قُدِّسَ سِرُّه: متن[۱]

بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بندِ سیم و بندِ زر

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای [ب ۹۳] / چند گنجد؟ قسمتِ یکروزه‌ای

کوزهٔ چشمِ حریصان پُر نشد / تا صَدَف قانع نشد پُر دُر نشد

چون تنبیه بر جلالتِ اصل کرد، و تحریص بر طلبِ وَصل نُمود؛ و اشارت کرد بر آنکِ[۲] با یافته قانع گشتن[۳] از قصورِ همّت، و قلّتِ معرفت است[۴] و عُذر آوردن که بیشترِ اوقات ضایع گذشت؛ و روزِ طلب بیگاه گشت؛ مقبول نیست. لاجَرَم بر طالبِ عاشق و مریدِ صادق واجب است که چون قَدَم در راه طلب نهد؛ اوّل بندِ تعلّقات بِگُسلد که گفته‌اند: در بندِ هرچه باشی بندهٔ آن باشی. چنانکِ در اخبار صحیح آمده است که[۵]: **تَعِسَ عَبدُالدّینارِ تَعِسَ عَبدُالدِّرهَمِ تَعِسَ عَبدُ بَطنِه تَعِسَ عَبدُ[۶] فَرجِه تَعِسَ عَبدُ قَمیصِه.** یعنی هلاک شد هر که بندهٔ دینار و درهم[۷] گشت؛ وهلاک شد هر که بندهٔ شکم و بندهٔ شهوت و بندهٔ پیرهن[۸] خود گشت.

لاجَرَم می‌فرماید: بند بگسل تا از بندگیِ اغیار بیرون آیی؛ وآزاد باش تابندگیِ یار راشایی: که دوست بنده به شرکت دیگری نمی‌خواهد که **الشِّرکَةُ عَیبٌ**[۹] شعر[۱۰]:

تا برنخیزی از سردنیا و هرچه هست / با یار خویشتن نتوانی دمی نشست

عاشق ندید در حرم دل[۱۱] جمال یار / بر غیر یار تا درِ اندیشه[۱۲] درنبست

اگرچه طالب دوست را مِسِ وجود در بوتهٔ بلا می‌باید گداخت؛ و نقد کونین در قمارخانهٔ عشق به یکی ضربه می‌باید باخت؛ و لیکن حضرت **مولوی** طریقهٔ ترقّی، **مِنَ الأدنیٰ اِلیَ الأعلی**، رعایت کرده؛ اولاً از بندِ سیم و زر بیرون آمدن فرموده است؛ و به لفظ پسر خطاب کرده؛ تا معلوم شود که در بند سیم و زر بودن مقامِ طفولیّت است[۱۳] که

---

۱. م و ر: مثنوی ۲. ج: بدانکه ۳. د: گشتند ۴. د: کلمهٔ است را ندارد
۵. د: کلمهٔ که را ندارد ۶. د: کلمهٔ عبد را ندارد
۷. دوم: بندهٔ دینار و درهم ۸. ج: پیراهن ۹. د: الشرکة عیب را ندارد
۱۰. دوم: بیت ۱۱. د: او ۱۲. د: تا دره اندیشهٔ ۱۳. د: طفولست

اصلِ سیم و زرسنگ است و اصل سنگ خاک؛ و طفلان را با خاک بازی سرو کار[۱] باشد؛ و لِهذا در مَثَل آمده است که: التُّرابُ ربیعُ الصِّبیان.

خاقانی گوید: شعر[۲]

ای خاکدانِ دیو تماشاگَهِ دلت / طفلی تو تا ربیعِ تو دانند خاکدان

بهرِ منالِ[۳] عیش به دوران منال بیش / بهر مدارِ جسم به زندان مدار جان

دیگر اشارت می‌فرماید[۴] بدان معنی که: شعر[۵]

به هرچه بسته شود راهرو حجاب وی است / تو خواه مصحف و سجّاده گیر وخواه نماز

مجردان که به شرط یگانگی رفتند / به هر دو کَون نکردند[۶] چشم همّت باز

بتخصیص تقیّد به عالم شهادت [آ ۹۴] که اسفلِ جمیعِ عوالم[۷] است و تنگترین همه عالَمهاست؛ سببِ حِرمان از فَیَضانِ بَحرِ فَیّاضِ الٰهی و موجبِ خُسران در مُصادفتِ فَضلِ فَضفاضِ نامتناهی است؛ چه فیض و فضلِ[۸] آن حضرت به منزلهٔ دریایی است بی‌نهایت، و طالبان به مثابت تشنگان متوجّه بدان دریا؛ و آنها که مقیّدِ عوالِمند[۹] به منزلهٔ صاحبانِ ظروف و اَوانیند مقیّد به اَدنیٰ، چون صاحب کوزه و کاسه[۱۰]؛ ومقیّد به اعلیٰ چون خداوندِ سبو و خُم. لاجَرَم هر کس از آن بحرِ بی‌ساحل نصیبی به قدرِ ظروف و اَوانیِ خویش حاصل کند؛ چنانک می‌گوید: مثنوی[۱۱]:

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد؟ قسمت یک روزه‌ای

درین راه[۱۲] مستسقی دریا آشام می‌باید که با[۱۳] کاسه و کوزه و خم وسبو تشنگی او ننشیند؛ پس ظروف و اَوانی تقیّدات و تعلّقات[۱۴] به سنگِ تجرّد و تَفَرد بشکند؛ و به حکمِ **تَجَرَّد تَصِل اِلَیّ**، لباس اختلاف بیرون کند؛ و خود رابیخودانه[۱۵] در دریا اندازد؛ و بکلّی دل ازهستیِ مَوهوم بپردازد؛ آب سبو درجوی[۱۶] ریزد؛ و آبِ جُو از سر جُست و جو به بحرِ زاخِر بیامیزد؛ تا[۱۷] بَحرِ موّاج، به زبان تلاطُمِ اَمواج بااو گوید[۱۸]: شعر[۱۹]

---

۱. د: با خاک بازی و سرو کار ۲. د: کلمهٔ شعر را ندارد ۳. د: بهر مثال
۴. م و ر: می‌نماید ۵. چ: نظم م: بیت د: ندارد ۶. د: بکردند ۷. د: عالم
۸. د: فیض فضل ۹. د: عالمند ۱۰. د: کاسه و کوزه
۱۱. چ: متن، ر: بیت. د: ندارد ۱۲. چ: در راه ۱۳. د: مینماید که تا
۱۴. د: ظروف اوانی تقیدان و تعلقان ۱۵. د: و خودرایی خود از ۱۶. د: جو
۱۷. ر: و تا ۱۸. چ: گوید که ۱۹. د: کلمهٔ شعر را ندارد

در این ره گربه تَرکِ خود بگوئی[۱] یقین گردد ترا کاو تو، تواوئی[۲]
سرِ مویی ز تو تا با تو باقی است درین ره در نگنجی گرچه مویی
کَمِ خود گیر تا جمله تو باشی روان شو سویِ دریا زآنکِ جویی
چو با دریا گرفتی آشنایی مجرّد شو ز سر برکش دوتویی[۳]
دویی را از یکی آنگه شناسی که تو دست از دو عالم بازشویی

با آنک[۴] جویندهٔ تشنه لب را درد طلب بر آن دارد که پای از سر ساخته چون آب سیل خود را از سر کوه نخوت انداخته سنگ در بر گرفته جوی جویان جانب دریا بیاید و کوزهٔ چشم از شراب حرص و استحسان[۵] اغیار خالی دارد؛ تا از آن بحر زخّار پرشود؛ هنوز مظروف[۶] کوزهٔ او بیش از قسمت یکروزه نباشد؛ بتخصیص که قطره‌ای ازین بحر در آن کوزه نگنجد. طالب را درین وادیِ خونخوار از تشنه مردن[۷] وجان به دشنهٔ بلا سپردن، چاره نخواهد بود؛ چنانک اگر صدف از آب دریا پر باشد؛ قطره‌ای از آب نیسان در او راه نیابد و از دیدار دُرّو گوهر [ب ۹۴] محروم شود. لاجَرَم می‌فرماید:
مثنوی[۸]

کوزهٔ چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پردر نشد

یعنی از نیسانِ رحمتِ مَحَبَّت، در صدفِ دل، وقتی چکد که از تعلّق اغیار خالی باشد؛ و به حِلیهٔ قناعت حالی بود؛ تاآلّالی و گوهر از گنج **اَلقَناعَةُ کَنزٌ لایَفنیٰ** دریابد.
رباعی[۹]

تا بستهٔ[۱۰] بندِ صُنع صانع باشی دل را ز شهودِ دوست مانع باشی
گنجی که فنا ندارد آن گه یابی کز هر دو جهان به دوست قانع باشی

پس کوزه و صدف از حرص کلّی پاک کردن، کسی را دست دهد که جامهٔ هستی به دست عشق پاره تواند کردن. چنانک می‌گوید:

---

۱. د: سربگوئی ۲. ج: گو تو تو اوئی. ۳. د: برکن دوتوئی
۴. د: بآنک ۵. د: استحساس ۶. د: ظروف ۷. د: تشنگی مردن
۸. ج: متن، ر: بیت د: ندارد ۹. د: کلمهٔ رباعی را ندارد ۱۰. د: تشنهٔ

متن[۱]

هرکرا جامه زعشقی چاک شد　　او زحرص و عیب، کلّی پاک شد

در این بیت اشارت است بر آنک اَقْرَبِ طُرقِ اتّصال، و داناترین[۲] بدرقهٔ وِصال، در توجّه به حضرتِ ذوالجلال، عشق است. و اصلِ این سخن آن است که پیشوایان طریق،[۳] از سرِ تحقیق[۴] گفته‌اند که: اگرچه طریق اِلی اللّٰه تعالی[۵] به عددِ انفاسِ خلایق است؛ امّا اصولِ جمیعِ طُرُق، سه طریق بیش نیست: یکی طریقِ اَخیار، و دوم[۶] طریق اَبرار، و سوم[۷] طریقِ شطّار. امّا طریقِ اَخیار آن است که روند گان آن راه، قُربِ جِوارِ حضرتِ پادشاه به صلوٰة و صیام، و قِرائت و قیام، و به حجّ و جهاد، و صَلاح و سَداد، جویند[۸]؛ و اصحاب وُصول بدین طریق در زمانِ طویل، اقلُّ مِنَ القَلیل است. و طریقِ اَبرار آن است که در تصفیهٔ باطن، و تزکیهٔ نفس، و تبدیلِ اخلاق، قُربِ حضرتِ خلّاق جویند؛ و اگرچه واصِلانِ بدین طریق از فریقِ اوّل بیشترند؛ امّا ازین راه نیز از هزار یکی، و از بسیار اندکی؛ واصِل نشود؛ و مدّتی از اوقات بر سَرِ تبدیلِ صفتی از صفات باید گذرانید. چنانک **منصور** از **خَواص**[۹] پرسید که: نَفْس خود در کدام مقام ریاضت می‌فرمایی؛ و این راهِ پر آفت را که در هر قدمی هزار مخافت است، چگونه می‌پیمائی؟ گفت: مدّت سی سال است که نَفْسِ خود را در مقام توکّل ریاضت می‌دهم. فرمود که: چون عمر خود در تبدیل[۱۰] صفتی از صفات فانی ساختی و تااکنون به ترکِ هستی نپرداختی، پس کی تو در خدا فانی خواهی شد؟ مثنوی:

نیست شو تا هستیت از پی رسد　　تا تو هستی هست در تو کی رسد
تا نگردی محو در ذُلِّ فنا　　کی رسد اثباتت از عزّ بقا [آ ۹۵]

اما طریقِ شطّار راه طایفه‌ای است که ایشان سیر به سمند جذبه و بدرقهٔ عشق کنند؛ و چون آتشِ جَذْبه در خرمنِ دلِ ایشان افتد؛ خس و خاشاکِ هستی و تعلّقاتِ اَغیار را به تمامی بسوزد؛ و سالک را چهره به نورِ تجلّیاتِ حضرتِ احدیّت بر افروزد؛ تا تَرکِ

---

۱. م و ر: مثنوی د: ندارد　۲. د: این قسمت را ندارد
۳. د: از کلمهٔ بدرقه تا اینجا را ندارد.　۴. د: از تحقیق　۵. د: تعالی را ندارد
۶. ج: دوم　۷. م: و سیوم ر: و سئوم　۸. د: جهاد و سر او جویند
۹. ج: شیخ منصور از یکی از خواص　۱۰. ج: به تبدیل

وُجود بر خود فریضه بیند و گوید[۱] شعر[۲]

سنّت عشّاق چیست؟ برگِ[۳] عَدَم ساختن گوهرِ دل را زتَف مجمرِ غم ساختن
بدرقه چون عشق گشت از پسِ پس تاختن[۴] تفرقه چون جمع گشت با کمِ کم ساختن

سالکانِ این راه از جان دادن نگریزند[۵]؛ و از ترکِ نام و ننگ نپرهیزند[۶]؛ و در مخاطبهٔ خویش گویند: شعر[۷]

بیا که دانه لطیف است[۸] روزِ دام مترس قمار خانه در آ و زننگ و نام مترس[۹]
بیا بیا به شرابیّ و ساقیی که مپُرس[۱۰] درآ در آبرِ آن ماهِ خوش سلام مترس
شنیده‌ای که درین راه بیمِ جان و سرست چو یار آبِ حیات است ازین پیام مترس
چوعشق‌عیسیِ وقت‌است و[۱۱] مرده می‌جوید بمیر پیشِ جمالش چو من تمام مترس[۱۲]

و به اتفاقِ[۱۳] جمیعِ اهل الله از این نزدیکتر راه نیست؛ و قابل جذبهٔ عشق بغیر از دلِ آگاهنی. چنانک شیخ عبدالله می‌فرماید[۱۴]: تجلّی حق ناگاه آید؛ اما بر دلِ آگاه آید؛ پس باید که اعتراض نکنی؛ که چون جذبهٔ هستی سوز، و عشق طلعت افروز، در اختیارِ سالک نیست؛ پس سلوک این راه چگونه تواند کرد؟ از آنک می‌گویم: امر در امثال این امور[۱۵] به مباشرتِ اسباب است، لمؤلّفه[۱۶]:

اگر گویمت هین زمستی مجوش بود معنیش اینکِ صهبا منوش
و گر گویمت باش مست و خراب بود معنیش اینکِ می‌خور شراب

پس اگرچه دریافتنِ جَذَبات عشق، در اختیارِ سالک نیست؛ امّا خانه را از اغیار پرداختن، و از برایِ یار خالی ساختن، به اختیارِ اوست. باید که آئینهٔ دل را به صیقلِ ذکرِ یار، از زَنگارِ تعلّقاتِ اغیار، بِزُداید؛ تا چون دلدار در آینهٔ دل روی نماید؛ سلسلهٔ عشق بحرکت آید. لمؤلّفه[۱۷]:

---

۱. دوم: بینند وگویند. ر: بیند و گویند ۲. د: بیت ۳. د: ترک ۴.د: باختن
۵. د: بگریزند ۶. د: پرهیزند ۷. د: کلمهٔ شعر را ندارد
۸. م و ر: دانهٔ لطف است ۹. د: مصرع دوم را ندارد
۱۰. د: مصراع اول را ندارد ۱۱. چ: و را ندارد
۱۲. در نسخهٔ «د» بجای مترس ردیف، همه جا مپرس است ۱۳. د: و با اتفاق
۱۴. چ: شیخ عبدالله انصاری می‌فرماید که ۱۵. چ: امور امر بمباشرت
۱۶. م: نظم، چ و د: ندارد ۱۷. ر: لمؤلفه مثنوی (؟)

گر تو رویِ دلِ خود آینه سیما بینی　　چهرهٔ دوست در آن آینه[۱] پیدا بینی
چون تو از ظلمتِ هستی نَفَسی باز رهی　　همه آفاق پر از نور تجلّی بینی

و چون بیان کرد که سببِ خلاص از قیود، و موجبِ سعادتِ شهود، عشق است؛ گوئیا محرّکِ اقبال، و باعثِ توجّه به درگاه کبریا[۲] و جلال، از عشق[۳] قوی گشت؛ لاجَرَم بر طریقِ التفات، خطابِ عشق کرده؛ می‌گوید:

متن[۴] [ب ۹۵]

شاد باش ای عشقِ خوش سودای ما　　ای طبیبِ جمله علّتهایِ ما
ای دوایِ نَخوت و ناموس ما　　ای تو افلاطون و جالینوس ما

درین دو بیت[۵] بعضی را از[۶] آثارِ عشقِ آثاری بیان می‌کند که بسیاری از رذایل و عیوب، از امراض مهلکهٔ[۷] غیوب است؛ بواسطهٔ عشق دفع می‌شود. و بعضی را از اصول آن صفات ذمیمه که نخوت و ناموس[۸] است به تصریح ذکر کرد؛ تا مزیّت[۹] این دو[۱۰] بر سایر[۱۱] رذایل ظاهر گردد. چه کِبر و نَخوت و جلالت و عظمت، منازعت در ردّ او از در حضرتِ کردگار است؛ وهیچ احدی را در عظمت و کبریای ایزد تعالیٰ منازَعت نرسد. و اول کسی که نَخوت ورزید: ابلیس بود. چنانک گفت: **خَلَقْتَنی مِن نارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طینٍ.** آدم در صُدورِ جریمه مَسکَنت ورزید؛ و خویشتن[۱۲] مقصّر دید که **رَبَّنا ظَلَمنا اَنفُسَنا**؛ لاجَرَم سزاوار سَریرِ اِجتِبا، و لایقِ تاج اِصطفا گشت. و ابلیس در خلافِ فرمان به عُجب[۱۳] و غُرور پیش آمد؛ لاجَرَم داغ **اِنَّ عَلَیکَ لَعنَتی اِلیٰ یَومِ الدّین** مُهرِ پیشانیِ او آمد. و بیشترِ آفاتِ راه از ناموس برخیزد؛ چنانک می‌فرماید قُدِّس سِرُّه: مثنوی[۱۴]

کرد حق ناموس را صد من حدید　　ای بسابسته به حبلِ ناپدید[۱۵]

و اول اثر عشق مَجازی آن است که ازین دو بند محکم خلاصی دهد؛ چنانکِ مشاهده می‌افتد که پادشاهی گاهی از رهگذرِ[۱۶] عشق، غُلامیِ غُلامی اختیار می‌کند[۱۷].

---

۱. ر: در آینه　۲. د: باکبریا　۳. دو چ: جلال عشق　۴. م و د و ر: مثنوی
۵. م و ر: در این بیت　۶. د: بعضی را در، م: بعضی از　۷. چ: مهلک
۸. د: بخوب ناموس　۹. د: مرتبه　۱۰. چ و م و ر: این
۱۱. م: سایل　۱۲. م و ر: خویشتن را　۱۳. د: فرمان تعجب
۱۴. چ: متن د: ندارد　۱۵. ما یزید　۱۶. چ: رهگذار
۱۷. د: رهگذر عشق غلامی اختیار می‌کند

و کاشفِ این راز قصّهٔ محمود و ایاز است. شعر[۱]

هزار گونه جنون ارچه کرد آن مجنون هزار شیدبرآورد آن گزین شیدا
چو عشقِ چهرهٔ لیلی بر آن همه ارزید ببین چه ارزد اَسریٰ بِعَبدِه لَیلا

قال قُدِّس سِرُّه:

متن[۲]

جسمِ خاک از عشق بر افلاک شد[۳] کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جانِ طور آمد عاشقا کوه مست و خَرَّ مُوسیٰ صاعِقا

بدانکِ مَبدأ هر دولت و کمال، و مَنشَأ هر عزّت و جَلال، عشق است؛ سببِ عُروج برأعلیٰ مَعارِجِ اِرتقا، و موجب صُعود بر اَقصیٰ مَدارِجِ اِعتلا، غیرِ عشق نیست. تا عیسی علیهِ السّلام، در خلوتخانهٔ تجرید و تفرید از سرِمستی، رختِ هستی در آتشِ عشق نسوخت؛ چهرهٔ قربت[۴] از نورِ بَل رَفَعَهُ اللّٰهُ اِلیه نیفروخت؛ و در چار بالش [آ ۹۶] فلکِ چارم[۵] بر مُتّکایِ زرین آفتاب تکیه نزد. و اگر تمامیِ اِنسلاخ از لباسِ وُجود، و تجّرد از خِلعَتِ قیود دریافتی؛ و از مشاهدهٔاِنّیّت و شُهود نسبتِ افعال به خود بیرون آمدی؛ وانّی ذاهِبٌ اِلیٰ ربّی نگفتی؛ بی‌مشاهدهٔ اَعلَی الرَّفیق، در وسطِ طریق باز نماندی؛ و رفتنِ[۶] او به بردن[۷] مُبَدَّل شدی. چنانک خواجه را[۸] عَلَیهِ السّلام، چون در مقامِ عُبودیّت اِنسلاخِ کُلّی از قیودِ بشریّت حاصل شد؛ و به نورِ سُبُحاتِ وجهِ اَحَدیّت، ظلمت اِنّیّت او زایل گشت، عُنوانِ نامهٔ معارِج، و طُغرایِ مَنشورِ مَدارِجِ او سُبحانَ الّذی اَسریٰ بِعَبْده لَیلاً آمد[۹]. لاجَرَم از حَضیضِ فرش، به اوجِ عرش، و از تنگنای زمین، به فضای دلگشایِ عِلّیین، و از زندان سرایِ[۱۰] خاک، به اَعلیٰ طَبَقاتِ افلاکش رسانیدند. تا اَنبیاء مُرسَلین، در زمانِ مُرور، و اَوانِ عُبورِ او، انگشت تعجُّب، به دندانِ حیرت گرفته؛ نظارهٔ گَرْمْ رَویِ او می‌کردند؛ و روحانیان مُثلّث عطر می‌سوختند[۱۱]؛ و عُقول و نُفوس، از روشنانِ فَلَکی مَشاعِل می‌افروختند. رُوحُ القُدُس را به خَریطه کشی او هزار نیاز، ورُوح الاَمین از جَنیبت

---

۱. دوم: کلمه شعر را ندارند ۲. روم: مثنوی د: ندارد ۳. د: چشم خاک...
۴. د: قریب م‌ور: قرب ۵. ج: چهارم ۶. د: رفت ۷. د: بر دل م: بیرون
۸. د: خواجه علیه‌السلام ۹. د: بعبده آمد ۱۰. د: ابدان اسرا
۱۱. د: روحانیان عطری می‌سوختند

بَریِ[1] او سرفَراز. شعر[2]

زو بـاز مـانده غـاشیه دارش میانِ راه / سلطانِ دهر گفته که‌ای خواجـه تـا کـجا
بنوشته[3] هفت چرخ و رسیده به مستقیم / بگذشته[4] از مسـافت و رفـته بـه مُـنتهیٰ
زان سویِ عرش رفته هزاران هـزار میل / خـود گـفته **اَیـنَ اَنـزِلُ** و حـق گـفته **هٰـهُنا**
در سورِ سِرّ رسیده[5] و دیده به چشمِ سَر / خـلوتسرایِ قِـدمت، بـی‌چون و چـرا
گفته نـود[6] هـزار اشـارت بـه یک نَـفَس / بشـنوده صدهزار اِجـابت بـه یک دعـا
آورده روزنـــامهٔ دولت در آســـتین / مُـهرش نـهاده سـورهٔ **وَالنَّجم اِذاهـویٰ**

در کارخانهٔ[7] **مَحبّت**، هر کسی صدرنشینِ **صُفّهٔ** محبوبیّت نشود. هر که طالبِ ما باشد، بیاید؛ و هر که ما طالبِ او باشیم، بیاریم. آینده فعلِ خویش بیند؛ و آورده شده فضلِ آرنده مشاهده کند. چون[8] **موسیٰ**[9] **مُحِبّ** و طالب بود، خود رفت که **ولمّا جآءَ موسیٰ لِمیقاتِنا**. لاجَرَم چون گفت **اَرِنی اُنظُر اِلَیکَ**[10] بنمای تا بینم؛ گفتند: **لَن تَرانی**. ای **موسیٰ** از راه خود آمدی؛ و خود را در میان دیدی؛ نبینی. و این دولت به کسی ندهند که از در، خود درآید، بدان دهند که از خود بدر آید. رباعی[11]:

بـا عشـق جـمال مـا اگـر هـمنفسی [ب۹۶] / یک حرف بس است گر برین[12] در تو کسی
تـــا بـا تـو تـوئیٔ تُست در مـا نَـرَسی / در مـا تـو گَـهی رسی کـه در ما بِـرَسی

اما چون[13] **خواجه** را[14] علیه‌السّلام که محبوب و مطلوب بود از راهِ حضرت بردند که[15] **سُبحانَ الّذی اَسریٰ بِعَبْدِهِ لَیلاً**[16] از قابِ قوسَین در گذرانـیدند؛ و بـه مـقام اَو اَدنـیٰ رسانیدند؛ و هر چه لباسِ هستیِ **محمّد** بود از سَرِ وجودش برکشیدند که **ماکانَ مُحَمَّدٌ اَبا اَحَدٍ مِن رِجالِکم**؛ و خِلعتِ صفتِ[17] رَحمت درو پوشانیدند؛ و آن صورت رحمت بـه خلق فرستاد. چون می‌بردند **محمّد** بود؛ و چون فرستادند رحمت بود که **وَ ما اَرسَلناکَ اِلّارَحمةً لِلعالَمین**. لاجَرَم در کمالِ وُصول، و رَفعِ اِثنَینِیّتَ. و اِثباتِ وَحدت، این بشارت

---

۱. د: حنبیه‌بری ۲. د: کلمهٔ شعر را ندارد ۳. د: پیوسته مور: بنوشت
۴. مور: بگذشت ۵. ج: در رسیده ۶. د: گفته بود ۷. ج: در خانهٔ ۸. ج: چنانچه
۹. ج: موسی علیه‌السلام ۱۰. د: ارنی الیک ۱۱. د: کلمهٔ رباعی را ندارد
۱۲. د: بدین ۱۳. ر: چون را ندارد ۱۴. چ وم ور: خواجه علیه‌السلام
۱۵. د: برید ۱۶. د: کلمهٔ لیلا را ندارد ۱۷. د: خلعت هفت

به شکستگانِ امّت و ضُعفای ملّت رسانیدند که اگر بُراقِ[۱] همّتِ هر کسی از سُدّهٔ آستانهٔ بَشریّت و سِدرَةُ المُنتهای روحانیّت نتواند آمد؛ تا از وصولِ حضرتِ خداوندیِ ما برخوردار شود؛ هم آنجا سر بر عَتَبهٔ **خواجه**[۲] نهد؛ و کمرِ مُطاوَعت[۳] او بر میان جان بندد؛ که آنجا دوگانگی برخاسته است و یگانگی بنشسته. هر که او را یافت. **مَن یُطِعِ الرَّسُولَ فَقَد اَطاعَ اللّٰهَ.** مصراع[۴]

بیگانگیی[۵] نیست تو مایی ما تو[۶]

اِنَّ الَّذینَ یُبایِعُونَکَ اِنَّما یُبایِعُونَ اللّٰهَ. پس اگر در دعوی مُحِبّیّت[۷] اِتّباعِ حَبیب ما کنند؛ سعادتِ درجهٔ محبوبیّت یابند که **قُل اِن کُنتُم تُحِبُّونَ اللّٰه فَاتَّبِعُونی یُحبِبکُمُ اللّٰهُ.** لاجَرَم ایشان نیز از چاشنیِ شرابِ تجلّیِ اُلوُهیَّت[۸] بیخود گشته، بهره ازین معراج یابند. مصراع[۹]

با خویشان را از این قدح رنگی[۱۰] نیست

چون **موسیٰ**[۱۱] بخود آمد؛ از دیدن آثارِ تجلّی بر کوهِ **طور** بیخود گشت. چون قائم به صفت خویش بود؛ مغلوب آمد. اما چون **محمّد**[۱۲] خودیِ خود، فدایِ مائیِ ماکرده بود؛ از مشاهدهٔ غرایب و عجایب کَونین، مغلوب نگشت؛ **لِاَنَّ الحقَّ لایُغلَب.** خوف از تلاطمِ امواج، وخشیت از غرقه شدن در بحرِ موّاج، کسی راست که بر تخته و تابوتِ خَوف و رَجا نشسته باشد؛ و دل در هستیِ مَوهُوم بسته. امّا آنکِ قطرهٔ وُجود، محوِ دَریایِ شُهود ساخته؛ و از سَرِ عشق خود را بیخودانه در بحر انداخته؛ [آ ۹۷] و از آفتِ[۱۳] هستی، در پناهِ نیستی گریخته؛ و در نظرش از جوششِ عشق بحرِ[۱۴] ازل با دریایِ اَبَد آمیخته باشد؛ او را از غرقه شدن باکی نباشد. شعر.[۱۵]

مردِ بحری دایما بر تختهٔ خوف ورجاست چونکِ مر دو تخته فانی[۱۶] شد جز استغراق نیست
تاتو مشتاقی[۱۷] بدان کان اشتیاق تو بُتی است[۱۸] چونک معشوق[۱۹] آمدی پس هستیِ مشتاق نیست

---

۱. دوج: بر براق ۲. ج: خواجه علیه‌السلام ۳. د: متاوعت
۴. دوج: کلمهٔ مصراع را ندارد ۵. دوروج: بیگانگی
۶. د: تو مائی و ما توایم ۷. چوم: محبت ۸. د: شراب‌الوهیت
۹. د: ندارد. ۱۰. د: یکی م: دنگی ۱۱. ج: موسی علیه‌السلام
۱۲. ج: محمد رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم ۱۳. د: و رافت ۱۴. د: جوشش بحر
۱۵. د: بیت ۱۶. د: خالی ۱۷. د: مشتاق
۱۸. د: اشتیاق تو تویست ج: اشتیاق نوبتی است ر: اشتیاق توبت
۱۹. د: چون تو معشوق

شاخِ عشق اندر ازل دان بیخِ عشق اندر ابد   این‌شجر را تکیه[1] بر عرش و ثَری و ساق نیست

عقل را معزول کردیم و هَویٰ را حد زدیم   کاین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست

تا عشق بدرقه نگشت؛ جسم خاکی تاجِ سَرِ افلاک نشد. و تا کوهِ **طور** در طَورِ عشقِ خاصّی[2] که دارد[3] به حق بینا نشد؛ از بستگی اجزاء باز نرست؛ و هر جزء او به ترانهٔ تجلّیات جمال از سَرِ حال رقّاصی[4] نکرد. لاجَرَم حضرتِ **مَولَوی** قُدِّسَ سِرُّه بدین معانی اشارت می‌فرماید[5]: مثنوی[6]

جسم خاک از عشق[7] بر افلاک شد   کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جانِ **طور** آمد عاشقا   طور مست و خَرَّ موسیٰ صاعقا

یعنی عشق که[8] معلم فناست، چون جان **طور** گشت؛ **طور** از شراب تجلّیات مست شد؛ و اجزایِ وجود بذلِ[9] تجلّی کرد که **جَعَلَهُ دَکًّا** و اثر مستی او در همسایه نیز پیدا گشت و بیهوش گردانید که **وخَرَّ مُوسیٰ صَعِقا**[10]. و چون کشفِ این اَسرار نازُکی دارد؛ و این رازِ باسوز و گُداز، جز با محرمی همراز، و همدمی دمساز، در میان نمی‌توان آورد؛ می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه:

متن[11]

با لبِ دَمسازِ خود گر جُفتَمی   همچو نَی مَن گفتنیها گفتمی

هر که او از هَمزَبانی شد جدا   بینوا[12] شد گرچه دارد صد نوا

شیخِ کبیر قُدِّسَ سِرُّه در **فَوایِحُ الجَمال و فَواتِحُ الجَلال**[13] آورده است که **سَمنون**[14] که در طریق مَحَبَّت ذوفنون بود؛ در مسجد **شونیزیّه**[15] با جمعی نشسته؛ وعظ می‌فرمود. نظر در اهل مجلس کرد[16]. همه را[17] نظارگی دید؛ و هیچ مستمع[18] نیافت. تفرقه از غفلت جمع به خاطر او رسید. روی به قندیلهای مسجد کرد و گفت: با شما می‌گویم. آتشِ نفس او در نهادِ[19] قندیلها افتاد و در گرفت: همه بر هم زدند و از سرِ دُرُستیِ قولِ آن

۱. د: نکته   ۲. د: حاجتی   ۳. م: دارد نیافت   ۴. د: حال و حاصی
۵. د: می‌فرماید که   ۶. ج: متن   ۷. د: از عرش   ۸. د: که را ندارد
۹. د: بدل   ۱۰. د: صاعقا   ۱۱. م: مثنوی روج: ندارد   ۱۲. چ ور: بیزبان
۱۳. د: شیخ کبیر قدس‌سره در حوایج الکمال ر: قدس سره را ندارد   ۱۴. د: مجنون
۱۵. د: شونیزیه را ندارد   ۱۶. ر: نظرش در اهل مجلس کرد چ. و اهل مجلس را نگاه کرد
۱۷. د: را را ندارد   ۱۸. د: محبت   ۱۹. ر: نهادها

بزرگ، خُرد بشکستند. شعر[۱]

آنـان کـه نـه بـا غَـمِ تـو شـادند — در عـالَمِ مـعرفت جـمادند
زان مــرده دلنـد هـمچو حـیوان — کـز مـادرِ طـبع خـود بـزادنـد
هر کس که به صورت آدمی شـد — خـاصیّت آدمش نـدادنـد
این سِرّ نه زهر سَری توان یـافت — تـا نـور یـقین کـجا نـهادند

روزی هم[۲] از [ب ۹۷] **سَمنونِ**[۳] ذوفنون سخن مَحَبّت و تحریک سلسلهٔ جنون طلب کردند؛ گفت: کسی نمی‌دانم که مَحرمِ این راز باشد و مستمعی نمی‌شناسم که درین معنی دمساز گردد. از این اِنعام، عامِ کالاَنعام[۴] را چه خبر؛ بر اَسرارِ اَبرار[۵] اَشرار را چه نظر[۶]؟ سخنِ اربابِ سِرّ[۷]؛ مِزاجِ عناصِر دارد: بـر فـرقِ مُـدّعی خـاک بـیز؛ از[۸] چشمِ معنوی آب ریز؛ در گوشِ عام بادی است سُموم آمیز؛ در دلِ[۹] خاصّ آتشی است بادانگیز. آه چه کنم؟ هر دلی مرغِ این انجیر نیست و هر بلبلی را آهنگِ این صفیرنی[۱۰] بیت[۱۱]

ترا به قاف چو هرگز نبوده است گذر — زما حکایتِ عَنقا کجا کنی باور

ناگاه مرغی بیخودانه خود را در مقصوره پیش **سَمنون**[۱۲] انداخت. **سَمنون**[۱۳] گفت: حیوان صورتِ آدم سیرت به از آدمی صورتِ حیوان سیرت. این مرغ را در سَماعِ اسرارِ محبّت قابلتر از اهلِ مجلس می‌بینم. و با او سخن از[۱۴] مَحَبّت می‌گفت و مرغ منقار بر زمین می‌زد تا از منقارِ او خون آمد و فی‌الحال جان داد. مصراع[۱۵]

جان‌فشانی این چنین کن گر کنی

یحیی معاذ رازی، از مَحرمانِ این راز بود. روزی بر سَرِ منبر بر آمد[۱۶]؛ خلقِ بسیار دید جمع آمده؛ ساعتی در ایشان نظر کرد؛ قابلی ندید. گفت: ما را فرموده‌اند که با یک کس[۱۷] سخن‌گوی و آن کس[۱۸] حاضر نیست. این بگفت و فرود آمد. شعر[۱۹]

---

۱. د: کلمهٔ شعر را ندارد ۲. ر: روزی از ۳. د: مجنون ۴. چ: غام‌الانعام
۵. چ‌وم‌ور: انوار ۶. د: چه خبر نظر ۷. د: ارباب شد ۸. د: واز
۹. د: و در دل ۱۰. چ: نیست ۱۱. د: کلمهٔ بیت را ندارد ۱۲. د: مجنون
۱۳. د: مجنون ۱۴. چ: سخن محبت ۱۵. دوم: کلمهٔ مصراع را ندارد
۱۶. چ‌ود: منبر آمد ۱۷. د: با اهل کشف ۱۸. ر: آن یک کس
۱۹. د: کلمهٔ شعر را ندارد

حـرفِ مـعنی گـران بـها گُـهَریست چون به نادان رسی مگوی و خموش
قـیمت لعـل جَـوهری دانـد چـه نـهی[۱] در دکانِ خُرده فـروش

لذّتِ طعام را گرسنه داند؛ وقدرِ آب راتشنه شناسد[۲]. لِمؤلّفه[۳]:

به سیران مده نـوشداروی مـعنی زتشنه دلان نـاشتائی طـلب کـن

پایمالِ مال را از دردِ عشق وسوز حال چه خبر؛ ونابینای مادرزاد را ازکحُلُ الجواهرِ ارشاد چه سود؟ بیت:

بی ذوق را چه مال دهی وچه معرفت بی دیده را چه میل کشی وچـه تـوتیا

مزۂ شهد را دهانِ تلخِ رنجور درنیابد؛ وحدیث چشم را هـیچ کـور[۴] فـهم نکـند. شعر[۵]

دلا تــو شَــهد مَنِه در دهـانِ رنـجوران حدیثِ چشـم مگـو بـا جـماعتِ کـوران
اگر چه از رگِ گردن‌به بنده نزدیک است خــدای دور بُـوَد از بـرِ خـدا دُوران

نَی بی دَمساز[۶] نَفَس نزند؛ و عاشق بی همراز سخن نگوید. چنانک بلبل بی دیدارِ گل غُلغل نکند لاجَرَم می‌فرماید قُدِّسَ سِرّه:

متن[۷]

چـونک گُـل رفت و گـلستان در گـذشت نشنوی زان پس زبلبل سرگذشت [آ ۹۸]

در بعضی نسخه‌های مثنوی[۸] این چهار بیت مسطور است وهِیَ هذه:

متن[۹]

دو دهــان داریــم گـویا هـمچو نـی یک دهــان پـنهانْستْ در لبـهایِ وی
لیک داند هـرکه حـق را مَـظهراست کاین فغَانِ این سری هم زان سَرست
یک دهان نالان[۱۰] شـده سـویِ شـما هــای وهــویی در فکـنده در سَـما
دَم‌دَمِ ایــن نــای ازدمــهای اوست هــای هــایِ روح از هَـیهایِ اوست

دراین ابیات[۱۱] اشارت است بر آنکِ موجودات عالَمِ شهادت ظلالِ حقایقِ اعـیانِ

---

۱. ج: ننهی ۲. د: قدر آب تشنه شناسد ۳. دو روم: لمؤلفه را ندارد
۴. ر: کلمۂ هیچ را ندارد ۵. د کلمۂ شعر را ندارد ۶. د: نی نی دمساز
۷. ر: بیت. دوم: ندارد ۸. د: نسخها ۹. ج ورروم: مثنوی
۱۰. د: بالا ۱۱. د: در اشارت

ثابتهٔ علیّه‌اند[۱]؛ و آن اعیان[۲] به منزلهٔ اشخاص. پس چنانکِ حَرَکات و سَکَناتِ سایه، تابعِ حَرَکات و سَکَناتِ شخص باشد؛ همچنین جمیعِ اَحوالِ موجودات؛ تابعِ کیفیّاتِ اعیانِ ثابته بود. وچون مَحبَّت اولی قابلیّت ظهورش خوانند؛ به حَسَبِ طلبِ اسما و صفات به زبانِ استعداداتِ خویش مَظاهرِ اَحکامِ سلطنت خود را اقتضا می‌کند[۳] اختلاف را در اَعیانِ ثابته از وجهی؛ لاجَرَم این مَحبَّت به منزلهٔ آفتابی[۴] است ازمشرقِ غیبِ اَحدیّت بر اَعیانِ حقایقِ ثابته تافته؛ واز تابشِ او[۵] برین اَعیان؛ چندین مَظاهرِ مختلفهٔ موجوداتِ خارجیّه ظهور یافته. لاجَرَم هر موجودی به منزلهٔ نئی است که دو دهان دارد؛ یکی عینِ ثابته[۶] در علمِ اِلهی، ویکی وجودِ مَشهود در خارج. و تعیّنات ربّانی و تجلّیات سُبحانی، به منزلهٔ لبهایِ نائی[۷] و مَحبّت اولی یعنی[۸] عشقِ مطلق به امدادِ نَفَس رحمانی، نوازندهٔ آن نَی. پس اَلحان و نَغَمات و حَرَکات و سَکَنات که از این دهان، یعنی[۹] از وجودِ مشهود، در خارج به ظهور پیوندد؛ اثرِ همان نَغَمات است که در آن دهن[۱۰] نَی بواسطهٔ تصّرف نائی[۱۱]؛ واقتضای نَفَسِ رَحمانی حاصل شده است. وحاصلِ این سخن آن است که: تقلّب تو در احوال از تقلّب[۱۲] اوست در شؤون وافعال. اما مشاهدهٔ این حال کسی[۱۳] را دست دهد که در شهرستان **کُلَّ یومٍ هُوَفی شأنٍ** به نظاره شود[۱۴]؛ تا دلِ او مَظهرِ اَسرارِ حق تواند بود؛ لاجَرَم می‌گوید ما را دو دهان است همچون نی؛ ولیکِن یک دهان پنهانست در لبهایِ وی. لیکِن[۱۵] باطنِ هر که سِرِ حق را مَظهرست می‌داند که فغان این سَری هم از آن سَرست و می‌گوید تأثیرِ تصّرفِ نائی[۱۶] و کمالِ اقتدارِ روحِ قدسی ازاینجا معلوم باید کردن که[۱۷] نالشِ این دَهن[۱۸] که فعل او از حَیّزِ اعتبار ساقط است[۱۹]، غُلغُله در آسمانها می‌افکند[۲۰] و در هر مقامی هزار گونه (ب ۹۸) پرده دری روحانیان می‌کند؛ وطاعنانِ[۲۱] **اَتَجْعَلُ فیها** را درآتش غیرت می‌سوزد؛ وبه نَغَماتِ عشق آمیز شورانگیز سِرّ **اِنّی اَعْلَمُ ما لاتَعلَمُونَ** می‌آموزد. نگر که[۲۲] آن دهان با

---

۱. ج وروم: علمیه‌اند ۲. ج وروم: این اعیان ۳. ج: می‌کنند
۴. ج: آفتاب ۵. د: او را ندارد ۶. د: غیر ثابته ۷. م ورود: نای ۸. د: اعنی
۹. د: اعنی ۱۰. د: ساقطیت ۱۱. د: بانی ۱۲. د: تغلب تو در احوال از تغلب
۱۳. د: کس ۱۴. ج: نظاره شود ۱۵. د: لیک ۱۶. د: ثانی
۱۷. د: که را ندارد ۱۸. د: دهر ۱۹. د: دهر ۲۰. د: افکند ۲۱. د: طاعیان
۲۲. د: مگر

شکَرِ لبهایِ اوآمیزش تمام دارد؛ وبی او یک نَفَس بر نمی‌آرد: عشّاق بینوا چگونه از[1] نَغَماتِ او نسوزند؛ واز پرده‌هایِ او پرده دری نیاموزند؛ وبر کوَنین دست افشانی نکنند وخرقهٔ وجود به دستِ هِمّت، چاک نزنند. شعر[2]

عشق در پرده می‌نوازد ساز | عاشقی کو که بشنود آواز
همه عالم صدایِ نغمهٔ اوست | که شنید این چنین صدایِ دراز
سرّ او از زبانِ هر ذرّه | خود[3] تو بشنو که من نیم غمّاز

اگر دیدهٔ دیده‌ات بینا گردد؛ وگوشِ گوشت[4] شنوا شود؛ بینی و بشنوی که:

متن[5]

دم دمِ این نای از دمهایِ اوست | های هایِ رُوح از هیهایِ اوست

بعد از آن یقین دانی که این توئیِ تو ازاویِ اوست؛ بلکِ در حقیقت، همه اوست؛ وتو در میان نه. در خود به چشم او بین؛ تا جز اونبینی؛ چه او را جز به چشمِ او نتوان دید. بیت[6]

اول زدوست چشم[7] طلب آنگهی لقا | زآن رو که رویِ اوبجز ازچشمِ او ندید

واگر نظر بالاتر افتد بدانی که: مصراع[8]

برنقشِ خود است فتنه نقّاش

لاجَرَم گوئی:

متن[9]

جمله معشوق است وعاشق پرده‌ای | زنده معشوق است و عاشق مُرده‌ای
چون نباشد عشق را پروایِ او | او چو مرغی ماند بی پَر، وایِ او

شیخ‌الاسلام عبدالله انصاری می‌گوید؛ هرگه[10] که مخلوقی به نامخلوقی[11] قائم گردد؛ آن مخلوق در آن نامخلوق متلاشی شود؛ چون حقیقت صافی گردد؛ منی عاریت بود. منی چیست؟ گفتن[12] من وتو؛ اگر توئی بحقیقت، پس حق کو؟ واگر حقّ است؛ حق

---

۱. د: از را ندارد ۲. د: بیت ۳. ج: هم ۴. ج: گوش گوش
۵. روم: مثنوی ۶. د: کلمهٔ بیت را ندارد ۷. د: اول دوست زچشم.
۸د: کلمهٔ مصراع را ندارد ۹. روم: مثنوی ۱۰. ج: می‌گوید که هرگاه
۱۱. ر: در نامخلوقی، ج: نامخلوق ۱۲. ر: گفتند، د: گفت

یکی بود نه دو. بیت:

من وتو کرد آدمی را دو | بی من وتو، تو من بُدی، من تو

این است معنی بیت اوّل که: جمله معشوق است وعاشق پرده‌ای...... ولیکن تا پردهٔ هستیِ عاشق از میان بر نخیزد؛ جمالِ باکمال معشوق از پسِ پرده پیدا نیاید. واین پرده جز به سَطوتِ تجلّیِ وَحدتِ عِشق زائل نشود؛ لاجَرَم می‌گوید: بیت[۱]

گرنباشد عشق را پَروایِ او | اوچو مرغی ماند بی‌پر؛ وایِ او

چه اگر عاشق خواهدکه به قوّتِ خود[۲] به عالَم معشوق رسد؛ نتواند. مثالِ [آ۹۹] این، چنان بود که مورچه‌ای از هند قصد مکّه بکند[۳] و به پای ضعیفِ خویش قطع مسافت پیش گیرد؛ او را به کعبه رسیدن مُحال بُوَد، امّا اگر[۴] خود را بر[۵] بالِ کبوتری تعبیه سازد؛ به بَرَکاتِ حَرَکات اَجْنِحَهٔ مُطَیّرهٔ او ممکن[۶] که برسد. تو آن مور ضعیفی، که از هندِ اِمکان قصدِ[۷] مکهٔ مقدّسهٔ وجوب داری؛ اگر به پایِ ضَعیفِ بشریّت، سر در بیابانِ بی‌پایانِ بیخودی نهی. و خواهی که برسی[۸]؛ مُحال است محال، بلکِ[۹] ضَلال است ضَلال. بیت[۱۰]

راهی که فرشتگان در آن پر بنهند | این راه به پای خود بریدن نتوان

اگر سعادت؛ مساعدت نماید؛ مورچهٔ وجود خودرا، بر شاهپر[۱۱] شاهبازِ آشیانِ قربت[۱۲] که آن را عشق خوانند، بر بند؛ که او آنجائی است[۱۳]. برایِ اکمالِ ناقِصانِ عالَمِ طبیعت اینجائی شده است. مثنوی[۱۴]

این که می‌گویم به قدرِ فهم تست | مُردم اندر حسرت فهم درست

اگر از سَرِ تحقیق نظر کنی؛ ظُهور و بُطونِ[۱۵] عشق اقتضایِ عاشق و معشوق می‌کند؛ و ناظری و منظوریِ او نامِ طالِب و مطلوب[۱۶] پیدا می‌کند. پس اگر ذوقِ این معنی

---

۱. چ: متن ۲. د: کلمه خود را ندارد ۳. د: کند
۴. د: کلمهٔ اگر را ندارد ۵. د: به بال ۶. د: مطهره ممکن
۷. د: کلمهٔ قصد را ندارد ۸. د: بروی ۹. چ: کلمهٔ بلک را ندارد
۱۰. ر: کلمهٔ بیت را ندارد و در اول مصراع دوم حرف (ع) که علامت مصراع است گذاشته
۱۱. د: کلمهٔ شاهپر را ندارد ۱۲. د: آستان ۱۳. ر: آنجا نیست
۱۴. روم: بیت، د: ندارد ۱۵. د: ظهور بطون ۱۶. د: نام مطلوب

بچشی[۱]؛ و جامی از شرابِ این معرفت درکشی؛ هم به زبانِ عشق در مخاطبهٔ او بگویی: لِمؤلّفه[۲]

ای در همهٔ عالم پنهان تو و پیدا تو هم دردِدلِ عاشق[۳] هم اصلِ مداواتو
با ما چو درآمیزی گویم که زسرمستی ما جمله توایم ای جان یا خود همگی ما تو
درکسوتِ هر دلبر هم چهره تو بنموده وزدیدهٔ هر عاشق هم کرده تماشا تو
پوینده به هر پائی، گیرنده به هر دستی با چشم و زبانِ ما، بینا تو و گویا تو
از نیستی و هستی صد مرتبه افزونی برتر زهمه اشیا و اندر همه اشیاتو
ای عشق تویی عاشق در کسوت معشوقی هم وامق و عذرائی هم دلبرِ شیدا تو[۴]
گه نازکنی با ما؛ گاهی به نیاز آیی این هر دو ترازیبد مجنون تو و لیلیٰ تو
از دیدهٔ هر غافل همواره تویی پنهان و اندر نظرِ عارف پیوسته هویدا تو
با غمزهٔ فتّانت از بَهرِ حسینِ اَلحق انگیخته‌ای ای جان صد فتنه به تنها تو

گوئیا چون کشفِ‌اسرار، بسیار گشت؛ و اظهارِ حقایق از حد گذشت؛ غیرتِ عشق دهان باز کرد؛ و زبان به منعِ افشایِ اَسرار دراز کرد؛ و گفت چرا طریقِ بیهوشی[۵] می‌سپاری، و عقل و هوش پیش و پس نمی‌گماری؟ شعر[۶]

دیوار گوش دارد، آهسته‌تر سخن کن ای عقل بام بر رو، وی[۷] دل بگیردر را
اعدا که در کمینند، در غُصّهٔ همینند تا بشنوند[۸] چیزی گویند یکدگررا [ب ۹۹]

پس حضرتِ مولوی[۹] در جواب می‌گوید:

متن[۱۰]

من چگونه هوش دارم پیش و پس چون نباشد نورِ یارم پیش و پس

یعنی مُحِبِّ محکوم[۱۱] تجلّیِ یار و مراقبِ انوارِ دیدار است؛ چه غیرتِ معشوق آن اقتضا می‌کند که عاشق در غیرِ او نظر نکند؛ و در مجالیِ مَظاهر، جز نورِ جمالِ باکمال او را مراقبت ننماید؛ زیرا که در این مقام مُطربِ نغمه سرایِ عشق را[۱۲] ترانه‌ای غیر از

---

۱. روچ‌ود: بخشی ۲. چ: شعر ۳. د: دل هر عاشق
۴. د: هم وامق شیدایی هم دلبر عذارئی ۵. م: بیهوشان ۶. د: بیت
۷. د: نام برروی ر: نام برراووی ۸. م: بشنوید ۹. د: مولوی قدس‌سره
۱۰. روم: مثنوی ۱۱. د: یعنی محکوم ۱۲. د: را را ندارد

این نیست: مصراع[۱]

اِنَّ المُحِبَّ لِمَن یَهواهُ زَوّارُ

لاجَرَم دراین حال[۲] عاشق را زمزمه‌ای غیر از این نباشد که گوید[۳]: بیت[۴]

تا چشم باز کردم نورِ رخ تو دیدم   تا گوش بر گشودم آوازِ تو شنیدم

پس فکر و هوش بر پیش و پس گماشتن، واسرار از اغیار مستور داشتن، کار کسی است که متصّرفِ مملکتِ وجودِ او عقل دور اندیش، و خِرَدِ دانش کیش باشد[۵]. اما بیدلی که از غَلَباتِ مَحبّت، وسَطَواتِ مَوَدّت، محکومِ تجلّیِ یار ومراقب نورِ دیدار[۶] باشد؛ و عِقال عَقل گسسته، و بِکُلّیّت وجود، در عشق پیوسته بُوَد؛ هر چه[۷] گوید بِدو گوید؛ و هر چه شنَود از او شنَود؛ و پند خرد گوش نکند؛ وبی دستوریِ عشق سخن نگوید؛ وبی فرمان او خاموش[۸] نکند. لمؤلّفه[۹]

چو عشق در سخن آرد حسینِ سوخته را   به خویشتن نتواند که او خموش کند[۱۰]

صاحبِ مالیخولیا را وسواس بر آن داشت که کاجی[۱۱] برگردنِ بیچاره‌ای زد؛ بیچاره به جنگ پیوست؛ صاحبِ مالیخولیا گفت[۱۲]: آواز چاقی[۱۳] که از این کاج پیدا شد، از دست من بود یا از گردن تو؟ بیچارهٔ دردمند گفت؛

مصراع[۱۴]

تو که بی دردی اِزاین اندیشه کن[۱۵]

مرا چندان درد در گردن هست که پروایِ فکر کردن نیست. بیت[۱۶]

پیش از این چشمِ دلم راهِ صلاحی می‌دید   خاک در چشمِ دلِ مصلحت اندیش زدند

آری، ما نیز اَطوارِ عقل آزموده‌ایم[۱۷]؛ و روزی همچو تو عاقل بوده. شعر[۱۸]

همیشه من چنین مجنون نبودم   ز عقل و عافیت بیرون نبودم

چو تو عاقل بُدم من نیز روزی   چنین دیوانهٔ مفتون[۱۹] نبودم

---

۱. د: نیست که مصراع   ۲. د: در حال   ۳. د: که گوید را ندارد
۴. د: کلمهٔ بیت را ندارد   ۵. د: آتش کیش نباشد   ۶. د: نور دیدهٔ انوار
۷. د: هر که   ۸. د: خاموشی   ۹. د: نظم ر: بیت   ۱۰. د: خموش شود
۱۱. ج: کاج   ۱۲. د: گفت که   ۱۳. د: حاقی   ۱۴. ج ور: بیت
۱۵. ر: دل میازار وهمین را پیشه کن   ۱۶. د: کلمهٔ بیت را ندارد   ۱۷. د: آموزیدهٔ اویم
۱۸. د: کلمهٔ شعر را ندارد   ۱۹. ج وم: دیوانه و مفتون

درین بودم که این چون است و آن چون　　چنین حَیرانِ آن بیچون نبودم

ولیکِن چون آئینۀ مُجَلّیٰ[۱] روی به آفتاب آرد؛ و آفتاب سَطَواتِ لوامِعِ بر او گمارد؛ شعاعِ آئینه، غمّازِ اَشِعَّۀ آفتاب شود؛ چه بحقیقت، ظهور، آفتاب راست؛ آئینه قابلی[۲] بیش نیست. بیت[۳]

ظَهَرَتْ شَمسُها فَغَیَّبَتْ فیها[۴]　　فاذا اَشرَقَتْ فَذاکَ شُرُوقی[۵]

لاجَرَم می‌گوید قُدِّسَ سِرّه[۶] (آ ۱۰۰)

متن[۷]

عشق خواهد کاین سخن بیرون بُوَد　　آینه غمّاز نَبوَد چون بُوَد

آینه‌ات[۸] دانی چرا غمّاز نیست　　زانکه زَنگار از رُخَش مُمتاز نیست

اگر مُنکِری غافل، و جاهلی تیره دل، اعتراض کند که این آینه همه را حاصل است؛ و بی هیچ شُبهه مر آفتاب را مقابل؛ و با وجودِ آن صاحبِ[۹] آینه صبورست[۱۰] و آینه‌اش از غمّازی[۱۱] دورست؛ تو چرا ناصبور و بیقراری، و مولِع به کشفِ حقایق واسراری؟ می‌فرماید[۱۲]: هر آینه[۱۳] پذیرایِ نور نتواند بود[۱۴]؛ واز رخسارِ منظور حکایت نتواند کرد؛ تا زَنگار از رخسار آینه دور نشود؛ و پذیرای پرتوِ نور نگردد. لاجَرَم آئینۀ جانت از آن روی غمّاز نیست که زَنگار تعلّقات ماسَوی از رویش ممتاز نیست. پس بر مقتضای فرمانِ خواجه علیه‌السّلام می‌فرماید[۱۵]: **لِکُلِّ شَیءٍ صَقَالَةٌ و صَقَالَةُ القَلْبِ ذِکْرُ اللّٰهِ تَعالیٰ**. مثنوی

همچو آهن گر چه تیره هیکلی　　صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

تا آئینه‌ات مُظهِرِ تجلّیاتِ جَمال، و مَظهَرِ انوارِ کبریا و کمال گردد. که گفته‌اند: بیت[۱۶]

هر چه روی دلت مصفّاتر　　زو تجلّی ترا مهیّاتر

---

۱. ر: تجلی　۲. د: آئینه قابل ر: ز آئینه قابلی　۳. ج: شعر
۴. ب: ذهبت شمسها فعبت فیها ر: ظهرت سمسها ج: فغیت　۵. د: فذا شرقت
۶. م روج: لاجرم... را ندارد　۷. ر: شعر م: ندارد　۸. م ورود: آینه
۹. د: مراقبات ومقابل وجود آن صاحب　۱۰. د: صورست　۱۱. د: غماز　۱۲. ر: میفرماید شعر
۱۳. روم: هر آینه هر آینه　۱۴. ج: نتواند شد
۱۵. د: علیه‌السلام که می‌فرماید ج: علیه‌السلام که می‌گوید م: علیه‌السلام می‌گوید
۱۶. دوم: کلمۀ بیت را ندارد

زیرا که پیش محبوب، هیچ چیز محبوبتر از آینه نیست؛ از آنک جمالِ با کمال معشوقی خود در او[1] مشاهده کند؛ و بر خورداری از حُسنِ خود بواسطهٔ او یابد. ولهذا قال اللّه تعالی[2]: یَوْمَ لایَنفَعُ مالٌ وَ لابَنُونَ اِلّا مَن اَتَی اللهَ بِقَلْبٍ سَلیمٍ. و سلامت او عبارت از صِقالتِ اوست. لاجَرَم شعر[3]

اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام — چون روی آینه که بنقش ونگار نیست
چون ساده شد زنقش همه نقشهادراوست — آن ساده رو زِ روی کسی شرمسار نیست
چون رویِ آهنین[4] زصفا این هنر بیافت — تا روی دل چه یابد کورا غبار نیست

پس چون معشوق نظر در آئینهٔ دلِ عاشق اندازد؛ و حُسنِ جمالِ خویش مشاهده کند؛ عاشقِ جمالِ خود شود که اِنَّ اللهَ جَمیلٌ یُحِبُّ الجَمالَ نظر از آینهٔ دل عاشق بر ندارد؛ و با آینه طریق عشقبازی آغاز نهد؛ ودیگر به حالِ عاشق نپردازد. لاجَرَم عاشق پر نیاز[5] با هزار سوز وگداز در مخاطبهٔ دلنواز گوید: شعر[6]

ما فتنه بر توایم وتو فتنه بر آینه — ما رانگاه در تو، ترا اندر آینه
تا آینه جمال تو دید وتو حُسنِ خویش — تو عاشق خودی زتو عاشقتر آینه

در شرحِ[7] دیباچهٔ کتاب که به منزلهٔ (ب ۱۰۰) سَبعِ مثانیِ فَصلُ الخِطاب است؛ اکتفا بدین قدرکنیم. زیرا که به توفیق ربّانی، امثال این معانی، در مواضعش مشروح خواهد شد؛ و غرض ازایراد این کلمات اشارت بر آن غُرَرِ مقالات[8] و دُرَرِ دَلالات بود. مصراع[9]

زانبار کفِ[10] گندمی عرضه کنند اندر شِرا

والقَلیلُ یدُلُّ[11] عَلَی الْکَثیرِ و الجُرْعَةُ تَدُلُّ عَلَی الغَدیرِ[12] والحُفنَةُ تَدلُّ عَلَی البَیدرِ الکَبیر[13] والحمدُلِلّه القدیر و الصَّلوٰةُ عَلیٰ نَبیِّهِ الخَبیر. قالَ قُدِّسَ سِرّه:

---

۱. د: او را ندارد ۲. دور: قال تعالی ۳. د: اوست بیت ۴. ج: آهنی
۵. ر: پرنیان ۶. د: کلمهٔ شعر را ندارد ۷. د: شرح ۸. د: بر آن مقالات
۹. م: کلمهٔ مصراع را ندارد ۱۰. ج: کفه ۱۱. ج: تدل
۱۲. د: یدل علی القدیر ۱۳. د: علی البدر الکبر

متن[۱]:

حکایت عاشق شدنِ پادشاه بر کنیزکی[۲]، و خریدنِ پادشاه او را، و رنجور شدنِ کنیزک، و تدبیرِ پادشاه در معالجهٔ او[۳]

بِشنَوید ای دوستان این داستان — خود حقیقت نقدِحال ماست آن

یعنی ای دوستانِ صادق، و یارانِ موافق، واَنیسانِ[۴] همدم، وجَلیسان مَحرم، که دست ارادت دامنِ جانِ شما بر تافته؛ و مَشامِ دلِ شما شَمّه‌ای از شَمایمِ گلزارِ حقایق یافته است؛ بشنوید وبدانید که: رباعی[۵]

آن را که[۶] دل ازعشق پر آتش باشد — هر قِصّه که گوید همه دلکش باشد

تو قصّهٔ عاشقان همی کم شنوی — بشنو بشنو که قصّه شان خوش باشد

ترا از بیان[۷] هر قِصّه حِصّه‌ای است؛ و درضمن هر حکایتی کنایتی؛ و در اَثنایِ هر اشارتی بشارتی. غرضِ اربابِ حقایق حکایاتِ خلایق نیست؛ بلکِ در تحتِ هر نقطه‌ای نکته‌ایست و در ذیلِ هر معنی تنبیهی[۸]. واصلِ حکایت آن است که: پادشاهی، دین پناهی، واز مراسم سلطنت آگاهی. بیت[۹]

خسروِ ذوالجَلالَتَین[۱۰] از مَلِکیّ وسلطنت — مُستَحِقُ‌الخِلافَتَین[۱۱] ازیَلَواج وتَنگَری[۱۲]

دیوانهٔ کنیزکی پری پیکر شد[۱۳]؛ و بر رویِ اوازسلسلهٔ[۱۴] موی او آشفته‌تر گشت. و چون به وسائط بی غایت، وایثار اموال بی‌نهایت، مشتری آن ماهروی گشت.

متن[۱۵] (مصراع)

آن کنیزک از قضا بیمار شد

---

۱. دوم ور: کلمهٔ متن را ندارد ۲. ج وم: کنیزک ۳. ج: معالجهٔ آن کنیزک

۴. د: وانسان ۵. دوج: کلمهٔ رباعی را ندارد ۶. د: آنان که ۷. د: میان

۸. ج: در ذیل هر نبیهی معنی تنبیهی ۹. د: کلمهٔ بیت را ندارد

۱۰. د: ذوالجلالتت، م: ذوالخافقین

۱۱. د: مستحق خلافتت، ر: مستحق خلافتین م: مستحق الخلافین

۱۲. د: از بلواج و بیکری ج: ازملواح سکری ۱۳. د: کنیزک پری پیکر دیوانه شد

۱۴. د: و بر روی او سلسلهٔ ج: کلمهٔ سلسله را ندارد ۱۵. م ورود: کلمهٔ متن را ندارد

تا بدانی که هیچ راحتی بی‌جراحتی، و هیچ مِنْحَتی بی مِحنَتی[۱]، و هیچ خَمری بی‌خُماری، و هیچ گُلی بی خاری دست نمی‌دهد. شعر[۲]

آسودگی مجوی که کس را به زیرِ چرخ　　اسبابِ این مراد فراهم نیامدست
ازموجِ‌غم نجات کسی راست کو هنوز　　بر شطِّ کَون وعَرصهٔ عالَم‌نیامدست(آ۱۰۱)

اسبابِ بیغمی، ومنشورمُسَلَّمی، نصیبهٔ گوهر آدم نیست؛ و گوهرِ نِیْلِ جمیعِ مرادات، در خِزینهٔ عالَم نی. لاجَرَم می‌گوید قُدِّسَ سِرُّه؛

متن[۳]

آن یکی خر داشت پالانش نبود　　یافت پالان گرگ خر را در رُبود
کوزه بودش آب می‌نامد به دست　　آب را چون یافت خود کوزه شکست

شاهِ مملکتِ رَشاد، وسَروَر[۴] سَریرِ سَداد[۵]، طبیبانِ حاذق ازاقاصیِ[۶] بِلاد، جمع کرد؛ وگفت: این[۷] محبوبِ ناگزیر، و مطلوبِ[۸] دلپذیر، جانِ جان و مایهٔ درمانِ من است.

متن[۹]

هر که درمان کرد مرجانِ مرا　　برد گنج و دُرّ و مَرجانِ مرا

طبیبان گفتند که در طریق معالجت جانبازی کنیم؛ و دراِسعافِ مآربِ شاهی چاره سازی کنیم.

متن[۱۰]

هر یکی از ما مسیح عالَمی است[۱۱]　　هر اَلَم را درکفِ ما[۱۲] مرهمی است[۱۳]

واز رویِ نظر، یعنی از شدّت فَرح ونشاط، و غایتِ ذوق وانبساط[۱۴]، تعلیق به مشیّت[۱۵] به خاطرِ ایشان نگذشت[۱۶]. وچون منشأاین از قَساوتِ قلب بود؛ عَجزِ آن[۱۷] حکیمان ظاهر گشت.

---

۱. د: و هیچ محنتی بی‌محنی م: و هیچ محبتی بی‌محنتی　۲. دوم ور: بیت　۳. م: مثنوی
۴. چ: رشاد سرور　۵. د: سریر وسلاد
۶. د: از کلمهٔ بلاد تا درمان من است افتاده است　۷.ر: ای　۸ ر: وای مطلوب
۹. دوم: کلمهٔ متن را ندارند　۱۰. م: کلمهٔ متن را ندارد　۱۱. د: عالم است
۱۲. د: در برما　۱۳. د: مرهم است　۱۴. چ: ذوق انبساط
۱۵.د: تعلیق تمشیت　۱۶. د: بگذشت　۱۷. د: این

متن[۱]

هرچه کردند ازعِلاج واز دوا رنج افزون گشت وحاجت ناروا[۲]

ازقضا سرکنگبین صفرانُمود[۳] روغنِ بادام خشکی می‌فُزود

از هَلیله قبض شد اِطلاق رفت[۴] آب آتش را مدد شد همچو نفت[۵]

پادشاه چون از عَجزِ حکیمان آگاه شد؛ با هزار تضّرع واِبتهال[۶] پناه به حضرتِ ذوالجَلال آورد.

متن[۷]

کای کمینه بخششت مُلکِ جهان من چه گویم چون تو می‌دانی نهان

ای همیشه حاجَتِ ما راپناه بارِ دیگر ما غلط کردیم راه

اگرچه به حکم کَفیٰ عِلمُک عَنِ المَقالِ وکَفیٰ کَرَمُکَ عَنِ السؤالِ می‌گوییم: لمؤلّفه[۸]

چو ناگفته دانی چه حاجت مقال چو بی‌خواست بخشی چه حاجت سؤال

لیک فرموده‌ای[۹] که ناله وزاری و عَجز[۱۰] وبیقراری را درین درگاه روز بازاری هست. ماهمه بیچاره‌ایم وچاره ساز تویی؛ ماهمه نیازمندیم وبی‌نیاز تویی[۱۱]

متن[۱۲]

چون برآورد ازمیانِ جان خروش اندر آمد بحرِ بخشایش بجوش

درمیان گریه وزاری، خواب بربیداری غلبه کرد. مصراع

زهی مراتب خوابی که به زبیداریست

از مددکاری بختِ بیدار، و دولتِ جوان[۱۳] درخواب چنان دید که: پیری آمد وبه اِنجاحِ مطالب، واِسعافِ مآرب بشارت می‌داد که فردا حکیمی حاذِق؛ و امینی صادق، از غیب خواهد رسید. قدومِ شریف او راغنیمت شناس.

---

۱. م: مثنوی ۲. ج: گشت رنج افزون و حاجت ناروا ر: گشت رنج افزون حاجت ناروا

۳. د: این سه مصراع را ندارد ۴. د: اطلاق زود ۵. د افزوده: شد مدد با اونماند قصه رفت

۶. د: ابتلا ۷. م: مثنوی ۸. ج: بیت ۹. ج: لیکن فرموده‌ای م رو: لیک فرمود

۱۰. د: ناله وعجز

۱۱. م: بیت: ما همه بیچاره‌ایم وچاره ساز ماتویی - ماهمه عین نیاز وبی‌نیاز ما تویی ر:... ماهمه عین نیاز وبی نیاز ماتویی

۱۲. م: مثنوی ۱۳. ج: مددکاری بخت وبیداری دولت جوان م: مدد کاربخت...

متن[۱]

در عِــلاجش ســحرِ مـطلق رابـبین   درمِزاجش قدرتِ حق را ببین (ب ۱۰۱)

چون میعاد ملاقات نزدیک آمد و[۲] روز شد و آتشِ خورشید اختر سوز گشت؛ پادشاه گفت: لِمؤلِّفه[۳]

سَقَی اللّهُ صُبحاًکَرَوضِ الأطایِب   صباحی چو دیدارِ دلدارِ غـایب[۴]

منوّر چو رخسار معشوق زیبا   معطّر چو اَنفاسِ عشّاقِ طالب

شاهِ آگاه، از سَرِانتباه، بر مَنظَر منتظِر[۵] نشسته بود که ناگاه

متن[۶]

دید شخصی فـاضلی پـرمایه‌ای   آفـــتابی در مـــیانِ ســایه‌ای

مــی‌رسید از دور مــانندِ هـلال   نیست بود وهست برشَکل خَیال

خَیال اگر چه نیست وَش است؛ اما مبنایِ همه کارهایِ اهلِ دنیی[۷] بَروست؛ بلکِ اطفالِ طریقت را در بَدایت، جز به شیر خیالاتِ غیبی نـتوان پـرورد. وغـذایِ جـانِ[۸] طالب از صورتِ بی‌نظیر، ومعنیِ دلپذیرِ وقایع[۹] توانـد بـود. چـنانک شـخصی[۱۰] در خدمت خواجه امام **یوسف همدانی**[۱۱] رَضی اللّه عنه، به تـعجب بـاز مـی‌گفت کـه: در خدمت شیخ **احمد غزّالی** رَضی اللّه عنه بودم. بر سر سفرهٔ خانقاه بـااصـحاب، طـعام می‌خورد؛ و[۱۲] ازخود غایب شد؛ بعد از ساعتی چون[۱۳] با خود آمد؛ گفت این ساعت، **پیغمبر** را علیه الصَّلَوة والسَّلام[۱۴] دیدم که آمد و لقمه در دهانِ من انداخت. خواجه امام **یوسف** فرمود: **تِلکَ خیالاتٌ تُربّی اَطفالُ الطّریقةِ.** گـفت ایـن نـمایشها[۱۵] بـاشد کـه اطـفال طریقت را بدان پرورند. پس حضرت **مولوی** قُدِّسَ سِرُّه بدین معنی اشارت می‌نماید که:

---

۱. م: بیت   ۲. چ ور: واو را ندارد

۳. د: از کلمهٔ چون تا اینجا را ندارد چ وم: شعر   ۴. د: صباحی حود مدرار دلدار غایب

۵. د: بر منظرهٔ منظر ر: برمنظره مشطر م: برمنظره منتظر   ۶. م: بیت   ۷. ر: اهل دنیا

۸. م: غذای جنان   ۹. چ: دلپذیر خیال قانع   ۱۰. د: کلمهٔ شخصی را ندارد

۱۱. د: همه دانی   ۱۲. دوم: و راندارد   ۱۳. چ: کلمهٔ چون را ندارد

۱۴. ر: صلی‌اللّه علیه وآله وسلم

۱۵. د: امام یوسف فرمود آن خیالات تویی است گفت این غاشیها روم: اینها نمایشها

متن[۱]

نیست وَش باشد خَیال اندر روان — توجهانی بر خَیالی بین روان[۲]
بر خَیالی[۳] صُلحِشان و جنگشان — وزخَیالی فَخرِشان و ننگِشان
آن خَیالاتی که دامِ اولیاست — عکسِ مهرویان بستان[۴] خداست

خیالی که پادشاه در خواب دیده بود؛ در طلعتِ هُمایونِ مهمان[۵] غیبی مشاهده نمود؛ و از برایِ تعظیم واکرام، وتبجیل واحترامِ مهمانِ غیبیِ خویش[۶] چون حاجبان[۷] پیش رفت.

متن[۸]

هر دو بحری[۹] آشنا آموخته — هر دو جان بی‌دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن[۱۰] — لیک کار از کار خیزد درجهان
ای مرا تو مصطفی من چون عُمَر — از برای خدمتت بندم کمر

قالَ قُدِّسَ سِرُّه.

متن[۱۱]

از خداوندِ وَلیِ التّوفیق در خواستِ توفیق[۱۲] در رعایتِ ادب در همه حالها وبیان کردنِ وَخامت[۱۳] ضررهای بی‌ادبی[۱۴]

از خدا جوئیم توفیقِ ادب — بی ادب محروم شد از لطفِ ربّ

سرمایهٔ هر سعادت، و پیرایهٔ هر کرامت، ادب است. هیچ جامهٔ کمالی بی‌سوزنِ ادب دوخته نگردد[۱۵]؛ و هیچ (آ ۱۰۲) چراغِ اقبالی[۱۶] بی‌روغنِ ادب افروخته نگردد[۱۷]؛ وهیچ صوفیِ بی‌ادب صدرنشینِ صفّه صَفا نیاید[۱۸] که: التَّصوُّفُ کُلّهُ آدابٌ[۱۹]؛ و هیچ طالبِ

---

۱. م-: بیت
۲. د: نیست وش باشد نشان اندرخیال – تو جهانی بر خیالات زوال
۳. د:تو خیالی ج: بر خیال
۴. د: مستان
۵. د: همان
۶. د: خوش
۷. د: خاصان
۸ م: مثنوی
۹. دوج ور: بحر
۱۰. دوج: بودستی عیان م: بودستی همان
۱۱. دوم ور: کلمهٔ متن را ندارد
۱۲. م: در خواست در رعایت
۱۳. د: وحامن
۱۴. م: افزوده متن
۱۵. دوج ور: سوخته نشود
۱۶. د: چراغ آفتاب ر: چراغ اقبال
۱۷. دوج ور: افروخته نشود
۱۸. د: نیابد م: آمد
۱۹. د: ادب

بی‌ادب راه به سرحدِ کِبریا نیابد که **فَطُوبیٰ لِلطّالبِ المُؤَدَّبِ و حُسنُ مآب**[۱]

متن[۲]

بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد   بلکِ آتش در همه آفاق زد

چنانک در میانِ قوم موسیٰ علیه‌السّلام[۳] چند کس از لِئام در شدائدِ تیه و مِحَنِ بَلویٰ، از فرود آمدن مَنّ و سَلویٰ شکر گزاری نکردند؛ و امتثالِ قولِ باری ننمودند که می‌فرماید: **یا بَنی اِسرائیلِ اذکُروا نِعمَتیَ الّتی اَنعَمتُ عَلَیکم** و از سرِ نادانی با وجود مائده[۴] و خوان آسمانی،

متن[۵]

در میانِ قوم موسیٰ چند کس[۶]   **بی ادب گفتند کو سیر وعدس**[۷]

کما قال اللّه تعالی: **وَاِذقُلتُم یا موسیٰ لَن نَصبِرَ عَلیٰ طَعامٍ واحدٍ فَادعُ لَنارَبَّکَ یُخرِجْ لَنا مِمّا تُنبِتُ الاَرضُ مِن بَقلِها وقِثّائِها وفُومِها و عَدَسِها وبَصَلِها.**

متن[۸]

زآن گدا رویانِ نادیده زآز[۹]   **آن درِ رحمت بر یشان شد فراز**

و همچنین سببِ جمیعِ آفات[۱۰]، بی‌ادبیِ اربابِ زَلّات، و اصحابِ عَثَرات[۱۱]؛ بوده است؛ چنانک می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه[۱۲]:

متن

ابر بر ناید پیِ منعِ زکات   وز زِنا افتد وَبا اندر جِهات
هر چه برتو آید از ظُلمات وغم   آن زبیباکیّ وگُستاخیست هم
هر که بیباکی کند در راه دوست   رهزن مردان شد ونامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک   وز ادب معصوم وپاک آمد مَلَک
بُدزِ گُستاخی کُسوفِ آفتاب   شد عَزازیلی ز جُرأت رَدِّباب

قالَ قُدِّسَ سِرّه:

---

۱. د: للطالب المودت   ۲. م: مثنوی   ۳. ج ورم: علیه‌السلام را ندارد
۴. د: با خود مانده   ۵. م: مثنوی   ۶. ج ور: این مصراع را ندارد   ۷. د: سیر عدس
۸. م: مثنوی   ۹. ج: زان گدا رویان که درنا دیده باز   ۱۰. د: جمیع آفات را ندارد
۱۱. د: غبرات   ۱۲. ر: قدس سره را ندارد

متن[۱]

ملاقاتِ پادشاه با آن[۲] ولی که درخوابش نُموده بودند

پادشاه از کِبر و مَنی کناره کرد؛ واز سَرِ تواضع و ادب، با آن[۳] آرزوی جانِ اهلِ طَلَب، کنار گرفت. لمؤلّفه[۴]

خوشا آنکِ ا زبَهرِیاری شِگِفت　　　کناری گرفت وکناری گرفت

بعد ازآن گفت ای نور حق، و دَفعِ حَرَج، وَای مِصداقِ الصَّبْرُ[۵] مِفتاحُ الفَرَج،وَای لقایِ تو جوابِ هر سؤال؛وَای حَلِّ هر مشکلی بی‌قیل و قال، وَای ترجُمان اسرارِ دل وَای دستگیرِ هر مُبتلا در حبسِ آب و گِل.

متن[۶]

مَرحبا یا مُجتبیٰ یا مُرتضیٰ　　　اِن تَغِب جاءَالقَضا ضاقَ الفَضا[۷]

یعنی اگر تو غایب شوی(ب ۱۰۲) مَحظوراتِ قضا بیاید[۸]؛ و فُسحتِ فضا به تنگی مبدّل شود.

متن[۹]

انتَ مَولَی القَومِ مَن لایَشتَهی　　　قَدرَدیٰ کَلاّلئن لَم یَنتَه[۱۰]

یعنی تو خداوندِ قومی، هر که ترا به رَغبت نخواهد؛ بتحقیق هلاک شود. وای بر وی اگر ازین سیرت باز نگردد. قال قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۱۱]

بردن پادشاه آن طبیب را بر سَر بیمار تا حالِ او را ببیند[۱۲]

چون گذشت آن مجلس وخوانِ کَرَم　　　دستِ او بگرفت و برد اندر حَرَم

---

۱. م ورود: کلمهٔ متن را ندارد　۲. د: بآن　۳. د: بآن　۴. م: لمؤلفه را ندارد
۵.د: صبرو　۶. م: شعر　۷. د: صاف الفضا　۸.د: محظورات بیاید
۹. م: کلمهٔ متن را ندارد
۱۰. د: انت مولی القدیم من یشتهی مدردی لین لم نیته م... لین لم ینتهی
۱۱. دوم ور: کلمهٔ متن را ندارد　۱۲. چ بیند م: بیند متن ر: بیند متن

بعد از آن در پیشِ رنجورش بنشانْد[۱]؛ وقِصّهٔ رنجور و مُداواتِ اطبّا بر او فرو خواند[۲]. طبیبِ الهی چون بعد از مشاهدهٔ اسباب و علامات، آثار مَحَبّت بر جبینِ آن پری سیرتِ مَلَک صِفات معاینه دید؛

متن

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند   آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

دردِ جان را[۳] طبیبِ تن چه شناسد؛ و رنجِ روان را حکیمِ بدن چه داند؟

متن[۴]

دید از زاریش کو زارِ دل است   تن خوش است و او گرفتارِ دل است

عاشقی پیداست از زاریّ دل   نیست بیماری چو بیماریِ دل

علّتِ عاشق ز علّتها جُداست   عشق اُسطرلابِ اسرارِ خداست

و مُعترِض را نرسد که گوید عشقِ مَجازی چگونه اُسطرلابِ اَسرارِالهی، وسببِ مُشاهدهٔ انوارِ پادشاهی، تواند بود که می‌گویم:

متن[۵]

عاشقی گر زین سَرو گر ز آن سَر است   عاقبت ما را بدان سَر رهبر است

نه اسبِ تَوسَن اوّل اَخْتَجیانِ[۶] پادشاه[۷] زینِ خویش بنهند[۸] و چون رام شود، زیور و زینتش[۹] به زینِ پادشاه دهند و نه از ابتدا[۱۰]. شعر[۱۱]

غازی بدستِ پورِخود، شمشیرِچوبین‌می‌دهد   تااندر آن اُستا شود، شمشیر گیرد در غَزا[۱۲]

عشقی که‌برانسان‌بود،شمشیرِچوبین‌آن‌بود[۱۳]   آن عشق با رحمٰن بود چون آخِر آید ابتلا

عشق زلیخا سالها بر یوسف آمد ز ابتدا   شد عشق او عشق خدا می‌کرد بر یوسف قفا

آه، چه کنم که کُنوزِ حقایق، و رموزِ دقایقِ عشق، در خورِ فهم خلایق نیست؟ دفاتر و اوراق در شرحِ اسرار عشّاق فاترست[۱۴]؛ وعقلِ درّاک در اِدراکِ اَحوالِ جانِ مُشتاق

---

۱. د: نشاند، م: نشاند قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند   ۲. م: و قصهٔ... را ندارد
۳. د: جان ترا   ۴. م: کلمهٔ متن را ندارد   ۵. م: مثنوی
۶. چ: اقتجیان، ر: اقتجنان   ۷. د: اول پادشاه   ۸. د: نهد   ۹. د: ز نور و بینش
۱۰. د: ونه از ابتدا را ندارد چ: دهند نه از ابتدا   ۱۱. م: کلمهٔ شعر را ندارد
۱۲. د: حادی مدتر بود شمشیر خونین می‌دهد تا بدان استا... م: آشنا شود...
۱۳. د: شمشیر خونین   ۱۴. د: اوراق در خور فهم عشاق فاترست

قاصِر. من اشعاره قُدِّسَ سِرُّه[۱]

عشق اندرفضل وعلم ودفتر واوراق نیست هرچه گفت وگویِ عشق آمدرهِ عشّاق نیست

شاخ عشق اندرازَل دان بیخ عشق اندرابَد این شجرراتکیه[۲] برعرش وثَری وساق نیست

لاجَرَم حضرت مولوی قُدِّسَ سِرُّه می‌گوید:

متن[۳]

هرچه گویم عشق را شرح وبیان چون به عشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیرِ زبان روشنگر است لیک عشقِ بیزبان روشنتر است

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت (آ ۱۰۳) چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت

عقل در شرحش چو خر درگل بخفت شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیلِ آفتاب گر دلیلت باید از وی رخ متاب[۴]

اگر چه سایه از آفتاب نشانی می‌دهد؛ و از سایه به وجودِ آفتاب استدلال توان کرد[۵]؛ امّا مشاهدهٔ انوارِ آفتاب، بی‌طلوعِ آفتابِ جهانتاب، میسّر نشود. مصراع[۶]

به آفتاب توان دید کافتاب کجاست

لاجَرَم می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه[۷]:

متن

از وی ار سایه نشانی می‌دهد شمس هر دم نورِ جانی می‌دهد

پس تعریفِ عشق از طریق مقال، بمنزلهٔ تفهیم[۸] آفتاب است از ظلال؛ بلکِ این تمثیل از ضیقِ عبارت است و قصورِ اشارت. چه وجودِ[۹] خارجیِ شمس محسوس است؛ و امثال و اَفراد او را وجود در ذهن متصّور. اما جانی که بر او[۱۰] آفتابِ عشق نتابد[۱۱] ممکن نیست که از ملاحظهٔ معرفتِ او[۱۲] بهره یابد. مصراع

لایَعرِفُ الشَّمسَ اِلاّ مَن یُشاهِدُها

---

۱. چ: قال قدس سره م: من اشعار قدس سره د: ندارد ۲. د: نکته ۳. چ: مثنوی

۴. چ ورم: رومتاب

۵. د: با وجود آفتاب استدراک کرد چ: بوجود آفتاب استدلال کردن تودن م: ... استدلالی توان کرد

۶. م: مصراع بیت ۷. د: قدس سره را ندارد ۸. د: تقسیم ۹. د: جو وجود

۱۰. چ: جای که نور آفتاب د: جایی که پرتو آفتاب ۱۱. چ: بتابد

۱۲. چ: ملاحظه و معرفت

متن[۱]

در تصوّر ذاتِ او را[۲] گُنج کو؟ تـا درآیـد در تَـصوّر مـثلِ او

و چون در میانِ پیر و مریدِ[۳] صادق، همان طریقهٔ معشوق و عاشق[۴] است؛ و وظیفهٔ عاشق، آنکِ در هر ذرّه جمالِ دوست بیند، و از هر موجودی نامِ او شنوَد؛ پس با وجود ذکرِ شمس[۵]، چگونه حضرتِ مولوی را یادِ شمسِ تبریزی بـه خـاطر نـیاید[۶]؛ ویـعقوبِ جانِ مشتاقش که در بیت‌الأحزان اشتیاق مـی‌سوخت؛ چگـونه بـویِ پـیرهن یـوسف خویش[۷] نیابد. لاجَرَم می‌گوید قُدِسَ سِرّه[۸]:

متن

واجب آیـد چـونکِ آمـد نـامِ او شـرح کـردن شَـمّه‌ای زِانـعامِ او

این نَفَس جان دامـنم بـر تـافته است بـویِ پـیراهـانِ یـوسف یـافته است

کـز بـرایِ حـقِّ صـحبت سالها بـازگـو حـالی از آن خـوش حـالها

تـا زمـین و آسـمان خـندان شـوند عقل و روح و دیده صد چندان شوند

باز می‌گوید قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۹]

لا تُکَلِّـفنی فَاِنّی فِـی الفَـنا کَلَّت اَفهای فَلا اُحصی ثَنا

یعنی بیان آن چنان حال، از طریقِ مقال؛ بر من تکلیف مکن که وجود مـن غـریقِ بحرفناست؛ و مرا با این افهام کَلیل، چه یارای اِحصایِ ثناست؟

متن

کُلُّ شَیءٍ قالَهُ غَیرُ المُـفیق[۱۰] اِنْ تَکَلَّف اَوْ تَصلَّف لایَلیق[۱۱]

هر کلامی که غیرِ هشیار بگوید؛ اگر تَکَلُّف و تَصَلُّف کند زیبا(ب ۱۰۳) و سزاوار نباشد.

---

۱. د: ندارد، م: مثنوی ۲. د: ذات اولا ۳. د: مرید وصادق
۴. د: طریقت معشوقی و عاشقی ۵. د: لفظ شمس
۶. د: مولوی یاد شمس تبریزی به خاطر نیارد ۷.د: خود
۸. د: قدس سره را ندارد ۹. م: شعر ۱۰. د: قاله عین‌العنق
۱۱. د: لایلق

متن[۱]

من چه گویم یک رگم هشیار نیست　　شرحِ آن یاری که او را یار نیست
شرحِ این هجران واین خونِ جگر　　این زمان بگذار تا وقتِ دگر[۲]

باز باعثِ عشق، و داعیهٔ شوق می‌گوید؛ شرح او غذای ماست[۳]؛ پس ما را جائع[۴] مگذار؛ و وقت راکه سَیفِ قاطع است ضایع مگذران.

متن

قالَ اَطعِمنی فَاِنّی جائِعٌ　　وَ اعتَجِل فالوَقتُ سَیفٌ قاطِعٌ
باشد اِبنُ الوَقت صوفی ای رفیق　　نیست فردا گفتن[۵] ازشرطِ طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی؟　　هست را از نسیه خیزد نیستی

باز در جواب می‌گوید که سِرِّ یار از اغیار پوشیده بهتر؛ و اِدراجِ سِرِّ دلبران در حدیثِ دیگران خوشتر. باز داعیهٔ شوق طلبِ اظهار[۶] می‌کند و می‌گوید[۷]:

متن

پرده بردار و برهنه گوکه من　　می‌نَخُسبَم با صَنَم در پیرهن

ودیگر باره در جواب می‌گوید قُدِّسَ سِرُّه[۸].

متن

گفتم ارعُریان شود او در عیان　　نه تو مانی نه کنارت نه میان

هرگدائی‌خود را لایقِ شاهی نباید[۹] دید؛ و بارِ کوهی به برگ[۱۰] کاهی نشاید کشید. آفتابِ عالَم افروز، از جهتِ قرب جهانسوز گردد[۱۱]

متن[۱۲]

فتنه و آشوب و خونریزی مجو　　بیش[۱۳] از این از شمسِ تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گوی　　رَو تمامِ آن حکایت بازگوی

قال قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. م: بیت　۲. چ: وقتی دگر　۳. د: شرح صفات او عدای جانست　۴. د: ضایع
۵. د: فرداگویی　۶. چ: اظهار طلب　۷. د: و می‌گوید را ندارد
۸. د: می‌فرماید قدس سره م: درجواب قدس سره می‌گوید ر: و دیگر باره در جواب قدس سره
۹. د: نیاید، روم: نیاید　۱۰. د. بازکوهی برگ　۱۱. د: کرد
۱۲. م: کلمهٔ متن را ندارد　۱۳. چ: پس

متن[۱]

خلوت طلبیدنِ آن وَلیّ از پادشاه باکنیزک جهت دریافتنِ رنجِ او[۲]

آن طبیبِ اِلٰهی به عرضِ شاهی رسانید که خانه را از خویش و بیگانه خالی سازد؛ و بام و در از حارسِ و دربان بپردازد. و چون بر موجبِ فرمان او، عَمَل بتقدیم رسانید؛ دست بر نبضِ کنیزک نهاد؛ و از اوطان مَألُوفه، و مساکِن مَشغوفه[۳] و از اقارب و معارفِ او[۴] اِستفسار می‌کرد؛ و[۵] به طریق داستان، از حالِ دوستان باز می‌پرسید تا در ذکر کدام موضعِ شریف، یا از یادِ کدام یارِ[۶] لطیف، در مِزاج[۷] انحراف، و در نبض اختلاف پیدا شود؛ و خارِ خَلَندهٔ[۸] دلِ آن گلبرگِ طَری هویدا گردد. چه راه بردن، به حالِ دل، امری صعب، وکاری مشکل است.

متن[۹]

چون کسی را خار در پایش جهد(آ ۱۰۴) پایِ خود را بر سَر زانو نهد[۱۰]
و ز سَرِ[۱۱] سوزن همی جُوید سرش ور نیابد می‌کند با[۱۲] لب تَرَش
خار در پا شد چنین دشوار یاب خار در دل چون بُوَد واده جواب
خارِ دل راگر بدیدی هر کسی دست کی بودی غمان را بر کسی
آن حکیم خار چین استاد بود دست می‌زد جابجا می‌آزمود[۱۳]

و کنیزک[۱۴] نیز از حالِ مَواطن و مَساکِن و منازل و مراحل، خبر می‌داد؛ و نبض بر اوّلین حال، و رخساره به همان جمال بود. تا ناگاه نامِ سمرقند به زبانِ آن دلبری که در سَمَر، قند داشت؛ بگذشت؛ و نام زرگری در سَمرقند باز گفت؛ و نبض و رخسارهٔ او متغیّر شد.

---

۱. م ورود: کلمهٔ متن را ندارد ۲. د: دریافتن رنج کنیزک ۳. د: مشعوفه
۴. چ: اقارب و عشائر و معارف ۵. م ور: و را ندارد
۶. چ: یا از کدام یار د: یا از یاد کدام باد ۷. د: فراح ۸. د: خلیده ۹. م: مثنوی
۱۰. د: نهد را ندارد ۱۱. م: باسری ۱۲. د: تا
۱۳. د: تا بجائی آزمود ۱۴. چ: و را ندارد

متن[۱]

چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت[۲] اصلِ آن درد و بلا را باز یافت

لاجَرَم کنیزک را استمالت نمود، و وعده‌های شیرینی فرمود[۳] و گفت:

متن[۴]

شاد باش و ایمِن و فارغ که من آن کنم با تو که باران با چمن

من غمِ تو می‌خورم تو غم مخور من ترا مشفقترم از صد پدر

ولیک[5] شرطِ این، راز نهفتن است؛ و درمانِ این درد با کسی[6] ناگفتن.

متن[۷]

گفت پیغمبر که هر کو سِر نهفت زود گردد با مرادِ خویش جفت

دانه چون اندر زمین پنهان شود سِرّ او سر سَبزیِ بُستان شود

زرّ و نقره گر نبودندی عیان پرورش[۸] کی یافتندی زیرِ کان

باری به وعده‌هایِ آن حکیم، رنجور ایمن از بیم گشت؛ از آن که وعدهٔ اهلِ دل گنجِ روان است؛ و وعدهٔ نا اهل رنجِ روان. بعد از آن به سمعِ اَعلیٰ رسانید که زرگر را حاضر می‌باید کرد[۹] تا این درد را، دوا؛ واین رنج را شفا حاصل آید. پادشاه نیز رسولانی آراسته با مَحامدِ سجایا[۱۰] با اصنافِ[۱۱] تُحَف و هَدایا[۱۲] بسویِ سمرقند فرستاد؛ و زرگر را با خِلعت[۱۳] و زر فریبها داد.

متن[۱۴]

تا بیامد زرگر از روی رضا هم به پایِ خویش تا[15] سُوءُالقضا

و چون شرفِ ملاقات دریافت؛ پادشاه در اَلطاف و اِعطاف و رفعِ دَرَجاتِ او دقیقه‌ای فرو نگذاشت؛ و به اشارتِ حکیم، کنیزک را بدو تسلیم کرد.

---

۱. م: مثنوی ژ، د: ندارد ۲. د: از ونبض تا اینجا در این نسخه ساقط شده

۳. د: استمالت و وعده‌های سیرت فرمود ۴. م: کلمهٔ متن را ندارد

۵. چ: ولیکن ۶. د: باکس ۷. م: کلمهٔ متن را ندارد ۸. د: بودوش

۹. چ: حاضری می‌باید کرد ر: حاضر باید گردانید م: حاضر می‌باید گردانید

۱۰. د: محامد سخایا چ: محامد و سجایا ۱۱. دوچ: باصناف ۱۲. د: صدایا

۱۳. د: بخلعت ۱۴. م: مثنوی، د: ندارد ۱۵. د: با

متن

شه بدو بخشید آن مهروی را جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را

مدّتِ شش ماه می‌راندند کام تا به صِحّت آمد آن دختر تمام

بعد از آن حکیم از برایِ زرگر[۱] شربتی ساخت که از خوردنِ آن [ب ۱۰۴] همچو زر در بوته می‌گُداخت؛ و چون رخسارهٔ گلگون او زرد شد[۲]؛ دلِ آشفتهٔ دختر از عشق او سرد گشت[۳].

متن[۴]

عشقهایی کز پیِ رنگی بُوَد عشق نَبْوَد عاقبت ننگی بُوَد

دانکِ[۵] عشقِ مردگان پاینده نیست زانکِ مرده سویِ ما آینده نیست

عشقِ زنده در روان و در بَصَر هر نَفَس باشد ز[۶] غنچه تازه‌تر

عشق آن زنده گزین کو باقی است و زشرابِ جانفرایش[۷] ساقی است

عشق آن بگزین که جمله انبیا یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو ما را بدان شه بار نیست با کریمان کارها دشوار نیست

تمامیِ حکایت آن بود که به تقریر پیوست؛ و در اثنایِ تقریرات بر بعضی از غرایبِ نِکات نیز اشارت به تقدیم رسید. و مقصود از ایرادِ این قِصّه آن است که چون سالکِ طریقِ حق، و مُتوجِّهِ جَنابِ واجبُ‌الوجودِ مطلق را از شیخی کامل، و پیری مُکمِّل چاره نیست، و طالبِ اِهتدا را اِقتدا واجب است؛ باید که اعتقادِ او در حقّ اربابِ کمال، به هر قَولی از اَقوال، و به هر فعلی از اَفعال[۸] اختلال نپذیرد؛ و عِیارِ اخلاق ایشان را به مِحَکِّ عقلِ خویش نیاز ماید و در شناختنِ حقایقِ اَعمال، و اَسرارِ اَحوالِ ایشان، بر فَطانت و کمالِ دانش خویش اعتماد نکند. چه موسیٰ علیه‌السّلام، با وجود عَظَمت و جَلال، و شرفِ مکالمهٔ حق و مرتبهٔ رسالت، سِرِ اَفعالِ[۹] خِضر را نشناخت؛ و صد درستی در شکستِ کشتی ندید؛ و هزار حیات تازه، و منافعِ بی‌اندازه، در کُشتنِ طفل، مشاهده ننمود.

---

۱. د: برای دختر زرگر ۲. د: او به تماشا زرد شد ۳. د: شد

۴. م: مثنوی ۵. چ: دانگ ر: دانکه ۶. چ: چو ۷. چ: جانفرای ساقی

۸. د: از احوال و افعال ۹. د: سروافعال

متن[۱]

وَهمِ موسی با همه نور و هنَر شد از آن مَحجوب، تو بی‌پَر مَپَر[۲]

آن گُلِ سرخ است تو خونش مخوان مستِ عقل است او تو مجنونش مخوان

لاجَرَم مپندار که رضایِ پادشاه، در کُشتنِ زرگر، بی‌جُرم[۳] و گناه، از جهت غَلَباتِ شهوت بود؛ بلکِ به الهام جَنابِ[۴] حقّ، و فرمانِ پادشاهِ مطلق رضا داد؛ حکیمِ الهٰی نیز به فرمان و الهام پادشاهی به مباشَرَتِ[۵] آن فعل قیام نمود. ابراهیمِ خلیل[۶]، بی فرمانِ مَلِکِ جلیل[۷]، قصدِ کشتن اسماعیل نکرد.

متن:

آنک از حق یابد او وحی و جواب هر چه فرماید بُوَد عینِ صَواب

آنک جان بحشید[۸] اگر بُکْشد[۹] رواست نایب[۱۰] است و دستِ او دستِ خُداست

همچو اسماعیل پیشش سربنه شاد و خندان پیشِ تیغَش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد همچو جانِ پاکِ احمد با اَحَد(آ ۱۰۵)

عاشقان جامِ فَرَح آنگه کَشند[۱۱] که بدستِ خویش خوبانشان کُشند[۱۲]

و اگر[۱۳] این پادشاه برای قضایِ وَطَر[۱۴] خونِ بیگناه روا داشتی؛ و اگر آن حکیم از برای مال و جاه و عَظَمت و دستگاه، همّت بر قتلِ آن بیگناه گماشتی؛ هرگز زبان به ذکر ایشان نیالودمی و از مِدحَتِ آنچنان اَشقیا مُحتَرِز بودمی.

متن[۱۵]

می‌بلرزد عرش از مدحِ شقی بَدگُمان گردد ز مَدحش متّقی

این چنین کشتن، مُورِثِ[۱۶] حیات، و مُوجِبِ رِفعَتِ[۱۷] دَرَجات است.

متن

طفل می‌لرزد ز نیشِ اِحتِجام[۱۸] مادَر مُشفِق از آن غم شادکام

---

۱. م: مثنوی ۲. د: محجوبتر بی‌پر سپر ۳. د: زرگری جرم ۴. د: حیوة
۵. د: بماشرف ۶. چ ابراهیم خلیل علیه‌السلام ۷. د: بی‌فرمان... را ندارد
۸. م: بخشد ۹. د: بخشد ۱۰. د: مالک ۱۱. د: عاشقی... کشد
۱۲. د: جویا نشان کشد ۱۳. دوم: و اگر چنانک، چ و اگر چنانچه
۱۴. چ: قضا وطر ۱۵. م: مثنوی ۱۶. د: موجب ۱۷. م: رفع
۱۸. د: می‌لرزد ز راهش واحتجام

نیم جان بستانَد وصَد جان دهد آنچه دروَهمَت نیاید آن دهد[۱]

حِصّه‌ای که در ضمنِ این قِصّه، از رویِ ظاهر بود این است و تقریب این حکایت بدان بیت که: مثنوی[۲]

آینه‌ات دانی[۳] چرا غمّاز نیست زانکِ زَنگار از رخش ممتاز نیست

واضح است. امّا اگر[۴] ملاحظهٔ این معنی کنی؛ که انسان از رویِ صورت عالَم صغیر است؛ و از رویِ معنی عالَمِ کبیر؛ و هر چه در آفاق مشهود است؛ نظیر آن در[۵] اَنفُس موجود. **سَنُرِیهِمْ آیاتِنا فِی الْآفاقِ وَ اَنفُسِهِم** می‌شاید که پادشاه عبارت از روحِ انسانی باشد و کنیزک عبارت از نَفَس؛ که در عروجِ روح به اعلیٰ مَعارجِ ارتقا، و اقصیٰ مَدارجِ اِعتلا، مددکاری بی‌نظیر، و محجوبی دلپذیر است؛ که اگر تزکیه یابد که[۶] **قَداَفلَحَ مَن زَکّیٰها**، و مانعی عظیم است از نِیلِ سعادتِ هدایت، اگر مُبتلیٰ باشد به ضَلالت و غَوایت که **وَقَد خابَ مَن دَسّیٰها** بلک به حکم حدیثِ نبوی، بدترینِ همهٔ دشمنان است که **اَعدَیٰ عَدُوِّک نَفسُکَ الَّتی بَینَ جَنبَیکَ**. و سرمایهٔ ضلالت، و اصلِ جَهالتِ نفس. و مرضِ[۷] دشوار علاجِ او[۸]؛ و سببِ انحرافِ مِزاج او. مَحَبَّتِ دنیایِ دون[۹] و عشقِ جهانِ بوقلمون است. پس زرگر عبارت از دنیا باشد. و آن حکیمِ الٰهی عبارت بُوَد از رُوحُ‌القُدُس، که روحِ انسانی استفاضه ازو می‌کند. لاجَرَم بر مقتضایِ آنک در ابتدایِ قِصّه فرمود که: خود حقیقت نقدِ حالِ ماست آن؛ معنی آن است که روحِ انسانی که پادشاه و مُتصرِف مملکتِ جسمانی است؛ در طریقِ کمالِ معرفتِ ایزدمتعال به مددکاری و یاریِ نَفس که مَظهرِ صفاتِ جلال است احتیاج دارد؛ بلکِ عاشق زار و مبتلای بیقرار اوست [ب۱۰۵] و نَفس از آنجاکه مقتضایِ[۱۰] اصلِ جِبِلَّتِ[۱۱] اوست؛ عاشقِ آرایشِ دنیایِ دون و مُحِبِّ[۱۲] نمایشِ جهانِ بوقلمون است که بمنزلهٔ زرگر است؛ و قوای عقلانی و تدبیرات نفسانی که بمنزلهٔ اطبّااند از معرفت این داءمُعضِل[۱۳] غافِل، و[۱۴] در طریقِ معالَجتِ او جاهِلند. بل[۱۵] معالجه به فیضِ فَضفاضِ نامُتناهی روحِ قُدسی است کمااشار اِلَیه النّبی

---

۱. د: این مصراع ندارد ۲. دوچ: متن ۳. د: آینه دانی ۴. د: اگر را ندارد
۵. دور: نظر او در م: نظیر او در ۶. ج: که را ندارد ۷. مور: مرض ۸. مور: اوست
۹. د: دنیا وفن ۱۰. ج: مقتضای را ندارد ۱۱. دور: حیلت ۱۲. د: محبت
۱۳. د: مفصل ۱۴. ر: و را ندارد ۱۵. د: بلک

علیه‌السلام: **اِنّ رُوحَ‌القُدُسِ**[۱] **نَفَثَ فی رَوعی**، و مددِ روحِ قُدسی اثرِ فضلِ رَبّانی، و جذبهٔ[۲] رحمانی است. چنانک می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه: شعر[۳]

چه‌ها می‌کند مادرِ نفْسِ کلّی | که تابی لِسانی بیابد لِسانی
به نونو هلالی به نو نو خیالی[۴] | رسد تا نماند حقایق نهانی
ایا نفْسِ کلّی به هردم کیاست | کیت[۵] می‌فرستد به رسمی که دانی؟
مگو عقلِ کلّی که آن عقلِ کل را | به هر دم کسی می‌کند مستعانی
که آن عقل کلّی شود جهلِ کلّی | گر آبی نیابد[۶] زبحرِ معانی

پس در حقیقت طبیبِ ربّانی، جذبهٔ رحمانی است، که علامت و اثر آن جذبه، تجافی[۷] است از دارِ غرور، و اطلاع بر آنکِ دنیا در حضرت کبریا ابداً هالک است. لاجَرَم اِهلاکِ طبیبِ الٰهی زرگر را بدین معنی است. و بر هر تقدیری که باشد افعالِ اهلُ اللّه را بر افعالِ خویش قیاس کردن خطاست. چنانک می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه:

متن

تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک | دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

و این قیاس بعینه بدان مانَد که مردی بقّال طوطئی[۸] صاحب مقال داشت که در خطابِ آدمیان ناطق، و در نوایِ طوطیان حاذق[۹] بود؛ و در حالت غیبتِ بقّال دکان نگاه داشتی؛ و بیگانه را در دکان، تصرف کردن نگذاشتی. روزی بقّال غایب بود[۱۰] و طوطی در دکان به جلوه بازی[۱۱] مشغول گشته؛ از گوشه‌ای به گوشه‌ای می‌گریخت که ناگاه به شیشه‌ها رسید؛ و روغنهایِ گُل و بادام[۱۲] ریخت. بقّال چون آمد:

متن

دید پر روغن دکان و جامه چرب | بر سرش زد گشت طوطی کَل زضرب

چند روز طوطی از سخن خاموش بود؛ و بقّال از آتشِ حسرت در جوش؛ که ناگاه جوالقی سر برهنه می‌گذشت؛ که سری[۱۳] داشت بیموی‌تر از پشتِ طشت[۱۴]. طوطی به

---

۱. ر: ان‌الروح‌القدس ۲. د: هدیهٔ ۳. د: متن
۴. م: بتو تو هلالی به تو نو خیالی ۵. د: کتب ۶. د: نیابد ۷. د: بحانی
۸. دوچ‌ور: طوطی ۹. د: صادق ۱۰. د: از و در حالت... تا اینجا را ندارد
۱۱. چ: به جلوه و بازی ۱۲. چ: بادام بود ریخت ۱۳. د: که بری
۱۴. د: بی‌موی تراریست

زبان آمد و گفت: متن[۱] [آ ۱۰۶]

از چـه ای کَـل بـا کـلان آمیختی　　　تـو مگـر از شیشه روغـن ریـختی

از قـیاسش خـنده آمـد خـلق را　　　کوچو خود پنداشت صاحِب دَلْق را

آری ساحران معجزهٔ موسی[۲] را قیاس بر سحر خویش کردند؛ و چندین هزار حیال و عِصیّ[۳] پیش آوردند؛ امّا بیت[۴]

عصا بر گرفتن نه معجز بود　　　همی اژدها کرد باید عصا

و موسیٰ علیه‌السّلام، اَفعالِ خِضر را علیه‌السّلام[۵] به معیارِ ظاهرِ شریعت، و میزانِ حُکمِ طریقت، سنجید؛ و اسرارِ حقیقت را که مُستفاض از عِلمِ لَدُنّی بود، در تحتِ افعالِ او مشاهده ننمود. و همچنین حُکَما[۶] نیز معجزاتِ عیسیٰ را علیه‌السّلام، مشابِهِ فعلِ خویش دیدند؛ و غیر از کاملان سِرِ فعلِ او نشناختند؛ و در حقیقت سببِ گمراهی اربابِ غَوایت[۷] از خلایق صواب پنداشتنِ قیاسِ مَعَ‌الفارِق بوده است. چه انبیا و اولیا را، از روی صورت و بعضی افعال مشابِهِ خویش دیدند. لاجَرَم.

متن[۸]

همسری با انبیا بر داشتند　　　اولیا را همچو خود پنداشتند

گفته اینک ما بَشَر، ایشان بَشر　　　ما وایشان بستهٔ خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عَمیٰ　　　هست فرقی در میان بی مُنتهیٰ

هر دو گون زنبور خوردند از محل[۹]　　　لیک شد زین نیش وز آن دیگر عسل[۱۰]

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب　　　زین یکی سرگین شد وز آن مشکِ ناب[۱۱]

هر دو نَی خوردند از یک آبخور　　　این یکی خالی شد و آن پر شکر[۱۲]

صد هزاران این چنین اَشباه بین[۱۳]　　　فرقشان هفتاد ساله راه بین

دوکس[۱۴] از یک طعام خوردند؛ از یکی بُخل و حسد آید[۱۵]؛ و از یکی همه[۱۶] نورِ

---

۱. م: کلمهٔ متن را ندارد　۲. چ: موسی علیه‌السلام　۳. د: خیال در عصی
۴. ر: کلمهٔ اما را ندارد　۵. د: علیه‌السلام را ندارد
۶. م و چ ور: کلمهٔ حکما را ندارند　۷. د: عوایب　۸. م: مثنوی
۹. چ: هر دو آن زنبور خوردند از محل م: هر دو گون زنبور خورد از یک محل
۱۰. د: لیک خوردند نیش و آن دیگر عسل　۱۱. د: شد و آن مشک ناب
۱۲. چ: وم ور: آن یک شکر　۱۳. د: اشیا بین　۱۴. چ: و دوکس　۱۵. د: آید را ندارد
۱۶. چ: از یکی نور

اَحَد زاید. و سلطنت یک مملکت[۱]، یکی را سبب عبودیّت درگاه کبریا گردد؛ و آن یک را واسطهٔ دَعویِ اُلوهیَّت و مُوجِبِ کِبر و ریا شود. و[۲] در نماز و روزه و حج و جهاد، و در سایرِ اَحکام ربُّ العِباد، منافق با موافق، همراه؛ اما یکی را سببِ قربِ درگاهِ الٰه، و دیگری را[۳] موجب زیادتی بُعد از حضرتِ شاه.

متن[۴]

هرچه مردم می‌کند بوزینه هم — آن کند کز مرد بیند دمبدم
او گمان برده که من کردم چواو — فرق را کی داند آن استیزه‌رو[۵]
این کند از اَمرو[۶] او بهرِ ستیز — بر سَرِ استیزه رویان خاک ریز

آب تلخ و خوشگوار[۷]، در اَنظارِ نُظّار، بی‌چشیدنِ اهلِ ذوق، پدیدار نیاید؛ و زرِقَلب و نیکوعِیار، بی‌مِحَکّ تفرقه[۸]، چندان اعتبار ندارد.

متن[۹]

هر کرا در جان خدا بِنْهَد مِحَک — مَریقین را بازداند اوزشَک [ب ۱۰۶]

ادراکِ هر مَحسوسی را حسّی جُداست؛ و حسِّ دُنیی نردبانِ دنیا[۱۰]؛ و حسِّ عُقبیٰ نردبانِ عقباست؛ و بی‌سلامتِ حواس، هیچ محسوسی را بر آنچ هست احساس نتوان کرد؛ و صِحّت این حسّ از معالجهٔ طبیب جویند؛ و صحّتِ آن حسّ از ملاطفهٔ[۱۱] حبیب. واسطهٔ صحّتِ این، معموریِ تن؛ و رابطهٔ صحّتِ آن، ویرانیِ بدن.

متن

راه جان مرجسم را ویران کند — بَعدِ ویرانیش آبادان کند

خانه از برای طلب گنج زر[۱۲] براندازد؛ و از همان گنجی که بیرون آرند معمورتر سازند. بستنِ جوی از برایِ پاک کردن، واسطهٔ آب آوردن است. شکافتنِ پوست از بهرِ پیکان کشیدن، رابطهٔ صحّت و پوستِ تازه دمیدن است. قلعه را از برای ستاندن از کافر، ویران سازند؛ و بعد از ستاندن به اِحکامِ بِنا و تَشییدِ بُروج او پردازند. کار بیچون،

---

۱. م: یکی مملکت ۲. چ: و را ندارد ۳. چ: را را ندارد
۴. چ: قال قدس سره متن ۵. د: کی راند این استیزه ۶. د: و را ندارد
۷. د: تلخ و خوش ۸. ر: محک تجربه ۹. چ: کماقال متن
۱۰. م: دنیاست ۱۱. روم: ملاحظه ۱۲. د: کلمهٔ گنج را ندارد

خود از عِلَل مُعرّا و از کیفیّت مُبرّاست.

متن[۱]

گـه چـنین بـنماید و گـه ضِـدِّ ایـن / جـز کـه حـیرانـی نـباشد کـار دیـن
نی چنین[۲] حَیران که پشتش سویِ اوست / بل چنان حَیران[۳] و غـرق و مستِ دوست
آن یکـی را رویِ او شـد سـوی دوست / و آن یکـی را روی اوخـود رویِ[۴] اوست

پس آئینهٔ دل را مُصَیقَل ساخته؛ و از زنگار کِبر و ریا پرداخته. از برای دریافتنِ پرتوِ این چنین رویی، سرگردان به هر کوئی، می‌باید گشت. چنانک ایـن ضـعیف گـوید. لمؤلّفه[۵]

زِ آئـینه و شـانه تـعلیم گـیر / که از بهرِ زلف و رخِ دلپـذیر
یکی شانه کاریِّ هر مـو کـند / دگر خدمتی پیشِ آن رو کـند

هیچ گدایی[۶] راه نشین، بی‌خدمتِ سلاطین، روشـناس نگـردد. لاجَـرَم مـی‌گوید قُدِّسَ سِرُّه:

متن

رویِ هر یک می‌نگر مـی‌دار پـاس / بو که گردی تو ز خدمت روشـناس

صحبتِ اولیا، بهترینِ طاعات، و مفیدترینِ عبادات است. زیرا آنـچ[۷] در سـالهایِ فراوان به اِجتهادِ خود حاصل نتوان کرد. به ساعتی اَضعافِ آن ا زصحبتِ شیخ میسّر شود. همچنانک اگر کسی به فکر و اجتهاد خود، خواهد که صنعتی[۸] بیاموزد؛ هر آینه نتواند. و اگر به مرور ایّام، بعد از دوامِ اجتهاد، طریقهٔ آن صنعت دریـابَد هـم نـاقص باشد؛ لیکِن آنچ در یک لحظه از استاد آموزد، به سالها به جهدِ خود حاصل نکند. پس اگر نادراً[۹] حق تعالی، کسی را بی‌استاد و شیخ تعلیم دهد که **الرَّحمٰنُ عَلَّمَ القُرآن**، بـر او حُکم نباشد؛ که **النادِرُلاحُکمَ لَه**؛ و آن نادر هم برای آن بـاشد(آ ۱۰۷) کـه دیگـران از او بیاموزند، و این چنین نادر پیشِ آن پختگانِ پیر پرورد[۱۰] خام نماید. از این روی **مُصطفیٰ**

---

۱. م: کلمهٔ متن را ندارد ۲. د: نی چنان ج: نه چنین ۳. د: بل چنین حیران
۴. د: سوی ۵. د: بیت ۶. د: گدای ۷. ج: زیراکه آنچ ۸. د: صفتی
۹. د: تا در آن ۱۰. د: پختگان ببرورد ر: پختگان پیرپرور

علیه‌السّلام، امیرالمؤمنین علی[۱] را کَرَّمَ اللهُ وَجهَهَ، وصیّت فرمود که: **إذا تَقَرَّبَ النّاسُ[۲] إلیٰ خالِقِهِم بِأنواعِ البِرِّ فَتَقَرَّبْ إلَی اللهِ بِانواعِ العقلِ تَسبَقهُم بِالدَّرجاتِ وَ الزُّلفِ عِندَ النّاسِ فِی الدُّنیا وعِندَ اللهِ فِی الآخِرَةِ** نظم[۳]

چون پایِ طلب برون نهادی هان تا نروی بخود مُرادی

زیرا که سفر در این مراحل بی‌توشه و رهبر است مشکل

سرمایهٔ دولتِ سرمدی، و کیمیایِ سعادتِ ابدی، و کلیدِ خزاینِ ازلی، دریافتنِ صحبتِ وَلیّ است؛ ولیکن چون دانستن کیمیا که[۴] مس و برنج را[۵] به صفا و پاکیِ زرِ خالص رساند، دشوار است؛ هر آینه شناختنِ آن کیمیا که گوهرِ آدمی را از خبثِ بَهیمیّت به صفا و نَفاست مَلَکیّت رسانَد تا بدان قبول[۶] و اقبالِ اَبَدی یابد؛ هم دشوار بُوَد. تا به حدّی که گفته‌اند: اولیا اَسرارِ حقّند؛ شناختن حق[۷] و دانستنِ حق آسانتر باشد از دانستنِ اَسرار او[۸]. همچنانک آشنایی و آمیزش کسی به اندک جهد[۹] دست می‌دهد؛ اما دانستنِ اَسرارِ او که در دل دارد؛ به کوششِ بسیار مُیسّر نشود. و شناختنِ[۱۰] صورتِ عالِم، و دریافتنِ صحبتِ او، به اندک[۱۱] جهدی حاصل شود؛ و دریافتنِ بهره از گنجِ عِلْمِ او بی‌رنج بسیار دست ندهد. عامّهٔ خلایق خدا پرستند و از آن جماعتِ اندک دست در دامنِ صاحِب ولایتی[۱۲] زده‌اند؛ و در میانِ اربابِ ارادت نیز کم کس[۱۳] آن ولی را بشناسد[۱۴]. پس از این معلوم شود که در پرستیدن و شناختنِ حق، همهٔ اهل ایمان را مَدخَل هست؛ بلکِ کافران نیز خدا می‌پرستند که[۱۵] بیت:

کفر ودین هر دو در رهش پویان وَحدهُ لاشریکَ له گویان

امّا چون اولیا را، حقّ جَلَّ وعَلا، پاسبانی می‌کند؛ تا هر کس به ایشان راه نیابد وایشان را نشناسد که **اَولِیَائِی تَحتَ قِبَابِی لَایَعرِفُهُمْ غَیْرِی**. یعنی اولیا وخاصّانِ من، زیر قبه‌هایِ رشکِ[۱۶] من پنهانند؛ تا ایشان را بغیر از من هیچ کس نبیند و نداند ونشناسد[۱۷].

---

۱. ج: کلمهٔ علی را ندارد ۲. ج: تقرب الحلق ۳. شعر ر: ندارد
۴. د: که را ندارد ۵. د: مس و برنج را ۶. د: قول
۷. ج: شناختن و دانستن ۸. ج: اسرار حق ۹. د: باید که جهد ۱۰. د: و بشناختن
۱۱. د: باید که جهدی ۱۲. د: ولایت ۱۳. ج: کسی ۱۴. د: نشناسد
۱۵. ر: که را ندارد ۱۶. ج: قیاب رشک. د: کلمهٔ رشک را ندارد
۱۷. ج: نشناسد و نداند د: نبیند و نشناسد

هر کسی در حریمِ سلاطین، و خزاینِ ایشان راه یابد، امّا در[۱] حرمی که محبوبانِ دلپذیر، و دلبرانِ ناگزیر ایشان باشند؛ جز مخصوصانِ نظرِ شاه را راه[۲] نباشد. پس معلوم شد که یافتن و شناختنِ اولیایِ خدا بغایت دشوار است (ب ۱۰۷) خاصّه در این زمانه که بسی مدّعیان بیمعنی، و ابلیس سیرتانِ آدمی صورت[۳] پدید آمده‌اند؛ و به غرورِ شیطان[۴] و مکرِ نَفْس مغرور گشته؛ و به حرفی چند پوسیده[۵] که[۶] از افواه گرفته‌اند[۷]؛ پنداشته که به مقصد و مقصودِ این راه رسیده[۸] و ذوقِ مشارب مردان یافته؛ و خود را در مملکتِ ارشاد جائزُالتّصرّف دانسته‌اند[۹] رباعی[۱۰]

پوشیده مرقّعند ازین خامی چند — بگرفته زطامات الف لامی چند
نارفته رهِ صدق و صفا گامی چند — بدنام کنندهٔ نکو نامی چند

لاجَرَم در شناختنِ اولیا و تَمییز[۱۱] ایشان از این اشتباهِ صوری، اهتمامِ تمام بتقدیم می‌باید رسانید؛ و لهٰذا قالَ[۱۲] قُدِّسَ سِرّه:

متن[۱۳]

چون بسی ابلیسِ آدم روی هست — پس به هر دستی نباید داد دست
زانک صیاد آورد بانگ و صفیر — تا فریبد مرغ را آن مرغگیر
بشنوَد آن مرغ بانگِ جنسِ خویش — از هوا آید بیابد دام ونیش[۱۴]
حرفِ درویشان بدزدَد مردِ دون — تا بخوانَد بر سلیمی زآن فسون[۱۵]
کارِ مردان روشنیّ و گرمی است — کارِ دونان حیله و بیشرمی است
شیرِ پشمین از برای گَدْ کنند — بُومُسَیلِم را لقب احمد کنند
بومُسَیلِم را لَقَب کذّاب ماند — مَر محمّد را اولوالألباب ماند
آن شرابِ حق، خِتامش مشکِ ناب — باده را ختمش بُوَد گَند و عذاب

قال قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. د: کلمهٔ در را ندارد ۲. د: جز مخصوصان به نظر شاه راه ۳. ج: آدم صورت
۴. د: شیاطین ۵. د: چند نوشته ج: چند نوشته ج: پوشیده ۶. د: که را ندارد
۷. م: فرا گرفته‌اند د: گرفته ۸. م: رسیده باشند ۹. م ورو د: دانسته
۱۰. د: کلمهٔ رباعی را ندارد ۱۱. چ ود: تمیز م: تمیز ۱۲. م ر: قال را ندارد
۱۳. م: مثنوی ۱۴. د: دام پیش ۱۵. د: سلیمی آن فسون

متن[۱]

داستان پادشاه[۲] جهود که نصرانیان را[۳] می‌کشت از برایِ تعصّب

در ایّامِ[۴] ظهورِ ملّتِ عیسیٰ علیه السّلام، در میان جهودان، شاهی، ظلم سازی، عیسی دشمنی؛ نصرانی گُدازی بود؛ که از اتّحادِ جان موسیٰ و عیسیٰ[۵] خبر نداشت؛ و از اَحوَلی آن یگانگی را بیگانگی می‌پنداشت[۶].

استادی را شاگردی اَحوَل بود؛ شاگرد را فرمود که در خانه شیشه‌ای است[۷]؛ بیرون آر. گفت: از آن دو شیشه کدام را بیارم؟ استاد هر چند گفت شیشه یکی است؛ اَحول اِصرار نمود. گفت: یکی را بشکن و دیگری را بیار.

متن[۸]

چون یکی بشکست هر دو شد زچشم　　مرد اَحوَل گردد از مَیلان و خَشم[۹]
خَشم و شهوت مرد را اَحوَل کند　　زاستقامت روح را مُبدَل کند
چون غَرَض آمد هنر پوشیده شد　　صد حِجاب از دل بسویِ دیده شد
چون دهد قاضی به دل رشوَت قرار　　کی شناسد ظالم از مظلومِ زار

و لِهٰذا انکارِ یک نبی انکارِ جمیعِ اَنبیاست؛ و آزارِ هر ولی آزارِ(آ ۱۰۸) خداست. **لانُفَرِّقُ بَینَ اَحَدٍ مِن رُسُلِه. لِمؤلّفه**[۱۰]:

هست اَحَول کسی که در رهِ عشق　　عاشقان راز حقّ جدا دانَد

شاه از حقدِ جِهودانه، هزاران مؤمن را می‌کشت؛ و از اَحَولی گُمان برده که دینِ موسیٰ را پناه است و پشت. قال قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. دوم ور: کلمهٔ متن را ندارد　۲. د: کلمهٔ پادشاه را ندارد　۳. د: را را ندارد
۴. د: حکایت در ایام　۵. ج: علیهما السلام
۶. د: بیگانگی پنداشت　۷. ج: شیشه است ر: شبیشه ایست پیش آر
۸. م: مثنوی　۹. دور: میلان خشم　۱۰. ج: لمؤلفه را ندارد

متن[۱]

آموختنِ وزیر طریقهٔ[۲] مکر آن پادشاهِ جهود را

شاهِ جهود وزیری[۳] مکّار داشت؛ که ابلیس از او مکر و تَلبیس آموختی؛ و به یک شَرار از آتشِ حیلت او عالَمی سوختی. گفت: از کُشتَنِ نَصاریٰ حاصلی[۴] نیست. شاید ایشان از ترسِ جان اِذعان[۵] کنند؛ و ملّتِ خویش پنهان دارند.

متن[۶]

کَم کُش ایشان راکه کُشتن سود نیست — دین ندارد بوی مشک و عود نیست

سرّ پنهان است اندر صد غلاف — ظاهرش با تست و باطن بر خلاف

شاه[۷] گفت: چاره چیست؛ تا آشکارا و پنهان هیچ نصرانی در جهان نماند؟ گفت آنکِ گوش و بینی و دست مرا بِبُری؛ و مرا مُثله سازی؛ و در چارسوی؛ که محل اجتماعِ خلایق است بردار آویختن فرمایی[۸]؛ و مُنادیان ندا در دهند[۹] که سزای[۱۰] سعادت یافتگان حضرتِ شاه که دین خلافِ پادشاه روا[۱۱] دارند؛ بیش از این نیست[۱۲]. و به شفاعت بزرگی[۱۳] از سرِ خون من در گذری؛ و مرا بسوی قبایلِ نصرانی[۱۴] و ممالکِ ایشان برانی؛ تا بدین واسطه مرا در میان ایشان قبولی[۱۵] حاصل آید؛ و من نیز به سمع ایشان رسانم که من از کاملانِ دین عیسیٰ[۱۶] بودم؛ و می‌خواستم که دینِ خویش از پادشاه[۱۷] پنهان داشته؛ به تدریج و لطایفِ حِیَل[۱۸] او را ارشاد[۱۹] کنم؛ و از دین جهودی باز گردانم.

متن[۲۰]

شاه بُویی برد از اَسرار من — مُتَّهَم شد پیش شَه گفتارِ من

گفت وَعظِ تو چو در نان سوزن است[۲۱] — از دلِ من با دلِ تو رَوزَن است[۲۲]

من از آن رَوزَن بدیدم حالِ تو — حال تو دیدم نیوشَم[۲۳] قالِ تو

---

۱. م ورود: کلمهٔ متن را ندارد ۲. د: طریقت ۳. دور: وزیر ۴. د: حاصل
۵. د: اغوایی ۶. م: مثنوی ۷. ج: شاه جهود ۸. ج: بردار کنی ۹. د: ندا دهند
۱۰. ر: جزای دوم: ندارند ۱۱. د: نگاه ۱۲. ج: بیش از این است
۱۳. ر: بزرگی که ۱۴. ج وم ور: نصاری ۱۵. د: قبول ۱۶. ج: علیه السلام
۱۷. ر: پادشاه جهودان ۱۸. د: حل ۱۹. د: رشاد ۲۰. م: مثنوی
۲۱. ج: چو نان در سوزن است د: تو حویا در سورتست
۲۲. ج: از دل تو در دل من روزن است د:...سورتست ۲۳. دوم: بنوشم، ج: ننوشم

و اگر چنانک جانِ عیسی[۱]، در چاره سازیِ من[۲] نپرداختی؛ شاهِ جهود[۳] مرا پاره پاره ساختی و مرا خود در مَحَبَّتِ عیسیِ پاک[۴]، از هلاک باک نبود؛ ولیکن چون از اَسرارِ این کَلِمَةُ الله واقف و آگاهم؛

متن

حَیف می‌آید مرا کان دینِ پاک | در میانِ جاهلان گرد هلاک
شکر ایزد را و عیسیٰ را که ما | گشته‌ایم این دینِ حق را رهنَما
از جهود و از جهودی رَسته‌ایم | تا به زُنّاری میان را بسته‌ایم (ب ۱۰۸)

چون شاهِ جهود بر مُوجبِ فرموده مباشرت نمود؛ و وزیر پرحِیَل، در میان اهلِ مِلَل به دعوت مشغول گشت؛

متن[۵]

صد هزاران مرد ترسا سوی او | اندک اندک جمع شد در کوی او
او به ظاهر واعظِ احکام بود | لیک در باطنِ صفیرِ دام بود

چون مَهارتِ او در علوم، معلوم بود؛ و خَباثتِ[۶] اَسرارِ او مکتوم؛ ترسایان تخمِ مَحَبَّتِ او در زمینِ دل خویش[۷] کاشتند؛ و آن دَجّالِ یک چَشم[۸] را نایِب عیسی پنداشتند. دانه دیدند و در دام افتادند؛ و به امیدِ سود، سرمایه از دست دادند.

متن

صد هزاران دام و دانه است ای خدا | ما چو مرغانِ حریصِ بینوا
دمبدم پابستهٔ دامِ نوئیم[۹] | هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را وباز | سوی دامی می‌رَویم ای بی‌نیاز

حضرت خواجه علیه‌السّلام می‌فرماید: لاصَلوٰةَ اِلّابِحُضورِالقَلب: یعنی نماز بی‌حضورِ قلب تمام نیست؛ و بی‌دستیاریِ اخلاص، اَمرِ عُبودیّت را نظام نی. و مدّتی است که

---

۱. چ: علیه السلام ۲. چ: بحال من م ور: بچارهٔ من ۳. چ: کلمهٔ جهود را ندارد
۴. م: کلمهٔ پاک را ندارد ۵. م: مثنوی ۶. د: جنایت ۷. چ: خوش
۸. د: این دجال یک شمه چ: آن دجال یک چشمه
۹. د: ما تشنه دام تویم چ: ما بسته دام تویم ر: بایستهٔ دام تونیم

شیاطین جِنّ و اِنس به وَساوِسِ نَفسانی، و هَواجِس شیطانی، رَختِ حضورِ ما غارت می‌کنند؛ و سرمایهٔ طاعتِ ما از دست می‌برند.

متن[۱]

گر نه موشی[۲] دزد در انبارِ ماست　　گندمِ طاعات چل ساله کجاست؟

سنگ و آهنِ طاعت و[۳] مجاهده بر هم می‌زنیم تا شمعِ مشاهده برافروزیم؛ وبس شرارِ نار، در دلِ سوخته پدیدار می‌آید. امّا دزدانِ آدمی صورتِ شیطان سیرت، در ظُلُماتِ هوا پنهان گشته؛ سرانگشتِ وسوسه بر شَرار می‌نهند[۴]؛ و چراغ افروختن را مَجال نمی‌دهند[۵]. با وجود آن[۶] نومید ناگشته می‌گوییم:

متن[۷]

گر هزاران دام باشد در قدم　　چون تو با مائی نباشد هیچ غم
چون عنایاتت بُوَد با ما مقیم　　کی بود بیمی از آن دزد لئیم

تو آن خداوندی که به حکم[۸] **اللهُ یَتَوَفَّی الْأَنْفُسَ حینَ مَوتِها وَالَّتی لَم تَمُتْ فی مَنامِها فَیُمسِکُ الَّتی قَضیٰ عَلَیها[۹] المَوتَ وَیُرسِلُ الأُخریٰ.**

متن[۱۰]

هر شبی از دامِ تن ارواح را　　می‌رهانی میکَنی اَلواح را

باز بر هر نَفْسی که مَوت مقرَّر[۱۱] باشد؛ به اشباح باز نمی‌گردانی؛ و نَفْسی[۱۲] را که حیات او مقدّر است؛ به بدن باز می‌فرستی.

متن[۱۳]

می‌رهند ارواح هر شب زین قفس　　فارغان نی[۱۴] حاکم و محکومِ کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان　　شب ز دولت بیخبر سُلطانیان(آ ۱۰۹)
نی[۱۵] غم و اندیشهٔ سود و زیان　　نی خیالِ این فلان و آن فلان

این چنین خلاصی از تنگنایِ اَشباح، و جولان در فضای با صفای ارواح، اثری از

---

۱. م: مثنوی د: ندارد　۲. چ ور: موش　۳. دور: و را ندارند
۴. د: می‌نهد　۵. د: نمی‌دهد　۶. د: کلمهٔ آن را ندارد
۷. م: کلمهٔ متن را ندارد　۸. د: نحکم　۹. م: علیه، چ: قضاعلیه
۱۰. م: کلمه متن را ندارد　۱۱. د: مقدر　۱۲. د: نفس　۱۳. د: مثنوی
۱۴. چ ور: نه　۱۵. چ ور: نه

آثار اَخُ‌المَوت است که خوابش خوانند. پس عارف را به حکمِ[۱] **مُوتوا قبل اَنْ تَمُوتوا**، از هستیِ خویش مرده، و رختِ هستی به خِزینه‌دار نیستی سپرده باشد؛ هر آینه از حَبسِ[۲] زندانِ بدن، و دامِ دُزدانِ راهزن، فارغ بُوَد[۳]. و هم در بیداری، در فضایِ دِلگُشایِ اَرواح جَوَلانی کند. چنانکِ در حقِّ اصحابِ کَهف فرمود که: **وَتَحْسَبُهُم اَیقاظاً وَهُم رُقودٌ**. عنایتِ بیغایتِ اِلٰهی خواست که از شرابِ ذوقِ عارف، عوام را چاشنی چشانَد؛ خوابِ حسی را نمودار فرستاد؛ تا جسمِ[۴] خویش در خوابگاه حاضر یابند[۵]؛ و در یک لحظه گردِ عَوالم برآیند؛ و عجایب و غرایبِ مُلک و مَلَکوت مشاهده نمایند[۶]. پس اگر تنِ عارف را در نظر بینند؛ مِعراجِ جانِ او را منکِر نباشند[۷] و اِستغراقِ او در مشاهدهٔ حقّ[۸] نفی نکنند. لاجَرَم می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۹]

ای بسا اَصحابِ کَهف اندر جهان — پَهلویِ تو، پیشِ تو، هست اینِ زمان
یار با او غار با او در سُرود — مُهر بر چَشم است و[۱۰] بر گوشَت چه سود؟

قصّهٔ عشّاق، جز به گوشِ مُشتاق، نتوان شنید؛ و دیدار لیلی جز به دیدنِ مجنون نتوان دید.

متن[۱۱]

گفت لیلی را خلیفه کان تویی — کز تو مجنون شد پریشان و غَوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی — گفت خامُش، چون تو مجنون نیستی

نکوهشِ خواب از جهت بیخبری و غفلت است؛ و در حقیقت بیخبر و غافل آن کس است که به غیر دوست پردازد؛ و به چیزی مشغولی ورزد که از دوست دوراندازد. شعر[۱۲]

هرآنچه دور کند مرتر از دوست بَداست — به هرچه روی نهی بی‌وی ارنکوست بَداست
فِراق یار اگر اندک است اندک نیست — درون دیده اگر نیم تارِ موست بَداست

---

۱. د: از «در فضای...» تا اینجا را ندارد ۲. ج: جنس ۳. ج: باشد ۴. م: چشم
۵. د: ماند ۶: نماید ۷. د: نباشد ۸. د: خفی
۹. م: مثنوی، د: از اینجا تا هر که بیدارست... از این نسخه ساقط شده ۱۰. م: و را ندارد
۱۱. م: مثنوی ۱۲. م: کلمهٔ شعر را ندارد

پس هر که با حق[1] مشغولتر، بیدارتر؛ اگر چه از همه عالَم[2] بیخبر باشد و هر که با دنیا مشغولتر، در خوابتر؛ اگر چه دیده‌ها گشاده، و دادِ آگاهی از جمیع جزئیّاتِ عالَم داده باشد. بیدار آن است که از صُوَر، به حقیقت راه بَرَد، و بینا آنکِ جز در جمالِ دوست ننگرد. رباعی

ماهی صفت ار چه گوش داریم کَریم　　بگشاده چو دام چشمها بی‌بَصَریم
بیداریِ ما و خوابِ ما هر دو یکی است　　چون ما ز صُوَر ره به حقایق نَبَریم

عالَمِ صورت سراسر خیال است؛ و خواب رفته را به خیال اشتغال. لاجَرَم می‌فرماید قُدِّس سِرُّه:

متن

هر که بیدار است او در خوابتر　　هست بیداریش از خوابَش بَتَر
چون به حق بیدار نَبْوَد جانِ ما　　هست بیداری چو دربندانِ ما[3]

زیرا که جان را در حالتِ بیداری از لگدکوبِ خیال، و از اندیشهٔ وجدان و خوفِ زوال،

متن[4]

نی صفا می‌مانَدَش نه لطف و فَرّ[5]　　نی بسویِ آسمان راوِ سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال[6]　　دارد امّید و کُنَد با او مَقال

مشغولِ خیال را مشاهدهٔ جمال آشنائی نیست؛ وصیّادِ سایه را اِمکان گرفتنِ مرغِ هوایی نی.

متن[7]

مُرغ بر بالا پران و سایه‌اش　　می‌دَوَد بر خاک پرّان مُرغ وَش
اَبلهی صَیّاد آن سایه شود　　می‌دَوَد چندانکِ بی‌مایه شود[8]
بیخبر کان عکس آن مُرغِ هواست　　بیخبر که اصلِ آن سایه کجاست
تیر اندازد بِسویِ سایه او　　تَرکشش خالی شود در جُست و جو

---

۱. چ: بحق　۲. م ور: این قسمت را ندارد　۳. د: در بیدان ما
۴. م: کلمهٔ متن را ندارد　۵. د: می‌بایدش از لطف و فر　۶. د: او را هر خیال
۷. م: مثنوی　۸. د: چندانک او بی‌ما شود

تَرکش عُمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تَفت
سایهٔ یَزدان چو باشد دایه‌اش[1] / وارَهانَد از خیالِ سایه‌اش
سایهٔ یزدان بُوَد بندهٔ خدا[2] / مردهٔ این عالَم و زندهٔ خدا
دامنِ او گیر زوتر بی‌گُمان / تا رهی در دامن آخِر زمان

پس به حکم اَلَم تَرَ اِلیٰ رَبِّکَ کَیفَ مَدَّ الظِّلَّ نفسِ[3] اَولیا را سایهٔ خداشناس؛ و دلیل در (ب ۱۰۹) یافتنِ نورِ خورشیدِ حقیقت دان[4] زیرا که مصراع[5]:

سایه از نور کی جُدا باشد

متن[6]

اندرین وادی مَرو بی‌این دلیل / لاأُحِبُّ الآفِلین گو چون خلیل

و بر مُقتضایِ فرمانِ ربُّ العالَمین که: طَهِّرا[7] بَیتی لِلطّائِفینَ، خانهٔ جسد را از بُتْ خلیل آسا[8] خالی کن؛ تا مَحَبَّتِ خاصّانِ اِله، در بیت الله دل راه یابد.

متن[9]

خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

قال قُدِّسَ سِرُّه:

متن[10]

بیانِ حَسَدِ وزیر[11]

آن وزیرک از حَسَد بودش نژاد / تا به باطل گوش و بینی باد داد

از حکیمی پرسیدند که: هیچ بلائی[12] می‌دانی که بر مبتلایِ آن رحمت نکنند[13]؛ و هیچ نعمتی می‌شناسی که بر صاحبِ آن حسرت نبرند[14]؟ گفت بلی؛ آنچنان بلا، حسد است؛ و آنچنان نعمت، فقر و مسکنت. اربابِ طریقت و اصحابِ حقیقت، حَسَد را به

۱. د: دانه‌اش ۲. د: یزدان و آن بنده خدا ۳. د: نقش ۴. د: حقیقت را ندارد
۵. م: کلمهٔ مصراع را ندارد ر: شعر... بدل نورکی روا باشد ۶. ر: کلمهٔ متن را ندارد
۷. د: وطهر ۸. د: ادبت خلیلاسا ۹. چ و م: کلمهٔ متن را ندارند
۱۰. م و رود: کلمهٔ متن را ندارند ۱۱. ر: افزوده: متن ۱۲. د: که بلالی
۱۳. د: بکنند ۱۴. م: نبردند. د: بر صاحب آن حقیقت حسد را به کله تشبیه کرده‌اند

آکِله تشبیه کرده‌اند؛ همچنانک آکِله؛ خورندهٔ اَعضایِ سلیم[۱] است؛ حَسَد، خورندهٔ حَسَنات ودین قویم است. چنانک **خواجه** علیه‌السّلام می‌فرماید: **اِنَّ الحَسَدَ یأکُلُ الحَسَناتِ کَما تأکُلُ**[۲] **النّارُ الحَطَبَ.** بلکِ آکلهٔ حسد، بسیار کس را، بینی و گوشِ ظاهری نیز خورده است. و اگر بینی و گوشِ ظاهر از حَسَد تلف نشود؛ باری هیچ شُبهه[۳] نیست که[۴] بینی و گوشِ معنوی، که دریابندهٔ[۵] بویِ دوست و شنوندهٔ اَسرارِ اوست؛ تلف گردد[۶]؛ و پیشِ اهلِ معنی، اعتبار این بینی و گوش راست. چنانک می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه.

متن[۷]

آن بُوَد بینی که آن بویی بَرَد — بوی او را جانبِ کویی بَرَد
هر که بویش نیست بی‌بینی بُوَد — بوی آن بوئی است کان دینی بُوَد
چونکِ بویی بُرد و شکرِ آن نکرد — کُفرِ نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مرشاکران را بنده باش — پیشِ ایشان مرده شو پاینده باش[۸]

و همچون[۹] آن وزیرِ حسود[۱۰] هرزه کوشی[۱۱] و گندم نَمایی و جو فروشی[۱۲] پیشه مساز[۱۳]؛ و چون ابلیس به وسوسه و تلبیس، به اِغوایِ خلق مپرداز؛ و نکته‌هایِ اهل[۱۴] اَسرار، با هَذَیانات اَشرار[۱۵] میامیز؛ و زهرِ هلاهل در جُلّابِ قند مریز.

آن وزیرِ مُضِلِّ ضالّ[۱۶]، مدّتِ شش سال، برین[۱۷] مِنوال، به اِظلال، مشغول بود؛ و در راهزنیِ نَصاریٰ مبالغه می‌نَمود؛ و هر که[۱۸] بینیِ معنوی داشت(آ ۱۱۰) بویی از[۱۹] خَباثتِ[۲۰] باطِنِ او می‌شنید[۲۱]؛ و غیرِ صاحِب ذوق، او را نایبِ حقیقیِ عیسیٰ می‌دید؛ تا به حدّی که،

---

۱. د: اعطا سلیم ۲. م: یاکل ۳. ج: بشود و هیچ شبهه م: نشود باری هیچ شک
۴. د: که را ندارد ۵. ر: معنوی را دریابنده ۶. دوج: می‌گردد ۷. م: مثنوی
۸. د: تابنده ۹. د: همچو م: و همچو ۱۰. د: حسور را ندارد
۱۱. د: هرزه کوش ر: و هرزه کوشی ۱۲. د: گندم نمای و جو فروش ج: گندم نمایی جو فروشی
۱۳. پیشه وری مکن ۱۴. د: اهل را ندارد
۱۵. د: با هدبایات اسرار ۱۶. د: فضل ضال ۱۷. د: بدین ۱۸. ر: و هر یکی
۱۹. ج: بوی از ۲۰. د: جناب ر: خباست ۲۱. ج: اوشمید

متن[۱]

دین و دل را کُلّ بدو بِسْپُرْد خلق | پیشِ اَمر و حُکمِ او می‌مُرد خلق

و همیشه در میانِ شاه و وزیر، پیغامها؛ و دل بیقرار ایشان را به یاد[۲] همدیگر، آرامها بود. بعد از شش سال، شاه[۳] پیغام فرستاد که ای وزیرِ کامیابِ مُقبِل، وَ اِی از مساعی جمیلهٔ تو فَراغتِ دل حاصل، بیت[۴]

چو بنیادی بدین خوبی نهادی | تمامش کن که نیکو اوستادی[۵]

وزیر[۶] گفت: به آثارِ مساعیِ مشکورهٔ[۷] من مُستَوثِق باش؛ که دوازده سِبط[۸]، که امیرانِ دوازده قبیلهٔ نصاریٰ‌اند؛ هر یک به هزار جان بندهٔ من گشته[۹]؛ و در زمینِ دل تخم مَحَبَّتِ من کشته‌اند. جمله را اعتماد بر گفتارِ من است؛ و همه را اقتدا بر رفتارِ من[۱۰].

متن[۱۱]

پیشِ من در وقت و ساعت هر امیر | جان دهد گر زانکِ من گویم بمیر[۱۲]

قال قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۱۳]

تخلیط وزیر در اَحکام انجیل[۱۴]

ساخت طوماری به نامِ هر یَکی | نقشِ هر طومار دیگر مَسلَکی

حُکمهایِ هر یکی نوعی دگر[۱۵] | این خلافِ آن زپایان تا به سر

در طوماری چنان نوشته که: شرطِ توبه و رجوع، ریاضت و جوع است؛ چه مقصود اصلی که مشاهده است؛ بی‌مجاهده دست نمی‌دهد. و لهٰذا حضرت الهٰی، عیسی را علیه‌السّلام[۱۶] فرمود که[۱۷] **تَجَوَّعْ تَرانی**[۱۸] **تَجَرَّدْ تَصِل اِلَیَّ**. یعنی لِمؤَلِّفه[۱۹]

---

۱. م: کلمهٔ متن را ندارد
۲. م: بیادی ر: بیادی با
۳. د: کلمهٔ شاه را ندارد
۴. ر: شعر د: ندارد
۵. ج: مردی اوستادی
۶. ج: وزیرش
۷. د: شکورهٔ
۸. ر: سبطه
۹. ج: گشت
۱۰. ج: اعتقاد و اقتدا برفتار من د: برفتار من
۱۱. م: بیت
۱۲. د: جان دهند گر زانک می‌گویم
۱۳. دوم ور: کلمهٔ متن را ندارند
۱۴. ر: افزوده: متن
۱۵. د: نوع دگر
۱۶. چ وروم: علیه‌السلام را ندارند
۱۷. چ ور: که را ندارند
۱۸. د: بربی
۱۹. د: یعنی نظم چ: لمؤلفه را ندارند ر: یعنی را ندارد

گرسنه شو آنگاه سیرم ببین[۱] مجرّد شو و وصلِ جانان گُزین[۲]

و در طوماری نوشته که: ریاضت سود نیست؛ و در این ره مَخلَصی بغیر از جُود نیست. از آنکِ شرفِ نَفْس به جود است؛ و سعادت در بذلِ وجود[۳]. و در طوماری دیگر نوشته که: اشتغال به جوع و جود، حجابِ مشاهدهٔ معبود است، بلکِ مُوجِبِ دریافتنِ قلبِ سَلیم[۴] توکّل است و تسلیم. و در طوماری دیگر نوشته که[۵]: مُوجِبِ وقوف بر اسرار اُلوهیَّت، اقامتِ مراسمِ خدمت و عُبودیّت است و امتثالِ اوامِرِ الهٰی و انتها از زَواجِر و مَناهی[۶]. و در طوماری دیگر نوشته که: امر و نهی از برای ظهورِ عجزِ بشریّت است؛ و از عَجزِ خویش به قدرتِ حق راه بردن؛ نه از برای امتثالِ اوامِر و انتها از مَناهی. و در طوماری [ب ۱۱۰] دیگر نوشته که[۷]: همه عَجزِ خویش دیدن[۸]، و نعمتِ قُدرت را که عَطیّهٔ حقّ است نادیدن، کُفرانِ نعمت است.

متن[۹]

قدرت خود بین که این قدرت از اوست قدرتِ تو نعمت او دان که هُوست

در طوماری[۱۰] دیگر نوشته که: نظر، بر عَجز و قدرتِ خویش کردن بت پرستی است: بیت[۱۱]

هیچ خودبین نشد خدای پرست نیست ناگشته کی[۱۲] توان شد هست

در طوماری[۱۳] دیگر نوشته که: نظر، شمعِ جهان افروز است؛ نظر، معلّمِ ادب آموز است؛ ترکِ مقتضایِ نظر کردن خطاست.

متن[۱۴]

خود زکُشتن شمعِ جان افزون شود[۱۵] لیلی‌ات از صبرِ تو مجنون شود

---

۱. د: گرسنه شو باز شو سیرم ببین چ: آنگاه سیران ببین
۲. د: مجرد شو و وصل جانان را ببین م: مجرد شو و اصل جانان ببین ر: مجرد شو و وصل جانان ببین
۳. د: نزل و جود ۴. چ: سلیم را ندارد ۵. د: که را ندارد ۶. د: زواهر متناهی
۷. م ور: که را ندارند ۸ د: کلمهٔ دیدن را ندارد ۹. م: مثنوی
۱۰. و در طوماری ۱۱. ر: شعر م: مثنوی د: ندارد
۱۲. د: نیست باکشتگی ۱۳. د: و در طوماری ۱۴. م: مثنوی
۱۵. د: جان او شو

تَرکِ دُنیی هر که کرد از زُهدِ خویش   پیش آید پیش او دُنیی و بیش[۱]

و در طوماری دیگر نوشته که: چون مُیسّر غیرِ باری تعالی نیست؛ لاجَرَم[۲] هر چه بر تو آسانتر ساخته است؛ آن را بگیر[۳].

متن[۴]

خویشتن را در مَیفکن در زَحیر   هر چه آسانتر بُوَد آن را بگیر

در طوماری دیگر نوشته که؛ بر مقتضایِ هوایِ طبیعت رفتن، و هر چه آسانتر است برگرفتن، سبب ضَلالت است که[۵] **اَفرَأَیتَ مَنِ اتَّخَذَاِلٰهَهُ هَواهُ**. نظم[۶]

گر ترا مشتبه شوند دو کار   که ندانی کدام باید کرد
بر هوا هر کدام نزدیک است   بر خودت آن حرام باید کرد

در طوماری دیگر نوشته که: عاقبت بینی را استاد می‌باید[۷]؛ و از عافیت طلبی هیچ نگشاید.

متن

عافیت[۸] دیدند هرگون ملّتی   لاجَرَم گشتند اسیرِ زَلّتی
در یکی گفته که اُستا هم تویی[۹]   زانکِ اُستا را شناسا هم تویی[۱۰]
مرد باش و سُخرهٔ مردان مشو   رَوسَرِ خود گیر و سرگردان مشو

و در طوماری دیگر نوشته که: این جمله یکی است؛ و دو بیننده بغیر اَحوَل نیست. و در طوماری دیگر نوشته که: چندین اَعدادِ[۱۱] بیشمار، یکی چون باشد؟ و چندین اَضداد را مثل زهر و شکر یکی دانستن، سرمایهٔ جنون[۱۲] باشد. و حضرتِ مولوی قُدِّسَ سِرُّه می فرماید[۱۳]

متن[۱۴]

تا ز زهر و از شکر در نگذری [آ ۱۱۱]   کی تو از گلزارِ وحدت بُو بَری

قال قُدِّسَ سِرُّه[۱۵]:

---

۱. ج: دنیا زپیش   ۲. ج: غیر باری لاجرم   ۳. د: آنرا انگیزد   ۴. د: مصراع م: ندارد
۵. د: که را ندارد   ۶. ر: شعر م: بیت   ۷. ر: استادی باید   ۸. دور: عاقبت
۹. روم: استادم تویی د: و در یکی دیگر گفته که استا هم تویی
۱۰. د: مصراع را ندارد ر: زانکه استاد اشناسا هم تویی   ۱۱. د: اعداء   ۱۲. د: جون
۱۳. م: میفرمایدکه   ۱۴. م: کلمهٔ متن را ندارد   ۱۵. د: ندارد

متن[۱]

بیانِ[۲] آنکِ اختلاف در صورتِ روش[۳] است نه در حقیقتِ او[۴]

او زیکرنگیِ عیسی بو نداشت   وز مِزاجِ خُمِّ عیسی خو نداشت

یکرنگی عیسی را به آب مَعمودیّه[۵] نتوان شناخت؛ نقدِ عالَمِ اَلوان و صُوَر در شناختن سِرِّ صِبغَةَالله[۶] می‌باید باخت. جامهٔ هستی در کارخانهٔ اَحَدیّت باید[۷] شُست؛ و رنگ بیرنگی از خُمِّ وَحدت باید[۸] جُست. بیت

کاین همه رنگهایِ پر نیرنگ   خُمِّ وحدت کند همه یکرنگ

تا از مِزاجِ خُمِّ عیسیٰ که فردانیّتِ مَحض است، خبردار شوی؛ و موسیٰ را با عیسی همراز یابی، و صورتِ اختلافِ روش[۹] را عین اتّحادِ معنی شناسی چنانکِ یکی از دو شاگردِ گازُری، جامه در آب تر سازد؛ و دیگری از برایِ خشک ساختن[۱۰]، در آفتاب اندازد. بیت:

آن یکی خشک سازد این یک تر   عَمَلِ هر دو ضِدِّ یکدیگر

و در حقیقت، مقصودِ هر دو سپید گشتن جامه است. سِرِّ حقیقت، اهلِ معنی را ظاهر؛ لیکِن اختلاف در نظرِ عامّه است.

متن

چونکِ بیرنگی اسیرِ رنگ شد   موسئی با موسئی در جنگ شد[۱۱]

چون به بیرنگی رسی کان داشتی   موسی و فرعون دارند آشتی

اختلافِ اَلوانِ صُوَرِ[۱۲] موجودات، از خُمِّ رنگرزیِ[۱۳] اسماء و صفات است؛ امّا در خُمِّ گازُریِ وحدت، و در دکانِ قَصّاری احدیّت، جز رنگِ بیرنگی نیست. کما قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. م ور: ندارد   ۲. د: در بیان   ۳. دور: روشن   ۴. م ور: متن
۵. ر: معبودیه م: معبودیت   ۶. د: سبغة الله   ۷. ج: می‌باید   ۸. ج: می‌باید
۹. د: روشن   ۱۰. م: کردن   ۱۱. ج: در چنگ شد   ۱۲. د: الوان و صور
۱۳. د: خم رنگ روی

متن[۱]

جـامهٔ صـد رنگ از آن خُـمّ صـفا ساده و یکـرنگ گـردد چـون ضـیا[۲]
نـیست یکـرنگی کـزو خـیزد مـلال بـل مـثالِ مـاهی و آبِ زُلال
گر چه در خشکی هزاران رنگهاست مـاهیان را بـا یُـبوست جـنگهاست[۳]

باز می‌فرماید که امثالِ این تمثیلات، از ضیقِ عبارات است؛ و الـتّمثیلِ حـضرتِ احدیّتِ الهٰی به دریا، و تشبیه غَریقانِ بَحرِ وَحدت به ماهی، از کمال خِبرت و آگاهی نیست.

متن

صد هزاران بَحر و ماهی در وجـود سجده آرد[۴] پیشِ آن اِکرام وجُـود[۵]

تا قطراتِ رَحمت، از سَحابِ[۶] عطا باران نشده، بحرِ فیّاض دُر افشان نگشته؛ و تا[۷] خورشیدِ کَرَم نیفروخته، ابر و دریا جود و سخا[۸] نیاموخته؛ تا پرتوِ [ب ۱۱۱] دانش بر آب و طین نزده، زمین دانه پذیرنده نشده؛ و تا آفتابِ عدل و ماهِ امانت بر زمین نتافته[۹]، امانتِ پرورشِ دانه و بار دادنِ[۱۰] همان جنس نیافته؛ و تا بهار که حاملِ آثارِ کردگار است مثالِ ایزدی، با طُغرایِ فَانظُروا اِلیٰ آثارِ رَحمَةِ الله نیارد، خاکِ چالاک، مستودَعاتِ حضرتِ پاک را آشکارا نکند[۱۱]. سبحانَ الله! زهی جَوادی که جمادی را فضلش خبیر سازد؛ و زهی قاهِری[۱۲] که عاقلان را قصرِ او ضَریر گرداند.

متن[۱۳]

جان و دل را طاقت آن جوش نـیست با که گویم در جهان یک گوش نیست

هر که القایِ سمع[۱۴] کرد، بینا شد؛ و هر که مسِ وجود بدو سپرد کیمیا گشت. متن[۱۵]

هر که را گوشی بُد از وی چشم گشت هر کجا سنگی بُـد از وی یَشـم گشت
کـیمیا سـازست چِـبْوَد کـیمیا مـعجزه بخش است چِـبْوَد سـیمیا
ایـن ثـنا گـفتن زمـن تـرکِ ثـناست کاین دلیلِ هستی و هستی خـطاست

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد ۲. د: صفا م وچ: صبا
۳. د: با هوایت حیلهاست ۴. دوروم: آرند ۵. د: اکرام جود ۶. د: سبحات
۷. د: وبا ۸. د: جود سخا ۹. د: نیافته ۱۰. م وچ ور: باز دادن
۱۱. د: شکار نکند ۱۲. روم: قادری چ: قادر ۱۳. د: کلمهٔ متن را ندارد
۱۴. د: شمع ۱۵. م: مثنوی

پیش هستِ او بباید نیست بود چیست هستی پیش او؟ کور و کبود
گر نبودی کور زو بگداختی گرمیِ خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت[۱] کی فَسُردی همچو یخ این ناحیت

قال قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۲]

بیان[۳] خسارت وزیر در این مکر[۴]

همچو شه[۵] نادان و غافل بُد وزیر پنجه می‌زد با قدیمِ ناگُزیر
با چنان قادرِ خدائی کز عَدَم صد چو عالَم هست گرداند به دم

در عوالِمِ الهٰی هیچ عالَمی تنگتر[۶] از عالَمِ شَهادت نیست؛ ولیکن تا چشم جهان بینِ تو، خدابین نگردد؛ سِرِّ فُسحتِ عوالِمِ الهٰی، پیشِ تو یقین نگردد. چنانک اگر طفل را در تنگنایِ رَحِم، خبر دهند که بیرونِ این تنگنا، عالَمی بس دلگُشا، و فضایی[۷] با طول و پَهناست؛ و چنین قبّهٔ خضرا، با مشاعلِ اَجرام[۸] عُلویّه آراسته؛ و چنین صحنی[۹] زیبا با دیبایِ رَیاحین پیراسته؛ و چندین اَطعِمَه و اَشرِبَهٔ خوشگوار، و چندین مصاحبانِ مهربان و یاران غمگسار است[۱۰]؛ آن طفل به حکمِ وقت منکرِ آن مقالات باشد؛ و چون چشمِ جهان‌بین نگشاده است؛ پندارد که بیرونِ تنگنایِ رَحِمِ مادر خود هیچ عالَمی نیست؛ اگر چه درمیان او و این عالَم بغیر پوستی حجاب نیست[۱۱]. لاجَرَم محجوب که[۱۲] از مادرِ [آ ۱۱۲] عالَمِ شهادت نزاده است؛ و چشمِ خدابین او به عالَمِ ملکوت نگشاده؛ هر آینه به حُکمِ حالِ خویش منکرِ عجایب و غرایب[۱۳] عوالِمِ غیوب باشد که **لَنْ یَلِجَ فی مَلَکُوتِ السَّمٰواتِ مَن لَم یُولَدْ مَرَّتَینِ**. چنانک حضرتِ مولوی قُدِّسَ سِرُّه ازاین ولادتِ دوم خبر می‌دهد که: بیت[۱۴]

---

۱. د: تعریت ۲. دوروم: کلمهٔ متن را ندارند ۳. د: در بیان ۴. ر: متن
۵. د: همچو او ۶. د: نیک‌تر ۷. ج: فضای
۸. د: قبضه خضرا مشاعل احرام ج:... مشاغل ۹. د: ضجی
۱۰. دوروم: است را ندارند ۱۱. د: نیست حجابست م: از اگرچه تا اینجا را ندارد
۱۲. د: که را ندارند ۱۳. ج: غرایب و عجایب
۱۴. ج: شعر دوم: ندارد

آدمی از رَحِمِ صُنع[۱] دوباره زاید[۲] این دوم بود[۳] که از مادر دُنیی زادم

و هر که را ولادت از نشأتِ عُنصریّت حاصل نگشته است؛ و چشم او به مشاهدهٔ آن عوالِم[۴] منوّر نشده؛ و این جهان را حَبسگاهِ جانهاست؛ و زندان سرایِ ماست؛ وبه‌نسبت[۵] با آن[۶] عوالم تنگتر از تنگنایِ رَحِم است؛ به نسبت با آن عالَم این جهانِ[۷] محدود را بی‌حدّ تصّور کند؛ و این تنگنا را فضایِ دلگشا گُمان بَرَد؛ و ملاحظهٔ این معنی نکند که به هر چه مددی از آن عالَم رسید؛ بر جمیع مشاکلات خود از این عالَم غالب آمد. چنانک می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۸]

صد هزاران نیزهٔ فرعون را در شکست آن موسیی با یک عصا[۹]

صد هزاران طبِّ جالینوس بود پیشِ عیسی و دَمَش افسوس بود

صد هزاران دفترِ اشعار بود پیشِ حرفِ اُمّیی این عار بود

با چنین غالِب خداوندی کسی[۱۰] چون نمیرد گر نباشد او خسی[۱۱]

ای بسا گَردی که شکوه او از کوه[۱۲] دلها انگیخته؛ و ای بسا مُرغِ زیرک که به قضایِ او[۱۳] از پایِ خویش آویخته.

متن[۱۴]

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه جز شکسته می‌نگیرد فضلِ شاه[۱۵]

دوست می‌گوید: اَناعِندَ المُنکَسِرَةِ[۱۶] قُلُوبُهُم. لِمؤلّفه[۱۷]:

تو در جستجویم به هر سو مپوی مرا پیش دلهایِ اشکسته جوی

و عاشق[۱۸] شکسته دل، به اعتماد خریداریِ لطفِ دوست، پیش دلّالِ[۱۹] عشق، بر

---

۱. د: صبغ ۲. م: زاید شعر ۳. ور: دوم بار

۴. م: مشاهدهٔ عوالم این عالم ر: مشاهدهٔ عوالم ۵. چ: و نسبت ۶. د: بآن

۷. د: این عوالم این جهان چ: با این عالم و این جهان ر: با این عالم جهان ۸. م: مثنوی د: ندارد

۹. د: بانک عصا در نسخهٔ د پس از این شعر آمده: پیش حرف امنی این عار بود صد هزاران دفتر اشعار بود صد هزاران طب... ۱۰. د: غالب خداوند کسی

۱۱. در نسخه دال دو مصراع این بیت جابجاست ۱۲. د: ای بشا گردی که شکوه او را کوه

۱۳. د: زیرک به قضای از پای ۱۴. د: کلمهٔ متن را ندارد

۱۵. د: برنگیر ر فضل شاه ۱۶. د: عند منکسره ۱۷. م: لمؤلفه را ندارد

۱۸. چ: و را ندارد ۱۹. د: دلالی

سرِ چار سویِ شوق[۱] از سَرِ ذوق می‌فرماید: بیت[۲]

بکن معامله‌ای وین دلِ شکسته بِخَر   که با شکستگی ارزَد به صد هزار دُرست

قال قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۳]

ای بسا گنج آکنانِ کُنجکاو   کان خیال اندیش را شُد ریشِ گاو

گاوکِه بوَد تا تو ریشِ او شوی   خاک چه بود تا حشیشِ او شوی[۴]

در این ابیات[۵] الی آخِرِها اشارت می‌کند برکمالِ درجهٔ انسان، و بر خسارتِ او در فریفته شدن به این[۶] و آن. یعنی چندین کاملانِ اَسباط که گنج آکنانِ جواهرِ اَحکامِ عیسیٰ علیه‌السَّلام[۷] بودند؛ پیشِ آن [ب ۱۱۲] جهودِ خیال‌اندیش سُخره گشتند[۸]؛ وکُنج‌کاوی[۹] اختیار کردند؛ و این معنی درحقیقت مسخِ معنوی است. چه عورتی زُهره گشتن و از زمین به آسمان برآمدن مَسخ است. انسان راکه رشکِ ساکنانِ صَوامِعِ مَلَکوت و حَسرتِ کاملانِ عالَمِ جَبَروت است؛ گرفتارِ این منزل، و پابستهٔ آب و گل گشتن، چگونه مَسخ نباشد.

متن[۱۰]

روح می‌بُردَت سویِ چرخ بَرین   سویِ آب وگِلِ شدی در اَسفَلین

خویشتن را مسخ کردی زین سَفُول   زان وجودی که بُد آن رشکِ عُقول

پس ببین کاین مسخ کردن چون بُوَد   پیشِ آن مسخ این بغایت دون بُوَد[۱۱]

اسبِ هِمّت[۱۲] سویِ اَختر تاختی   آدم مَسجُود را نشناختی

یعنی فلک تابعِ رأیِ اَسنای[۱۳] تست؛ و مَلَک ساجدِ جدِّ اَعلایِ تو؛ سعادت از اَختر طلب می‌کنی؛ و سلطنتِ مُلکِ خِلافت، و مَسجودیّت ملائکه، نمی‌جوئی! شعر[۱۴]

از پشتِ پادشاهی، مسجودِ جبرئیلی   مُلکِ پدر نجوئی ای بینوا چه باشد؟

لاجَرَم می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. د: شوقی   ۲. د: کلمهٔ بیت را ندارد   ۳. د: کلمهٔ متن را ندارد
۴. د: خسیس   ۵. د: اثبات   ۶. د: بااین   ۷. دوروم: علیه السلام را ندارد
۸. د: سخره کشید   ۹. چ: گنج گاو روم: کنج کاو   ۱۰. م: مثنوی
۱۱. د: بد بود   ۱۲. د: همتت را   ۱۳. چ: آشنای م: انشای   ۱۴. چ: بیت

متن[۱]

آخـر آدم زاده‌ای ای نـاخَلَف　　چند پنداری تو پستی را شَرَف

به تصرّفِ این عالَم قانع گشتن، جان را از مشاهدهٔ جانان مانع گشتن است. اگـر[۲] عالَم پر از برفِ تقیّدات و تعیّنات باشد؛ تابِ آفتاب اَحَدیّت به یک لحظه بِگُدازَد؛ و آن همه پرده‌هایِ اختلاف از جَمالِ فَردانیّت بـرانـدازد. و اگـر خـواهـد وِزْرِ[۳] آن وزیـرِ جَهود[۴]، و وِزْرِ صد هزار[۵] همچو او عَنود، به یک شرارِ نارِ[۶] قَهّاریت بسوزد.

متن[۷]

عینِ آن تخییل را حِکمت کـند　　عینِ آن زهرآب را شـربت کـند

آن گمان انگیز را سـازد یـقین[۸]　　مِهرها رویـاند از اسـبابِ کـین

پـرورَد در آتش ابـراهـیم را　　ایــمنیّ روح سـازد بـیم را

از سبب سوزیش من سَودائیم　　در خیالاتش چـو سُـوفِسطائیم

یعنی مادام که[۹] ترتُّبِ امور بر اسباب، مشاهده می‌افتد؛ طالبِ هر امری بـواسـطهٔ مباشَرَتِ اسبابِ آن امر، امید به مصادفتِ[۱۰] مطلوب می‌تواند داشت؛ و همّت بر طلبِ مرغوب می‌تواند[۱۱] گماشت. امّا چون مُسبَّبات از اسبابِ معهوده، تخلّف نمایند[۱۲] و گاهی بی‌هیچ سببی معلوم، وصول به مطالِب به حصول پیوندد؛ طریقِ جُستنِ مطالب بسته گردد [آ ۱۱۳] و طالب از طلبِ مُراد گسسته شود؛ و چون سـودائـیان بَـطالت و حیرت بر او غالب باشد. لاجَرَم[۱۳] می‌گوید قُدِّسَ سِرُّه: مصرع[۱۴]

از سبب سوزیش من سودائیم

امّا عاشقان را سرمایهٔ سودِ عالَمی این چنین سَوداست؛ چنانک می‌فرماید قُـدِّسَ سِرُّه بیت[۱۵]

سودایـیم از تـو و بَـطّال و کـو بـه کـو　　ما را چنین بَطالت و سَودا مبارَک است

سُوفِسْطائیّه[۱۶] اهلِ حکمت مُـمَوَّهه[۱۷] و عـلمِ مُـزَخْرَف را گـویند؛ از آنکِ مـعنی

---

۱. م: مثنوی　۲. چ: اگرچه　۳. د: ورز　۴. چ: وزیر پادشاه جهود
۵. د: بصد هزار　۶. د: شرار با م: شرار جحو نار ر: شرار　۷. م: مثنوی　۸ ر: کمال انگیز را...
۹. م: که را ندارد　۱۰. چ ودور: مصادقت　۱۱. چ: می‌توان　۱۲. چ وروم: نماید
۱۳. د: این قسمت را ندارد　۱۴. چ: متن م: ندارند　۱۵. چ: متن د: ندارد
۱۶. د: صوفسطائیه　۱۷. د: مموصه

سُوفا[۱] علم و حکمت است و معنیِ اَسطا مُزَخرَف و غلط. و بعضی از سُوفِسْطائیّه آن طایفه‌اند[۲] که حقایقِ اشیاء را انکار می‌کنند؛ و گمان می‌برند که جمیعِ اشیاء خیالات و اوهام است[۳] و این طایفه را عِنادیّه[۴] گویند. و بعضی آنهااند که ثبوتِ اشیاء را منکرند؛ و گمان می‌برند که اشیاء تابعِ اعتقاد ماست. حتّیٰ اگر چیزی را جوهر اعتقاد کنیم جوهر است[۵]؛ و اگر عَرَض اعتقاد کنیم عَرَض است؛ و اگر قدیم اعتقاد کنیم قدیم است[۶]؛ و اگر حادث اعتقاد کنیم حادِث است. و این طایفه را عِنْدیّه گویند. و طایفهٔ دیگر آنهااند که انکار می‌کنند علم را به ثبوتِ چیزی و لاثبوت او؛ گمان می‌برند که ایشان شاکّند[۷] و درشاکّ[۸] بودن خود نیز شاکّند. و ایشان را لااَدریّه[۹] گویند. پس کسی که مُستغرَقِ خیال یار باشد؛ و در دیارِ دلِ او بغیر خیالِ یار هیچ دیّار راه نیابد؛ حال او مشابه بُوَد[۱۰] حال سُوفِسْطائیّه را. لاجَرَم می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه:[۱۱]

در خیالاتش چو سُوفِسطائیم[۱۲]

مکر انگیختنِ وزیر در اِضلالِ خَلق[۱۳]

چون کَثرتِ مشاهده مورثِ قِلَّتِ حُرمت است؛ و لِهٰذا مجاورت بیتُ الحرام اِثم است؛ واز آن جهت که کم[۱۴] دیدن باعثِ شوق است و موجبِ زیادتِ مَحَبَّت که[۱۵] **زُرغِبّاًتَزْدَدْ حُبّاً**؛ وزیرِ مکّار خَلوت اختیار.کرد. لاجَرَم

متن

خَلق دیوانه شدند از شوقِ او　　　از فِراقِ قال و حال و ذوقِ او

و هر چند آن طایفه لابه و زاری، و ناله و بیقراری اظهار می‌کردند[۱۶] و می‌گفتند مجلس ما را بی جمالِ تو نوری نیست؛ و دلِ ما را بی‌مقالِ تو حضوری نه؛ دلی که از تو شکیبا باشد جز سنگِ خاره نیست؛ چه کورانِ راه گم کرده را از عصاکش چاره نیست.

---

۱. ج: معنی سوف م: کلمهٔ معنی را ندارد د: سوقا　۲. د: از طایفه‌اند م: طایفه‌ای‌اند
۳. ج: که اشیا تابع خیالات و اوهام است　۴. د: عبادیه　۵. م: جوهر باشد
۶. م: قدیم باشد　۷. د: ساکن‌اند　۸. د: ساکن　۹. د: لاادری　۱۰. م: مشابه حال
۱۱. ر: شعر　۱۲. ج: قال قدس سره متن روم: قال قدس سره　۱۳. م: حق د: قوم
۱۴. ر: واز آنجمله کم دیدن
۱۵. ج: محبت حضرت چنانچه خواجه علیه السلام فرموده‌اند ر: که را ندراد　۱۶. ر: اظهار کردند

متن[۱]

ما چو طفلانیم و ما را دایه تـو　　　　بر سرِ ما گُستران این سایه تـو[۲]

و او در جواب می‌گفت: جانِ من از مُحِبّان دور نیست؛ ولیکن از خَلوت بیرون آمدن دستور نیست. آن دوازده [ب ۱۱۳] امیر درِ شفاعت[۳] باز کـردند؛ و آن مـریدان زبانِ شناعت دراز[۴] که آخر بر دلِ پردرد، و سرشکِ گرم و آهِ سردِ ما رحمتی آر؛ و این اطفالِ طریقت را بی‌شیرِ حکمت مگذار.

متن[۵]

الله الله این جـفا بـا مـا مکـن　　　　لطف کن امروز را فردا مکـن

بی‌مهندسِ تدبیر تو ما همه بناءِ خرابیم؛ و بی‌زُلالِ مَقال تو ما همه ماهیانِ بی‌آبیم.

متن[۶]

ای که چون تو در زمانه نیست کس　　　　الله الله خـــلق را فـــریاد رَس

وزیر در دفعِ مریدان می‌گفت که ای سُخرگانِ گفت و گویِ زبانی[۷] و اِی بیخبرانِ اَسرارِ جانی؛ بدانید که حَواسِّ ظاهر بـندِ حَـواسِّ بـاطِن است؛ تـا ایـن حـواسّ را از احساس باز ندارید[۸]. هرگز دیدهٔ جان، بیناءِ جَمالِ جانان نشود؛ و هرگز گوشِ غیبی[۹] شنواءِ اَسرارِ نهان نگردد.

متن[۱۰]

بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید　　　　تـــا خِـطاب اِرجِـعی را بشـنوید

تـا بـه گـفت و گـویِ بیداری دَری　　　　تـو زگـفتِ خـواب بوئی کـی بَـری

سَیرِ حواسِّ[۱۱] ظاهر در این کُرهٔ غَبراست[۱۲] و سَیرِ حواسِّ بـاطن در بـالاتر از قُـبّهٔ خَضرا. سَیرِ این حواسِّ در عالَم شَکّ و رَیب؛ و سَیرِ آن حواسّ در فـضاءِ دلگشـاءِ غیب. آدمی[۱۳] در بَرّ و بَحر یعنی[۱۴] در مُلک و مَلکوت مَحمولِ عنایتِ حق است که[۱۵] **وَلَقَدکَرَّمْنا بَنی آدَمَ وَ حَمَلْنا هُمْ فِی البَرِ و البَحرِ.** و از برای رفع درجه و حَمْلِ انسان و ایصالِ

۱. م: مثنوی　۲. چ: آن سایه تو　۳. د: امیر شفاعت　۴. د: شفاعت دراز کردند چ ور: دراز کردند
۵. م: کلمهٔ متن را ندارد　۶. م: بیت　۷. م: ربانی　۸. د: بار ندایند
۹. د: عیسی　۱۰. م: مثنوی　۱۱. د: سرحواس　۱۲. د: عینی است
۱۳. د: کلمهٔ آدمی را ندارد　۱۴. ر: معنی　۱۵. د: که را ندارد

او به عالَم غیب‌دان[۱]، نردبانِ پنج پایهٔ عوالِمِ خمسه فرو گذاشته‌اند؛ و پایهٔ اوّلین عالَمِ شهادت است.

پایِ همّت بر فرقِ عالَمِ شهادت نانهاده[۲] درِ عالَمِ مثال گشاده نشود[۳]؛ و از مثال ناگذشته[۴] تدرّج به عالَمِ مَلَکُوت دست ندهد؛ و ملکوت را سَیر ناکرده قدم در ساحَتِ جَبَروت نتوان نهاد؛ و گَردِ دامنِ کبریا بر جَبَروتناافشانده[۵] خِلعتِ مشاهدهٔ عالَمِ غَیب و معانی نتوان پوشید. پس همچنانکِ تا قَدَم از خشکی[۶] بازنداری؛ آشنائی با دریا نکنی؛ تا پای بر پایهٔ اَدنیٰ مُلک ننهی سر از عالَمِ مَلَکوتِ اَعلیٰ بیرون نیاری. کما قالَ قُدِّسَ سِرُّه.

متن[۷]

حسّ خشکی دید کز خشکی بزاد — عیسیِ جان پای[۸] بر دریا نهاد[آ ۱۱۴]
سیرِ جسم[۹] خشک بر خشکی فتاد — سیرِ جان پا در دلِ دریا نهاد
چونکِ عمر اندر رهِ خشکی گذشت — گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آبِ حیوان از کجا خواهی تو یافت — موجِ دریا را کجا خواهی شکافت
موجِ خاکی وَهم و فکر و فهمِ ماست — موجِ آبی مَحوِ سُکرست و فناست[۱۰]
تا درین سُکری از آن سُکری تو دور — تا از این مستی از آن جامی نَفور[۱۱]

و بیان مَحو و سُکر[۱۲] و فنا در مقدّمه به تقدیم رسیده است. قال قُدِّسَ سِرُّه.

متن[۱۳]

مکر کردن مریدان با وزیر که خلوت را بشکن[۱۴]

جمله گفتند ای حکیمِ رَخنه جو — این فِریب و این جفا با ما مگو

لاتُحَمِّلْنا ما لاطاقَةَ لَنا، هر دیوانه بستهٔ این زنجیر نیست و هر مُرغی را طمعه ازین انجیر[۱۵] نی.

---

۱. د: غیب ذات ۲. د: مانهاده ۳. د: نشنود ۴. د: ماگذشته ۵. د: ماافشانده
۶. د: قدم خشکی ۷. م: مثنوی ۸. م: پاش ج: پای در دریا ۹. د: چشم
۱۰. د: شکرست و فناست ۱۱. د: خامی هنوز ۱۲. د: شکر
۱۳. دوروم: کلمهٔ متن را ندارند ۱۴. ر: متن ۱۵. د: طعمهٔ این انجیر

متن[۱]:

طفل را گر نان دهی برجایِ شیر　　طفلِ مسکین را از آن نان مُرده گیر

وبعد از برآوردنِ دندان، طفل هم بخود طلبِ نان کند؛ چنانکِ مرغ پَرنارُسته[۲] از آشیان پران شود، هر آینه گرفتارِ چنگال گربهٔ درّان شود[۳]؛ و بعد از برآوردنِ پر و بال بی‌تکلّفِ صَفیر جَوَلان آغاز کند. لاجَرَم[۴] حالیا با خوشیِ نطقِ تو از گوشِ غیبی فارغیم.

متن

گوشِ ما هوش است چون گویا توئی　　خشکِ ما بحرست چون دریا توئی

با تو ما را خاک بهتر از فلک　　ای سِماک از تو منوّر چون سَمَک

بی‌تو نَه فَلَک را رِفعت و سَناست؛ و نَه ماه و آفتاب را ضیا. بیت[۵]

چو آفتابِ تو نَبْوَد ز آفتاب چه سود　　چو مَنظرم تو نباشی نظر چه سود کند

و نه ما از آن صورت پرستانِ نادانیم که به صورت از معنی بازمانیم. اگر صورتِ رِفعت افلاک راست، معنیِ رِفعت روانِ پاک راست. صورتِ رِفعت برای جسمهاست؛ جسمها در پیشِ معنی اسمهاست. وزیر گفت حجّتهایِ خود کوته سازید؛ و پندِ دلپذیر را در دل و جان ره سازید. اگر امینم[۶] تهمت بر امین مَنهید؛ و اگر نیستم زحمت به خود مدهید.

متن

گر کمالم با کمال انکار چیست؟　　ورنِیَم این زحمت و آزار چیست؟

چون به احوالِ درون مشغولم، بیرون آمدن روی نیست؛ و عمل بر خلافِ فرمان، طریقهٔ اهلِ جست و جوی نیست. قالَ قُدِّسَ سِرُّه،

---

۱. م: بیت　۲. د: مرغ که پرنارسته　۳. د: گربه گردد

۴. ر: کلمهٔ لاجرم را ندارد　۵. د: کلمهٔ بیت را ندارد　۶. د: ایمنم

متن[۱]

لابه کردن مریدان مر وزیر را

بعضی ابیات[۲] که در مخاطبهٔ وزیر از زبان مریدان ایراد کرده است از رویِ معانی، مناسبِ مناجاتِ حضرتِ سُبحانی است، و سُلوکِ [ب ۱۱۴] این طریقه مُبتَنی[۳] بر یکی از دو معنی است[۴]: یکی آنکِ سالکِ صادق، و مریدِ عاشق، مُتنبّه شود بر آنکِ شیخِ کامل و پیرِ مُکَمّل را که در مقامِ شهود خَلعِ لباسِ وجود کرده باشد؛ و به قطعِ قیود بشریّت روی به حضرتِ احدیّت آورده؛ و از راه قربت[۵] به حُکمِ حدیثِ قُدسی، ایزد عَزَّ شأنُه، گوشِ شنوا و چشمِ بینا و زبانِ گویا و دستِ گیرای او شده که **فَبِی یَسْمَعُ وبِی یُبْصِرُ و بی یَنطِقُ و بی یَبْطِشُ** باید که از حق جدا نشناسد؛ و قول و فعلِ او غیرِ قول و فعل[۶] باری نداند. چنانک می‌فرماید قُدّسَ سِرُّه: بیت[۷]

ای اولیایِ حق را از حق جدا شمرده / گر ظَنّ نیک داری بر اولیا چه باشد

و دوم آنکِ بعضی ابیات که لایق مخاطبهٔ[۸] وزیر نیست کلامِ حضرت **مولوی** باشد در مناجاتِ حضرتِ باری و اختیار طریقهٔ اقتضاب، و عدمِ اشعار به مخاطِب و مخاطَب، و کیفیّت خطاب، بدان معنی تواند بود که اربابِ ذوق و اصحابِ شوق چون طریقهٔ ناز و نیاز[۹] در میان طالب و مطلوبْ و مُحِبّ و محبوب مشاهده کنند؛ باعثِ اِفشای راز و داعیهٔ عَرضِ نیاز، در حضرت مطلوبِ ناگزیر، و محبوبِ دلپذیر خویش بر ایشان چنان غالب گردد که[۱۰] توضیحِ کلام، وتنقیح مرام، و مراعاتِ طریقِ معهود، در اداءِ مقصود دست ندهد. و می‌تواند که باعثِ کِتمانِ[۱۱] اسرارِ یار، از اطّلاعِ اَغیار باشد. چنانک پیشتر گذشت که: بیت[۱۲]

پس همان بهتر که سِرّ دلبران / گفته آید در حدیث دیگران

وتمهیدِ این مقدّمه بدان معنی کرده شد[۱۳] تا آنچ ازین مقوله واقع شود، هم[۱۴] بدین

۱. م ورود: کلمهٔ متن را ندارد ۲. چ: یعنی ابیات د: یعنی اثبات ۳. د: مبنی
۴. چ: است را ندارد ۵. د: قریب ۶. چ ور: فعل و قول
۷. چ: شعر ۸. چ: این مخاطبه ۹. د: ناز و نیاز را ندارد
۱۰. چ: گردد ۱۱. د: باعث عدم افصاح کتمان ۱۲. چ: مثنوی د: ندارد
۱۳. د: گفته شد ۱۴. د: وهم

قیاس معلوم گردد.

القصّه مریدان گفتند کلامِ ما محلِّ انکار نیست؛ و گفتار ما همچو گفتارِ اَغیار نی[۱].

بیت[۲]

فَکَیْفَ تُنکِرُ حُبّاً[۳] بَعْدَ ما شَهِدَتْ   بِه عَلَیکَ[۴] عُدُولُ الدَّمعِ وَالسَّقَمِ

قال قُدِّسَ سِرُّه[۵]

متن[۶]

اشکِ[۷] دیده است از فِراقِ تو دَوان   آه آه است از میانِ جان روان[۸]

نالهٔ مُحِبّ پیشِ حَبیب، و زاریِ بیمار نزدِ طبیب، و گریستنِ طفل در کنارِ دایه و نیازمندی فقیر در خدمتِ غنیِ گرانمایه، از رویِ استیز[۹] نیست [آ ۱۱۵] و در حقیقت سرمایهٔ حَرَکتِ سایهٔ، شخص است؛ و مُحِبّ سایهٔ محبوب.

لاجَرَم اَقوال و اَفعالِ مُحِبّ عینِ اقوال و افعالِ محبوب باشد. و لِهٰذا می‌فرماید قُدِّسَ سِرّه.

متن[۱۰]

ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی   زاری از ما نی تو زاری می‌کنی

ما چو نائیم و نَوا در ما ز تست   ما چو کوهیم و صَدا در ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر بُرد و مات   بُرد و ماتِ ماتوئی ای خوش صِفات

ماکه باشیم ای تو ما را جانِ جان   تاکه ما باشیم با تو در میان

ما عَدَمهایم و هستیهایِ ما   تو وُجودِ مطلقی فانی نَما

یعنی چون ما را به خود وُجود نیست[۱۱]، فعل چگونه تواند بود. سجودِ[۱۲] جانِ مُستطاب از تست؛ وُجودِ آفتابِ عالَمتاب از تو. هر که را[۱۳] حق تعالیٰ بینش و دانش دادست؛ بیند و داند که حملهٔ شیرِ[۱۴] عَلَم از جنبشِ بادست.

---

۱. ر: اغیار نه   ۲. ج: شعر م: نظم د: ندارد   ۳. د: ینکر حیاً   ۴. دور: علی
۵. دورم ور: ندارند   ۶. م: بیت ر: ندارد   ۷. د: اینک
۸. د: دوان   ۹. د: استر   ۱۰. م: مثنوی
۱۱. د: ما را راه بخود از خود نیست م: کلمهٔ چون را ندارد   ۱۲. ر: و سجود   ۱۳. د: هر کراکه
۱۴. د: چمله سر

متن

حمله[1] اش پیدا و ناپیداست باد — آنکِ ناپیداست هرگز کم مباد

وجود مطلق را پیش بعضی در خارج وجود نیست؛ ولی بی‌وجودِ او هستی هیچ موجود نیست. لاجَرَم دست از هستی موهومِ خویش شُسته[2]؛ و به کلیّت وجود در تو پیوسته، می‌گوییم.

متن[3]

بادِ ما و بُودِ ما از دادِ تست — هستیِ ما جمله از ایجادِ تست

در ظلمات نیستی رشاشِ نورِ هستی از تو یافتیم؛ و بدان[4] نور به سویِ عالَمِ کَون شتافتیم. که **اِنَّ اللهَ خَلَقَ الخَلقَ فی ظُلْمَةٍ ثُمَّ رَشَّ عَلَیْهِ مِنْ نُورِهِ فَمَن اَصابَهُ ذٰلِکَ النُّورُ اهْتَدیٰ و مَن ضَلَّ فَقَد غَوی.** پس چون بیش از استحقاق پروردهٔ عطایِ توییم؛ و پیش از بادهٔ انگوری مستِ از بادهٔ جود و سخایِ توییم؛ می‌گوییم: **یامُبتَدِئُ بِالنِّعَمِ قَبلَ اِستِحقاقِها**[5]

متن[6]

منگر اندر ما مَکُن در ما نظر — اندر اِکرام و سَخایِ خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود — لُطفِ تو ناگفتهٔ ما می‌شُنُود

نقش را پیشِ نقّاش و قلم اختیار نیست[7]؛ و کودکِ عاجز را در شکم به غیرِ اضطرار نیِ[8].

متن[9]

گاه نقشش دیو و گه آدم کند — گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نیِ تا دست جنبانَد به دَفع — نُطق نیِ تا دَم زَنَد در ضَرّ و نَفع

مشتِ[10] خاک اگرچه در دست [ب ۱۱۵] اَحمد بُود؛ امّا رامی در حقیقت اَحَد بود. که **و ما رَمَیْتَ اِذْ رَمَیت ولٰکنَّ اللهَ رَمیٰ و لِهٰذا قالَ قُدِّسَ سِرُّه:**

---

۱. د: چمله ۲. ر: بسته ۳. م: کلمهٔ متن را ندارد ۴. م: بر آن
۵. م: می‌گوییم: مصراع... ج: یامبتدی النعم د: یا مهتدی النعم ر: یا مبتدابالنعم
۶. م: کلمهٔ مین را ندارد
۷. د: نقش را پیش نقاش قلم احتیاج نیست م: نقاش به قلم... ج: پیش ا زنقاش...
۸. ر: بغیر از اضطرار نه م: اضطراری نی ۹. م: مثنوی ۱۰. د: مشتی

متن

تو ز قرآن باز خوان تفسیرِ بَیت — گفت ایزد مارَمَیتَ اِذ رَمَیت

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست[1] — ما کمان و تیر اندازش خداست

و این[2] سخن چون ظاهراً[3] موافقِ مذهبِ[4] جبریّه می‌نماید؛ که ایشان می‌گویند بنده را اصلاً هیچ فعلی نیست و حَرَکاتِ او به منزلهٔ حَرَکات جمادات است به تحریکِ دیگری؛ بنده را در آن حرکات هیچ قصد و اختیار و قدرت نیست و این مذهب باطل است. چنانک مذهبِ قَدَریّه که جمیع افعالِ عِباد را مخلوقِ عباد می‌شناسند[5] و گمان می‌برند که فعلِ عَبد منقطع است از باری تعالٰی؛ هم از جهتِ اراده وَ هَم از جهتِ خَلق. و مذهبِ اهل سنّت در وسطِ این دو مذهب است. لاجَرَم خَیرُ المَذاهِب است چه ایشان می‌گویند خالقِ اَفعالِ عِباد حق سُبحانَه و تعالٰی است و در خلق هیچ اَحدی شریکِ او نیست. اما کسب از بنده است. یعنی بنده صَرفِ همّت و قدرت و ارادت بسویِ فعلی می‌کند و این را کسب گویند و ایزد عَزَّشأنه ایجادِ آن فعل می‌کند؛ عَقیبُ[6] ذلِکَ الکَسب؛ و خلق عبارت ازین است. پس حضرتِ مولوی قُدِّسَ سِرُّه از برای دفع این شبهه می‌گوید:

متن

این چه جَبر این معنیِ جَبّاری است — ذکرِ جَبّاری برایِ زاری است

یعنی[7] این چنین سلبِ اختیار و ناله و زاری در حضرتِ یار، میل بدان جبر نیست که اربابِ کلام در بیان عقایدِ اسلام به شرحِ آن قیام نموده‌اند؛ بَل مشاهدهٔ غلبهٔ[8] قدرت باری، و مطالعهٔ آثارِ کمالِ جَبّاریِ اوست. و تفویضِ جمیعِ اُمورِ دنیاست به حضرتِ اِلٰهی، و توکّل و تسلیم در جریانِ اَحکامِ پادشاهی. بلکِ[9] جمیعِ مَوجود به وجودِ اِمکانی را در جَنبِ وُجودِ مَوجود به وُجودِ واجبی، ابدا مستهلَک و متلاشی دیدن است. کما قیل[10]: بیت

---

۱. چ: گر بپرانم ببران...
۲. ر: این سخن
۳. روم: ظاهراً چون د: کلمه چون را ندارد
۴. د: کلمهٔ مذهب را ندارد
۵. چ: عباد شناسند
۶. د: عقبت
۷. د: کلمهٔ یعنی را ندارد
۸. چ: غایة
۹. چ: کلمهٔ بلک را ندارد
۱۰. ر: کما قیل را ندارد

پیش ازین دیدی جهان چون بود در کَتمِ عَدَم   هم بر آن حال است حالی همچنان انداخته

پس اگر سخن در آن مقام باشد که ارباب کلام به تقریر آن قیام می‌نماید؛ ما به جبر قایل نیستیم و اثبات اختیار[۱] (آ ۱۱۶) می‌کنیم و می‌گوییم:

متن[۲]

گر نبودی اختیار این شرم چیست   وین دِریغ و خجلت و آزرم چیست

زجر استادان و شاگردان چراست   خاطر از تدبیرها گردان چراست

ولیکن سخن مادر این مقام نیست؛ بلکِ در مشاهدهٔ سلطنتِ جبّاری است؛ بدان معنی که شرحِ آن گذشت. باز می‌فرماید که اگر کسی را درین مقام شُبهه روی نماید؛ این مریدان که مقالاتِ مذکوره از زبانِ ایشان کسوتِ بیان می‌پوشد؛ از ملاحظهٔ این معنی، و مطالعهٔ جمالِ سلطنتِ جبّاری غافل و ذاهِلند، و از حِلیهٔ خِلَع خَلْعِ قیودِ وجود عاطِل. پس در کلامِ ایشان میل باشد بدان جبرِ باطل. پس می‌گوییم[۳] جواب آن است که ایشان اگر چه در حالتِ راحتِ وصال، و در اوانِ فَراغتِ بال و قلّتِ بَلبال و صَحَّتِ بدن و آسایشِ تن قابل مشاهدهٔ این معنی نبودند؛ امّا بواسطهٔ شوق و نیاز و به سببِ سوز و گُداز و به هجوم[۴] درد که قَلاوُوزِ مردانِ ره نَوَردَست؛ قابلیّت این مشاهده در ایشان پیدا گشته است. چه بیماری بیداری است[۵] و ناله و زاری نتیجهٔ مشاهدهٔ آثارِ جَبّاری. چنانکِ می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه: متن[۶]

حسرت و زاری که از بیماری است   وقتِ بیماری همه بیداری است

آن زمان که می‌شوی بیمار تو   می‌کنی از جُرم استغفار تو

می‌نَماید بر تو زشتیِّ گُنَه   می‌کنی نیّت که باز آیَم به رَه

عهد و پیمان می‌کنی که بعد از این   جز که طاعت نَبْوَدَم کاری گُزین[۷]

پس یقین گشت این که بیماری ترا   می‌ببخشد هوش و بیداری ترا

هر که او بیدارتر[۸] پر دردتر   هر که او آگاه‌تر رخ زردتر[۹]

---

۱. د: اجبار   ۲. د: کلمهٔ متن را ندارد   ۳. د: جبر را باطل می‌گوییم

۴. ج: وهجوم   ۵. د: بیداری بیماری است   ۶. د: کلمهٔ متن را ندارد

۷. م: غیر طاعت...   ۸ ج ودور: بیمارتر

۹. این دو بیت در نسخهٔ د جابجاست و بیت دوم هم مصراعهایش جابجاست و بجای بر دست بو، بر دست کو آمده و در نسخهٔ «ر» بیت دوم اصلا نیست

پس بدان این اصل را ای اصل جُو　　　هــر کــرا دردست او بُـردست بـو

بعد از آن به طریقِ خطابِ زبون[۱] در مخاطبهٔ بستهٔ بندِ چرا و چون می‌گوید[۲] مشاهدهٔ زنجیرِ جَبّاری مُورِثِ ناله و زاری است.

متن[۳]

گر زجبرش آگهی زاریت کو؟　　　بینشِ زنجیرِ جبّاریت کو؟

بستهٔ زنجیر را شادی از کجا؟ و اسیرِ حبس را آزادی از کجا؟ و آنکِ پایِ خود بسته داند؛ و سرهنگانِ شاهی بر سرِ خود نشسته بیند؛ آهنگِ سرهنگیِ دیگران چون توانَد کرد؟

متن[۴]

چون تو جبرِ او نمی‌بینی مگـو　　　ور همی بینی نشانِ دیـد کـو؟

در اِنجاحِ مطالب، و اِسعافِ مَآرب دنیاوی [ب ۱۱۶] خوش نیست[۵] مردهٔ اختیار و قدرتِ خود پیش بینی و در التزامِ مجاهدات که مُورِث مشاهدات است، دستِ تَکاسُل و تغافُل دامنِ جانت گیرد و هرگز دستِ قصهٔ دلپذیر اختیار نپذیرد و این طریقه خلافِ وَظیفهٔ انبیا و اولیاست. چنانک می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۶]

اَنـبیا در کـارِ دُنـیی جَـبرینَد　　　کـافران در کـارِ عُـقبیٰ جـبرینَد
اَنـبیا را کـارِ عُـقبی اخـتیار　　　جـاهلان را کـارِ دُنـیی اخـتیار
زانکِ هر مرغی بسویِ جنس خویش　　　می‌پَرَد او در پس و جان پیش پیش
کافران چـون جـنسِ سِجّین آمـدند　　　سِـجنِ دنـیا را خـوش آیـین آمـدند
اَنـبیا چـون جـنس عِـلّیّین بُـدند　　　سـویِ عِـلّیّینِ جـان و دل شـدند

و حضرتِ مولوی جبرِ ممدوح و جبرِ[۷] مَذموم را درین کتاب که کاشفِ سِرِّ[۸] مکتوم است بسیار ذکر[۹] می‌کند، چنانک هم در دفتر اول[۱۰] در بیان این معنی که اختیار و جبرِ

---

۱. د: زبون را ندارد　۲. چ: می‌گوید که　۳. دو ر: ندارد　۴. د: بیت ر: ندارد
۵. د: خویش ببست م و ر: خوبش نیست　۶. د: کلمهٔ متن را ندارد
۷. د: خبر ممدوح و خبر مذموم　۸ د: این قسمت را ندارد　۹. ر: بسیار می‌کند
۱۰. رجوع کنید به سؤال قیصر از عمر

اهلِ کشف دیگر است می‌فرماید[۱].

متن

جـبر را ایشـان شـناسند ای پسـر / کـه خـدا بگشـادشان در دل بـصر
غیبِ آینده[۲] بر ایشـان گشت فـاش / ذکرِ ماضی پیشِ ایشان گشت لاش
اختیار و جـبرِ ایشـان دیگـر است / قطره‌ها انـدر صـدفها گـوهر است

و تمثیل می‌کند بدان معنی که باران وقتی که از صـدف بـیرون است قَـطَراتِ آب است؛ بعضی خُرد و بعضی بُزرگ؛ چون در دلِ صدف قرار گرفت لَآلی و گوهر گردد متفاوت در مقدار. چنانکِ خون در عروقِ آهو دَم است؛ و در نافه مشکِ عَنبرین شمّ[۳]؛ مس بیرون مُحتَقَر است و در دلِ اِکسیر زر، و نان در سُفره[۴] جَماد است و در تنِ آدمی روحِ شاد. لاجَرَم اختیار و جبر در تو خیال است و در دلِ اَهلُ الله نورِ جلال. و در دفترِ ششم[۵] هم بدین معانی تنبیه کرد آنجا که گفت:

متن[۶]

جبر بـاشد پـرّ و بـال لامکـان / جبر هم زنـدان و بـندِ کـاهلان
همچو آبِ نیل دان این جـبر را / آب مؤمن را و خون مـر گـبر را
بال بازان را سویِ سـلطان بَـرَد / بال زاغان را بـه گـورستان بَـرَد
این سخن پایان ندارد لیک مـا / بـاز گـوییم ایـن تـمام قـصه را

قال قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۷]

نومید کردنِ وزیر مریدان را از رفضِ خَلوت[۸]

وزیر از اندرون آواز داد که ای مریدان! شما را معلوم باد که عیسی[۹] مرا بـه شَـرَفِ پیغامِ مُشَرَّف ساخت؛ و به لطفِ تنبیه و کمالِ ارشاد بنواخت. و گفت دامنِ تجرید از

۱. ر: کلمهٔ می‌فرماید را ندارد ۲. م: غیب و آینده ۳. د: عنبرست شم
۴. ج: در سفن ۵. رجوع کنید به بر تخت نشاندن محمود غلام هندورا ۶. م: مثنوی
۷. دوم ور: کلمهٔ متن را ندارد ۸. روم وج: جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم
۹. ج: عیسی علیه السلام

دستِ همّت مده، و قَدَمِ [آ ۱۱۷] صِدق در راهِ تفرید نِه. و از آشنا و خویش بیگانه شو؛ بعد از آن در فَلَکِ چارم با من همخانه شو.

متن

روی در دیـوار کـن تـنها نشین وز وُجودِ خویش هم خَلوت گُزین

لاجَرَم بعد از این دستوریِ[۱] گفتار نیست؛ و طالبِ یار را[۲] با مصاحبتِ اَغیار کار نی. مرا به حکمِ **مُوتُوا قَبْلَ اَن تَمُوتُوا** مرده انگارید و رخت بر فلکِ چهارم برده شمارید. بیش از این در زیرِ چرخِ ناری یعنی کُرۀ اَثیر نخواهم[۳] سوخت؛ زیرا که در قَصرِ خورشید چهره از شمعِ وِصالِ **عیسیٰ** می‌بایدم افروخت.

متن

پَهلویِ عیسی نشینم بعد ازین بـر فَـرازِ آسـمانِ چـارُمین

قال قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۴]

ولی عهد ساختنِ وزیر هر یک امیر را جُدا جُدا[۵]

بعد از آن وزیر هر یکی[۶] را از آن دوازده امیر تنها بـه خَـلوتخانه آورد و نـوازشِ بسیار کرد و از آن طومارهای مختلف هر یکی[۷] را طوماری داد و گفت در دین[۸] **عیسیٰ** نایبِ حقّ و خلیفۀ من تویی و سایرِ امیرانِ اَسباط اَتباعِ[۹] تست و جمیعِ نَصاریٰ[۱۰] اَشیاعِ تست[۱۱].

متن[۱۲]

هر امیری کو کشـد گـردن، بگـیر یا بِکُش یا خود همی دارش اَسیر

ولیکن شرط آن است که تا من زنـده‌ام ریـاست مـجوی؛ و ایـن سِـرِّ پـنهان را بـا هیچکس مگوی.

---

۱. م: دستور ۲. ر: یار با مصاحبت ۳. دوم: بخواهم
۴. دوم ور: کلمۀ متن را ندارند ۵. چ: ولی عهد کردن امیر هر یک وزیر را جدا جدا
۶. چ وم: هر یک ۷. چ وم: هر یک ۸. ر: در مذهب ۹. م: اشباع ر: اسباب اتباع
۱۰. د: انصاری ۱۱. د: اشیاع تو ۱۲. م: مثنوی

متن[1]

بعد از آن چل روزِ دیگر در ببست   خویش کُشت و از وُجودِ خود بِرَست

چون نصاریٰ از فوتِ او خبر یافتند؛ از اَطرافِ عالَم بسویِ قبرِ او شتافتند و تا مدّتِ یک ماه هیچ کس از حالِ خویش آگاه نبود. بعد از ماهی خلق زاری آغاز کردند و بدان امیران روی آوردند که در میان شما دینِ عیسیٰ را پشت و پناه، و نایبِ حق و خلیفهٔ آن برگزیدهٔ اِلٰه، کیست.

متن

چونک شد خورشید و مارا کرد داغ   چاره نَبوَد بر مقامش از چراغ
چونکِ شد از پیش دیده وصل یار   نائبی باید ازومان یادگار
چونکِ گُل بگذشت و گلشن شد خراب   بویِ گُل را از که یابیم از گُلاب

اگرآن جمیل راکه حُسنِ همهٔ جمالها پرتوی از جمالِ اوست و نهایت جمیعِ کمالها اثری از آثارِ جَلال او، غیرت بر آن داشت که هفتاد هزار حجاب از نور و ظلمت فرو گذاشت انبیا را که مَرائی[2] پرتو پذیرِ آفتابِ جمال و مَظاهِرِ باکمالِ آثار کبریا [ب۱۱۷] و جَلالند نایبِ خویش ساخت؛ و اولیا را به نایبیِ انبیا بنواخت.

متن

نی غلط گفتم که نایب یا مَنوب   گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا تویی صورت پرست   پیش او یک گشت کز صورت بِرَست

قالَ الله تعالیٰ: **وَ مَن یُطِعِ الرَّسُولَ فَقَد اَطاعَ الله**. هر که اطاعت رَسول کرد، اطاعتِ من بجای آورْد. و قال النّبی عَلیه السَّلام **من آذیٰ وَلیّاً[3] فَقَد آذانی و مَن آذانی فَقَد آذَی الله**. یعنی آزارِ دوستِ من آزارِ من است و آزارِ من آزارِ پروردگارِ من است. بینندگان اختلاف صُوَر و اَشباح را از یگانگیِ اَرواح خبر نیست؛ و پرستندگانِ ما و من را از معرفتِ اتّحادِ انبیا و اَولیا اثر نیست.

چون نظر در صورتِ چشم کنی، دو نماید؛ مشاهدهٔ نور هر دو[4] کن، تا جز یکی در نظر نیاید. و سّرِ **لا نُفَرِّقُ بَیْنَ اَحَدٍ مِن رُسُلِه** بر تو مُنکشف شود. اختلافِ صُوَرِ چراغها قادحِ

۱. م: کلمهٔ متن را ندارد   ۲. د: مربی   ۳. د: ولیانی   ۴. م: هر دو را ندارد

اتّحادِ نور نباشد؛ آبِ چندین میوهٔ باغها بعد از اَفشُردَن اگر یکی شود دُور[۱] نباشد. مَراتبِ اَعداد بی‌شمار، امّا اصلِ عدد بِغیرِ یک نی؛ اسما و مَظاهرِ او بسیار، اما در یگانگی ذاتِ مسّمی شک نيِ. قسمت و اَعداد و تجزیه و اَفراد در صورت است نه در معانی؛ و هر نقش که بر تختهٔ هستی است صورتِ یک معنی است تا دانی[۲]. رباعی[۳]

هر نقش که بر تختهٔ هستی پیداست | آن صورتِ آن کسی است کو نقش آراست
دریای کهن چو برزَنَد موجی نو | موجش خوانند و در حقیقت دریاست

کَثرتِ اختلافِ صُوَرِ اَمواج، بحر را مُتَکَثِّر نگرداند؛ اسماء مسّمیٰ را مُتعِدّد نکند. دریا نَفَس زَنَد بخار گویند؛ متراکم شود اَبْر خواند؛ فرو چکد بارانش نام نهند؛ جمع شود و به دریا پیوندد همان دریا بُوَد که بُود. شعر[۴]

فَالبَحرُ بَحرٌ عَلیٰ مَاکانَ فِی قِدَمٍ | اِنَّ الحَوادِثَ امواجٌ و اَنهارٌ
لاتحجِبَنَّکَ اَشکالٌ تُشاهِدُها | عَمَّن[۵] تُشَکِّلُ[۶] فیها فَهِی اَستارٌ

طالبِ یار را با اَستار چه کار؟ وظیفهٔ معنی اتّحاد و خوشی[۷] است؛ و قاعدهٔ صورت کَثرت و سرکشی[۸]. کَما قال:

متن[۹]

صورتِ سرکش گُدازان کن به رنج | تا ببینی زیرِ او وَحدت چو گنج

و اگر تو به آتشِ عشق، ظلمتِ کَثرت[۱۰] نتوانی سوخت؛ و چهره به نورِ وحدت نتوانی افروخت؛عنایتِ بیغایت و اَلطافِ بینهایتِ او چاره سازی و صورت گُدازی کند و گوید[۱۱] [آ۱۱۸] بیت[۱۲]

اگر تو کار نداری و فارغی از خیر[۱۳] | بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم

لاجَرَم می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه،

متن[۱۴]

وَر تو نگذاری عنایتهایِ او | خود گذارد ای دلم مولایِ او

---

۱. د: دو ۲. د: از هر نقش... تا اینجا ساقط شده ۳. د: کلمهٔ رباعی را ندارد
۴. د: کلمهٔ شعر را ندارد ۵. م: ممن ر: امن ۶. م: یشکل ۷. د: اتحاد خوشی
۸. د: کثرت سرکشی ۹. د: کلمهٔ متن را ندارد
۱۰. د: ظلمت و کثرت ۱۱. د: چاره سازی و گوید
۱۲. د: کلمهٔ بیت را ندارد ۱۳. ج: از کار ۱۴. د: کلمهٔ متن را ندارد

او نماید هم به دلها خویش را   او بـدوزد خـرقهٔ درویش را

آری، خرقهٔ دل درویش را که از زخمِ خارِ کثرت هزار پاره[۱] بیش گشته است؛ یا بسوزنِ[۲] وحدتش باید دوخت؛ یا در آتشِ عیرت باید سوخت. اگر خرقهٔ دلِ پاره دوزیم، نه به رشوت و پاره دوزیم. بیت[۳]

ما پاره دوزِ، خرقهٔ دلهایِ پاره‌ایم   ما پاره دوز رشوت[۴] و پاره نبوده‌ایم

و اگر در آتش غیرت سوزیم؛ برای نمودن جمال وحدت سوزیم. آری راحتِ عاشق از آن بُوَد که معشوق آتشِ غیرت برافروزد؛ و دلِ عاشق را در آن آتش بسوزد؛ زیرا که آتشِ غیرت جز خاشاکِ مُغایرت نسوزد. شبلی تا سراپایِ وُجودِ خویش بَذلِ این آتش سازد؛ در[۵] مناجات جز بدین کلمات نپردازد: **اَللّٰهُمَّ احشُرنی اَعمیٰ فَاِنَّکَ اَجَلُّ و اَعظَمُ عِندی مِنْ اَن یَراکَ عَینی.** یعنی دیدهٔ مرا از غیرِ خویش بِدوز؛ بلکِ خس و خاشاکِ هستیِ من در آتشِ غیرت بسوز؛ تا آن جمال هم بدان دیدهٔ باقی توانم دید[۶]؛ بلکِ بی‌حجابِ وجودِ من هم شاهد تو باشی و هم مشهود تو؛ و هم قاصد تو باشی و هم مقصود تو.[۷] رباعی:

آتش درزن ز کِبریا در کویَت   تا رَه نَبَرد هیچ فُضولی سویَت

وان رویِ نکو زما بپوش از مویت   زیرا که به ما دریغ باشد رویت

مجنونِ دلریش، نامِ لیلی با نامِ خویش، نوشته دید،[۸] نامِ خویش مَحو کرد و نامِ لیلی گذاشت؛[۹] و فریاد برداشت که: مصراع[۱۰]

حاشایَ حاشایَ مِن اِثباتِ اِثنَین[۱۱]

بیت[۱۲]

اوست لیلی اوست مجنون اوست عشق   من کیم تا در میان آیم همی[۱۳]

---

۱. د: این قسمت را ندارد   ۲. ر: است با سوزن
۳. د: کلمهٔ بیت را ندارد   ۴. د: رشوه   ۵. د: و در مناجات
۶. د: تواند دید   ۷. م و ر: وهم مقصود رباعی   ۸. د: مجنون نام خویش و لیلی دید
۹. چ و م ور: و لیلی گذاشت   ۱۰. د و م و ر: برداشت مصراع که
۱۱. د: حاشاء حاشاء... چ: حاشا حاشای...   ۱۲. دوم: کلمه بیت را ندارد
۱۳. ر: همین

متن[1]

عشقِ مَولیٰ کی کم از لیلیٰ بُوَد نیست گشتن بهرِ او اَولیٰ بُوَد

پس تو نیز، نظم[2]

نقش خود بر تراش و او را باش تا برون آید این بهار از دی

دیده بر بند زِ اختلافِ صُوَر تا شود جملهٔ جهان یک شی[3]

بعد از آن از حقایقِ بسیطهٔ[4] اَعیان خبردار شوی که اصولِ[5] جمیع موجودات را که[6] شؤون ذاتیّهٔ کامنه است[7] در غیب غیوب[8] حضرات، چون شجره در نَواة[9]، چنانک شیخ عربی در فتوحات، به حروف عالیات، بدان اشارت فرمود که: شعر[10]

کُنّا حروفاً عالیاتٍ لَم نقَل مُتَعَلّقاتٍ فی ذُریٰ اَعلَی القُلَل [ب ۱۱۸]

اَنا اَنتَ فیهِ و نَحنُ اَنتَ وَاَنتَ هُوَ وَالکُلّ فی هُوَ هُوَفسل عَمّن وَصَل[11]

یعنی ما همه حروف عالیات بودیم، در مقرِّ اصلی آسوده؛ و به ذُروهٔ اعلیٰ قُلَلِ حضرات که احدیّت ذات است متعلّق بوده؛ و در آن مقام من، تو بودم[12] و تو، من؛ و تو، او بودی؛ و او، تو؛ و من، ما؛ و او، تو؛ همه در اوئی او پنهان. آفتابِ ذات پرتوی[13] بر آن[14] اَعیانِ بسیط انداخت؛ این همه کَثرت و اختلاف پیدا ساخت. فرید[15] در مشاهدهٔ تفرید می‌فرماید: بیت[16]

یک عینِ متّفق که جز او ذرّه‌ای نبود چون گشت ظاهر این همه اَغیار آمده

بیت[17]

من و تو کرد آدمی را دو بی من و تو، تو من بُدی من تو

و حضرتِ مولوی قُدّس سِرُّه در این ابیات شرحِ جمیعِ این حالات می‌کند که:

---

۱. د و م: ندارند ۲. چ: شعر. م: بیت ر: ندارد

۳. در نسخهٔ «د» مصراعهای دوم جابجاست ر: دیده بندار... یکی شی ۴. د: بسیط

۵. چ: اصل ۶. چ: که را ندارد ۷. د: کامنه‌اند ۸. د: غیب الغیب ر: غیب و غیوب

۹. م: نوا ۱۰. د: نظم م: ندارد ۱۱. روم: فی هو فسئل چ: فسئل

۱۲. د: من و تو بودیم ۱۳. چ و ر و م: پرتو ۱۴. د: در آن

۱۵. د: کلمهٔ فرید را ندارد ۱۶. دوچ: کلمهٔ بیت را ندارد

۱۷. دور: کلمهٔ بیت را ندارد

متن[۱]

مُـنبَسِط بـوديم يک جـوهر هـمه / بی‌سر و بی‌پا بـديم آن سـر هـمه
يک گُـهَر بـوديم هـمچون آفـتاب / بی‌گِرِه بوديم و صـافی هـمچو آب
چون به صورت آمـد آن نـورِ سَـره / شد عـدد چـون سـايه‌هایِ کُـنگُره
کُـنگُره ويـران کـنيم از مَـنجنيق / تـا رَوَد فـرق از ميانِ ايـن فـريق
شرحِ ايـن را گـفتمی مـن از مِـری / ليک تـرسم تـا نـلغزد خـاطِری[۲]
نکته‌ها چـون تـيغ پـولادست تـيز / گـر نـداری تـو سپر واپس گـريز
پـيشِ ايـن الماس بی‌اِسپَر مَـيا / کـز بُـريدن تـيغ را نَـبوَد حـيا
زين سپس من تيغ کردم در غلاف[۳] / تا که کژ خوانی نخوانَد برخِـلاف[۴]

قال قُدِّسَ سِرهُ: متن[۵]

منازعت اُمَرا در ولی عهدی
و تيغ کشيدن برهمديگر[۶]

باقیِ داستان آنکِ دوستان وزير، که راستانِ بی‌تزوير بودند؛ سر برآستان نهادند؛ و چشمهٔ خونين از چشمها گشادند.

متن

از پسِ آن پـيشوا بـرخـاستند / بر مقامش نائبی می‌خواسـتند

اميری از آن اُمَرا پيش رفت؛ و دعویِ نيابت و اظهارِ خِلافت کرد؛ و از برای برهانِ دعوی طومارِ خويش نُمود؛ و قوم را انقياد احکام آن طومار فرمود. اميری ديگر پایِ تعصب بر بساطِ دعوی پيش نهاد؛ و زبان به تبليغ اَحکامِ طومار خويش گشاد.

متن[۷]

از بـــغل او نـــيز طـــوماری نُـمود / تـا بـرآمـد هـر دو را خشـمِ جُـهود[۸]

---

۱. م: کلمهٔ متن را ندارد   ۲. م: تا بلغزد   ۳. د: زين سبب گردم زند اندر غلاف
۴. د: بخواند برخلاف   ۵. دوم ور: کلمهٔ متن را ندارد
۶. ر: تيغ کشيدن همديگرم: در همديگر چ: در يکديگر   ۷. د: کلمهٔ متن را ندارد
۸. د: از بغل نيز او طومار را بنمود تا در ميان هر دو خشم جهود پيدا شد

آن امــــیرانِ دگــــر یک یک قـــطار بــــــرکشیده تــــیغهای آبــدار
هــر یکــی را تـیغ و طـوماری بـه دست در هم افتادند چون پیلانِ مست [آ 119]
صـد هـزاران مـردِ تـرسا کُشته شد تـــا ز ســـرهایِ بـریده پُشته شد

بعد از کشته شدن روحِ هر یک که روشنائی آشنائی داشت؛ عَلَمِ قُربت[1] بر عِلّیین اَفراشت؛ و هر که از حِلیهٔ معنی عاطِل[2] بود؛ و نقدِ گرانمایهٔ عمراو مَصروف به باطل؛ هرآینه هرگز چهره[3] از شمعِ وِصال نیفروزد؛ و جز در آتشِ حِرمان نسوزَد؛ زیراکه نقدِ قلب و خالصِ ارواح، جز به مِحَکِّ مرگ و مفارقت از اَشباح، ظاهر نگردد. جوز را تا نشکنی[4]؛ نغز از بیمغز مُتبیّن نشود؛ و تا سَیف از نیام بیرون نیاید؛ شمشیرِ راستین از تیغِ چوبین[5] امتیاز نپذیرد.

متن[6]

جـانِ بـیمعنی دریـن تـن بـی‌خِلاف هست همچون تیغِ چوبین در غلاف[7]
تا غـلاف انـدر بُـوَد بـا قـیمت است چون برون شد سوختن را آلت است

تیغِ چوبین در کارزار بردن؛ در روزِ کـارزار[8] مُـردن است. تـیغِ راسـتین[9] جـز در زرّادخانهٔ اولیا نتوان یافت؛ و از برایِ زر ساختنِ مسِ وجود؛ چون دیدنِ ایشان کیمیا نتوان یافت. طلبِ معنی جز از اهلِ معنی[10] نشاید. همراهِ اهلِ معنی شو، که از صورت پرستی هیچ نگشاید.

متن

رَو به معنی کوش ای صورت پرست زآنک معنی بر تن صورت، پَراست[11]
هــمنشینِ اهـلِ مـعنی بـاش تـا هـم عـطا بینی و هـم باشی فَتی
جمله دانـایان هـمین گـفتند هـین[12] هست دانـــا رَحـــمةٌ لِـلعالَمین

درِ خزاینِ رحمت، بی‌کلیدِ صحبتِ اَهلِ دل نگشاید؛ و نهالِ گلشنِ دولت، بی‌نسیمِ اُلفتِ پیرِکامل به برنیاید. مصاحبتِ اَبرار و مُجالَستِ اَخیار، گُلِ بوستانِ اقبال است؛ و

---

۱. د: علم قریب ۲. د: غافل ۳. د: هر آینه را ندارد م: هر آینه چهره هرگز
۴. د: تشنگی ۵. د: شمشیر بستن از تیغ خونین ۶. م: کلمهٔ متن را ندارد
۷. د: تیغ خونین ۸. چ: در روزگار ۹. د: تیغ را بستن
۱۰. د: طلب معنی را جز اهل معنی چ: جز از دل اهل معنی ۱۱. د: زانک معنی بدین صورت پرست
۱۲. د: گفتند همین

شمعِ شبستانِ آمال. ریحانِ چمنِ روح است؛ مفتاحِ خزائنِ فتوح است. واسطهٔ عِقدِ کمال است؛ نگین خاتَمِ جَلال است. کیمیایِ سعادتِ اَبَدیست؛ راهنمایِ دولتِ سَرمَدیست. سببِ فَوز و نجاتست؛ مُوجبِ رِفعَتِ دَرَجاتست. پس در سلوکِ راهِ دین، و وصول به عالَمِ[1] یقین، از مصاحبتِ کاملِ راهبرِ راهدانِ[2] صاحبِ ولایتِ صاحب تصّرف چاره نیست. نظم[3]

بیا ای طلبکارِ راهِ صواب — مشو غایب از من که مَن غابَ خاب
گر آزادگی بایدت بنده باش — چو خورشید بر خلق تابنده باش
چو پروانه شو گِردِ شمعی برآ — زهر شمع آتش صفت برتر آ [ب ۱۱۹]
بُرو صحبتِ اهل دل کن گُزین — کز ایشان توان یافت دُنیی و دین
اگر در جوانی مُریدی کنی — به پیری رسی بایزیدی کنی

موسیٰ را صلوات‌الله علیه و سلامه[4] با کمال مرتبهٔ نُبُوّت، و درجهٔ رسالت، و اولُوالعَزمی، در ابتدا، ده سال ملازمتِ خدمت شُعَیب می‌بایست کرد؛ تا استحقاقِ شَرَفِ مکالمهٔ حق یابد. شعر[5]

کلیدِ گنجِ سعادت قبولِ اهلِ دل است — مباد کس که درین نکته شکّ و رَیب کند
شبانِ وادیِ اَیمَن گهی رسد به مُراد — که چند سال به جان خدمت شعَیب کند

پس چون کلیمِ حضرتِ الهٰی را با چندین فضلِ نامتناهی، از صحبتِ کاملی چاره نیست؛ لاجَرَم مَغبون و مغرور و مَمکورِ[6] این راه کسی است که پندارد که بادیهٔ کعبهٔ وصال به سیرِ قدمِ نظری بی‌دلیل و بدرقه قطع توان کرد[7]. **هَیهاتَ هَیهاتَ لِمَا تُوعَدُونَ.** نظم[8]

کسی کز اهلِ صحبت تربیت یافت — دلش از نورِ حکمت معرفت یافت[9]
تو همراهی طلب زنهار ای دل — که بی‌همراه نتوان شد به منزل
اگر در صحبتِ نیکان نشینی — تو زان پیوند جز نیکی نبینی

---

۱. د: معالم یقین ۲. م: راه دلان ۳. د: بیت
۴. د: موسی علیه‌السلام ج: موسی را علیه‌الصلوة والسلام ۵. دوم: کلمهٔ شعر را ندارند
۶. د: ممکون ۷. د: تواند کرد ۸. م: کلمهٔ نظم را ندارد
۹. م: این مصراع را ندارد

گـرت صحبت بـود بـا دیـو مَـردُم	کنی هم سـود و هـم سـرمایه را گُـم

چنانک مصاحبانِ وزیرِ پرتزویر، از شومیِ صحبت و هواداریِ خدمت او در آتشِ حیرت افتادند و در طلبِ آبروی، جانِ شیرین به باد دادند؛ لاجَرَم، بیت:

بپرهیز از بـدان شـو پـاک صـحبت[1]	که هم زهرست و هم تریاک صحبت

چنانکِ خواجه علیه‌السّلام می‌فرماید که[2] **مَثَلُ الجَلیسِ الصّالِحِ وَالسُّوء کَحامِلِ المِسکِ و نافِخِ الکیرِ[3] فَحامِلُ المِسکِ امّا اَن یَجُد بِکَ[4] وَ اِمّا اَن تَبتاعَ[5] مِنه وَ اِمّا اَن تَجِدَ مِنه رایحةً طَیّبَةً و نافِخُ الکیرِ اِمّا اَن یَحرِقَ[6] ثیابَکَ وَ اِمّا تجِدَ[7] مِنهُ ریحاً خبیثةً[8]**. یعنی مَثَلِ جلیسِ صالحِ دلکش، و مَثَلِ مُصاحبِ بدکردارِ ناخوش، چون حاملِ مشک و دمندهٔ کورهٔ آتش است؛ اگر با حاملِ مشک مصاحبت کنی؛ اگر نصابی از سَماحت داشته باشد؛ نصیبی بر تو ارزانی دارد؛ و اگر رَغبتِ ابتیاع کنی[9] مقداری از آن بفروشد؛ و اگر هـیچ یک ازیـن[آ ۱۲۰] هـر دو دست ندهد[10]؛ باری از روایحِ طیّبه، و شَمائمِ شَهیّهٔ آن مَشامَت معطّر گـردد. و اگـر چنانکِ[11] با دمندهٔ کورهٔ آتش مخالَطت کنی؛[12] هرآینه یا از آتشِ سوزنده[13] جامه بباد دهی؛ یا باری از بویِ ناخوش و نَتْنِ خَبیثِ[14] او متأذّی گردی. خاربُنی که[15] گُلِ سوری ببار آرَد؛ از شَرفِ صُحبتِ گل، طَبّاخش از آتش نگاه دارد؛ و گلبرگِ طَری، با آن همه رنگ و بویِ خوش، از شومیِ صحبتِ خار سِزاوارِ آتش گردد. رباعی[16]:

بویِ دَمِ مُقبلان چو گُل[17] خوش بـاشد	بدبخت چو خار تـیز و سـرکَش بـاشد
از صـحبتِ گـل خـار زآتش بِـرَهَد	و زصُحبتِ خار، گُـل در آتَش بـاشد

نظم[18]:

بـا دولتـیان نشـین کـه خـاری	از صـحبتِ گُـل شـود بـهاری
با هر که نه دولتی است منشین	کز سِـرکه نگشت کـام شـیرین
شمعی که بُـوَد ز روشـنی دور	نـدْهد بـه چـراغِ دیگـران نـور

۱. چ: بپرهیز از بدان پاک صحبت ۲. د: که را ندارد ۳. د و م: الکبر ر: الکبیر
۴. چ: تجد بک م: تجدیک ۵. چ: یتباع م: ینباع ر: بتتاع ۶. د: تحرف
۷. د: نجد ۸. د: جیبه ۹. د: اتباع ۱۰. د: ازین دو دست ندهد
۱۱. چ: و اگر چنانچه ۱۲. آتش نیز کنی ۱۳. د: تا از آتش شوریده او
۱۴. د: بتن خبیث م: و ملت و خبیث ۱۵. د: خاری که ۱۶. د: کلمهٔ رباعی را ندارد
۱۷. د: چو خوش باشد ۱۸. د و م و ر: کلمهٔ نظم را ندارد

کوکبِ سُها، با صِغَرِ جِرم، و قِلَّتِ نور، از آن جهت در آفاق و اَقطارِ عالَم مشهور گشته است؛ که با ستارهٔ روشنتر از خود عَقدِ صحبت بسته است. بیت[1]

سُها زان سبب شُهرهٔ عالَمَست / که با کوکَبی به زخود هَمدمست

و همانا از شَرَفِ صحبتِ او، به فال، همایون گشته است؛ چنانکِ مشهور است که دیدنِ سُها مانعِ لَسَعاتِ حَیّات و عَقارب است لاجَرَم، لمؤلّفه:

بکوش تا دلِ اهل دلی بدست آری / که بر مرادِ دلِ خویش کامران گردی
چو سایه باش ملازم به پیشِ اهل صفا / که در بساط زمین سَروَرِ زمان گردی
اگر تو سِرکهٔ تُرشی به انگبین آمیز / که دفعِ هر مرض و راحتِ روان گردی
و گر تو مُرده دلی همدمیِ جان بگُزین / که از مصاحبتِ جان تو نیز جان گردی
کنند اهلِ نظر توتیا زگَردِ رَهَت / چو پیشِ اهلِ نظر خاکِ آستان گردی
قرینِ همنفسی به زخویش شو چو سُها / که آفتاب صفت شُهرهٔ جهان گردی[2]

چون منفعتِ صحبتِ اَخیار دانستی؛ و مَضرّت مُجالَستِ اَشرار دریافتی؛ دستِ ارادت از دامنِ عنایتِ صاحب همّتی مَگُسل[3]؛ که تا شرفِ صحبتِ او واسطهٔ نیلِ[4] سعادتِ اَبَدی، و رابطهٔ مُصادَفَتِ دولتِ سَرمدی گردد؛ چه طراوتِ بوستانِ[5] امید، و نَضارتِ گُلستانِ جاوید، و حَلاوتِ میوهٔ باغِ حیات، و تابشِ نورِ چراغِ نجات، به مواصَلَتِ اَهلُ الله، و مجالَستِ مردانِ راه است.[6] و لِهذا قالَ قُدِّسَ سِرُّه[7]

نارِ خندان باغ را خندان کند / صحبتِ مردانَت از مردان کند[ب ۱۲۰]
گر تو سنگِ صخره و مرمر شوی / چون به صاحبدل رسی گوهر شوی
مِهرِ پاکان در میانِ جان نِشان / دل مده الّا به مِهرِ دلخوشان
کویِ نومیدی مرو؛ امیدهاست / سویِ تاریکی مرو؛ خورشیدهاست
دل ترا در کویِ اهلِ دل کشد / تن ترا در حبسِ آب و گل کشد
هین غذایِ دل بده از همدلی[8] / رَو بِجُو اقبال را از مُقبِلی

---

۱. ج: شعر م و ر: ندارند
۲. د: که آفت صفت...
۳. د: از دامن صاحب عنایتی مگسل
۴. د: نیک
۵. د: این قسمت را ندارد
۶. د: مردان راهست
۷. م: لهذا قدس سره می‌فرماید ر: لهذا قدس سره
۸. د: همدمی

پس ایرادِ قصّهٔ جُهود از برایِ اشارت برآن معنی بود؛ که از صحبتِ صاحبدولتی چاره نیست؛ امّا چون بسی مدّعیان بیمعنی، و آدمی صورتانِ شیطان سیرت، و مَلَک مَنظرانِ دیو مَخبر هستند؛ که از برایِ استیفایِ مطالبِ بشریّت، یا از برایِ اظهارِ حمیّتِ جاهلیّت، مانندِ این وزیرِ جُهود، از مردنِ خود نهراسند، و اِغوایِ مردم را مطلوبِ حقیقی شناسند؛ باید که مُرید پای بر جادهٔ طلب از سَرِ احتیاط نهد، و به هر ناشُسته روی [1] دستِ ارادت ندهد؛ تا سُخرهٔ مردانِ راهش نسازند و در وادیِ هلاکش نیندازند؛ که صُحبتِ اَبرار را چنانکِ منفعت، بیغایت است؛[2] مصاحبتِ نااهل و اَشرار را مَضّرت بینهایت است[3]. بلکِ آثارِ صحبتِ اَشرار بیشتر به ظهور آید؛ از آنکِ همیشه شیطان در کار است؛ و نفسِ اَمّاره یار، و هوا و هَوَس مددکار.

متن[4]

حقّ ذاتِ پاکِ اللهُ الصَّمد — که بود به مارِ بد از یارِ بد

مارِ بد جانی ستانَد از سلیم — یارِ بد آرَد سویِ نارِ جَحیم[5]

از قرین بی‌قول و گفت و گویِ او — خو پذیرد دل نهان از خویِ او

عقلِ تو گر اژدهائی گشت مست — یارِ بد او را زمرّد دانکِ هست

لاجَرَم از صحبتِ نااهل بپرهیز، و در پناهِ صاحبدولتی گریز. و اگر سعادتِ صحبتِ[6] اهلُ‌الله پیش نیاید[7]؛ و شاهدِ این اُمنیّت، از پردهٔ خَیبت روی نَنُماید؛ باری خانهٔ دل را وقفِ مَحَبَّتِ ایشان ساز، و جز به ذکرِ مقال[8] و آرزویِ حال ایشان مپرداز؛ و نامِ نامیِ ایشان از جانِ گرامی[9] عزیزتر شناس؛ تا از بَرَکتِ ایشان نه از شدایدِ دنیا خَوفَت باشد؛ و نه از اَفزاعِ آخرتت[10] هراس. کما قال قُدّس سِرُّه:

---

۱. ج: و هر ناشسته روئی را ۲. د: است را ندارد ۳. د: بی غایت است
۴. د: مثنوی ۵. د: یار بد می آورد سوی سلیم ۶. م: صحبت را ندارد
۷. د: پیش شاهد ۸. د: ساز و مرید کو مقال ۹. د: از خاک گرامی؟
۱۰. د: از فراغ آخریت م: فراغ آخرت ر: اقراع آخرة ج: افزاع آخرت

متن[۱]

تَعظیمِ نَعتِ مصطفیٰ صَلّی الله علیه که در انجیل بود[۲]

حضرت مَلِکِ جَلیل، در اَثنایِ انجیل، بعضی صفات خواجهٔ کاینات، و قُدوهٔ موجودات را عَلَیْهِ افْضَلُ الصَّلَوات و اَکْمَلُ التَّحیّات[۳] بیان فرموده بود[آ ۱۲۱] و[۴] طایفه‌ای از نصرانیان در اَوانِ قِراءتِ انجیل نام خواجه را علیه‌السَّلام تعظیم و تَبجیل کردندی؛ و از برایِ اِجلال و اِکرام و اِعزاز و احترامِ او بوسه بر انجیل دادندی؛ و نام و صفاتِ او را شَفیع ساخته؛ دست به دعا گشادندی؛ لاجَرَم درین فتنه که آن وزیرِ جُهود، و آن امیران عَنود انگیختند؛ آن طائفه به محافظتِ الهٰی با ایشان نیامیختند؛ و به یُمنِ تعظیم نامِ مُحَمّدی، و بَرَکتِ مَحَبَّتِ احمدی، از آن مِحنت و بلایا، و شدائدِ و رَزایا رَستندی[۵] کَما قالَ[۶]

متن:

نسلِ ایشان نیز هم بسیار شد　　　نورِ احمد ناصر آمد یار شد

و آن گروه از نصرانیان که نامِ خواجه را عَلَیهِ‌السَّلام[۷] مُستهان داشتندی؛ و همّت بر مَحَبَّتِ‌ذات، و تعظیمِ نام و صفاتِ او نَگُماشتندی؛ در آن فتنه مُستهان و خوار، و به بلایِ عقوبت دو جَهانی گرفتار گشتندی[۸].

متن:

نامِ احمد این چنین یاری کند　　　تا که نورش چون نگهداری کند
نامِ احمد چون حِصاری شد حَصین　　　تا چه باشد ذاتِ آن روحِ امین

قال قُدِّسَ سِرّه:

---

۱. د و م و ر: کلمهٔ متن را ندارند
۲. م: صلی الله علیه و سلم که در انجیل بود چ و ر: صلی‌الله علیه، مثنوی نیکلسن: مصطفی علیه‌السلام که مذکور بود در انجیل
۳. د: موجودات را علیه‌السلام
۴. د: و را ندارد
۵. م و چ و ر: رزایا باز رستند
۶. د و ر و م: کما قال را ندارد
۷. روچ وم: علیه‌السلام را ندارند
۸. چ و ر و م: گشتند

متن[۱]

حکایتِ پادشاهِ جُهودِ دیگر که در هلاکِ دینِ عیسی سعی نمود[۲]

آن شـهِ دیگـر زنسـل آن جُـهود — در هـلاکِ قـومِ عـیسیٰ رو نُـمود
گر خَبَر خواهی ازین دیگر خـروج — سوره برخوان وَالسَّما ذاتِ البُـرُوج

حکایتی که حضرتِ مولوی ایراد کرده است قصّهٔ اَصحابِ اُخدود است؛ و دریـن قصه اختلافِ روایات است[۳]

از خواجه علیه‌السَّلام مَروی است که این مَلِکِ جُهود را ساحری بـود. چـون روزِ عمرش به شب نزدیک رسید؛ و در شبِ اَمَلش سپیده دمید؛ جوانی را از برای تـعلیمِ ساحری، و تکمیل قوانینِ کافری، مُصاحِب خود ساخت. جـوان هـر روز بـه مـنزل ساحر آمدی؛ و در رهگذارِ جوان، راهبی بود که اگر مَحرمی یافتی و قابِل شناختی؛ دعوت به اسلام کردی؛ و اَحکام و شرایعِ عیسیٰ آموختی. جوان را چون قابلیّت تمام بود؛ مَحَبَّت[۴] از جانبیَن باعث مصاحَبَت[۵] گشت؛ لاجَرَم هر روز، اول مصاحِبِ راهب گشتی؛ بعد از آن به خدمتِ ساحر رفتی؛ ودر راه خانهٔ راهب دابّه‌ای بود[۶] که سدّ طریق شده بود؛ وکسی را از وَهْمِ او اِمکان تردّد در آن راه نبود. جوان روزی سنگی گرفت؛ و گفت: خداوندا. اگر راهب از ساحر در حضرتِ تو دوستر[۷] باشد؛ این دابه را[ب ۱۲۱] به این سنگ هلاک ساز؛ و انداخت. دابّه هلاک شد؛ و بعد از آن جوان بدان مرتبه رسید که به دعایِ او نابینا، بینا شدی؛ و اَبْرَص صحّت یافتی؛ و هر مریضی از دعایِ او علاج پذیرفتی. و در آن ایّام[۸] یکی از جلیسان مَلِکِ جُهود نابینا شده بود[۹]؛ به دعایِ جوان بینا گشت. مَلِک چون جلیسِ خود را بینا دید؛ پرسید که چشم[۱۰] تراکه بینا ساخت؟ گفت

---

۱. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارد
۲. ج: دین عیسی علیه‌السلام م: در هلاک دین سعی نـمود ر: در هـلاک قـوم سـعی نـماید نـیکلسن: سـعی می‌نمود
۳. ج و: درین قصه باختلاف روایات از خواجه...
۴. م و ر: و محبت
۵. د: باعث و مصاحب گشت
۶. م: در راه خانهٔ راهب بود
۷. د: در حضرت دوستی
۸. م: و در آن زمان
۹. د: بود را ندارد
۱۰. ج: پرسید که تراکه

پروردگارِ من. جُهود را قهر آمد و عقوبت کرد. جوان را به مَلِک نُمود[۱]. جوان را عقوبت کرد؛ تا راهب را بنُماید[۲]. راهب را هر چند عذاب کرد؛ از دینِ خود بازنگشت. فرمود تا جوان را از سَرِ کوه بیندازند و بکشند. چون به کوه برآوردند؛ جوان دعا کرد؛ کوه بلرزید؛ و موکّلان همه از کوه افتادند و بمردند. جوان به سلامت فرو آمد[۳]. فرمود تا در کشتی نشانند؛ و در گرداب اندازند؛ چون به گرداب رسید؛ جوان دعا کرد؛ کشتی غرق شد؛ و اهل کشتی هلاک شدند و جوان به سلامت باز آمد. مَلِکِ جُهود از کشتنِ جوان عاجز آمد. جوان گفت: مرا از شاخِ درختی بیاویز؛ و تیری[۴] از ترکش من بگیر[۵] و بِسْمِ اللهِ رَبِّ الغُلام بگوی[۶] و بر من بینداز تا مرا توانی کُشتن. مَلِکِ جُهود بر موجبِ فرموده به تقدیم رسانید. چون انداخت، تیر بر شقیقهٔ جوان آمد؛ دست بر زخم نهاد و جان به حق داد. و مجموعِ قومِ جُهود[۷] حاضر بودند؛ همه به یکبارگی[۸] فریاد برآوردند که آمَنّا بِرَبِّ الغلام[۹]. نایبان مَلِک را گفتند که از آنچ[۱۰] می‌ترسیدی[۱۱] پیش آمد[۱۲]. مَلِکْ اُخدود فرمود. یعنی خندقی پرنفط و آتش ساختند؛ و هر که از ایمان رجوع نکردی در خندق انداختندی[۱۳]. هذا هوالمذکور فی الکَشّاف. و در بعضی تفاسیر آورده‌اند که در نزدیکیِ مملکت این جُهود که دشمنیِ دین عیسی به طریق متابعت وارث یافته بود؛ شهری از شهرهای نصاریٰ بود. در مملکت نصاریٰ قَحط شد؛ مردم میل به مملکتِ جُهود کردند؛ کافران به مَلِکِ خویش[۱۴] گفتند که اگر ایشان بدین جانب بیایند؛ در مملکتِ ما نیز قحط شود[۱۵]؛ و ما را جلایِ وطن باید کرد. جُهود از[آ ۱۲۲] برای دشمنیِ دین عیسیٰ، خندقها فرمود که بر دَرِ شهر ساختند؛ و هیزم و نفط در آن خندقها انداختند؛ و بُتی داشتند برابرِ فیلی، کلاب[۱۶] نام، در حوالی آتش بر پای کردند؛ و هر که می‌آمد؛ می‌فرمودند که برین[۱۷] بت سجده کن و به شهری درآی؛ و اگر

۱. چ: بنمود ۲. م و ر: نماید. چ: نمود
۳. م: جوان بسلامت آمد ر و چ: جوان سلامت آمد ۴. چ: تیر ۵. چ: برگیر
۶. د: برب من‌العلام بگوی ۷. د: قدماء جهودان
۸. م: یکبار. ر و چ بیکبار ۹. د: العلام ۱۰. د: در آنچ
۱۱. د: می‌پرستیدی م و چ: می‌ترسی ۱۲. ر: رسیدی ۱۳. د: انداختی
۱۴. چ: ملک خود را ر و م: ملک خویش را ۱۵. د: مملکت ما نه قحط شود
۱۶. د: کلابه ۱۷. د: می‌آمد می‌گفتند که بدین

سجده نمی‌کرد[۱] در آتش می‌انداختند. باقی قصّه همانست که حضرتِ **مولوی قُدِّسَ سِرُّه** نظم کرده‌اند؛ و در اَثنایِ قصّه حِصّه‌های[۲] روحانی رسانیده. یکی آن که چون پادشاهِ جُهودِ اوّل که دشمنِ دین عیسیٰ بود[۳] سنّتی بدنهاد؛ و راهِ مکر و حیله گشاد؛ دیگران پیرویِ او کردند؛ و وِزْرِ آن ملعونِ اوّل مُضاعَف گشت؛ بی‌آنکِ از وِزْرِ دوم که اِتّباعِ او کرده است چیزی کم شود. هم[۴] بر آن طریق[۵] که اگر فعلِ خیری، و سُنّتِ حَسَنه‌ای، از یکی یادگار بمانَد و دیگری اِتّباع کند؛ اَجرِ مُحسنِ اوّل مُضاعَف شود، بی‌آنکه از اَجر دوم چیزی کم شود. و این معنیِ حدیث نَبَوی است که می‌فرماید: **مَنْ سَنَّ سُنَّةً حَسَنَةً فَلَهُ اَجرُها وَ اَجرُ مَنْ عَمِلَ بِها اِلیٰ یومِ القیامَةِ مِن غَیرِ اَن یُنقَصَ مِنْ اُجورِهِم شیءٌ وَ[۶] مَن سَنَّ سُنَّةً سَیِّئَةً فَلَهُ وِزرُها وَ وِزرُ مَن عَمِلَ بِها مِنْ غَیرِ اَنْ یُنقَصَ مِنْ اَوزارِهِم شَیءٌ**[۷] پس هر تابعی میراث از مَتبوعِ خویش می‌بَرَد. لاجَرَم اَربابِ اَلباب به حُکمِ **ثُمَّ اَورَثنَاالکِتابَ** میراث از اَنبیا می‌برند؛ و استفاضه از اَشِعّهٔ انوار آفتاب نُبُوَّت می‌نماید؛ و مَحَبَّتِ ایشان می‌ورزند؛ و به حُکمِ **المَرءُ مَعَ مَن اَحَبَّ** در محاضِرِ[۸] قُدس و مجالِسِ[۹] اُنس، اَنیسِ مَحرَم و جَلیسِ هَمدمِ ایشان می‌شوند؛ و اَربابِ بِدَع و ضَلال از جُنودِ مَرَدهٔ شیاطین، و مُتَّبِعانِ نَفْسِ لَعینند. و ایشان را بامتبوعانِ خود[۱۰] پیوستگی است؛[۱۱] و در نُحوست با ایشان هَمتگی؛ چنانکِ هر کس را با ستاره‌ای که در حالَتِ وِلادتِ او طالِع است پیوستگی و در سعادت[۱۲] و شَقاوت با او همتگی[۱۳] است.

متن:

طالِعَش گر زُهره باشد در طرب — میلِ کُلّی دارد و عشق و طَلَب
ور بُوَد مرّیخیِ خونریز خو[۱۴] — جنگ و بُهتان و خصومت جوید او

و این ستارگانِ ظاهر که در سمٰواتند، مَظاهِرِ اَسما و صفات اویند؛ اما در آسمانهایِ حَضَرات الٰهی که مَحالِ[۱۵] ستارگان اسما و صفات نامتناهیند؛ اصولِ این ستاره‌هاست؛

---

۱. د: نمی‌کردند ۲. د: قصهای ۳. د: چون پادشاه بیمن دین عیسی بود ۴. چ: وهم
۵. د: کلمهٔ طریق را ندارد ۶. د: حدیث را تا اینجا ندارد چ: بقیهٔ حدیث را از اینجا ندارد
۷. د: من غیران ینقص و غیران ینقص من اجورهم شی او زارهم شیء
۸. م: محاظر. د: مع من ادب در محاضر ۹. د: مجانس ۱۰. د: و ایشانرا متنوعان ر و م: با متنوعات
۱۱. د: این قسمت را ندارد ۱۲. د: ساعت سعادت ۱۳. م: همگی
۱۴. م و ر: مریخ آن خونریز خو ۱۵. د: محل ستارگان

و هرکرا با آن ستاره‌ها پیوستگی باشد[ب ۱۲۲] مَظْهَرِ اَسما و صفات، و مُظْهِرِ کمالات حَضَرات گردد. و اگر مَظهرِ صفتِ جَمال شود؛ لطف و رحمتِ او را انتقال نباشد؛ و دولت و سعادتِ او انقلاب نپذیرد. و اگر مَظهرِ صفت جَلال شود؛ قهرِ او بیموقع نَبُوَد؛ بل دین افروز و شیطان سوز باشد. عینِ لطف حمیده نیست؛ و نفسِ قَهر ذمیمه نی. بواسطهٔ وقوع در موقعش، و عدمِ وقوع در آن به حمیده و ذمیمه بودن موصوف گردد. لُطفِ[1] بی‌محل ذمیمه است و قهر در محلّش[2] حمیده. و شرح این آسمانها و اَختران هم درین دفتر در شرحِ بیت حکیم سنائی که می‌فرماید: بیت[3]

آسمانهاست در ولایتِ جان — کارفرمایِ آسمانِ جهان

خواهد آمد؛ لاجَرَم در اینجا بدین قدر اکتفا کردیم[4]. اکنون درابیاتی که مُقرّر این معانی است تأمّل نمای. قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[5]

اختراننــد از وَرایِ اَختــران — کاحتراق و نحس نَبْوَد انــدر آن

ســایران در آسمانهایِ دگــر[6] — غیرِ این هــفت آسمانِ مُشتَهَر

راسخان در بابِ اَنوارِ خـدا — نی بِهَم پیوسته نی از هم جـدا

هر که باشد طالعِ او آن نـجُوم — نفسِ او کفّار سوزد در رُجوم

خشمِ مریخی نباشد خشمِ او — منقلب رو غالب و مغلوب خو

نورِ غالب ایمِن از نقص و غَسَق — در میـانِ اِصبَعَینِ نورِ حق

یعنی در میانِ تجلّی جمال و جلال ایزد عزَّ شأنه.

متن[7]

حق فشاند آن نور را بر جانها — مُقبلان برداشته دامانها

وآن نثار نور را وا یافته — روی از غیر خدا برتافته

هر کرا دامان عشقی نابُده[8] — زان نثارِ نور بی‌بهره شده

---

۱. م: و لطف ۲. د: مجلس چ: محل ۳. چ: شعر

۴. د: لاجرم بدینجا اکتفا کردیم ۵. د: کلمهٔ متن را ندارد

۶. چ: سایران و آسمانهای دگر م: سایران در آسمانهای دگر ۷. م و ر: کلمهٔ متن را ندارد

۸. د: مانده. چ: نامده

پس هر که دامانِ عشق دارد؛ و روی به حضرتِ قُدس آرد؛ و نصیبه‌ای از نُورِ تجلّی حق دریابد؛ و قطره‌ای از آن بحر و جزوی از آن کل در رُبایَد، مُنصَبِغ به صِبغَةالله گردد. و به مشاهدهٔ جز وی از آن نور، در وجودِ خود از کل آگاه گردد؛ و سِرِّ **مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ** بر او مُتَبَیِّن شود، و رَمزِ مصراع: جز وی زکل بمانده، دستی زتَن بُریده؛ اِنکشاف پذیرد؛ و بعد از آن میلِ وصلِ اصل غالب گردد، و جانِ عشق آمیز،روی به جمالِ شوق‌انگیز [آ۱۲۳] آرَد. چنانکِ می‌فرماید قُدِّسَ سَرُّه.

متن[۱]

جزوها را رویها سویِ کُل است　　بُلبلان را عشق با رویِ گُل است

آنچ از دریا به دریا می‌رود　　از همانجا کامد آنجا می‌رود

از سَرِکُه سیلهای تیز رَو　　وز تن ما جانِ عشق آمیز رَو

قالِ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۲]

آتش کردنِ پادشاهِ جُهود و بُت نهادن پهلویِ آتش که هر که این بُت را سجده[۳] کرد[۴] از آتش بِرَست[۵]

پادشاهِ جُهود بتی بر کنارِ آتش نهاد؛ و ندا در داد که: هر که این بُت را سجده کند؛ از آتش بِرَهَد؛ و اگر نی آتشِ سوزنده دادِ عقوبتِ او بدهد. و این همه انگیزه‌هایِ ناخوش، از انگیزه‌هایِ نفسِ سرکش بود. آتشِ نَفْس اگر کُشتی؛ آتش نیفروختی؛ و اگر بتِ نفْس شکستی؛ مردم را بُت‌پرستی نیاموختی.[۶] بُتِ ظاهر را هر مؤمنی تواند شکستن.[۷]؛ اما از بُتِ باطن جز اَحمَد صفتی نیارَد رَستن. بُتِ ظاهر مارست؛ و بُتِ نَفْس اژدها؛ مار کشتن کارِ هر افسونگرست؛ امّا اژدها کشتن کارِ موسیٰ است. چنانکِ می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه.

---

۱. م: مثنوی د: ندارد　۲. د و م و ر: کلمهٔ متن را ندارند　۳. نیکلسن: سجود
۴. د و م و ر: کند　۵. ر. براست　۶. د: مردم آبت برستی و نیاموختی　۷. د: شکست

متن[۱]

هر کسی را این تمنّا کی رسد — موسئی باید که اژدرها کُشد

آتشِ نفْس به منزلهٔ آتشی است کامِن در سنگ و آهن؛ که به هیچ آبی کُشته نشود. و بُت به منزلهٔ شَراری جَسته از آهن و سنگ که به قطرهٔ آبش توان کشت.

متن[۲]

آبِ جُو نارِ برونی راکُشَد — در دَرونِ سنگ و آهن کی رَوَد
سنگ و آهن چشمهٔ نارند و دود — قطره‌هاشان کفرِ ترسا و جُهود[۳]

نَفْس چشمهٔ آبِ سیاهِ اصلِ کافری است؛ و انواعِ کفر و فَسادها به منزلهٔ کوزه و سبوها پر از سیاهابهٔ چشمهٔ نفس؛ و به یک سنگِ غیرت هزار کوزه و سبو توان شکست؛ و به هزار سنگ یک چشمه نتوان بست.

متن

بت شکستن سهل باشد نیک سهل — سهل دیدن نفس را جهل است جهل
صورتِ نفس اَر بجوئی ای پسر — قصّهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نَفَس مَکریّ و در هر مَکر زآن — غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدایِ موسی و موسی گُریز — آبِ ایمان را زفرعونی مَریز
دست را اندر احد و احمد بزن — ای برادر وارَه از بو جهلِ تن[۴]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه.

متن[۵]

به سخن آمدن طفلِ کوچک[۶] در میانِ آتش و تحریض کردن خلق را[۷] به افتادن[۸] در آتش[۹] [ب ۱۲۳]

در آن حالت که آن پادشاهِ[۱۰] جُهود به سوختنِ نصاریٰ مشغول بود؛ ضعیفه‌ای آمد؛ طفلی ماهرُو در دست؛ با دلی از هوایِ جگر گوشهٔ خود سرمست.

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد
۲. د و م: کلمهٔ متن را ندارد
۳. د: کفر و ترسا و جهود
۴. د: ای برادران ابوجهل
۵. د و م و ر: کلمهٔ متن را ندارد
۶. نیکلسن: کلمهٔ کوچک را ندارد
۷. د: را را ندارد
۸. چ: بر افتادن
۹. نیکلسن: در افتادن به آتش
۱۰. د: که پادشاه

متن[۱]

طـفل از او بِستد در آتش درفکـند　　　زن بــترسید و دل از ایـمان بکـند

خواست تا او سجده آرد پیشِ بُت　　　بــانگ زد آن طــفل اِنّـی لَـم اَمُتْ

گفت: ای مادر، اندر آ که عینِ آبِ حیات است؛ و این صورتِ گـرفتاری سـرمایهٔ نجات است. بیا که درین آتش سوزش و آتشی[۲] نیست؛ در این صورت عِذاب غـیرِ عذاب و خوشی نی. آتش از نسیمِ لطفِ حق مزاجِ آبِ زُلال دارد؛ و آبِ زُلال از سَمومِ قَهرِ او آتش بارد.

متن:

انــدر آ اَســرارِ ابـراهـیم بـین　　　کو در آتش یافت سرو و یاسمین

ای مادر، همچنانکِ جداگشتنِ من از تو در هنگامِ وِلادت، سبب مَخافت بود؛ و در ظَنِّ من سرمایهٔ هزار آفت؛ امّا در حقیقت، واسطهٔ رهیدن از زندان تـنگ، و مـوجب رسیدن به جهانِ خوشِ‌هوایِ خوب رنگ؛ بعینه از لذّاتِ جهان بریدن، و در آتش در آمدن، اگرچه سببِ سوختن، و مُوجبِ محنت اندوختن می‌نُمود؛ امّا در حقیقت راهِ وِصال آموختن، و چهره به نورِ جمال افروختن بود. و در این آتش عالَمی دیگرست؛ و با هر ذرّه‌ای عیسی دمی دیگر. این عالَمِ نیست شَکل، اصلِ هستیهاست؛ و آن عالَمِ هَست شَکلِ بی‌ثَبات مایهٔ بت پرستیها.[۳]

متن:

انـدر آ مـادر بـه حـقِّ مـادری　　　بـین کـه ایـن آذر نـدارد آذری

اندر آ مادر که اقـبال آمـدست　　　اندر آ مادر مـده دولت زدست

بیرون، همه قدرتِ جُهودی دیدی؛ در آی تا قدرتِ معبود بینی. بیرونِ آتش همه آزار؛ و اندرون همه نعیم و گلزار،

متن:

من ز رحمت می‌گشایم پـایِ تـو　　　کز طرب خود نیستم پـروایِ تـو

انـدر آ و دیگـران را هـم بـخوان　　　کاندر آتش شاه بنهادست خـوان

---

۱. م: کلمهٔ متن را ندارد　　۲. م و ر: سوزش آتشی

۳. د: بت پرستیهاست

این همان آتش است که دوستان را بوستانی است تازه[۱]؛ و اهلِ رضا[۲] را روضه‌ای است[۳] نعیمش بی‌اندازه. مادر از شوق نعره‌ای زد و گفت: **لَوکانَ[۴] بَینی و بینَک بحرٌ مِنَ النّارِ لَاَلقَیتُ نَفسی فیها شَوقاً اِلیٰ لِقائِک** من چنان تشنهٔ وصالم[۵] که دریایِ آتش از شوق بنوشم؛ و به سوزِ هزار[۶] دوزخ بسازم و نَخُروشم[۷]. و بیخودانه خود را در آتش انداخت؛ و از رویِ شوق در آن رفتن، پای از سر و سر از پای نشناخت. و چون در[آ ۱۲۴] آتش شتافت؛ میوهٔ جانِ خود را تازه‌تر[۸] از گُلبرگِ طَری یافت؛ و فریاد برآورد[۹]:

متن

انـدر آیید ای مسلمانان هـمه — غیرِ عذبِ دین عذابست آن همه
انـدر آیـید ای هـمه پـروانـه وار — اندر این بهره کـه دارد صـد بـهار

بعد از آن مردم بیخویشتن خود را در آتش انداختند؛ و آتشِ سوزان را خوشتر از آبِ حیات شناختند.

متن[۱۰]

بـی‌موکل بـی‌کَشش از عشـق دوست — زانکه شیرین[۱۱] کردنِ هر تلخ از اوست

تا به حدّی که گماشتگانِ پادشاهِ جُهود مردم را از آتش مـنع مـی‌فرمودند و سـود نمی‌داشت. خلق در ایمان عاشقتر شدند؛ و در فنایِ جسم صادقتر گشتند؛ و جُهود را جز سیاهروئی حاصل نشد.

متن[۱۲]

مکرِ شیطان هم درو پیچید شُکـر — دیو هم خود را سیه روُ دیـد شُکـر
آنـچ مـی‌مالید در رویِ کسـان — جمعِ شد در چهرهٔ آن نـاکسان[۱۳]
آنکه می‌دَرّید جـامهٔ خَـلق چُست — شد دریده آنِ او و ایشـان دُرُست[۱۴]

قال قُدِّسَ سِرُّه[۱۵]:

---

۱. د: بوستان را تازه ۲. د: بر اهل رضا ۳. د و م: روضه است
۴. م: لوکان را ندارد ۵. د: تشنه وصال ۶. د: به سوز و هزار
۷. د: بخروشم ۸. م: میوهٔ جان تازه‌تر ۹. د: برآورد که ۱۰. م: مثنوی
۱۱. د: شربت کردن ۱۲. م: کلمهٔ متن را ندارد
۱۳. د و چ و ر: آن ناکسان ۱۴. د: او ایشان درست ۱۵. چ: ندارد

متن[۱]

کژ ماندن دهانِ آن شخص که نام مُحَمَّد را عَلَیهِ السَّلام به تَسخَر خوانْد[۲]

شخصی از غایتِ جَهالت و ضَلالت، نامِ حضرتِ رِسالت را[۳] دهان کژ ساخته؛ و به تَسخَر می‌گفت؛ دهانش کژ بمانْد. با هزار گریه و زاری، و ناله و بیقراری، از برایِ استغفار به حضرتِ آن گُلرویِ مُشکبویِ عَنبر سِرشت، آتش نشانِ دوزخ و آبرویِ بهشت آمد؛ و گفت:

متن:

من ترا اَفسوس می‌کردم زجهل　　　من بُدم اَفسوس را مَنسوب و اَهل

طعنهٔ بیباکان بر حالتِ پاکان[۴]، پرده دَریِ خویش کردن، و عیوب و فَضایحِ[۵] خود به ظهور آوردن است[۶].

متن:

چون خدا خواهد که پردهٔ کس دَرَد　　　میلش اندر طعنهٔ پاکان بَرَد

ور خدا خواهد که پوشد عیبِ کس　　　کم زَنَد در عیبِ معیوبان نَفَس

و بنده را مایل ساختن به پشیمانی و زاری، از غایتِ مددکاری، و نهایتِ یاری[۷] حضرتِ باری است.[۸]

متن[۹]

ای خُنُک چشمی که آن گریانِ اوست　　　وی همایون دل که آن بریانِ اوست

آخِرِ هر گریه آخر خنده‌ایست　　　مرد آخِر بین مُبارَک بنده‌ایست[۱۰]

طَراوت و نَضارتِ سبزه، بی‌آبِ روان نیست؛ و جوششِ دریایِ رحمت بی‌دیدهٔ گوهرفشان نی.

---

۱. م و ر و د: کلمهٔ متن را ندارند
۲. د: محمد علیه‌السلام را به تسخر م: می‌خواند ر: محمد را صلی‌الله علیه و آله و سلم به تسخر خواند
۳. ج: رسالت را صلی‌الله علیه و سلم　۴. د: کلمهٔ پاکان را ندارد　۵. م: نصایح
۶. ج: کما قال　۷. د: نهایت الطاف　۸. ج: چنانکه می‌فرماید
۹. م: مثنوی د: ندارد　۱۰. م و ج: خنده است و بنده است

متن[۱]

باش چون دولابِ نالان چشم‌تر [ب ۱۲۴] تا زصحنِ جانْتْ بر رُوید خُضَر
اشک خواهی رحم کن براشکبار رحم خواهی برضعیفان رحم آر

قالَ قُدِّسَ سِرُّه.

متن[۲]

عتاب کردنِ آن پادشاهِ جُهود مرآتش را

پادشاهِ جُهود از مشاهدهٔ آن حالت گرم شد؛ و زبانی چون زبانهٔ آتش تیز کرد؛ و روی به آتش آورد؛ و خِطابهایِ عِتاب‌آمیز کرد؛ که ای آتش **لاتُبقِی وَ لاتَذَر** خاصیت تست؛ و سوختن آشنا و بیگانه صادقترین نیّت[۳] تو. هرگز بر آتش‌پرست نبخشودی؛ اکنون[۴] این چه محاباست که با بیگانگان نمودی؟

متن:

هرگز ای آتش تو صابر نیستی چون نسوزی؟ چیست؟ قادر نیستی؟
چَشم‌بندست ای عجب یا هوش بند؟ چون نسوزانَد چنین شعلهٔ بلند؟
جادویی کردت کسی؟ یاسیمیاست یا خِلافِ طبعِ تو از بختِ ماست؟

آتش از این عِتابها بهم برآمد و تیز شد؛ و گفت: ای شَمَن، یعنی ای بُت‌پرست، من همانَم و تغیّری در مِزاجِ خود نمی‌دانم. اگر ترا اعتقادی در تغیّر طبیعتِ من است، درآی تا خاصیتِ خویش به تو[۵] بنُمایم.

متن[۶]

طبعِ من دیگر نگشت و عُنصُرم تیغِ حقَّم هم به دستوری بُرَم

سگی که بر دَرِ خرگاهِ تُرکَمان است؛ وظیفهٔ او چاپلوسی و تملّق میهمان است. هر کرا خداوندِ او بار دهد؛ از روی تملّق سر بر پایِ او نهد؛ و اگر بیگانه‌ای قَصدِ حَرَم کُند[۷]؛ از سرِ غضب پوستش بَرکَند.

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد ۲. د و م و ر: کلمهٔ متن را ندارند ۳. ج: بنیت
۴. چ و ر و م: کلمهٔ اکنون را ندارند ۵. د: با تو ۶. چ: کماقال متن. م: مثنوی ر: ندارد
۷. چ: حرم او کند

متن:

من زسگ کم نیستم در بندگی کَم زتُرکی نیست حق در زندگی

آتشِ طبیعت همان یک آتش است که به حُکمِ الهی گاهی هزار شمعِ شادی برافروزد؛ و گاهی به نائرهٔ غم خرمنِ جانها بسوزد.

متن:

چونکه غم بینی تو استغفار کن غم به امرِ خالق آمد کار کن

چون بخواهد، عینِ غم شادی شود عین[1] بندِپای، آزادی شود

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند با من و تو مرده؛ با حق زنده‌اند

آتش که از سنگ و آهن جَهَد؛ جز به امرِ حق پای بیرون ننهد. پیشِ دیدهٔ جهان بین، سببِ آتش سنگ و آهن؛ و پیشِ چشمِ[2] خدابین سبب حقیقیِ او اِرادَتِ ذوالمِنَن. مَحرمِ[3] سببهایِ ظاهری، عقولِ خاصّ و عامّ؛ و مَحرمِ سببِ حقیقی، عقلِ اَنبیایِ کِرام است. سبب در لغتِ عَرَب رَسَن را گویند. رَسَنی که در چاه به تحریکِ چرخه [آ ۱۲۵] آویزند؛ آمد شُدِ رَسن را قاصِرُالنَّظَر از چرخه بیند؛ و صاحبِ بَصیرت از چرخه گَردان شناسد.[4] لاجَرَم رَسَنهایِ سببها را در جهان، نادان از چرخ سرگردان بیند؛ و صاحِب بَصیرت از خداوندِ غیب‌دان شناسد.

متن[5]:

باد آتش می‌شود از امر حق هر دو سرمست آمدند از خَمرِ حق

آبِ حِلم و آتشِ خَشم ای پسر هم زحق بینی چو بُگشایی بَصَر

گر نبودی واقف از حق جانِ باد فرق کی کردی میانِ قومِ عاد

چنانکِ در تفاسیر و قصص مذکورست که هود علیه‌السّلام[6] بر گِردِ مؤمنان خطّی کشیده بود. باد چون بدان[7] خط می‌رسید؛ نرم می‌گشت؛ و بیرونِ خط بر هر که می‌رسید؛ پاره پاره می‌کرد. و همچنین شَیبانِ راعی چون به نمازِ جمعه رفتی؛ گِردِ

---

۱. د: غیر ۲. ج و ر و م: چشم را ندارند ۳. ج: کلمهٔ محرم را ندارد

۴. م و ج و ر: این قسمت را ندارند و فقط در نسخهٔ «د» وجود دارد

۵. ر: کلمهٔ متن را ندارد ۶. ج: مسطورست که هود پیغامبر علیه‌السلام

۷. ج: برآن

گوسفندان خطّی کشیدی؛ نه گوسفند از آن خط بیرون آمدی؛ و نه گرگ در آن خط درآمدی.

متن:

باد حرصِ گرگ و حرصِ گوسفند دائرهٔ مردِ خدا را بود بند

همچنین بادِ اَجَل، بر غیرِ عارف ریحی است مُهلِک و قاصِف؛ امّا بر عارفان[1] نسیمی است خوشتر از رَوایح گلستان.

متن[2]

آتش ابراهیم را دندان نَزَد چون گُزیدهٔ حق بُوَد چونش گَزَد[3]

موجِ دریا چون به امرِ حق بتاخت[4] اهلِ موسیٰ رازِ قبطی واشناخت

خاک قارون را چو فرمان در رسید با زر و تختش به قعرِ خود کشید

قال قُدِّسَ سِرَّه:

متن[5]

طنز[6] و انکار کردنِ پادشاهِ جُهود و قبول ناکردنِ نصحیتِ ناصحانِ[7] خویش

با وجودِ آنکِ پادشاهِ جُهود این چنین[8] عجائب را مشاهده نُمود[9]؛ جز طَنز[10] و اِنکار و تجبّر و استکبار نیفزود[11] و هر که از ناصحان پندش می‌داد؛ از رویِ غضب بندش می‌نهاد. لاجَرَم چون نه دیدهٔ قَریر[12] داشت؛ و نه دلی نصحیت پذیر[13]؛ سِزاوار قَهرِ مَلِکِ قَدیر گشت[14]

متن:

بعد از آن آتش چهل گز برفُروخت حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت

---

۱. چ: عارف ۲. چ: کما قال قدس سره متن
۳. د: دیدن آن نزد. چون گزید حق بود حق خویش کرد ۴. د: بتافت
۵. د و م و ر: کلمهٔ متن را ندارند ۶. د: کلمهٔ طنز را ندارد ۷. چ: از ناصحان
۸. چ: جهود چنین ۹. د: ملاحظه نمود
۱۰. چ و ر و م: چون طنز د: جز طن ۱۱. چ: می‌فرمود ر و م: بیفزود ۱۲. م: قدیر د: قرنر
۱۳. د: نصیحت نذیر ۱۴. د: نذیر گشت

اصلِ ایشان بود زاتش ابتدا　　سویِ اَصلِ خویش رفتند انتها

به حکم **کُلُّ شَیْءٍ یَرجِعُ اِلیٰ اَصْلِه** طریقِ آن فریق، که جزوِ آتش بودند؛ هم به نارِ حَریق مُوَصَّل گشت[۱].

متن:

آنکِ بودست اُمُّه الهاوِیَه[۲]　　هاویه آمد مَر او را زاویه[۳]

مادرِ فرزند[۴] جویایِ وی است [ب ۱۲۵]　　فرعها مر اصلها را در پی است

آبی را که در حوض زندانی است؛ بادی که[۵] ارکانی[۶] است؛ اندک اندک می‌کشاند[۷]؛ و از حبس می‌رَهانَد؛ و به اصلش[۸] می‌رسانَد. همچنین بادِ نَفَسِ ما که اثری از آثارِ رحمانی است؛ مُرغِ جانِ محبوس را، درین قفصِ جسمانی اندک اندک می‌رُباید؛ تا ازحبسِ قفصِ جسمانی و زندانِ این جهانی باز رهانَد. تا به حکم **اِلَیهِ[۹] یَصْعَدُالکَلِمُ الطَّیِّبُ**، اَنفاسِ ما به حضرتِ کِبریا مُتصاعِد شود؛ و درین ارتقا، تحفهٔ دارُالبَقا باشد. بعد از آن اَضعافِ مُکافاتِ مقال از حضرتِ ذوالجلال در رسد؛ بعد از آن، دیدنِ جزایِ[۱۰] اعمال باعثِ زیادتی حُسنِ[۱۱] اَفعال گردد.

متن:

هٰکَذیٰ تَعْرُج وَ تَنْزِل دایِما　　ذٰا فَلا زِلْتَ عَلَیهِ قائِما

یعنی همچنین برآمدنِ اَنفاس، و فرود آمدنِ رحمتِ بیقیاس دائمی است؛ ترا نیز در اَمثالِ این اَعمال زوال مباد. پس هر چه را از طَرَفی چششِ[۱۲] باشد؛ دائماً بدان[۱۳] جانب کشش بُوَد[۱۴].

متن

چشم هر قومی به سوئی مانده است　　کان طرف یک روز ذوقی رانده است

و اربابِ اَلباب، و اصحابِ آداب را مقرَّر است که ذوقِ هر جزوی به کُلِّ اوست؛ و شوقِ هر جنسی به جنسِ او؛ یا به چیزی که[۱۵] قابلیّت جنسیّت[۱۶] دارد؛ چون آب و نان،

---

۱. م: گشتند　۲. د: امت الهام به　۳. د: مرا و را ازابه　۴. د: مادر و فرزند
۵. د: بآدمی　۶. ر و م: اوکانی　۷. د: می‌گشاید　۸. ج: و یا وصلش
۹. ج: الی الله　۱۰. ج: جزا دیدن　۱۱. د: چنین　۱۲. م: جنبش　۱۳. ج و ر: برآن
۱۴. ج: نباشد ر: باشد　۱۵. د: تا بحدی که ج: تا بچیزی که
۱۶. ج و د: قابل جنسیت

که اگرچه نقش جنسیّتِ انسان[۱] ندارد؛ امّا بعد از اِتصّال جنسِ او شود. و ذوقی که بواسطهٔ پندار جنسیّت باشد؛ عاریت بُوَد: خاتمت[۲] او ذَمیم و عاقبتِ او وَخیم باشد.

متن:

مرغ را گر ذوق آید از صفیر — چونک جنس خود نیابد شد نَفیر[۳]
تشنه را گر ذوق آید از سراب[۴] — چون رسد در وی گریزد جوید آب
مُفلسان گر خوش شوند از زرّ قَلب — لیک آن رسوا شود در دارِ ضَرب
تا زَراندودیت از ره نفگند — تا خیالِ کژ ترا چه نفگند

چنانکِ روباه با حیله و تَخییل[۵] و مَکر و تَسویل شیر را در چاه افگند. قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۶]:

بیانِ توکّل[۷]
و تَرکِ جَهد گفتنِ نخچیران با شیر

آورده‌اند که در مَرغزاری که نسیمِ او بویِ بهشت را معطّر کرده بود؛ و عَکسَ آن رویِ فلک را منّور گردانیده؛ وُحوشِ بسیار[۸] چراگاه داشتند؛ و روزگاری به خِصب[۹] و راحت[۱۰] می‌گذاشتند. ناگاه در حَوالیِ آن پاکیزه دشت، شَرزه[۱۱] شیری پیداگشت: قوی هیکلی، پُردلی؛ تیزآهنگی، کم درنگی[۱۲] چنانک: لِمُؤَلّفه[۱۳] [آ ۱۲۶]

شیرِ گردون به پیشِ حَملهٔ او — همچو روباه بود در بَرِ شیر
در فضایِ فَلَک زچنگالش — نَسرِ طایر نداشت جایِ مَطیر[۱۴]

به مجاورتِ آن شیر، چنان وادیِ دلپذیر، بر آن طایفهٔ نخچیر، چون چشمِ دون هِمَّتان تنگ شد؛ و چون دلِ حاسدان مکدّر گشت.

۱. د: جنسیت آن ۲. د: وخاتمت ۳. د و م و ر: نباشد شد نفیر ۴. د: شراب
۵. د: تحییل م: تحیل د: تحساب ۶. د و م و ر: کلمهٔ متن را ندارند ۷. د: در بیان توکل
۸. د: و بسیار ۹. م: به خصت ۱۰. چ: حضب و رخا و راحت ۱۱. د: از سر ره
۱۲. د: که کم درنگی ۱۳. د: مؤلف چ: نظم ۱۴. م: جان مطیر

متن:

بس که آن شیر از کمین در می‌رُبود   آن چَرا بر[۱] جمله ناخوش گشته بود

روزی فراهم آمدند و نزدیک شیر رفتند و گفتند تو هر روز بعد از مُقاساتِ شداید[۲] و تَعَب، و مُشّقتِ تکاپوی در میدانِ طلَب، از ما یک[۳] شکار می‌توانی شکست[۴]؛ و ما شکستگان در زیرِ دستِ بلایاپست. اکنون چیزی اندیشیده‌ایم که ترا از آن فَراغت و ما را اَمن و راحت باشد. اگر دست تعرّض از ما کوتاه سازی؛ و بیش ازین به جفایِ زیردستان نپردازی؛ و طریقهٔ جهد و وظیفهٔ تکاپوی که لایقِ ناموسِ سلطنت نیست باز گذاری؛ هر روز به وقتِ چاشت شکاری به حضرتِ مَلِک بفرستیم؛ و همیشه این وظیفه مرتّب داریم. شیر گفت اگر مَکر و تزویر بگذارید؛ و وفایِ عهد[۵] بجای آرید؛ بدین معامله رضا دهم؛ و بیش ازین برجانِ مبتلایِ شما بارِ بلا ننهم؛ چون نقضِ پیمان و حیله و مکر، از زید و عمرو، و خالد و بَکر[۶] بسیار دیده‌ام؛ و بارِ محنتِ بیوفایان بیشمار کشیده. از حَذَر گزیر نیست؛ و از جهد مصیر نی. نخچیران گفتند: ای حکیمِ با خبر، به حُکمِ **الحَذَرُ لایُغنِی عَنِ القَدَرِ**، تیرِ قَدَر را با سپرِ حَذَر دفع نتوان کرد؛ و حُکمِ تقدیر را با جهد و تدبیر باز نتوان داشت.

متن:

در حذر[۷] شوریدنِ شور و شَرست   رَو توکّل کن، توکّل بهترست

با قضا پنجه مزن ای تُند و تیز   تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

مرده باید[۸] بود پیش حُکم حق   تا نیاید زخم از رَبّ‌الفَلَق

شیر گفت آری اگرچه توکّل رهبرست، نه آخر تشبث[۹] به اَذیالِ سبب سنّتِ پیغامبرست؟ رمزِ **اَلکاسِبُ حَبیبُ‌اللهِ** نشنیده‌اید و حدیثِ **اَعْقِل بَعیرَک ثُمَّ تَوَکَّل**[۱۰] ندیده‌اید؟

متن[۱۱]

گفت پیغمبر به آواز بلند   با توکّل زانوی اُشتر ببند[۱۲]

---

۱. د: آن جزایر   ۲. د و م: مقاسات و شداید   ۳. د: از بابل شکار
۴. م: همی توانی شکست ج: توانی شکست   ۵. د: و وفا و عهد   ۶. د: خالد و یکی
۷. د: در حضر   ۸. د: نامت بود   ۹. د: تشبل   ۱۰. ج: اعقد بعیرک
۱۱. م: مثنوی   ۱۲. د: تا توکل را تویی استر ببند

رَمزِ اَلکاسِب حَبیب‌الله شنو — از توکّل در سبب کاهِل مَشو

قالَ قُدِّسَ سِرُّه.

متن[۱]

ترجیح نهادنِ نخچیران توکّل را برجهد[۲]

قوم گفتند هیچ کسبی[۳] از توکّل خوبتر نیست؛ و هیچ جهدی از تسلیم محبوبتر نی. از دامگاهِ [ب ۱۲۶] قضا به پایِ اجتهاد[۴] نتوان رَهید؛ و عَواقبِ امور را بدین[۵] دیدهٔ پُرعِلّت[۶] نتوان دید.

متن:

دیدهٔ ما چون بسی علّت دروست — رَو فنا کن دیدِ خود در دیدِ دوست

دیدِ ما را دیدِ او نِعْمَ‌العِوَض — هست اندر دیدِ او کُلِّ غَرَض

از دامانِ جهد و حیله آویختن؛ از مار به سویِ اژدها گریختن است. ای بسا حیله‌ها که سرمایهٔ دام است؛ و ای بسا آرزویِ جانها که عدویِ خون آشام است. **فرعون** در قصدِ **موسی**[۷] عَلَمِ حیله‌ها برافراشت؛ و دشمن خویش[۸] را هم در خانهٔ خود[۹] نگاه می‌داشت.

متن[۱۰]

صد هزاران طفل کُشت آن کینه کَش — وانکِ او می‌جُست؛ اندر خانه‌اَش

طفل تا قُوَّتِ دست و پا ندارد؛ و مصالحِ خویش به کفِ کفایتِ پدر و مادر باز می‌گذارد؛ از آب و آتش نگاه می‌دارند؛ و در محافظتِ جگر گوشهٔ خویش جان می‌سپارند امّا[۱۱]

متن:

چون فضولی کرد و دست و پا نمود — در عَنا افتاد و در کور و کبود

همچنین جانهایِ خلق نیز، پیش از دست و پا به سویِ صدرِ صُفّهٔ صفا می‌پریدند؛

---

۱. د و م و ر: کلمهٔ متن را ندارند ۲. م و ر و چ: جهد و اکتساب نیکلسن: بر اجتهاد
۳. چ: کس ۴. د: اضماد ۵. د: بدان ۶. د: تو علت
۷. چ: موسی علیه‌السلام ۸. چ و م: خود ۹. چ و م: خویش ۱۰. م: مثنوی
۱۱. م: اما را ندارد

و بی‌قُربِ حضرتِ کبریا، و بی‌مشاهدهٔ انوارِ لِقا[۱] نمی‌آرمیدند. اکنون،

متن:

چـون بـه اَمـرِ اِهْبِطُوا بـندی شـدند　　　حبسِ خشم و حرص و خرسندی شدند

مـا عِـیالِ حَـضرتیم و شـیرخـواه　　　گـفت اَلْـخَلقُ عِـیالٌ لِـلاِلٰه

آنکِ او از آسـمان بـاران دهـد　　　هـم تـوانـد کـو ز رحـمت نـان دهـد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۲]

ترجیح[۳] نهادن شیر جهد را بر توکّل

شیر گفت بر بامِ مَطالب علیّه، جز به نردبانِ[۴] اکتساب و اجتهاد[۵] سنیّه نتوان برآمد؛ و در قصرِ بی‌قُصورِ مواهِبِ جَزیله[۶]، به حکم **وَادخُلوا البُیوتَ**[۷] **مِن اَبوابِها**، جز از دَرِ مساعیِ جَمیله نتوان در آمد.

متن[۸]

پـایه پـایه رفت بـاید سـویِ بـام[۹]　　　هست جبری بودن اینجا طَمَعِ خـام[۱۰]

دادنِ هر عضوی؛ طلبِ فعلی است؛ که بدان عضو اختصاص دارد؛ چنانک چَشم از برایِ دیدن، و گوش از برایِ شنیدن، و دست از بهرِ گرفتن، و پـا از بـرایِ رفـتن داده است. اگر بنده این اعضا را کار نفرماید؛ چندین عُدّت سعادت، و آلتِ قدرت را ضایع کرده باشد؛ و با چندین اشارت و عبارت، مُرادِ خواجه را فهم نکرده بُوَد؛ و مُستحِقِّ توبیخ [۱۲۷آ] و تَقریع گردد[۱۱]. و لِهٰذا چون منافقان گـوش را در اسـتماعِ حـق بکـار نداشتند؛ و چَشم را بر مشاهدهٔ آیات واجب الوجودِ مطلق نگماشتند[۱۲]؛ و زبان به ذکرِ اَلطاف، و شُکرِ اَعطافِ باری، جاری نساختند؛ در شأنِ[۱۳] ایشان نازل شد که **صُمٌّ بُکْمٌ عُمْیٌ فَهُم لایَرجِعُون**. اربابِ عُقول را مَفهوم[۱۴]؛ و اصحابِ اشارت را مَعلوم است که:[۱۵]

---

۱. ج: بقا　۲. م و ر و د: کلمهٔ متن را ندارند　۳. د: باز ترجیح　۴. د: جز نردبان
۵. د: اجتهادات　۶. د: جزیله م: جز بحکم　۷. د: النبوت
۸. م: کلمهٔ متن را ندارد　۹. د: پایه پایه می‌رود بر سوی بام
۱۰. د و ج: آنجا طمع خام　۱۱. د: تعریض گردد ج: نگردد م: تفریح گردد
۱۲. د: بگماشتند　۱۳. د: و در شأن　۱۴. م و ر: معلوم... مفهوم

متن[۱۶]

خواجه چون بیلی به دستِ بنده داد
بی‌زبان معلوم شد او را مُراد

دست همچون بیل اشارتهایِ اوست
آخِر اندیشی عبارتهایِ اوست

پس اشارتهاش را برجان نهی
در وفایِ آن[۱۷] اشارت جان دهی

پس اشارتهایِ اَسرارت دهد
بار بردارد ز تو کارت دهد

حاملی محمول گردانَد ترا
قابلی مقبول گردانَد ترا

پس اقتدارِ تو اثری از قدرتِ اوست؛ و جهد و سعیِ تو شُکرِ مَواهب و نعمت او. اگر اظهارِ قدرت کنی؛ شکر نعمت کرده باشی. جبر شکرِ نعمت ناگفتن است؛ و به مقصد نارسیده در راه خفتن.

متن:

هان مَخُسب ای جبریِ بی‌اعتبار
جز به زیرِ آن درختِ میوه‌دار

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد
بر سَرَت دائم بریزد نُقل و زاد

ور توکّل می‌کنی در کار کن
کسب کن پس[۱۸] تکیه بر جبّار کن

قالَ قُدِّسَ سِرهُ:

متن[۱۹]

باز ترجیح نهادن نخجیران توکّل را بر جَهد

نخجیران نعره‌ها برداشتند؛ و همّت بر منعِ جَهد گماشتند؛ و گفتند: از عَهدِ آدم، تا این دم[۲۰]، چندین هزار داناگروه[۲۱]، مکرهایِ باشکوه‌تر ازکوه انگیختند؛ و از دامانِ جهد و کسب آویختند. چنانچه ایزدِ مُتعال، از عَظمتِ مکرِ آن رجال خبر می‌دهد که: **وَاِنْ کانَ مَکرُهُم لِتَزولَ مِنهُ الجِبالُ**. با وجودِ آن:

۱۵.م و ر: که را ندارند

۱۶. د: کلمهٔ متن را ندارد
۱۷. ج: این

۱۸. ج: کشت کن بر نیکلسن: کشت کن
۱۹. م ر و د: کلمهٔ متن را ندارند پس
۲۰. د: تا این زمان

۲۱. ج: دانای گروه م: گروه دانا ر: چندین هزار سال

متن

جُز که آن قسمت که آن رفت از ازل — روی ننمود از شکار و از عَمَل

جمله افتادند از تدبیر و کار[1] — ماند کار و حُکمهایِ کردگار

کسب جز نامی مدان ای نامدار — جهد جز وَهمی مپندار ای عَیار[2]

چنانکِ منقول است که مردی آشفته حالِ مُتَفَرِّقُ البالِ متکثِّرُالبَلبال، با مِزاجی عدول کرده از جادهٔ اعتدال، به حضرت سلیمان علیه‌السّلام آمد. سلیمان از حال آن بیچاره استفسار کرد [ب ۱۲۷]؛ گفت[3]: عزرائیل امروز در راه از سَرِ خشم در من نگاه کرد و خوف بر من مستولی گشت. سلیمان گفت: مرادِ تو چیست؟ گفت: آنکِ باد را فرمایی تا اِمروز مرا به هندوستان بَرَد. سلیمان مُلتَمسِ او مبذول داشت؛ دو روز دیگر در هنگام چاشت از عزرائیل پرسید که سببِ نظر[4] خَشم آلود[5] دربارهٔ آن مسلمان چه بُود؟ گفت: نظر من نه از سَرِ خشم بود؛ بلکِ از تعجّب در او نگاه می‌کردم که حضرت ایزد جلّت قُدرَتُه مرا فرمود که امروز جان او را در هندوستان قبض کن.

متن

از عَجَب گفتم که او را صد پَرَست — او به هندُستان شدن دور اندرست

لاجَرَم[6] جهد و اکتساب، دافعِ قَضایِ رَبُّ الأَرباب نیامد. اجتهاد و حِیَل، بی‌ارادتِ مَلِکِ عَزَّ وَ جَلّ، باطل است؛ و سعی و کسب، بی‌مشیّت حق از حلیهٔ اِعتبار، عاطل.

متن

تو همه کارِ جهان را همچنین — کُن قیاس و چَشم بُگْشا و ببین

از که بگریزیم از خود ای مُحال[7] — از که بِرَبائیم[8] از حق ای وَبال

قالَ قُدِّسَ سِرُّه.

---

۱. چ: تدبیر کار ۲. د: کسب هر بابی... جهد هر جزوی همی کن از عیار ۳. د: و گفت
۴. د: نظم ۵. چ: خشم آلود تو ۶. لاجرم را ندارد ۷. د: ای رجال
۸. د: بر تابیم

متن[۱]

باز ترجیح نهادنِ شیر جهد را بر توکّل
و فوائدِ جَهد را بیان کردن[۲]

شیر گفت: چندین[۳] هزار اَنبیایِ مرسلین، و اَولیایِ مقرّبین، در طَریقِ مُجاهدات تکاپوی کردند؛ و در طلبِ مُشاهدات جستجوی نمودند؛ و از نخلِ باسقِ اِجتهاد، ثمراتِ مراد درچیدند؛ و جزایِ سعی و عمل، از عطایِ ایزد عَزَّوَجَلّ دیدند؛ و به حُکمِ قضّیهٔ مرضیّهٔ ع[۴] **کُلُّ شَیءٍ مِنَ الظَّریفِ ظَریفٌ**[۵]، حیله‌هایِ ایشان، حِلیهٔ[۶] حالِ لَطیف گشت.

متن

دامهاشان مرغ گردونی گرفت — نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد می‌کن تا توانی ای کیا — در طریقِ انبیا و اولیا

چه طریقِ ایشان آن است که: بر موجبِ فرمان عمل نماید؛ و اعتماد بر عملِ خود نکنند؛ و به سعی و جهدِ خویش اندیشهٔ دفعِ قضا پیش ننهند؛ و یقین دانند که هیچ عملی بی‌قضا و قَدَر از دست ایشان برنیاید. چنانک می‌فرماید قُدّسَ سِرُّه[۷]

متن:

با قضا پنجه زدن نبود جِهاد — زانکِ این را هم قضا بر ما نِهاد

روزی دو سه تن به خدمت سپردن؛ گویِ مراد به چوگانِ اجتهاد بردن است. به حکمِ[۸] **حُفَّتِ الجَنَّةُ بِالمَکارِهِ**[۹] مُقاساتِ شَدایِد و مِحَن، باعثِ رضایِ ذوالمِنَن است [آ۱۲۸] جهد در تَرکِ ماسوایِ دوست، عینِ توکّل بر اوست.

متن:

بَد مُحالی جُست[۱۰] کودُنیٰ بِجُست — نیک حالی جُست کو[۱۱] عُقبیٰ بِجُست

---

۱. د و م و ر: کلمهٔ متن را ندارند ۲. ج: فوائد جهد بیان کردن ۳. د: حسرت
۴. د و م و ر: ع که نشانهٔ مصراع باشد را ندارند ۵. د: کل شیء من الطریق طریق
۶. د: حیلهٔ ۷. د: قال قدس سره ۸. ر: و بحکم
۹. م: حفت الجنة یا بمکارهٔ ۱۰. ج و ر: چیست ۱۱. د: کز

مکــرها در کسبِ دنــیی بــارِدَست[۱] مکـــرها در تــرکِ دنــیی وارِدست[۲]
مکر آن بـاشد کـه زنـدان حُـفره کـرد آنکِ حُـفره بَست آن مکـریست سـرد[۳]
ایــن جــهان زنـدان و مـا زنـدانیان حُــفره کـن زنـدان و خـود را وارَهـان

دنیا از خدا غافل شدن است؛ نه مال و منال و فرزند و زن است[۴] چه حضرتِ رسالت می‌فرماید: **نِعْمَ المَالُ الصَّالِحُ[5] لِلرَّجُلِ الصَّالِحِ**. مثالِ این چنان است که آب در کَشتی هلاکِ کَشتی است؛ و آب در زیرِ کَشتی کَشتی را پُشتی[۶] است.

متن:

چـونکِ مـال و مُـلک را از دل بـرانـد زآن سلیمان خویش جز مسکین نخوانـد
کــوزهٔ ســربسته انـدر آبِ زَفت از دلِ پُــر بــاد فــوقِ آب رفت
بــادِ درویشـی چـو در بـاطن بُـوَد بــر سـرِ آبِ جهان سـاکـن بُـوَد
گرچه ایـن جـمله[۷] جـهان مُـلکِ ویست مُــلک در چشـمِ دلِ او لاشـی است
پس دهــانِ دل بــبند و مُــهر کـن پُــر کُـنَش از بـادِ مِـهرِ مَـن لَـدُن[۸]
جَـهد حـقّ است و دَوا حـقّ است و درد مُــنکِر انـدر نـفیِ[۹] جـهدش جـهد کـرد

یعنی طایفه‌ای که نفیِ جهد می‌کنند، و در بیانِ اَدِلَّهٔ نفی[۱۰] اِجتهاد مـی‌کنند؛ حـالِ ایشان مُکَذِّب مقالِ ایشان است. زیراکه در تَمْشیَتِ[۱۱] مُرادِ خویش جَهد می‌نماید؛ و از طریقِ مقال مُنکرِ سَعی و اِجتهاد می‌باشند. چنانک سوفسطائیّه اِنکـارِ حـقایقِ اشـیاء می‌کنند و نمی‌دانند که قائل شـدن بـه حـقیقتِ نـفی، اثـباتِ حـقیقت است. لاجَـرَم متکلّمان می‌گویند: **حَقایقُ الاَشیاء ثابِتَةٌ اِذ فی نَفیِها اِثباتِها**. و حضرتِ مولوی قُدِّسَ سِرُّه، بر همین نَهج سلوک کرده، می‌گوید[۱۲]: منکر اندر نفی جهدش جهد کرد. قال قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. د: مکر‌ها کز دست دنی باز دست ۲. د: در برگ دنیی
۳. د: آنک حفره است آن مکر بست و سرد ۴. ج در و م: است را ندارند
۵. ج: نعم المال ۶. د: پشتی کشتی است ۷. نیکلسن: جملهٔ این
۸. نیکلسن: یادگیر من لدن ۹. نیکلسن: جحد ۱۰. د: و در بیان ره و تقی
۱۱. د: مشیت ۱۲. ج: می‌گوید متن

متن[۱]

مقرّر شدن ترجیحِ جهد بر تَوکّل

زین نَمَط بسیار بُرهان گفت شیر　　　کز جواب آن جبریان گشتند سیر[۲]

چون هیچ مطلوبی، بی‌طلب، دست نمی‌دهد؛ و هیچ مشاهده، بی‌مجاهده، میسّر نمی‌شود؛ در ابتدایِ طلب، طالب را از جهد چاره نیست؛ از آن جهت ترجیح جهد بر توکّل[۳] کرده می‌آید. و حقیقت چنان است که در میانِ جهد و توکّل منافات نیست. چه مصدر جهد و عمل، جَوارح است؛ و محلّ توکّل قلب. [ب ۱۲۸] پس به جَوارح جهد نماید در اعمال؛ و به دل توکّل کند بر حضرت ذوالجلال. چنانک به همین معنی اشارت کرد آنجاکه گفت:[۴]

گر توکّل می‌کنی در کار کن　　　کسب کن پس تکیه بر جبّار کن

لاجَرَم جهدِ مذموم آن است که صاحب جهد نظر بر نفسِ خویش کند؛ و اِعتماد بر عَمَل خود نماید؛ بلکِ این چنین جَهد و عمل بلایی است بیغایت؛ و شقایی است بینهایت؛ و از او استعاذه واجب است. و لهذا **خواجه** علیه‌السّلام می‌فرماید: **اَللّٰهُمّ اِنی اَعوذُبِکَ مِن جَهدِالبَلاء و سُوءالقَضاء و دَرکِ الشّقآء و شَماتَةِالأَعداء**: یعنی خداوندا پناه می‌گیرم به حضرتِ تو، از جهدِ بلا و سوء قضا و دریافتنِ بختِ بد و شادمانیِ دشمنان. و صاحبِ **تعرّف**، جَهدِ بلا را تفسیر چنین می‌کند که: جَهدِ بلا، خویشتن دیدن است؛ و برافعال خویش اِعتماد کردن. از بهرِ آنک چون بنده خود را نبیند؛ و بر اَفعالِ خویش اعتماد نکند؛ افعالِ او با اِخلاص گردد؛ و عُجب و اِعتماد از افعالِ او برخیزد؛ و آن افعال مقبول گردد؛ و آن جَهد نعمت گردد[۵]. باز چون[۶] خویشتن بیند، و بر افعال اعتماد کند؛ عُجب آرَد؛ افعال مردود گردد؛ و آن جَهد بلا و محنت شود. چنانک دیدنِ ابلیس خویشتن را، و اِعتماد بر فعلِ خود، بلای او گشت. و دیگر گفت[۷]: دَرْکُ الشَّقا آن باشد که حق سبحانَه و تَعالیٰ؛ بنده را با افعال[۸] او بازگذارَد؛ و فضل را با او کار نبندد؛ تا

---

۱. د و م و ر: کلمهٔ متن را ندارند　۲. د: شیر　۳. چ: ترجیح جهد را بر توکل
۴. چ: متن، م: مثنوی　۵. چ: این جملهٔ اخیر را ندارد د: و آن جهد بلا نعمت گردد
۶. د: و باز چون　۷. د: فرمود　۸. چ: به افعال

شقاوت[۱] روی به او آوَرَد[۲]. نبینی که هیچ فعل خالِصتر از فعلِ پیغامبر نَبُود؛ و با این همه می‌گفت: **لَن یُنَجّی**[۳] **اَحَدَکُم عَمَلُهُ، قیلَ ولا اَنتَ؟ قالَ وَ لااَنَا اِلاّ اَن یَتَغَمَّدَنی اللهُ بِرَحمَةٍ مِنه و فَضلٍ** و نیز خدای گفت[۴]: **وَلَولا فَضلُ اللهِ عَلَیکَ وَ رَحمَتُهُ لَهَمَّت طائِفَةٌ مِنهُم اَن یُضِلّوکَ** و نیز فرمود: **وَلَولا اَن ثَبَّتناکَ لَقَدکِدتَ تَرکَنُ اِلَیهِم شَیئاً قَلیلاً**: اگر فضل و رحمتِ ما نبودی با تو، ترا گمراه[آ ۱۲۹] گردانیدندی. و نیز فرمود: اگر ترا استوار نمی‌داشتیم؛ اندکی به ایشان میل می‌کردی. پس درست گشت که[۵] نَجات بنده در فضلِ اوست[۶] نه در فعل؛ چون او را به فعلِ او باز گُذارَد؛ شقی گردد؛ و دشمن شاد گردد؛ از بهرِ آنکِ مُرادِ خویش در او بیابد[۷] که مرادِ ابلیس بدبخت[۸] گردانیدنِ بنده است. چنانکِ گفت: **وَلَأُضِلَّنَّهُم وَلَأُمَنِّیَنَّهُم** و نیز گفت[۹]: **لَأُغوِیَنَّهُم** و نیز گفت **لَأُزَیِّنَنَّ لَهُم**[۱۰] پس جَهد و عملی که بنده بدان مغرور نشود؛ و نَجاتِ خویش بواسطهٔ آن عمل[۱۱] نشناسد، بَلکِ اعتماد بر فَضل داشته باشد؛ مُنافیِ توکّل نیست؛ بلکِ با توکّل قرین، و به تفویض و تسلیم همنشین است[۱۲]. و جمع در میان این هر دو فضلیت راجح است بر توکّلِ تنها. چنانکِ مَشایخِ ما رِضوانُ اللهِ عَلَیهِم اَجمَعین گفته‌اند که: اصحابِ تصوّف، در میانِ دعا و رِضا منافات تصوّر کرده‌اند؛ بعضی مقامِ دعا اختیار کرده‌اند و بعضی مقامِ رضا. امّا اختیارِ ما آن است که به زبان دعا باید کرد؛ و به دل رضا. چون رُجحانِ جَهد بر توکّل مُقَرَّر گشت؛ نخچیران با شیر عهد کردند که وظیفهٔ هر روزه بی‌تقاضا مرتّب دارند؛ و اَصلا اِختلال به قواعدِ این عهد راه ندهند؛ و در میانِ همدیگر قُرعه می‌انداختند؛ و قُرعه به نامِ هر که می‌افتاد؛ او را به طرفِ شیر روانه می‌ساختند. بر این مدّتی گذشت. یک روز قرعه بر خرگوش آمد. یاران را گفت: اگر در فرستادنِ من[۱۳] مُسامَحَت کنید؛ شما را از جورِ جبّارِ خونخوار، و ظالِمِ[۱۴] جان ستانِ ستمکار بِرَهانَم.

متن:

قوم گفتندش که چندین گاه ما — جان فدا کردیم در عهد و وفا

---

۱. د: سعادت ۲. ج و ر و م: شقاوت بار آرد ۳. ج: لن نجی
۴. د: نیز خدا فرمود م و ر: و نیز خدا گفت ۵. د: که را ندارد ۶. د: اوست را ندارد
۷. د: نیابد ۸. ج: سخت ۹. د: فرمود ۱۰. ج و د: لازینهم ج افزوده: وزین لهم
۱۱. ج: کلمهٔ عمل را ندارد ۱۲. د: و تفویض و تسلیم همین ماست
۱۳. ج: کلمهٔ من را ندارد ۱۴. د: خونخوار ظالم

تـو مَـجو بـدنامیِ مـا ای عَـنود تا نرنجد شیر، رو، رو، زود، زود

گفت در مُهلت دادن مُضایَقت مَکُنید[۱]؛ تـا در اِسـتخلاصِ شـما مسـاعیِ جـمیله مبذول دارم؛ و همّت بر پیدا کردنِ مَکری بِگُمارم؛ که هر پیغامبری در عُروضِ بَلایا، و هُجوم رَزایا، اندیشهٔ مَخلَصی کرده‌اند؛ و به نورِ بَصیرت راهِ خلاصی امّت دیده. قـوم گفتند: [ب ۱۲۹] **رَحِمَ اللهُ امرَءً أعرَفَ قَدرَهُ و لَم یَتَجاوَزْ طَورَهُ.** نظم[۲]

رحمتِ ایزدی بر ان کس بـاد که عنان در کفِ جُنون نَـنهد
قدرِ خود را بـدانـد و هـرگز قَدَم از حدّ خود برون نَـنهد[۳]

این قرعه به نام چندین نخچیرانِ بزرگ[۴] واقع شد؛ و از دَفـعِ ایـن داهـیه[۵] عـاجز آمدند؛ و به ناچار تن به هلاک در دادند و رضا به قضا اَولیٰ شمردند.

مَتن[۶]

مُعجَبی یا خود قَضامان در پی است[۷] ور نه این دم لایقِ چون تو کی است؟

خرگوش گفت: ضـعفِ بِـنیَت[۸] مـانعِ قُـوّتِ رای نـیست؛ و هـیچکس را مَـجالِ[۹] اِعتراض بر دادهٔ خدای نی[۱۰]. مثنوی[۱۱]:

کارِ خلق است آن که عِلّت مِـلّت است هر چه زان درگـه رسـد بـی‌علّت است

زنبورِ عَسَل را قابلِ وَحیِ لَم یزل سازند؛ و از برایِ تشریفِ لعابِ او[۱۲] آوازهٔ **فیهِ شِفاءٌ لِلنّاس** در جهان اندازند[۱۳]. حیله‌ای که کِرم[۱۴] پیله داند؛ پیل از آن فرو ماند. شَرَفی که آدمِ خاکی را داده‌اند؛ ساکِنان صوامِعِ افلاکی را نداده‌اند[۱۵] حضرت خواجـه عـلیه‌السّـلام گفت[۱۶]: **اِنَّ اللهَ لایَنظُرُ[۱۷] اِلیٰ صُوَرِکُم و لا اِلی اَعمالِکم.** صورت پرستان از معنی غـافلند؛ و ظاهربینان از اَحوالِ باطن[۱۸] ذاهِل.

---

۱. د: می‌کنید ۲. د: بیت
۳. چ و م و ر: رحمت ایزدی بر آن کس باد- که ز اندازه پا برون ننهد
۴. چ: نخچیران نرذکی ۵. چ و ر: داعیه د: راهبه
۶. چ: کلمهٔ متن را ندارد ۷. چ: قضاسان د: در براست م: قضایان ۸. د: کنیه م و ر: بنیه
۹. چ: کلمهٔ مجال را ندارد ۱۰. چ: خدای تعالی نه ۱۱. م و ر: نظم د: بیت
۱۲. د: لقاب او ۱۳. د: انداخت ۱۴. د: و حیله کرم ۱۵. د: افلاک را نده‌اند
۱۶. د: کلمهٔ گفت را ندارد ۱۷. د: تنظر ۱۸. د: احوال معنی

متن:

چند صورت آخِر ای صورت پَرست　　جانِ بی‌مَعنیت از صورت نَرَست؟
گر به صورت آدمی انسان بُدی　　اَحمد و بُوجَهل خود یکسان بُدی
نقش بر دیوار مثلِ آدم است[1]　　بنگر از آدم چه چیزِ اوکم است[2]
جان کم است آن صورتِ با تاب را　　رو بجو آن گوهر کمیاب را
شُد سَرِ شیرانِ عالَم جمله پست　　چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقشِ نَفور　　چونکِ جانَش عرق شد در بحرِ نور
وصفِ صورت نیست اندر خامه‌ها[3]　　عالِم و عادِل بُوَد در نامه‌ها
عالِم و عادِل همه معنیست و بس[4]　　کِش نیابی در مکان و پیش و پس[5]

فضلیتِ آدمی بر سایر مُکَوِّنات،[6] و رُجحانِ او بر اکثرِ موجودات، و ظهورِ شَرَفِ او عالَمِ جَبَروت، و تکریم یافتن او در مُلک و مَلَکوت که: وَلَقَد[7] کَرَّمنا بَنی آدَمَ و حَمَلْناهُم فِی‌البَرِّ و البَحْرِ از جهتِ کمالِ معرفت، و غایتِ[8] دانش و فطنت اوست؛ نه از جهتِ صورت.

متن[9]:

خاتَمِ مُلکِ سلیمان است عِلم　　جمله عالَم صورت و جان است علم[آ۱۳۰]
آدمی را زین هنر بیچاره گشت　　خلق دریاها و خلقِ کوه و دشت

و آدمیان نیز[10] اگر چه از راه صورت، اَشباهِ[11] یکدیگرند؛ امّا از روی معنی در میانِ ایشان تفاوت بسیارست. کما قیل بیت[12]

وَلَمْ اَرَ اَمثالَ الرِجالِ تفاوتاً　　لَدَی[13] المَجدِ حَتّیٰ عُدَّ اَلفٌ بِواحِدِ

وَلیکِن با دیدهٔ ظاهر بین، درجاتِ اهلِ یقین را نتوان دید.

متن:

باش تا حِسهای تو مُبدَل شود　　تا ببینیشان و مشکل حلّ شود

---

۱. د: میل آدم　۲. د: چه خیزد او کم است　۳. د: اندر جانها
۴. د و م و چ و ر: معنی است بس　۵. د: کس نیابی...　۶. د: این قسمت را ندارد
۷. د: قوله تعالی و لقد　۸. چ: و غایت را ندارد
۹. م: کلمهٔ متن را ندارد　۱۰. د: کلمهٔ نیز را ندارد　۱۱. د: اشفاه
۱۲. ر: نظم د: کلمهٔ بیت را ندارد　۱۳. ر: لدی را ندارد

تا سخنهای کیان رد کرده‌ای؟ تا کیان را سَروَرِ خود کرده‌ای؟

نخچیران گفتند[۱]: ای خرگوش، بسیار چستی و جلادت[۲] مفروش. با شیری پنجه زدن آسان نیست؛ و کارِ بی‌مشورت را سروسامان نیست. مشورت[۳] سرمایهٔ اِدراک و هوشیاری است؛ و عقلِ صاحبِ مشورت را از عقول دیگر یاری است. حکما گفته‌اند: مشورت با عاقل[۴] عقل زیاد کردن است؛ و با نادان دل بدست آوردن. و لِهٰذا حبیب ذوالمِنَن می‌فرماید که: **المُستشارُ مُؤتَمَنٌ**. خرگوش گفت: هر رازی باز نشاید گفت[۵]؛ که گاهی جفت طاق آید و گاهی طاق جفت. **اُستُر ذَهَبَکَ و ذَهابَک و مَذهَبَک** حدیثی مشهور است؛ و اظهارِ سِرِّ ضمیرِ خویش، از عقلِ دوراندیش، دور است. حضرتِ **خواجه** نیز رازها سربسته گفتی؛ و سِرِّ یار از اَغیار نهفتی. **ذوالقَرنَین** استادِ خود **اَرسطاطالیس** را گفت: مرا نصحیتی کن در غایتِ ایجاز. گفت: **مَلَکْتَ البِلادَ بِالفُرسانِ فَامْلِکْ القُلوبَ بِالِاحسانِ.** یعنی مالکِ مَمالکِ جهان گشتی به شَوکت[۶] و صَولتِ فُرسان؛ اکنون مالکِ مَملکت دلها باش به مزایایِ اَلطاف[۷] و اِحسان. باز نصحیت طلبید. استادش گفت: **لاتَفشُ سِرَّک لِوَزیرِکَ فَاِنَّ لِکُلِّ وَزیرٍ وَزیراً.** یعنی در پیش وزیرِ خویش اِفشای اَسرار مکن؛ که هر وزیری را نیز وزیری خواهد بود.[۸]

متن

وَر بگوئی با یکی دوالوَداع كُلُّ سِرِّ جاوَزَالاِثنَینِ شاع

و فی هذاالمعنی یقول الشاعر: **قطعه**[۹]

پدرکه جان عزیزش به لب رسید چه گفت یکی‌نصحیتِ‌من گوش دارجان‌عزیز [ب ۱۳۰]
به دوست گرچه عزیز است رازِ دل مگشا که دوست نیز بگوید به دوستانِ عزیز

سخنِ ناگفته توانی گفت؛ ولی چون گفتی نتوانی نهفت. عنانی است[۱۰] که از دست رفت و تیری است که از شست رفت. ع[۱۱]: تیرِ رفته به شست ناید باز. بیت[۱۲]

اَلقَولُ کَاللَّبَنِ المَحلُوبِ لَیسِ لَهُ رَدٌّ وَکَیفَ یَرُدُّ الحالِبُ اللَّبَنا

---

۱. د: گفتند که ۲. د: بسیار حسن و حلاوت ۳. د: و مشورت ۴. ج: با عقلا
۵. د: با زن نشاید گفت ۶. د: و شوکت ۷. د: بمزایای الطاف
۸. م: که هر وزیر او گریزی خواهد بود ۹. ج: شعر د: ندارد ۱۰. د: عنایتی است
۱۱. د و ر و م: ع را که علامت مصراع است ندارند ۱۲. د: کلمهٔ بیت را ندارد

نظم[۱]

ضمیر دل خویش منمای زود / که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود رازِ مرد / به کوشش نشاید نهان باز کرد

قالَ قُدِّسَ سِرّه:

متن[۲]

مکر کردن خرگوش با شیر و به سر بردن

چون خرگوش را ساعتی توقّف واقع شد[۳] تا وقت چاشتِ شیر بگذشت؛ طبیعتِ شیر متغیّر گشت؛ و قَهرَمانِ قَهر در مملکتِ وجودِ او استیلا یافت. متن

گفت من گفتم که عهدِ آن خَسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دَمدمهٔ ایشان مرا از خر فگند / چند بفریبد مرا این دهر، چند؟

فِریبِ[۴] ایشان[۵] دامی بود بی‌دانه و صدفی[۶] بود بی‌دُردانه. لفظِ شیرینِ هر چاپلوس، و افسانه[۷] و فِریبِ هر صاحِب افسوس[۸]، به منزلهٔ ریگی[۹] است که فرو برندهٔ آبِ[۱۰] اَعمار است، و تلف کنندهٔ روزگار. و کلامِ اَهلُ‌الله مَنبعِ حِکَمِ اِلٰهی، و مَصدر اَسرارِ نامتناهی است. اِستماعِ مَقالِ[۱۱] ایشان مُورِثِ ذَوق و حال گردد؛ و مُوجِبِ قُربِ حَضرتِ کِبریا و جلال، و واسطهٔ تجلّیات جَمال[۱۲] شود؛ و چون رجوعِ قطره به دریا، نَفْسِ جُزویِ او، با نَفْسِ کُلّی اِمتزاج پذیرد.

متن:

لوحِ حافظ لوح محفوظی شود / عقل[۱۳] او از روح محظوظی شود[۱۴]
چون مُعَلّم بود عقلش[۱۵] زابتدا[۱۶] / بعد از این شد عقل شاگردی و را
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرابگذار زین[۱۷] پس پیش ران / حدّ من[۱۸] این بود ای سلطانِ جان

---

۱. م: کلمهٔ نظم را ندارد
۲. م و ر و د: کلمهٔ متن را ندارند
۳. چ: توقف شد
۴. چ: قربت
۵. ر: انسان را
۶. چ و م و ر: و را ندارند
۷. م: و دردانه
۸. چ و م و ر: فریب صاحب افسوس
۹. م: دیگی
۱۰. د: آبست
۱۱. د: کلام
۱۲. د: و جمال
۱۳. چ: فعل
۱۴. د: محفوظی شود
۱۵. چ: فعلش
۱۶. نیکلسن: عقلش مرد را
۱۷. چ: تو مرا بگذار وزین
۱۸. د: خدمتی

لاجَرَم چون روح، عِنانِ ارتقا[۱]، به مَعارجِ اَعلی باز ندارد[۲]؛ و از خوفِ سوختن و شکستنِ[۳] بال و پر طَیَران و جَوَلان فرو نگُذارد؛ از حضرت جبّار سِرّ جبر را که شکسته بستن است؛ معاینه بیند، و یقین داند که.

مَتن:

هر که[۴] پایش در رهِ کوشش شکست — در رسید او را بُراق و بَرنشست[آ ۱۳۱]

حامِلِ دین بود او مَحمول شد — قابلِ فرمان بُد او مَقبول شد

تا کنون فرمان پذیرفتی زشاه — بعد ازین فرمان رسانَد بر سپاه

و در این اَبیات، بر مَعراجِ حضرتِ رسالت، و تنبیه بر سببِ دریافتِ این منزلت و جَلالت است؛ که چون خواجه به فَقر فَخر نمود؛ و به دعا و زاری مَسکَنَت و بُردباری مَسألت فرمود؛ و در شکستگی و عُبودیّت ثابت قدم بود؛ شایستهٔ عُروج بدان حضرتِ پاک شد؛ و غبارِ نعلینِ او تاج سَرِ اَفلاک شد. و در کشفِ این اَسرارِ سلطانی، از حضرتِ سبحانی، منشورِ سُبحانَ الّذی اَسریٰ بِعَبدِه در مُلک و مَلَکوت ظهور یافت. و از برایِ اشارت بر آن معنی که این چنین درجهٔ عالیه، و منزلهٔ والیه، به کمالِ بندگی، و غایتِ شکستگی و افکندگی حاصل شد، بِعَبدِهِ گفت و بِحَبیبِهِ و رَسولِهِ و نَبیِّهِ نگفت. تاکنون اگر فرشی بود؛ به یُمْنِ بندگی عرشی گشت؛ و اگر پیش ازین مَحبوسِ قفسِ خاکی بود؛ اکنون طایرِ قُدس نشیمنِ اَفلاکی[۵] شد. قالِ قُدِّسَ سِرُّه[۶]

مَتن:

تا کنون اختر اثر کردی در او — بعد از این باشد اَمیر اختر او

گر تُرا اِشکال آید در نظر — پس تو شک داری در اِنشَقَّ القَمَر[۷]

اربابِ تفسیر در سببِ نزولِ اِقتَرَبَتِ السّاعةُ وَانشَقَّ القَمَر آورده‌اند که: روزی حضرتِ خواجه علیه‌السّلام[۸] عزیمت جائی داشت[۹]؛ اَبوجهل به همراهی جُهودی می‌رفت؛ پیش آمد و گفت: یامُحمَّد، اَرِنی آیةً اَعلَمُ اَنَّکَ رَسولُ‌الله. خواجه گفت: چه می‌خواهی؟ ابوجهل به

---

۱. د: عیان از ارتقا ۲. د: اعلی را ندارد ۳. د: و از حرف سوخت و شکست
۴. نیکلسن: وانک ۵. ر: افلاک ۶. د و م و ر: ندارد
۷. ج: در آن شق‌القمر ۸. ر: حضرت خواجه صلی‌الله علیه و آله و سلم
۹. د: عزیمت جای جایی داشت چ و م: عزیمت جای داشت

هرطرفی نگاه می‌کرد؛ تا چیزی تعیین کند. جُهود گفت: از او بخواه تا قمر را شقّ کند؛ که سِحر در زمین و آنچِ در اوست، اثر می‌کند؛ امّا در آسمان و عُلویّات تأثیر نـدارد. اَبوجهل گفت: خواهم که ماه را به دو نیم کنی. حـضرتِ خواجـه انگشت بـرداشت و اِشارت کرد؛ ماه دو نیمه[۱] شد؛ یک نیمه هم در آن موضع قرار گرفت و نیمهٔ دیگر بـه طرفی[۲] سیر کرد؛ تا به حدّی که ابنِ مسعود رَضِیَ اللهُ عنه می‌گوید که کوهِ حِریٰ[۳] را در میانِ دو نیمهٔ قَمَر مشاهده کردم. باز گفت: بگوی تا به هـم[۴] پـیوندد. بـاز اشـارت فـرمود؛ فراهم آمدند[۵]. جهود ایمان آورد؛ و ابوجهل گفت: این همان سحریست[۶] کـه اسـتمرار یافت؛ و چندین[ب ۱۳۱]کَرَّت[۷] مشاهده افتاده[۸]. پس حضرتِ عِزَّت جَلَّتْ قُدرَتُه، از این حال خبر می‌دهد که قوله تعالیٰ[۹]: **وَاِنْ یَرَوا آیَةً یُعْرِضُوا وَ یَقُولُوا سِحْرٌ مُسْتَمِرٌّ**. یعنی این چنین آیتی که دو نیمه شدنِ ماه است؛ اگر ببینند اِعراض کنند و بر سِحر حَمل کنند. و بعضی بر آنند که اِنشقاقِ قمر در قیامت واقع خواهد شد؛ و ایرادِ لفظ ماضی اشارت بر تحقّقِ[۱۰] وُقوعِ او است[۱۱]؛ چنانک در **اِذاالسَّماءُانْشَقَّتْ** و غیره. امّا[۱۲] سیاق آیت اَعنی **وَاِنْ یَرَوا آیَةً یُعْرِضُوا** ردِ سخنِ مُنکِرانِ می‌کند؛ و بر بُـطلانِ تأویـلِ ایشـان دلالت مـی‌نماید؛ لاجَرَم حضرتِ مولوی قُدِّسَ سِرُّه بدین معانی اشارت می‌فرماید؛ و می‌گوید که: پیش ازین ماه و اختر در وجودِ محمّد اثر داشت؛ اکنون بجائی رسید که آثار تصّرفِ او در ماه و اختر از آفتاب روشنتر گشت.

متن[۱۳]

گـر تـرا اِشکـال آیـد در نـظر / پس تو شک داری در اِنشَـقَّ‌القَـمَر

تـازه کـن ایـمان نـه از گـفتِ زبـان / ای هــوا را تــازه کـرده در نــهان

تا هوا تازه است ایمان تازه نـیست / کاین هوا جُز قفلِ این دروازه نیست

کـرده‌ای تـأویل حـرفِ بِکـر را / خـویش را تـأویل کـن نـی ذکـر را

---

۱. ر: دو نیم ۲. ج: بهر طرفی د: نظر بی ر: به طرف دیگر
۳. د: می‌گوید کوه چیزی ۴. ر: تا هم پیوندد
۵. ج: حضرت خواجه اشارت کرد باز پیوست ر: حضرت خواجه صلوات الله علیه اشارت کرد باز پیوست م: حضرت خواجه علیه السلام اشارت کرد باز پیوست ۶. د: سهرست ۷. د: چندین از کثرت
۸. د: افتاد ۹. ج و ر و م: قوله تعالی را ندارد ۱۰. ج: بتحقیق ۱۱. ج: آنست
۱۲. ج: از ۱۳. د و م: کلمهٔ متن را ندارند

بـر هـوا تأویـلِ قـرآن مـی‌کنی　　　پَست و کَژ شـد از تـو مَـعنیِّ سَـنیّ

و امثالِ این تأویلات بعینه چون تأویلِ آن مگس است که وصفِ باز و عَنقا شنیده بود؛ و خود را بیش از ایشان می‌نُمود؛ و صفت دریا و کشتی و کشتیبان بسیار استماع کرده بود؛ روزی کاه برگی بر بولِ خردید. بر آن[۱] برگ کاه نشست و گفت:

متن:

اینک این دریا و این کشتی و مـن　　　مـردِ کشـتیبان و اهـل و رای زن[۲]

آن برگِ کاه به نسبت با او کشتی بود بیغایت؛ و آن چَمین[۳] دریایِ بینهایت.

متن:

صاحبِ تأویلِ بـاطل چـون مگس　　　وَهــمِ او بــولِ خـر و تأویـل خس

گـر مگس تأویـل بگـذارد بـه رای　　　آن مگس را بخت گـردانـد هـمای

آن مگس نَبْوَد کِش این عبرت بُوَد[۴]　　　روحِ او نـی در خـورِ صـورت بُـوَد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه: متن[۵]

در بیان مکرِ خرگوش[۶] و تاخیر کردن در رفتن

خرگوش[۵] اگرچه در رفتن تأخیر ساخت؛ امّا مکری چنانکِ می‌بایست[۷] پرداخت؛ و آن مقدار دانش راکه از فیّاضِ مُطلق یافته بوْد بکار داشت؛ و به لطایفِ حِیَل همّت[۸] بر دفع شیر[۹] گُماشت.

متن:

تا چه عالَمهاست در سَودایِ عـقل[آ ۱۳۲]　　　تـا چـه بـا پَـهناست ایـن دریـایِ عـقل

بدانکِ در اَثنایِ این سُرخی[۱۰] بسی عجایبِ اَسرار مُندرِج است؛ چنانکِ شرحِ آن عَلیٰ حِدَه، کتابی اِقتضا می‌کند؛ بلکِ مجلّدات و دفاتِر از شَرحِ بعضی از آن اَسرار قاصِر و فاتِر است. امّا به حُکمِ مالایُدرَکُ کُلُّهُ لایُترَکُ کُلُّه از تنبیهی مُوجَز بر بعضی حقایق چاره

۱. د: این قسمت را ندارد
۲. چ و ر و م: اهل رای زن
۳. ر: و آن آب حنین م: جمین
۴. چ: این مگس د: غیرت بود
۵. د و م و ر: کلمهٔ متن را ندارند
۶. د: این قسمت را ندارد
۷. د: می‌باید
۸. د: حیل متین ر: صد همت
۹. د: کلمهٔ شیر را ندارد
۱۰. ر: در اثنای این شرح

نیست.

بدانکِ در مقالاتِ مقدّمات، اشارت به حقیقتِ روحِ انسانی[۱]، و تنبیه بَر اسمایِ او، به حَسَبِ اختلافِ مراتب، و ملاحظهٔ بعضی معانی، کرده بودیم؛ و بیان فرموده که: روح را چنانک در عالَمِ کبیر مظاهرست و اسما؛ چون عقلِ اول؛ و قلمِ اَعلیٰ، و نَفْسِ کلیّه، و لوحِ مَحفوظ[۲]، بَلکِ از مَبدأ تا مُنتَهیٰ[۳] حقیقتِ انسانی است که ظاهِر است بدین صُوَر در عالَمِ کبیر[۴]؛ همچنین در عالَمِ صغیرِ انسانی نیز به حَسَبِ ظُهورات و مراتب[۵] او را در اصطلاحِ اَهلُ‌الله[۶] مظاهر و اسماست و آن سرّست و خَفْیْ و روح و قلب و کلمه و رَوع و فُؤاد و صَدر و عقل و نَفْس. و تعبیر[۷] از این حقیقت بدین الفاظ[۸] در کلامِ حضرتِ پرودگار، و در اخبار و احادیثِ نبیِّ مُختار آمده؛ و بیانِ آن به تقدیم رسیده. و در اصطلاحِ جمهور، این حقیقت به اسمِ عقل مشهور است. و تصّرف و ظهورِ کلّی در عالَمِ کبیر و صغیر این حقیقت راست؛ وسعت او را نهایتی نیست؛ و احاطه و شُمولِ او را غایتی نی؛ و او را به هر قالبی به حَسَبِ قابلیّت و استعداد او تعلّقی[۹] است؛ و چنانکِ پرتوِ آفتاب را در آینه به حَسَبِ صفا و صَقالتِ او تاثیرهاست؛ تا به حَدّی که اگر آینه مُجَلّی باشد؛ و موانِع مُرتَفَع؛ آفتاب فیّاض، فیضِ فَضفاض[۱۰] از او دریغ ندارد؛ نظر کننده[۱۱] آینه را آفتاب پندارد. یا[۱۲] چنانک شعلهٔ آتش را در آهن اثرهاست؛ تا به غایتی که از مجاورتِ آتش، آهن به جائی رسد که هیچ ناظِر[۱۳] او را از آتش تفرقه نتواند کرد. همچنین حقیقتِ انسانی را نیز[۱۴] در قالبِ جسمانی تأثیر تا به حدّی است که قالبِ قابل بعضی را از روح مقدس لطیف‌تر گردانَد؛ بَلکِ به سببِ عوارض و اضمحلالِ صور از [ب ۱۳۲] بیگانگی به یگانگی رسانَد[۱۵] و اَمواج با بحرِ موّاج پیوندد؛ و نَم در یَم گُم گردد.

---

۱. م: اوح انسانی ۲. د: بفرح محفوظ ۳. چ: انتهار: منتهای
۴. د: کثیر بیت ۵. م: ظهورات نیزاتب ۶. د: اصطلاح الله ۷. د: تغیر
۸. ر: بدان الفاظ ۹. د: استعداد تعلقی م: استعداد او معلقی
۱۰. د: فیض و صفاص ۱۱. م و د: و نظر کننده چ: نظر کندو ۱۲. د و م: تا
۱۳. م: که اگر ناظر ر و چ: که ناظر ۱۴. د: کلمهٔ نیز را ندارد چ: نیز و قالب جسمانی
۱۵. د: از بیگانگی رسانید

متن[۱]

صـورت مـا انـدرین بـحرِ عِـذاب[۲] مـی‌دَوَد چـون کـاسه‌ها بـر رویِ آب
تـا نشـد پُـر بَـر سَـرِ دریـاست طَشت چونکِ پُر شد طَشت در وی غَرق گشت
عـقل پـنهان است و ظـاهر عـالَمی صـورتِ مـا مـوج یـا از وی نَـمی

و غیرتِ این دریا اِقتضایِ آن می‌کند؛ که هر بیگانه‌ای را در او مجالِ آشِنا نـباشد[۳] لاجَرَم:

متن[۴]

هر چه صورت می[۵] وسیلت سازدش زان وسـیلت بَـحر دور انـدازَدَش
تـا نـبیند دل دهـندهٔ رازرا تـا نـبیند تـیر دور انـداز را

آن نازنینِ غَیور بعضی را دور اندازد؛ و بعضی را به کمالِ قُـرب بـنوازد. اگـرچـه بینایی هر دیدهٔ بینا، و گویایی هر زبانِ گویا اوست؛ امّا دیدهٔ بعضی را به تَجلّیِ جمالِ خویش آن نور دهد که بدان نور قابلِ مشاهده گـردد؛ و غـیریّت مـوهوم در نـظر او متلاشی شود تا گوید: رباعی[۶]

ای عکسِ رخِ تو داده نورِ بَـصَرم تا در رُخِ تو به نـورِ تـو مـی‌نگرم
گفتی مَنِگر به غـیرِ مـا آخـر کـو غیرِ تو کسی که آید انـدر نـظرم؟

و چشم بعضی در عینِ قُرب، حجابِ وِصال[۷] و نِـقابِ جَـمال شـود؛ و از غـایتِ غیرت و اِحتجاب، غیریّت[۸] موهوم را نقاب سازد؛ تا عاشقِ بیچاره گوید: لِمُؤلِّفه[۹]

ای دوست مـیانِ مـا جـدایـی تـا کـی؟ چون من توام این توئی و مائی تا کی؟
با غیرت تـو، مَجالِ غیری چـو نـمانْد پس در نظر ایـن غـیر نُـمایی تـا کـی؟

و چون نیازِ عاشق، سلسلهٔ شوق[۱۰] بحَرَکت آورد؛ آن نازنین از رویِ بی‌نیازی و از سَرِ طنّازی گوید[۱۱] لِمُؤلّفه[۱۲]

تـا تـویی در مـیانه خـالی نـیست چـهرهٔ وحـدت از نـقابِ شَکـی

---

۱. م: مثنوی ۲. ر: بحر عزاب ۳. م: باشد ۴. م: مثنوی ۵. د و م: بی
۶. د: کلمهٔ رباعی را ندارد ۷. د: این قسمت را ندارد
۸. د: غیریت و اجتحاب غیریت م و ر: و اصحاب غیریت ۹. چ: رباعی د: ندارد
۱۰. د: تشویق ۱۱. د: بی‌نهادی و از مهر ظاهری گوید ۱۲. د و م: لمولفه را ندارد

گر حجابِ خودی براندازی   عشق و معشوق و عاشق است یَکی

چون لذّت خطاب دریابد؛ عشق غالب گردد؛ و شوق مستولی شود: راهِ طلب پیش گیرد؛ و ترکِ بیگانه و خویش گیرد. مانند ماهیانی که وصفِ آب و دریا، و حیات تازه بخشیدنِ او را، از صادر و وارد شنیده؛ دستِ شوق دامنِ جانِ ایشان گرفته بود؛ و با وجودِ آن که غریقِ بحرِ عمیق بودند؛ جستجو می‌نمودند؛ و در طلب می‌افزودند. یا[1] چون فارِسی که اسبِ خود یاوه پنداشته؛ به هر طرفی می‌تاخت[2] [آ ۱۳۳] و اگرچه اسبِ خود را برنشسته بود، نمی‌شناخت و از ناشناسی:

متن[3]

در فَغان و جستجو آن خیره سر   هر طَرَف پُرسان و جُویان در بدر[4]

کانکِ دزدید اسب ما را کو و کیست؟   این که زیر ران تست ای خواجه چیست؟

آری این اسب است لیکن اسب کو   با خود آ ای شَهسوارِ اسب جو

همچنین جوینده‌ٔ جان، و طلب کننده‌ٔ حقیقتِ انسان را نیز[5]

متن[6]

جان زپیدایی و نزدیکی است گُم   چون شِکَمِ پُرآب و لب خشکی چو خُم

و حضرتِ مولوی مخفی بودن چیزی را از غایت جَلا، و مستور بودنش را از شِدَّتِ اِشراق به ضیا[7] تمثیل می‌کند؛ بدان معنی که وجودِاَلوان به مَذهبِ شیخِ رئیس، یا ظهور او به مذهبِ بعضی بواسطه‌ٔ نور است. با وجود این طایفه‌ای بر آن رفته‌اند که در مشاهده‌ٔ الوان، الوان[8] غیرالوان نیست؛ و انکارِ وجودِ نور کرده‌اند؛ باآنکِ نور اَظْهَرِ اَشیاء است؛ بلکِ ظهورِ همه‌ٔ اشیاء بواسطه‌ٔ اوست؛ و ظاهر بِنَفسه و مُظهِر لِغَیره است. و این منکران را وقتِ غروبِ شَمس، و غیبتِ سِراج، و وقوعِ ظلّ ادراکِ تفرقه‌ٔ ضَروریّه[9] باید که در میانِ محلِ ظلّ و موقعِ ضیا حاصل شود؛ و اعتراف نماید برآنکِ نور مَعنیی است وَرایِ الوان که با الوان مُدرِک می‌گردد؛ ولیکِن از جهتِ شدّت اتّحاد[10]

---

۱. د و م: تا   ۲. د: می‌باخت   ۳. م: مثنوی   ۴. م: جویان و ترسان در بدر
۵. م: کلمهٔ نیز را ندارد   ۶. م: مثنوی   ۷. د: حیثاً م و چ: اشراق ضیا
۸. م: باالوان چ: بالوان د: یاالوان   ۹. م: ضروریه   ۱۰. ر: از جهت شدت ممتاز

ممتاز نمی‌شود[1] و از غایتِ ظُهور مَخفی می‌مانَد؛ و عدمِ ادارکِ این معنی از آن جهت است که رنگها روپوشِ نور گشته است. لاجَرَم حضرتِ مولوی می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه[2]

متن:

کی ببینی سرخ و سبز وفُور را   تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گُم شد هوشِ تو   شد زنور آن رنگها روپوشِ تو
چونکِ شب آن[3] رنگها مستور بود   پس بدیدی دیدِ رنگ از نور بود

چون این[4] معلوم شد؛ بدانکِ اربابِ بَصائر، و اصحابِ ضَمائر، هیچ چیز را ندیده‌اند؛ تا خدای را در او[5] مشاهده نکرده باشند. و بعضی را که نورِ بَصیرت زیاده بُوَد؛ از حالِ خود[6] چنین خبر داد[7] که **ما رَأیتُ[8] شیئاً اِلاّ وَ رَأیتُ اللهَ قَبلَه**. پس بعضی اشیا را بدو بینند و بعضی او را به اشیا[9] بینند. و حضرتِ عزّت جَلَّت قُدرَتُه به حالِ اوّل اشارت کرد[ب ۱۳۳] آنجا که گفت: **اَوَلَمْ یکفِ بِرَبِّکَ اِنَّه عَلیٰ کُلِّ شَیْء شَهید**؛ و بر حالِ دوم تنبیه کرد آنجا که گفت: **سَنُریهِم آیاتنافِی الآفاقِ و فِی اَنفُسِهِم**. پس طایفهٔ اولی صاحب مشاهده‌اند؛ و فرقهٔ دوم صاحب استدلال به آیه[10]. و اوّل درجهٔ صدّیقین است؛ و دوم مرتبهٔ علماءِ راسِخین؛ و بعد از این هر دو منزلهٔ[11] غافلین و محجوبین است. و چون بر مقدّمات اطلاع افتاد؛ و معرفتِ این اَسرار دست داد؛ بباید دانستن که ظُهورِ هر چیزی بَصَر را چنانک به نورِ ظاهر است؛ ظهور هر چیزی نیز بصیرتِ باطنه را به حضرتِ اِلهی است که نورِ حقیقی است کما قالَ سبحانه **اللهُ نُورُ السَّمٰواتِ وَ الاَرضِ**. پس او جَلَّ شأنه با هر چیزی است؛ و از او مُفارِق نیست؛ و بی او هیچ چیز را ظهور نیست؛ چنانکِ هیچ چیزی را ظهور بی‌نور نیست[12]. ولیکِن در اینجا[13] تفاوتی است؛ و آن تفاوت آن است که نور ظاهر متصوَّر است که غایب شود به غروبِ شمس و قمر، و به

---

۱. چ: نمی‌گردد ۲. د: قدس سره را ندارد
۳. د: چونک شب از م و ر: چونک شب آن نوره ۴. د: و چون این
۵. م و ر: با او چ: ندارد ۶. چ: از حال با او ۷. ر: خبر دادند
۸. د: این قسمت را ندارد ۹. م: با اشیا ۱۰. د و ر: به آیت
۱۱. چ: مرتبهٔ ر: منزلین ۱۲. چ: این جمله را ندارد ر و م: ولیکن چنانک
۱۳. چ: در آنجا

اِنطِفایِ[۱] سُرُج و نیران، یا به محجوب شدنِ[۲] هر یک تا ظلّ ظاهر شود. امّا نورِالٰهی را که بی‌افاضهٔ او هیچ موجود را وجود نیست. کَما نُطقَ بِه الحدیثُ: **اِنَّاللهَ خَلَقَ الخَلْقَ فی ظُلمةٍ ثمَّ رَشَّ عَلَیهِ مِنْ نُورِهِ** الحَدیث. آن نور را[۳] غیبت متصوَّر نیست؛ بلکِ تغیّر او مُستحیل است. پس دائماً اشیاء[۴] باقی باشد؛ و اگر غیبتِ آن نور متصوَّر گردد؛ هرآینه مُنهدم شود سمٰوات وارض. لاجَرَم[۵] مُقرَّر گشت[۶] این معنی که بی‌نورِ ظاهر چنانکِ مشاهده مُستَحیل است بی‌نورِ الهی نیز قیامِ اشیاء و مشاهدهٔ بَصیرت مُستحیل است و مُفارَقَتِ آن نور غیر متصوَّر. پس حضرتِ **مولوی** قُدِّسَ سِرُّه می‌فرماید[۷] **متن:**

نیست دیدِ رنگ بی‌نورِ برون — همچنین رنگِ خیالِ اندرون
این برون از آفتاب و از سُها — وان درون از عکسِ انوارِ عُلا
نورِ نورِ چشم خود نورِ دل است — نورِ چشم از نورِ دلها حاصل است[آ ۱۳۴]
باز نورِ نورِ دل نورِ خداست — کو زنورِ عقل و حس پاک و جُداست

اما چون نورِ[۸] ظاهر را غیبت و احتجاب متصوَّر است[۹]؛ و در ظهور و استتارِ[۱۰] او حالت مُبصَرات[۱۱] در اِنجلا و اِختفا مُتَبَدِّل. پس به طَرَیان ضدّ[۱۲]، استدلال‌به نور[۱۳] ظاهر توان کرد. لیکِن چون شهادتِ جمیعِ اشیاء بر وحدانیّتِ خالقِ خویش، و تسبیحِ همه او را در جمیعِ اوقات است؛ طریقِ ظاهر در معرفت که آن شناختن[۱۴] به اَضداد است؛ مسدود گردد؛ و نورِالٰهی از جهتِ عدمِ مفارَقت، و عدمِ تغیّر و اِختفا شناخته نگردد؛ چنانکِ ماهی که خشکی ندیده است؛ دریا را نشناسد؛ و عاشقی که محنَت انفصال نکشیده است؛ لذّتِ اتصال[۱۵] نداند. و خوشدلی بی‌رنج و غم پدید نیاید؛ و نور بی‌اختفا ظهور نپذیرد. لاجَرَم[۱۶] حضرتِ **مولوی** قُدِّسَ سِرُّه می‌فرماید:

---

۱. د: به اقطأ ۲. د: شرح ویران تا محجوب شدن ۳. د: و آن نور را ۴. د: آشنا
۵. م: لاجرم را ندارد ۶. د: مقرر گشت را ندارد
۷. د: می‌فرماید را ندارد ۸. ج و م: کلمهٔ نور را ندارد
۹. د: غیبت اصحاب متصور نیست ۱۰. م: استیار ۱۱. د: متصورات
۱۲. د: پس نظر بآن ضدم م: کلمهٔ پس را ندارد ۱۳. ج: نبود ۱۴. د: سیاحت
۱۵. د: لذات اتصال ۱۶. ر: کلمهٔ لاجرم را ندارد

متن[۱]

شب نَبُد نوری ندیدی رنگها[۲] پس به ضدّ نور پیدا شد ترا[۳]
دیدنِ نور است آنگه دیدِ رنگ[۴] وین به ضدّ نور دانی بی‌درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید تا بدین ضد خوشدلی آید پدید[۵]
پس نهانیها به ضد پیدا شود چونکِ حق را نیست ضد پنهان بود[۶]
که نظر بر نور بود آنگه به رنگ[۷] ضدّ به ضدّ پیدا بُوَد چون روم و زنگ
پس به ضدّ نور دانستی تو نور ضدّ، ضدّ را می‌نُماید در صُدور
نورِ حق را نیست ضدّی در وجود تا به ضدّ او را توان پیدا نمود
لاجَرَم اَبصارُنا لاتُدرِکُه وَ هُوَ یُدرِک بین تو از موسیٰ وکُه

فَسُبحانَ مَنِ اختَفیٰ مِنَ[۸] الخَلقِ لِشِدَّةِ[۹] ظُهُورِه واحتَجَبَ عَنهُم[۱۰] لِاِشراقِ نُورِه. یعنی پاک است خداوندی که مختفی شد از خلق بواسطهٔ شدّتِ ظهورش؛ و محتجَب گشت از ایشان به سَبِبِ اشراقِ نورش. و شاید که اَربابِ حجاب از قصورِ فَهم ذوقِ این کلام را درنیابند؛ و از این سخن که گفتیم که خداوند تعالیٰ با هر چیزی چون نور است با اشیا[۱۱] فهم این کنند[۱۲] که حضرتِ اِلٰهی در هر مکانی است. تعالَی اللهُ وتَقَدَّسَ عَنِ النِّسبَةِ اِلیٰ مَکان. لاجَرَم به عبارتی که از اِشارَتِ این خیال اَبعدِ است. می‌گویم حضرتِ اِلٰهی پیش از هر چیزی است و بالاتر از هر چیزی و او مُظهِر است هر چیزی را[۱۳] [ب ۱۳۴] و در معرفتِ مُظْهِرِ از مَظْهَر مُفارِق نیست. و مراد ما از این که می‌گوئیم خداوند تعالی با هر چیزی است این است. و هرآینه بر تو پوشیده نیست که مُظْهِر پیش از مَظْهَر و بالاتر از او است؛ باآنکِ با اوست به وجهی، و نه با اوست به وجهی[۱۴]. و چون درجهٔ عرفانِ تو، از محسوسات نگذشته است[۱۵] هرآینه امثال این کلمات ترا متناقض می‌نماید. اما اگر

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد ۲. د: شب نقد بود ندیدی رنگها نیکلسن: رنگ را
۳. م: پیدا شو براَ د و ر: پس بصد... ۴. م: آنک دید رنگ ۵. د: آمد پدید
۶. د: پنهان شود ۷. چ: گر نظر... د: که نظر بر نور بد م: که نظر برخور بود ۸. د: عن
۹. چ و د: بشدة ۱۰. چ: منهم ۱۱. د: تا اشیاء ۱۲. د: فهم این معنی کند
۱۳. د: بر چیزی ۱۴. چ: و نیز با او نیست بوجهی ر و م: و نیز بی‌اوست بوجهی
۱۵. د: بگذشته است

هم در محسوسات اعتبار این معنی کنی که حرکتِ یَد[1] با حرکتِ ظلّ ید است[2] و هم پیش ازاوست؛ شاید که این اعتبارات[3] را مُستبعَد نداری. و هر که را سینه به امثالِ این مقال مُنشَرِح نشود؛ و از سِرِّ اَلَم نَشرَح لَکَ صَدرَک خبردار نگشته باشد؛ باید که این نَمَط را از علوم، و این نوع را از سِرّ مکتوم طلب نکند[4] که گفته‌اند: لِکُلِّ عَمَلٍ رِجالٌ، وکُلٌّ مُیَسَّرٌ لِمَا خُلِقَ لَهُ. بیت[5]

هر کسی را بهر کاری ساختند | میل آن اندر دلش انداختند

باری فِی‌الجُمله باید که به اختلاف صُوَر از مُصَوِّر محجوب نباشی؛ و منکِرِ پیدا شدنِ صورت از بی‌صورتی[6] نشوی؛ چنانک از اندیشهٔ بی‌صورت، چندین هزار صورتِ حَرف و صَوت پیداست[7]؛ و ترا با وجودِ مشاهدهٔ امواجِ حرف و صوت[8] معلوم نیست که بحرِ مَوّاج اندیشه کجاست؟[9] لیکِن از لَطافت بحر موّاج استدلال کنی و لِهٰذا قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان | یا چو آواز و سخن زاندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست | تو ندانی بَحرِ اندیشه کجاست[10]
لیک چون مَوجِ سخن دیدی لطیف | بحرِ آن دانی که باشد هم شریف
چون زدانش بحرِ[11] اندیشه بتاخت | از سخن و آواز او صورت بساخت[12]
از سخن[13] صورت بزاد و باز مُرد[14] | موج خود را باز اندر بحر بُرد

و اگر طلبِ تحقیقِ این کلمات می‌کنی؛ رجوع کن[15] به مقالهٔ ششم مقدّمات، که در عَودِ روح به حضرتِ حقّ، و اِضمحلالِ جمیع مَظاهر در[16] مشاهدهٔ جَمالِ مُطلق نوشته‌ایم؛ تا دانی که ظهورِ مظاهر، و بقایِ اَحکام کَثرت، و قیامِ نَشأتِ عُنصریّه،

---

۱. د: کلمهٔ ید را ندارد ۲. ج: که حرکت ید ظل با حرکت ید است
۳. د: امثال اعتبارات ۴. د: طلب بکند ۵. ج و ر: متن م: مثنوی
۶. د: ازلی صورتی
۷. ج: اندیشهٔ بی‌صورت حرف و صوف پیداست م: حرف و صورت پیداست ۸. م: صورت
۹. د: این قسمت را ندارد ۱۰. د: این قسمت را ندارد ۱۱. نیکلسن: موج
۱۲. د: از سخن و زصورت او صورت نساخت ۱۳. م و ر: زان سخن
۱۴. د: صورت ترا دوبار مرد ۱۵. د: کلمهٔ کن را ندارد ۱۶. ج: بر

بواسطهٔ سلطنتِ اسما و صفات است. امّا چون سلطنتِ ذات به ظهور پیوندد؛ و آفتابِ حضرت از مَطلعِ اَحدیّت بتابد؛ و نقابِ ظِلامِ اختلافات از جمالِ وَحدتِ ذات بیندازد؛ و از زیرِ جَلابیت و اَستار، مظاهرِ اَشِعَّهٔ تجلّیاتِ نُورُالاَنوار ظاهر گردد؛ بنیادِ ظُلُماتِ قیود، به نورِ اِطلاقِ وجود براندازد؛ قیامتِ کُبریٰ پدید آید[آ ۱۳۵] حق از باطل متمیِّز گردد؛ سرِّ یَومُ‌الفَصْل ظاهر شود؛ و جاءَالحَقُّ وَ زَهَقَ الباطِلُ روی نماید؛ حُبابِ کَثرت، از رویِ دریایِ وَحدت، به بادِ بی‌نیازی زوال پذیرد. لِمُؤَلِّفِه

چو بُودِ حُباب از همین آب بود — شود راجع او سویِ اصلِ وُجود
قیودِ شُهود ار شود دور از او — نُماید همان آب مستور از او
مقیّد چو مُطلق شود از قیود — بجز یک نیاید به چشمِ شُهود

و اگر خود با نیستی ساخته باشی؛ و دل از هستی پرداخته؛ و پیش از قیامت، قیامتها دیده؛ و بی‌اتّصال و انفصال به حَضرت رسیده؛ و نقوش صور از لوح جان سِتُرده؛ و رختِ جان به حضرتِ جانان برده؛ و امانت را به اصلش سِپُرده؛ و سِرِّ کُلُّ شیءٍ یَرْجِعُ اِلیٰ اَصلِه در میان نهاده؛ و مجموع میراث به وارث حقیقی داده که وَلِلّهِ میراثُ السَّمٰواتِ وَالأَرضِ؛ و دیده‌ات مُکَحَّل بُوَد به ذَرُورِ ایمان؛ و دلت منوّر باشد به نورِ عیان؛ روشن و هویدا بینی؛ و عیان و آشکارا دانی که اَعیانِ عالَم لحظه به لحظه و دم به دم مُتَبدِّل؛ و ساعةً فَساعةً تعیّنات او متجدّد و مُتَزایِل است. چنانکِ می‌فرماید قُدِّسَ سرُّه:

متن:

صورت از بیصورتی آمد برون — باز شد کِانّا اِلَیهِ راجِعون[1]
پس ترا هر لحظه مرگ و رِجعَت است — مصطفیٰ فرمود دُنیی ساعت است
فکرِ ما[2] تیری است از هو در هوا — در هوا کی پاید؟ آید تا خدا[3]
هر نَفَس نو می‌شود دُنیی و ما — بیخبر از نو شدن اندر بقا
عُمر همچون جوی نو نو می‌رسد — مُستَمِرّی می‌نُماید در جسد
آن ز تیزی[4] مُستَمِر شَکل آمدست — چون شَرَر کِش تیز جُنبانی به دست
شاخِ آتش را بِجُنبانی بِساز — در نظر آتش نُماید بَس دِراز

---

۱. م: الیه الراجعون ۲. ج: مکر تو ۳. د و ج: باید آمد با خدا روم: پاید با خدا
۴. د: پری

این دِرازی مُدّت از تیزیِّ صُنع　　　　می‌نُماید سرعت انگیزیِّ صُنع
طالبِ این سِرّ اگر عَلّامه است　　　　نَک حُسامُ‌الدّین که سامی نامه است[1]

یعنی اَمثالِ این مَقال، به قیل و قال، و کَثرتِ جِدال[2] روشن نمی‌شود؛ بلکِ به حُکمِ **خُذُوا العِلمَ مِنْ اَفواهِ الرِّجال.** خدمتِ اَهلِ حال می‌باید کرد؛ تا سِرِّ این راز از نامهٔ نامی، و کتابِ سامیِ وجودِ ایشان باز توانَد خوانْد. و لِهٰذا حواله به حضرتِ شیخ **حُسامُ‌الدّین** می‌کند: مثنوی[3]

ای خدا جان را تو بنما آن مقام　　　　کاندرو بیحرف می‌رُویَد کلام[ب ۱۳۵]

وَالْحَمْدُلِوَلِیّه وَالصَّلوٰة عَلیٰ نَبیّه. قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[4]

رسیدن خرگوش به شیر[5] و خشم شیر بَر وی[6]

خرگوش از برایِ دفعِ تهمت، دِلیرانه بسویِ شیر می‌شتافت؛ چون به نزدیکِ شیر رسید؛ شیر را خشم‌آلود و تنگدل یافت. چنانکِ آتش گرسنگی او را بر بادِ تُند نشانده بود؛ و فروغِ خشم در حَرَکات و سَکَناتِ او پیدا آمده؛ تا به حدّی که آب دهانِ او خشک ایستاده بود و نَقْضِ عهد را در خاک می‌جُست.

متن:

چون رسید او پیشتر نزدیکِ صف　　　　بانگ برزد شیر، های ای ناخَلَف!

من که گوشِ شیرِ نر مالیده‌ام؛ و گاوان را از هم دریده؛ نیم خرگوشی را چه یارایِ آن تا فرمانِ جَهانْمُطاعِ واجِبُ‌الِاتّباعِ ما را گوش ننهد؛ و در جریانِ اَحکامِ نافِذِ ما تن در ندهد؟

متن:

تَرکِ خواب و غَفلت ای خرگوش کن[7]　　　　غُرّهٔ این شیر، ای خر، گوش کن[8]

۱. نیکلسن و استعلامی: علامه ایست و نامه ایست
۲. د: کثرت و جلال
۳. چ: متن د: ندارد
۴. د و م و ر: کلمهٔ متن را ندارند
۵. نیکلسن: آمدن خرگوش نزد شیر
۶. د: خشم کردن شیر برو چ: خشم شیر برو استعلامی: ندارد
۷. نیکلسن و استعلامی: غفلت خرگوش
۸. د: شیر آخر گوش کن

قالَ قُدِّسَ سِرُّه.

متن:

عذرگفتن خرگوش، و لابه کردن مر شیر را[۱]

خرگوش گفت: اگر ساعتی اَمان دهی؛ و منّتی برجانِ این ناتوان نهی عذرِ تقصیرِ خویش باز نمایم؛ و دَری ازین رازِ سربسته بگشایم. شیر گفت: احمقان را[۲] عذر بیش از گناه است؛ و فریفتنِ شاهِ باانتباه بغایت بیراه است.

متن:

گفت ای شه ناکسی راکس شمار عُذرِ اِستم دیده‌ای را گوش دار
خاص[۳] از بهرِ زکاتِ جاهِ خود گمرهی را تو مران[۴] از راهِ خود
بحر کو آبی به هر جو می‌دهد هر خسی را بر سرو رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کَرَم ازکَرَم دریا نگردد بیش وکم

شیر گفت: ظلم، وضعِ شیء در غیرِ مَوضعِ اوست[۵] بیت:

نکویی با بدان کردن چنان است که بد کردن به جایِ نیکمردان

ولهٰذا شاعر می‌گوید: بیت[۶]

وَ وَضْعُ النَّدیٰ[۷] فی مَوْضِعِ السَّیْفِ بِالْعُلیٰ مُضِرٌّکَوَضْعِ السَّیفِ فی مَوضِعِ النَّدیٰ

متن:

لاجَرَم دارم کَرَم بر جای او جامهٔ هر کس بُرَم بالایِ او
گفت بشنو گر نباشم جایِ لُطف سر نهادم پیشِ اَژدهایِ عُنف

حال آن بُوَد که در صُحبتِ من خرگوشی فرستاده بودند؛ در راه شیری بِستَد؛ گفتم: غذایِ[۸] مَلِک است. التفات نَنُمود؛ و جفاها راند و گفت: این شکارگاهِ من است؛ و مرتّب داشتنِ وظایف لایقِ درگاهِ من. و گفت:

هم ترا و هم شَهَت را بَر دَرَم[آ ۱۳۶] گر تو با یارت بگردید از دَرَم

---

۱. نیکلسن و استعلامی: قسمت دوم را ندارند ۲. د: احمقا ترا ۳. نیکلسن: خاصه
۴. چ: گمرهی را مرتوان ۵. د: وضع موضع شیء ایست در غیر موضع او
۶. چ: نظم ۷. د و چ: و وضع الذی ۸. چ: فدای

گفتمش بُگذار تا باری دگر رویِ شه بینم بَرَم از تو خبر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن هین بیا و دفعِ آن بیباک کن

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۱]

جواب گفتنِ شیر خرگوش را و روان شدن با او

شیر گفت: راهنمائی کن؛ تا اگر راست باشد؛ سِزای او بدهم. و اگر دروغ باشد؛ جَزایِ تو در کنارِ تو نهم. خرگوش راه پیش گرفت؛ و به دستِ هِمَّت، دامنِ فکرِ مصلحت‌اندیش گرفت؛ و به سویِ چاهی[۲] که نشان ساخته بود؛ و از او دامِ جانِ شیر[۳] پرداخته؛ روان شد.

متن:

دامِ مکرِ او کمندِ شیر بود طُرفه خرگوشی که شیری می‌ربود

آری[۴] غرقه ساختنِ موسیٰ فرعون و لشکرش را[۵] در رُود؛ و شکافتنِ پشه‌ای دَرزِ سَرِ نمرود از مددکاریِ خدا و کارگزاری[۶] قضا غریب نیست.

متن:

موسیی، فرعون[۷] را با رودِ نیل می‌کشد با لشکر و جمعِ ثقیل
پشه‌ای نَمرود را با نیم پر می‌شکافد بیمحابا دَرزِ سر

لاجَرَم سخنِ دشمن را، اگرچه دوستانه باشد، مشنو؛ که دانهٔ او بی‌دام نیست؛ و نوش او بی‌نیش خون‌آشام[۸] نی. اما مبتلایِ قَدَر را کارِ تدبیر خراب است؛ و چشم بندیِ قضا را، چاره، کمیاب.

متن:

چون قضا آید نبینی غیرِ پوست دشمنان را بازنشناسی ز دوست

---

۱. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند ۲. د: خاصی ۳. ج و م: دام شیر ر: دامن شیر
۴. د: کلمهٔ آری را ندارد ۵. ج و ر و م: لشکر را
۶. ج و ر و م: کار گذاری ۷. م: موسی و فرعون
۸. د: کلمهٔ خون‌آشام را ندارد

و در چنین حال، چاره به غیر از تضّرع و اِبتهال نیست؛ و تدبیر جز رفعِ حاجات به حضرتِ رَفیعُ الدّرجات، و غیرِ التجا[1] به درگاهِ ذوالجلال نیست لاجَرَم از درگاه او درخواه، تا نیستیها را صورتِ هستی ندهد؛ و از شرابِ قَهر ذوقِ مستی ندهد.

متن[2]

چیست مستی؟ بند چَشم از دیدِ چَشم ... تا نُماید سنگ، گوهر؛ پَشم، یَشم

چیست مستی؟ حِسّها مُبَدل شدن ... چوبِ گَز اندر نَظَر صَندَل شدن

قالَ قُدّسَ سِرُّه:

متن[3]

قصّهٔ هُدهد و سلیمان

در بیان آنکِ چون قضا آید چشمهایِ روشن بسته شود

چون سلیمان علیه‌السلام، شناسندهٔ زبان مرغان بود؛ مرغان او را همراز و همزبان و هم‌آواز می‌یافتند؛ و به حضرتِ او از برای عَرضِ حالِ خویش می‌شتافتند. بدان معنی که می‌فرماید:

متن[4]

همزبانی خویشی و پیوندی است ... مرد، با نامحرمان، چون بندی است

ای بسا هِندو و تُرکِ هَمزبان ... ای بسا دو تُرک چون بیگانگان

پس زبانِ محرمی خود دیگر است ... همدلی از همزبانی بهتر است

غیرِ نُطق و غیرِایما و سِجِلّ ... صد هزاران تَرجُمان خیزد ز دل [ب ۱۳۶]

در حضرتِ سلیمان، هر یک از مرغان، اَحوال و اَسرارِ خود، و هنر و دانش و کارِ خود، عرضه می‌داشتند؛ و بدان وسیله، تُخمِ امیدِ قُربتش می‌کاشتند.

متن:

چون بیاید[5] بَرده[6] را از خواجه‌ای ... عرضه دارد از هنر دیباچه‌ای

چونکِ دارد از خریداریش ننگ ... خود کند بیمار و کور و شَلّ و لَنگ

---

۱. د: و غیرالتجا را ندارد
۲. م: کلمهٔ متن را ندارند
۳. د و م و ر: کلمهٔ متن را ندارند
۴. د و م: کلمهٔ متن را ندارند
۵. د: نیابد چ و م و ر: بیابد
۶. ج: پرده

هدهد را چون[۱] نوبتِ[۲] عرضِ پیشه، و بیان صنعت و اندیشه رسید؛ گفت: مرا از جملهٔ هنرها یکی[۳] آن است که چون بر اَوج باشم؛ به چشمِ یقین، آب را در قعرِ زَمین، توانم دید.

متن:

تا کجایست[۴] و چه عُمق استش چه رنگ[۵] از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان، بهر لشکرگاه را در سفر می‌دار این آگاه را

سلیمان گفت: ای هدهدِ شفیق؛ در هر طریق، با ما رفیق باش؛ و در پیدا کردنِ آب، سقّایِ اصحاب شو. قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۶]

طعنه زدنِ[۷] زاغ در دعویِ هدهد

زاغ از حسد، بر مَقالِ هدهد طعنه زد؛ و گفت: قولِ دروغ، همیشه بیفروغ است؛ خاصّه در حضرتِ پادشاهِ صاحب اِنتباه.

متن:

گر مر او را این نظر[۸] بودی مدام چون ندیدی[۹] زیر مشتی خاک، دام؟

سلیمان گفت: ای هدهد، چرا چون خُمِ صَهبا جوش برآوردی؛ و از چه سبب در قَدَحِ اوّل دُرد آوردی؟

متن:

چون نُمایی خویش مست[۱۰] ای خورده دوغ؟ پیشِ من لافی زنی، آنگه دروغ؟

هدهد گفت: ای پادشاهِ صاحب اِنتباه، به حقّ خدائی که بر همهٔ سِرّها آگاه است؛ قولِ دشمن در حقّ من گوش مکن؛ و چَشم بندیِ قضا را در حقّ چندین انبیا فراموش مکُن.

---

۱. چ و ر و م: کلمهٔ چون را ندارد ۲. د: کلمهٔ نوبت را ندارد
۳. چ: کلمهٔ یکی را ندارد ۴. نیکلسن: تا کجا است
۵. د و م و ر و چ: و چه عمق است و چه رنگ متن مطابق است با نیکلسن و استعلامی
۶. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارد ۷. نیکلسن و استعلامی: طعنهٔ زاغ ۸. چ: در نظر
۹. د: بدیدی ۱۰. د: چون نمائی مست نیکلسن و استعلامی: چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ

متن:

مـــن بـــبینم[۱] دام را انـــدر هـوا — گر نپوشد[۲] چشمِ عـقلم را قـضا
چون قضا آید شود دانش بخواب — مَـــه ســیه گـردد بگـیرد آفـتاب
از قضا این تعبیه کـی نـادِر است — از قضا دان، کو قضا را مُنکِر است

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۳]

قصّهٔ آدم علیه‌السّلام
و بستن قضا نظر او را از مراعاتِ صَریحِ نهی و ترک تأویل[۴]

بدانک آدم علیه‌السَّلام، که برگزیدهٔ خداوندِ عالَم بود؛ سلطنتِ خِلافتِ حـضرتِ ربُّ‌العالَمین، و دولت مسجودیّتِ ملائکهٔ مقرّبین، بواسطهٔ عـنایت جـنابِ کِـبریا، و سعادتِ تعلیمِ جمیعِ انبیا یافته بود. و بعضی از علمای نَحاریر، از اربـابِ تـفاسیر[۵][آ ۱۳۷] گفته‌اند: اسماءِ مُسمّیات، آدم، به تعلیم دانست؛ و ملائکه را این اسماء مـعلوم نبود. و بعضی گویند: رباعی[۶]

اســماءِ زَمَــخْشَری[۷] بــه آدَم کــه بَـرَد[۸] — یــا اَدویـه پـیش پـورِ مـریم کـه بَـرَد؟[۹]
یا خود که بَرَد به سویِ خورشید چـراغ؟ — یــا جــانبِ بَـحرِ بیکَران نـم کـه بَـرَد؟

بلکِ دانستنِ[۱۰] اسماء بدان معنی است که هر چیزی را از ابتدا به اسم آخِرش داند؛ و به هر اسمی که در تقلّب اَحوال مسمّیٰ گردد؛ همه را از لوحِ غَیب فرو خوانَد[۱۱]

متن:

اسمِ هر چیزی تـو از دانـا شـنو — ســرّ رَمـزِ عَـلَّمَ‌الأَسـما شـنو
اسم هر چـیزی بَـرِ مـا ظـاهرش — اسم هر چیزی بَرِ خالقِ سِرَش[۱۲]
نزدِ موسیٰ نامِ چوبش[۱۳] بُد عصا — نــزدِ خـالِق، بـود نـامش اَژدهـا

---

۱. ج: من نبینم ۲. ج: گر بپوشد ۳. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند ۴. ج: نهی کردن
۵. د و م و ر: تقسیر ۶. د و ر: متن ج: نظم
۷. د و م و ر: زمحشری ۸. م: بود ۹. م: با ادویه ۱۰. د: دانست که
۱۱. ج و ر و م: غیب خواند ۱۲. د: برش ۱۳. د: چویش ج: جویش

بُد عُمَر را نام، اینجا بُت پَرست		لیک مُؤمن بود نامش در اَلَست
حاصل آن آمد حقیقت نامِ ما		پیشِ حضرت، کان بُوَد انجامِ ما

این چنین آدمی که وصفش شنیدی؛ و نهایتِ دانش و بینش او را معاینه دیدی؛ و این چنین آدم که جمیعِ موجودات را، از ابتدا به نامِ انجامش می‌دید؛ و از مُعَلِّمِ فضلِ[1] ایزدی، هر لحظه‌اش نورِ دانشِ نو می‌رسید؛

متن:

این همه دانست و چون آمد قضا		دانشِ یک نهی بَر وی شد خطا

که آیا نهی از برای تحریم بود؛ یا[2] از بهر تَخویف و توهیم[3] بود. و در آخِر چون تأویل در دلِ او ترجیح یافت؛ از روی حیرت به سویِ گندم شتافت. چون غطایِ حیرت مُنکَشِف گشت؛ و مخالفتِ حُکم پشیمانی بار آورد.

متن[4]

ربَّنا اِنّا ظَلَمنا گفت و آه		یعنی آمد ظُلمت و گُم گشت راه

باری بِحَمْدالله که بعد از جُرم اِصرار[5] نَنمود؛ و همچو ابلیس[6] جُرم را بر قضا نبست؛ بَلکِ اَعُوذُبِکَ مِنکَ می‌گوید: بیت[7]

از تو به تو گر در نگریزم چه کنم؟		پیش که روم؟ قصّه به دست که دهم؟

لاجَرَم: مصراع[8]

زور را بگذاشت؛ پس زاری گرفت[9]

اکنون هدهد می‌گوید:

متن

من اگر دامی نبینم گاهِ حُکم		من نه تنها جاهلم در راهِ حُکم
این سخن پایان ندارد گَشت دیر		گوش کن تو قصّهٔ خرگوش و شیر

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. د: وصل ۲. چ: ویا ۳. د: توهم ۴. چ: قال قدس سره متن
۵. چ: اسرار ۶. م: ننمود، ابلیس ۷. چ: شعر ۸. ر: بیت
۹. م: او را بگذشت... ر: زور را بگذاشت پس زاری گرفت - از خدای خویشتن یاری گرفت

متن[۱]

پای واپس کشیدنِ خرگوش از شیر چون[۲] نزدِ چاه رسید

درین سُرخی بیان این[۳] معنی است که سیما مُعَرِّفِ اَحوال است؛ و رنگ چهره مُغنی از مقال[۴]. کَما قیل: **لِسانُ الحال**[ب ۱۳۷] **اَنطَقُ مِن لسانِ القالِ**. اصوات مُعَرِّفان ذواتند؛ چنانکِ آوازِ جَرَس، دلالت بر جَرَس کند؛ و صَهیلِ فَرَس دلیلِ فَرَس گردد. همچنین نیز حرف و صوتِ زبانی[۵] مُخْبِرِ اَحوالِ جانی شود. کَما قال عَلَیه‌السَّلام: **المَرءُ مَخبُوءٌ فی طَیِّ لِسانِه لافی طَیْلَسانِه**. و حضرتِ **مولوی** قُدِّسَ سِرُّه، در موضعِ دیگر نظمِ معنی این[۶] حدیث کرده است[۷]: مثنوی[۸]

آدمی مخفی است در زیرِ زبان — این زبان پرده است بر درگاهِ جان[۹]
چونکِ بادی پرده را درهم کشید — سِرِّ صَحنِ خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است — گنجِ زر یا جمله مار و کژدم است
یا در او گنج است و ماری بر کَران — زانکِ نَبْوَد گنجِ زر بی‌پاسبان[۱۰]

لاجَرَم به حَسَبِ اختلافِ طبقات، هر ذرّه‌ای از ذرّاتِ کاینات، و هر موجودی از موجودات، دلیل بر کمالِ صفات، و وَحدانیّتِ ذاتِ حضرتِ رفیعُ‌الدَّرَجات است[۱۱].
بیت[۱۲]

فَفی کُلِّ شیءٍ لَهُ آیَةٌ — تَدُلُّ عَلیٰ اَنَّه واحِدٌ

پس حضرتِ **مولوی** بر این معنی تنبیه می‌کند که:

متن:

حق چو سیما را مُعَرِّف خوانده است — چشمِ عارف سویِ سیما مانده است

رخسارهٔ زرد و اشکِ گرم و آهِ سرد، دلیل است بر مَحَبّت و درد. و در عالَمِ شهادت هیچ موجودی از مُکوَّنات، خالی از انقلاب و تغیّرات نیست؛ چنانک حیوانات و

---

۱. د و م و ر: کلمهٔ متن را ندارند ۲. د و ر و م: چونک
۳. د و چ: آن معنی م: معنی آن ۴. د: چهرهٔ معنی ۵. د و م: ربانی
۶. د: کلمهٔ این را ندارد ۷. د: است که ۸. ر و م: متن د: ندارد
۹. د: این زبان برده زبانی پاسبان ۱۰. د: گنج بی‌مار زیان
۱۱. د: رفیع‌الدرجات می‌کند ۱۲. چ: شعر

جمادات و نباتات که مَوالیدِ ثلاثند؛ همیشه از حالی به حالی مُنقَلِبند.

متن

این خود اجزا اند کُلّیّات از او زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو[۱]
تا جهان گه صابر است و گه شکور بوستان گه حُلّه پوشد، گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون[۲] ساعتی دیگر شود او سَرنِگون
اختراني تافته بر چار طاق[۳] لحظه لحظه مبتلایِ احتراق
ماه کو افزود زَاختر در جمال[۴] شد ز رنجِ دِقّ، او همچون خلال[۵]

لاجَرَم گاهی در مُحاقش یابی و گاه[۶] در اُفول؛ و گاهی در صُعودش[۷] بینی و گاه در نزُول. گاهی در اَوجِ شَرَفش یابی؛ و گاه در حَضیضِ وَبال؛ و گاهی در غایَتِ کمال و جمالش بینی؛ و گاه مُنخَسِف و تیره حال.[آ ۱۳۸] عناصِرِ اَربَعَه راکه امّهاتند؛ تغیّرات و تبّدلات ظاهر است؛ بلکِ آباء راکه هفت گردون است؛ اِختلافِ اَوضاع و تشکّلات گوناگون است. کما قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

چرخِ سرگردان که اندر جستجوست حالِ او چون حالِ فرزندانِ اوست
گه حَضیض و گه میانه گاه اوج اندر او از سعد و نحسی فوج فوج

پس در هر جزوی که از این کلّیّات مُختَلِط است؛ بواسطهٔ تبّدل و تغیّر کلّیّات، تغیّرات و تبّدلات لازم باشد. و بواسطهٔ لزومِ مساوات از اختلافِ احوال هر یکی به تغیّر و تبدّلِ دیگری اِستدلال توان کرد. چنانک می‌گوید قُدِّسَ سِرُّه:[۸]

متن

از خود ای جزوی ز کُلها مُختَلِط فَهم می‌کن حالتِ هر مُنبَسِط
چونکِ کُلّیّات را رنج است و درد جزوِ ایشان چون نباشد، روی زرد
خاصه جزوی کو زاَضداد است جمع زآب و خاک و آتش و باد است جمع

---

۱. چ: رنگ کرده زرد
۲. د و چ و ر و م: بازگون
۳. استعلامی: اختران تافته
۴. چ: ماه گر
۵. نیکلسن: دق مانند خیال استعلامی: همچون خیال
۶. چ: گاهی
۷. د: سعودش
۸. د و ر و م: قدس سره را ندارد

شیر گفت: تَبَدُّلِ عالَم معلوم است؛ و تغیّر و فنایِ اهلِ او، مُقَرَّر و مَفهوم. امّا خاصّهٔ سببِ این مرض، و موجبِ عُروضِ این عَرَض[1] چیست؟ خرگوش گفت: آن شیر درین چاه است[2] و مرا از سَرِ مخافت دَستِ اِقتدار از قُربِ جِوار او کوتاه. اگر مَلِک مرا در برگیرد؛ به پُشتیِ شَوکتِ او از سَرِ جُرأت پا بر لَبِ[3] چاه توانم نهاد. شیر او را در برگرفت و در چاه نگریست. عکسِ خویش و خرگوش را در آب دید. و در حقیقت چون هر معنی راصورتی است؛ چاهِ مُظْلِم صورتِ ظلمِ آن شیر بود؛ لاجَرَم در چاهِ ظلمی که جهتِ هلاکتِ مظلومان کنده بود؛ به حُکْمِ **مَنْ حَفَرَ بِئْراً لِاَخیه یُوشِکُ اَن یَقَعَ فیه** سرنگون افتاد. پس ظالمی[4] راکه ظلمش بیشتر؛ هلاکت او مُظلِم‌تر؛ تا بعضی را[5] زاویه هاویه آمد؛ و بعضی را مَحلِّ قرار، دَرَکٌ اَسْفَلٌ مِنَ النّار شد.

متن:

ای که تو از ظلم چاهی می‌کَنی — از برایِ خویش دامی می‌کُنی[6]

گِردِ خود چون کِرمِ پیله بر مَتَن — بَهرِ خود چه می‌کَنی، اندازه کَن

تکیه[7] بر عظمت و جاه مَکُن؛ و در ضعیفان به چشم حقارت نگاه مَکُن؛ که ضعیفان را به نُصرتِ ایزدی پشتِ امید قوی است. چون ضعیفانِ ذلیل را دستگیر، عنایتِ مَلِکِ جَلیل گردد؛ اَبرَهه با پیل مبتلایِ اَبابیل گردد. لاجَرَم باخبر باش[8] و از تیرِ آهِ سحرگاهیِ [ب۱۳۸] ضعیفان برحذر[9] باش. که به حُکمِ **رُبَّ اَشْعَثَ اَغْبَرَلَواَقْسَمَ[10] عَلَی اللهِ لَأَبَرَّهُ[11]**

متن[12]

گرضعیفی در زمین خواهد اَمان — غُلغل افتد در سپاهِ آسمان

شیر چون به قعرِ چاه رسید؛ عدویِ خود به غیرِ سایهٔ خویش ندید. ترا نیز اگر چَشمِ بصیرت گشاده شود؛ و به قعرِ چاهِ اخلاقِ ذمیمهٔ خویش رسی؛ مُعاینه بینی که ظلمی که از هر عدو مشاهده می‌افتد؛ عکسِ صفاتِ رَذیلهٔ تست؛ و قصدِ انتقام تو از

---

۱. ر: غرض ۲. د و ر و م: آن شیر در چاه است ۳. ج: بر سرلب ۴. د: هر ظالمی
۵. ج: یا بعضی را
۶. ج: دامی می‌نهی استعلامی: ای که تو از جاه ظلمی می‌کنی - دان که بهر خویش چاهی می‌کنی
۷. ج: نکته ۸. د: باشد ۹. ج: پرحذر ۱۰. م: اَغبَرَ ذِی طِمْرَینِ لو اَقْسَمَ
۱۱. م: بره ۱۲. د: کلمهٔ متن را ندارد

اَعادی همچو حملهٔ شیر است بر عکسِ خویش. لاجَرَم:

متن:

حمله بر خود می‌کنی ای ساده مَرد   همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون به قعرِ خویِ خود اندر رسی   پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

شیر را در قعر پیدا شد که بود   عکسِ[1] او، آن کِش دگر کس می‌نُمود[2]

و می‌شاید که قولِ[3] خواجه علیه‌السّلام که می‌فرماید: **المُؤمِنُ مِرْآةُ المُؤمِنِ**: یعنی مؤمن آئینهٔ مؤمن است؛ بدین معنی باشد. چون مؤمن نظر در آئینهٔ دیگری کند؛ از جفای او نرنجد[4]؛ بلکِ در اَفعالِ او جَمالِ اَعمال[5] خویش مشاهده کند. ولیکِن به حُکمِ **المُؤمِنُ یَنظُرُ بِنُورِاللهِ** می‌باید که دیده مُکَحَّل به ذَرورِ نورِالهی باشد[6] تا حقیقتِ اشیاء راکما هی تواند[7] دید؛ و اگر نظرِ تو ناشی از آتشِ غضب باشد که مطلع بر قلوب است که **نارُاللهِ المُوقَدَةُ الَّتی تَطَّلِعُ عَلَی الاَفئِدَةِ** هرگز مطالعهٔ قبایحِ اَعمال، و مشاهدهٔ فَضایحِ اَفعال در آینهٔ دیگران نتوانی[8] نُمود؛ و به اصلاحِ حال خویش اشتغال نیاری کرد[9]. پس اندک اندک نورِ دانش راکه از حضرتِ الهی فائض است؛ در نارِ دوزخِ شَهوت و غَضَب در زن تا به زبانِ حال گوید که[10]: **جُزیَا**[11] **مُؤمِنُ فَاِنَّ نُورَکَ قَدِاطفَأَ ناری**[12] و به عنایتِ باری انطفا پذیرد؛ و اگر از منبع آن آبِ طَهور، که نارِ همهٔ عالَم[13] ازو جمله نور گردد غافلی؛ باری به تضرّع و ابتهال[14] در مناجات مَلِکِ مُتَعال می‌گوی[15]

متن[16]

هم تو زن یارب از آن آبِ طهور[17]   تا شود این نارِ عالَم جمله نور

آبِ دریا جمله در فرمانِ تست   آب و آتش ای خداوند آنِ تست

گر تو خواهی آتش آبِ خوش شود   ور نخواهی آب هم آتش شود[18]

---

۱. نیکلسن و استعلامی: نقش او   ۲. د و م: آن کس دگر کس می‌نمود   ۳. د: و می‌شاید قول

۴. چ: رنجد د: برنجد   ۵. د: اعمال جمال   ۶. ر: این قسمت را ندارد

۷. چ: توانی   ۸. د: نتواند   ۹. د: نیارد (کرد را هم ندارد)   ۱۰. چ: که را ندارد

۱۱. چ: جریا د: یا   ۱۲. د و ر و چ: اطفاء ناری

۱۳. د: باز همه عالم چ: که از او همه عالم نار   ۱۴. م: انتهال

۱۵. م: می‌گوید چ: می‌گویی   ۱۶. م: مثنوی

۱۷. نیکلسن و استعلامی: تو بزن یا ربنا آب طهور   ۱۸. د: این بیت را ندارد

این طلب در ما هم از ایجادِ تست رَستن از بیداد یارب دادِ تست[1]
بی‌طلب، تو این طلب‌مان داده‌ای بی‌سبب خوان عطا بنهاده‌ای[2] [آ ۱۳۹]

قال قدس سره:

متن[3]

مژده بردن خرگوش سویِ نخچیران که شیر در چاه افتاد

خرگوش چو حالتِ[4] اِبتلایِ شیر مشاهده کرد؛ رقص‌کُنان و شکرگزاران[5] جانبِ مرغزار روانه گشت؛ و چنانکِ سوسن و سروِ آزاد بی‌زبان آزادی و شُکرِباد[6] بجای می‌آرند؛ و گُلستانِ خرّم، شُکرِ آب، و لَعلِ[7] مُذاب شُکرِ آفتاب می‌گزارند؛ خرگوش به ذوق و نشاط، شکرگزاری بتقدیم می‌رسانید[8]؛ چنانکِ در دفترِ ششم می‌فرمایَد قدّس سِرُّه:

متن

بی‌زبان گویند سرو و سبزه‌زار[9] شُکرِ آب و شُکرِ عدلِ نوبهار
حُلّه‌ها پوشیده و دامن‌کشان مست و رقاص و خوش و عنبرفشان

رقّاصی برگ و شاخِ هر درخت، شکرگزاریِ[10] سعادت و بخت است. چنانکِ می‌فرمایَد قُدّس سِرُّه:

متن

شاخ و برگ از حبسِ خاک آزاد شد سر برآورد و حریفِ باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند تا به بالایِ درخت اِشتافتند
با زبانِ شَطْأَهُ، شکرِ خدا[11] می‌سُرایَد هر بَر و بَرگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذوالعَطا تا درخت اِستَغْلَظ آمد وَ اسْتَوىٰ

---

۱. د: این دو مصراع جابجاست
۲. نیکلسن: بی‌شمار و حد عطاها داده‌ای استعلامی: گنج احسان بر همه بگشاده‌ای
۳. د و م و ر: کلمهٔ متن را ندارد ۴. ج: در حالت ۵. ج و م: شکرگذار د: شکرگزار
۶. د: شکرباری م: شکر یاد ۷. د: بعد مذاب
۸. ج: بتقدیم رسانید ر: بتقدیم می‌رسانند م: می‌رساند ۹. ر و د: سرو سبزه‌زار
۱۰. ج و م: شکرگذاری ۱۱. د: بارزان شطارهٔ م: با زبان شطاء

در این دو بیتِ آخِر تَلمیح است بدان آیت که حضرتِ الهٰی تمثیل می‌کند ملّت اسلام را به کِشتی که سر از زمین بر زند؛ قوی ضعیف، و سخت سُست. پس حضرتِ خداوند قوی گرداندش[۱] تا غلیظ شود؛ و برپایِ خویش راست بایستد. کماقالَ تَعالی: **ذٰلِکَ مَثَلُهُم فِی التَّوریٰةِ وَ مَثَلُهُمْ فِی الإنجیلِ کَزَرعٍ اَخرَجَ شَطأَهُ فَاٰزَرَهُ فَاستَغلَظَ فَاستَویٰ عَلیٰ سُوقِهِ.** پس تنبیه کرد برآنکِ موردِ شکر اَعَمّ است؛ و شکرگزاردن[۲] مخصوص به زبان نیست. لاجَرَم اصحابِ بینش بینند؛ و اربابِ دانش دانند[۳] که تبسّم لبِ[۴] چون شَکَرِ شکوفه شُکرگزاریِ بادِ صباست؛ و طراوتِ چمن، و نَضارت[۵] لاله[۶] و سَمَن اَدایِ شُکرِ اعتدالِ هواست. وِلله دَرُّمَنْ قالَ: نظم[۷]

محتاج نیستم به زبان در ادایِ شکر — پیداست شکر من ز سُروری که در سَراست[۸]
در شُکرِ باد نیست زبانی شکوفه را — شُکرش تبسّمِ لبِ چون تُنگِ شَکَر است
بی‌نُطق، لاله شُکرِ صبا می‌کند ادا — شُکرش بَهاو[۹] تازگی ولَونِ اَحْمَراست[۱۰] [ب۱۳۹]
باآنکِ بید شاکِرِ ابرست بی‌خِلاف[۱۱] — با صد زبان خموشتر از سوسنِ تر است
بی‌شُکرِ نوبهار چمن نیست یک زمان — شُکرش شکفتنِ[۱۲] گل و نسرین و عَبهرست
از گلشن ار نسیمِ صبا بهره برگرفت — شُکرش روایحِ نَفَسِ رُوح‌پَرور است

همچنین[۱۳] جانهایِ محبوس در قفس آب و گِل، و جداگشته[۱۴] از گلزارِ جان و دل، چون ازین قفسِ تنگ خلاصی یابند؛ از برایِ شُکرگزاریِ[۱۵] حضرتِ باری[۱۶]

متن[۱۷]

در هوایِ عشقِ حق رقصان شوند — همچو قُرصِ بَدر بی‌نُقصان شوند
جسمشان در رقص و[۱۸] جانها خود مپرس — وانکِ گردد جان[۱۹] از آنها خود مپرس[۲۰]

---

۱. د: گرداند پس ۲. چ و م: گذاردن ۳. د: داند ۴. د: تبسم آب ۵. ر: بصارت
۶. م: الاله ۷. چ: شعر د: ندارد ۸. د: در براست ۹. چ: بهار و
۱۰. د: نازک و بس لون احمر است ۱۱. د: شاکر شکر است...چ: یا آنکه بید...
۱۲. د: شکفتهٔ ۱۳. د: و همچنین ۱۴. د و م: گل جداگشته
۱۵. چ و ر: شکرگذاری ۱۶. چ: باری عزوجل
۱۷. م: مثنوی، د: ندارد ۱۸. چ: واو را ندارد
۱۹. نیکلسن و استعلامی: وانک گرد چان م: وانگ گردد حال
۲۰. د: این مصراع را ندارد

مقصود از ایرادِ این قصّه، تمثیلِ اَربابِ دُوَل، و اصحابِ بحث و جَدَل است به شیر؛ که هر یک خویشتن را شیرِ بیشهٔ اقبال دانَد[1]؛ و ضَرغامِ اَجَمَهٔ فَضل و کمال خوانَد. با وجودِ آن به تَسویلِ خرگوشِ نَفْسِ پُرحِیَل، در قَعرِ چاهِ ما و من[2] و چون و چرا و بحث و جدل مبتلا گردد. لاجَرَم می‌گوید قُدِّسَ سِرُّه:

متن[3]

ای تو شیری در تگِ این چاه فَرد / نَفْس چون خرگوش خونت ریخت خورد[4]
نَفسِ خرگوشت به صحرا در چَرا / تو به قعرِ این چَهِ چون و چرا

و چون مقتدایِ اهلِ چون و چرا امام فخرِ رازی است؛ در این دو بیت اشارت به حالِ او می‌نماید که:

متن[5]

شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگِ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنان ننگی و آنگه این عجب / «فخرِدین» خواهد که گویندش لقب

و به توفیقِ ربّانی[6] چون به شرحِ این بیت رسیم که می‌فرماید: مثنوی[7]

عقل اگر در راهِ حق ره‌بین بُدی / فخرِرازی راز دار دین بُدی[8]

مقاوله و مجادلهٔ امام را با حضرتِ قُطْبُ‌الاَقطاب ابوالجناب الشیخ نَجمُ‌الحَقّ وَالدّین الکُبریٰ اَفاضَ‌اللهُ عَلَینا مِن فُتوحاتِه[9] مستوفیٰ تقریر نماییم. قالَ قُدِّسَ سِرُّه.

متن[10]

جمع شدنِ نخچیرانِ گِردِ خرگوش و ثناگفتن او را

جملهٔ[11] وُحوش از آن خبر در جوش آمدند[12] و بوسه‌ها بر سر و رویِ خرگوش دادند و گفتند: بیاکه شمعِ شَبستانِ مائی؛ و نور دیدهٔ اهلِ صحرائی؛ بعد از این اَفلاطونِ حکمت پیشه‌ات خوانیم؛ یا عزرائیلِ شیرانِ بیشه‌ات[13] دانیم.

---

۱. چ: دانند و خوانند ۲. ر: و قال و قیل ۳. د: کلمهٔ متن را ندارد
۴. نیکلسن و استعلامی: ریخت و خورد ۵. ر: مثقوی د: ندارد
۶. د: «وبه» را ندارد ۷. چ: متن د: ندارد ۸. ر: بودی
۹. چ و م: فتوحاته ر: فتوحه د: علیا من فتوحاته ۱۰. د و م و ر: کلمهٔ متن را ندارند
۱۱. چ: ندارد ۱۲. د: آمد ۱۳. د: عزرائیل پیشه‌ات

متن:

هر چه هستی جانِ ما قربانِ تُست — دست بردی، دست و بازویت درست
رانـد حق این آب را در جویِ تو — آفرین بر دست و بر بازویِ تو

باری بگو که این مکر را[1] چون سگالیدی[آ ۱۴۰] و گوش آن ظالم خونریز، چون مالیدی؟ گفت: امثال این ظفرها از تأیید اِلهی می‌زاید؛ وگرنه از کوششِ خرگوشی چه برآید[2]؟ قوّت تن از بخشایش اوست؛ و نور دل از نمایش او. متن:

از بَرِ حق می‌رسد تفضیلها — باز هم از حق رسد تبدیلها

اگر بخوانَد فضلِ بی‌بهانهٔ اوست؛ و اگر برانَد عدلِ پادشاهانهٔ اوست. و چون دَورِ تأیید[3] در حقّ اَهلِ ظن و دید، به نوبت است؛ بدین مُلکِ نوبتی[4] شادی مکن؛ و چون بستهٔ نوبتی دعویِ آزادی مکن.

متن[5]

برتر از نوبت ملوکِ باقیند — دورِ دایم روحها را ساقیند[6]
تَرکِ این شُرب ار بگوئی یک دو روز — دَرکُنی اندر شرابِ خُلدپُوز

الدّنیا وَالآخِرَةُ ضَرَّتان[7]، تا دل از بندِ یکی[8] آزاد نشود؛ دیده از دیدارِ دیگری شاد نشود. قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[9]

تفسیر رَجَعْنا مِنَ الجِهادِ الأَصْغَرِ اِلَی الجِهادِ الأَکْبَرِ[10]

بدانکِ نَفْسِ دشمن[11]، دوست رو، است[12]، و حیلَت و مکری که در جِبِلَّتِ اوست؛ نهایت ندارد؛ و دفعِ شَرّ او کردن، و او را مقهور گردانیدن، مهمترین کارهاست. زیراکه او دشمن‌ترینِ دشمنان است از شیاطین و کفّار و دنیا. چنانکِ خواجه علیه‌السّلام

۱. چ: مکرر را ۲. د: چه زاید ر: خرگوش چه برآید ۳. د: دو تأیید
۴. چ و م: نوبت. ر: نوبة ۵. م: مثنوی
۶. نیکلسن و استعلامی: روحها با ساقی‌اند د: زوجهانرا ساقی‌اند ۷. د: ضربان
۸. د: بندگی ۹. د و م و ر: کلمهٔ متن را ندارند
۱۰. د: تفسیر قول رسول علیه السلام که می‌فرماید رجعنا من الجهاد ۱۱. دوم: دشمنی
۱۲. چ: رواست را ندارد

می‌فرماید[۱]: **اَعدیٰ عدوّکَ نَفسُکَ الّتِی بَینَ جَنبَیک**. پس تربیت[۲] نَفس کردن، و او را به صَلاح آوردن، و از صفتِ امّارگی به مطمئنّگی رسانیدن، از مُعْظَماتِ اُمور است؛ و سرمایهٔ اقبال و سعادتِ آدمی است. از بهر آنک از تربیتِ نفس شناختِ[۳] او حاصل شود و از شناختِ نَفس شناخت حق لازم آید[۴] که **مَن عَرَفَ نَفْسَه فَقَدْ عَرَفَ رَبَّه**. و تا نَفْس از سِماتِ امّارگی نَمیرد؛ از صِفات مُطمئنّگی حیاتِ تازه نپذیرد؛ و بی تخلیهٔ او از رذایل تحلیه‌اش به فضائل دست ندهد[۵]. و کُشتنِ این نفس که عبارت از تَزکیهٔ اوست؛ و این تزکیه که سبب فَوزْ و نَجات[۶]، و واسطهٔ رِفْعَتِ دَرَجات است؛ به طریقِ عقل مُیَسَّر نمی‌شود. و لهٰذا فلاسِفَه و بَراهِمَه و سایر[ب ۱۴۰] جُهّال چون پنداشتند که سلوکِ این طریق جُز[۷] به قَدَمِ عقل میسر نمی‌شود.[۸]؛ لاجَرَم عَلَی‌العَمیاء به ریاضات و مُجاهدات اشتغال نمودند؛ و در مَهالِکِ آفات و مسالکِ شُبُهات و ضَلالات عنان[۹] استقامت از دست دادند. بلکِ تزکیهٔ نفوس به منزلهٔ معالجهٔ اَبدان است؛ همچنانک مریض را نمی‌شاید که بر مقتضایِ عقل و رأیِ خویش استعمال[۱۰] ادویه کند؛ بی‌آن که طبیبی حاذقِ صاحب تجربه فرماید و بر سر بالینِ[۱۱] او حاضر باشد؛ و در احوالِ او به چشمِ شَفَقت ناظر؛ که اگر این شرایط مفقود شود؛ هرآینه مریضِ بیچاره را جز آنکِ تن به هَلاکت دهد چاره نباشد. همچنین تزکیهٔ نفس نیز میسَّر نمی‌شود، بی‌نظرِ نَبی یا ولیّ که در جمیعِ احوال اِتّباعِ نبی کرده باشد؛ و عُمری بر سَرِ تجربه و تزکیه و تصفیه برآورده، و چون اَطِبّایِ حُذّاق در معالجهٔ نفوسِ خلقِ آفاق انبیااند و اولیا شاگرد و نائب ایشان. لاجَرَم یکی نیز از اَسرارِ بِعثَت انبیا این است که نُفوسِ مَرضایِ اُمَم به مَعاجینِ[۱۲] شرایع و حِکَم از داروخانهٔ کَرَم[۱۳] عِلاج فرمایند[۱۴] کَماقالَ تعالی: **هُوَالَّذی بَعَثَ فِی الأُمیّینَ رَسولاً مِنهُم[۱۵] یَتْلُوا عَلَیهِم آیاتِهِ وَ یُزَکِّیهِم وَ یُعَلِّمُهُم الکِتابَ وَالحِکْمَةَ**... الآیه. لاجَرَم مجاهدهٔ بسیار، در خدمتِ اَبرار می‌باید؛ تا تزکیهٔ نفس که جهاد اکبر است دست دهد؛

---

۱. ر: خواجه صلی‌الله علیه و آله فرموده م و ج: فرمود
۲. د: ترحیب
۳. د: سیاحت ج: صلاح
۴. د: و از سیاحت نفس سیاحت...
۵. د: تخیله‌اش فضایل درست ندهد م: تجلیه‌اش...
۶. ج: فوز نجات
۷. د: کلمهٔ جز را ندارد
۸. د: میسر شود
۹. د: عیان
۱۰. د: اشتعال
۱۱. د: و بر سر ما آن
۱۲. د: به معاحت
۱۳. د: شرایع دار و ارمرحامه کرم ج: شرایع و داروخانه
۱۴. د: فرماید
۱۵. د: منهم را ندارد

که رفتنِ این راه بی‌قَلاووزی آگاه میسّر نمی‌شود. عقلِ دَرّاک را زَهرهٔ اِدراکِ طریقِ کُشتنِ نفس نیست. چنانک می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه[۱]

متن[۲]

کُشتنِ او[۳] کارِ عقل و هوش نیست　　　شیرِ باطن سُخرهٔ خرگوش نیست

بدانکِ اَربابِ حقیقت چنین گفته‌اند که: حضرتِ الٰهی نفس را بر صورتِ[۴] دوزخ خلق کرده است؛ وبه حَسَبِ هر دَرَکَه از دَرَکات در وی صفتی از صِفات آفریده، که آن صفت دری از درهایِ دَرَکات است. پس به عددِ[۵]. دَرَکات جهنم نفسِ اَمّاره[آ ۱۴۱]از اصولِ صفاتِ ذَمیمه هفت صفت است؛ و آن کِبر و حِرص و شَهوت و حَسد و غَضَب و بُخل[۶] و حِقد است. پس هر که او را تزکیه کند از این صِفات، عبور کند از دَرَکات سِفلیّه؛ و واصِل گردد به درجاتِ جَنّاتِ عِلویّه[۷]. کماقالَ تعالی: **قَدْاَفْلَحَ مَنْ زَکّیٰها**. و هر که تزکیه نکند از این صفات، خائِب و خاسِر در دَرَکات باقی بماند. کَماقال تعالی: **وَ قَدْ خابَ مَنْ دَسّیٰها**. لاجَرَم حضرتِ مولوی می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

دوزخ است این نفس و دوزخ اَژدهاست　　　که به دریاها نگردد کم و کاست

هفت دریا را در آشامد هنوز　　　کم نگردد سوزش آن خلق سوز[۸]

و به حکم **وَقُودُهَا النّاسُ والحِجارَةُ**،

متن:

سنگها و کافِرانِ سنگدل　　　اندر آیند اندر او زار و خَجِل

هم نگردد ساکن از چندین غذا　　　تا ز حق آید مر او را این ندا

سیر گشتی، سیر؟ گوید: نی هنوز!　　　اینَتْ تابِش! اینَتْ آتش! اینَتْ سوز!

لاجَرَم عالمی را لقمهٔ خویش سازد؛ و نعرهٔ هَلْ مِنْ مَزید آغازد. تا به غایتی که به حکمِ حدیثِ نَبَوی که می‌فرماید: **حَتّیٰ یَضَعُ الرَّحمٰنُ عَلَیها قَدَمَه**. اثر قَدَمِ رحمانی که

---

۱. د: قال قدس سره
۲. د: کلمهٔ متن را ندارد
۳. نیکلسن و استعلامی: کشتن این
۴. د: نفس را صورت
۵. د: پس تعدد
۶. د: بخل را ندارد
۷. د: جناب علویه
۸. د و چ: حلق سوز م: حلق و سوز

عبارتست از سَکینهٔ ناشِئه از رحمتِ رحمانیّت بر دوزخ استیلا یابد؛ بعد از آن ساکن گردد لاجَرَم کشتنِ آتشِ نَفْس که نُمودار دَرَکاتِ هفتگانهٔ دوزخ است از روی هفت صفتِ مذکوره؛ و به حقیقت جزوی است که طبیعتِ کُلّ دارد؛ کارِ حَقّ است. مثنوی[1]

یا ولیّ حق که خُویِ حق گرفت نور گشت و تابِشِ مطلق گرفت[2]

و به خودیِ خود کشتنِ این آتش، و تزکیهٔ نفسِ سرکش، نوعی از مُحالات است و لِهٰذا می‌فرماید:

متن:

چون که جُزوِ دوزخ است این نَفْسِ ما طبعِ کُل دارد همیشه جُزوها
این قدم از حق بود کو راکُشد غیر حق خود که[3] کمانِ اوکَشَد
در کمان ننهند الاّ تیرِ راست این کمان را بازگون کژ تیرهاست[4]
راست شو چون تیر و وارَه از کمان کز کمان هر راست بِجْهَد بی‌گمان

یعنی واسطهٔ رَستن از کمانِ نَفْس، راستی است؛ و این صفت عُمدهٔ جمیعِ صِفاتِ حَمیده است؛ و مِرقاةِ ترقّی به اَعلیٰ[ب ۱۴۱] دَرَجات عَلیّه، و مِدْرَجَهٔ[5] تَعَلّی به ذُروهٔ مَقامات سَنیّه. فَلِلّهِ[6] دَرُّمَن قالَ: بیت[7]

میانِ جان اَلِف زان است پیوست[8] که اندر صورتِ او راستی هست

ولیکِن تحصیل این صفت، و اکتسابِ این خَصلت، امری است عظیم، و خَطبی است جسیم[9] و لِهٰذا چون سورهٔ هود مُشتمِل بود بر این آیت[10] که **فَاسْتَقِمْ کَمٰاأُمِرْتَ**؛ حضرتِ خواجه عَلَیه‌السّلام فرمود[11] **شَیَّبَتْنی سُورَةُ هُود**[12] بیت[13]

مرا زبادهٔ «هو» دست گیر و بیخود کن که سرگرانیِ خواجه زسورهٔ هود است[14]

و همچنانکِ در پیکارِ دشمنِ بیرون که جِهادِ اَصغَر است از آراستنِ عَساکر و راست داشتنِ[15] صفها چاره نیست؛ همچنین[16] در پیکارِ دشمنِ اَندرونی که نفس

---

۱. د و ج: متن ۲. این بیت از دفتر سوم است ۳. نیکلسن و استعلامی: کی
۴. استعلامی: بازگون ۵. ر: مروحه ۶. م و ر: ولله ۷. م و ر: نظم د: ندارد
۸. ج: زان راست پیوست ۹. د: خطی است جسیم ۱۰. د: آیه ج ندارد
۱۱. م و ر: علیه‌السلام را ندارد ۱۲. د: شنیدی سورهٔ هودا! ۱۳. ج: نظم د: ندارد
۱۴. د: این بیت را ندارد
۱۵. د: افزوده: مرا زبادهٔ هودست که ولی خود دار که سرگردانی خواجه زسورهٔ هودست

است از راست داشتن صُفوف و اِستوا و استقامت چاره نیست. و لِهٰذا مَسنون است[۱۷] که در صلٰوة که از مُعظَماتِ جهادِ اَکبر است؛ اَستَقیمُوا وَ استَوُوا وَارحَمَکُمُ‌الله[۱۸] گویند. و از برای همین معنی که نماز جِهاداکبر و حربِ با نفسِ امّاره است؛ مَوضِعِ قیامِ امام را مِحراب خوانند. و همچنانک در جهادِ اصغر بی‌سر لشکر ظفر براَعادی متصوّر نیست؛ همچنین در جِهاداکبر بی‌پیرویِ نبیّ، و بی‌اِتّباع ولیّ، ظفر بر نفسِ امّاره دست ندهد. و لهٰذا می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه[۱۹]:

متن

قد رَجَعنا مِنْ جِهادِالاَصغریم / با نبی اندر جِهادِ اکبریم
قوّت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا به سوزن بر کَنَم این کوهِ قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آن است آنکِ خود را بشکند

قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن[۲۰]

آمدنِ رسولِ قیصرِ روم[۲۱] بسویِ امیرالمؤمنین عمر رَضِیَ‌اللهُ عَنه[۲۲] و دیدنِ او کرامت[۲۳] عمر را[۲۴]

قصّه آن است که درایام خِلافت امیرُالمؤمنین عمر رَضِیَ‌اللهُ عَنه[۲۵] قیصر روم رسولی به خلافت پناهی فرستاده بود. رسول قیصر چون به مدینه رسید صلّی‌الله عَلی مُشَرِّفِها[۲۶]

متن

گفت کو قصرِ[۲۷] خلیفه‌اِی حَشَم / تا من اسپ و رخت را آنجا کَشَم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر، جان روشنی است

---

۱۶. د: و همچنین ۱۷. م: مستون است ۱۸. د: و استوا
۱۹. د: قدس سره را ندارد ۲۰. د و م و ر: کلمهٔ متن را ندارد
۲۱. م: بقیصر روم نیکلسن واستعلامی: رسول روم ۲۲. ر: عمر را
۲۳. نیکلسن و استعلامی: کرامات ۲۴. نیکلسن و استعلامی: عمر را رضی‌الله عنه م: «عمر را» ندارد
۲۵. ر: رضی‌الله عنه را ندارد ۲۶. د: علی مسرها ۲۷. د: قصهٔ

اگرچه صیتِ عظمت و جلالت، و آوازهٔ خِلافت او از حضرتِ رسالت، به آفاق و اقطارِ عالم رسیده است؛ امّا از برایِ تحقیقِ معنیِ خلافت چون حضرتِ خواجه علیه‌السّلام افتخار[آ ۱۴۲] او به افتقار است؛ نه به قصرِ مُشیَّد و بُنیانِ مُمَهَّد[۱]. و او را به حکم **طَهِّـرا بَیْتِی لِلطَّائِفینَ عَلیٰ مافَهِمَ مِنهُ اَهلُ الیَقین**[۲] چندان اشتغال به طهارتِ خانهٔ جان و دل هست که پروایِ تشیید مَبانیِ خانهٔ آب و گِل نیست. چون طایفهٔ آثار تجلّیات الِهٰی که طائفانِ کعبهٔ دلند؛ بی‌طهارتِ این خانه از رذایلِ اوصاف قَدَم در طواف نمی‌نهند. اهلُ الله لحظه‌ای از عمارت و طهارتِ خانهٔ دل غافل نباشند و اربابِ معرفت از سِعَتِ این خانه چنان خبر می‌دهند که عرش و هزار همچو[۳] عرش با آنچ در وی است؛ اگر ناگاه در دلِ عارف آید؛ در گوشهٔ دل او[۴] چنان گم شود که عارف را از آن خبر نباشد؛ و هیچ بُرهانی قاطع، و دلیلی ساطع در بیانِ سِعَت دل واضح‌تر از حدیث قدسی نیست که در شأن دل وارد شده است کَماقالَ النّبی علیه‌السّلام **یَقُولُ الله عَزَّ وجَلَّ لایَسَعُنی اَرضی وَلاسَمائی وَلکِن یَسَعُنی قَلْبُ عَبدِی**[۵] **التَّقی النَّقِي الوَادِع**. یعنی مرا از غایتِ عظمت و کبریا گُنجائی در ارض و سما نیست ولیکن جای گُنجائی این گنج کُنج دلِ بنده‌ای است که دل از همه عالَم برداشته باشد؛ و تعلّق[۶] ماسویٰ را از خاطِر فروگذاشته بُوَد؛ و خانهٔ یار را از خیالِ[۷] اَغیار خالی ساخته و به قصرِ قیصر از قصورِ همّت نپرداخته باشد. لاجَرَم عَظَمت وسِعَتِ قصرِ عمر در خورِ جلالَتِ اوست امّا نه هر دیده لایقِ[۸] اِدراکِ حالتِ اوست.

متن

ای برادر چون ببینی قصرِ او؟	**چونکِ در چَشمِ دلت رُستست مُو**
چشمِ دل از مُو و عِلّت پاک آر	**وآنگهان دیدارِ قَصرش چشم دار**

قصر بی‌قصور و ایوانِ حضرت پاک را جز دیدهٔ پاکِ جانِ دَرّاک[۹] مشاهده نکند. دیدهٔ آلودهٔ خاک از کجا و دیدنِ ایوانِ حضرتِ پاک از کجا.

---

۱. ج: مهند د: مهید ۲. م: طهربیتی ر: علی فهم اهل‌الیقین ۳. ج: همچون
۴. ج: گوشهٔ او ۵. د: عبد ۶. ج: و تملق و تعلق
۷. د: کلمهٔ خیال را ندارد ۸. د: کلمهٔ لایق را ندارد ۹. د: ادراک

متن:

چون مُحَمّد پاک شد زین نار و دود   هـر کـجا رو کـرد وَجْـهُ‌الله بـود

چـون رفـیقی وسـوسهٔ بـدخواه را   کـی بـدانـی ثَـمَّ وَجْـهُ‌الله را[1]

یعنی اگرچه به حکم **اَیْنَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ‌اللهِ** همه رویها به حَضرتِ اِله است؛ امّا نه هر کسی از لذّت دیدار آگاه است. شعر [ب ۱۴۲]

نی یار هر کسی را دیدار می‌نُماید   نی[2] هر حقیر را شه رخسار می‌نُماید

اِلاّ حـقیرِ مـا را اِلاّفـقیرِ مـا را   کز خار می‌رهاند، گـلزار مـی‌نُماید

باری بی‌رهیدن از خارزار ماسویٰ، مشاهدهٔ گلزارِ لِقا مُتصوَّر نیست. دیدن کمال او را دیده‌ای باید مُنوَّر به نورِ جمالِ او که **لایَحمِلُ عَطایاهُم اِلاّ مَطایاهم**[3]. صاحب بَصَر را در میانِ کواکب و نجوم، ماه و آفتاب همچنانک روشن و معلوم است؛ صاحب بَصیرت را در مَجالی و مَظاهرِ حضرتِ حَقّ همچنان ظاهر است.

متن:

هر که را باشد زسینه فتح بـاب   او زِهَـر شـهری بـبیند آفـتاب

حق پدید است از میانِ دیگران   همچو ماه انـدر مـیانِ اَخـتران

دو سرانگشت برد و چشم نهاده عالَم نتوان دید؛ سر و رُو در جامه‌ها پیچیده رویِ ثواب[4] نتوان دید و قولِ نوح نتوان شنید.

متن

گر نبینی این جـهان مـعدوم نـیست   عیب جز زانگشتِ نفسِ شوم نـیست

تـو زچشـم انگشت را بـردار هـین   وانگهانی، هر چه مـی‌خواهـی بـبین

آدمـی دیـدست و بـاقی پـوستست   دید آن است آن کـه دیـدِ دوستست

چـونکِ دیـدِ دوست نَـبْوَد کـور بـه   گـر سُـلیمان است از وی مـور بـه[5]

عَلَمی که مُشتَهَر باشد به وصفی، او را به منزلهٔ اسم جنس اطلاق می‌کنند: چنانک حاتَم گویند وَجَواد اراده کنند[6] و سَحبان گویند و فَصیح خواهند[7]. لاجَرَم چون سُلیمان

---

۱. ج: این بیت را ندارد   ۲. د: نه   ۳. د: عطایاکم... مطایاکم

۴. ج: پیچیده ثواب م: روی صواب ر: روی آب

۵. نیکلسن و استعلامی: دوست کو باقی نباشد دور به   ۶. د: می‌کنند   ۷. د: خوانند

به وصفِ پادشاهی و سلطنت مشهور است سُلیمان گویند و پادشاه و سلطان اراده[1] کنند. و اگرچه در صورتِ شرطیّه بی‌تأویل نیز مستقیم است امّا آنچ بیان کردیم به رعایت اَدَب اَقرب است. به اِستماعِ خبر اشتیاقِ رسولِ روم به دیدار عمر رَضِیَ‌اللهُ‌عنه[2] زیاده گشت.

متن:

هر طرف اندر پیِ آن مردِ کار — می‌شدی پرسانِ او دیوانه‌وار
جُست او را تا زجان بنده بُوَد[3] — لاجَرَم جوینده یابنده بُوَد

اعرابی زنی نشان داد که در آن نخیل، آن سایهٔ خدا، در سایهٔ نخلی تکیه کرده است. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن[4]

یافتن رسولِ قیصرِ[5] روم عمر را رَضِیَ‌الله عَنه[6] خفته به زیرِ[7] درخت

رسولِ قیصر را چون[آ ۱۴۳] دیده بر جمالِ خلیفهٔ رسول[8] افتاد؛ به هزار جان عاشقِ خلیفه گشت؛ و از کمالِ هَیبَت و غایتِ دَهْشَت مَجال نداشت که نزدیک آید.

متن:

مِهر و هَیبَت هست ضِدّ یکدگر[9] — این دو ضد را دید جمع اندر جگر

همچو بید از بادِ هیبت در لرزه افتاد؛ و با خود می‌گفت نه من همانم که به حضرتِ[10] سلاطینِ عالَم، و به خدمت شاهانِ با خیل و حَشَم، بی‌هَیبت و مَخافت، و بی‌لرزه و آفت، و از سَرِ تَجاسُر قَدَم پیش می‌نهادم؛ و در صَفهایِ جنگ، و در بیشهٔ شیر و پلنگ، و در مقابلهٔ تیغهایِ آبدار، و دِلیران نیزه‌گذار، دِلیرانه دَر می‌رفتم[11]؛ و من نه

۱. د: آزاده ۲. ر: رضی‌الله عنه را ندارد
۳. نیکلسن و استعلامی: جست او را تاش چون بنده بود ۴. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۵. نیکلسن و استعلامی و د: کلمهٔ قیصر را ندارند م: رسول و قیصر
۶. ر: رضی‌الله عنه را ندارد ۷. چ: خفته‌تر ۸. چ: رسول صلی‌الله علیه و سلم
۹. نیکلسن و استعلامی: همدیگر ۱۰. چ: در حضرت
۱۱. چ: دلیرانه می‌رفتم

همانم که بارها می‌گفتم: شعر [۱]

تـنِ قـلعه‌ها پـیشِ پـولادِ تـیغم ‏ ‏ ‏ چو قلعیِ حل کـرده لرزان نـماید [۲]

چو پیکانم از حِصنِ تَرکش بـرآیـد ‏ ‏ ‏ براین حِصنِ پیروزه غضبان نُـماید

حالیا مردی بی‌سِلاح در نظرِ من خفته، و مرا دل و جان از هَیبتِ او آشفته [۳]. گوئیا [۴] به حکمِ حَدیث نَبَوی، و کلامِ حَضرتِ مُصطَفَوی که می‌فرماید: **مَن خافَ‌اللهَ خـافَه کُـلُّ شَیءٍ و مَن خافَ غیرَاللهِ خَوَّفه اللهُ عَن کُلِ شَیءٍ** یعنی هر که از خدای بترسد؛ خداوند تَعالیٰ و تَقَدَّس هَیبت و ترسِ او را بر هر چیزی [۵] مستولی سازد و هر که از غیرِ خدای ترسد؛ حضرتِ اِلٰهی او را از هر چیزی ترسانَد. استیلایِ هَـیبت و خـوف بـر مـن بـواسطهٔ ترسیدن اوست از حضرتِ باری. کماقالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

هیَبتِ حق است این از خلق نیست ‏ ‏ ‏ هیبت این مردِ صاحب دلق نیست

هر که ترسید از حق و تـقویٰ گُـزید ‏ ‏ ‏ ترسد از وی جِنّ و اِنس و هر که دید

رسولِ قیصر درین حیرت و دَهشت بود که حضرتِ اَمیرُالمؤمنین سر برداشت [۶]؛ و دیده بر ملاحظهٔ او گماشت. و چون سلام کرد، جوابِ سلام باز گفت؛ و به تـبسّم [۷] شیرین چون گل از باد صبا شِگُفت؛ و او را پیشِ [۸] خـود خـوانـد و بـر بسـاطِ اَمـن و سَلْوتَش نشانْد

متن:

هر که تَرسد، مَرورا ایمِن کـنند ‏ ‏ ‏ مردلِ تَرسنده را ساکِـن کـنند [۹]

و از خوان **لاتَخافُوا** نُزلی [۱۰] پیش آورد؛ و خاطرِ غمگین او را شـاد کـرد. بـعد از آن سخنهای [۱۱] دقیق در صفاتِ **اَعْلَی الرَّفیق** [ب ۱۴۳] بیان فرمود؛ و از نوازشهایِ حضرتِ ذوالجلال اَبدال را و از نمایشهایِ حق اربابِ مقال و حال را شَمّه‌ای باز نُمود.

---

۱. ج: بیت ر و م: نظم ‏ ‏ ۲. د: آسان نماید ‏ ‏ ۳. د: هیبت آشفته ‏ ‏ ۴. ج: گویا
۵. د: به هر چیزی ‏ ‏ ۶. ر: که عمر سر برداشت ‏ ‏ ۷. م: که به تبسم ‏ ‏ ۸. ج: در پیش
۹. ج: مرد دل ترسنده ‏ ‏ ۱۰. ج: بزمی ‏ ‏ ۱۱. ج: از سخنهای

متن:

او زمنزلهایِ[1] جانش یاد داد / وز سَفَرهایِ روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بُدست / وز مَقامِ قُدس کاجلالی بُدست
وز هوائی کاندرو سیمرغِ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نَهمتِ[2] مشتاق بیش

لاجَرَم چون طالب قابل بود؛ و مرشد کامل؛ همّتِ کیمیا خاصیت برارشادِ او گماشت؛ و تخمِ مَعرفتِ اِلٰهی در زمینِ جانِ او بکاشت[3] قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[4]

سؤال کردن رسولِ قیصرِ روم از اَمیرُالمؤمنین عُمَر رَضِیَ اللهُ عَنه[5]

رسولِ قیصر گفت یا اَمیرَالمُؤمنین[6]، جان زبالا چون درآمد[7] در زمین؟ مرغِ عالَمِ افلاکی را با قفسِ خاکی چه نسبت؛ و آن جوهرِ پاکِ عُلوی را بدین زندان سرایِ خاکِ سُفلی چه رغبت؟ آیا آدم که تُخمِ نعیمِ دایم در زمینِ جانِ خویش کِشت؛ بِهشتِ عنبر سرشت را از گِزاف چون بِهِشت؟ حضرتِ اَمیرُالمؤمنین گفت[8]: مَلِکِ مُتَعال و پادشاهِ بیزوال، به قدرتِ کامله، و حکمتِ شامله، در گوشِ مرغِ جانها، افسون و قصص فرو خوانْد؛ تا بدان واسطه میلِ این قفس کرد. یکی از آن افسونها این بود که گفت: برو که کَرَم من بدرقهٔ راهِ تو است؛ و عنایتِ بیغایتِ من پشت و پناهِ تو[9]. رفیقِ شفیقِ تو در سفر منم؛ و نگاهدارندهٔ تو از خطر منم. و اگر نظر عالی‌تر باشد؛ به حکم **اَیْنَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ**. بیت:

تویی حجابِ خود ار نه زدوست خالی نیست / به هر جهت که نهی روی از نشیب و فراز

اگرچه سَفَر قطعه‌ای از سَقَراست؛ امّا آئینهٔ جمال نُمای هنر است.

---

۱. نیکلسن و استعلامی: از منازلهای ۲. چ: امید نهمت ۳. چ: جملهٔ اخیر را «و تخم...» ندارد
۴. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۵. نیکلسن و استعلامی: رسول روم ر و چ: رضی‌الله عنه را ندارند ۶. ر: یا عمر
۷. چ: در آید ۸. ر: عمر گفت ۹. م و چ و ر: تست

قطعه:

ای دل ارچند در سفر خطر است — کس خطر بی‌سفر کجا یابد
وانکِ چون سایه گشت خانه‌نشین — تابش ماه و خور کجا یابد
باز کز آشیان برون نَپَرَد — بر شکاری ظفر کجا یابد[آ ۱۴۴]
وانکِ دربحر غُوطه می‌نَخورَد — سِلکِ دُرّ و گُهَر کجا یابد

اگرچه در سفر ناکامیهاست؛ ولیکِن داروِیِ دردِ خامیهاست. شعر[۱]

چون[۲] به غریبی بِرَوی فَرحه کنی پخته شوی — با زیبایی[۳] به وطن با خبری، پرهنری[۴]

فِی‌الْجُمله اگر از عقوباتِ عَقَبات وکؤود[۵] برحذری؛ و از فوایدِ[۶] مقاساتِ شدایدِ سفر بیخبری؛ قطعه[۷]:

به جِرمِ خاک و فَلَک در نگاه باید کرد — که این کجاست زآرام و آن کجا زسفر
درخت اگر متحرّک بدی زجای به جای — نه زَخمِ اَرّه کشیدی و نه جفای تبر

بی‌چاشنیِ شرابِ انفصال، لَذّتِ زُلالِ وِصال نتوان دانست. برو که بر سَرِ هر راهی عنایتِ ما ترا راه نُماست[۸] که **اِنَّ رَبَّکَ لَبِالْمِرصاد**؛ بلکِ همیشه ناصیهٔ تو به دست قدرت ماست که **مٰامِنْ دابَّةٍ اِلاّٰ هُوَآخِذٌ بِناصِیَتِها**. جان بیچاره بدان فریب و افسون تَرکِ مجالِسِ اُنس، و محاضِرِ قُدس، گرفته؛ مُتَوَجِّهِ تنگنای قالب گشته؛ می‌گفت: مصراع[۹]: خوش مبارک سفری چون تو به ما همسفری. امّا کیست که عشوهٔ او نَخَرد و طُمعهٔ افسونِ او نَخُورَد.

متن:

بر عَدَمها کان ندارد چَشم و گوش — چون فسون خوانَد همی آید بجوش
از فُسون او عَدَمها زود زود — خوش مُعَلَّق می‌زند سویِ وُجود
باز بر موجود، افسونی چه خواند — زو دو اسبه در عدم موجود راند

افسونی درگوشِ گل خوانْد تا خندانش کرد[۱۰]؛ و رمزی با سنگ در میان نهاد تا عقیقِ

---

۱. ر: نظم د و م: ندارند ۲. ر: ور ۳. ر: ور بیابی
۴. د: باخبر پرهنری. م: این بیت را ندارد ۵. د: عقبات کرؤد ر: عقبات لود و م: عقبات
۶. چ: کلمهٔ فوائد را ندارد ۷. د و ر و م: شعر ۸. چ: رهنمایست
۹. د: کلمهٔ مصراع را ندارد ۱۰. د: تا ضد خارش کرد

کانش کرد. آیتی با جسم نُمود و جانش ساخت[1]، و تجلّی بر خورشید کرد و رَخشانَش ساخت. از کرهٔ خاک، تا ایوانِ اَفلاک؛ و از حَضیضِ فرش، تا اَوجِ عرش، باعثِ جمیع حَرَکات و سکونِ هر ذَرّه‌ای از ذَرّاتِ جهانِ بُوقَلَمُون فریب و افسون اوست؛ و اگر سوداِ شناختنِ این اَسرار داری؛ از سَرِ صدق قدم در کارخانهٔ **وَهُوَ مَعَکُم اَینَما کُنتُم** درنهٔ تادانی:

متن:

کاین[2] مَعیّت با حق است و جبر نیست — این تَجَلّیِ مَه است و ابر نیست
ور بُوَد این جَبر، جَبرِ عامه نیست — جبرِ آن امّارهٔ خودکامه نیست

جبرِ مَذموم آن است که خود را[ب ۱۴۴] بیند؛ ولیکن مُنکِرِ اختیار و اقتدارِ خویش باشد که نعمتی است فایض از جنابِ حق. و جبر در پیشِ[3] اَهلُ‌الله آنکِ وجودِ اِمکانی را به نسبت با وجودِ واجبی اَبداً مُستهلَک[4] دانند؛ و خود را در میان نبینند. و هر که مشاهدهٔ وجود خویش نکند؛ چگونه خود را مصدرِ افعال شناسد؟

دقیقه[5]

بدانکِ هیچ صاحبِ اختیار؛ و فاعلِ مختار، تحصیلِ حاصل نمی‌تواند کرد؛ بلکِ خود را فاعل شناسد به نسبت با چیزی که هنوز نشده است؛ و در مستقبل خواهد شد. و این به نسبت با کسی تواند بود که مَحبوس طَرَیانِ زمان باشد. امّا کسی که از حبسِ فَلَک رَسته باشد؛ و از قیدِ زمان جَسته؛ و از رویِ سِعَتِ عِلم و اِحاطهٔ کمال، ماضی و مستقبلِ او حال گشته بُوَد؛ لاجَرَم هر چه شدنی است؛ همه را ابداً کائن بیند؛ و تعلّق فعل بدان تحصیل حاصل شناسد. پس به حقیقت.

متن:

جبر را ایشان شناسند ای پسر — که خدا بگشادشان در دل بَصَر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش — ذکر ماضی پیشِ ایشان گشت لاش
اختیار و جبرِ ایشان دیگر است — قطره‌ها اندر صدفها گوهر است

---

۱. د: و خامش ساخت
۲. نیکلسن و استعلامی: این
۳. د و چ: جبر در اهل‌الله
۴. د: واجبی را مستهلک
۵. چ و ر و م: کلمهٔ دقیقه را ندارند

همان باران که در ابر قَطَراتِ آب است؛ در دلِ صَدَف لؤلوءِ ناب است. نَفْسِ سایِلِ آهو بیرونِ نافه خونی بی‌بهاست؛ و در نافه مشک خطاست. مس بی عَمَلِ کیمیا، مُحتَقَر است؛ و در دلِ اِکسیر عینِ زر است. کما قالَ[1]

متن:

اختیار و جبر در تو بُد خیال / چون در ایشان رفت شد نورِ جلال

نان چو در سفره است، باشد او جماد[2] / در تنِ مَردم شود او روحِ شاد

در دلِ سفره نگردد مُستحیل / مُستحیلَش جان کند از سَلسبیل

جان ساختنِ نان، کارِ قوّتِ جان است؛ از اینجا بشناس که کارِ قوّتِ جانِ جان تا چه سان است[3]. اگر به قوّتِ جان دستِ آدمی شَقِّ حَجَر کند؛ سرانگشتِ محمّدی به قوّتِ جانِ جان شَقِّ قَمَر کند. در کشفِ این اسرار بیش ازین مَجالِ گفتار نیست.

متن:

گر گشاید دل سرِاَنبانِ راز / جان بسوی عرش سازد تُرک تاز[4]

قالَ قُدِّسَ سِرّه:

متن[5]

اِضافت کردنِ آدم علیه‌السّلام[6] [آ ۱۴۵] زَلَّت را به خود که رَبَّنا ظَلَمْنا و اضافت کردنِ ابلیس گناهِ خود را به خدای تعالیٰ که بِما اَغْوَیْتَنی

در دفتر پنجم خواهد آمد که سُنَّت راهی باشد کوفتهٔ اَقدامِ اَنبیا علیهِمُ‌السَّلام. بر یمینِ آن راه جبر است که خود را اختیار نبیند؛ و امر و نهی را منکر شود؛ و تأویل کند؛ و از مُنکِر شدن لازم آید اِنکارِ بهشت که بهشت جزایِ مطیعانِ[7] امر ست؛ و دوزخ جزایِ مُخالفانِ امر. و این مُؤَدّی شود تکذیبِ کَلامُ‌الله را و مُفضی باشد به اِنکارِ جمیعِ اَنبیا و شَرایع و اَحکام. و دیگر نگویم[8] به چه انجامد که **العاقِلُ یَکفیه الاشارة**. و بر یَسارِ آن راهِ قَدَر است که قدرتِ خالق را مغلوبِ قدرتِ خَلق داند؛ و ارادت و فرمانِ نفس و

---

۱. د: کما قال را ندارد
۲. نیکلسن و استعلامی: آن جهاد
۳. چ: باز چه سان است
۴. د: ترک و تاز
۵. د و م و ر: کلمهٔ متن را ندارد
۶. نیکلسن و استعلامی علیه‌السلام را ندارد
۷. د: مصطفیان
۸. د: بگویم

شیطان را در تأثیر بر ارادت و فرمانِ رحمٰن ترجیح نهد. و لازم آید نسبت عَجز به خالق تَعالَی اللهُ عَن ذٰلِکَ عُلُوّاً کَبیراً. لاجَرَم خیرِاُمور نگاه داشتنِ وسطِ طریق است که هم خلقِ حق مشاهده کند و هم کسب و اختیارِ خویش بیند و دانَد که آدمی چون در سخن ملاحظهٔ معنی کند از لفظ ذاهِل گردد؛ و چون متوجِّهِ ادراکِ لفظ شود از معنی غافل شود.

متن[1]

چون محیطِ حرف و معنی نیست جان؟ چون بود جان خالقِ این هر دوان

پس خالقِ این همه، حضرتِ رحمانِ توانَد بود که محیطِ جمیع است و صفتِ او این است که لایَشغَلُه شأنٌ عَن شأنٍ. و با وجودِ مشاهدهٔ خلقِ خالق باید که در صدورِ قبایحِ اَعمال، و ظهورِ فضائحِ اَفعال، در نسبتِ جُرم به ایزدِ متعال اِتّباعِ شیطان نکند[2] چنانک گفت بِما اَغویتنی. بل آدم صفت کسب و اختیارِ خویش ملاحظه کند و خود را مجرم دانسته گوید رَبَّنا ظَلَمنا اَنفُسنا؛ تا سِزاوارِ تاجِ اِجتبا و لایقِ تختِ اِصطفا گردد. چنانک در بعضی اخبار و آثار آمده است که حضرتِ اله، بعد از معرفتِ گناه، آدم را گفت: ای برگزیدهٔ حضرتِ من، و ای مَظهَرِ کمالِ قدرتِ من، چون جُرم و گناه[ب ۱۴۵] آفریدهٔ من است؛ تو در مَقامِ اِعتذار چگونه جمیعِ کار بر قضایِ من نبستی. آدم علیه‌السَّلام

متن:

گفت: ترسیدم؛ ادب نگذاشتم[3] گفت: من هم پاس آنت داشتم

هر که آرد حُرمت، او حرمت بَرَد[4] هر که آرَد قند؛ لوزینه خورَد

طیِّبات از بهرِ که؟ لِلطَّیِّبین یار را خوش کن بِرَنجان و ببین

و در اثباتِ اختیار، متکلّمان می‌گویند که: بی‌شُبهه فرق، ادراک می‌کنیم[5] در میانِ آنکِ دستِ خویش به اراده تحریک کنیم؛ و در میانِ آنک از جهتِ اِرتعاش[6] دست ما بلرزد.

متن:

هر دو جنبش آفریدهٔ حق‌شناس لیک نتوان کرد این با آن قیاس

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد ۲. چ: نکنند ۳. د: بگذاشتم
۴. چ: هر که آرد حرمتی حرمت برد ۵. م: می‌کنم ۶. د: انفاس چ: به جهت ارتعاش

زآن پشیمانی که لرزانیدیَش مُرتعش را کی پشیمان دیدیَش؟

و چون این مباحث بر طریق متکلّمان، مبتنی بر قوانین عقل است؛ و اهلِ دل و اربابِ عشق را چندان التفات به حالِ عقل نیست می‌گوید قدّس سِرّه:

متن

بَحثِ عقلی گر دُر و مرجان بُوَد آن دگر باشد که بحثِ جان بُوَد

بحثِ جان اندر مقامِ دیگر است بادهٔ جان را قَوام دیگر است[1]

در مقامِ بحث عقلی عُمَر و بُوالحَکَم با همدیگر انباز، و در مقتضیاتِ عُقول همراز بودند. امّا

متن:

چون عُمَر از عقل آمد سویِ جان بُوالحَکَم بُوجهل شد در بحثِ آن

سُویِ حسّ و سویِ عقل او کامل است گرچه خود نسبت به جان او جاهل است

بحث عقلی آن است که از آثار[2] به مؤثّر استدلال کرده شود؛ یا از مسبّب[3] به سبب انتقال کرده آید، یا[4] از وجودِ مَلزوم به وجودِ لازم راه برند. امّا چون

متن[5]

ضَوء جان آمد نماند ای مُستَضی[6] لازم و مَلزوم نافی مُقتَضی

زانکِ بینا را[7] که نورش بازغ است از عصا و از عصاکش فارغ است[8]

قالِ قُدّسَ سِرُّه:

تفسیرِ وَ هُوَ مَعَکُم اَینَما کُنتُم

حضرتِ هویّت را، با جمیعِ مظاهر، معیّت مُتحقَّق است؛ چنانکِ ماهیّت مُطلقه را وجود در ماهیّتِ مجرّده و مخلوطه مُقرَّر. لاجَرَم هویّت را سَرَیان در اشیاء همچون سَرَیانِ واحِد است در اَعداد. چنانکِ هیچ عددی بی‌واحد نیست[آ ۱۴۶] و اگر نظر به حقیقت کنی، در همهٔ مراتبِ اعداد، ظهور واحِد راست؛ و اختلاف به حَسَبِ تکرار و

---

۱. ج و ر: مقامی دیگر و قوامی دیگر ۲. د: که آثار ۳. د: تا از مشیت ۴. د: تا
۵. م: مثنوی ۶. ر: نماند مستضی م: نماز مستضی ۷. استعلامی: بینایی
۸. استعلامی و نیکلسن: از دلیل چون عصا بس فارغ است

اضافات است. و تکرار و اضافت، امرِ اعتباری بیش نیست. همچنین هیچ موجود، بی‌معیّتِ هویّت، لباسِ شُهود نتواند پوشید؛ امّا دیدارِ او را هر دیده نتوانَد دید. این ضعیف گوید: شعر[1]

همه عالم پُر است از این دلدار | لیسَ فِی‌الدّار غیره دیّار
نیست پوشیده آفتابِ رخش | دیده‌ای جوی در خورِ دیدار
از خودیّ خودت کناری گیر | تا ببینی نگارِ خود به کنار
چون تو از خویشتن فنا گشتی | گشت عالَم پُر از تجلّی یار
اصلِ أعداد جُز یکی نَبُوَد | به اسامی اگرچه شد بسیار
بی‌عَدد زان سبب شدست عدد | که یکی را همی کنی تکرار
قطع تکرار بایدت کردن | تا بجز یک نیایدت به شمار
بگذر از بارنامهٔ هستی | تا در آن بارگاه یابی بار
کشفِ أسرار بس دراز کشید | به همین مختصر کنم گفتار
که مَبین اختلافِ هستیها | بگذر از ما و مَن پرستیها

چون این دیده حاصل کنی؛ اختلاف هستی از میان برخیزد و ما و من پرستی مرتفع شود. پس هر کرا دوست داری او را دوست داشته باشی؛ و به هر چه روی آوری بدو روی آورده باشی و بدانی که[2] شعر[3]

وَكُلُّ مُغرىً بِمَحبوبٍ يُدينُ لَه | جَميعُهم لَکَ قَد دانُوا وَ مافَطنوا[4]

بعد از آن از سِرِّ وَ هُوَ مَعَكُم أَينَما كُنتُم باخبر گردی؛ و براشارتِ وَنَحنُ أَقرَبُ إِلَيه مِنكُم اطلاع یابی؛ و بر حقیقت وَ فی أَنفُسِكُم أَفَلاتُبصِرون بینا شوی؛ و از رَمزِ وَاللّهُ بِكُلِّ شَیءٍ مُحیط وقوف حاصل کنی. لاجَرَم مشاهده افتد که یک استادِ باهنر، در کارخانهٔ قَدَر، پسِ[5] ظلِّ خیال، چندین صُوَرِ مختلف و أشکالِ متضادّ مینُماید. حَرَکات و سَکَنات و أحکام و تصرّفات، همه به حُکمِ او؛ و او پسِ پرده پنهان. چنانک[6] می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه

۱. م و ر: نتواند دید لمؤلفه د: کلمهٔ شعر را ندارد
۲. ج: باشی بدانی که د: و اگرچه ندانی
۳. د و م و ر: کلمهٔ شعر را ندارند
۴. د: قد ذانوا م: فظنوا
۵. م: در کارخانهٔ قدرتش ر: در کارخانهٔ قدرش
۶. د: چنانک را ندارد

متن

گر[1] بخواب آییم، مستانِ ویَیم ور به بیداری، به دَستانِ ویَیم
ور بگرییم، اَبرِ پُر زرقِ ویَیم ور بخندیم، آن زمان برقِ ویَیم
ور به خشم و جنگ، عکس قهرِ اوست[ب۱۴۶] ور به صُلح و عدل، عکسِ مِهرِ اوست[2]
ما که‌ایم اندر جهانِ پیچ پیچ؟ چون اَلِف او[3] خود ندارد هیچ هیچ[4]

و دادِ تفسیرِ وَهُوَ مَعَکُم اَینَما کُنتُم در پارسی[5] داده است؛ چنانکِ می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه[6] شعر:

چو از سربگیرم بود سروَر او چو من دل بجویم بود دلبر او
چو من صلح جویم شفیع او بُوَد چو در جنگ آیم بود خنجر او
چو در مجلس آیم شراب است و نُقل چو در گلشن آیم بُوَد عَبْهَر او
چو در کان روم او عقیق است و لَعل چو در بحر آیم بُوَد گوهر او
چو بیدار باشم بود هوشم او[7] چو خوابم بیاید بخواب اندر او
تو هر صورتی که مُصَوَّر کنی چو نقّاش و خامه[8] بود بر سر او
خمش کن که هر شش جهت نور اوست و زین شش جهت بگذری داور او

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

۱. نیکلسن و استعلامی: ور ۲. د: ور به صلح و مهر عکس عدل اوست
۳. د: کو ۴. نیکلسن و استعلامی: او خود چه دارد هیچ هیچ
۵. د و چ: فارسی. اینجا پارسی به معنی غزل بکار رفته است.
۶. چ: قدس سره را ندارد م و ر: چنانک می‌فرماید قدس سره را ندارد
۷. کلیات چاپ فروزانفر: چو بیدار گردم بود هوش نو ۸. چ: نقاش خامه

متن[۱]

سؤال کردن رسولِ قیصرِ روم[۲] از عُمَر رَضِیَ اللهُ عنه[۳] از سببِ ابتلایِ ارواح با این آب[۴] و گِلِ جسم[۵]

چون رسولِ قیصر روم، نَبَذی از حقایقِ سِرّ مکتوم، استماع نمود؛ جذبهٔ عشقِ الهی او را چنان در رُبود که:

متن[۶]

محو شد پیشش سؤال و هم جواب   گشت فـارغ از خـطا و از صـواب[۷]

اگرچه واقفِ بعضی اَسرار گشت؛ و از فروع در گذشت؛ و از اصل خبردار گشت؛ ولیکِن از برای این حکمت که رندانِ باده نـوش از سَـرِ حالت و جـوش مـی‌گویند: مصراع: **اَلا فَاسْقِنی خَمراً و قُـل اِنَّـها خَـمْرٌ**. یـعنی ای سـاقی آفـتاب روی، چـون شـرابِ مشکبوی در دهی؛ بگوی که شراب است و در ده؛ زیرا که دیـده از دیـدارِ او تـمتّعی دارد؛ و مَشامّ از رَوایحِ او معطّر گردد؛ و مَذاق از چاشنیِ او ذوقی می‌یابد؛ باید که گوش نیز از استماعِ نامِ او بهره برگیرد. لاجَرَم اگرچه دل از پرتوِ آن اَسرار منوّر گشته بُـود؛ رسولِ قیصر می‌خواست که گوش نیز از سَماعِ مَقال روح نـصیبی یـابد. پس از ایـن روی:

متن[۸]

گفت یاعمَر چه حکمت بود و سِرّ   حبسِ آن صافی در این جایِ کَدِر؟

یـعنی فـایدهٔ ابـتلایِ ارواح، در ایـن وحشت آبـادِ اَشباح چـیست؟ حـضرتِ امیرُالمـؤمنین[۹] گـفت[آ ۱۴۷] ایـن بـحثی بـغایت شِگَـرف است؛ و بـندکردنِ مـعنیِ روحانی در قیدِ حرف است. و هیچ شُبهه نیست که حبس معنیِ روحانیِ لَـطیف، در

---

۱. د و م و ر: کلمهٔ متن را ندارند
۲. د: رسول روم چ: رسول قیصر نیکلسن و استعلامی: رسول
۳. چ و ر: رضی‌الله عنه را ندارند
۴. چ: باین آب م و ر: با آب
۵. م: گل و جسم نیکلسن: گل اجساد
۶. د: کلمهٔ متن را ندارد م: بیت
۷. نیکلسن و استعلامی: این بیت را ندارند و در حاشیه آورده‌اند
۸. د: کلمهٔ متن را ندارد
۹. ر: عمر (بجای امیرالمؤمنین)

قیدِ حرفِ[۱] جسمانیِ کثیف از برای فایده‌ای است؛ لاجَرَم چون[۲] در حبسِ معنی قایم به اَرواح، یا عَرَضی[۳] قایم به اَشباح، فوائدِ[۴] بینهایت و اَسرارِ بیغایت موجود است؛ هرآینه در قید ارواح با اشباح که به منزلهٔ کُل و اَصل است؛

متن:

صد هزاران فائده است و هر یکی　　صد هزاران پیشِ آن یک اندکی
آن دَمِ نُطقت که جُزوِ جُزوهاست　　فایده شد، کُلِّ کُلّ خالی چراست
تو که جُزوی کارِ تو با فایده است　　پس چرا در طَعنِ کُلّ داری تو دست

دقیقه: چون طایفه‌ای از مکّیان به تعلیم مَدَنیان که اهلِ کتاب بودند؛ از خواجه عَلَیه‌السَّلام از اصحابِ کَهف و ذوالقَرنَین و از حقیقت و کیفیّت روح سؤال کردند؛ از آن اَسْوَله دو سؤالِ اول را جواب آمد؛ و بر قولِ اکثرِ مفسّران[۵] در بیانِ حقیقتِ روح ابهام کرده شد؛ و معرفتِ آن به علمِ اِلهٰی حواله کرده آمد. کماقال عَزّ مَن قائِل: **یَسأَلُونَکَ عَنِ الُروحِ قُلِ الُروحُ مِن اَمرِ رَبیّ**. یعنی ای **مُحَمَّد**، و ای حبیبِ حضرتِ اَحَد، می‌پرسند ترا که جان چیست؟ بگو که جان به اَمرِ خداوند است؛ چونی و چگونگی او را خداوند داند؛ لاجَرَم حضرتِ مولوی نیز قُدِّسَ سِرُّه در بیانِ حکمتِ تَعلُّقِ روح به قالب، از برای اِتّباع حضرتِ رسالت اِبهام کرده است؛ و به مجّردِ اثباتِ فایده اِکتفا نموده؛ و به شرحِ فَوائدِ آن اِقدام نکرده. از آنکِ گفته‌اند: بیت

چون نَبی نیستی زِ اُمّت باش[۶]　　پیرو پیشوایِ مِلّت باش

به تخصیص که در عقب همین آیه خطاب **وَ ما اُوتیتُم مِنَ العِلْمِ اِلاّ قَلیلاً** وارده شده است. لاجَرَم ما نیز می‌خواهیم که در بیانِ شَرحِ فوائدِ تعلّقِ روح به قالب، به کلامی[۷] اِجمالی اِکتفا کنیم؛ زیراکه در مواضعِ دیگر مفصّلاتِ این فوائد، مشروح خواهد آمد و بعضی نیز به تقدیم رسیده است. پس می‌گوئیم فائده در تعلّقِ [ب۱۴۷] روحِ پاک بدین تیره خاک؛ آن است که زمینِ قالبِ انسانی[۸] را استعدادِ آن داده‌اند که چون تخمِ روحانیّت بر صفتِ **وَنَفَختُ فیهِ مِن رُوحی** در وی اندازند؛ و به آبِ عنایت، و آفتابِ

---

۱. چ: کلمهٔ حرف را ندارد　۲. د: کلمهٔ چون را ندارد　۳. م: با عرضی
۴. د: چون فوائد　۵. چ: مفسدان　۶. د: چون تو نبی نیستی راست باش　۷. د: بکمالی
۸. د: انسان

شریعت، پرورش دهند؛ از آن ثمراتِ قُرب و معرفت چندان بردارند که در وَهم و فَهم و عقلِ هیچ آفریده نگنجد؛ و بیانِ هیچ گوینده به کُنه[۱] آن نرسد؛ اِلاّ بدین مقدار که فرمود: **اَعدَدتُ[۲] لِعِبادِیَ الصّالِحین[۳] مالاعَینٌ رَأَتْ وَ لااُذُنٌ سَمِعَت وَ لاخَطَرَ عَلیٰ قَلْبِ بَشَرٍ**. و باید که در قابلیّتِ زمینِ قالب پرورشِ ثمراتِ معرفت را منکِر نباشی؛ از آنکِ زمینِ دنیا را شایستگیِ آن داده‌اند که اَنواعِ حبوبات را به مددکاریِ آب و آفتاب و غیرِ آن، از شرایط و اسباب، پرورش کند و به مقامِ ثَمَرگی رساند؛ و همچنین حقیقتِ دنیا را نیز استعدادِ آن داده‌اند که به حُکمِ **الدّنیا مَزرَعَةُ الاخِرَة** پرورشِ تخمِ اعمالِ صالحه کند؛ و به اجتماعِ شرایط آن از علم و اخلاص، ثمراتِ انواعِ نَعیمِ جنّات، و مشاهدهٔ دیدارِ حضرتِ رَفیعُ‌الدَّرَجات، بار آرد. پس زمینِ قالبِ آدمی که مجموعهٔ جمیعِ عوالِم است؛ اگر قابلِ پرورشِ تخمِ روحانیّت بُوَد؛ و ثَمرهٔ معرفت دهد؛ مُستبعَد نیست. بل قولِ او عَزَّشَأنُه که می‌فرماید: **وَ ماخَلَقْتُ الجِنَّ و الاِنسَ اِلّالِیَعبُدون**، اَی **لِیَعرِفُون** مُقَرِرِ این معنی و مُثَبِّتِ این دعوی است. و تحقیقِ این سخن آن است که روح اگرچه در عالَمِ اَرواح، از جوارِ قُربِ حق ذوقی می‌یافت؛ و معرفتی مُناسبِ آن عالَم داشت؛ و از مکالمه و مکاشفه و مشاهدهٔ حق با بهره بود؛ امّا کمالِ آن مقامات و تمامیِ آن استعدادات از تعلّقِ قالب و پرورشِ آن خواست یافت؛ و کمالِ لَذّتِ آن انس بعد از مُقاساتِ شدایدِ[۴] غربت خواست شناخت؛ و آلات و مُدرِکات که واسطهٔ اِدراکِ جزئیّات شود [آ ۱۴۸] اینجا حاصل کردنی بود؛ و معرفتِ شهودی بی‌این وسائط دست نمیداد. لاجَرَم به قالبش متعلّق ساختند تا: مصراع[۵]: از علم به عین آمد و از گوش به آگوش[۶]. و آدمی از سایرِ موجودات بدین معرفت ممتاز گشت؛ مصراع: **فَیالَها قِصّةٌ فی شَرحِها طولٌ**.

باری چون دانستی که پرورشِ هیچ تخمی بی‌شرایط و اسباب میّسر نمی‌شود؛ و معلوم کردی که شریفترینِ همهٔ تُخمها تخمِ روحانیّت است؛ که ثَمرهٔ او کمالِ معرفت است؛ و مقصود از همهٔ آفرینش به حکمِ **کُنتُ کَنزاً مَخفیّاً** این ثَمره است؛ و دنیا و آخرت و بهشت و دوزخ و دَرَجات و دَرَکات و آسمان و کواکب و زمین و آنچه در وی است؛ و انبیا و رسل، و سایرِ هادیانِ سُبُل، همه از برای پرورشِ این تخم در کار است؛ و

---

۱. بنکتهٔ ۲. د: اعدت ۳. م: لعبادالصالحین ۴. د: مقامات شداید
۵. د: کلمهٔ مصراع را ندارد ۶. چ و م و ر: به آغوش

همچنانکِ بی تعهّد هیچ تخمی بَرندهد؛ بی تصرّفِ صاحِب ولایتی از تخمِ روحانیّت ثمره حاصل نیاید. چنانک سِرکه بی‌شکر، دافعِ صفرا و قوّتِ جگر نشود. و لهذا می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه

متن[1]

سرکه را گر راه باید در جگر[2] گو برو سرکنگبین شو از شکر[3]

و چون جمیع این معانی به طریقِ تصریح از ابیات مُستَفاد نمی‌شود جهتِ تنبیه می‌گوید: مصراع[4]: **معنی اندر شعر جز با خبط نیست قالَ قُدِّسَ سِرُّه**

متن[5]

در معنیِ مَنْ اَرادَ اَنْ یَجلِسَ مَعَ اللهِ فَلیَجْلِسْ مَعَ اَهْلِ التَّصَوُّفِ

رسولِ قیصر چون شَرَفِ صُحبت دریافت؛ و جامِ مالامالِ حقایق نوش کرد؛ رسالت از خاطرش برفت و پیغام را فراموش کرد.

متن[6]

واِلِهٔ اندر قدرتِ الله شد آن رسول اینجا رسید و شاه شد

سیل به دریا رسید و بحرِ زاخر گشت؛ و قطره به صدف پیوست و لآلی و جواهر گشت. موم و هیزم به صحبتِ نار محضِ انوار شد؛ و سنگِ سُرمه در دیدهٔ اَحرار سرمایهٔ[7] مشاهدهٔ دیدار شد.

متن[8]

چون تعلّق یافت نان با بُوالبَشَر[9] نانِ مرده زنده گشت و باخبر
ای خُنُک آن مُرده کزخود رَسته شد[10] [ب۱۴۸] در وجودِ زنده‌ای پیوسته شد

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد
۲. م: یابد در جگر
۳. ج: در شکر نیکلسن و استعلامی: گو بشو سرکنگبین او از شکر
۴. د و ر و م: کلمهٔ مصراع را ندارند
۵. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۶. د: کلمهٔ متن را ندارد
۷. د: سرمایه را ندارد
۸. د: کلمهٔ متن را ندارد
۹. د و ج: با جانور
۱۰. نیکلسن و استعلامی: ای خنک آن مرد

وای آن زنده که با مرده نشست　　مرده گشت و زندگی از وی بِجَست

پس سعادتِ اَبدی، و دولتِ سَرمدی، از خود گریختن، و با کامل آمیختن است؛ و اگر عهدِ انبیا منقَضی شد؛ و دستِ تمنّا از دامنِ اقبالِ وِصالِ ایشان کوتاه گشت؛ دستِ ارادت در حَبلُ المَتینِ کلامُ‌الله[1] باید زد که مُبَیِّنِ حالهایِ اَنبیاست؛ و مُقَرِرِ اَسرارِ اصفیاست. و اگر شرفِ ملاقات **شاه شجاع الدینِ کرمانی** و **سلطان بایزیدِ بسطامی** میسّر نمی‌شود؛ از روشنائیِ آشنائیِ رندانِ عَهد محروم مشو[2] **خاقانی** گوید بیت[3]:

مگو شاه و سلطان اگر مردِ دردی　　ز رندانِ وقت آشنائی طلب کن

و اگر هیچکدام از این کرام دست نمی‌دهد؛ متوجّهِ اَرواحِ با صفایِ انبیا و اولیا و اصفیا باش؛ تا آسمانِ جانت از انوارِ فیضِ ایشان روشن گردد؛ و بوستانِ رَوانت از اَزهارِ فضلِ ایشان گلشن شود. و چون آئینهٔ توجّه پیشِ نظر داری؛ آن ارواح مقدّسه از پسِ آئینه بر طوطیِ روحِ تو طریقهٔ خلاص[4] از قفسِ قالب تلقین کنند؛ و قانونِ شِفایِ جانِ بیمار، و اسباب و علاماتِ شکستنِ بند و طلسمِ اشتهار تعلیم دهند و گویند:

متن

ما بدین[5] رستیم زین تنگین قَفَس　　جز که این ره نیست چارهٔ این قَفَس

خویش را رنجور سازی زار زار[6]　　تا ترا بیرون کنند از اشتهار

کِاشتهارِ خلق بندی محکم است　　در ره این از بندِ آهن کی کم است

قالِ قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. م و ر و چ: حبل متین کلام　　۲. د: محروم شود

۳. م و ر: محروم مشو شعر چ: محروم مشو　　۴. د: کلمهٔ خلاص را ندارد

۵. استعلامی: ما به دین　　۶. د: ساز ای زار زار

متن[۱]

قِصّهٔ بازرگان که به هندوستان به تجارت می‌رفت و طوطیِ محبوسش او را پیغامها داد تا به طوطیانِ هندوستان رسانَد[۲]

تاجری طوطیِ شکر گفتار داشت؛ و به کلام عذبِ او فَراغت از عذابِ روزگار داشت. روزی تاجر عزیمتِ هندوستان ساز کرد؛ و استمالتِ هر یک از متعلّقان آغاز کرد؛ که مقاصد و مطالب، و آمال و مآربِ خویش بر من عرضه دارید تا به اِنجاحِ مطلوب، و اِسعافِ مرغوبِ[آ۱۴۹] هریک[۳] قیام نمایم؛ و هرچه متمنایِ هر یک باشد از هندوستان[۴] بیارم. هر یک از وی مرادی طلبید؛ و تلقّی به سمعِ قبول، و وعدهٔ کفایتِ مأمول، به تقدیم رسانید[۵]. بعد از آن خواجهٔ صاحب کَرَمِ پاکیزه شیَم؛

متن[۶]

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان　　کارَمَت از خِطّهٔ هندوستان؟

طوطی گفت: چون در شکرستان و بوستانِ هندوستان، دوستانِ مرا از طوطیانِ بلند پروازِ جلوه ساز مشاهده کنی؛ پیغامِ من بَریشان[۷] رسانی؛ و از احوالِ پریشانِ من شَمّه‌ای فرو خوانی؛ و بعد از عرضِ اشتیاق به طریقِ داستان از زبانِ من بدان دوستان گویی.

متن[۸]

هیچ می‌شاید که من در اشتیاق　　جان دهم اینجا بمیرم در فِراق
این روا باشد که من در بندِ سخت　　گَه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفایِ دوستان[۹]　　من در این حبس و شما در بوستان

باری بگو که ای جلوه کنندگانِ اطرافِ مرغزار، گاه گاه از این مُرغِ زار یاد آرید؛ و ای

---

۱. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارد
۲. نیکلسن: قصهٔ بازرگان که طوطی او را پیغام داد به طوطیان هندوستان هنگام رفتن بتجارت استعلامی: قصه بازرگان که طوطی محبوس او، او را پیغام داد به طوطیان هندوستان، هنگام رفتن به تجارت
۳. د: هر یک را ندارد　۴. د: هندوستان　۵. د: رسید ر: رساند
۶. د: کلمهٔ متن را ندارد　۷. ج: بدیشان　۸. د و م: کلمهٔ متن را ندارند
۹. د: وفا ای دوستان چ باشد روای دوستان

مشاهده کنندگانِ نقشِ جمالِ نگار[۱]، به حقّ صُحبتِ دیرین که نقشِ مِهرِ من بر صفحهٔ جان بنگارید؛ و چون اَقداحِ مالامال از صَهبایِ تجلّیاتِ جمال، به قدحِ حَذق نوش کنید؛[۲] مبادا که از این گرفتارِ بادیهٔ انفصال و لب تشنهٔ زلالِ وصال فراموش کنید. آگاه باش که سلسلهٔ شوق به حَرَکت آمد[۳]، و سِرِّ دلبران در حدیثِ دیگران گفته می‌آید:

متن[۴]

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو؟ — وعده‌هایِ آن لبِ چون قند کو؟

گر فراقِ بنده از بد بندگی است — چون تو با بد، بد کنی؛ پس فرق چیست؟

ای جفایِ تو ز دولت خوبتر — وِ انتقامِ تو ز جان محبوبتر

بلایِ تو عطاست؛ و از عطا نالیدن خطاست. ناری که تو برافروزی؛ عینِ نور است؛ و ماتمی که تو انگیزی مَحضِ سُور است. نالیدنِ عاشق، از جفا، نه از عَدَمِ رضاست و قِلّتِ وفا؛ بل[۵] از آن جهت است که محبوبِ نازنین را نیاز و نالهٔ عشّاق در کارست؛ و سوزِ جان مشتاق سازوار است[۶].

متن[۷]

نالم ایرا[۸] ناله‌ها خوش آیدش — از دو عالَم ناله و غم بایدش[۹]

منِ شوریده حال می‌دانم؛ و این معنی را نانوشته می‌خوانم[ب ۱۴۹] که[۱۰] رضا طریقهٔ اربابِ صفاست؛ رضا[۱۱] وظیفهٔ اصحابِ وفاست؛ رضا آئینهٔ جمال نُمایِ اخلاص است؛ رضا صیقلِ مَرائی[۱۲] قلوبِ خواص است؛ رضا شیوهٔ دردمندانِ پرنیاز است؛ رضا شیمهٔ مستمندان باسوز و گداز است؛ سرمایهٔ بازارِ[۱۳] اقبال است؛ پیرایهٔ عروسِ کمال است[۱۴]؛ زیباترین دست آویزِ روزِ حَشر است؛ و رایج‌ترین نقدِ دکان نشر است[۱۵]؛ مِحَکِّ عِیارِ مَحبّت است؛ نقدِ بازارِ مودّت است. سلطانُ‌المَشایخ بایزید بسطامی قُدِّسَ

---

۱. ج: بکار ۲. د: این قسمت را ندارد ۳. م ر ج و م: آید
۴. د: کلمهٔ متن را ندارد ۵. د: و قلت و قایل
۶. م: سزاوار است ر: مشتاقان سازوارست ۷. د: کلمهٔ متن را ندارد
۸. ج: نالم آنرا ۹. این بیت مربوطه به دنبالهٔ متن نیست، بلکه چندین صفحهٔ بعد این بیت می‌آید
۱۰. د: که را ندارد ۱۱. ر: و رضا ۱۲. م: مرآت ۱۳. د: سربازار
۱۴. د: عروس اقبالست ۱۵. د: رایج‌ترین نشر روز دکان نقد است م: نقدکان نشر است

سِرُّه می‌فرماید: رضایِ من از خداوند تعالی بدان درجه مُرتَقیٰ شده است؛ و در آن[۱] مرتبه اعتلا یافته[۲] که اگر مرا جاودانه در دوزخ بدارد؛ راضی‌تر باشم از آن کس که براعلیٰ عِلّیّین[۳] است. لاجَرَم در راهِ ناکامی می‌پویم و از سَرِ رضا می‌گویم: لِمُؤلِّفه[۴]

اگرچه دردِ تو گَرد از نهادِ من انگیخت — هزار شکر که چون ذرّه در هوایِ توام
وفا امید ندارم جفات باقی باد — همین بس است که من در خورِ جفای توام[۵]
بِکُش مرا و میندیش و کامِ خویش برآر — که عمرهاست که من طالبِ رضایِ توام

بیت[۶]:

أُرِیدُ وِصالَه وَ یُرِیدُ هَجری — و أَترُکُ ما أُرِیدُ لِمایُرِیدُ

ذوالنُّون رَحمةُاللهِ عَلَیه[۷] می‌فرماید: الرِّضا سُرورُ القَلبِ بِمُرِّالقضا: یعنی رضا شادیِ دل است به تلخیِ قضا. و این شادی از آن پیدا آید که در بلا و محنت اثرِ رضایِ دوست بیند و داند که این بلا کمندی است که از همه ماسَویٰ باز دارد؛ و کشان کشان به حضرتِ دوست آرد. لِمُؤلِّفه[۸]

بیاموز از پیمبر کیمیایی — که هرچتْ حق دهد می‌ده رضائی
رسولِ غم اگر آید بر تو — کنارش گیر همچون آشنائی
همان لحظه درِ جنّت گشاید — که تو راضی شوی در ابتلائی
جفائی کز بَرِ معشوق آید — نثارش کن به شادی مرحبائی
چو دردِ او قَلاوزِ وِصال است — به از دردش نمی‌بینم دوائی

رُوَیم[۹] رَحمةُاللهِ عَلَیه[۱۰] می‌گوید: الرِّضااِستقبالُ الاَحکامِ بِالفَرَحِ: یعنی رضا آن است که اَحکامِ دوست را با فَرَح و سرور استقبال نمائی[آ ۱۵۰]؛ که عامّ[۱۱] از بلا گریزانند؛ و خاصّ بلا را به جان جویانند. لِمُؤلِّفه:

گشت شیدا دلِ بلاجویم — از که پرسم ترا کجا جویم؟
خلق بیگانه‌اند از غمِ عشق — بِرَوَم یارِ آشنا جویم

---

۱. د: و بدان ۲. چ: استیلا یافته ۳. د: برعلیین ۴. د: لمؤلفه را ندارد
۵. م: این بیت را ندارد ۶. چ: شعر د: ندارد
۷. چ: شیخ ذوالنون م: رحم‌الله علیه ۸. د و ر: شعر م: ندارد
۹. م: کلمهٔ رویم را ندارد ۱۰. ر: رحمةالله ۱۱. چ: عوام... خواص

تــا اَبَــد کَـم مـباد رنـجِ دلم گــر مــن از دیگـری شـفا جـویم
چون بلا نقدِ عشق را مِحَک است مــن بـلا را بِـهْ از عــطا جـویم

مجنون را پرسیدند که وفایِ لیلی را دوست‌تر داری یا جفایِ او؟ گفت: بیت[1]

اُحِبُّ عَـلیٰ اَیِّ مـا حَـالَةٍ اِسـاءَةَ لَـیلی و اِحسـانَها

و از برای اشارت و تنبیه بر این معانی حضرت **مولوی** قُدِّسَ سِرُّه می‌فرماید:

عاشقم بر قـهر و بـر لطـفش بـه جِـدّ بوالعَجَب، من عاشقِ این هر دو ضـد
پــاره کـردهٔ وسـوسه بـاشی دلا گــر بــلا را بــاز دانــی از عــطا[2]

هر چند در میانِ بلا و عطا در تعلّق رضا تسویه می‌کند؛ امّا در تقدیم قهر بر لطف، و بلا بر عطا تنبیه است برآنکِ لطف و عطایِ محبوب عمومِ خلائق را بر اختلافِ طبقات، و تفاوتِ درجات ایشان شامل است و مُحبّ طالبِ خُصوصیّت؛ پس اهتمام در شأنِ قهر و بلایِ محبوب بیشتر باشد؛ و تقدیم را سزاوارتر بود. و لهذا **مجنون** نیز اِساءَت را بر احسان تقدیم کرد. و بعضی اربابِ اشارات[3] می‌گویند در **بِسمِ‌الله الرَّحمٰن الرَّحیم**، یکی از نکاتِ تقدیمِ‌الله بر رحمٰن آن است که الله به جوهرِ حروفش دلالت بر دَهشت و حیرت می‌کند که از آثار و صفتِ جلالی است؛ و رحمٰن به جوهرِ حروف دلالت بر لطف و مرحمت می‌کند و که مُقتضایِ جمال است. و عاشق که طالبِ خصوصیّت است؛ جلال از جمال دوست‌تر دارد. پس خوشا عاشقی که ناکامی کامِ اوست؛ چنانکِ درستیِ حالِ **مجنون** در شکستِ جامِ اوست. بیت[4]

گر دلت بشکست دلبر مستی افزون کن کمال کز شکستِ جامِ مجنون قصدِ لیلی دیگر است

لاجَرَم حضرتِ **مولوی** از غایتِ رَغبت بر جَفایِ یار می‌فرماید که: اگر از خارِ آزار اِعراض نمایم؛ و به تماشایِ گلزار آیم؛ از اَلَمِ مُفارقتِ[ب ۱۵۰] زخمِ خار، چون بلبل نالهٔ زار، آغاز کنم. کماقالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

والله ار زین خار در بُستان شـوم همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب[5] بلبل که بگشاید دهان تـا خـورَد او خـار را بـا گُـلِستان

---

۱. ج و د: شعر ۲. این بیت در نیکلسن و استعلامی نیست ۳. ج: اشارت
۴. ج: چنانک می‌فرماید بیت ۵. ج: ای عجب

مگر می‌گوید: بیت

گر هست شراب خوردن آیینِ کسی معشوقه به جام خوردن آیینِ من است

متن[۱]

این چه بلبل این نهنگِ آتشی است جمله ناخوش‌ها زعشق او را خوشی است

از عاشقی، بیخویشی، مبتلائی، درویشی پرسیدند که: ای بیچارهٔ مُمتَحَن! سیاهیِ ابرو از محبوب دوست می‌داری؛ یا سفیدیِ تن؟ گفت: **لِمُؤَلِّفِه**[۲]

من آن مَردُمِ دیده تا دیده‌ام چو دیده زمردم پسندیده‌ام

کرا از چنین دیدهٔ روشنی سپیدیش باید سیاهیش نی

چو آن سروِ گُلچهره می‌بایدم دَرو نیست چیزی که خوش نایدم

پس حضرتِ **مولوی** بدین اشارت کرده می‌گوید:

متن[۳]

عاشقِ کُلّ است و خود کُلّ است او عاشقِ خویش است و عشقِ خویش جو

اگر در نکتهٔ **لایُحِبُّ اللهُ غَیْرَاللهِ** تأمّل نمایی بدانی که: بیت[۴]

اوست عاشق، اوست معشوق، اوست عشق کیستی تو چون همه یار آمدست

قال قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۵]

صفتِ اَجنِحَهٔ طُیورِ عُقولِ اِلهی

حجّةُالاسلام، امامُ‌اَئِمَّةِالاَنام، ابوحامد محمّدالغَزّالی قُدِّسَ سِرُّه[۶] در کتابِ **مِشکوٰةُالاَنوار**، ارواحِ نورانیّهٔ بَشَریّه را که عُقولش خوانند؛ پنج مرتبه اِثبات کرده است؛ و گفته: **اوّل** روحِ حَسّاسی[۷] است که تلَقّی به قبول کند آنچ حواسِّ پنجگانه بدو ایراد کنند؛ واین اصلِ روحِ حیوانی است. چه حیوان بدین حیوان گردد؛ و این صَبیِّ رَضیع

---

۱. د و م: کلمهٔ بیت را ندارند ۲. د: لمؤلفه را ندارد
۳. چ و د: کلمهٔ متن را ندارند ر: اشاره فرموده‌اند قدس سره متن
۴. د: کلمهٔ بیت را ندارد ۵. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند ۶. چ: قدس الله سره
۷. چ: حساس

را نیز حاصل[1] است. **دوم** روحِ خیالی است که حفظ می‌کند مَوردات حواس را تا به روح[2] عقلی که بالاتر از اوست عرضه کند[3] در وقت حاجت؛ و این صَبّیِ رضیع را در بدایتِ نشو نیست؛ و لهٰذا مُولِع باشد به اخذ چیزی؛ و چون غائب شود فِی‌الحال فراموش کند. **سوُم**[4] روحِ عقلی است که ادراک کند معانی را که خارج باشد از حسّ و خیال چون[آ ۱۵۱] مَعارفِ ضروریّهٔ کلیّه؛ و آن جوهری است اِنسی که در بَهایم و صِبیان نیست. **چهارم** روحِ فکری است که اَخذ می‌کند علومِ عقلیّهٔ محضه را؛ و به انواع تألیفات و ازدواجات در میان معلومات خود، استفتاحِ اَبوابِ معارفِ شریفه، و استفادهٔ نتیجه، **مَرَّةً بَعدَ اُخریٰ اِلیٰ غَیرِالنِّهایَة** تواند کرد. **پنجم** روحِ قُدسی نَبَوی که مُختصّ است به اَنبیا و بعضی اَولیا؛ و از او متجلّی گردد لَوایحِ غَیب، و اَحکامِ اَسراری مُبَرّا از شَوایبِ رَیب؛ و جملهٔ معارفِ مَلَکُوتِ سمٰوات وارض، بلکِ از او متجلّی شود از معارف آنچ روح عقلی و فکری از اِداراکِ آن قاصر است؛ و مُستعار داشتنِ الفاظِ پنجگانه که در آیَتِ: **مَثَلُ نُورِهِ کَمِشکوٰة** مذکور است؛ از این ارواح و عُقولِ نورانیّه ظاهر است. و آیتِ **وَکَذٰلِکَ اَوحَینا اِلَیکَ رُوحاً مِنْ اَمرِنا** اشارت بدین نوعِ پنجم توانَد بود. و طُیورِ عُقولِ اِلهٰی نیز عبارت از اوست؛ و عشق و شوق و درد و نیاز اَجْنِحَهٔ این طیور است؛ که بدین اَجنِحَه طَیَران در هوایِ هُویّت کنند؛ و جَوَلان در هوایِ اَحَدیّت سازند؛ و آشیان بر سَرِ قافِ قُربِ گزینند. و کمینه جایِ نُزهتِ ایشان رَوضاتِ جَنّات باشد؛ چنانکِ در خبرِ صحیح آمده است که اَرواحِ کاملانِ اُمّت شب در قنادیلِ نور باشند معلّق از عرش؛ و روزانه از آن قنادیل در جَوفِ[5] مرغانِ سبز درآیند و آن مرغان در بهشت جَوَلان کنند؛ و بربالایِ آسمانها طَیَران نمایند. چنانکِ حضرتِ **مولوی** گوید[6] بیت[7]

اَرواح بر فلکند پرّان به قولِ نَبی   اَرواحُ اُمَّتِنا فی اَطیرِ خُضَرِ

و در ایّام عَدَمِ مفارقت از بدن، اگرچه این طیور به صورت مبتلایِ قفسِ قالب می‌نُمایند؛ امّا چون اَجْنِحَهٔ مذکوره، حاصل کرده باشند؛ هر ساعت از صَحنِ فرش به

---

۱. چ: حامل ۲. چ: موردات حواس تا برج ۳. چ: عرضه کنند د: عرض کنند
۴. م: سیوم چ و ر: سوم ۵. م: جوق ۶. م و ر: می‌گوید چ: قدس سره می‌گوید
۷. چ: شعر د: ندارد

اوجِ عرش برآیند؛ و از حَضیضِ خاک، به ذُروهٔ اَفلاک عروج کنند. و نظّارگیان از آن طَیَران غافل که: **وتَرَی الْجِبالَ تَحسَبُها جامِدَةً و هِیَ تَمُرُّ مَرَّالسَّحابِ**[1] چه ایشان به حکمِ حدیث **مُوتوا قَبلَ اَنْ تَمُوتوا** همچو آن طوطی که حکایتش می‌شنوی[2] مُرده‌اند؛ و رَخت از قفس بیرون برده. و به ظاهر اگرچه هر یک از آن طیور محبوسِ قفسِ تنگ می‌نمایند؛ لیکن[ب ۱۵۱] سِعَتِ باطنِ او به غایتی است که فَلَکها با آفتاب و ماه، و سلیمان با همهٔ سپاه در گوشهٔ دلِ آن مرغ گُم شود.

متن[3]

هر دَمَش صد نامه، صد پیک از خدا — یا رَبی زو شصت لَبَّیکْ از خدا
هر دمی او را یکی معراجِ خاصّ — بر سر تاجش نهد صد تاجِ خاصّ
صورتش بر خاک، و جان بر لامکان — لامکانی فوقِ وَهمِ سالِکان[4]
لامکانی نی که در فهم آیدت — هر دمی در[5] وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکمِ او — همچو در حکم بهشتی چاره جو

می‌خواستم که به بعضی از غَوامضِ[6] اَسرارِ بیتِ اَخیر اِشتغال نمایم؛ امّا چون حضرتِ مولوی می‌گوید:

متن[7]

شرحِ این کوته کن و رخ زین بتاب — دم مزن وَاللهُ اَعلَمْ بِالصَّواب

دم در کشیدن و پایِ جَلادت در دامنِ صَبر پیچیدن[8] واجب نُمود. لاجَرَم.

متن[9]

باز می‌گردیم ما ای دوستان — سوی مُرغ و تاجر و هندوستان
مردِ بازَرگان پذیرفت این پیام — کو رسانَد سویِ جِنس از وی سَلام

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. ج: خامده و هم تمر من‌الحساب ۲. د: می‌شنودی
۳. ج: کماقال قدس سره متن د: کلمهٔ متن را ندارد ۴. د: فوق و وهم سالکان
۵. ج: از وی ۶. د: از عوارض غوامض ۷. د: کلمهٔ متن را ندارد
۸. ر: در کشیدم... پیچیدم ۹. د و م: کلمهٔ متن را ندارند

متن[۱]

دیدنِ خواجهٔ تاجر طوطیانِ هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی[۲]

خواجهٔ تاجر چون به اَقصایِ هندوستان رسید؛[۳] طوطیِ چندی در فضایِ بوستان دید؛ و پیغام و رسالَت، و سلام و حکایتِ آن طوطیِ محبوس رسانید.

متن

طوطیی زان طوطیان لرزید وپس[۴] اوفتاد و مُرد و بُگسَستَش نَفَس

خواجه از گزاردنِ[۵] پیغام پشیمان شد؛ ولیکِن به حُکمِ آنکِ گفته‌اند: بیت[۶]

اَلقولُ کَاللَّبَنِ المَحلُوبِ لَیسَ لَهُ رَدٌّ فَکَیْفَ یَرُدُّ الحالِبُ اللَّبَنا

بعد از گفتن پشیمانی سود نداشت. سخنِ ناگفته می‌توان گفت؛ امّا چون گفتی نتوان نهفت. بیت[۷]

نظر کن چو سوفار داری به دست نه آنگه که پرتاب کردی زشَست

گفتارِ بی‌اندیشه، آتشی است در بیشه؛ و سخنِ بی‌هنجار، شراری است در پنبه‌زار

متن[۸]

ظالم آن قومی که چشمان دوختند از حدیثی عالَمی را سوختند[۹]

عالَمی را یک سخن ویران کند روبهانِ مرده را شیران کند

اگرچه جمیع جانها از ابتدا عیسی دَمند؛ و جراحتِ هر زخمی را مرهمند؛ امّا بواسطهٔ حجابِ جسمانی، و آلوده شدن به مشتهیاتِ نفسانی، شهدِ ایشان آمیختهٔ زهر شده؛ و لطفِ ایشان مقلوبِ قهر گشته است.

۱. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۲. استعلامی و نیکلسن کلمهٔ تاجر را ندارند د: دیدن خواجه طوطی هندوستان را در بوستان و پیغام رسانیدن آن
۳. د: این قسمت را ندارد
۴. استعلامی و نیکلسن: لرزید بس
۵. چ: گذاردن
۶. چ: شعر د: ندارد
۷. د: کلمهٔ بیت را ندارد
۸. د و م: کلمهٔ متن را ندارد
۹. استعلامی و نیکلسن: زآن سخنها عالمی را سوختند

متن[۱]

گـــر حـــجاب از جـانها بـرخـاستی　　　گـــفت هـر جـانی مسـیح آسـاستی
گر سخن خواهـی کـه گـویی چـون شَکَـر　　　صبر کن، از حرص این حلوا مخور [آ۱۵۲]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن

تفسیرِ قولِ فَریدُالدّینِ عَطّار قُدِّسَ سِرُّه

تو صاحب نفسی ای غافل میانِ خاک خون می‌خور　　　که صاحبدل اگـر زهـری خـورَد آن انگـبین بـاشد

مریض ضعیف‌المزاج را که محتاج است به عِلاج[۲]؛ طعامِ اَصِحّا خوردن نشاید؛ و صفا و خُلَّتِ ابراهیم پیدا ناکرده؛ در آتشِ نَمرود رفتن نباید.

متن[۳]

در تو نَمرودی است در آتش مرو　　　رفت خواهی، اوّل ابـراهـیم شـو

اگرچه دریایِ حقایق پر از لَآلی[۴] و گوهر است؛ بی‌آموختنِ غَوّاصی در دریا رفتن خطر است. رباعی[۵]

غـــوّاصـــی کـن گـرت گـهر مـی‌باید　　　غـــوّاصـــی را چـــند هـــنر مـــی‌باید
سر رشته به دستِ یار و جان برکفِ دست　　　دم نـــازدن و پـــای ز ســـر مـــی‌باید

آه آه! از تفاوتِ راه؛ یک فعل از کامل، خـوب است؛ و از نـاقص، مـعیوب، دستِ کامل، دستِ قدرتِ رَحمان است؛ و دستِ ناقص، دستِ فـرصتِ شـیطان[۶]. کـماقالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۷]

کـاملی گـر خـاک گـیرد زر شـود　　　ناقص ار زر بُـرد، خـاکستر شـود
هـرچـه گـیرد عـلّتی، عـلّت شـود　　　کُـفر گـیرد کـاملی، مـلّت شـود

---

۱. قدس الله روحه العزیز
۲. ج و م و ر: محتاج علاج است
۳. د: کلمهٔ متن را ندارد
۴. ج: پر از لؤلؤ
۵. کلمهٔ رباعی را ندارد
۶. د: دست تلبیس شیطان ج: دست شیطان
۷. د: کلمهٔ متن را ندارند

جـهل آیـد پیشِ او دانش شـود / جهل شد علمی که در نـاقص رود[۱]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۲]

تعظیمِ ساحران موسی را[۳] علیه‌السّلام که چه فرمائی اوّل تو اندازی عصا یا ما؟[۴]

ساحرانِ فرعون در اوانِ مجادله، و زمانِ مُعارضه با موسی علیه‌السّلام، تعظیم و اِکرام و تبجیل[۵] و اِحترام نمودند؛ و گفتند: فرمان تُراست[۶]. چون این قدر[۷] تعظیمِ کامل بجای آوردند؛ سعادتِ ایمان دریافتند؛ و در فداکردنِ دست و پا شتافتند. لقمهٔ نکته‌هایِ لطیف، و اسرار شریف، کامل را حلال است؛ و ناقص باده زبان چون سوسن لال است. کامل زبان است و ناقص گوش؛ لاجَرَم او سخنگوی و تو خاموش. طفل را تا سخن آموختن، مدتی زبان از گفتگو باید دوختن.

متن:

ور نباشد[۸] گوش تی تی می‌کند / خویشتن را گنگِ گیتی مـی‌کند

لاجَرَم مدّتی گوش می‌باید بود؛ تا از زبانی زَبونِ زبانی نشوی.

متن:

زانکِ اوّل سَـمع بـاید نـطق را / سوی منطق از رهِ سمع اندرآ [ب ۱۵۲]

اُدخُـلوا الاَبـیاتَ مِـن اَبـوابِـها[۹] / وَاطـلُبُوا الاَغـراضَ مِـن اسبابِها[۱۰]

راهِ درآمدنِ خانه‌ها اَبواب است؛ و طَریقِ تحصیلِ اَغراض از اَسباب[۱۱].

متن:

نطق کان موقوفِ راهِ سمع نیست / جز که نطقِ خالق بی‌طَمَع نـیست

۱. استعلامی: در منکر رور
۲. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۳. استعلامی و نیکلسن: مرموسی را
۴. استعلامی: یا ما را ندارد چ: چه فرمائی اول تو عصا اندازی یا ما
۵. د: کلمهٔ تبجیل را ندارد
۶. چ: فرمان فرمان تست
۷. چ: این مقدار
۸. استعلامی: ندارد
۹. د: وادخلو
۱۰. استعلامی و نیکلسن: فی اسبابها
۱۱. چ: اغراض اسباب

مُبدِعِ جمیعِ موجودات تابعِ اُستاد نیست؛ و مُسنَدِ همهٔ مُکوِّنات مُحتاجِ اِسناد نیست[۱]

متن:

باقیان هم در حِرَف هم در مَقال — تابعِ اُستاد و مُحتاجِ مثال

زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای — دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای

از آنک گفته‌اند: تنِ مُلوَّث لایق نماز نیست؛ و جانِ ملوّث در خورِ نیاز نیست. اما شُستنِ تن را مَشکی باید؛ و شُستنِ جان را اَشکی بسنده آید[۲]. روضات جنّات را مسکنِ آدم ساختن، و به انواعِ اَلطاف، و اَصنافِ اَعطافش نواختن، و نهی کردن که از این شجره مخور و بر آن داشتن، و ابلیس را بر وَسوسه و تَلبیس گماشتن، وسیلهٔ پیدا کردنِ دَرْد، و واسطهٔ اشکِ گرم و آهِ سرد بود.

متن[۳]

بهرِ گریه آمد آدم بر زمین — تا بُوَد گریان و نالان و حزین

آدم از فردوس و از بالایِ هفت — پای ماچان از برایِ عذر رفت

گر زپشتِ آدمی، وَ زصُلبِ او — در طلب می‌باش هم در طُلبِ او

زآتشِ دل وابِ دیده نُقل ساز — بوستان از ابر و خورشید است باز

ذوقِ آبِ دیده را اربابِ نیاز، و اصحابِ سوز و گُداز شناسند. زیراکه گلستانِ باطنِ هیچ دردمندی، بی‌آبِ دیده، نَضارت نپذیرد؛ و بوستانِ دلِ هیچ مُستمندی، بی‌نسیمِ آهِ سینه، طَراوت نگیرد. عاشقِ آب و نان دیگر است؛ و طالبِ صفایِ دل و جان دیگر. تا انبانِ معده از نان خالی نشود؛ دُرجِ سینه پراز گوهرِ اِجلالی نشود.

متن:

طفل جان از شیرِ شیطان بازکن — بعد از آنش، با مَلَک اَنبازکن

لقمه، تخم است؛ و اندیشه، ثَمَرِ او، و لقمه بَحر است؛ و اندیشه، گُهَرِ او. چنانک هر درخت را ثمری است؛ هر لقمه را اثری است. قالَ قُدِّسَ سِرُّه[۴]

---

۱. چ: جملهٔ دوم را ندارد ر: جملهٔ دوم را حاشیه افزوده و بجای نیست، نی آورده دوم: محتاج استاد نیست

۲. چ: پسند آید م: پسنده آید ر: پسندیده آید

۳. چ: کماقال متن

۴. د: قال قدس سره را ندارد

متن

لقـــمه‌ای کـــو نـــور افـزود و کـمال　　آن بُـــــوَد آورده از کسبِ حـــــلال
روغـــنی کـــاید چـــراغِ مـــا کُشـد　　آب خـــوانَش، چـــون چـــراغـی را کُشـد
عِلم و حکمت زاید از لقمهٔ حـلال[آ ۱۵۳]　　عشـــق و رِقَّت آیـــد از لقـــمهٔ حـــلال[1]
چـــون زلقـــمه تـــو حسـد بـینیّ و دام　　جـــهل و غَـــفلت زایـــد، آن را دان حـــرام
زایـــد از لقـــمهٔ حـــلال انـــدر دهـــان　　مـــیلِ خـــدمت، عـــزم سـویِ آن جـهان[2]

قالَ قُدِّسَ سِرّه:

متن[3]

بازگفتنِ بازرگان به طوطی[4] آنچ دید از طوطیانِ هندوستان

چون خواجهٔ تاجر، بعد از مقاساتِ[5] شدائد و مِحَن، از هندوستان رجوع به وطن کرد؛ و از برایِ هر یک از عَبید و اِماء اَرمغانی آورد؛ طوطی گفت: ای خواجهٔ وفا پیشهٔ پاکیزه خو ارمغانیِ این بنده کو؟ بر این بیچارهٔ محبوس ببخشای؛ و آنچ دیدی و شنیدی باز نُمای. خواجه گفت: از آن قِصّهٔ پُر غصّه باز مگوی؛ و دیگر باره کشفِ این راز مجوی؛ که من از رسانیدنِ پیغامِ تو پشیمانم؛ و از مشاهدهٔ حالتِ آن جمع، پریشان.

متن[6]

گـفت ای خـواجـه پشـیمانی زچیست　　چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی است؟

خواجه گفت: شکایتهایِ دردآمیز، و حکایتهایِ شوق انگیز ترا چون رسانیدم؛

متن

آن یکی طوطی زدردت بوی بُـرد　　زَهره‌اش بِدرید و لَـرزید و بِـمُرد

من از تبلیغِ رسالت پشیمان شدم و از مشاهدهٔ آن حالت پریشان گشتم.[7] لیک چون گفتم پشیمانی چه سود؟

---

۱. د: عشق و قوت
۲. استعلامی و نیکلسن: عزم رفتن آن جهان
۳. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۴. استعلامی و نیکلسن: با طوطی چ و ر و م: به طوطی را ندارند
۵. چ: مقامات و شدائد
۶. د: کلمهٔ متن را ندارد
۷. چ: افزود متن

متن[۱]

نکته‌ای کان جَست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جَست او از کمان[۲]
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سَر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نَبْوَد شِگفت

همچنین جمیعِ افعال را در غیب اثرهاست؛ و بی‌شریکی[۳] متولّدات این افعال مخلوقِ خداست. و هیچ کس را مجالِ باز گردانیدن و تغییر و تبدیلِ[۴] آن موالید[۵] نیست؛ و هیچ اَحَدی به دفعِ آثارِ آن قیام نتواند نمود؛ مگر حضرتِ پادشاهِ مطلق، یا ولیِّ قائم به صفاتِ حق. زیرا که:

متن[۶]

گفته ناگفته کند از فَتحِ باب / تا از آن نه سیخ سوزد نی کباب
از[۷] همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد مَحو و ناپدید

و این قدرتی که ظاهراً در دستِ ایشان جاری است؛ عینِ قدرتِ حضرتِ باری است؛ چه ایشان در مقام فنا عَلَمِ وَحدت برافراشته‌اند؛[ب ۱۵۳] و جمیع امور خویش به حضرتِ کار سازِ بی‌نیاز باز گذاشته‌اند و می‌گویند: شعر

وَکَلْتُ اِلَی الْمَحبوُبِ اَمری کُلَّه / فَاِن شاْءَ اَحیانی وَ اِن شاءَ اَتْلَفا[۸]

لاجَرَم زبانِ حالِ ایشان غیرِ این ترانه نمی‌سُراید که: بیت[۹]

نسبتِ فعل و اقتدار به ما / هم از آن روی گشت کو ما شد

و مصداقِ[۱۰] این معنی و مُصدِّق[۱۱] این دعوی آن است که خداوندِ حکیم، در موضعی از کتابِ کریم، فراموش گردانیدن را نسبت به ذاتِ خویش می‌کند که **ماننْسَخ مِن آيَةٍ اَو نُنْسِها نَأْتِ بِخَيرٍ مِنها**. و در موضعی دیگر از قرآنِ مجید، و فُرقانِ حمید، فراموش گردانیدن را اِسناد به اَولیایِ خویش می‌کند[۱۲] از اصحابِ رسول، عامه، یا از اصحابِ

---

۱. چ: قال قدس سره متن
۲. استعلامی: که آن جست از کمان نیکلسن: که جست آن از کمان
۳. د: و بی‌سر این یکی ر: و بی‌شکی ۴. چ: تغیر و تبدیل م و ر: تبدیل و تغییر
۵. د: مولد ۶. چ: کلمهٔ متن را ندارد ۷. چ: آن ۸. د: اتلف
۹. د: کلمه بیت را ندارد ۱۰. چ: مصدق ۱۱. چ: مصداق
۱۲. د: استاد با اولیای خویش می‌کند

صُفه، عَلَی اختِلافِ الرّوایَتَین. و می‌گوید: **إِنَّهُ کانَ فَرِیقٌ مِنْ عِبادی یَقُولُونَ رَبَّنا آمَنّا فاغفِرلَنا وَارحَمنا وَأنتَ خَیرُالرّاحِمینَ فَاتَّخَذْ تُمُوهُمْ سِخرِیّاً حَتّیٰ أنسَوکُم ذِکرِی وَکُنتُمْ مِنهُم تَضحَکُونَ اِنّی جَزَیتُهُمُ الیَومَ بِمَا صَبَرُوا أنَّهم هُمُ الفائِزُونَ.** حضرتِ الهٰی، در مخاطبهٔ مرتکبانِ مَناهی، و مُنْغَمِصانِ بِحارِ مَلاهی، می‌فرماید که: بدرستی که مرا[1] گروهی بودند از بندگان و دوستانِ من، که در مقامِ مناجات از روی رَفعِ حاجات می‌گفتند: پروردگارا! ایمان آوردیم بر ما ببخشای؛ و از راهِ بنده‌نوازی رحمت فرمای؛ که تو بهترینِ رحم کنندگانی. شما ای جاهلان! ایشان را افسوس داشتید؛ و همّت بر استهزایِ آن اولیا گماشتید؛ تا ایشان از دل شما ذکرِ مرا مَحو گردانیدند؛ و شما از غایتِ نادانی بر ایشان می‌خندیدید؛ وایشان طریقِ مُصابَرَت پیش گرفته بودند. لاجَرَم من که مَالِکُ‌المُلکِ عَلَی الإِطلاقم؛ وپادشاهِ با اِستحقاقم؛ امروز ایشان را جزا دادم بدانچ صبر کردند. بدرستی که فَوز و نَجات یافتگانِ بحقیقت ایشانند. لاجَرَم حضرت **مولوی** می‌فرماید:

متن[۱۵۴]

آیتِ أنسَوکُم ذکری بخوان   قدرتِ نسیان نهادن‌شان بدان

پس همچنانکِ پادشاهِ مملکتِ آب و گِل را حُکم براشباح جاری است؛ همچنین پادشاهِ اقلیم جان و دل را حکم بر أرواح طاری است.

متن:

صاحبِ ده پادشاهِ جِسمهاست   صاحبِ دل شاهِ دلهایِ شماست
من تمامِ این نیارم گفت از آن   منع می‌آید ز صاحِب مرکزان

قال قدس سره

---

۱. ج: کلمهٔ مرا را ندارد

متن[۱]

شنیدن این طوطی[۲] حَرَکتِ آن طوطیان، و مردنِ آن طوطی در قفس، و نوحهٔ خواجه بَر وی[۳]

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد　　　هم[۴] بلرزید، اوفتاد و گشت سرد

خواجه چون طوطیِ خویش بر آن حال دید؛ کلاه بر زمین زد و گریبان درید؛ و ناله و زاری آغاز نهاد و لب به نوحه باز گشاد و می‌گفت:

متن[۵]

ای دِریغا مرغِ خوش آوازِ من　　　ای دِریغا همدم و همرازِ من

ای دِریغا مُرغِ خوش‌الحانِ من　　　راحِ رُوح و رَوضه و رَیحانِ من

مقصود از ایرادِ نوحه و زاری، و بیانِ درد و بیقراریِ خواجه از مفارَقتِ طوطی آن است که مُتَوجِّهان حضرتِ اِله، و طالبانِ قرب پادشاه را تنبیه کند بر آن معنی که[۶] اَلَمِ طالب در مفارَقتِ مَطلوب، به قدرِ عزّت، مرغوب است. پس چون خواجهٔ تاجر، در مفارَقتِ طوطی چندین نوحه و زاری می‌کند؛ باید که سالِک در مفارَقتِ قربِ جِوارِ باری، و در عدمِ مشاهدهٔ آثارِ تجلّیاتِ طوطیِ سِدرَه آشیانِ روح انسانی، لحظه‌ای از ناله و حنین، و لَمحه‌ای از نوحه و اَنین، فارغ نباشد. چنانکِ حضرتِ **مولوی** در دفتر دوم می‌فرماید:[۷]

هر کجا نوحه کنند آنجا نشین　　　زانکِ تو اولیٰتری اندر حَنین

زانکِ ایشان در فِراقِ فانی‌اند　　　غافل از لعلِ بقایِ کانی‌اند

دیگر غرض از اِطالَتِ کلام، در نوحهٔ خواجه از فِراقِ طوطیِ خوش پیام، آن‌که هر کسی را در قفسِ قالبِ خاکی، طوطیِ شکر گفتارِ اَفلاکی، محبوس است؛ و آن طوطیِ جلوه سازِ بلندپرواز که چون از حَضیضِ فرش پَر باز کند؛ جز بر گوشهٔ کنگرهٔ عرش

---

۱. د و م و ر: کلمهٔ متن را ندارند　　۲. استعلامی و نیکلسن و م و ر: آن طوطی

۳. این قسمت در نسخه‌های چهارگانه مغشوش و مختلف است و ما از استعلامی و نیکلسن آن را نقل کردیم　　۴. استعلامی: پس نیکلسن: بس　　۵. د: کلمهٔ متن را ندارد

۶. چ: بر آن که　　۷. چ: افزوده متن

ننشیند؛ و شاخِ سِدرَةُالمُنتَهیٰ را وقت طَیَران در هوایِ هویّت اَدنیٰ آشیانِ [ب ۱۵۴] خوش شناسد. گاهی در نظرِ اَهلُ‌الله جلوه‌ها کند؛ و به گفتار شکرین از اَسرارِ رَبُّ العالمین خبرها دهد. و گاهی از رویِ ناز مُحتَجِب شود تا سالِک را درد و نیاز و سوز و گداز زیادت گردد. و چنانکِ بوستان از گریهٔ اَبر و نَسیمِ باد نَضارت می‌پذیرد؛ گلزارِ مَحَبّت از آبِ دیدهٔ مریدِ صادق. و آهِ سینهٔ سالِکِ عاشق، طَراوت گیرد؛ و سالک از سَرِ نیازمندی در مخاطبهٔ او گوید: ولَه قُدِّسَ سِرُّه[1] شعر[2]

طوطی و طوطی بچه‌ای، قند به صد ناز خوری از شکرستانِ ازل آمده ای باز پری
ای طَرَبستانِ[3] اَبَد، ای شکرستانِ اَحَد هم طرب اندر طربی، هم شکر اندر شکری

تا باز چون طوطیِ جان از رویِ دلنوازی، در شکر خائی و جلوه‌سازی آید؛ طالبِ بیچاره گوید: بیت[4]

مرغِ دلم باز پریدن گرفت طوطیِ جان قند مَزیدن گرفت

اگرچه نظّارگیان عالَمِ بالا، و کرّوبیان مَلَأاَعلیٰ، بر گرفتاریِ بلبلِ دل، و طوطیِ جان در قفسِ آب و گلِ اَبدان حسرتها خورند؛ و بر مِحنتِ جدائی ایشان از شکرستانِ ازلی و بوستانِ لم یزلی ببخشایند و گویند: بیت[5]

آه کان طوطیِ جان بی‌شکرستان چه کند؟ آه کان بلبلِ دل بی‌گُل و بُستان چه کند؟

امّا عنایتِ اَحَدی، و هدایتِ صَمَدی، از گِلِستان بدن گُلستان سازد؛ و از شورستانِ تن شکرستان پردازد. ع[6]: **فَیالَها قِصَّةٌ فی شرحِهاطولٌ**. باری چون اولیا را امثالِ این حالات مشاهده می‌افتد؛ گاهی اَنیس و هَمدمِ ایشان نوحه و زاری و ناله و بیقراری است؛ و گاهی جلیسِ مَحرمِ ایشان شُکر و آزادی و فَرَح و شادی است. لاجَرَم حضرت **مولوی** در ضمنِ نوحهٔ تاجر بر طوطی اظهارِ بعضی حالات خویش می‌کند؛ به حُکم آنکِ تقدیم کرده بود که[7] مثنوی[8]

پس همان بهتر که وصفِ دلبران گفته آید در حدیثِ دیگران

---

۱. د: وله قدس سره را ندارد ۲. م: متن ر: ندارد ۳. ج و د: طبرستان م: طربشان
۴. م و ر: شعر د: ندارد ۵. م و ر: شعر د: ندارد
۶. د و ر و م: ع را که علامت مصراع باشد ندارند ۷. ج: تقدیم یافته بود
۸. م: متن د: ندارد

چون این مقدّمه مُمَهَّد گشت؛ اکثرِ ابیات که در این سرخی است مفهوم گردد؛ مگر بعضی[۱] ابیات که توجیهِ آن محتاج به بیان است. مِثلِ آنکِ می‌فرماید[۲]

متن:

گر سلیمان را چنین مرغی بُدی — کی خود او مشغولِ آن مرغان شدی

بعضی مشایخ صوفیّه برآنند[آ ۱۵۵] که وِلایت افضل است از نبوّت؛ از آنکِ وِلایت اشتغال است به حق؛ و نبوّت اشتغال به دعوتِ خلق. و اشتغال به حق اَفضل و اَولیٰ است از اشتغال به خلق. و لفظِ وِلایت نیز مُنبی است از قرب و کرامت. چنانک[۳] شأنِ خواصِ پادشاه و مُقَرَّبانِ درگاه است. و نُبوّت مُنبی است از اِنبا[۴] و تبلیغ. چنانک حال برندگانِ پیغام و رسانندگانِ[۵] اَحکام سلطان است به سویِ رعایا. ولیکن چون نبی را وِلایت هست و جامع فَضیلَتَین است؛ هیچ ولی به درجهٔ نبی نتواند رسید؛ خِلافاًلِلْکَرّامیّة. پس سلیمان را اگر چه وِلایت بود؛ امّا از رویِ نبوّت اشتغال به خلق نیز داشت؛ و همّت بر ضبطِ مملکت نیز می‌گُماشت؛ و طوطیِ روحِ او را از رویِ وِلایت همیشه طَیَران در شکرستانِ اَحدیّت دست نمی‌داد که اگر طایرِ روحِ او را در طَیَرانِ هوای هویّت این صفت بُدی و به تبلیغ[۶] رسالت مأمور نگشتی؛ هرگز مشغولِ آن مرغان نشدی. پس در باطن هر آدمی این چنین مرغِ شریف و طوطی لطیف متوطّن است؛ و بابِ وِلایت مسدود نیست. امّا چون این مرغ بی‌مقدّماتِ طلب و بی‌مقاساتِ شداید و تَعَب دست داده است هر کسی قدرِ او نمی‌شناسد. چنانکِ می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه:

متن

ای دِریغا مُرغ کارزان یافتم — زود روی از رویِ او برتافتم

دیگر حضرت مَولوی قُدِّس‌سِرُّه تَنبیه می‌کند برآنکِ سببِ اِحتجابِ اَسرار، اِطّلاعِ اَغیار است بر دقائقِ رموزِ یار و سَبب اِفشایِ آن زبان است. چنانکِ **خاقانی** می‌گوید:

چون همه آفت ز گفتن می‌رسد — بیزبانی بر زبان خواهم گزید
بر دکانِ قفل گر خواهم گذشت — قفلی از بهرِ دهان خواهم گزید

---

۱. د: بعضی را ندارد ۲. چ: می‌فرماید قدس سره ۳. چ: چنانچه
۴. د: اتباع چ: انها ۵. د: رسانیدگان ۶. د: بدی به تبلیغ

و در امثال آمده است که هر چه به زبان آمد به زیان آمد. لاجَرَم حضرتِ مولوی می‌گوید.

متن:

ای زبـــان تـــو بس زیـــانی مـــر مـــرا[۱] چـــون تـــوئی گـــویا چـــه گـــویم مـــر تـــرا[۲]
ای زبـــان هـــم آتشـــی هـــم خـــرمنی چـــند ایـــن آتش در ایـــن خـــرمن زنـــی
ای زبـــان هـــم گـــنجِ بـــی‌پایان تـــوئی ای زبان هم رنجِ بی‌درمان تـوئی[ب ۱۵۵]
نَک تـــو پـــرانـــنده‌ای مـــرغِ مـــرا در چـــرا گـــاهِ ســـتم کـــم کـــن چـــرا
ای دِریـــغا نـــورِ ظُـــلمت ســـوزِ مـــن ای دِریـــغا صـــبحِ روز افـــروزِ مـــن
ای دِریـــغا مُـــرغِ خـــوش پـــروازِ مـــن ز انـــتها پَـــرّیده تـــا آغـــازِ مـــن

در مقالهٔ چهارم مقدّمات، در کشفِ سِرِّ بدو و ایجاد و بیانِ طـریقِ[۳] مَـبدأ و مَـعاد[۴] مقرّر گشته است[۵] که: هر موجود را[۶] در هنگام آمدن به عالَمِ شُهود، از طریق سلسلهٔ ترتیب[۷] وُجود، بر چندین عوالِمِ مختلفه عبور باید کرد. بعد از آن چون دستِ طلب دامنِ جان گیرد؛ و جانِ غریب که لب تشنهٔ زلالِ وِصال است مُتوجِّهِ حضرت کبریا و جلال گردد؛ بعضی را عروج هم از طریقِ اوّل باشد؛ و بعضی را که[۸] سیر به جَذَباتِ حضرتِ رَحمانی بود؛ ارتقا از طریق سِرّ که اَقْصَدِ اُمَمَش[۹] خوانند؛ و طریقِ شطّارش گویند؛ دست دهد. و بعضی را از واصِلان در مَوقِفُ‌المَواقِف[۱۰] موقوف گردانند. وبعضی را به خِلعت صفاتِ ربّانی از برای تکمیلِ ناقصان به عالَمِ شهادت فرستند و این را سَفَرِ ثالث گویند. و چون بدرقهٔ طالبان گشته، باز بی‌اتّصال و انفصال وِصال بدان حضرت دریابد. این سیر را سَفَرِ رابع گویند

پس اگر بعضی کاملان را یک بار رفتن است؛ مُکمّلان را بعد از وصول و رجوع برای تکمیل در ایصالِ[۱۱] هر قابلی سیری است مُسمّیٰ به سَفَرِ رابع. لاجَرَم حضرتِ مولوی بدان سیر اشارت می‌کند که:

---

۱. استعلامی: زیانی بروری ۲. استعلامی: گوم من تو را ۳. د: طرق
۴. م: مقال ۵. د: معاد گشته است ۶. د: هر موجودی را
۷. ج و م: تربیت ر: تربت ۸. د: کلمهٔ که را ندارد
۹. د: اقصد اقمس ر: اقصداهم اممش ۱۰. دور: موصوف موقف المواقف ۱۱. د: در اتصال

متن[۱]

ای دِریغا مُرغِ خوش پروازِ من　　　ز انتها پـرّیده تـا آغازِ مـن

و در فارسی می‌فرماید[۲]:

همه ز آغاز سویِ آخر آیند　　　من از آخِر بیایم سویِ آغاز

و بعد از نوحه بر آن طوطیِ شکر گفتار، که تَرجُمانِ خَفیاتِ اَسرار است؛ و بعد از تأسّف بر مفارَقتِ آن مرغِ بلندپرواز، که محرمِ عالَم راز است؛ اشارت می‌کند بدان که مراد از طوطی روحِ انسانی است و می‌گوید:

متن

طـوطیی کـاید ز وحـی آوازِ او　　　پـیش از آغـازِ وجـود آغـازِ او[۳]

اندرونِ تست آن طوطی نهان[آ ۱۵۶]　　　عکسِ او را دیـده تـو بـرایـن و آن

و نفسِ ناطقه و روحِ انسانی را به طایر تشبیه کردن، مثل وَرْقا و بَبْغا[۴] و طوطی و غیر آن، و به طریقِ استعاره مُشَبَّهٌ بِهْ را ذکر کردن و مُشَبَّه مراد داشتن در میانِ عُـلَما و حکما و مُتَصوّفه شایع است. ولهذا شیخِ رَئیس[۵] می‌گوید: شعر

هَبَطَتْ اِلَیْکَ مِنَ المَحَلِّ الاَرْفَعِ　　　وَرْقـاءُ ذات تـعزّزٍ وَ تَـمَنُّعٍ[۶]

و خواجه عماد می‌فرماید: بیت

طایرِ دل به هوایِ قدِ تو سِدرَه‌نشین[۷]　　　طوطیِ رُوح به یادِ لبِ تو شکـرّخای

پس باید که همّت بر مشاهدهٔ طوطیی بگماری[۸] که در باطن پنهان داری؛ و فریفتهٔ عکسِ او نشوی؛ و در طلبِ شکارِ سایه، از صیدِ مرغ بازنمانی؛ و به هـوایِ آنکِ تـن برافروزی؛ جان را در آتشِ حَسرت نسوزی؛ و اگر از سوزِ این حال خبر نـداری؛ بـا سوخته‌ای بیامیز؛ و آتشِ فَسُردهٔ مَحَبَّتِ خویش از نَفَسِ آتشینِ او برانگیز. چـنانکِ می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه.

---

۱. ج: می‌کند متن د: کلمهٔ متن را ندارد　۲. د: می‌گوید
۳. د: طوطی آید روح از آواز او- پیش از آغاز...　۴. د و ر: بیغا ج: پیغام م: ببقا
۵. ر: شیخ‌الرئیس　۶. ج و ر و م: تمتع　۷. د: قد تو شد سدره نشین
۸. م و ر: گماری

متن[1]

ای که جان را بهرِ تن می‌سوختی | سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من؛ سوخته خواهد کَسی؟ | تا زمن آتش زند اندر خَسی؟
سوخته چون قابِلِ آتَش بُوَد | سوخته بِستان که آتَش کَش بُوَد
ای دِریغا، ای دِریغا، ای دِریغ! | کان چنان ماهی نهان شد زیرِ میغ

چون بِنایِ سلوکِ طریقت را بر مَحَبّت نهاده‌اند؛ هر مریدی را با مراد، گاهی ناز است و گاهی نیاز؛ و گاهی وَصل چاره‌ساز است؛ و گاهی هَجر جانگداز. و تقریر[2] حالِ هر محبّی به نسبت با محبوبش، مُهَیّجِ اَشواقِ عُشّاق است و مُذَکِّرِ حالاتِ جانِ مُشتاق[3]. و حضرتِ مولوی از اینجا می‌فرماید:

متن[4]

چون زنم دم؟ کاتشِ دل تیز شد | شیرِ هَجر آشفته و خونریز شد
آنکِ او هشیار خود تُنداست و مست | چون بُوَد چون او قَدَح گیرد به دست؟
شیرِ مستی کز صِفَت بیرون بُوَد | از بسیطِ مرغزار افزون بُوَد

اربابِ شوق و اصحابِ ذوق را، چون ابوابِ معانی گشاده گردد؛ فکرِ رعایتِ قوافی[ب۱۵۶] در منظوم، و اندیشهٔ ایرادِ اَسجاع در منثور، مُشَوِّشِ حال، و مانعِ لَذَّتِ مقال باشد. و لِهٰذا حضرت مولوی می‌فرماید:

متن

قافیه اندیشم و دلدارِ من | گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من | قافیهٔ دولت توئی در پیشِ من
حرف چِبْوَد تا تو اندیشی از آن | حرف چِبْوَد خارِ دیوارِ رَزان
حرف و صوت و گفت را بر هم زنم | تا که بی‌این هر سه با تو دم زنم

حرف و صوت واسطهٔ بیان است؛ و گفتِ زبان تَرجُمانِ جَنان. چنانکِ می‌گوید:
بیت[5]

اِنَّ الکَلامَ لَفِی الفُؤادِ وَ اِنّما | جُعِلَ اللِسّانُ عَلَی الفُؤادِ دَلیلا

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد ۲. چ: تقرر ۳. ر: حالات جان گداز و تقریر مشتاق
۴. د: کلمهٔ متن را ندارد ۵. ر: می‌فرماید بیت د: کلمهٔ بیت را ندارد

و احتیاجِ به واسطه و ترجمان[۱]، و اقامتِ دلیل بر اسرارِنهان، وقتی است که تعارُفِ اَرواح و تَشاهُدِ قلوب نباشد؛ اما بعد از رُسوخِ[۲] مَحَبَّت و وَداد، و ظهورِ کمالِ اتحاد، و انکشافِ اَسرارِ فُؤاد، حاجت به وسائط و تَرجُمان نیست. مثنوی[۳]

ای خدا جان را تو بنمای آن مَقام / کاندرو بیحرف می‌روید کلام

اگر مَحجوب را در این معنی شُبهه باشد؛ باید که در این معنی تأمُّل نماید که چون دو کس را با همدیگر مَحرمیَّت بُوَد؛ و بر احوال و اوضاعِ یکدیگر مُطَّلع باشند؛ و امور معیشت در میانِ ایشان تَقَرُّر یافته؛ اگر در حضورِ مهمانی یکی دیگری را اشارت کند؛ در بابِ اِحضارِ اَلوانِ اَطعِمَه یا غیر آن رفیقِ مَحرم به اندک اشارت چندان معنی فهم کند؛ که نامَحرم را به وَساطتِ حرف و صوت و گفت و گویِ بسیار مفهوم نشود[۴] پس بر فَهمِ معانی، بی‌واسطهٔ حرف و صوت اِنکار نکند[۵] و یقین داند که حُصولِ جمیعِ معانی در نُفوسِ انسانی بواسطهٔ تلقینِ روحِ قُدسی است و در آن تلقین و تَلَقُّن، حرف و صوت و تَرجُمانِ زبان در میان نیست. و آنچ حَضرتِ سبحانی از[۶] غَوامضِ اَسرار و معانی اِلقا بر اَرواحِ انسانی می‌کند[آ ۱۵۷] در شرحِ آن عبارت وافی نیست؛ و در بیانِ آن اِشارت کافی نی. و در آن القا و قبول، مجالِ وسائط نیست؛ و تَرجُمانِ زبان و القایِ سَمع و سایرِ شَرایط نی. مثنوی[۷]

این که[۸] می‌گویَم به قدرِ فَهمِ تست / مُردم اندر حَسرتِ فَهمِ دُرُست[۹]

پیشتر از حبسِ آب و گِل، در عالَمِ جان و دل، فَهمِ معانی و حقایق، و وقوف بر اَسرار و دقائق بُود؛ و گفتگویِ زبان و حرف و صوت در میان نه. پس حالی نیز[۱۰]. وَلَهُ قُدِّسَ سِرُّه[۱۱] شعر[۱۲]

در روضهٔ ریاحین می‌گرد چپ و راست / گلدسته بستنِ تو ندانم پی کراست؟

بشنو؛ که محبوبِ حقیقی می‌گوید چون زبانِ قال فرو بندی و در حالِ دَم درکشی[۱۳]

---

۱. ر: واسطه ترجمان
۲. م: بعد از شیوخ
۳. د و ر و م: متن
۴. چ و م و ر: که نامحرم بوسائط حرف و صوت ادارک نکند
۵. چ و م و ر: این جمله را ندارند
۶. چ و ر و م: در
۷. م و ر: متن د: ندارد
۸. م: ای که مثنوی چاپ کلالهٔ خاور: آنچه
۹. این بیت در دفتر سوم است
۱۰. د: پس حالی نه
۱۱. د: ندارد
۱۲. م و ر: کلمهٔ شعر را ندارد
۱۳. چ: دم کشی

متن[۱]

آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم، ای تو اَسرارِ جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / و آن غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق زغیرت نیز بی‌ما هم نزد

چون همهٔ موجودات مظاهرِ اسماء و صفاتند؛ و در هر فردی از افراد موجودات[۲]، بل در هر ذرّه‌ای از ذرّاتِ کاینات، غلبهٔ اسمی از اسماء و سلطانِ[۳] صفتی از صفات ظاهرتر است؛ اگرچه هر یکی از وجهی مَظهَرِ جمیعِ اسماء و صفات است. چنانکِ[۴] در موضعِ دیگر می‌فرماید[۵]

خلق را چون آب دان صاف و زُلال / اندرو تابان صفاتِ ذوالجَلال

پس در هر سَری سِرّی است؛ و در هر سینه‌ای سودائی؛ و در هر گوشی آوازی است؛ و در هر گوشه‌ای غوغائی. سِرّی که با ذرّه در میان است با آفتاب نیست؛ و رازی که با آتش همراه است؛ در آب نیست. هر موجودی را مشاهدهٔ جمالی است و مطالعهٔ جلالی؛ و حق را با هر یکی افاضهٔ کمالی است و اِعطایِ حالی. **ابوطالب مکی** می‌فرماید: **لایَتَجَلّی فی صورةٍ مَرّتَینِ ولایَتَجَلّی فی صُورةٍ لِاثنَینِ**. یعنی هرگز در یک صورت دوبار روی نَنُماید؛ و در دو آئینه به یک صورت پیدا نیاید.[ب۱۵۷] شعر[۶]

در هر آئینه روی دیگرگون / می‌نُماید جمال او هر دَم

پس دمی که نصیبهٔ گدایِ ذلیل است با شهریارِ جلیل[۷] در میان ننهند؛ بلکِ مقالیدِ کشف آن به دست **خلیل و جبرئیل** ندهند[۸]. سِرّی از **آدم** پنهان و با **خاتم** در میان. آنچ در آهِ رنجوران مبتلاست؛ در دمِ روح افزایِ راحتزای **مسیحا** نیست؛ و آنچ در سوادِلیلهٔ ظَلماست[۹]؛ در روشنائیِ صبحِ صادق و بیاضِ شَمسُ‌الضُّحیٰ نیست. شعر

ای بر سرِ بازارت صد خرقه به زُنّاری / وز رویِ تو در عالَم هر روی به دیواری
هر ذرّه زخورشیدت گویایِ اَناالحَقّی / هر گوشه چو منصوری آویخته از داری
این طُرفه که از یک خُم هر یک زمِئی مستند / وین طُرفه که از یک گُل در هر قدمی خاری

---

۱. م: مثنوی د: ندارد
۲. م و ر و ج: چون در همهٔ موجودات
۳. ر: کلمهٔ سلطان را ندارد
۴. ر: کلمهٔ چنانکه را ندارد
۵. م و ج و ر: متن
۶. ج: بیت. د: ندارد
۷. د: خلیل
۸. د: ننهند
۹. د: ظلماست

از درویشی پرسیدند که: غایتِ کمالِ مَحبوبیّت چیست؟ گفت: آنکِ اگر در مجلسی هزار عاشق باشند؛ با هر یکی به نوعی اِلتفات کند که دیگری خبردار نشود؛ و هر یک را اعتقاد چنان بُوَد که مقصود دوست از آراستنِ جمال، و مُرادِ او از غَنج و دَلال، جُستنِ رضایِ من است؛ و بُردنِ دلِ شیدایِ من. آنچ او را با من، و مرا با اوست؛ نه دیگری را با او و نه او را با دیگری است. لاجَرَم محبوبِ حقیقی را که حُسنِ هر جمیلی از اَثَرِ جمالِ اوست؛ با هر ذرّه‌ای تجلّیِ خاصّ دارد؛ و هر یکی به حَسَبِ قابلیّت به نوعی با او اختصاص دارد. یکی را به نورِ جمالی نوازَد؛ و دیگری را به نارِ[1] جلالی گُدازَد. لِمُؤلّفه:

یکی مَظهَرِ لُطف و غَفّاریَش | یکی مَهبطِ امرِ قَهّاریش
یکی رُخ زفَضلش برافروخته | یکی را زقهرش جگر سوخته

و هر یک را بدانچ یافته به حکم **کُلُّ حِزْبٍ بِمالَدَیهِم فَرِحُون** هزار فرح و شادی، و هزار شُکر و آزادی است؛ و هر یکی در مخاطبهٔ خویش می‌گوید:

متن

بس زبونِ وسوسه باشی دلا[2] | گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مَذاقِ شکّرست | بی‌مُرادی نه مُرادِ دلبرست

و این رضا در طالِب اثرِ رضایِ مطلوب است. کما قالَ[آ ۱۵۸] تَعالیٰ: **رَضِیَ اللهُ عَنهُم وَ رَضُواعَنه**. چنانکِ مَحَبَّتِ ما نتیجهٔ مَحَبَّتِ اوست که **یُحِبُّهُم و یُحِبُّونَه**.

می‌شود صیاد، مرغان را شکار | تا کند ناگاه ایشان را شکار
بیدلان را دلبران جُسته به جان | جمله معشوقان شکارِ عاشقان
هر که عاشق دیدیَش، معشوق دان | کو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان | آب هم جوید[3] به عالَم تشنگان
چونک عاشق اوست تو خاموش باش | او چو گوشَت می‌کشد تو گوش باش

چون به حکم **کُنتُ کَنزاً مَخفیًا فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَف**، مَحَبّتِ اولیٰ که قابلیّتِ ظهورش خوانند؛ اوّل از جانبِ مَطلوب به ظهور پیوسته و مَحَبّتِ صفاتی و اسمائی و اَفعالی و

---

۱. د: به ناز ۲. استعلامی و نیکلسن: پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا
۳. استعلامی و نیکلسن: جوید هم

آثاری بواسطهٔ آن مَحَبَّت ناشی شده؛ لاجَرَم هر مُحِبّی غرقهٔ دریایِ مَحَبَّت اولیٰ باشد؛ اگرچه نداند. و لهٰذا می فرماید قُدِّسَ سِرُّه:

متن[1]

غرق عشقی‌ام که غرق است اندرین عشـــقهایِ اوّلیـــن و آخـــرین
مُـجمَلش گـفتم؛ نکـردم زآن بیان ور نـه هـم لبـها بسـوزد هـم دهـان[2]

یعنی اگرچه متصدّیِ به گفتار، و متعرّضِ کشفِ اسراریم؛ امّا مپندار که زواهرِ اَنبا و جواهرِ اَسما راکه مَضنُونٌ بِه لِغَیرِ[3] اَهلِهاست[4] چنان ایراد کنیم که هر اهل و نااهل برآن اِطّلاع تواند یافت. نی نی گاهی وَصفِ دلبران را در حکـایتِ دیگـران درج کـنیم؛ و گاهی مَغزِ حقیقت را به صورتِ افسانه خرج کنیم. شاهدِ زیبا، و دلبرِ رَعنا راکه اَبکارِ اَفکار، و رَشکِ دوشیزگانِ دارُالقَرارند؛ بی‌کِسوت[5] و نقاب، و بی‌کِلّه و جِلباب، در نظرِ نامحرمان جلوه ندهیم؛ و نُوشداروِیِ معنی را پیشِ سیران ننهیم که گفته‌اند:[6] لِمؤلّفه[7]

زتشنه دلان ناشتائی طلب کـن به سیران مده نوشداروِیِ معنی

بـلکِ نَـفائسِ مـعانی راکـه عـرائسِ غـوانـی‌انـد؛ در حُـلیِ عـبارات و حُـلَلِ اِستعارات[ب۱۵۸] مُتَبَرِّجْ و مُتَنَفِّجْ نسازیم[8] مادام که صدهزار کلمهٔ مَجازات و کنایات مبنیّه، بر قَراینِ خَفیّه فرو نبندیم. چون در این کلمات تأمّل کنی سِرِّ **اِنَّ لِلقُرآنِ ظَهراً وَبَطناً ولِبَطنِهِ بَطناً اِلیٰ سَبعةِ اَبطُنٍ** بر تو مُنکَشِف شود. پیل را اگرچه از **هندوستان** بیاریم؛ امّا در خانهٔ تاریک داریم؛ و طالبان نظاره را یکان یکان بدان خانه رُخصتِ دُخول دهیم؛ تـا هر یکی بر عضوی دست بسایند و بیرون آیند؛ تا هر که دست بر پای او سوده باشد پیل را به ستون تشبیه کند؛ و هر که گوشِ او گرفته به شُفره مانند سازد؛ و هر که خُرطوم او گرفته به بوق و نفیر تعبیر کند؛ و پیل را اگرچه همه باشد اما پیل هیچکدام از اینها نباشد. امّا ادراکِ این معنی به گشادن روزَن موقوف است؛ چنانکِ حَقیقَةُ‌الحَقایق در جمیعِ مظاهر ظاهر، امّا ظِلال[9] صُوَر آن را ساتِر است. کمَا قیلَ: شعر[10]

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد ۲. نیکلسن و استعلامی: هم افهام سوزد هم زبان
۳. م: مصون لغیر ۴. د و ر و م: اهله است ۵. د: کسوف
۶. ج: که گفته‌اند را ندارد ۷. د و ر: بیت م: متن
۸. د: متبرح و متفج نسازیم م: مبرح و منفخ نسازیم ر: متبرح و مثفح نسازیم ج: متبرح و متنفح سازیم
۹. م: ضلال ۱۰. د: کلمهٔ شعر را ندارد

جَمالُکَ فِی کُلِّ الحَقایِقِ سَایِرٌ وَلَیسَ لَهُ اِلاّ جَلالُکَ سَاتِرٌ
تَجَلَّیتَ لِلاَکْوانِ خَلفَ سُتُورِها فَنَمَت بِمَا ضَمَّتْ عَلَیه السَّتایِرُ[۱]

لیکِن مشاهدهٔ آثارِ تجلّیات، و مطالعهٔ طلایعِ اَنوارِ ذات، موقوف به اِضمحلالِ ظِلال تعیّنات است. آه آه، مثنوی[۲]

ای برون از وَهم و قال و قیلِ من خاک بَر فرقِ من و تَمثیلِ من
من تمامِ این نیارم گفت از آن منع می‌آید زصاحِب مرکزان[۳]

پس اَسرار نهفتن، و به هنگامِ تفصیل مُجمَل گفتن واجب است. باری باید که از نعلِ بازگونه غافل نباشی؛ و به صورتِ اَفسانه قانع نشوی؛ و در مفهومِ صَریحِ عبارت اکتفا نکنی که:

متن

من چو لب گویم؛ لبِ دریا بُوَد من چو لا گویم؛ مُراد اِلاّ بُوَد
من زشیرینی نشستم روتُرُش من زبسیاریِ گفتارم خَمُش
تا که شیرینیِ ما از دو جهان در حجابِ روتُرُش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخُن یک همی گویم زصد سِرِّ لَدُن[آ۱۵۹]

زِنهار از چنین شاهد زیبا به مشاهدهٔ پرده قانع نَشوی. و اگر در پرده راه یابی؛ به نظارهٔ حُسنِ صورت از مشاهدهٔ جانِ معنی ذاهِل مَشو. و چون هر دو دست دهد؛ شاهد از برایِ فروختن مَخَر؛ تا دل بر تو نهد؛ و از وصلِ او برخوردار شوی؛ که چون خواجهٔ تاجر کنیزکی ماهروی از برایِ فروختن بخَرَد؛ آن عروس زیبایِ نازنین، هرگز مِهر بر آن تاجر عِنّین ننهد؛ و دل به وفایِ او ندهد. شاهد در دستِ او چون خُود و زره بَرِ عجوزه است؛ و ادراکِ این معنی جز صاحِب بصیرت را دست ندهد. شعر:

در خُود و در زره چو نهان شد عَجوزه‌ای گوید که صَفدرِ صفِ پیکارِ اَمجدیم
از کَرّ و فَرّ او همه دانند کو زن است ما چون غلط کنیم که در نورِ احمدیم؟

شاهد فروختن، خود عیبی عظیم است؛ باری اگر[۴] بفروشی، به کسی بفروش[۵] که رجولیّت و اهلیّت[۶] داشته باشد؛ و از آن رجال باشد که **رِجالٌ لاتُلهِیهِم تِجارَةٌ وَ لابَیعٌ عَن**

---

۱. د: فنمت ۲. د: کلمهٔ مثنوی را ندارد ۳. رجوع کنید به دفتر پنجم
۴. چ: اگر را ندارد ۵. چ: فروش ۶. چ: رجولیت اهلیت

ذِکرِاللهِ. هم حضرتِ مولوی قُدِّسَ سِرُّه می‌فرماید: این سخن را آغاز و انجام نیست؛ و عبارت مُوضِحِ حقیقتِ مرام نی. پس دعویِ کمالِ فهم مکن که پندارِ فهم و ضبط دلیلِ فهم ناکردن است. مثنوی[1]

علّتی بدتر[2] ز پندارِ کمال — نیست در جانِ تو ای مغرورِ ضالّ

لاجَرَم از پندارِ فهم، و از تخیّلاتِ وَهم، بیزار باید شد؛ تا به مقامِ فهم رسی. تو می‌گوئی که من مَشک از دریا پر کردم و دریا در مَشکِ من گنجد؛ و این مُحال باشد. قالَ قُدِّسَ سِرُّه: مثنوی[3]

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای — چند گنجد قسمت یکروزه‌ای

آری، اگر گویی مَشکِ من در دریا گم شد؛ این خوب باشد؛ و اَصل این است. عقل چندان مطلوب است که ترا بر درِ پادشاه آرَد؛ چون بر درِ پادشاه رسیدی؛ عقل را طلاق ده که مصراع: هم عقل عقیله است و هم علم حجاب.

تا حجابِ عقل و وَهم، وعلم و فهم، به یک سو نیفکنی؛ دیدارِ شاهدِ معنی نبینی؛ وتا نظر از صورتِ[ب ۱۵۹] شاهد باز نگیری؛ به ملاحظهٔ معنیِ او نرسی. لِمؤلّفه[4]

حجابِ طلعتِ جانان توئیْ تُست ای نادان — حجاب از پیش برخیزد چو تو از خود شوی یکتا

زهی حیرت که ای عاشق به صورت دوری از معنی — زهی حَسرت که ای تشنه به کف محجوبی از دریا

سحاب از پیش دور افکن اگر خورشید می‌جوئی — صدف بشکاف تا یابی نشانِ لؤلؤِ لالا

قال قُدِّسَ سِرُّه:

متن[5]

تفسیر قولِ حکیم سنائی[6] رحمة‌الله علیه که می‌فرماید[7]

به هرچ[8] از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه‌ایمان — به هرچ ازدوست‌دورافتی چه‌زشت‌آن نقش‌وچه‌زیبا

و در قول سَیّدِعالَم علیه‌السّلام[9] **اِنَّ سَعداً لَغَیورٌ و اَنااَغیَرُ[10] مِن سعدٍ واللهُ اَغیَرُ مِنیّ وَمِن غیرَتِه**

---

۱. د: کلمهٔ مثنوی را ندارد ۲. م و ر: برتر ۳. د: کلمهٔ مثنوی را ندارد
۴. چ: شعر ۵. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارد ۶. م: ثنایی د: در تفسیر
۷. م: رحمة‌الله میفرماید د: که می‌فرماید را ندارد و پس از آن افزوده: متن چ: که می‌فرماید شعر
۸. م و ر و د و چ: بهر چه متن مطابق است با نیکلسن و استعلامی
۹. د و م و ر: و در قول سید علیه‌السلام استعلامی: در معنی قوله علیه‌السلام: نیکلسن: و در معنی قوله علیه‌السلام ۱۰. د: آن اغیر

حَرَّمَ الفواحِشَ ماظَهَرَ مِنها و مابَطَنَ. سببِ ورودِ این حدیث آن است که چون خداوند تعالیٰ، قاذِف را حَدّ فرمود. سعدبن معاذ[۱] گفت: یارسول‌الله، اگر من در خانهٔ خویش کسی را بینم که با زنِ من فجور می‌کند؛ تا من بروم و گواه آرم؛ او را آبستن کرده باشد و برفته؛ و اگر سخن گویم تازیانه خورم؛ و اگر خاموش باشم؛ در غم و درد و زَحیر بمیرم. والقصّه بِطولِها؛ تا خدا سعد را معذور داشت؛ و حکمِ قَذفِ زوجین لِعان نهاد. و حضرتِ خواجه علیه‌السّلام در آنجا گفت که: سعد غیور است؛ و من از او باغیرت‌ترم؛ و حضرتِ الهٰی از من غیورترست؛ و از رویِ غیرت است که ظاهر و باطن فواحش را مُحَرَّم ساخت[۲] یعنی اصلِ همه غیرتها غیرتِ اوست. هر کرا تخلّق به اخلاقِ او بیشتر؛ صفتِ غیرت او کاملتر.

متن[۳]

جمله عالَم زآن غیور آمد، که حق — بُرد در غیرت بر این عالَم سَبَق

او چو[۴] جان است و جهان چون کالبَد — کالبد از جان پذیرد نیک و بد

بعضی اصحابِ طریقت، و اربابِ حقیقت، در تفسیرِ آیتِ **اَللهُ نورُالسَّمٰواتِ والأَرض...** اَلآیة می‌فرماید[۵] که جمیعِ عالَم از اوجِ افلاک، تا مرکزِ کرهٔ خاک، به منزلهٔ قالب است. سَرِ این[آ ۱۶۰] قالب آسمان، و مَشاعر[۶] و حواسِّ او کواکبِ ثَواقب از ثوابت و سیّارات، و پایِ این قالب زمین، و سایرِ اعضایِ او باقیِ عناصِر و موالیدِ ثَلاث[۷]، و هر یک ذرّه از ذرّات موجودات، جزوی از اَجزایِ این قالب است؛ و اربابِ کیاسَت و اصحابِ فِراست را در تمثیل هر جزئی از جزئیّاتِ عالَم، به جزوی از اجزایِ قالب حاجت به بَسط و تَطویل، و شرح و تفصیل نیست. و حضرتِ الهٰی جانِ این قالب. همچنانک قالبِ آدمی از جان زنده است؛ و بینائی و گویائی و شنوائی و احساسِ جمیعِ حَواسّ[۸] و ادراکِ همه مُدرَکات و اَفعالِ کلِّ اعضایِ او از جان است؛ و به مفارَقتِ جانِ انسانی، همه ادارکات و حُسن و جمال و اَقوال و اَفعالِ قالب متلاشی می‌گردد و اثری از آن باقی نمی‌مانَد. همچنین قیامِ قالبِ عالَم، و روشنیِ[۹] اَجرامِ عِلویّه،

---

۱. د: معاد　۲. چ: ساخته　۳. د: کلمهٔ متن را ندارد　۴. چ: چه
۵. چ و ر: می‌فرماید　۶. د: این قسمت را ندارد　۷. د: ثلاثه
۸. م و ر و چ: جمیع حواس را ندارند　۹. چ: روشنائی

و بقایِ هیاکِلِ سِفلیّه، همه از نورِالله است؛ و زنده و قائم از الله؛ و موجود به وجودِ او. پس اگر روحِ انسانی بگوید که من نورِ قالبم که روشنی و تازگی و حُسن و جَمال و زندگی و اَفعالِ او از من است؛ و چون از قالب جدا شوم؛ از این مذکورات اثری نمانَد[1]: اجزاء مُتَشتِّت شود؛ اعضا متفرّق گردد؛ احساس و ادراک زوال پذیرد؛ موافقت[2] و آشتی در میان عناصرِ اربعه که ارکانِ وجودِ قالب بُوَد نمانَد؛ و[3] از همدیگر منقطع شوند؛ هرآینه روحِ انسان در این اقوال صادق باشد؛ و صِدقِ این کلام، محتاج به تأویل نباشد. همچنین اگر حق سُبحانَه و تعالیٰ می‌فرماید که: من که جانِ عالَمم[4] نورِ[5] قالبِ سمٰوات و ارضم[6] و به حکمِ **ثُمَّ رَشَّ عَلَیهِم مِن نورِه** همه را زندگی، و قیام و تازگی، و دوام به رَشاشِ نورِ من است که در ابتدایِ تخمیرِ طینتِ قالبِ[7] عالَم آن رَشاش را جانِ جهان ساخته‌ام؛ چون اَجزایِ نورکه عبارت از انواع توجّهات ایجادی نحو کلّ ممکن ایجاده است[8] و کنایت[ب ۱۶۰] از اتّصالِ[9] فیض به حَسَبِ قابلیّت و استعدادات است به کلّ خویش که حضرتِ اَحَدیّةُالذّات است باز گردد. سَرِ این قالب که سمٰوات است انفطار پذیرد و سِرّ **اِذَا السَّماۤءُانفَطَرَتْ** ظهور یابد؛ و حواسّ و مشاعر او که کواکبِ ثَواقب است؛ انتشار آغاز نهد و حقیقتِ **وإذاالکَواکِبُ اِنتَشَرَتْ** متحقّق شود؛ و پایِ او که ارض است متزلزل گردد؛ و تبدّل و تغیّر بدو راه یابد و برا شارت **اِذا زُلزِلَتِ الاَرضُ زِلزالَها** و رمزِ **یَومَ تُبَدَّلُ الاَرضُ غَیرَالاَرضِ** اطّلاع به حصول پیوندد؛ و وارثِ مُلکِ وجودات مَلِکِ مُتعال گردد که **وَلِلّهِ میراثُ السمٰواتِ وَالاَرضِ**. و چون تعلّقات مُنقطِع شود؛ و تعیّنات متلاشی گردد؛ و رسوم و اَطلالِ دیارِ موجودات اِندراس یابد؛ و به عَودِ رَشاشِ اَشِعَّه به آفتابِ ذاتِ آثارِ ظهورِ کاینات اِنطماس پذیرد؛ و قطراتِ اَمطار به بحر زخّار[10] پیوندد و به حکم **بَرَزُوالِلّهِ الوَاحِدِ القَهّار** کَثرتِ مَوهوم اَنوار، در وحدتِ نُورالاَنوار به سَطَواتِ تجلّی احدیّةالذّات[11] مُضمَحِل گردد؛ مخاطِب و مخاطَب در سؤال و جواب **لِمَنِ المُلکُ الیَومَ لِلّهِ الواحِدِالقَهّار** هم حضرتِ پروردگار باشد؛ پس حالِ

---

۱. چ: نمی‌ماند ۲. چ: و موافقت ۳. چ و ر و م: و را ندارند
۴. چ: جان عالم م: من جان عالمم ۵. چ: و نور ۶. ر: ارض
۷. چ: کلمهٔ قالب را ندارد ۸. چ: است را ندارد ۹. د: از را ندارد
۱۰. م: بر بحر زخار ۱۱. چ: احدیةالذات د: احدیه ذات

قالبِ عالَم، بی من که جانِ عالَمم، چون حالِ قالبِ تن باشد بی‌روح. هرآینه این قول از حضرتِ الٰهی مُصَدِّق باشد۴ و محتاج تأویل نبود. این است معنی **اَللّٰهُ نورُ السَّمٰواتِ وَالاَرض**. پس حضرتِ مولوی قُدِّسَ سِرُّه از برای اشارت بدین معانی می‌فرماید.

متن[1]

او چو جان است و جهان چون کالبَد کالبَد از جان پذیرد نیک و بَد

و بعضی غوامضِ اَسرار که بدین مقام تعلّق دارد؛ در مواضعِ مختلفه مشروح خواهد آمد. حالیا مقصود آن است که غیرتِ هر موجود اثری از آثارِ غیرتِ واجبُ‌الوُجود است و چون غیرت از صفاتِ متشابه است اگر اثباتِ[آ ۱۶۱] صفتِ غیرتِ حضرتِ الهی در اخبار وارد نشدی؛ و حدیثِ **الحقُّ غیورٌ** نیامدی. اِطلاقِ اسمِ غَیور بر حق روا نداشتمی[2]. امّا باید دانستن که معنی غیرتِ حق، نه چون غیرتِ آدمیان باشد؛ لیکن چون به حکمِ **یُحِبُّهم و یُحِبونَه**، و بر مُوجِبِ قضیهٔ **اِنَّ اللهَ جَمیلٌ و یُحِبُّ الجَمال** صفت مَحَبَّت بر او ثابت شد؛ و مَحَبَّت بی‌غیرت نباشد، و شک نیست که مَحَبَّتِ او حقیقت است که صفتِ حقّ حقیقت باشد و مَحَبَّتِ مخلوقات[3] مَجاز است. پس چون مَحَبَّتِ مجازی غیرت واجب کند؛ هرآینه در اِستلزامِ[4] غیرت، مَحَبَّتِ حقیقت[5] اَولی بود لامَحاله[6]؛ که حقیقت از مَجاز قوی‌تر باشد[7]. و لهٰذا حضرتِ خواجه می‌فرماید: **وَاللهُ اَغیَرُ مِنّی** و در بعضی روایات **مِنّا** است. پس هر جاکه محبت باشد غیرت باشد[8] و صفت غیور آن است که نخواهد که دوستِ خود را با هیچ غیری بیند[9] و هر حیله که تواند کرد در نگاه داشتنِ دوست از هر که غیرِ اوست به تقدیم رسانَد. پس حقیقتِ غیرت حمایت واجب کند. و تفسیر غیرتِ حق این باشد که چون بنده را دوست دارد؛ او را نگاه دارد تا چیزی نکند که آلوده گردد؛ و با کسی صحبت نکند که معیوب شود. پس هرکرا دوست دارد؛ به او غیرت بیش کار بندد؛ بلکِ نخواهد که هیچ مُحِبّی غیر او را دوست دارد. و لهذا چنانکِ دانستی جانِ همه عالَم شد تا نور و ظهور و حُسن و جمال

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد ۲. د: داشتمی ۳. د: مخلوقان ۴. د: استلام
۵. چ: غیرت حقیقت ر: غیرت محبت غیرت حقیقت ۶. د: و محاله چ: ولامحاله
۷. د: از این قسمت را ندارد ۸ د: تا این قسمت را ندارد
۹. د: با هیچ غیر ببیند چ: با غیر ببیند

و لطف و کمال همه او را باشد؛ تا هر که هر چه را دوست دارد؛ در حقیقت او را دوست داشته باشد. و به هر چه محتاج شود[1] قبلهٔ حاجت[2] او بود. کماقیل: بیت[3]

غیرتش غیر در جهان نگذاشت   لاجَرَم عینِ جمله اشیا شد

و چنانک دانستی که جانِ عالَمِ کبیر خداوند تعالی است؛ هرآینه دانسته باشی که جانِ عالَمِ صغیر که قالبِ انسانی است بدان[4] معنیِ سابق هم حضرتِ سُبحانی است؛ بلکِ عالَم به منزلهٔ مِشکوٰة است؛ و قالبِ انسانی به منزلهٔ زُجاجه؛ و دلِ او به منزلهٔ مصباح؛ و جانِ او به منزلهٔ زیت، و نورِ الٰهی به منزلهٔ نار. و هیچ شکّ نیست که اتّصال و اقترانِ نار و مجالَسَتِ[ب ۱۶۱] او بازیت بیشتر است از مصباح؛ و با مصباح بیشتر از زُجاجه؛ و با زُجاجه بیشتر از مشکٰوة. و مناسبت زیت با نار تا به حدّی است که **یَکادُ[5] زَیتُها یُضیءُ وَلَولَمْ تَمْسَسهُ نارٌ**[6] بلکِ تصریح نمود که زیت نیز از جنس نوراست. کماقال: **نُورٌ عَلیٰ نورٍ**[7] امّا مشاهدهٔ آن نور جز بدان نور نتوان کرد. **مصراع:** به آفتاب توان دید کافتاب کجاست. پس در آیت این اسرار، موقوف به هدایتِ پروردگار است. و لِهٰذا می‌گوید: **یَهدِی اللهُ لِنُورِهِ مَن یَشاءُ** پس چون ظهورِ حق، در مَحَبَّت، از همه بیشتر است[8]؛ و غیرتِ محبوب مقتضی آنکِ غیرِ او دوست داشته نشود؛ هیچ کس هیچ چیز را چنان دوست ندارد که خود را. و از اینجا بشناختِ خویش[9] بینا شود؛ و سِرِّ **مَن عَرَفَ نَفسَه فَقَد عَرَفَ رَبَّه** بر او منکشف گردد؛ و در اَوانِ مشاهدهٔ محبوب در خطابِ طالبِ محجوب گوید: لِمُؤلِّفه[10]

مقصودِ دلِ عاشقِ شیدا همه او دان   مطلوبِ تنِ وامِق و عَذرا همه او دان
بینائیِ هر دیدهٔ بینا همه او بین   زیبائیِ هر چهرهٔ زیبا همه او دان
یاری دِهِ محنت‌زده مشناس جز او را   فریاد رَسِ بیکسِ تنها همه او دان
در سینهٔ هر غمزده پنهان همه او بین   در دیدهٔ هر دلشده پیدا همه او دان
هر چیز که دانی جز از او دانکِ همه اوست   یا هیچ مدان در دو جهان یا همه او دان

پس غیرتِ الٰهی بر همهٔ محبّان هست؛ و هیچ اَحَدی غیرِ او را دوست نمی‌دارد. امّا

---

۱. ج: شود را ندارد
۲. د: قبلهٔ حاجت را ندارد
۳. د: کلمهٔ بیت را ندارد
۴. ج و م: برآن
۵. ج: یضییء
۶. ج: یمسسه
۷. ج: نوراً علی نور
۸. ج: زیادتست
۹. ج: خود
۱۰. د و م و ر: شعر

بعضی بینااند و بعضی دانا و بعضی نادانِ بینا. هرچه را دوست دارد؛ او را دوست دارد. و این مُحِبِّ معما گشایِ **لایُحِبُّ اللهُ غَیرَالله** است و اشارت دانِ **لایَرَی اللهُ غیرَاللهِ** است[۱] و از سِرِّ **مَتِّعْنی بِسَمعی وبَصَری**[۲] آگاه؛ و اَمرِ: بیت[۳]

نقش خود برتراش و او را باش   تا شود جملهٔ جهان یک شیء

را به جان امتثال نموده؛ و رنگ ماسَوی به مِصْقَلَهٔ نفیِ وجود، از آئینهٔ وَحدت زدوده. و دانا هر چه را دوست دارد به بُویِ دوست دوست دارد. و در مخاطبهٔ محبوب حقیقی گوید: لِمُؤلِّفه[۴] [آ ۱۶۲]

زعشقِ رویِ گل بلبل نکردی ناله و غلغل   اگر اندر نهادِ گُل ندیدی نَکهتِ بویت

و مُحِبِّ غیر دانا، که از مشاهدهٔ محبوب محجوب است؛ اگرچه هرچه را دوست دارد؛ هم او را دوست داشته است؛ و به هرچه روی آرد؛ بدو آورده باشد[۵] امّا ذوقِ مشاهده ندارد؛ و لذّتِ دیدار در نیابد. پس چون درجاتِ اربابِ مَحَبَّت دانستی؛ هرآینه بر رأی عالَم آرایِ تو مَستور نباشد که اگر مُحِبٍّ بینا اختیارِ رتبهٔ مُحِبٍّ دانا کند؛ و بدان مرتبه راضی شود؛ مغبون باشد؛ و سزاوارِ آتشِ غیرتِ محبوبیّت گردد. و همچنین اگر مُحِبِّ دانا به مرتبهٔ مُحِبٍّ غیر دانا رضا دهد خاسِر بود و استحقاقِ او آتشِ غیرت را ظاهر. چه تَحَرّی در نماز[۶] وقتی جائز است که سَمتِ قبلهٔ مشتَبَه باشد؛ و اکتفا[۷] به مصادقتِ جهتِ کعبه وقتی رواست که مُصَلِّی در بلادِ بائنه[۸] بود و کعبه معاینه نتواند دید[۹] امّا مکّی را ادارکِ سمت کافی نیست و عارفِ سَمت را در اَقاصِی بلاد تحرّی روانی. پس حضرتِ مولوی بدین حقایق اشارت میفرماید و میگوید[۱۰]

متن:

هرکه محراب نمازش گشت عَین   سویِ ایما رفتنش میدان تو شَین[۱۱]

هرکه شد مرشاه را او جامهدار   هست خُسران بهر شاهش اِتّجار

هرکه با سلطان بُوَد[۱۲] او همنشین   بر درش شِستن بود حَیف وغَبین

---

۱. د: کلمهٔ است را ندارد
۲. م: معنی بسمعی و بصری ر: معنی کنت سمعی و بصری
۳. د: کلمهٔ بیت را ندارد
۴. ج: بیت
۵. د و ر: آورده ج: آورد
۶. د: در صلوة م و ر: ندارد
۷. ر: و ابتدا
۸. ج: ماینه دوم: نائبه ر: ندارد
۹. ج: نتوان دید
۱۰. د: میگوید را ندارد
۱۱. م و ر و نیکلسن و استعلامی: سوی ایمان
۱۲. نیکلسن و استعلامی: شود

دستبوسش چون رسید از پادشاه[۱] گـر گـزیند بـوسِ پـا باشد گـناه
گرچه سر بر پا نـهادن خـدمت است پیشِ آن خدمت، خطا و زَلَّت است[۲]
شـاه را غـیرت بُـوَد بـر هـرکـه او بـو گـزیند[۳] بـعد از آنکِ دیـد رو
اصـلِ غـیرتها بـدانـند[۴] از اِلٰـه آنِ خَـلقان فـرعِ حـق بـی‌اشتباه

و همچنانکِ محبوب را بر مُحِبّ غیرتهاست؛ و دائم نـظرِ او را از تـفرقه نگـاه می‌دارد و از رویِ غیرت به دوستیِ غیر نمی‌گذارد؛ و مُحِبّان را نیز بر محبوبِ خویش غیرتهاست؛ تا به حدّی که اگر بر دیگری جفا کند بر آن رشک برند؛ و بر زخمی که بر جانِ دیگری آید بر آن حسرت خورند و گویند: شعر[۵]

سنگ مزن بـر طـرفِ کـارگهِ شـیشه‌گـری زخم مزن بر جگرِ خسته و خسته جگری[۶]
بـردلِ مـن زن هـمه راز آنکِ دِریـغ است و غـبین زخمِ‌تو و سنگِ‌تو بر سینه و جـانِ‌دگری[ب ۱۶۲]
باز رهان جـمله اسیران جـفا را جـز مـن[۷] تا به جفا هـم نکـنی در جـز بـنده نـظری[۸]

هزار دریایِ آتشین از جفا بنوشند؛ و دهن بسته و لب خشک، چون خُمِ صَهبا در آرزویِ دریایِ دیگر بجوشند. از تیرِ جفای او نگریزند؛ و از درد و بلایِ او نپرهیزند. دیده را هدفِ تیرِ جفا سازند؛ و از سینه سپر درد و بلا پردازند؛ بلا را عطا شناسند؛ و در نقصانِ بلا از فقدانِ عطا نهراسند؛ و گویند: لِمُؤَلِّفه[۹]

زغیرت نخواهم که بـر غـیرِ مـن رسـد تـحفهٔ دردِ آن دل‌شکـن
چـو تـیر جـفا را نـهد در کـمان مـبادا بـجز دیـدهٔ مـن نشـان
در آن لحظه میرم من از زَخمِ تیر که سازد هدف جز دلم آن امیر

و اگرچه هر یک از مُحِبّان مَظهرِ تجلّی خاصّند؛ و از کمالِ عاشق نوازیِ محبوب؛ هر یکی می‌گوید: آنچ به من دارد با دیگری ندارد. مصراع: لیکن دلِ عاشقان بداندیش بود. لاجَرَم گاهی که[۱۰] به نظرِ عقل نگاه کند؛ او را با هر سَری سِرّی بینند؛ و با هر دلی کاری مشاهده کنند. لاجَرَم از ده دله بودن او حکایت کنند؛ و با هـزار نـاله و زاری از

---

۱. چ: رسد ۲. چ: ذلت است ۳. د و چ: برگزیند ۴. نیکلسن و استعلامی: بدانید
۵. د: کلمهٔ شعر را ندارد ۶. کلیات شمس: خستهٔ خسته جگری
۷. د: جهانرا جز من چ و ر و م: هوا را. متن از کلیات شمس ۸. د و ر: در خربنده
۹. چ: متن ۱۰. چ: که را ندارد

تلخیِ هَجر شکایت کنند و گویند:

متن[1]

شـرحِ ایـن بگـذارم و گیرم گـله　　از جـفایِ آن نگـارِ ده دله

نـالم ایـرا[2] نـاله‌ها خـوش آیـدش　　از دو عـالَم نـاله و غـم بـایدش

چـون نـنالم تـلخ ازدسـتان او　　چـون نـیم در حـلقهٔ مستان او

چون نباشم همچو شب بی‌روز او؟　　بـی‌وِصالِ رویِ روزافـروزِ او

و چون دانند که از طریقهٔ معشوق ناز است؛ و وظیفهٔ عاشق نیاز؛ و شیمهٔ معشوق عاشق‌کُشی است؛ و قاعدهٔ عاشق مِحنت‌کَشی؛ دل بر جفایِ دلبر نهند؛ و دامن رضا جوئی از دستِ صبر ندهند و گویند:

متن[3]

ناخوشِ او خوش بود بـر جـانِ مـن[4]　　جـان فـدایِ یـارِ دل رنـجانِ مـن[5]

عاشقم بر رنجِ خویش و دردِ خـویش　　بـهرِ خشنودیِّ یـارِ[6] فَـردِ خـویش

خاکِ غم را سرمه سـازم بـهرِ چشـم　　تـا زگـوهر پُـر شـود دو بَـحرِ چشـم

اشک کـان از بـهرِ او بـارند خـلق　　گوهر است و اشک پـندارنـد خـلق

مـن زجـانِ جـان شکـایت مـی‌کنم　　مـن نـیم شـاکی روایت مـی‌کنم

یعنی اگر صورتِ این کلام شکایت باشد؛ در حقیقت شکایت کننده[آ ۱۶۳] من نیستم؛ شکایت کننده هم اوست؛ و شکرگزار[7] هم او. من چونایم و در من نوا از اوست؛ و من چون کوهم و در من صَدا از اوست؛ و در حقیقت: نظم[8]

اوست عاشق اوست معشوق اوست عشق　　کیستم من چون همه یار آمدست

آینه انـدر بـرابـر داشـتست　　تـا بـه خـود بـر عـاشق زار آمدست

این و آن پرداختن، و من و ما ساختن، آینه اندر برابر داشتن، و همّت بر مشاهدهٔ حُسنِ خویش گُماشتن بُوَد؛ و از برایِ تحقّق[9] مرتبهٔ جمع بَعدَالفَرق. کماقالَ قُدِّسَ

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد　۲. چ: و م و ر: نالم آنرا
۳. د: کلمهٔ متن را ندارد　۴. چ: جان ما استعلامی و نیکلسن: در جان من
۵. چ: ما　۶. استعلامی و نیکلسن: شاه　۷. چ: شکرگذار　۸. چ: بیت د: ندارد
۹. چ: تحقیق

سِرُّه:

متن

این من و تو[1] بهرِ آن بر ساختی — تا تو با خود نردِ خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شوند — عاقبت مستغرقِ جانان شوند

باز خطاب می‌کند و می‌گوید: متن

این همه هست و بیا ای امرِ «کُن» — ای مُنَزَّه از بیان[2] و از سخُن

و گوییا از این مخاطب شاهد عشق اراده می‌کند و تنبیه می‌کند[3] بر آن سِرّ که ابن فارض می‌فرماید: بیت[4]

وَقَدْ رُفِعَتْ تاء المخاطَبِ بَینَنَا — وَ فی رَفعِها عَن فِرقَةِ الفَرقِ رِفعَتی

متن[5]

ده زکاتِ[6] رویِ خوب ای خُوبرُو — شرحِ جانِ شَرحه شَرحه بازگو
چه بهانه می‌دهی شیدات را؟[7] — ای بها نه شکّرِ لبهات را
ای جهانِ کهنه را، تو جانِ نو — از تنِ بیجان و دل اَفغان شِنو

ترجمانِ این اقوال، و مُبَیِّنِ این احوال، عشق است؛ و غَوامضِ اَسرارِ عشق بیرون از احاطهٔ عقلِ دَرّاک، و بالاتر از وَهْم و اِدارک است؛ امّا چون متصّرف در معشوق و عاشق و کارفرمای در این هر دو غیرِ عشق نیست؛ و شاهدِ صدق و گواهِ عَدل از جانِبیَن اوست؛ اعتبارِ قول او راست. پس چون بعضی حالاتِ محبوب از کرشمه و ناز، و سوختنِ عاشقِ پُرنیاز به تقدیم رسید می‌گوید:

متن[8]

شرحِ گل بُگذار از بَهرِ خدا — شرحِ بلبل گو که شد از گل جدا

و بیانِ این معنی کن که در جوش و خروشِ عشّاق، غم و شادی را اِمکان نیست؛ و رنج و شادیِ ایشان چون سایرِ خلق بواسطهٔ جُود واِحسان نی. چون محبّت قدیم است؛ صفتِ قدیم مُعَلَّل به علت نتواند بود. و در خطاب بستهٔ چرا و چون بطریقِ

---

۱. استعلامی و نیکلسن: این من و ما ۲. د: بنا ۳. د: و تنبیه می‌کند را ندارد
۴. د: بیت را ندارد ۵. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند ۶. د: رکاب
۷. نیکلسن و استعلامی: چون بهانه دادی این شیدات را ۸. د: کلمهٔ متن را ندارد

خطاب زبون می فرماید:

متن[۱]

تو قیاس از حالتِ انسان مکن منزل اندر جور و در احسان مکن
جور واحسان،رنج و شادی، حادث است[ب۱۶۳] حادثان میرند و حَقْشان وارث است[۲]

و چون ظُلُماتِ لَیلِ شُبُهات از این تقریرات مُرتَفَع شد؛ و هنگامِ ظهورِ صبحِ اَسرار گشت؛ باز در مخاطبهٔ عشق می‌گوید: عذر خواهیِ سُلطانُ المحقِّقین شیخ حُسام‌الدین به تقدیم رسان؛ که واسطه در اِستفاضه و اِفاضهٔ اسرار اوست؛ چون عقلِ کُلّ[۳] که مُستفیض از حَضرتِ رَحمانی است؛ و مُفیض در کَون و مکان. و بعد از آن شُکر فیّاضیِ عشق، و ذکرِ مستیِ خویش از شرابِ منصوریِ مَحَبَّت که مُوجِبِ[۴] زوالِ عقل و هوش، و واسطهٔ جوش و خروش است می‌کند و می‌فرماید:

متن

تافت نورِ صبح و ما از نورِ تو در صبوحی با میِ منصورِ تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا باده کِه بُوَد کو طرب آرد مرا؟
باده در جوشش گدایِ جوشِ ما چرخ در گردش گدایِ هوشِ ما
باده از ما مست شدنی ما از او قالب از ما هست شدنی ما از او
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس دراز است این، حدیثِ خواجه گو تا شود پیدا که چون شد حالِ او[۵]
قال قدس سره[۶]

متن[۷]

رجوع به حکایت خواجهٔ تاجر

بدانک چون کشفِ اَسرارِ اَهلُ‌الله نازکی دارد؛ و در هر عهدی اربابِ حَسَد، در قَدْح و رَدِّ این طایفه بوده‌اند؛ لاجَرَم در اظهارِ حقایق، و کشفِ دقایق، طریقِ اَسلم آن است

۱. م و ر: نظم د: ندارد ۲. م: جاذبست... و از بست
۳. چ: کلمهٔ کل را ندارد ۴. چ: کلمهٔ موجب را ندارد
۵. استعلامی و نیکلسن: تا چه شد احوال آن مرد نکو ۶. د: ندارد ۷. د و ر و م: ندارند

که در اَثنایِ حکایات، امثالِ این مقالات، بطریقِ نقل از زبانِ هر کس گفته آید تا در مقالِ اَهلِ حال، اصحابِ جِدال را مجالِ قیل و قال نباشد. لاجَرَم چون بسی اَسرار از زبانِ خواجهٔ تاجر منقول شد؛ از برایِ دفعِ اعتراض از قائلِ حقیقی بر وفقِ زَعمِ مخاطَب به طریقِ کلامِ مصنّف[1] می‌گوید:

متن

خواجه اندر آتش و درد و حَنین | صد پراکنده همی گفت این چنین
گَه تناقض گاه ناز و گَه نیاز | گاه سودایِ حقیقت گَه مَجاز

و چون سلوکِ طریقِ کلامِ مصنّف[2] از برایِ القایِ حق است؛ از طرف خواجهٔ تاجر در پراکنده گفتن، عذر می‌خواهد؛ که چون خواجه از روی مَحَبَّتِ مرغِ خویش در مردنِ او، غرقه در دریایِ محنت گشت؛ به حکم اَلغَریقُ یَتَشَبَّثُ بِکُلِّ حَشیشٍ خواجه به هر طرفی دست و پای می‌زد؛ و به هر چیزی[3] مُتَعَلِّق می‌شد. کماقالَ قُدِّسَ سِرُّه[4]

متن[5]

مردِ غرقه گشته جانی می‌کَنَد | دست را در هر گیاهی می‌زند[آ ۱۴۶]
تا کدامش دست گیرد در خطر | دست و پایی می‌زند از بیمِ سر

ولی صاحب انصاف آن است که داند که در راهِ دوست آشفتگی از غَفلت و بیهوده خُفتگی بهتر است. متن[6]

دوست دارد یار این آشفتگی | کوششِ بیهوده به از خفتگی
آنکِ او شاه است او بیکار نیست | ناله، از وی طُرفه، کو بیمار نیست
بهرِ این فرمود رحمان ای پسر | «کُلَّ یَومٍ هُوَ فی شَأن» ای پسر

حضرت مولوی قُدِّسَ سِرُّه[7] اشارت به تفسیر آیت کُلَّ یَومٍ هُوَ فی شَأنٍ می‌نُماید. معنیِ آیت آن است که حضرتِ رحمان در هر وقتی از اوقات، و در هر حینی از اَحیان، اِحداثِ امور و تجدیدِ احوال می‌کند؛ چنانک[8] از حَضرتِ خواجه علیه‌السَّلام مَروی

---

۱. چ و د و ر: منصف
۲. چ و د و ر: منصف
۳. چ: و به هر چیزی که
۴. د: قدس سره را ندارد
۵. د: کلمهٔ متن را ندارد
۶. د: کلمهٔ متن را ندارد
۷. د: قدس سره را ندارد
۸. چ: چنانچه

است که چون این آیت[1] خوانْد؛ از او پرسیدند که این شَأن کدام است؟ خواجه علیه‌السّلام گفت: شَأنِ او مغفرتِ ذُنوب است و تفریح کُروب؛ و رَفْعِ اقتدارِ بعضی اَنام و خفضِ درجهٔ بعضی اقوام. و از ابنِ عُیَیْنَه منقول است که دهر در حضرتِ الٰهی دو روز است: یکی از آن دو روز مدّتِ دنیاست و شَأن خدای تعالیٰ در روزِ دنیا امر و نهی و اِماتَه و اِحیا و منع و عطاست. و روزِ دوم روزِ قیامت و شَأنِ رَبُّ الأَرباب در آن روز جزا و حساب است. و بعضی می‌گویند سببِ نزول این آیت آن است که: یهود گفتند خداوند تعالی در روزِ شنبه هیچ شأنی و قضائی ندارد؛ لاجَرَم آیت در منعِ قولِ ایشان نازل شد. و آورده‌اند که یکی از ملوک از وزیرِ خود سؤال کرد از شؤونِ الٰهی، وزیر یک روز مهلت طلبید؛ و غمگین به خانه رفت. وزیر غلامی سیاه داشت؛ چون آثارِ ملالت در جَبین مولایِ خویش هویدا دید؛ گفت: ای خواجه سببِ ملالَت چیست، تا به تدارکِ آن قیام نمایم؟ وزیر از آن حال اخبار کرد. غلام گفت: با مَلِک بگوی شأنِ الهی ایلاجِ لیل در نهار و ایلاجِ نهار در لیل است؛ و اِخراجِ حَیّ از میّت و اخراجِ مَیّت از حَیّ؛ و شِفا دادنِ سَقیم و سَقیم ساختنِ سَلیم؛ و اِبتلای مُعاف و عافیت دادنِ مبتلاٍ؛ و فقیر ساختنِ اغنیا و غنی گردانیدنِ[ب ۱۶۴] فقرا. وزیر به مَلِک رسانید؛ غلام سیاه را طلبید و خِلعتِ وزارت بدو پوشانید. غلام گفت: امروز یکی از شؤونِ الٰهی این است که خِلعتِ وزارت به چنینِ غلامِ سیاهی ارزانی داشت.

دیگر منقول است که **حسین بن الفضل** را **عبدالله بن طاهر**[2] طلبید و گفت: سه آیت بر من مشکل است؛ ترا طلبیدم تا به حَلِّ اِشکال و کشف شُبههٔ من قیام نمائی: یکی آن که در قصّهٔ قابیل فرمود که **فَاَصْبَحَ مِنَ النّادِمین** و قابیل محکوم به توبه نیست؛ با وجودِ آنکِ نَدَم توبه است. دیگر قولِ او سُبحانَه و تعالیٰ که می‌گوید[3]: **کُلَّ یَومٍ هُوَفی شَأنٍ** یعنی خداوند تعالیٰ هر روز کاری می‌کند؛ با وجود آن که در خبرِ صحیح آمده است که آنچه تا قیامت شدنی است قَلَم نوشت و خشک شد. دیگر قول او عَزَّاسْمُه که[4] **وَاَن لَیسَ لِلاِنْسانِ اِلاّ ماسَعیٰ** یعنی نیست آدمی را مگر جزایِ عملِ او. پس اِضعاف در جزا چیست؟

حسین گفت: خداوند تعالیٰ اُمَّتِ محمّد را به خَصائِصِ فضل مخصوص ساخته

---

۱. ج: که چون آیت
۲. ر و م و ج: عبدالله طاهر
۳. د: که می‌گوید را ندارد ج و م: سبحانه که می‌گوید
۴. د: که را ندارد

است؛ لاجَرَم نَدَم در این امّت توبه است و در عهدِ **قابیل** توبه نبود. و بعضی گفته‌اند نَدامَتِ **قابیل** بر حملِ کُشته بود نه بر کُشتن. و امّا آنچ فرمود **وَاَن لَیسَ لِلاِنسانِ اِلّاٰ ماسَعیٰ** معنی آن است که آدمی بر طریقِ عدل مُستَحِقّ نیست بیش از جزایِ خویش را اَمّا مَرا می‌رسد که جزایِ او مُضاعَف گردانم از رویِ فضل. امّا آنچ می‌فرماید که **کُلَّ یَومٍ هُوَ فی شَأنٍ** بیانِ شؤونی می‌کند که خداوند به اِبداء و اِظهارِ آن قیام می‌نماید؛ و آنچ قلم نوشته حُکمِ مَشؤونی است که اظهارِ او مقدَّر گشته است. **عبدالله بن طاهر** برخاست و بر پیشانیِ **حسین** بوسه داد و فضل و اِفضال بینهایت دربارهٔ او مبذول داشت. این است آنچ در **کشّاف** مذکور است.

واگر تأمّل کنی در آنچ به تقدیم رسید؛[آ ۱۶۵] که جانِ قالبِ جهان اوست؛ چنانکِ نورِ قلبِ انسان اوست و مقرّر شناسی که بیت:

نسبتِ فعل و اقتدار به ما — هم از آن روی بود کو ما شد[۱]

پس سّرِ **مَثَلُ القَلبِ کَرِیشَةٍ فی فَلاةٍ تَقَلِّبَها[۲] الرِّیاحُ ظَهراً لِبَطنٍ**[۳] بر تو مُنکَشِف شود؛ و دانی که اصلِ این ریاح آن ریح توانَد بود که **مصطفی** علیه‌السّلام فرمود: **لاتَسبّوا الریاحَ[۴] فَاِنَّها مِن نَفَسِ الرَّحمٰن** لاجَرَم از تقلّبِ خویش در انواعِ احوال، تنوّع او را در شؤون و افعال توانی شناخت؛ وبه ثبوتِ یگانگی و زوالِ بیگانگی بر تو روشن شود که آنچ **جنید** می‌فرماید: **لَونُ الماء لَونُ اِنائه** اینجا همان رنگ دارد که **لَونُ المُحِبِّ لَونُ مَحبوبِه**. ولیکن تا عنایت[۵] با دل صاحب سرّ نگردد طالب ادراک نکند که به حکمِ **بی یَسمَعُ و بی یُبصِر** شاه از روزنِ چشم و گوش غایب نیست. پس اگر مشاهدهٔ این انوار و مطالعهٔ این اَسرار طمع می‌کنی:

متن[۶]

اندر این ره می‌تراش و می‌خراش — تا دَمِ آخِر دَمی فارغ مباش
تا دَمِ آخر، دمی آخِر بُوَد[۷] — که عنایت با تو صاحِب سِرّ بُوَد

---

۱. چ و ر: گشت کو ما شد م: گشت کز ما شد
۲. چ و ر و م: یقلبها
۳. ر و م: ظهراً و بطناً
۴. د: الریح
۵. چ: غایت
۶. د: کلمهٔ متن را ندارد
۷. چ: دم آخر بود

هر چه کوشد جان که در مرد و زن است[1] گوش و چشمِ شاهِ جان بر روزن است[2]

قال قُدِّسَ سِرُّه:

متن[3]

بیرون انداختنِ مردِ تاجر طوطی را از قفس و پریدنِ آن طوطیِ مُرده

خواجهٔ تاجر چون طوطی را از حبسِ قفس بیرون آورد؛ طوطی پرواز کرد و بر درختی بلند نشست. خواجه از آن طَیَران حَیران گشت.

متن:

رو به بالا[4] کرد و گفت ای عندلیب از بیانِ حالِ خودمان ده نصیب

او چه کرد آنجا که تو آموختی؟ ساختی مکریّ و جانم سوختی؟[5]

طوطی گفت: آن رفیقِ مهربان، و ناگزرانِ[6] دل و جان؛ و آن صادقترینِ دوستان، یعنی طوطیِ **هندوستان** از رویِ فعل مرا نصیحت داد که تَرکِ خوش آوازی، و سخن پردازی گیر؛ و بیش از این تحسین و دَمدمهٔ مردم مپذیر.

متن

یعنی ای مُطرب شده با عام و خاص مُرده شو چون من که تا یابی خلاص[ب۱۶۵]

از نقیب‌زادهٔ **خوارزم**، **سیدابوطالب** شنیدم که می‌گفت که: مرا با حضرتِ **مُقتدایِ اهلِ درد و نیاز، و سرورِ مجرّدانِ پاکباز، سیّد تاج‌الدّینِ سر برهنه** قُدِّسَ سِرُّه اعتقادِ تمام بود. در آخرِ ایّام حیات مرا از **سمرقند** به **تِرمَذ** طلبیدند؛ بعد از رسیدنِ من ایشان را مَرض عارِض شد؛ بعد از دو سه روز چون تغیّرِ حال[7] مشاهده کردم، نصیحتی و ارشادی طلب کردم؛ گفت: بابا من ترا از برای نصیحت طلبیده‌ام؛ مدّتی به طریقِ قول نصیحت کردم؛ خواستم تا به طریقِ فعل نیز نصحیت کنم؛ تا به مشاهدهٔ آخرِ حال از سعادتِ **مُوتُوا قَبلَ اَن تَموتوا** غافل نباشی. بیت[8]

---

۱. نیکلسن و استعلامی: هر چه می‌کوشند اگر مرد و زن است
۲. د و چ: شاه ما بر روزن است
۳. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۴. نیکلسن و استعلامی: روی بالا
۵. نیکلسن و استعلامی: مکری و ما را سوختی
۶. م: ناگزیران ر: ناگذران
۷. د: بغیر حال
۸. د: متن ر و م: شعر

به بندِ دهر چه ماندی بمیر تا بِرَهی — که طوطی از پیِ این مرگ شد زبند رها

تا در بندِ اِظهارِ هنری، مبتلایِ قیدِ هر بیخبری.

متن[۱]

دانه باشی مُرغکانت بَرچِنند — غنچه باشی کودکانت برکَنند
دانه پنهان کن بِکُلّی دام شو — غنچه پنهان کن گیاهِ بام شو[۲]
هرکه داد او حُسنِ خود را در مَزاد — بس قضایِ بد سوی او رُو نهاد[۳]
چَشمها و خَشمها و رَشکها — بر سرش ریزد چو آب از مَشکها
دشمنان او را زغیرت می‌دَرند — دوستان هم روزگارش می‌بَرند

امّا مَضَرَّتِ تضییعِ[۴] روزگار کسی داند که در روزِ کار[۵] عمل کرده باشد؛ و از درختِ عمل برخورده. پس ترا چاره آن است که از آتشِ قهر و آبِ رَشکِ اَعدا در پناهِ خدا بگریزی.

متن[۶]

تا پناهی یابی آنگه چون پناه؟[۷] — آب و آتش مرترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار بود؟ — نی بر اعداشان بکین قَهّار بود؟[۸]
آتش ابراهیم را نی قلعه بود — تا برآورد از دلِ نَمرود دود؟
کوه یحیی را نه پیشِ خویش خواند — قاصدانش را به زخمِ سنگ راند؟
گفت ای یحیی بیا در من گریز — تا پناهت باشم از شمشیرِ تیز

قال قُدِّسَ سِرُّه

متن[۹]

وداع کردنِ طوطی خواجه را و پریدن

خواجه از کردار و گفتارِ طوطی نصیحت‌پذیر شد. کما قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. د و م: کلمهٔ متن را ندارند ۲. د: گیاه تام شو ۳. نیکلسن و استعلامی: صد قضای
۴. د: تصدیع ۵. چ: روزگار ۶. د: کلمهٔ متن را ندارد ۷. چ: خوش پناهْ
۸. نیکلسن و استعلامی: یار شد- و قهار شد ۹. د و ر و م: کلمه متن را ندارند

متن[۱]

خواجه با خود گفت کاین پندِ من است　　راهِ او گیرم که این ره روشن است[۲] [آ ۱۶۶]

جانِ من کمتر ز طوطی کی بُوَد　　جان چنین باید که نیکو پی بُوَد

یعنی در زندگی از قفسِ قالب خلاص یابد و راهنمایِ دیگران باشد. قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۳]

مضرّتِ تعظیمِ خلق و انگشت‌نما شدن

تن قفس شکل است و تن شد خارِ جان　　در فِریبِ داخلان و خارجان

یعنی از عشوه و فِریب و خوش آمدِ داخلان و خارجان، طوطیِ جانِ غریب که از گلزارِ روحانیّت دور افتاده و به مُقاساتِ شدایدِ خارزارِ دنیی و قفسِ قالب تن در داده است، امّا از یادِ وَطَنِ اصلی لحظه‌ای غافل و فارغ نمی‌بود به حُکمِ اَخْلَدَ اِلَی الْاَرْضِ وَاتَّبَعَ هَوٰیهُ مبتلایِ بَلایِ نَسُوااللهَ گردد؛ و به وسوسهٔ داخلان و خارجان قفسِ تن خارِ جان شود؛ چه[۴] عشوه و فِریب، و وسوسه و خوش‌آمد، سببِ زیادهٔ هستی و موجبِ خویشتن‌پرستی گردد. و تدبیرِ خلاص از این قفس چنانکِ دانستی خَلْعِ وجود و نفیِ شُهود است. و استیناس و اغترار به فِریب[۵] اهلِ روزگار مُنافیِ آن شیوه؛ چون بیچارهٔ ضعیف‌الرّأی را انگشت‌نما سازند و از رویِ فریب:

متن

اینش گوید: نیست چون تو در وجود　　در جمال و فَضل و در احسان وجود[۶]

آنش گوید: هر دو عالَم آنِ تست　　جمله جانهامان طُفیلِ جانِ تست

او چو بیند خلق را سرمستِ خویش　　از تکبّر می‌رود از دستِ خویش

او نداند که هزاران را چو او　　دیو افگندست اندر آبِ جُو

لطف و سالوسِ جهان خوش لقمه‌ای است　　کمترش خور که پرآتش لقمه‌ای است

آتشش پنهان و ذوقش آشکار　　دودِ او ظاهر شود پایانِ کار

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد　　۲. چ: که راه روشن است

۳. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند　　۴. د: به　　۵. چ: عزت　　۶. چ: در جمال فضل

و اگر تراگمان آن باشد که من مدحِ مادح را نمی‌خرم؛ و خوش آمدی که از رویِ طمع می‌گوید بدان پی می‌برم؛ پس مدحِ او سببِ افتخار، و فِریبِ او سرمایهٔ اِغترار نتوانَد بود؛ خویشتن را در هنگامِ هَجو[1] گفتنِ مادِح بیازمای و انصافِ خود را کارفرمای؛ ببین که چون طمعِ مادح از تو منقطع شود؛ و در میانِ جمعی زبان به هجو بگشاید؛ ترا هیچ اَلَمی از آن به خاطر می‌آید یا نی. چون از قَدْحِ[ب ۱۶۶] او سوزشِ[2] جان و اَلَم و اِنفعال در تو عیان می‌شود، بدانکِ مَدح نیز اثر کرده است. امّا از شیرینی و خوش آمد، اثر آن را درک نکرده؛ یا زود منقضی شده است؛ چنانکِ اگر مطبوخ یا حَبّ خوری؛ سوزش آن دیر کشد و اثرِ آن زود ظاهر شود. و اگر حلوا و شکر بیشتر خوری؛ حلاوتش زود منقضی شود؛ امّا دُمَل و تب[3] که اثرِ اوست دیر ظاهر شود. پس به حکمِ **وَلِضِدِّهاتَتَبَیَّنُ الأَشیاءُ** بر تو منکشف شود که خوش آمد و فِریب مردم را در طبعِ تو چه نوع اثرهاست.

متن[4]

نفس از بس مدحها فرعون شد　　کُن ذَلیلَ النَّفسِ هَوناً لاتَسُد[5]
تا توانی بنده شو سلطان مباش　　زَخم کَش چون گوی شو، چوگان مباش

و به فِریبِ اَهلِ غَرَض مَغرور مَشو؛ که چون اَغراض ایشان منقطع شود؛ فی‌الحال اعراض کنند. نظم:

این دغل دوستان که می‌بینی　　مگسانند گِردِ شیرینی
تا خُطامی که هست می‌نوشند　　همچو زنبور بر تو می‌جوشند
باز وقتی که ده خراب شود　　کیسه چون کاسهٔ رباب شود
تَرکِ یاری کنند و دلداری　　معرفت خود نبود پنداری

پس شرایطِ **تَجافِی عَن دارِ الغُرورِ**[6] به تقدیم رسان؛ و به مشاهدهٔ سِرِّ **ماشاءَاللّٰهُ کان و مالَم یَشَأ لَم یَکُن** بر حول و قوّتِ خویش اعتماد مکن زیراکه:

متن

این همه گفتیم لیک اندر بسیچ　　بی‌عنایات خدا، هیچیم، هیچ

---

۱. ج: همچو　۲. ج: شورش　۳. ج: تپ　۴. د: کلمهٔ متن را ندارد
۵. د: کن دلیل النفس هوناً لاتشد　۶. د: عن الدارالغرور

بی‌عنایاتِ حق و خاصانِ حق　　　گر مَلَک باشد سیاهَستَش وَرَق

پس طریقِ التجا را به درگاهِ اله فرو مگذار؟ و سعی و اجتهادِ خویش در نظر میار؛ و در اَوانِ عَرضِ بضاعتِ مُزجاتِ دَعَوات، از رویِ مناجاتِ حضرتِ رَفیع‌الدَّرجات می‌گوی:

متن

ای خدا! ای فَضلِ تو حاجت روا　　　با تو یادِ هیچ کس نَبوَد روا
این قَدَر ارشاد تو بخشیده‌ای　　　تا بدین بس عیبِ ما پوشیده‌ای
قطره‌ای دانش که بخشیدی زپیش　　　متّصل گردان به دریاهایِ خویش
قطره‌ای عِلم است اندر جانِ من　　　وارَهانَش از هوا و زخاکِ تن[آ ۱۶۷]

قطره را دریا ساختن، و از ذَرّه آفتاب پرداختن، کمینه بخشایشِ تست. لاجَرَم پیش از آنکِ هوایِ نفس و خاکِ بدن[1] قطرهٔ دانشِ مرا خَسْف و نَسْف کنند؛ به دریایِ زاخِرِ معانیش متّصل گردان. اگر چه:

متن

قطره‌ای کو در هوا شد یا بریخت[2]　　　از خِزینهٔ قدرت تو کی گریخت؟
گر درآید در عدم یا صد عدم[3]　　　چون بخوانیش او زسر سازد قدم
از عدمها سویِ هستی هر زمان[4]　　　هست یارب کاروان در کاروان

چنانکِ عُقول و افکار هر شب، در بحرِ زخّارِ اَسرار گُم می‌شوند.

متن

باز وقتِ صبح آن اَللّٰهیان　　　بر زنند از بحر سر، چون ماهیان

و چنانکِ در ایّام خزان صدهزاران شاخ و برگ، در دریایِ بینهایت مرگ، فرو روند؛ باز امرِ پروردگار نسیمِ بهار را در حرکت آرد؛ زمینِ چَمَن حُلّه‌پوش، و هواش عنبر فروش گردد؛ باز درختانش بر چار سویِ چمنها دکانِ بزّازی گشایند؛ و ریاحینش بر هر گذرگاه طبلهٔ عطّاری نهند؛ و گلهایِ حَمرا؛ چون اهلِ سَودا، خردهایِ زر در میان بسته بیایند.

۱. د: بدین　　۲. استعلامی و نیکلسن: یا که ریخت　　۳. استعلامی و نیکلسن: یا صد عدم
۴. ج: در زمان

متن

ای برادر! عقل یکدم با خود آر — دمبدم در تو خزان است و بهار

بسطِ تو بهاری است دلکش؛ قبضِ تو خزانی است ناخوش. بگاهِ نشاط و هنگام انبساط، باغِ دل، چمنی بهشت آیین و نمودارِ بزمِ قُدس و خلدِ بَرین گردد؛ و در اَوانِ[1] قبض فَراغی بی‌فروغ و باغی بی‌ثمره، چون وعدهٔ دروغ[2] باشد۴ و چون از رویِ بسط باغِ دل پرشکوفه و ریاحین و حسرتِ خُلدِ برین گردد؛ کلماتِ شریف و نِکاتِ لطیف که به منزلهٔ نسیمِ آن گلزار است روی نماید. لاجَرَم حضرتِ مولوی قُدِّسَ سِرُّه می‌فرماید:

متن[3]

این سخنهائی که از عقلِ کُل است — بویِ آن گُلزار و سَرْو و سُنبل است
بویِ گُل دیدی که آنجا گل نبود؟ — جوشِ مُل دیدی که آنجا مُل نبود؟

بویِ کلماتِ اهلِ عرفان[4] راهبرِ رَوضهٔ جان است؛ چنانکِ بویِ پیراهن یوسف نورِ دیدهٔ پیرِ کَنعان است.

متن:

بویِ بَد، مردیده را تاری کند — بویِ یوسف چشم را یاری کند
تو چو[5] یوسف نیستی یعقوب باش[ب۱۶۷] — همچو او با گریه و آشوب باش[6]

یعنی چون مرشد نیستی؛ استرشاد کن. و چون غنی نیستی؛ در حضرتِ اهلِ کَرَم عرضِ مُراد کن. کما قالَ

متن:

پیشِ یوسف نازش و خوبی مکن — جز نیاز و آهِ یعقوبی مکن

نایافته از یافتن مَلاف؛ و بی‌تار و پود، نسیجِ مُنَقَّط مباف. با رویِ نازیبا ناز مَفروش؛ و جرعه‌ای ناچشیده، از مستی مَخروش.

---

۱. د: و در آن ۲. ج: چون دروغ ۳. د: کلمهٔ متن را ندارد ۴. د: عرفانرا راهبر
۵. استعلامی و نیکلسن: تو که ۶. د: باگریه و با سوز باش

متن:

بشنو این پند از حکیمِ غزنوی تا بیابی در تنِ کهنه نوی[۱]

«ناز را روئی بباید همچو وَرد چون نداری گِردِ بدخوئی مَگَرد

زشت باشد رویِ نازیبا و ناز[۲] سخت باشد چشمِ نابینا و درد»

چون دانستی که معنیِ مردنِ طوطی اظهارِ نیاز و نفیِ خودنمائی و تَرکِ ناز بود؛ تو نیز به اظهارِ فضل و هنر مپرداز و خود را پیشِ عیسیٰ نَفَسی مرده ساز.

متن[۳]

تا دَمِ عیسی ترا زنده کند همچو خویشَت خوب و فرخنده کند

از بهاران کی شود سرسبز سنگ خاک شو تا گُل برویَد رنگ رنگ[۴]

سالها تو سنگ بودی دلخراش آزمون را یکزمانی خاک باش

قال قُدِّسَ سرُّه:

متن[۵]

داستانِ پیرِ چنگی که در عهدِ عُمَر رَضِیَ‌الله عنه[۶] از بهرِ خداوند تعالیٰ چنگ زد درگورستان از بینوائی[۷]

حِصّهٔ دوستان از این داستان، تعلیمِ مقامِ استغراقِ فناست[۸]؛ و فنا و غایتِ مَعارجِ ارتقا، و نهایتِ مدارجِ اعتلاست؛ و سرمایهٔ بقایِ ابدی، و واسطهٔ مشاهدهٔ لقایِ صَمَدی است. و در اثنایِ این قصّه، حِصّه‌هایِ دیگر در حقایق وأسرار هست. قصّه آن است[۹] که در عهدِ امیرالمؤمنین عُمَررَضِیَ‌اللهُ‌عنه، چنگیِ خوش نوازی، بلبل آوازی بود که چون چنگِ خویش ساز دادی؛ زُهره را زَهره دریدی، و مِزمَرِ طرب[۱۰] از چنگ افتادی.

---

۱. د: سر همانجا نه که باده خرده‌ای ۲. ج: نازیبا و زر ۳. ج: قال قدس سره متن
۴. نیکلسن: تاگل بروبی استعلامی: تاگل نمایی ۵. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارد
۶. ر: رضی‌الله عنه را ندارد
۷. استعلامی و نیکلسن: بهر خدا روز بی‌نوایی چنگ زد میان گورستان
۸. د: استغراق و فناست ۹. ر: این قسمت را ندارد ۱۰. ج: مزهر طرب

متن:

مجمع و مجلس[1] دَمَش آراستی و زنـوایِ او قـیامت خـاستی[2]
همچو اسرافیل کـاوازش بـه فـن مـردگان را جـان در آرَد در بـدن

همچنانکِ نَفَسِ اسرافیل روحبخش ور احتزاست؛

متن

انبیا را در درون هم نـغمه‌هاست طالبان را زان حـیاتِ بـی‌بهاست

ولیکن چون گوشِ حسّی مَحرمِ آن نغمات نیست[آ ۱۶۸] هر کسی را از آن نَغَمات، نصیبهٔ حیات نیست. آدمی در شناختنِ نغمهٔ پَری، اَعجمی است؛ با وجودِ آنکِ نغمهٔ پَری و بنی‌آدم[3]، هر دو از نغمات این عالَمند. پس نغمهٔ روحِ پاک را که بیرونِ صَوامعِ اَفلاک است؛ هرآدمی چگونه دریابد. آدمی و پری زندانیانِ فرشند؛ ودلهایِ انبیا و اولیا ساکنانِ عرش. آدمی و پری را به حکم آن که: **یامَعْشَرَالجِنِّ وَالاِنس اِنِ‌اسْتَطَعْتُم اَن تَنفُذُوا...** الآیه. مجالِ بیرون آمدن از اَقطارِ ارض و سمٰوات نی؛ و دلها را محافلِ قدس و مجالسِ اُنس جز در عالَمِ اَسما و صفات نی. پس آوازِ رازِ اَنبیا و نغمهٔ اَسرارِ اولیا را بی‌گشادنِ گوشِ دل و جان نتوان شنید.[4] زانکِ هر محسوس[5] را حسّی جداست.

اگرچه شرحِ نَغَماتِ دلِ اولیا از حدِّ تقریر بیرون، و از حَیِّزِ تَسطیر افزون است؛ امّا به حُکم آن که می‌گوید؛ مصراع[6]: زانبار کف گندمی عـرضه کـنند در شـرا. حـضرتِ **مولوی** یک نغمه از آن نَغَمات به گوشِ طالبانِ نَجات می‌رساند. اولاً نغمهٔ اندرونِ اولیا آن است که گویند؛ ای اجزایِ محروم از مشاهدهٔ جان و دل، و مقیّدِ زندان سرایِ آب و گِل:

متن[7]

هین زلایِ نَفْس سـرها بـرزنید این خیال و وهْم یکسو افگنید[8]

و ای پوسیدگانِ[9] عالَمِ کون و فَساد، که تخمِ جانِ باقیِ شما در این آب و گِل هرگز نروئید[10] به نَشأتِ ثانیه و نَزاد[11]؛ گوش نزدیک آرید که آن نَغَمات که سرمایهٔ حیات

---

۱. استعلامی و نیکلسن: مجلس و مجمع ۲. چ: خواستی ۳. چ: آدمی
۴. د و چ: افزوده‌اند: متن ۵. د: محبوس ۶. د و م: کلمهٔ مصراع را ندارند
۷. م: مثنوی د: ندارد ۸ چ: از خیال... ۹. چ: بوسیدگان ۱۰. د و م و ر: نروینند
۱۱. م و ر: بزاد

است از شما دور نیست؛ ولیکن در شرحِ عشق، نغمه‌سرایی را دستور نیست.

متن[۱]

گر بگویم شمّه‌ای زان نغمه‌ها جانها سر بر زنند از دخمه‌ها

ای جانهایِ مرده در گورِ تن، و از غِشاوهٔ تعلّقات پوشیده کفن، اَولیا اِسرافیل وقتند؛ که در نَفَس مبارکِ ایشان جان را حیاتِ تازه است؛ و در نَغماتِ ایشان راحات[۲] بی‌اندازه. پس هر کدام جانِ مرده که استماع نَفَس و آوازِ نَغماتِ ایشان کند؛

متن[۳]

گوید این آواز، زآواها جداست زنده کردن کارِ آوازِ خداست

ما بمردیم و بِکلّی کاستیم بانگِ حق آمد همه برخاستیم

بدانکِ اَربابِ تفسیر و اصحابِ [ب ۱۶۸] عربیّت گفته‌اند: هرگاه که عَرَضی[۴] در وصفِ الهٰی ذکر کرده شود؛ غَرَض نهایتِ آن عَرَض[۵] می‌باشد. چنانکِ **خواجه** علیه‌السّلام فرمود: **اِنَّ رَبَّکُم حَیٌّ کَریمٌ یَستَحیِی مِنْ عَبدِه اِذا رَفَعَ اِلَیهِ یَدَیه اَنْ یَرُدَّ هُما صَفْرا**، پس اِستحیا که تغیّر و انکسار است عَرَض است؛ و نسبتِ او با حضرتِ اِلهٰی روا نیست. امّا نهایتِ استحیا از عَدَمِ اعطا[۶] البتّه عطا دادن است. پس غَرَض از این عَرَض که استحیاست نهایتِ اوست که اِعطاست. لاجَرَم بانگ و آواز[۷] که به حقّ نسبت کرده می‌شود؛ مراد از او استماعِ کلام و تفهیمِ مرام است؛ که نهایتِ بانگ زدن و آواز دادن آن است. و این نکته[۸] باید که بر ذکر باشد که در مواضعِ بسیار ترا احتیاج بدان خواهد بود. بانگِ رَبّ‌الاَرباب، درحجاب و بی‌حجاب همان اثر دهد که مریم را داد؛ چنانکِ عیسیِ جانبخش از او زاد. پس آوازِ هر ولی، در حقیقت آوازِ اوست؛ زیرا که ولی آن است که جمیع امورِ خویش به حق گذاشته باشد و کار او را حضرت پروردگار به خود گرفته؛ خاصّه آوازِ **خواجه** علیه‌السّلام که سَروَرِ انبیا و رهبرِ اولیاست؛ و متمکّن متّکایِ **کانَ للّٰه** و مُشاهِدِ شاهِدِ **کانَ اللّٰهُ لَه** و صدرنشینِ صفَهٔ **لایَزالُ عَبدِی یَتَقَرَّبُ اِلَیَّ بِالنَّوافِلِ حَتّیٰ اُحِبَّه** و مظهَرِ سِرِّ **فَاِذا اَحبَبْتُهُ کُنتُ سَمعَهُ و بَصَرَه وَیَدَهُ وَ لِسانَه فَبِی یَسْمَعُ و بی یُبْصِرُ وبی یَنطِق**. لاجَرَم

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد ۲. چ: راحت ۳. د: کلمهٔ متن را ندارد
۴. د: غرضی ۵. د: غرض ۶. چ و ر و م: عطا ۷. د: این قسمت را ندارد
۸. د: کمینه

هرچه حضرتِ خواجه فرماید؛

متن[۱]

مــــطلق آن آواز خــود از شــه بُـوَد — گــــرچــه از حــلقومِ عــبدالله بــود
گــفته او را مــن زبــان و چشــمِ تــو — من حـواس و مـن رضـا و خشـمِ تـو[۲]
رو کــه بــی‌یَسمع و بــی‌یُبصِر تــویی — سِرّ تویی، چه جایِ صاحِب سِرّ تـویی

سرِّ ایجاد خلایق تویی؛ و محبوبِ حضرتِ خالق تویی. نامَحرم در حریمِ جلالِ ما آن است که از مشاهدهٔ تو محروم است؛ و صاحب سِرّ، در سراپـردهٔ وِصـالِ مـا آنکِ محبوبیّت تو او را[۳] معلوم است. پس توسِّرِ پنهان مایی و ما را شـمع شبستان‌آرایـی. چنانکِ نغمهٔ این معنی خود می‌سرایی که اَبیتُ عِندَ رَبّی یُطعِمُنی وَیَسقِینِی و صاحبِ سِرِّ ما مَحرمان و پیروانِ تواند. متن[۴]

چون شدی «مَن کانَ لله» از وَلَه — من ترا بـاشم کـه «کـانَ اللهُ لَـه»

گاهی از[آ ۱۶۹] برای پوشیدنِ تو از نظرِ اَغیار گویم: اِنَّکَ لاتَهدی مَن اَحبَبتَ و فرمایم اِنَّکَ مَیِّتٌ وَاِنَّهُم مَیِّتُونَ. و گاهی از برایِ جلوه در چَشمِ صاحبانِ اَسرار بر سِرِّ وَحدت تنبیه کنم که مارَمَیتَ اِذ رَمَیتَ وَلٰکِنَّ اللهَ رَمیٰ و به حقیقتِ وَحدانیّت اشارت نمایم که اِنَّ الَّـذینَ یُبایِعُونَکَ اِنَّما یُبایِعُونَ اللهَ.

متن[۵]

گَه «تویی» گویم ترا، گاهی «مَنَم» — هــرچــه گــویم آفـتاب روشـنم
هـر کـجا تـابم زمِشکـاتِ دمـی — حل شد آنجا مُشکـلاتِ عـالَمی

پس دَمِ اولیاءَالله دَم حضرتِ اله است. لاجَرَم ظلمتِ دلها که از آفتابِ ظـاهر زوال نپذیرد؛ از دَمِ ولیِّ صاحِب سِرّ نور شَمسُ الضُّحیٰ گیرد. چون معلّمِ اَسماء آدم را اوست؛ تعلیمِ آدم همان تعلیمِ اوست.

---

۱. ر: نظم د: ندارد ۲. د: این مصراع را ندارد ۳. ج: او تو را
۴. د و م: کلمهٔ متن را ندارند ۵. د: کلمهٔ متن را ندارد

متن[۱]

خواه زآدم گیر نورش خـواه از او / خواه از خُم گیر مَی، خواه از کدو

حضرتِ خواجه می‌فرماید: خوشا آن کس که مرا بیند؛ یا آن کس را بیند که مرا دیده باشد.

متن:

چون چراغی نورِ شـمعی را کشید / هر که دید آن را، یقین آن شمع دیـد

همچنین تا صد چراغ ار نـقل شـد / دیـدِ آن آخِـر لقـای اصـل شـد[۲]

اختلاف چراغ مانعِ اتّحادِ[۳] نور نیست. قالَ قُدِّس سِرُّه:

متن[۴]

در بیانِ این[۵] حدیث که اِنَّ لِرَبِّکُم فی اَیّامِ دَهرِکُم نَفَحاتٍ، اَلاَفَتَعَرَّضُوالَها

معنی آن است که بدرستی که پروردگار شما را در ایّامِ روزگارِ شما، نَسایِمِ خوش، و شَمائِمِ دلکَش است؛ پس شما مُتَعَرِّضِ آن نَفَحات باشید؛ یعنی همیشه از گلزارِ جمال، و بوستانِ وصال، نَفَحاتِ بِرِّالهی، و نَسَماتِ سِرِّ پادشاهی، که جَذَباتِ اَلطافِ رَحمانی، و سَلاسِلِ شوق انگیزِ اَعطافِ سُبحانی است؛ مَشامِّ جانِ اَربابِ شوق، و دِماغِ دلهایِ اَصحابِ ذَوق را مُعَطَّر می‌گرداند؛ باید که علی‌الدّوام مُتَعَرِّضِ آن نَفَحات و مُستَقبِلِ آن نَسَمات[۶] باشی. و به حُکمِ آن که می‌گوید: بیت

بویِ نانی که شَمیدی بـه هـمان بـوی بُـرو / که همان بوی بگوید که‌تراخودنان‌چیست

دامنِ آن نَفَحات از دستِ جان نگذاری؛ تا به گلزارِ وِصال و گلشنِ اِتّصال بار یافته؛ توانی [ب ۱۶۹] گفت: لِاَفضلِ‌الدّین خاقانی[۷]

از گُلِستانِ وصـل نسـیمی شـمیده‌ام[۸] / دامـن گـرفته بـر اَثَـرِ آن دویـده‌ام

بـی‌بدرقه بـه کـویِ وِصـالش گـذشته‌ام / بی‌واسطه به حضرتِ خاصش رسیده‌ام

ایـنجا گـذاشـته پـروبالی کـه داشـته / آنـجا کـه اوست هم بـه پـرِ او پـریده‌ام

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد ۲. استعلامی و نیکلسن و ر: دیدن آخر لقای اصل شد

۳. د: ایجاد ۴. د و ر و م: کلمه متن را ندارند ۵. ج: آن ۶. ج: نسیمات

۷. د: لمؤلفه ۸. چاپ سجادی: شنیده‌ام

در فرستادنِ آن نَفَحه منّت نیست؛ و در کمالِ اِفاضهٔ آن ضَنّت نی. اما دیدارِ آن نفحه را دیدهٔ بیدار، و دلِ واقف، و جانِ هشیار باید. لِمُؤَلِّفه:

هـر کـه بـیدار بُـوَد دولتِ دیـدار بَـرَد دوست در جلوه ولی عاشقِ بیدار کجاست؟

هُبوبِ این نَفَحات، در جمیعِ اوقات، حاصل است؛ امّا تو از تَعَرُّضِ[۱] نَسَماتِ[۲] آن نفحات غافل. شعر[۳]

در کـرّتِ نـخست گَـرَت[۴] غـفلتی بـرفت ایـنجا سـجودِ سَـهو کـن و در عَـدَم قـضا
آن دم شنو کـه راحت از آن دم شـود پـدید اینجا طلب که حـاجت از ایـنجا شـود روا
کَسرِی از این ممالک و صد کِسری و قُباد خُطوی از این مسـالک و صـد خِـطّهٔ خـطا

هرکرا جانِ آگاه است؛ و دل او مُتَعَرِّضِ این راه است؛ به قدرِ قابلیّات و استعدادات در هر وقتی از اوقات فیضی از شَمایِمِ آن نَفَحات توانَد دریافت[۵] نَسائِمِ آن نَفَحات را اِنقضا نیست[۶] و مُتَعَرِّضانِ او را انتها نی.

متن[۷]

نـفحه‌ای آمـد شـما را دیـد و رفت[۸] هرکرا می‌خواست جان بخشید و رفت
نـفحهٔ[۹] دیگـر رسـید آگـاه بـاش تا از این هـم وانـمانی خـواجـه تـاش
جـانِ آتش یـافت زو آتش کَشـی جـانِ مُـرده یـافت از وی[۱۰] جـنبشی
جـانِ نـاری یـافت از وی اِنـطفا مُـرده پـوشید از بـقایِ او قـبا

اگر چه عالَم پر از نَفَحاتِ گلشنِ حقایقِ الهٰی، و آفاق معطّر از نَسَماتِ[۱۱] ریاضِ دقایقِ پادشاهی است؛ امّا شرایطِ دیدارِ نَفَحات، دیدهٔ لایَنام است و قـابلِ اِشـتمامِ آن نَسَمات دماغِ بی‌زُکام. لمؤلفه:

خـیز کـه از سـاحتِ گُـلزارِ رَبّ مـی‌رسد اَلحَـق نَـفَحات ای پسر
مُـردهٔ پـوسیدهٔ صـدساله را می‌دهد آن نَفَخه حیات ای پسر[۱۲]

---

۱. ج: تعرض را ندارد ۲. ج: نسیمات ۳. د: کلمهٔ شعر را ندارد
۴. د و ج و ر: اگرت م: اگر ۵. ر: فیض از شمایم آن نفحات را انقضا نیست
۶. د: فیضی از نسایم آن نفحات می‌گیرد ابدالابدین آن نفحات را انقضا نیست
۷. ج: قال قدس سره، متن د: کلمهٔ متن را ندارد
۸. استعلامی و نیکلسن: نفحه آمد مر شما را دید و رفت ۹. ج: نغمهٔ
۱۰. استعلامی و نیکلسن: در خود ۱۱. ج، نسیمات ۱۲. ج: می‌دهد از

به حُکمِ اَلطَّیِّباتُ لِلطَّیِّبین نَفحاتِ غَیب را جانِ مُبَرّا از عَیب باید.

متن[۱]

نازکی[۲] **و جنبش طوبی است این همچو جنبشهایِ خَلقان نیست این [۱۷۰آ]**
گر در افتد در زمین و آسمان زَهره‌هاشان آب گردد در زمان[۳]

اگر هر موجودی قابلِ قبولِ امانتِ نفحات بودی؛ در اَوانِ عَرضِ سمٰوات و اَرض اِبا از حَمل ننمودی. کماقالَ تعالیٰ[۴] **اِنّا عَرَضْنَا الاَمانَةَ عَلَی السَّمٰواتِ و الاَرضِ و الْجِبالِ فَاَبَینَ اَنْ یَحمِلنَها وَاشفَقنَ مِنها وَ حَمَلَهَاالاِنسانُ اِنَّهُ کانَ ظَلُوماً جَهُولاً.** یعنی امانتِ دردِ مَحبّت را که نَفحهٔ رَوضهٔ اَحَدیَّت، و مُورِثِ کمالِ مَعرفتِ جنابِ صَمَدیّت، و واسطهٔ اِلتزامِ تَکالیفِ شریعت و طریقت، و رابطهٔ ترقّی به اَعلیٰ مَعارجِ حقیقت است؛ چنانکِ هر طایفه‌ای در تفسیرِ امانت، ملاحظهٔ یکی از این معانی کرده‌اند؛ ما که پروردگارِ عالیمان، و پرورندهٔ آدمیانیم؛ بر سمٰوات و ارض و جبال عرض کردیم۴ اِبا نمودند و بی‌نهایت ترسیدند و قابلِ قبولِ این اَمانت نیامدند امّا آدمی که سوختهٔ آتشِ مَحَبَّت بود[۵] هر چند او را عقلِ جزوی می‌گفت باری که از حملِ آن کُلِّ کُلّ عاجز آید؛ جزوِ جزو را مجالِ حملِ آن نباشد. و جزوی که متصدّی به حمل گردد به غایت جَهول بُوَد. و هر چند نَفْسِ سرکش بی‌طاقتی اظهار می‌کرد و می‌گفت[۶] باری که جَواهرِ عِلوی و هیاکِلِ سِفلی همه از حَملِ او عاجز آمدند بر من تحمیل کردن از غایتِ ظَلومی است؛ هرگز بدان مقالات التفات نَنمود و در مخاطبهٔ دوست می‌گفت: بیت[۷]

بارِ امانتِ تو زسَر کی فرو هِلَم گر نامِ من ظَلوم نهند و لقب جَهول

و به حَملِ امانتِ دردِ مَحَبَّت که نَفحهٔ روضهٔ احدیّت است مبادرت کرد که **وَحَمَلَهَاالاِنسانُ اِنَّهُ کانَ ظَلُوماً جَهولاً.** بی ظَلومی[۸] و جَهولی بدان معنی که گفتیم حَملِ این امانت نتوان کرد. بیت:

کارِ نازُ کدِلان رَعنا نیست سنگِ زیرینِ آسیا بودن

---

۱. چ: قال متن د و م: کلمهٔ متن را ندارند ۲. استعلامی و نیکلسن: تازگی
۳. چ: زهره‌شان چو آب گرده آن زمان ۴. چ: کماقال م: کما قال‌الله تعالی
۵. چ: کلمهٔ بود را ندارد ۶. چ: و گفت ۷. د: کلمهٔ بیت را ندارد
۸. چ: ولی جهول

شیخ اوحدالدین کرمانی می‌فرماید: بیت

دلِ نـــادانِ مـــن امـــانتِ عشـــق / هم به پُشتیِ آن کَرَم برداشت [ب ۱۷۰]

یعنی چون عرض کنندهٔ امانت قادر و حکیم و دانا و کریم است؛ هر آینه عَرضِ او خالی از حکمت نباشد؛ و چون دانا بر مقدارِ قُوَّت و طاقتِ من است[1] از رویِ کَرَم مرا قوّتِ حملِ بارِ امانَت کرامت فرماید. پس حکم **اَنـاعِنْدَظَنِّ عَبدی بی فَلْیَظُنَّ بِماشآءَ** حضرتِ الٰهی[2] می‌فرماید؛ **وَلَقَدکَرَّمنا بَنی آدَمَ وَ حَمَلْنا هُم فِی‌البَرِّ و البَحر**. یعنی آدم را ما[3] عزیز و مُکَرَّم ساختیم؛ و از رویِ کرم به حالِ او پرداختیم؛ و او را در زیرِ بارِ امانت عاجز نگذاشتیم؛ بلکِ در بَرّ و بحر یعنی مُلک و مَلَکوت او را با آن بار برداشتیم؛ چون او با آن همه عَجز و ضَعف بارِ ما برداشت؛ ما با این همه قوّت و قدرت او را زیرِ بار کی گذاریم. برداشتنِ این بار آسان نیست؛ و اِشتمامِ نَسایمِ این دم رایگان نی.

متن[4]

خـود زبـیم ایـن دمِ بـی‌مُنتهیٰ / بـاز خـوان فَـاَبَیْنَ اَن یَـحْمِلْنَها

ور نه خود اَشفَقْنَ مِنها چون بدی؟ / گر نه از بیمش دلِ کُه خـون شـدی

بعد از این حضرتِ **مولوی** قُدِّسَ سِرُّه بیانِ این معنی می‌کند که در شرحِ[5] نَـفَحاتِ ربّانیّه، و تقریرِ نَسَـماتِ رَحـمانیّه[6] و شُـمولِ فَـیَضانِ آن نَـفَحات و عُـمومِ تأثیرِ آن نَسَمات[7] نِکاتِ غریبه و اشارتِ عجیبه دست می‌داد. امّا لقمه‌ای چند صُوری یا مَعنوی مانعِ کشفِ بعضی اَسرار به طریق مثنوی گشت و بواسطهٔ لقمهٔ لقمان[8] جـان در بـیانِ حِکَمِ اِلٰهی موسوم به سِمَتِ حرمان شد و خار خارِ لقمه و غذا خارِ پایِ لقمانِ[8] هُمایون لقا گشت: قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن[9]

جـانِ لُـقمان کـه گـلستانِ خـداست / پایِ جانَش خستهٔ خاری چـراست؟

اُشتُرِ وجودِ انسانی اگر خار خوار نبودی[10] جانِ مصطفی‌زاد که بر این اُشتُر سوار

---

۱. د: طاقت نیست ۲. ج: حضرت الهی را ندارد
۳. د: یعنی بنی آدم را که ما ۴. د: کلمهٔ متن را ندارد ۵. د: که شرح
۶. ج: روحانیه ۷. ج: نسیمات ۸ ر: این قسمت را ندارد
۹. د و م: قال قدس سره متن را ندارد ر: قال قدس سره را ندارد
۱۰. ج: خار خار نبودی

است از زخمِ خار[1] آزرده و خوار نبودی.

متن

اُشترا! تنگِ گُلی بر پشت تست — کز نسیمش در تو صد گلزار رُست

میلِ تو سویِ مُغَیلان است و ریگ — تا چه گُل چینی زخارِ مرده ریگ؟

باز حضرتِ مولوی در مخاطبهٔ بعضی جانها [آ ۱۷۱] که از تعرّضِ نَفَحاتِ گُلشنِ ربّانی و اِشتمام نَسَماتِ[2] گُلزارِ رَحمانی غافلند؛ می‌فرماید:

متن

ای بگشته[3] زین طلب از کو به کو — چند می‌گوئی گلستان کو و کو[4]

پیش از آن کاین خارِ پا بیرون کنی — چشم تاریک است؛ جولان چون کنی؟

ترا ای جانِ مصطفی‌زاد که به حُکمِ حدیثِ مشهور از رَشاشِ نورِ مُحمّدی زاده‌ای؛ و از برای اکتسابِ کمالات در خارزارِ عالَم افتاده‌ای؛ اولاً خار از پایِ خویش بیرون می‌باید آورد؛ یعنی پاره‌ای از لقمهٔ جسمانی کمتر باید کرد تا مشامِّ جان لایق شَمیدنِ نَسَماتِ[5] نَفَحاتِ گلزارِ حقایق گردد؛ و زبانِ حُمَیرایِ روح با مصطفایِ با صفایِ جذبهٔ نفحه از رویِ[6] کَلِّمینی قابلِ کشفِ دقایق گردد. چنانکِ حضرت مصطفیٰ علیه‌السَّلام[7] در اَوانِ استغراق بی‌مکالمهٔ عایشه رَضِیَ‌اللهُ‌عَنها[8] اُنس با این عالَم نمی‌گرفت؛ و مجالِ قرار نداشت. نَفَحاتِ رب را نیز بی‌کَلِّمینیِ جانِ آگاه، و ندیمیِ دلِ متوجّه بدان درگاه، ظهورِ تأثیر نیست:

متن[9]

مصطفی آمد که سازَد همدمی — کَلِّمینی یا حُمَیرا، کَلِّمی

ای حُمَیرا آتش اندر نه تو نعل — تا زنعلِ تو شود این کوه لعل

بعد از آن عُذرِ اِطلاقِ لفظ حُمَیرا که اگر تصغیرِ حَمراست و صیغهٔ مؤنّث است می‌خواهد؛ که روح نیز در لغتِ عرب مؤنّثِ سَماعی است، امّا روح در حَیِّزِ ذات خود،

---

۱. ر: زخم خوار ۲. ج: نسیمات ۳. ج: نگشته

۴. استعلامی و نیکلسن: چند گویی کین گلستان کو و کو ۵. ج: نسیمات ۶. ج: آرزوی

۷. ر و م: صلی‌الله علیه و آله و سلم ۸ ر: رضی‌الله عنها را ندارد

۹. د: کلمهٔ متن را ندارد

متن

از مُـــؤَنَّث و زمُــــذَکَّــر بــرتر است   این نه آن جان است کز خشک و تر است

صفتِ جانی می‌کُند که همیشه مُتَعَرِّضِ نفحات باشد؛ و نسبتِ او با نَفَحات[1] چون نسبتِ عایشه باشد با مصطفی. لاجَرَم این جان گرمِ آتشی خوش کننده و عینِ خوشی است. در مقالاتِ گذشته گذشته است که عشق را به طریقِ تَعَرُّف دانستن دیگر است؛ و عاشق شدن دیگر. و باز بواسطهٔ تأثیرِ عشق عینِ عشق گشتن و به تمامی ورقِ هستی خود در نَوَشتن دیگر. پس حضرتِ مولوی بدان اشارت می‌فرماید:

متن [ب ۱۷۱]

تا[2] تـو شیرین از شکَـر بـاشی بُـوَد[3]   کـان شکَـر روزی زتـو غـایب شَـوَد

چـون شکَــر گــردی زتأثـیر وفـا   پس شکَرکـی از شکَـر بـاشد جـدا؟

عــقلِ جــزوی عشق را منکر بُـوَد   گرچه بنماید کـه صـاحِب سِـرّ بُـوَد

زیرک و دانـاست امّـا نـیست نـیست   تـا فــرشته لا نشد اهـریمنی است

او بــه قــول و فــعل یـارِ مـا بُـوَد   چـون بـه حُکـمِ حـال آیـی، لا بُـوَد

لا بُوَد، چون او نشد از هست نـیست   چونکِ طَوعاً لا نشد، کُرهاً بسی است

چون تنبیه کرده شد بر آنکِ روح را با جذبهٔ عشق و نَفحهٔ رَبّ وظیفهٔ کلیمی و طریقهٔ ندیمی است و قابِلِ خِطاب و قابِلِ جَواب؛ اکنون صفتِ حُسنِ ندایِ او می‌کند؛ و روح‌افزائی و راحتزائی او را به حَسَبِ صفائی[4] که دارد بیان می‌فرماید.

متن

جان کمال است و ندایِ او کـمال   مصطفی گویان: اِرحـنا یـا بَـلال

چون آئینهٔ مصفّایِ[5] بلال، از پرتوِ جانِ مصطفی قبولِ نورِ کمال کرده بود؛ نـدایِ او روح‌افزای و راحتزای بود. و لِهٰذا حضرتِ خواجه علیه‌السّلام اَرِحْنا یا بـلال مـی‌گفت. یعنی نَفَس زن از آن دمی که در جان تو دمیده‌ام و مرا آن دم از نَفَحاتِ الٰهی رسیده.

متن

آن دمــی[6] کــادم از او مــدهوش گشت   هــوشِ اهــلِ آســمان بــیهوش گشت

---

۱. د: نغمات   ۲. استعلامی و نیکلسن: چون   ۳. ج باشی بود   ۴. د و ر: صفائی
۵. د: مصطفای   ۶. استعلامی و نیکلسن: زآن دمی

مصطفی بیخویش شد زآن خوب صَوت **شـد نـمازش از شبِ تـعریس فـوت**

ابوقتاده[1] روایت می‌کند که در غزوه‌ای از غَزَوات با حضرتِ **مصطفی علیه‌السّلام**[2] تعریس کردیم؛ یعنی که در آخرِ لَیل از برای اندک استراحت فرود آمدیم و چنان خواب رفتیم که ما را حرارتِ شمس بیدار ساخت پس سوار شدیم؛ و چون آفتاب بلند برآمد فرود آمدیم؛ و حضرتِ **رسالت**، **بلال** را فرمود تا اذان گفت و نمازِ فوت شده را به جماعت قضا کردیم. بعضی اربابِ اشارات گفته‌اند که **خواجه علیه‌السّلام** چون فرود آمدند و صبح نزدیک شد و می‌خواستند که به استراحت مشغول باشند؛ **بلال** را فرمودند که تو بیدار باش، و چون سپیده[3] دمیدن [آ ۱۷۲] آغاز کند ما را بیدار ساز. لاجَرَم از این جهت که با وجود[4] حیِّ لایَنام اعتماد بر بیدار ساختنِ **بلال** کرده شد؛ خواب را بر همه چنان گماشتند که از آفتاب برآمدن خبر نداشتند و این از روی غیرت بود تا حبیب را اِلتجابه غیرمحبوب نباشد. چنانک **یوسف** علیه‌السّلام چون تعبیر رؤیایِ آن دو کس در زندان داشتند؛ و در این باب عتابِ مستطاب نیز در رسید. چنانکِ در دفترِ ششم خواهد آمد و **شیخ فریدالدّین عطّار** قُدِّسَ سِرُّه نیز[5] در مصیبت‌نامه می‌گوید[6]

یـوسفِ صِـدّیق در زنـدانِ شـاه　　دیـد رُوحُ‌القُـدس را آن جـایگاه

گـفت ای سـر تـا قَـدَم جـانِ نـفیس　　در چه کاری تو در این جایِ خسیس

در مـیانِ عـاصیان چـون آمـدی　　کـز کـنار سِـدرَه بـیرون آمـدی

گـفت پـیشت آمـدم ای رهـنُمای　　تـا بگـویم مـن کـه مـی‌گوید خـدای

تو چه بد دیـدی زمـا کـاین جـایگاه　　جُـسته‌ای از مـا بـه غـیرِ مـا پـناه

چـون بُـوَد در کـارِ رَبُّ‌العِزَّه یـار　　کـی گـشـاید از عـزیزِ مـصر کـار

کـی عـزیزِ مـصر دارد کـارِ تـو　　بس بُوَد چـون مـن عـزیزی یـارِ تـو

با تو هـمچون مـن عـزیزی کـارساز　　بـا عـزیزی آنـچنان گـویی تـو راز؟

در عـتابِ ایـن اگـر تـا چـند سـال　　حبس نکـنم نـه خـدایم ذوالجـلال

---

۱. د: ابو قباده　۲. ر: صلوات‌الله علیه　۳. ج: صبح

۴. د: از این جهت باوجود　۵. ج: کلمهٔ نیز را ندارد

۶. ج: منطق‌الطیر م و ر: مصیبت‌نامه

و قوله تعالی[۱] فَلَبِثَ[۲] فِی السِّجْنِ بِضْعَ سِنِینَ.

سببِ غلبهٔ خواب بر چشمِ نبی علیه‌السَّلام در لیلهٔ تَعریس و فوت شدنِ صلوٰة در پیشِ بعضی این است که به ذکرِ آن قیام نمودیم. امّا آنچ از کلامِ مولوی در این موضِع مفهوم می‌شود آن است که جذبهٔ عشقِ اَحَدیَّت و نفحهٔ رَوضهٔ هویّت عروسِ جانِ خواجه را چنان در رُبوده بود و جانِ خواجه[۳] نیز در مشاهدهٔ جمالِ[۴] شاهدِ عشق چنان مستغرَق شده که پروایِ پرداختن به حالِ بدن نداشت. و لهٰذا حضرتِ مولوی می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه[۵]

متن:

سر از آن خوابِ مبارَک برنداشت [ب ۱۷۲] تا نمازِ صبحدم آمد به چاشت

و چون شب، شبِ عروسیِ جانِ خواجه با شاهدِ نَفحهٔ عشق بود؛ اصحاب نیز از نَسَماتِ[۶] آن نَفَحات که به منزلهٔ دستبوسِ شاهد است؛ مست گشتند. کماقالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۷]

در شبِ تعریس پیشِ آن عروس یافت جانِ پاکِ ایشان دستبوس

عشق و جان هر دو نهانند و ستیر گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر

از ملالِ[۸] یار خامُش کردمی گر هم او مهلت بدادی یکدمی

لیک می‌گوید بگو هین عَیب نیست جز تقاضایِ قضایِ غَیب نیست

باقیِ ابیات تا آخرِ سُرخی به شرح محتاج نیست. قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. د و م: و هو قوله تعالی ۲. چ: ولبث ۳. د: چنان خواجه
۴. چ: مشاهدهٔ شاهد ۵. د: ولهذا حضرت خواجه علیه‌السلام
۶. چ: نسیمات ۷. د: کلمهٔ متن را ندارد ۸. نیکلسن و استعلامی: از ملولی

متن[۱]

قصّه سؤال کردنِ عایشه رَضِیَ اللهُ عَنها از حضرتِ مصطفیٰ[۲] صَلیَ اللهُ عَلَیهِ و سَلَّم[۳] که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامه‌های تو چون تر نیست؟[۴]

حضرتِ خواجه علیه‌السلام به تشییع جنازهٔ یکی از دوستان به سوی گورستان رفت؛ و آن تخمِ وجودِ انسانی را در زمینِ گور نشاند؛ تا در بهارِ حَشْر درختِ وجود او[۵] در گلزارِ نَشر سر برزَنَد. شعر[۶]

کدام دانه فرو رفت در زمین که نَرُست؟ چرا به دانهٔ انسانت این گمان باشد؟

کدام دَلْو فرو شد که پُر برون نامد زچاه؟ یوسفِ جان را چرا فغان باشد؟

اگر دیدهٔ انواربین باشد؛ و گوشِ اَسرارچین بُوَد؛ معاینه توان دیدن؛ و صریح توان شنیدن که چنار دستها برآورده؛ و سوسن زبان دراز کرده؛ و غنچه دهان گشاده؛ به اشاراتِ صحیح، و عباراتِ فصیح، رازِ ضَمیرِ خاک می‌گویند[۷] و وَصفِ آثارِ رَحمتِ خداوند پاک می‌گویند بیت[۸]:

درخت و سبزه برآید زخاک و این گوید[۹] که خواجه، هر چه بکاری ترا همان روید

و بر مُوجبِ قضیّهٔ مرضیّهٔ **فَانظُرالی آثارِ رَحْمَةِالله**، در هر بهار از احوالِ حَشر[۱۰] نشان می‌دهند[۱۱] و بر کوریِ مُنکِران که قایل به قِدَمِ[۱۲] جهان، و سبزه و درختان، و بهار و خزانند، حق تعالیٰ در باطنِ دوستان، غیرِ این باغ و بوستان، برویانید؛ تاباشد که بوئی[۱۳] [آ۱۷۳] از گُلشنِ جان به مَشامِ جانِ مُنکِران رسد؛ امّا:

متن

مُنکران همچون جُعَل زآن بویِ گُل یا چو نازُک مغز از[۱۴] بانگِ دُهُل

---

۱. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند ۲. چ: از رسول ۳. د: از مصطفی علیه‌السلام

۴. د: جامهای تو تر چرا نشد ۵. د: کلمهٔ او را ندارد ۶. م: بیت د: ندارد

۷. چ: این قسمت را ندارد ۸. د: کلمهٔ بیت را ندارد ۹. د: گویند

۱۰. ر و م: احوال آثار حشر ۱۱. چ: می‌دهد ۱۲. چ: قایل بر عدم آن جهان

۱۳. چ: بوی ۱۴. نیکلسن و استعلامی: در بانگ

خویشتن مشغول می‌سازند و غَرق **چشم می‌دزدند از این لَمَعانِ بَـرق**
چشم می‌دزدند و آنجا چشم نـی **چشـــم آن بـاشد کـه بـیند مأمـنی**

چون **خواجه** علیه‌السّلام از گورستان بازگشت؛ و با **عایشهٔ صِـدّیقه** هـمراز گشت؛ **صِدّیقه** درجامه‌های **خواجه** احتیاط کرد؛ اثرِ باران ندید. از **خواجه** علیه‌السّلام پرسید که بسیار باران بارید و عجب که اثرِ آن بر جامه‌های شما پیدا نیست. حـضرتِ خـواجـه علیه‌السّلام[1]

متن

گفت: «چه بر سر فکندی از ازار؟» **گفت: «کـردم آن ردایِ تـو خِـمار»**
گفت: «بهرِ آن نمود، ای پاک جیب! **چشمِ پاکت را خـدا، بـارانِ غـیب**
نـیست آن بـاران از ایـن اَبـرِ شـما **هست زَابری[2] دیگر و دیگر سَـما»**

قال قُدِّسَ سِرُّه:

متن[3]

تفسیرِ بیتِ حکیم سنائی رَحمةُاللهِ عَلَیه[4]

آســمانهاست در ولایتِ جـان کـــارفرمایِ آســمانِ جـهان
در رهِ روح پست و بـالاهاست کـوههای بـلند و دریـاهاست

مشایخ عِظام، علیهم رِضوانُ‌المَلِکِ‌العَلاّم، در کشف بعضی وقایعِ غیبی آورده‌اند که چون آیینهٔ دل، به تدریج از تصّرف مِصْقَلَهٔ[5] **لااِلٰـهَ الاّالله** صَـقالَت پـذیرد؛ و زنگـارِ طبیعت، و ظلمتِ صفاتِ بشریّت از او مَحو شود که **اِنَّ لِکُلِّ شَیءٍ صَقالَةً وَصِقالَةُ القُلُوبِ ذِکْرُاللّهِ** پذیرایِ انوارِ غیبی گردد؛ و سالِک به حَسَبِ صَقالت و ظُهورِ انوار، مُشاهِدِ آن انوار شود؛ پس اولاً از مشاهدهٔ اراضی[6] و جِبال که صُوَرِ اَجزایِ بدنی است ترقّی کند به مشاهدهٔ دریا و باران و ابرهایِ سفیدِ شعاع‌آلود و هواهایِ[7] صافی؛ بعد از آن چون

---

۱. چ: علیه‌السلام گفت کماقال
۲. چ: زابر دیگر استعلامی و نیکلسن: ابری دیگر
۳. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۴. استعلامی و نیکلسن: تفسیر بیت حکیم رضی‌الله عنه
۵. چ: از مصقلهٔ تصرف
۶. چ: ارضی
۷. چ: شعاع آلوده هواهای

مُشاهدِ اَنوار گردد؛ در بدایتِ[۱] حال آن انوار بیشتر بر مثالِ بُروق و لوامع و لوائح پدید آید. بیت[۲]

یـاأیُّـهاالبَـرقُ الَّـذی یَـلمَعُ[۳]	مِن اَیِّ اَکنافِ الحِمیٰ تَصدَعُ

بعد از آن هر چند صَقالَت، و صفایِ روحانیّت، زیاده گردد؛ و اَنوارِ بیشتر و قوی‌تر[۴] مُشاهده افتد؛ [ب ۱۷۳] چون مَشاعِل و آتشهایِ افروخته، تا به حَدّی که مُرتَقی شود به درجهٔ مُشاهدهٔ اَجرامِ عِلویّه چون کواکب و اَقمار و شُموس؛ و منشأ بعضی اَنوارِ سابقه، نورِ ذِکر و نورِ وُضو[۵] و نورِ تِلاوت و سایرِ عبادات است که به قدرِ صفایِ دل مَشهود شود. امّا آنچ در صورت عِلویّات بینند چون کواکب و اَقمار و شُموس؛ از انوارِ روحانیّت بُوَد که بر آسمانِ دل به قدرِ صَقالت آن ظاهر شَوَد. چون آئینهٔ دل به قدرِ کوکبی صافی شود؛ نورِ روح به قدرِ کوکبی پدید آید. و اگر صفایِ او[۶] زیاده شود؛ نورِ روح به قدرِ ماه نماید. و چون آئینهٔ دل در صفا کمال گیرد؛ و پذیرایِ نورِ روح شود؛ بر مثالِ خورشید مُشاهده افتد. و چندانکِ صفا زیادت، خورشید درخشان‌تر؛ تا وقت بُوَد که هزار بار از خورشیدِ صورتی درخشان‌تر نماید؛ و دیده از ناظر در رباید. بیت[۷]

چشمت ضعیف می‌شود از قرصِ آفتاب	صد همچو آفتاب خَجِل از لِقایِ تو

و گاهی بُوَد که از[۸] پرتوِ آفتابِ روح، نَفْس صفا یابد؛ و مانندِ آسمانی عظیم در نظر آید؛ چنانکِ آسمانِ دل بر آنجا مانندِ کوکبی و ماهی پدید آید. لاجَرَم حضرتِ مولوی در تفسیرِ بیت حکیم، بدین معانی اشارت فرموده می‌گوید[۹]

متن[۱۰]

**غیب را اَبریّ و آبی دیگر است	آسمان و آفتابی دیگر است**

**ناید آن اِلاّ که بر خاصان پدید	باقیان فی لَبسٍ مِنْ خَلقٍ جَدید**

در مصراعِ اَخیر تلمیح است بدان آیت که **بَلْ هُم فی لَبسٍ مِنْ خَلقٍ جَدیدٍ**. یعنی آنها که

---

۱. چ: و در بدایت	۲. چ: شعر د: ندارد	۳. چ: تلمع
۴. چ: و قوی‌تر را ندارد	۵. د: نو رضو	۶. چ: و اگر او
۷. د: کلمهٔ بیت را ندارد	۸. چ: کلمهٔ از را ندارد
۹. چ: می‌گوید قدس سره	۱۰. د: کلمهٔ متن را ندارد

به آخرت اعتقاد ندارند؛ ایشان خلقِ تازه را منکرند. و در این تلمیح تلویح است بدان معنی که آسمان و آفتاب و ابر و آب و غیرِ آن که در عالَمِ غیبند؛ بی‌هیچ شُبهه و رَیب حقایق ثابته‌اند؛ و آنچ از اَجرامِ عِلوی و هَیاکِلِ سِفلی که در خارج مُشاهده می‌افتد؛ ظِلالِ آن حقایق[1]. همچنانکِ ظِلال را بقا نیست؛ و هر زمان نو می‌شود [آ ۱۷۴] امّا به تجدیدِ اَمثال مُستَمَرّ می‌نُماید؛ جمیعِ عالَم نیز در نظر مُحقِّق همچنین است؛ امّا غیرِ عارف از این خلقِ جدید آگاه نیست؛ چنانکِ گذشت:

متن

هر نَفَس نو می‌شود دنیی و ما بیخبر از نو شدن اندر بقا[2]

و نورِ همهٔ عِلویات، که در غیب مشاهده می‌افتد؛ مُستفاد از روح است؛ و نورِ روح مُستفاض از حضرتِ مَلِکِ فَیّاض. پس به حقیقت باقی و مُدَبّر و مُتَصَرِّف در غیب و شهادت، نورِ حضرتِ اَحَدیّت است. دیگر همچنانکِ در عالَمِ شهادت باران و باد و آفتابِ بهاری تازه کنندهٔ حیات و پرورش دهندهٔ نباتات است؛ و باران و باد و آفتابِ خزانی بَرندهٔ طراوت و زایل کنندهٔ نَضارت است.

متن[3]

همچنین در غیب انواع است این در زیان و سود و در رنج و غَبین
این دَمِ اَبدال باشد زآن بهار در دل و جان رویَد از وی سبزه‌زار
فعلِ بارانِ بهاری با درخت آید از اَنفاسِشان در نیکبخت[4]

یعنی تأثیرِ اَنفاسِ روح‌افزای اَبدال، و آثارِ دمِ راحت‌زایِ اَربابِ حال، و شَوارِقِ ضمایرِ اَصحابِ ذوق، و بَوارِقِ سَرایرِ اهلِ شوق، که به منزلهٔ باران و باد و[5] آفتابِ بهاری‌اند[6] در قابل ظاهر می‌گردد که به منزلهٔ درخت سبز است؛ نه در افسردهٔ غافل که به مثابهٔ درختِ خشک است.

---

۱. د: آن حقایق است
۲. این بیت تفسیرش در داستان نخچیران و شیر گذشت
۳. د: کلمهٔ را ندارد
۴. د: آید اندر نقاشان نیکبخت
۵. ج: کلمهٔ باد را ندارد
۶. ر و م: به منزلهٔ باران و آفتاب جاری‌اند

متن[۱]

گر درختِ خشک باشد در مکان — عیبِ آن از بادِ جان‌اَفزا مدان
بادْ کارِ خویش کرد و پرورید[۲] — آنکِ جانی داشت، برجانش گُزید

پس اگر جانِ قابل داری؛ و سرسبزیِ گلزارِ جان طلب می‌کنی؛ استفاضه از اَنفاسِ نَفیس و خاطرِ فَیّاضِ اهلُ الله کن که به منزلهٔ باد و باران و آفتابِ بهار است[۳]؛ و از کلماتِ گرم و سرد و نرم و درشت که در بابِ ارشاد گویند مَپرهیز؛ که حضرتِ خواجه عَلَیه‌السَّلام می‌فرماید: **اِغْتَنِمُوا بَرْدَ الرَّبیعِ فَاِنَّه یَعْمَلُ بِاَبدانِکُم کَما یَعْمَلُ بِاَشجارِکُم** یعنی سرمایِ بهاری را غنیمت دارید که در حیاتِ [ب ۱۷۴] تازه بخشیدن و پرورش دادن با ابدانِ شما همان معامله می‌کند که با اشجارِ شما.

متن

لیک بگریزید از سردِ خزان — کان کند کو کرد با باغ ورزان[۴]

اهل حدیث این خبر را بر ظاهر حمل کرده‌اند؛ ولیکن چون حضرتِ خواجه علیه‌السَّلام می‌فرماید: **اُوتیتُ جَوامِعَ الکَلِم** یعنی حضرتِ الٰهی، به فیضِ فَضلِ نامتناهی، مرا در اَفانینِ کلام، و در قوانینِ کشفِ مرام، آن قوت و اقتدار داده است؛ که در یک کلامِ خویش، عالَمی از معانی درج توانم کرد تا هر کسی به قدرِ قابلیّت و ادارک، و به حَسَبِ صفایِ ذهنِ درّاک، مناسبِ[۵] حالِ خویش معنی فهم تواند کرد؛ لاجَرَم اربابِ بَصائر، و اصحابِ سَرائر در این حدیث می‌گویند:

متن[۶]

آن خزان نزدِ خدا، نفس و هواست — عقل و جان عینِ بهار است و بقاست

پس نَفَسی که از نَفْس و هَویٰ خیزد، بادِ سردِ خزانی است؛ و دمی که از عقل و جانِ روح‌افزا برآید، سرمایِ بهارِ روحانی است[۷] و عقول و ارواح را در درجاتِ کمال تفاوتِ مراتب بینهایت است؛ لاجَرَم اهتمام باید نمود تا عقلِ ناقصِ جزویِ تو، با عقلِ کاملِ کلّی متّصل گردد؛ و روحِ اِنسیِ تو با رُوحِ قدسی هم‌نفس شود. و این معنی جز به یاریِ نَفَسِ اولیای عالی درجات که بهارِ تازه و آبِ حیاتند دست نمی‌دهد.

---

۱. م: مبین د: ندارد ۲. استعلامی و نیکلسن: بروزید ۳. چ: بهاری است
۴. د: با باد وزان ۵. چ: مثابت ۶. د: کلمهٔ متن را ندارد ۷. د: است را ندارد

متن[۱]

از حـــدیثِ اولیـــا نـــرم و درشت تن مپوشان زانکِ دینت راست پشت[۲]
گَـرم گـوید سـرد گـوید خـوش بگـیر تـا زگـرم و سـرد بِـجَهی، و زسَـعیر[۳]
گَـرم و سـردش نـوبهار زنـدگی است مـایهٔ صِـدق و یـقین و بـندگی است

قال قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۴]

پرسیدنِ صِدّیقه رَضِیَ اللهُ عَنها از حَضرتِ مُصطفیٰ صَلَّی اللهُ علیهِ و سَلَّم[۵] که سِرِّ بارانِ امروزینه چه بود؟

صِدّیقه از حضرتِ خواجه عَلَیه‌السَّلام استفسار نمود؛ که ای خلاصهٔ هستی، و زُبدهٔ وجود، حکمتِ بارانِ امروزینه چه بود؟

متن[۶]

این از آن لطف بهاریّات بـود یـا زِبـائیزیِ پُـرآفـات بـود؟

خواجه علیه‌السَّلام فرمود: این باران از برایِ تسکینِ غُبارِ اندوه [آ ۱۷۵] و غم، که از هجومِ مصائب بر بنی‌آدم، غلبه می‌کند آمـده است؛ و اگـر چـنانکِ[۷] ایـن چـنین آبِ رحمت برآتشِ محنت و مصیبت آدمی نریزند[۸]؛ هرآینه از نارِ نیوبِ نوایِب، و از آتشِ هجومِ مصائب، دلِ اربابِ درد به تمامی سوخته می‌شود.

متن

اُستنِ[۹] این عالَم ای جان غَـفلت است هـوشیاری ایـن جـهان را آفت است[۱۰]
هوشیاری زآن جهان است و چـو آن[۱۱] غالب آیـد؛ پَست گـردد ایـن جـهان[۱۲]
هــوشیاری آب و ایـن عــالَم وَسَـخ هــوشیاری آفـتاب و حـرص یـخ

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد
۲. د: زانک نیت راست پشت
۳. ج: تا زگرم و سرد برهی
۴. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۵. د: علیه السلام
۶. د: کلمهٔ متن را ندارد
۷. ج: چنانچه
۸. د: بریزند
۹. د: راستین
۱۰. ج: هوشیاری آن جهان را آلت است
۱۱. ج: جوان
۱۲. ج: سست گردد این جهان

زان جـهان انـدک تـرَشُّح مـی‌رسد تـا نغرّد در جـهان حـرص و حسـد[۱]
گـر تـرَشُّح بـیشتر گـردد زغـیب نـه هـنر مـانَد در ایـن عـالَم نـه عَیب
قال قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۲]

بقیّهٔ قِصّهٔ پیرِ چَنگی و بیان مَخلَصِ آن

آن چنان مُطربِ خوش‌آواز که نَغَماتِ دلنوازِ او عشّاقِ پاکبازِ بـینوا را خـوشتر از وصلِ نگار نُمودی؛ و ترانهٔ با سوز و گُدازِ او درویشانِ دلریش را بهتر از مرهمِ جـانِ فگار بودی.

متن[۳]

از نـوایش مُـرغِ جـان پـرّان شـدی[۴] **و زصدایش هوشِ جان حَیران شدی**
چون مدّتی برآمد؛ و قوی ضعیّف گشت؛ و بـغایت نـحیف شـد؛ آوازِ لطـیفِ او نماند؛ و نوایِ[۵] جان‌افزایِ چنگِ او ناخوش گشت؛

متن[۶]

خود کدامین خوش که او ناخوش نشـد یا کدامـین سـقف کـان مِـفرَش نشـد؟
غیرِ آوازِ اَندرونِ اولیا، که اصفیا را سرمایهٔ صفا، و رنج اهلِ وفا را غایتِ شفاست.

متن[۷]

اَنـــدَرونی کَـاندرونها مست از اوست نیستی کاین هستهامان هست از اوست[۸]
کَـــهرُبایِ فکـــر و هـــر آواز او لذّتِ اِلهـــام و وَحـــی و راز او
مطرب چون ضعیف گشت؛ و از فقر و نـامرادی مـحتاج یک رَغـیف شـد؛ رفـعِ حاجات به حضرتِ رَفیعُ الدَّرَجات کرد و از رویِ مناجات[۹]:

---

۱. د: بغرد... چ: تا نفس زد در جهان حرص و حسد ۲. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۳. د: کلمهٔ متن را ندارد ۴. چ: پران بدی ۵. چ: ندای
۶. د: کلمهٔ متن را ندارد ۷. چ: کماقال قدس سره، متن د: کلمهٔ متن را ندارد
۸. چ: نیستی کین هستی ما هست از اوست ۹. چ: از روی مناجات گفت

متن[1]

گفت عُمر و مهلتم دادی بسی — لُطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال — باز نگرفتی زمن روزی نوال
نیست کَسْب امروز مهمانِ توام — چنگ بهرِ تو زَنَم، آن توام[2]

بعد از آن آه کنان، واَللهُ گویان، چنگ برداشت [آ ۱۷۵] و روی به گورستانِ یَثرب آورد؛ و می‌گفت: ای پذیرندهٔ قَلبها، از تو ابریشم بها[3] می‌خواهم؛ زیرا که از فضلِ بی‌کرانه، و کَرَمِ بی‌بهانهٔ تو آگاهم. و به امثالِ این ابیات تزیینِ نَغَمات می‌کرد: لِمُؤلِّفه[4]

شُکر که ره یافتم در حَرَمِ یار خویش — شُکر که بُگشاد یار پرده زرخسارِ خویش
ما و اقامت کُنون در حَرَمِ یارِ خود — ما و نظر بعد ازین بر رخِ دلدار خویش
کالهٔ بسیار عیب کز همه وامانده بود — چون مدد از بخت یافت، یافت خریدارِ خویش[5]

ساعتی چنگ نواخت؛ و از برای استراحت، از چنگ بالین ساخت. چون چنگی در خواب شد؛ جانِ عِلویِ او[6] که از چنگِ چنگی[7] به جان آمده بود؛ لحظه‌ای از حبسِ تن آزاد گشت؛ و از دیدارِ گلزارِ غیبی شاد شد؛ و تَمَنّا می‌کرد که ای کاش از این عالَمِ دلگُشا بارِ دیگر رجوع بدان تنگنا نبودی، تا در هوایِ این فضا همچو مرغِ جانِ اَصفیا، بی‌بال و پر، جَوَلان نُمودمی؛ و بی‌واسطهٔ چشم دیدمی و بی‌زحمتِ گوش شنیدمی.

متن[8]

مُرغِ آبی غرقِ دریایِ عَسَل — عین ایّوبی، شَراب و مُغتَسَل
که بدان[9] ایّوب از پا تا به فرق — پاک شد از رنجها چون نورِ شرق

و بر محبوسانِ زندانِ خاکی، و رنجورانِ زَخمِ طَوارقِ افلاکی، رحم نموده؛ می‌گفت.

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد
۲. چ: مهمان توایم... آن توایم استعلامی: کان توام
۳. چ: از تو بهای ابریشم ر: از تو ابریشم بی‌بها
۴. چ: شعر ر: وله قدس سره متن م: شعر قدس سره ناظمه
۵. چ: تافت خرایدار خویش
۶. د و ر و م: کلمهٔ او را ندارند
۷. چ: از جنگ چنگی ر: از خیک چنگی
۸. د و م: کلمهٔ متن را ندارند
۹. استعلامی و نیکلسن: که بدو

متن[۱]

این جهان و راهش ار پیدا بُدی　　کم کسی یک لحظه‌ای آنجا بُدی

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۲]

در خواب گفتنِ هاتف مر عُمَر را رَضِیَ اللهُ عَنه[۳] که چندین زر از بیت‌المال بدان مَرد ده که در گورستان خفته است[۴]

مطرب را جان در جَوَلان بود و تن در گورستان؛ که حضرتِ الهی خواب بر امیرالمؤمنین عُمَر رَضِیَ اللهُ عنه[۵] گماشت: چون چشمش گرم شد؛ هاتفی آواز برداشت و ندا می‌کرد:

متن[۶]

آن ندایی کاصْلِ هر بانگ و نواست　　خود ندا آن است و این باقی صَداست

جانِ خلیفهٔ حق، از آن ندا لَذّتی می‌یافت؛ و از قَفَسِ قالب به استقبالِ آن بَریدِ غیبی می‌شتافت. خوشا ندایی که تُرک و تاجیک و عرب، بی‌واسطهٔ گوش و لب، آن ندا شنودی و لبیک گفتی.

متن[۷]

خود چه جایِ تُرک و تاجیک است و زنگ　　فهم کرده[۸] آن ندا را چوب و سنگ [آ ۱۷۶]

هر دمی از وی همی آید «اَلَست»　　جوهر و اَعراض می‌گردند مست[۹]

آنچه گفتم زآگهیِ چوب و سنگ　　قِصّه بشنو در بیانش بی‌درنگ[۱۰]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. م بیت مبین د: ندارد　　۲. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند

۳. ر: رضی‌الله عنه را ندارد　　۴. چ: به آن چنگی که در گورستان خفته است بده

۵. چ: برامیرالمومنین م: برامیرالمؤمنین عمر ر: بر عمر　　۶. د: شعر م: ندارد

۷. چ: قال قدس سره متن د: شعر م: مبین　　۸. استعلامی و نیکلسن: کرده است

۹. استعلامی و نیکلسن و م: هست

۱۰. استعلامی: زآنچه گفتم من زفهم سنگ و چوب- در بیانش قصه‌ای هشدار خوب نیکلسن: زآنچه گفتم زآشنایی سنگ و چوب- در بیانش قصه‌ای هش دار خوب

متن[۱]

نالیدنِ ستونِ حَنّانه که چون از برایِ پیغمبر صَلَّی‌اللهُ عَلَیهِ و سَلَّم مِنبَر ساختند، که جماعت انبوه شدند و گفتند ما رویِ ترا به هنگامِ وعظ نمی‌بینیم؛ و شنیدنِ رسول و صحابه آن ناله را، و سؤال و جوابِ مُصطفیٰ صَلَّی‌اللهُ عَلَیهِ و سَلَّم با ستون بِطَریقِ صریح[۲]

در[۳] ابتدایِ اِسلام حضرت خواجه عَلَیهِ‌السّلام، بر ستونی تکیه کرده[۴]، اَحکامِ کلامِ مَلِکِ عَلاّم، به مَسامِعِ اَهلِ اسلام می‌رسانید. چون آفتابِ درخشانِ ایمان به اوج رسید؛ و دریایِ بینهایتِ حقایق به موج پیوست؛ تا به حکمِ **یَدخُلونَ فی دینِ اللهِ اَفواجًا** گروندگان، فوج فوج روی به اسلام آوردند. اَهلِ اَقاصیِ مجلس از موایدِ فوایدِ کلماتِ مُستطابهٔ شریفه، و الفاظِ مُستعذبهٔ[۵] لطیفه، و از مشاهدهٔ جمالِ عالَم آرا، و از استماعِ صوتِ روح‌افزایِ راحتزایِ **خواجهٔ** هر دو سرا عَلَیهِ مِنَ‌التّحیاتِ اَزکیٰها[۶] مَحروم می‌گشتند؛[۷] به اتفاقِ عُشّاقِ مُشتاق مِنبَری ساختند. روزِ اوّل که **خواجه** بر مِنبَر نشست؛ از ستون[۸] آوازِ ناله و حنین، و صوتِ با درد و اَنین، به مَسامِعِ اهلِ مجلس از اربابِ یقین، در می‌رسید؛ و حضرتِ رَسولِ رَبُّ‌العالَمین، از او سؤال می‌کردند که سببِ ناله و زاری چیست؛ و مُوجِبِ درد و بیقراری کدام است؟ جواب آمد که: ای سلطانِ مَسندِ وجود؛ و راحتِ جانِ مجروحِ هر موجود، ناله و حنینِ من از اَلَمِ فِراق است؛ و درد و اَنینِ من از سوزِ اشتیاق.

متن[۹]

مَسندت من بودم از من تاختی — بر سَرِ مِنبَر تو مَسند ساختی
از فِراقِ تو مرا چون سوخت جان — چون ننالم بی‌تو ای جانِ جهان[۱۰]

---

۱. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۲. عنوان با اختلافاتی جزئی در همهٔ مآخذ به همین صورت است و ذکر آن اختلافات ضرورتی ندارد
۳. م: وز ۴. چ: کرده بود ۵. د: متعذبه ۶. د و ر و م: ازکاها
۷. چ: محروم گشتند ۸. د: از ستونی ۹. د: کلمهٔ متن را ندارد
۱۰. استعلامی و نیکلسن این بیت را ندارند ولی در چاپ کلالهٔ خاور هست.

خواجه علیه‌السَّلام می‌گفت از حَضرتِ عزّت مسألت نمایم تا تُـرا درختِ بـاروَر سازد؛ تا اهلِ شرق و غرب را از میوه و سایهٔ تو برخـورداری بـاشد: یـا[۱] در آن عـالَم طوبیِ فایق یا نخلی[۲] باسِق گرداند؛ تا حیات و تازگی تُرا اِنقضا نباشد. جواب آمد که: سبزیِ درخت از آب و آفتاب است؛ و آبِ حیات و آفتابِ [ب ۱۷۶] عالی درجاتِ من توئی[۳]. دور از زُلالِ جودِ[۴] تو مراکدام نَضارت؟ باز[۵] حضرتِ رسول گفت: دعاکنم تا در حشر چون اهلِ عقول محشور گردی؛ و از زُمرهٔ آدمیان منشور شوی[۶]: جواب آمد که: اگر از آن آدمیان باشم که در حَشر با تو اَنیس، و در روضه با تو جَلیس خواهند بود؛ زهی سعادت و اقبال و درجه و کمال، هرآینه به این راضی باشم؛ و به امید وصل، با غَمِ فِراق بسازم[۷] خواجه عماد فرماید[۸]:

به امید آنکِ روزی نظری کنی به حالم — اگر از غمِ تو دردی به دلم رسـد نـنالم

حضرتِ خواجه علیه‌السّلام،

متن:

آن ستون را دفن کرد اندر زمین — تا چو مردم حَشر گردد یومِ دین

تا بدانی هرکرا یزدان بـخوانْـد — از همه کارِ جـهان بـیکار مـانْد

هرکرا باشد زیـردان کـار و بـار — یافت بار آنجا و بیرون شد زکار

آنچ از گفتگویِ ستونِ حنّانه تقریر کرده شد؛ پیشِ اَهلِ تـحقیق مُـحَقَّق است؛ امّـا غافلانِ افسرده، و جَماد صفَتانِ دل مُرده را از این حدیث بویی نیست[۹]

متن:

گـر نـبندی واقـفانِ اَمرِ «کُن» — در جهان رد گشته بودی این سخُن

ولیکِن گاه گاه پرتو باطنِ اهلِ دل، صیقلِ زنگ زُدایِ جانِ هر غافل می‌گردد؛ و آن کوران را از عصا و عصاکَش فارغ سازد؛ و بَطالتِ استدلالی را که به اِلقایِ شیطانی، در نفیِ این چنین[۱۰] اسرارِ نهانی می‌کردند[۱۱] بازشناسند[۱۲]

---

۱. د: تا — ۲. د: تجلی — ۳. د: تو بودی — ۴. د: خود — ۵. ج: تا

۶. د: مقبول گردی — ۷. ج و م: سازم — ۸ م: خواجه عماد می‌فرماید چ و د: بیت

۹. چ: بویی نیست — ۱۰. چ: در نفی چنین — ۱۱. چ: می‌گردند

۱۲. چ و ر و م: بازشناسد

متن:

پـــایِ اسـتدلالیان چـوبین بُـوَد | پایِ چوبین سخت بی‌تمکین بُوَد
پـــایِ نـــابینا عـصا بـاشد عَـصا | تـا نـیفتد سـرنگون انـدر حَـصا
با عصا کـوران اگـر ره دیـده‌انـد | در پـناهِ خـلقِ روشـن دیـده‌انـد
گـر نـه بـینایان بُـدندی و شـهان | جمله کُوران مُرده اندی در جهان

زیرا که از کوران، کِشت و دُرود، و عَمَلِ تجارت و سود نمی‌آید؛ و با وجودِ عصا نیز راه گم می‌کنند. چنانکِ اَربابِ بَحث و جدال، و اصحابِ قیل و قال را حضرتِ مَلِکِ جَلیل، عصایِ قیاسات و دلیل داده است؛ تا بدان راه یابند؛ و به درگاهِ اِله آیند؛ این طایفهٔ کوران به طلبِ راه [آ ۱۷۷] نیز[۱] نپرداختند؛ و عصا را آلتِ جنگ و ایذا ساختند؛ و عصا را از رویِ خشم و بَغضا، هم بر عَطا دهندهٔ عصا زدند؛ و دامنِ عصاکَش که اولیای صاحبنظرند بگذاشتند؛ و خویشتن را راهبر راهِ یقین پنداشتند.

متن:

حلقهٔ کوران! به چه کار انـدرید؟ | دیـــدبان را پـیش دیـده[۲] آوریـد
دامـــنِ او گـــیر کـو دادت عـصا | در نگر کادم چها دید از «عَصیٰ»

اگر اِتّباعِ ملّتِ قَویم، و قبولِ دین مستقیم، به مجرّدِ عقل و استدلال[۳] میسّر شدی؛ احتیاج به ظهورِ مُعجزات[۴] نبودی؛ و عصا در دستِ موسی اژدهـا نگشتی؛ و ستونِ حنّانه از فِراقِ مصطفی ناله نکردی.

متن[۵]

گـــر نـــه نـامعقول بـودی ایـن مـزه | کی بُدی حاجت به چندین معجزه؟
ایـــن طـــریقِ بِکـــرِ نـــامعقول بـــین | در دلِ هـــر مـــقبلی مـــقبول بـــین
هـــمچنان کـــز بـــیمِ آدم دیـــو و دَد | در جـــزایـــرها رَمـــیدند از حســـد[۶]
هـــم زبـــیم مُـــعجزاتِ انـــبیا | ســـرکشیده مـــنکران زیـــر گـــیا[۷]

---

۱. د و ر و م: کلمهٔ نیز را ندارند ۲. استعلامی و نیکلسن: در میانه
۳. چ: به مجرد عقل استدلالی ۴. چ: به معجزات ۵. چ: کماقال قدس سره متن
۶. استعلامی: در جزایر در رمیدند از حسد. د: در مرابرها...
۷. چ: زیر کیا. در سه نسخه دیگر نیز کیاست ولی چون در سه نسخهٔ خطی کاف و گاف یکسان نوشته می‌شود فقط نسخهٔ چ را متذکر شدیم

مراد از گیا[۱] ایمانِ ضعیفِ سرِ زبانی است؛ چنانک در **اَخرَجَ شَطأَهُ** تقریر کردیم؛ یعنی چون ظهورِ معجزات می‌بینند؛ و مجالِ اِنکار نمی‌یابند؛ ایمانِ تقلیدی می‌گزینند؛ و کُفر و نِفاق و فلسفه و زَندقهٔ خود در طَیِّ ایمانِ لسانی نهان می‌سازند؛ ولیکِن از قدرت ایزدی،

متن

با زبان گرچه که تهمت می‌نهند　　　دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

قالَ قُدِّسَ سِرُّه: **متن**[۲]

اظهار معجزهٔ پیغامبر عَلَیه‌السَّلام[۳] و به سخن در آمدنِ سنگریزه‌ها[۴] در دستِ ابوجهل و گواهی دادنِ سنگریزه بر حقیقتِ محمّدصَلَّی‌اللهُ‌عَلَیهِ وَ سَلَّم[۵]

روزی **ابوجهل** سنگریزه‌ها در دست گرفته؛ پیش **حضرتِ رسالت** آمد و گفت: اگر در دعویِ رسالت صادقی؛ بگوی که در دستِ من چیست؛ **حضرت خواجه** عَلَیهِ‌السَّلام گفتند[۶]: من گویم که در دست تو چیست؟ یا آنچ[۷] در دست داری بگویند که من کیستم؟ **ابوجهل** گفت: این دوم نادرتر است. **حضرتِ خواجه** گفتند: آری، حق از این قادرتر است؛ و چون در خواستند؛

متن

از میانِ مُشتِ او هر پاره سنگ　　　در شهادت گفتن آمد بیدرنگ

«لااِلٰهَ» گفت و «الاّالله» گفت　　　گوهرِ «احمد رَسولُ‌الله» سُفت

چون شنید از سنگها بوجهل این [ب ۱۷۷]　　　زد زخشم آن سنگها را بر زمین

و مصداقِ **فَهِیَ**[۸] **کَالحِجَارةِ اَواَشَدُّ قَسوَةً** آمد. قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. رجوع کنید به پاورقی قبلی　　۲. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند

۳. استعلامی: صلی‌الله علیه و سلم　　۴. چ و ر و م: سنگریزه

۵. د: محمد علیه‌السلام

۶. چ: حضرت خواجه گفتند د: حضرت خواجه فرمودند ر: حضرت خواجه صلی‌الله علیه و آله و سلم فرمودند　　۷. چ: یا آن که　　۸. چ: فهو

متن[1]

بقیّهٔ قصّهٔ مُطرِب و پیغام رسانیدن امیرُالمؤمنین عُمَر رَضِیَ اللهُ عنه با او آنچِ هاتِف آواز داد

امیرالمؤمنین عُمَربن الخَطّاب را خِطابِ مُستطاب در رسید که ما را بندهای است محترم؛ و در سراپردهٔ ولایتِ من مَحرم. تنِ او در گورستان خفته؛ و جانِ او از شوقِ مشاهدهٔ لِقایِ ما آشفته. ای عُمَر بشتاب؛ و آن بندهٔ ما را دریاب. هفتصد دینار از بیتُ‌المال ببر؛ و آن عاشق صادق را از حاجت باز خَر.

متن

پیش او بَر، کای تو ما را اختیار　　این قَدَر بستان کنون معذور دار

این قَدَر از بَهرِ ابریشم بها　　خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

امیرُالمؤمنین عُمَر از هیبتِ آن حالت برجَست؛ و آقچه برداشت و کمرِ خدمت برمیان جان بست؛ و گِردِ گورستان بسیار دوید؛ و غیرِ آن پیرچنگی کس ندید.

متن:

گفت حق فرمود ما را بندهای است　　صافی و شایسته و فرخندهای است

پیرِ چنگی کی بُوَد خاصِ خدا؟　　حَبَّذا ای سِرِّ پنهان! حَبَّذا[2]

همچو شیر شکاری براطرافِ دشت، چند کرّت دیگر گِردِ گورستان بگشت. چون یقین شد که در این مقام غیر پیرچنگی کسی دیگر نیست؛

متن:

آمد و با صد ادب آنجا نشست　　بر عُمَر عَطسه فُتاد و پیر جَست

چون امیرُالمؤمنین عُمَر را مشاهده کرد؛ لرزه بر اعضایِ پیر افتاد؛ و خوف بر وی مستولی گشت.

متن

گفت در باطِن خدایا از تو داد　　مُحتسب بر پیرِ چنگی اوفتاد

---

۱. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند　　۲. چ: پیر پنهان حبذا د: سر نهان و حبذا

اَعُوذُبِعَفوِکَ مِن عِقابِکَ واَعُوذُ بِرِضاکَ مِن سَخَطِکَ واَعُوذُبِکَ مِنکَ. بیت[۱]

از تو به تو گر در نگریزم چه کنم؟ پیش که روم؟ قصّه به دست که دهم؟

امیرُالمؤمنین چون رویِ زردِ آن دردمند دید[۲] و آهِ سرد آن مُستمَند شنید؛ و شَرمساری او از گناه مُشاهده کرد؛ و بازگشتن او را به درگاهِالله ملاحظه فرمود؛ گفت: ای بیچاره مترس که از حضرتِ وَهّابِ کریم، و تَوّابِ رحیم، بشارتها آورده‌ام.

متن:

چند یزدان[۳] مِدحت خویِ تو کرد تا عُمَر را عاشقِ رویِ تو کرد

خوشا قطره‌ای که دریا رضاجویِ اوست؛ حَبَّذا ذرّه‌ای که مِهرِ رَخشا[۴] [آ۱۷۸۱] ثَناگویِ اوست. نَفَسی بنشین و با من دَمساز شو؛ و از سَرِبیگانگی برخیز؛ و با[۵] یگانگی همراز شو. و فرمود که حضرتِ الهی، به فیضِ شاملِ نامُتناهی؛ ابریشم بهائی فرستاد؛ و این چنین فرمان در داد که چون تمام شود؛ باز بدین درگاه بیا. پیر چون رمزی از عنایتِ بیغایت و مرحمتِ بینهایت اِلهی شنید گاهی نعره می‌زد؛ و گاهی جامه می‌درید. و از رویِ[۶] شرمساری، با هزار ناله و زاری، در مخاطبهٔ خویش می‌گفت: شعر[۷]

ای دل چه اندیشیده‌ای، در عذرِاین تقصیرها زان سویِاو چندین[۸] وفا،زین سویِ تو چندین جفا

زان سویِ او چندین کَرَم، زین سو خِلاف و بیش کم زان سویِ او چندین نِعَم، زین سویِ تو چندین خطا

زین سویِتو چندین حَسَد، چندین خیال و ظَنِّبد زان‌سویِاوچندین‌کَشش،چندین‌چَشش،چندین‌عطا

چون از آن کَشش بهره گرفت؛ و از آن چَشش لذّتی پذیرفت؛ چنگ را بر زمین زد و پاره ساخت؛ و به شکستن آن، دلِ شکسته را بنواخت؛ و همّت بر تَرکِ تعلّق گماشت؛ و راهزنی را از میان برداشت؛ و در مناجاتِ حضرتِ رَفیعِ‌الدّرجات می‌گفت: ای رحیمی که رحمتت بی‌سابقهٔ بندگی، کارِ بندگان ساخته که **سَبَقَتْ رَحْمَتی غَضَبی**، و ای کریمی که کَرَمت دلهایِ عاصیان را به نویدِ مغفرت نواخته که **لاتَقنَطُوامِن رَحْمَةِاللهِ**[۹]. ای جَبّاری که هرچه تو بَندی کس نتواند شکستن[۱۰] که **اِن یَنصُرکُمُ‌اللهُ فَلاغالِبَ**

---

۱. د و م: کلمهٔ بیت را ندارند ۲. ج: بدید ر: دردمند را دید ۳. د: نزد آن

۴. ج و ر و م: رخشا ۵. د: و از سر ۶. ج: و آرزوی ۷. م: وله قدس سره

۸. ج: چندان ۹. من رحمتی ۱۰. د: شکست

لَکُم و هر چه تو گشایی هیچکس نتواند بستن که مَایَفتَحِ‌اللهُ‌لِلنَّاس مِن رَحمَةٍ فَلامُمسِکَ لَهَا[۱]. شعر[۲]

ای نَفَحاتِ لطفِ تو نافه گشایِ هر دلی   بی‌نَظَرِ تو حَل نشد عُقدهٔ هیچ مشکلی
گر نه چراغِ فضلِ تو راه نُماید از کَرَم   قافله‌هایِ شَبروان پی نَبَرد به منزلی[۳]

ای پاشندهٔ عطا، و ای پوشندهٔ خطا، سرمایهٔ عمری به من دادی که قیمتِ آن را هیچ عقل در نیابد؛ و درِ سعادتی بر من گشادی که جز قدرتِ تو آن را بستن و گشادن نتواند. آه که سَرمایهٔ عُمر تلف شد و هیچ سود نکردم؛ و آن سعادت از دست دادم و اندیشهٔ بهبود نکردم. راستی عُمری راهِ عُشّاق زدم و طریقِ نگار[۴] [ب ۱۷۸] نپیمودم؛ و سالها منِ بینوا پردهٔ عراق گرفتم و از دردِ فِراق عَزمِ حِجاز ننمودم.

متن:

و ای کز آوازِ این بیست و چهار   کاروان بگذشت و بیگَه شد نَهار
ای خدا فریاد از این فریادخواه   داد خواهم، نه زکس، زین دادخواه

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۵]

گردانیدنِ عُمَررَضِیَ‌اللهُ عَنه نظرِ او را از مقام گریه که هستی است به مَقام اِستغراق که مستی است[۶]

عُمَر رَضِیَ‌اللهُ‌عَنه گفت: پشیمانی و زاری اثرِ هستی و دلیلِ هشیاری است.

متن[۷]

راهِ فانی گشته راهی دیگر است   زانکِ هشیاری گناهی دیگر است[۸]

پشیمانی و هشیاری ازیادِ مامَضی است؛ و ماضی و مستقبل حجابِ راه خداست؛ طریقِ فنا و نیستی دیگر است؛ و راهِ هشیاری و هستی دیگر. فانی گشته را خروش

---

۱. د: من رحمته (وفلا ممسک لها را هم ندارد)   ۲. ر: متن م: نظم د: ندارد
۳. ج: ره نبرد به منزلی   ۴. ر و م: و بطریق نگار
۵. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۶. ج و نیکلسن: که نیستی است استعلامی: که نیستی است را ندارد
۷. م: مبین ج: کماقال متن د و ر: ندارند   ۸. د: راهی دیگر است و گناهی دیگر است

نیست؛ و میِ پُخته را جوش نی. خُروش و های و هی[۱] و کف برآوردن و جوشِ می، مانندِ گره بر نی است.

متن:

تا گره با نی بُوَد هَمراز نیست — همنشینِ آن[۲] لب و آواز نیست

ای[۳] خبرهات از خبرده بیخبر[۴] — تـوبهٔ تـو از گـناهِ تـو بَـتَر

ای تو از حالِ گذشته تَوبه جُـو — کی کنی تَوبه از این تَوبه؟ بگـو

اربابِ طریقت و اصحابِ حقیقت گفته‌اند که: اگر سالِک در حالتِ فـنا؛ از فـنایِ خویش[۵] خبردار باشد؛ هنوز شَوب و کدورت هستی با او باقی است؛ بَلکِ کمال در فنا آن است که چون از نَفْسِ خویش فانی شود از مشاهدهٔ فنا نیز فانی گردد که غایتِ فنا، فناء عَنِ الفَناست[۶]. چون سالِک بدین درجه مرتَقی شـود؛ حِـبالِ روابـطِ بشـریّت بـه مقراضِ لااِله منقطع گردد و سلطان اِلّاالله از تُـتُقِ عـزّت و کِـبریا بـر مـقتضایِ وعـدهٔ **فَاذْکُرونی اَذکُرکُم** از لباسِ حرف و صوت مجرّد گشته؛ نورِ عظمتِ اُلوهیّت ظهور یابد؛ سِرِ[۷] **کُلُّ شَیءٍ هالِکٌ اِلاّ وَجهَه** آشکار گردد. پس قلب و ذکرِ قلب[۸] در تیارِ[۹] بحر **اَذکُرکُم** فرو رود؛ و ذکر بی‌شرکت اینجا دست دهد؛ حقیقت **شَهِدَاللهُ اَنّه لااِله اِلّاهُو**[۱۰] در اینجا متحقّق شود؛ سِرِّ اشارتِ **حسین رازی** که گفت: **ماقالَ اَحدٌالله اِلّاالله** در این مقام به ظهور پیوندد؛ و نسیم حقایق از گلزارِ ابیاتِ **ابن‌الفارض**[۱۱] در اینجا به مشامّ جان رسد، والابیات هـذه:

شعر

خَـرَجتُ بِـها عـنّی اِلَـیها[۱۲] فَـلَم اَعُـدْ — الیَّ و مِثلی لایَقولُ بِرجـعَة[۱۳] [آ ۱۷۹]

وافرَدتُ نَـفَسی عَـن خُـروجی تکـرّماً — فَلَم اَرضها مِـن بَـعدِ ذاکَ لِـصُحبتی[۱۴]

و غَـیَّبتُ عَـن اِفـرادِ نـفسی بِـحیثُ لا — یُـزاحِـمُنی اِبـداءُ وَصـفِ بِـحَضرة[۱۵]

۱. د: های هی چ: های و هوی ۲. چ: همنشین آب ۳. د: این
۴. چ: از خبر در بی‌خبر ۵. د: این قسمت را ندارد ۶. فناء عین الفناست
۷. چ: کلمهٔ سر را ندارد ۸. د: قلت و ذکرِ قلت ر و م: قلب و ذکر
۹. م و د: در نبار ۱۰. ر: این قسمت را ندارد ۱۱. چ: حقایق گلزار ابن‌الفارص
۱۲. ر: الیها را ندارد ۱۳. د: برحقه
۱۴. د: و امرت... فلم ارض ما... بصحبه ر... نفسی خروجی... بعد ذلک
۱۵. د: تراحمنی انداء م:...افراد نفسی تخیلا... ابداه صف چ:...بحضرتی

وَ اُشـهِدتُ غَـیبی اذبَـدَت فَـوَجَدتنی هُـــنالِک ایّــاها بــجَلوَةِ خــلوتی[۱]
وطاحَ وجودی فی شُهودی و بنتُ عَـن وجــودِ شـهودی مـاحیاً غَـیرَ مُـثبِت[۲]
لِمولانا قُدِّسَ سِرُّه[۳]:

تــا تــو مشتاقی بـدان کـان اشتیاقِ‌تو بـتی است چون تو معشوق آمدی پس هستی مشتاق نیست[۴]
مــردِ بــحری دایــماً بـر تختهٔ خـوف و رجـاست چونک مرد و تخته فانی شد جز اِستغراق نیست[۵]

چون فاروق به کشفِ امثالِ این اَسرار اشتغال نمود؛ واز طریقِ قال، رجوع به حـال فرمود؛ جانِ پیرچنگی واقفِ اَسرار شد؛ و از خوابِ خودپرستی بیدار گشت.

متن:

همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شـد جانش رفت و جانِ دیگـر زنـده شـد
حــیرتی آمــد درونش آن زمــان[۶] کــه بــرون شـد از زمـین و آسـمان
جست و جویی از وَرایِ جُست و جو مــن نـمی‌دانـم تـو مـی‌دانی بگـو
حــال و قــالی از وَرایِ حـال و قـال غــرقه گشــته در جـمالِ ذوالجـلال
غرقه‌ای نـی کـه خـلاصی بـاشدش یــا بــجز دریــا کســی بشـناسدش

دیگر می‌فرماید که اگر از عقلِ کُلّی تقاضا بر تقاضا نبودی؛ عقلِ جُزویِ ما از اَسرارِ حقایق گویا نبودی؛ ولیکن چون دریای عقلِ کلّی بجوش می‌آید؛ لَآلیِ حقایق از تموّجِ آن دریا به گوش چینندگانِ اَسرارِ معنوی در اَصدافِ الفاظ مثنوی می‌رسد. حقّا که از برایِ چیدنِ این لَآلی و عیش و عشرت ساختن، صدهزار جان گرامی به یکـدم تـوان باختن. عاشق را چون زندگی با معشوق است به فدا کردنِ جان نمیرد؛ آفتابِ تابان، که از حضرتِ رَحمان، مُستَفیض است؛ به افاضهٔ اَنوار تیرگی نپذیرد.

متن[۷]

در شکــارِ بــیشهٔ جـان بـاز بـاش همچو خورشیدِ جهان جانباز باش
جــان فشــان ای آفـتابِ مـعنوی مــرجــهانِ کــهنه را بـنما نـوی[۸]

---

۱. ج...بخلوة خلوتی د... بجلوة خلوة ۲. م: ماجیاً غیر مثبت ۳. ج: شعر د: ندارد
۴. د:...بدان کان احتیاج تونی است...چون معشوق آمدی پس مستی... ج: اولا با بیت بعدی مقدم و مؤخر است. ثانیاً...کان اشتیاق تو تونی است ۵. ر: این بیت را ندارد
۶. د: حیرآمد در و بس ۷. م: مثنوی د: ندارد
۸. د: مرجهان کهنه را بنا تونی

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[1]

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سرِ هر بازاری مُنادی می‌کنند که: اَللّٰهُمَّ اَعْطِ کُلَّ مُنْفِقٍ خَلَفاً، اَللّٰهُمَّ اَعطِ کُلَّ مُمسِکٍ تَلَفاً، و بیان کردنِ منفق مجاهدِ راه خداست[2] نی مُسرفِ راه هوا

بدانکِ حُسن و قُبحِ صفات، به حَسَبِ مناسبت و عدمِ مناسبتِ متعلّقات است [ب۱۷۹] صفتِ جود که پیرایهٔ هر موجود است؛ چون بیموقع واقع شود؛ غیرِ محمود است. تصّرف در مال هم[3] به امرِ حق باید؛ مالِ خدا را از برای هوا صرف کردن نشاید. بیت:

آن کو از اینجا زَر بَرَد، با دلبری دیگر خورَد   تو کژنشین و راست گو؛ آن از چه باشد از خری

اگر عالَمی در راهِ هوا صرف کنی؛ به امساک موصوفی؛ و فرشته در حقّ‌تو خواهندهٔ تَلَف. و اگر آبِ دریا به تشنه‌ای بی‌رضایِ خدا ندهی؛ به اِنفاق معروفی؛ و فرشته را دعا دربارهٔ توبه بقایِ خَلَف. غلامی که مالِ خواجه به اَوباش دهد؛ تا در قصدِ خواجه مددکاری کنند؛ مُنفِق نیست؛ و غلامی که مالِ خواجه از دستِ دزدان به جَبر بستاند؛ مُمسِک نی. اگر مجرّدِ چیزی صرف کردن، انفاق بودی، **اِنَّ‌اللهَ لایُحِبُّ‌المُسرِفین** نیامدی؛ و اگر نادادن مطلقاً مذموم بودی[4] **وَلاتَبسُط یَدَکَ کُلَّ البَسط** وارد نشدی.

متن:

سَروَرانِ مکّه در حَربِ رَسول   بودِشان قُربان به امیّد قبول
بهر این مؤمن همی گوید زبیم   در نماز: اِهْدِ الصِّراطَ المُستقیم
آن دِرَم دادن سخی را لایق است   جان سپردن خود سخایِ عاشق است

ابنِ فارض رحمةالله‌علیه می‌فرماید: شعر

وَ مَن لَم یَجُد فی حُبِّ نعمَ بِنَفسِه   وَ اِن جادَ بِالدُّنیا اِلَیهِ انتَهی البَخل

---

۱. ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۲. د: و بیان کردن آن منفق مجاهدهٔ راه خداست استعلامی و نیکلسن: و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است
۳. د: مال حق هم
۴. د: بودی را ندارد

فَنافِسْ بِبَذْلِ النَّفسِ فیها اَخَاالهَویٰ　　　فَاِن قَبِلَتْها مِنکَ یا حَبَّذاالبَذل

معنی آن است که هر عاشقی که[۱] در مَحَبَّتِ جانان، جوانمردی به جان نکند؛ اگرچه به دادنِ همهٔ دنیا دست گشاده باشد؛ به غایتِ اِمساک معروف است. پس اگر عاشقی به بَذلِ نفسِ[۲] خویش در راهِ دوست مُبادَرت نمای؛ و اگر دوست به کَرَم کامل و لطفِ شامل قبولِ این بذل کند؛ در حقیقت، بذل آن است. لاجرم بگوی: لِمُؤَلِّفهِ

ای بـا دل شکسـته تـرا کـار آمـده　　　زخـمِ تـو مـرهمِ دل افگـار آمـده
دیده متاعِ قلبِ مرا صدهزار عـیب　　　وآنگه زرویِ لُطف خـریدار آمـده

عاشق آن است که در مشاهده به یکدم هزار جان بیش دهد؛ و اگـر نـثارِ جانِ او را جانان قبول کند؛ منّت برجانِ خویش نهد[۳]؛ بلکِ عاشقانِ صاحب هـمّت در مـخاطبهٔ [آ۱۸۰] خود[۴] گویند: شعر[۵]

به نیم جان که تو داریّ و یک نفس که تُراست　　　حـدیثِ پـیشکش و یـادگار نـتوان کـرد
بـرو بـه پـیشِ سگـانِ دَرَش‌فشـان جـان را　　　کـه ایـن مـتاع بـر آن رخ نـثار نـتوان کـرد

و چون جانِ معیوب، در راهِ محبوب، ایثار کنی؛ هرآینه جانی بهتر از آنَت عِوَض دهند.

متن:

نان دهی از بَـهرِ حَـق نـانت دهـند　　　جان دهی از بَهرِ حق جانت دهـند
گـر بـریزد بـرگهایِ ایـن چـنار　　　بـرگِ بـی‌برگیش بـخشد کِـردگار
گر نمانَد از جُود در دستِ تـو مـال　　　کـی کـند فَـضلِ اِلٰهت پـایمال
جـانِ شـور و تـلخ پـیشِ تـیغ بَـر[۶]　　　جانِ چون دریـایِ شـیرین را بـخر

زیرا که فنا مُوجِبِ بقاست؛ و نیستی سرمایهٔ اِرتقا. شعر:

نه که قصّاب به خنجر چو سَرِ مـیش بِـبُرَد　　　نَـهِلَد کُشـتهٔ خـود را کُشَـد آنگـاه کَشـانَد؟
چو دَمِ مـیش نـمانَد زدَمِ خـود کُـنَدَش پُـر　　　تو ببین کاین دَمِ یزدان به کجاهات رسـانَد!

جانِ تلخ و شور فشاندن، و صـدهزار جـانِ شـیرین سـتاندن، در قـصهٔ خـلیفه و اعرابی، و آب شور بردن و برخورداری از دجله یافتنِ او بشنو. اَللّٰهُمَّ وَفِّقْنالِلإفْناءناسُوتِيَّتِنا

۱. چ: که را ندارد　۲. د: کلمهٔ نفس را ندارد　۳. د: قبول کنند...نهند
۴. د: خویش　۵. د و م: کلمهٔ شعر را ندارند　۶. استعلامی و نیکلسن: شور تلخ

فی لا هُو تیَّتِکَ.

قالَ قُدِّس سِرُّه:

متن[1]

قِصّهٔ خلیفه‌ای که در کَرَم در زمانِ خود از حاتَمِ طایی گذشته بود و نظیر خود نداشت

در اَیّامِ خالیه، و اَعوامِ[2] ماضیه خلیفه‌ای بود نیکو رایِ مُـلْک آرای؛ رایِ رزیـن او رایتِ احسان افراشته؛ و نامِ فقر و حاجت از جهان برداشته. آستان او قـبلهٔ حـاجاتِ راستان شده؛ و آستینِ او در فَیّاضی چون بحر داستان گشته؛ دل و[3] دستش مَنبَعِ اَلطاف، و مَجمَعِ اَعطاف؛ و آوازهٔ احسانِ او از قاف تا قاف[4]؛

متن

از عَـطایش بَـحر و کـان در زلزله / سـویِ جـودش قـافله بـر قـافله

قــبلهٔ حـاجت دَر و دَروازه‌اش / رفـته در عـالَم بـه جُـود آوازه‌اش

هم عَجَم هم رُوم هم تُرک و عَـرَب / مانده از جود و سخایش در عَجَب

قال قُدِّسَ سِرُّه:

متن[5]

قِصّهٔ اَعرابیِ درویش و ماجَرایِ زنِ او با او، به سببِ قِلّتِ مال و درویشی

بدانکِ مُراد از اَعرابـیِ درویش، عـقل است؛ و مـراد از زنِ او، نَـفْس. چـنانکِ در مَخْلَصِ قِصّه مُصَرَّح خواهد شد. و در ابتدا از آن جهت [ب ۱۸۰] تنبیه کردیم تا در ادراکِ آنچ از طرفین مذکور خواهد شد؛ صاحِب بصیرت باشی؛ که فِریبِ[6] نـفس را غایت نیست؛ و وسوسهٔ او را نهایت نی؛ قصّه آن است کـه: زنـی اعـرابـی، شـوهری

---

۱. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارد ۲. ج: و عوام ۳. ج: کلمهٔ دل را ندارد
۴. م و ر: تا به قاف ۵. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۶. د: بصیرت باش فریب

درویش داشت؛ و روزگاری به فقر و فاقه می‌گذاشت؛ شبی از شدّتِ اضطرار، و قِلّتِ اِصطِبار، زن با شوی بسیار گفتگوی کرد.

متن:

کاین همه فقر و جفاها می‌کشیم[۱] جمله عالَم در خوشی ما ناخوشیم

انصاف پیش آر؛ و از خالق بترس؛ و از خلق شرم دار. تا به کی نانِ ما[۲] حَسرت باشد؛ و نان خورش اشک؛ و کوزهٔ ما آستینِ جامه بُوَد[۳]؛ و آبِ آن کوزه اشک؛ و روزانه جامهٔ ما تابِ آفتاب؛ و شب نَهالین و لحافِ ما از ماهتاب. از غایتِ گرسنگی؛

متن:

قُرصِ مَه را قُرصِ نان پنداشته دست سویِ آسمان برداشته

همه توانگر و ما درویشیم، ما زحمتِ بیگانه و ننگِ خویشیم. افتخارِ عَرَب از غَزا و عطاست؛ و چشم‌داشتنِ این معنی از ما خَطاست.

متن

چه عطا؟ ما بر گدائی می‌تنیم مرمگس را در هوا رگ می‌زنیم

گر کسی مهمان رسد، گر من منم شب بِخُسبَد، قَصدِ دلقِ او کنم

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۴]

مغرور شدنِ مریدانِ محتاج

به مدّعیانِ مُزَوّر وایشان را شیخ و مَخدوم[۵] و واصل پنداشتن و نَقل از نَقد[۶] فرق نادانستن و بَربَسته را از بَررَسته[۷] نشناختن[۸]

بهرِ این گفتند دانایان به فن: «میهمانِ مُحسنان باید شدن»

---

۱. د: جفا تا می‌کشیم استعلامی و نیکلسن: جفا ما می‌کشیم ۲. د: نان با

۳. د: کوزه با آستین چ: کلمهٔ بود را ندارد ۴. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند

۵. استعلامی و نیکلسن: محتشم ۶. د: نقل از بعد ۷. د: نو رسته

۸. استعلامی و نیکلسن: کلمهٔ نشناختن را ندارند. چ و م و ر: پس از نشناختن کلمهٔ «متن» افزوده‌اند

پیشتر دانسته‌ای که[۱] مَثَلِ جَلیسِ صالح، همچون حاملِ مِشک است؛ که صحبتِ او از راحت خالی نیست؛ چنانکِ اگر نصابی از سَماحت داشته باشد؛ نصیبی بر تو ارزانی دارد. و اگر رَغبتِ اِبتیاع کنی؛ بفروشد. و اگر هیچکدام دست ندهد؛ باری از روایِحِ طیِّبهٔ او مشامّت مُعطَّر گردد. و مَثَلِ جلیسِ سوء همچون دمندهٔ کورهٔ آتش است: که اگر نزدیک آیی از شَرارِ آتش جامه بباد دهی. و اگر دورتر نشینی از دودش متأذّی شوی. از روزِ عالَم افروز، غیر از روشنی چه آید؛ و از شبِ ظُلمت اَندوز جز تیرگی چه زاید؟ [آ۱۸۱] هیچ بَصیر، قاید از ضریر نپسندد؛ و هیچ غَنی زَکات از فقیر نَطلَبَد. کار به مجرّدِ دعوی نَبَر آید[۲]؛ دعوی را معنی باید.

متن:

از خـدا او را نـه بـویی نه اثر[۳] دعوَیش[۴] افزون زشیث و بوالبَشَر

دیو ننموده ورا هم نقشِ خویش[۵] او همی گوید: «زِاَبدالیم بیش»

حرف درویشان بدزدیده بسی[۶] تا گمان آید که هست او خود کسی

خُرده گیرد در سخن بر بایزید ننگ دارد از دَرونِ او یزید

از خوانِ آسمانی نوایی نیافته[۷] و دردِ بیدردی را دوایی نیافته[۸]. بویِ اَبائی از مائدهٔ[۹] اَبیتُ عِندَرَبّی نشمیده[۱۰] و هرنفس از لی مَعَ اللهِ وَقتٌ دم زده. و آستانهٔ دِیرِ مُغان ندیده، و پنداشته که حلقه بر دَرِ حَرَم زده[۱۱]. با وجودِ آن صدهزار طالبِ مسکین گرفتارِ دامِ ایشان گشته؛ و بسی بیچارهٔ حزین، فِریفتهٔ کلامِ ایشان شده.

متن[۱۲]

دیر باید تا که سِرِّ آدمی آشکارا گردد افزون و کمی[۱۳]

---

۱. د: که را ندارد ۲. ر: برنیاید

۳. چ: نی اثر م و ر و نیکلسن و استعلامی: از خدا بویی نه او را نه اثر ۴. د: دعوتش

۵. چ و م و ر: دیو هم ننموده او را نفس خویش ۶. د: بر دیده بسی

۷. م: از خوان آسمانی نیافته چ: نوای نایافته ر: آسمانی نیافت

۸. د: و دردی دردی را نوایی نیافته چ: دوای نایافته

۹. د: بوی اناء از مایده چ: بوی ابائی از ر و م: بوی ابای از مایده

۱۰. د: نشمرده م: ندارد ۱۱. د: بر درم زده ۱۲. د: کلمهٔ متن را ندارد

۱۳. استعلامی و نیکلسن: آشکارا گردد از بیش و کمی

زیرِ دیوار بدن گَنجی است یا[1] خانهٔ مار است و مور و اَژدها
چونکِ پیدا گشت کو چیزی نبود عُمرِ طالب رفت آگاهی چه سود؟[2]

و گاه باشد که طالبی صادِق، و مریدی عاشق، از سَرِ صِدقِ طَویّت، و خلوصِ عقیدت، مدّعیِ مزوَّر را شیخی کامل، و پیری مُکَمِّل اعتقاد کند؛ و پیرویِ او پیش گیرد؛ و چنانکِ شرطِ طالب است[3] ترکِ بیگانه و خویش گیرد. و بواسطهٔ کمالِ رَشاد[4] و حُسنِ اعتقاد به مقامی رسد که شیخش در خواب ندیده باشد؛ و آب و آتش او را گزند نکند؛ و شیخش را گزند کند[5]. ولیکِن این نادر باشد. طالبِ صادق اگرچه جَسَد را جان پنداشت؛ امّا چون اعتقادِ صافی داشت؛ به مقامِ جان تواند رسید و طلعتِ جانان تواند دید.

متن:

چون تحرّی[6] در دلِ شب قبله را قبله نیِ و آن نمازِ او روا

پس فریفتهٔ آرایشِ ظاهرِ هر مدّعی نباید شد[7] و به آلایشِ صوری اِفسادِ عقیده نتوان کرد؛ زیرا که گفته‌اند: آنکِ دارد می‌پوشد، و هر که[8] ندارد می‌فروشد:

متن[9]

مُدَّعی را [ب ۱۸۱] قحطِ جان اندر سِر است لیک ما را قحطِ نان بر ظاهر است

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[10]

صبر فرمودنِ اَعرابی زنِ خود را و فضلیتِ فقر گفتن با زن[11]

مردِ اَعرابی گفت: ای زن چون روزِ[12] عمر بیگاه گشت؛ و آنچ خلاصهٔ زندگانی بود گذشت؛ بیش از این در فقر و نامُرادیِ ما طنعه مزن و به هوایِ پرورشِ تن جانی مَکَن.

---

۱. ر: تا استعلامی و نیکلسن: گنج است یا ۲. د: عمر طالب وقت
۳. د: است را ندارد ۴. چ: کمال ارشاد ۵. د: گزند نکند... گزندهٔ کند
۶. ر: بجوئی م: سحری ۷. چ: شدن ۸ چ: وآنکه ۹. م: بیت د: ندارد
۱۰. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۱۱. نیکلسن: زن را... و فضلیت صبر و فقر گفتن با زن خود استعلامی:... فضلیت صبر و بیان کردن با زن
۱۲. چ: روزگار

عاقل[۱] آن است که اندیشهٔ بیش و نقصان نکند؛ و تَرکِ جانِ گرامی کرده؛ یادِ نان نکند؛ و قضیّهٔ مرضیّهٔ وَمامِن دابَّةٍ فِی الاَرضِ الّا عَلَی اللهِ رِزقُها نصبِ عینِ خویش ساخته؛ امید به رزّاقیِ حَق[۲] واثِق دارد. چندین هزار جانور، بی کِشت و کار رِزق از عطایِ پروردگار می‌برند؛ و بی‌چون و چرا در ریاضِ اِفضالِ او می‌چرند؛ و حَمدِایادی[۳] و نِعَم، و شُکرِ مزایایِ کَرَم[۴] او بجای می‌آورند.

متن:

شکر می‌گوید خدا را فاخته — بر درخت و برگِ شب ناساخته

حمد می‌گوید خدا را عندلیب — کاعتماد رِزق بر تست ای مُجیب

باز دستِ شاه را کرده نوید — از همه مُردار بُبریده امید

همچنین از پشّه گیری تا به پیل — شد عِیالُ‌الله و حَق نِعْمَ‌المُعیل

این همه محنت و غم، و اضطراب و اَلَم از غبار هستی و گَردِ خودپرستی ماست. برخوردای از باغِ عیش، به ترکِ وسواس گرو است؛ زیرا که اندیشهٔ «چنین شد» و «چنان شد» داسِ[۵] اِخلاص درو است. هیچکس را از چشیدنِ شرابِ موت، و درکشیدنِ کاسِ فوت چاره نیست. و خود کدام دلی[۶] که از سَطَواتِ صَدَماتِ هادِمُ‌اللّذات پاره پاره نیست؟ و امراض و آلام و وَجَل، طلیعهٔ لشکرِ اَجَل است. و از اندک[۷] رنجی که جزوِ مرگ است؛ چون نتوانی گریخت؛ بدانکِ کُلِّ آن را بی‌اختیار بر سرت خواهند ریخت. اگر درد و الم را که جزوِ مرگ است؛ شیرین توانی انگاشتن، شیرینیِ کُلّ را نیز امید می‌توان داشتن.

متن:

دردها از مرگ می‌آید رسول — از رسولش رو مگردان ای فضول [۱۸۲۱]

هر که شیرین می‌زیَد او تلخ مُرد — هر که او تن را پرستد جان نَبُرد

فربهیِ تن سببِ لاغریِ جان است؛ و در آخُرِ سنگینِ[۸] دنیا هر کدام که فربه‌تر، لایقِ قربان است. شعر[۹]

---

۱. د: غافل ۲. چ: امید بر رزاق خویش ۳. د: اعیادی ۴. د: مزایا و کرم
۵. د: دانش ر: دامن م: ندارد ۶. چ: دل ۷. چ: اندکی ۸. د: مسکین
۹. د: ندارد چ: متن ر و م: بیت

تـن مـپرور زانکِ قُـربانیست تـن | دل بــپرور دل بـه بـالا مـی‌رود
چرب و شیرین کم ده این مـردار را | زانکِ تـن پـرورده رسـوا مـی‌رود
چرب و شیرین ده زحکـمت روح را | تـا قـوی گـردد کـه آنجا مـی‌رود

عجب است ای سَتیره[۱] که پیش از این با وجودِ آنکِ ترا غُصنِ شَباب رَطیب[۲]، و بُردِ حَداثت[۳] قَشیب،[۴] و شاخِ اَمَل تازه، و آمال و امانی بی‌حدّ و اندازه بود؛ با فقر و نامُرداي ما می‌ساختی و به حالِ رضاجویيِ ما می‌پرداختی؛ و طاقتِ مقاسات شداید داشتی؛ و تخمِ مِهر و وفايِ ما[۵] در عرصهٔ[۶] دل می‌کاشتی.

متن:

تـو جـوان بـودی و قـانع‌تر بُـدی | زر طلب گشتی خود اوّل زر بُـدی[۷]
زَر بُدی پُرمیوه چون کاسد شدی؟ | وقت میوه پـختنت فـاسد شـدی؟
مـیوه‌ات بـاید کـه شـیرین‌تر شـوَد | چون رَسَن تابان نـه واپس‌تـر رَوَد[۸]

شرطِ مصاحبت موافقت است؛ و لهٰذا چون از لفظِالله که اصلِ اوألاِله است، الف ساقط شده بود؛ همزهٔ لفظِ اسم در اَوانِ مصاحبت بالفظ اللّه در بِسمِالله از رويِ تلفّظ و کتابت زائل شد.

متن:

جفتِ مایی جفت باید هم صفت | تا برآیـد در مَـصالح مَـصلَحت[۹]

یکی از جفتِ موزه یا کفش، خُرد، و یکی بزرگ، نباید؛ و جفتِ شیرِ بـیشه گـرگ نشاید.

متن[۱۰]

من روم[۱۱] سويِ قَناعَت دل قوی | تو چرا سويِ شَناعت مـی‌روی؟

قال قدس سره:

---

۱. چ: ستیزه کار م: ستیره نوشیده (شاید ستیرهٔ پوشیده بوده است) ر: ستیزه ۲. م: بطیب
۳. م: حدایث ۴. د و چ: قثیب ۵. چ: وفا و مهر ر و م: مهر وفای ما ۶. چ: در زمین عرصه
۷. چ: چو اول ۸. چ: واپس‌تر شود
۹. استعلامی و نیکلسن: تا برآید کارها با مصلحت ۱۰. د و م: کلمهٔ متن، را ندارند
۱۱. م: می‌روم

متن[1]

نصحیت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از مقام و از قدم خود مگوی[2]، لِمَ تَقوُلُونَ مالا تَفْعَلوُن، که این سخنها اگرچه راست است؛ امّا این مقامِ[3] توکّل تُرا نیست؛ و این سخن گفتن فوقِ مقام و معاملهٔ خود تُرا[4] زیان دارد و «کَبُرَمَقْتاً عِنْدَالله» باشد

زن گفت: زخم ناخورده مَخُروش؛ و بسیار تُرَّهات مفروش. اِرشاد و دعوت دیگر است؛ و کِبر و نَخَوت دیگر. لاف [ب ۱۸۲] از مقامِ توکّل می‌زنی و نمی‌دانی که چنانکِ ذوالنّون گفت[5]: توکّل خَلعِ اَرباب است[6] و قَطعِ اسباب[7]؛ و اِلقاءِ نَفْس در عبودیّت؛ و اِخراج او از رُبُوبیّت. و دعویِ قَناعت می‌کنی و نمی‌دانی که اَکثرِ اَهلِ تفسیر حیاتِ طیّبه را دراین آیت که مَن عَمِلَ صالِحاً مِن ذَکَرٍ اَو اُنثیٰ وَ هُوَمُؤمِنٌ[8] فَلَنُحْیِیَنَّهُ حَیٰوةً طَیِّبَةً به قناعت تفسیر کرده‌اند؛ و تو هرگز حیات طیّبه را در خواب ندیده‌ای؛ و از قناعت و توکّل به غیر از نام نشنیده‌ای.

متن:

چند دَعوی و دَم و باد و بُروت؟[9] — ای ترا خانه چو بَیتُ‌العَنکَبُوت
از قَناعت کی تو جان افروختی؟ — از قَناعت‌ها تو نام آموختی
گفت پیغمبر: قَناعت چیست؟ گنج — گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج
این قَناعت نیست جز گنجِ روان — تو مزن لاف، ای غم و رنجِ روان!

قَناعت سکونِ نفس است عِنْدَعَدَمِ‌المَألوفات[10]؛ و قرارِ دل در اَوانِ تَصادُمِ آفات. و تو از حِلیهٔ این هر دو صفت عاطل؛ و جمیعِ دعویِ تو در این باب بیمعنی و باطل. لافِ همسریِ پادشاه و بابَک می‌زنی؛ و از رویِ حرص ملخ را در هوا رگ می‌زنی.

---

۱. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند ۲. ج: می‌گویی
۳. نیکلسن: راست است این مقام استعلامی: راست است آن مقام
۴. استعلامی و نیکلسن: کلمهٔ ترا را ندارند ۵. ج: شیخ ذوالنون گفت
۶. د: ارمانست ۷. ج: قطع اسبابست ۸. د و ج: و هو مومن را ندارند
۹. د و ج و م: دعوی دم ۱۰. د و ر: المولوفات م: المؤلفات

متن

حق تعالی عادل است و عـادلان کی کنند استمگری بـر بـیدلان؟
آن یکـی را نـعمت و کـالا دهـد وین دگـر را بـر سَـرِ آتش نـهد[۱]
آتشش سوزا، که دارد ایـن گـمان بر خـدا و خـالقِ هـر دو جـهان[۲]
«فَقرُفَخری» نَـزگِزافست و مَـجاز نی هزاران عِزِّ پـنهانست و نـاز[۳]

ای سَتیره[۴] چرا از غضب بر من لقبها رانـی[۵]؛ گـاهی یـارِ کِـبرم خـوانـی[۶] و گـاهی افسونگر و مارگیرم دانی. گـاهی مَـبغُوضِ خَـلاّقم[۷] گـویی و گـاهی طَـمّاع و زَرّاقـم شناسی[۸]

متن[۹]

حاشَ لله طَمعِ من از خـلق نـیست[۱۰] از قَـناعت در دلِ مـن عـالَمی است
از سَـرِ[۱۱] اَمـرودبُن بـینی چـنان زآن فـرود آ تـا نـماند آن گـمان[۱۲]
چون تو برگردی و سرگشته شـوی[۱۳] خـانه را گـردنده بـینی؛ و آن تـوی[۱۴]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. استعلامی و نیکلسن: دهنده... نهند چ: وان دگر را
۲. د: آتش سوزا
۳. استعلامی و نیکلسن: فقر فخری از گزافست و مجاز؟ ج و د: فقر و فخری ر و د و م: نه از گزافست
۴. چ: ای ستیزه کار
۵. چ: نهی
۶. چ: یار گیرم خوانی د: یار کرم خوانی
۷. د: حلایقم
۸. چ: طماع رزاقم د: طماع رزاق
۹. د: کلمهٔ متن را ندارد
۱۰. استعلامی و نیکلسن: در خلق نیست
۱۱. استعلامی و نیکلسن: بر سر
۱۲. د و م و ر: این گمان
۱۳. استعلامی و نیکلسن: چون که برگردی تو سرگشته شوی
۱۴. چ: خانه را گر دانده

متن[۱]

در بیانِ آنکِ جنبیدن هر کسی از آنجا که وی است، هر کس را از چنبرهٔ وجود خود بیند. تابهٔ کبود آفتاب را کبود نُماید و سرخ سرخ نُماید. چون تابه‌ها از رنگها سپید شود[۲] از همهٔ تابه‌های دیگر راستگوتر باشد و امام همه باشد[۳]

روزی سَیِّدُالمُرسَلین را علیه‌السلام، ابوجهلِ لعین دید؛ و گفت: به غایت زشت نقشی که از بنی‌هاشم شِگُفت. حضرتِ خواجه عَلَیهِ‌السَّلام گفت: تو در مقالِ خویش راستی؛ اگرچه دین کاه و کین افزاستی[۴]. همان ساعت ابوبَکرِ صِدّیق[۵] رَضیَ‌اللهُ‌عَنه اَنوارِ طلعتِ خواجه را مشاهده نمود؛ و از سَرِ صدق و اخلاص فرمود که: زهی آفتابِ عالَمتاب، که از مَشرقِ قبائل بنی‌هاشم طلوع کرد که مشارق و مَغاربِ آفاق از پَرتو[۶] او پُراِشراق گشت.

متن:

گفت احمد: راست گفتی ای عزیز　　ای رهیده تو زدُنییِ نَچیز[۷]

اصحاب گفتند: ای سلطانِ سریرِ اِصطفا، و ای آفتابِ تابانِ سپهرِ صَفا، دو کلامِ مُتَناقِض را چگونه تصدیق کردی؟ [آ ۱۸۴] گفت: من آئینهٔ اِلٰیهم؛ به دستِ قدرتِ حق صَقالت یافته؛ و نقشِ صورتِ هر ناظر در من تافته. لاجَرَم تُرک در من رخسارهٔ چون ماه بیند؛ و هندو چهرهٔ سیاه؛ و صِدّیق مشاهدهٔ نورِ ایمان کند؛ و زِندیق ظلمتِ کفر و عِصیان دریابد. لاجَرَم، ای زن، چون ترا نظر در حالِ من از دیدهٔ حرص و طمع است؛ هرآینه مرا حریص بینی؛ و طَمّاع مشاهده کنی؛ و ذوقِ فَقر و قَناعت در نیابی.

متن[۸]

صبر کن با فقر و بُگذار این ملال[۹]　　زانکِ در فقر است عِزِّ ذوالجلال

سِرکه مَفروش و هزاران جان ببین　　از قَناعت غَرقِ بَحرِ انگبین

---

۱. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند　۲. نیکلسن و استعلامی: از رنگها بیرون آید سپید شود
۳. نیکلسن و استعلامی: امام باشد　۴. چ: افراستی د و م: افراشتی　۵. د و م: صدیق
۶. د: و پر تو　۷. استعلامی و نیکلسن: دنیای نه چیز چ: ز دنیی نه زچیز م و ر: دنیی و نه چیز
۸. د: کلمهٔ متن را ندارد　۹. د: بگذر ای بلال

صد هزاران جانِ تلخی کَش نگر　　　همچو گُل آغشته اندر گُلشَکَر

ای دریغا که حُکمِ الٰهی، و اَسرارِ حَضرتِ پادشاهی، که شیرِ پستانِ جان است[1] بی‌کَشنده به ظهور نمی‌آید؛ و بَحرِ حقایق، بی‌تشنهٔ زُلالِ دَقایق، جوش نمی‌کند[2]. اَبکارِ اَفکار که عَرایسِ غَوانیِ معانی‌اند؛ بی‌مَحرمانِ حَرَمِ کِبریا و جلال، نقابِ احتجاب[3] از جمالِ باکمال برنمی‌دارند. آراستنِ هر چهرهٔ زیبا، از برای نِظارهٔ دیدهٔ بیناست؛ و نَغَماتِ مُلائم از برایِ گوشِ شنوا.

متن[4]

گــر جهان را پُــردُرِ مَکنون کــنم　　　روزیِ تو چون نباشد چـون کـنم؟

تَرکِ جنگ و سرزنش ای زن بگـو[5]　　　ور نــمی‌گویی بــترکِ مــن بگــو

مَر مَرا چه جایِ جنگِ نیک و بـد؟　　　کاین دلم از صلح‌ها هـم مـی‌رَمَد

گـرخَـمُش گـردی و گـرنه آن کـنم　　　که همین دم تَرکِ خان و مـان کـنم

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[6]

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن ازگفتهٔ خویش

زن چون انحرافِ مِزاجِ شوهر از جادّهٔ اِعتدال معاینه دید؛ و از خِطاب عتاب آمیز و شَمّه‌ای از روایحِ هٰذا فِراقُ بَینی وَبَینِک شمید؛ گریه و زاری آغاز کرد؛ و به انواعِ عذرخواهی دهان باز کرد، و همّت بر نیستی گماشت؛ و کدورتِ هستی از میان برداشت؛ و گفت:

متن[7]

جسم و جان و هرچه هستم آنِ تُست　　　حکم و فرمان جملگی فرمانِ تُست

اضطراب و بیخویشی، از شداید و مِحَنِ درویشی، این بیچاره را، نه از برایِ راحتِ

---

۱. د: که سرگشتگان جانست　　۲. د: خوش نمی‌کند
۳. د و م: اصحاب چ: استجاب　　۴. د: کلمهٔ متن را ندارد
۵. استعلامی و نیکلسن: ترک جنگ و رهزنی　　۶. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۷. د: کلمهٔ متن را ندارد

نَفْسِ خویش بود؛ [ب ۱۸۴] بلکه از بهرِ آسایش چون تو[1] یارِ وَفاکیش و دلدارِ نیک‌اندیش بود.

متن:

خویشِ من وَالله که بهرِ خویشِ تو هر نَفَس خواهد که میَرد پیشِ تو

ای کاش جانت-که هزار جانِ من فدایش باد-از سِرِّ ضمیرِ من آگاه بودی؛ و سرائرِ ضمائر را بی‌واسطهٔ زبان و لب شنودی.

متن[2]

چون تو با من این چنین بودی به ظن هم زجان بیزار گشتم، هم زتن
تو که در جان و دلم جا می‌کنی زین قَدَر از من تَبَرّا می‌کنی؟

عتابِ شورانگیزِ من، نه از برای بیزاری بود؛ بلکه- به حَسَبِ اِقتضایِ عشق - عرض نیاز و زاری بود. جانی که نه وقفِ هوایِ تو باشد؛[3] سوختهٔ غَم‌اَولیٰ؛ و دلی که نه طالبِ رضایِ تو باشد؛ گرفتارِ ماتم اَولی. زبان از بهرِ ذِکرِ تست؛ و دل از برای فکر تست[4]. و دیده برایِ دیدنِ جمالِ تو؛ و گوش از بهرِ شنیدنِ مَقالِ تو. و بقایِ وجود از بهرِ لَذّتِ شهود؛ پس وقتی که از من اِعراض خواهی نمود؛ مرا از این اَعراضِ بدن چه سود؟[5]

متن[6]

کفر گفتم، نَک به ایمان آمدم پیشِ حُکمت از سَرِ جان آمدم
چون زعفوِ تو چراغی ساختم توبه کردم، اعتراض انداختم
من نهم[7] پیشِ تو شمشیر وکفن می‌کشم پیش تو گردن را بزن
از فِراقِ تلخ می‌گویی سخُن؟ هرچه خواهی کن، ولیکِن این مکُن

بعد از این خِلافِ رضایِ تو نجویم؛ و سخنی که لایقِ خویِ شاهانهٔ تو نباشد نگویم؛ و سینه را هدفِ[8] ناوَکِ بلایِ تو سازم؛ و خانهٔ دل را وقفِ میهمانِ هوای تو

---

۱. د: تو را ندارد ۲. د: کلمهٔ متن را ندارد ۳. د: این قسمت را ندارد
۴. چ: از برای فکر تو م: از بهر فکر تست ۵. د: چه شود
۶. د: کلمهٔ متن را ندارد ۷. استعلامی و نیکلسن: می‌نهم
۸. این قسمت را ندارد

سازم؛ و گویم: لِمُؤَلِّفه[1]

ای به هزار جان دلم مستِ وفایِ رویِ تو خانهٔ جان به چار حدّ وقفِ هوایِ رویِ تو[2]

رشتهٔ جان برون کشم هر مژه سوزنی کنم چشم بدوزم از جهان بهرِ وفایِ رویِ تو[3]

و اگر نَعوذُبالله، مرادی به غیرِ تمنّایِ تو[4] به خاطرِ من خُطور کند؛ در مذهبِ مَحبَّت بیدین باشم؛ و در پیش بیگانه و خویش سزاوارِ هزار نفرین باشم. بیت[5]

فَلَو خَطَرَتْ لی فی سِواکَ ارادةٌ عَلیٰ خاطِری سَهواً قَضیتُ بِرِدَّتی[6]

من بدان عهد قیاس کردم که من بت[7] بودم و تو بت‌پرست؛و من بادهٔ شوق‌انگیز بودم و تو از آن باده مست. بعد از این چون دانستم که تو از قید صورت آزادی؛ و به دیدارِ عشقِ مطلق و مشاهدهٔ جمالِ حق[8] شادی؛ غم و اندوهِ تو به جان خرم؛ و به هرچه فرمایی فرمان برم. بیت[9] [آ ۱۸۵]

لَو قیلَ لی ماذا تُحِبُّ وَ مالَّذی[10] تَهواهُ مِنه لَقُلتُ ما هُوَ آمِری[11]

لِمُؤَلِّفه:

بسوزِ هَجر بسازم گرت رضا باشد وِصالِ جان نپسندم اگر پسندِ تو نیست

دوا پذیر مبادا دلِ شکستهٔ من اگر شکسته و بیمار و دردمندِ تو نیست

اگر چه عالَمی پر از گناه دارم؛ امّا بِحَمدالله که از کرمت عذرخواه دارم.

متن[12]

عذر خواهم در درونت خُلقِ تُست[13] زِاعتمادِ او دلم این جُرم جُست[14]

زین نَسَق می‌گفت با لطف و گُشاد در میانه گریه‌ای بَر وی فُتاد

گریهٔ او آبی بر آتش قَهرِ شوهر ریخت، بلکِ آتش مَحَبَّت در دل و جانِ او[15] انگیخت.

لِمُؤَلِفه[16]

---

۱. د و ر و م: شعر ۲. ج: خانهٔ دل به چار حد ۳. د: این بیت را ندارد

۴. د: مرادی به غیر تو ۵. د: کلمهٔ بیت را ندارد

۶. د: علی خطری سهوا فضنت یردة ۷. د: که مرتب بودم

۸. ج: جمال حق عز و علا ۹. د: شعر م: نظم ۱۰. د: ماذا بحب

۱۱. د: لقلت ما هو اجری ۱۲. د: کلمهٔ متن را ندارد ۱۳. د: عذر خواهت

۱۴. استعلامی و نیکلسن: دل من جرم جست د: دلم این جرم نیست ر: دلم زین جرم جست

۱۵. د: در دل او م: در دل او و جان ۱۶. ج: بیت

عَجِبتُ لِنیرانِ الجَوَی اِنّ جَمرَها   تَوَهَّجَ مِن ماء المَدامِعَ وَ اضطَرَم

متن[۱]

آنکِ از کِبرَش دلَت لرزان بُوَد   چون بُوَد چون پیشِ تو گریان شود؟[۲]

آنکِ از نازش دل و جان خون بُوَد   چونکِ آید در نیاز او چون بود؟

آنکِ از جور و جفایش دامهاست[۳]   عذرِ ما چه بُوَد چو او در عذر خاست؟[۴]

چون به حُکمِ فرقانِ مجید، و قرآنِ حمید که زُیِّنَ لِلنّاسِ حُبُّ الشَّهَواتِ مِنَ النِّساء آرایندهٔ جمالِ نساء حضرتِ خداوند تعالی است. کدام دل از دامِ مَحَبَّتِ ایشان تواند رَست؛ و کدام جان از قیدِ مَوَدَّتِ ایشان تواند جَست؟ لاجَرَم ظریفانِ آفاق، در مُخاطبهٔ حضرتِ خلّاق، گویند: رباعی

یارب تو جمالِ آن مَه مِهرانگیز   آراستهای به سُنبلِ عَنبر بیز

پس حُکم همی کنی که در وی مَنِگر   این حُکم چنان بُوَد که کج دار و مَریز[۵]

در وَصلِ دوم[۶] از مقالهٔ هفتمِ مقدّمات بیان کردهایم که مَحَبَّتِ آثاری، اَدنیٰ مرتبهٔ مَحَبَّت به نسبت[۷] با مُحِبّی است که محجوب باشد؛ امّا اگر عارف بُوَد و مشاهدهٔ جَمالِ حق در جمیعِ مَظاهرِ خلقیّه[۸] تواند کرد؛ این مَحَبَّت به نسبت با او از قبیل تجلّیاتِ اسمِ ظاهر باشد. و لهٰذا حضرتِ خواجه عَلَیهِالسَّلام میفرماید: حُبِّبَ[۹] اِلَیَّ مَنْ دُنیاکم ثلاثٌ: اَلنِّساءُ وَالطِّیبُ و قُرَّةُ عَینی فِی الصَّلوٰة. و بر بعضی از غَوامضِ[۱۰] اَسرارِ مَحَبَّتِ آثاری در آنجا تنبیه کردهایم؛ و حضرتِ مولوی اشارت بدان معانی[۱۱] میفرماید:

متن[۱۲]

رُستمِ زال ار بود، و زحَمزه بیش [ب ۱۸۵]   هست در فرمان اسیرِ زالِ خویش

آنکِ عالَم بندهٔ گفتنش بُدی[۱۳]   «کَلِّمینی یا حُمَیرا» میزدی

آب غالب شد برآتش از نِهیب   زآتش او جوشد چو باشد در حِجیب[۱۴]

---

۱. د و م: کلمهٔ متن را ندارد   ۲. استعلامی و نیکلسن: چون شوی چون...
۳. استعلامی و نیکلسن: آن که در جور و جفایش دام ماست   ۴. ج: در عذر خواست
۵. ج: کژدار و مریز   ۶. ج: در م   ۷. م: محبت نیست
۸. م: خلیه   ۹. د: حببت   ۱۰. ج: و در بعضی...   ۱۱. ج: بدان معنی
۱۲. د: کلمهٔ متن را ندارد   ۱۳. استعلامی و نیکلسن: آن که عالم مست گفتنش آمدی
۱۴. استعلامی و نیکلسن: در حجاب

چونکِ دیگی حایل آمد هر دو را / نیست کرد آن آب را، گردش هوا[1]
ظاهراً بر زن، چو آب ار غالبی / باطناً مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیّتی در آدمی است / مِهر حیوان راکم است آن ازکمی است

و لهٰذا خواجه عَلَیهِ السَّلام می‌فرماید: إنّهُنَّ یَغلِبنَ لعاقِلَ و یَغلِبُهُنَّ الجاهِلُ، یعنی این زنان بدرستی که غالب می‌آیند بر عاقل و غالب می‌آید بر ایشان جاهل. از آنکِ رِقّت و لُطف و وِداد و صدقِ مَحَبَّت و اِتّحاد در نهادِ آن حیوان سیرتانِ آدمیِ صورت کمتر است.

متن:

مِهر و رِقَّت، وَصفِ انسانی بُوَد / خشم و شهوت، وصفِ حیوانی بُوَد

و چون چشمِ دل ایشان گشاده نشده است؛ تا پرتوِ حُسنِ خالق، در مَرائیِ مَظاهرِ خلایق مشاهده توانند کرد؛ و از سَرِ تحقیق توانند گفت: لِابن فارض قُدِّسَ سِرُّه[2]

فَکلُّ جَمیلٍ حُسنُه مِن جَمالِه / مُعارٌلَه بَل حُسنُ کُلِّ مَلیحَة

لاجَرَم ایشان نمی‌شناسند که؛

متن:

پَرتوِ حق است آن، معشوق نیست / خالق است آن گوئیا مخلوق نیست

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[3]

تسلیم کردنِ مرد خود را به آنچِ[4] التماسِ زن بود از طلبِ معیشت و این اعتراضِ[5] زن را اشارتِ حق دانستن

به نزدِ عقلِ هر داننده‌ای هست / که با گردنده گرداننده‌ای هست

متن[6]

مرد از آن گفتن پشیمان شد چنان / کز عَوانی، ساعتِ مُردن، عوان[7]

---

۱. ج: گردش هوا ۲. ج: توانند گفت شعر د: توانند گفت ۳. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۴. د: باآنچ ۵. د و م: اغراض چ و ر: اعراض ۶. د و م و ر: کلمهٔ متن را ندارند
۷. م و ر: این بیت را ندارند

و گفت: زهی بی‌انصافیِ من، که آزارِ جانِ خویش روا داشتم؛ و همّت بر جفایِ محبوبِ وفاکیش گُماشتم. مرا نیز در این[1] آزارِ خاطرِ رضا نبود؛ امّا قضا بر آن داشت؛ و مرا اِمکانِ دفعِ قضا نبود.

متن[2]

چون قضا آید فرو پوشد بَصَر[3]   تا نداند عقلِ ما پا را ز سر

من تحمّل و بردباریِ تو می‌شناختم؛ و به اعتمادِ عفو، اسبِ جفا در میدانِ جُرأت می‌تاختم. اگرچه شرمنده و گناهکارم؛ امّا کمالِ لطف و مرحمتِ[4] تو [آ ۱۸۶] به خاطر می‌آرم و می‌گویم: لِمُؤَلِّفه[5]

آن کریمی تو که از غایتِ لطف و کَرَمت   پیشِ تو ذکرِ گُنَه نیز جنایت باشد[6]

لاجَرَم بر مقتضایِ مَکارمِ اخلاق و از سَرِ کَمالِ مَرحمت و اِشفاق؛

متن

من گُنَه کارِ توام، رَحمی بکُن[7]   بَر مکَن یکبارگیم از بیخ و بُن

شَفَقَت و اَلطاف، و مَرحَمت و اَعطاف، در آئینۀ وجودِ تو پرتوِ آفتابِ رحمتِ الٰهی است؛ و رحمتِ حق را نهایت نیست. و لهٰذا

متن[8]

کافرِ پیر ار پشیمان می‌شود   چونکِ عُذر آرَد مسلمان می‌شود
حضرتِ پُررحمت است و پُرکرم   عاشق او هم وُجود و هم عدم
کُفر و ایمان عاشقِ آن کِبریا   مس و نقره بندۀ آن کیمیا

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. د: مرا نه در آن   ۲. د: کلمۀ متن را ندارد   ۳. چ: فرو پوشد نظر
۴. د: رحمت ر: مرحمت و شفقت   ۵. چ: بیت ر: می‌گوید لمولفه   ۶. د: خیانت
۷. چ: من گنه کارم تو هم   ۸. د: کلمۀ متن را ندارد

متن[۱]

در بیانِ آنکِ موسیٰ و فرعون هر دو مُسَخَّرِ مشیّت‌اند؛ چنانکِ زهر و پازهر و ظُلُمات و نور و، مناجات کردنِ فرعون در[۲] خَلوت تا ناموس نشکند[۳]

در بعضی مقالات مقدّمه گذشته است که جمیعِ موجودات مَظاهِرِ اَسما و صفاتند؛ و کَثرت و اختلافاتِ اَسماء و صفات به حَسَبِ تَعَیُّنات و تجلّیات است؛ چنانکِ اختلافِ مظاهرِ موجودات[۴] بواسطهٔ اختلاف و اسماء و صفات است. امّا این همه اختلافات قادِح در وحدتِ ذات نیست؛ چنانکِ کثرتِ اَمواج مُوجبِ[۵] تعدّدِ[۶] بَحرِ مَوّاج نیست. پس بحقیقت همهٔ مظاهر محکومِ تجلّی حقّند؛ خواه موسی و خواه فرعون و خواه آدم و خواه ابلیس. اسماء و صفات متقابلات که همه راجع به یک ذاتند از رویِ ظاهر اختلاف در مظاهر اقتضا می‌کند؛ و در حقیقت جمیعِ مظاهر تابعِ یک مَعنیند. چنانکِ می‌فرماید:

متن:

موسی و فرعون، معنی را رهی / ظاهر، آن ره دارد و این بی‌رهی

و از آن جهت که انسان را قابلیّت مَظهریّتِ جمیعِ اَسما هست؛ اگر چه سلطنتِ اسمی در او ظاهر باشد؛ امّا از تجلّیِ اَسماء و صفات دیگر بی‌نصیب نیست. پس مَظهرِ تجلّیِ جمال را چاشنی از شرابِ جلال چشانند و محلِ سَطَواتِ جلال را پرتوی از نورِ جمال رسانند[۷] و لهٰذا قالَ قُدِّسَ سِرُّه[۸]

متن:

روز موسی پیشِ حق نالان شده / نیمشب، فرعون هم گریان بُده
کاین چه غُلّ است ای خدا بر گردنم؟ / ور نه غل باشد که گوید من منم؟
زآنچ[۹] موسی را منوّر کرده‌ای / مر مرا ز آن هم مکدّر کرده‌ای
زانکِ موسی را تو مَهرو کرده‌ای / ماهِ جانم را سیه رو کرده‌ای [ب۱۸۶]

---

۱. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند ۲. نیکلسن و استعلامی: فرعون نه ۳. چ: نشکندش
۴. د: این قسمت را ندارد ۵. د: از شمارهٔ (۶) تا این قسمت را ندارد
۶. د: بعدد ۷. د: رسانید ۸. د: ندارد ۹. استعلامی و نیکلسن: زانکه

هرآینه ستارهٔ طالعِ من از ماهِ تابان که شمعِ شبستانِ جهان است؛ روشنتر نیست؛ چون به تقدیرِ جنابِ کِبریا، ماه را گاهی[1] خسوف است و گاه اِنجلا؛ و گاهی صُعود است و گاهی نُزول؛ و گاهی طلوع است و گاهی اُفول؛ و گاهی کمال است و گاهی مُحاق؛ و گاهی مقابله است و گاهی احتراق؛ ستارهٔ مرا نیز گاهی شرف است و گاهی وَبال. لاجَرَم گاهی فِراق است[2] و گاهی وِصال.

متن[3]

بهتر از ماهی نبود اِستاره‌ام — چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام؟

نوبتم گر رَبّ و سلطان می‌زنند — مَه گرفت و خَلق پَنگان می‌زنند

و همچنانکِ زدنِ طاس و غوغا، ماهِ تیره شده را رسوا می‌کند[4]؛ مرا نیز که مدّعیِ عظمت و کبریا ام دَمِ رَبِّیَ الاَعلیٰ[5] فضیحت و رسوا می‌سازد. من و مُوسیٰ هر دو خواجه تاشانیم[6] اما تیشهٔ باغبانِ قدرت، شاخی را در بیشه می‌بُرد؛ و معطّل می‌سازد؛ و شاخی به شاخی دیگر مُوَصَّل می‌گرداند[7]؛ تا آن یکی را در آتشِ قهر[8] سوزند؛ و این یک را حِلیه از ثَمَراتِ رحمت سازند؛ و شاخ را در این تصّرفات اندیشهٔ خلاصی از زَخمِ تیشه[9] نی.

متن:

شاخ را بر تیشه دستی هست؟ نی — هیچ شاخ از دست تیشه جَست؟ نی

حقِّ آن قُدرت که آن تیشه توراست — کز کَرَم[10] کن این کژیها را توراست

باز فرعون در حالِ خویش تعجب می‌کرد که من نه آنم که هر نیمشب، در مناجاتِ رب، گاهی رَبَّنا گویم و گاهی یاربّ؛ و سرافرازیِ خویش بر درگاهِ جَلال او و از اقامتِ وظایفِ مَسکنت و سرافکندگی دانم؛ و آبروی خود در بارگاهِ کمال او و از ادامتِ مَراسِمِ عبودیّت و بندگی شناسم و گویم: شعر[11]

از بندگیِ اوست بزرگیّ و احترام — نز خواجگیّ و منصب و افزونیِ خَدَم

---

۱. د: این قسمت را ندارد د: از کلمهٔ صعود یا محاق را ندارد ۲. د: مراقبت
۳. د: کلمهٔ متن را ندارند ۴. ج: می‌کنند ۵. ج: انی انا ربکم الاعلی
۶. ر: قبل از من و موسی حرف ع که محفف مصراع است آورده ۷. د: می‌سازد
۸. د: مهر ۹. د: پیشه ۱۰. استعلامی و نیکلسن: از کرم
۱۱. ر و م: توحید د: ندارد

محتاج خاکِ پایِ گدایانِ درگهش — شاهانِ باشکوه و امیرانِ محترم
برخاکِ آستانِ جلالش برابر است — قَدرِ فقیرِ بیکس و سلطانِ با حَشَم

با وجودِ چندین آشنایی، و ظهورِ چنین[1] روشنائی، چرا در اَوانِ ملاقاتِ **موسی** حال بر من متغیّر می‌گردد؟ **هماناکه موسیٰ مِحَکی** است که قَلبِ ناسَرهٔ مراکم عِیاری از او ظاهر می‌شود. باز نظر بالاتر می‌کند و می‌گوید:

متن[2]

نی که قلب و قالَبم در حُکمِ اوست — لحظه‌ای مغزم کُنَد، یک‌لحظه پوست [آ۱۸۷]
سبز گردم چونک گوید: کِشت باش — زَرد گردم چونکِ گوید: زشت باش
لحظه‌ای ماهم کُنَد؛ یکدم سیاه — خود چه باشد غیرِ این کارِ اِلٰه
پیشِ چوگانهایِ حکمِ کُنْ فَکان — میدویم اندر مکان و لامکان

حالیا چون سلطنتِ اسمِ ظاهرست؛ کَثرت پیداست و وحدت مَستور؛ و این یکی نزدیک؛ و آن یک[3] دور. طِرازِ خِلعتِ این **اَللّٰهُ وَلِیُّ الَّذینَ آمَنوایُخرِجُهُم مِنَ الظُّلُماتِ اِلَی النُّور**، و داغِ پیشانیِ آن **وَالَّذینَ کَفَروُا اَولیاؤُهمُ**[4] **الطّاغُوتُ یُخرِجُونَهُم**[5] **مِنَ النُّورِ اِلَی الظُّلُماتِ**[6] بیت[7]

آفتابی در هزاران آبگینه تافته — پس به رنگِ هر یکی تابی[8] عیان انداخته

چون صُوَرِ آبگینه‌ها از میان[9] برخیزد؛ بیرنگی[10] و یگانگیِ اصلی که در نورِ آفتاب بُوَد به ظهور آید. تا وجودِ[11] آبگینه‌ها قایم است[12]؛ اتّحاد نیست؛ و کَثرتِ اَعداد باقی است؛ زیراکه اگر دو آبگینه بر یک رنگ باشند؛ اگرچه نور بر یک لَون نُماید امّا آبگینه‌ها یکی نشود؛ و رنگِ اصلیِ نور که بیرنگی است ظهور نیابد. چنانکِ انبیا و رُسُل اگرچه بر یک رنگ برآمده‌اند از روی رِسالَت که **لانُفَرِّقُ بینَ اَحَدٍمِن رُسُلِه**، امّا به حَسَبِ اختلافِ دَرَجات، و قدرِ قابلیّت اُمَم، این به نَسخِ شَریعتِ آن قیام نماید؛ و آن به نفیِ طریقهٔ این قائل شود؛ تا از رویِ استعداد و مراتب و درجات ایشان به ظهور پیوندد که[13] **تِلکَ الرُّسُل فَضَّلنا بَعضَهُم عَلی بَعضٍ**. و چون سلطنتِ اسمِ باطن ظاهر شود؛

---

۱. د: حسن ۲. د: کلمهٔ متن را ندارد ۳. ج: آن یکی ۴. د و م: اولیاءهم
۵. د: یخرجهم ۶. ر: از و داغ پیشانی... تا اینجا را ندارد ۷. ج: شعر ۸. د و م: تاب
۹. د: زمین ۱۰. ج و د: وبیرنگی ۱۱. د: با وجود ۱۲. د: قابلیت
۱۳. د و ج: که را ندارد

شاهدِ وحدت از جلابیبِ اَشکال و صُوَر روی نماید؛ بیرنگیِ صِرف پیدا آید؛ آبگینه‌هایِ مختلف از میان برخیزد؛ و اختلافِ[1] اَلوان متلاشی شود؛ و رنگِ بیرنگیِ نور ظهور پذیرد؛ و تَقابُلِ صوری اضمحلال یابد؛ **موسی با عیسی همراز شود؛ و موسی و فرعون هم‌آواز گردند.** چنانکِ می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

چونکِ بیرنگی اسیرِ رنگ شد موسیی با موسیی در جنگ شد

چون به بیرنگی رسی کان داشتی موسی و فرعون دارند آشتی

باز حضرتِ **مولوی** می‌فرماید: اگر ترا در این نکته شُبهه واقع[2] شود؛ که چون اَصلِ این همه رنگها یک حقیقتِ بیرنگی است؛ چراکه رنگهایِ [ب ۱۸۷] رَسته از بیرنگی را با آن اصل جنگ است[3]؛ در جواب بر طریقِ تَمثیلِ معقول به محسوس گوئیم اصلِ روغن آب است؛ و روغن را با آب مضادات است. کماقالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[4]

چونکِ روغن را زآب اِسرشته‌اند[5] آب با روغن چرا ضِد گشته‌اند؟

چون گُل از خار است و خار از گُل چرا هر دو در جنگند[6] و اندر ماجَرا؟

یا خود[7] گوییم مخالفتِ فرع با اصل تَوَهُّم بیش نیست؛ وامرِ اِعتباری است؛ که ملاحظهٔ آن متضمّنِ حِکمتی است. کماقالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[8]

یا نه جنگ است این، برای حکمت است همچو جنگِ خر فروشان صنعت است

و جوابِ ثالث آن که می‌گوید:

متن[9]

یا نه این است و نه آن، حیرانی است گنج باید جُست، این ویرانی است

یعنی گنجِ اَسرارِ وحدت را در ویرانهٔ حیرت باید جُست، نه در نتایج عقل و وَهم و

---

۱. چ و ر: و را ندارند
۲. چ و ر: وارد شود
۳. د: بیرنگی داما جنگ است
۴. د: کلمهٔ متن را ندارند
۵. د: چونک دوغ از بر اسرشته‌اند. در این قسمت در نسخهٔ د همه جابجای روغن دوغ آمده است
۶. د: هر دو اندر جنگ
۷. چ: با خود
۸. د: کلمهٔ متن را ندارد
۹. چ و د: کلمهٔ متن را ندارند

اِدراک و فَهم، که به منزلهٔ عمارتهاست. گنج نیستی را در عمارتها که هستی است؛ و سرمایهٔ خودپرستی؛ نتوان یافت.

متن[۱]

آنچ تو گنجش توهّم می‌کنی / زان توهّم گنج راگُم می‌کنی
چون عمارت دان تو وَهم و رایها / گنج نَبْوَد در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بُوَد / نیست را از هستها ننگی بُوَد

شاید که پنداری که تو از نیست گریزانی؛ نی‌نی؛ نیست از تو گریزان است و تو نمی‌دانی. ظاهراً اگر چه ترا بسوی خویشتن می‌خوانَد؛ ولیکِن در باطن به دور باشِ غیرت می‌راند.

متن[۲]

نعلهایِ بازگونه است ای سلیم / سرکشی فرعون می‌دان ازکلیم[۳]

قالَ قُدِّسَ سِرّه:

متن[۴]

سببِ حِرمانِ اَشقیا[۵] از هر دو جهان که «خَسِرَالدُّنیا وَالآخِرَة»

اربابِ حکمت و اَصحابِ هیأت، برآنند که جَمیعِ اَفلاک کُرِیُ‌الشَّکل‌اند[۶]؛ و کرهٔ خاک در وسطِ افلاک مُعَلَّق است؛ چون زرده در میان بیضه.

متن[۷]

همچو قِندیل[۸] معلّق در هوا / نی به اسفل می‌رود نی برعَلا

بعضی حُکَما گفته‌اند که: سبب معلّق بودن ارض در هوا، و توقّفِ او در وسطِ سَما، آن است که آسمان از هر جانبی زمین را به سویِ خود جذب می‌کند؛ لاجَرَم زمین در میانه معلّق می‌مانَد. بُعدِ او در جمیعِ جِهات از آسمان برابر؛ چنانکِ قُبّه‌ای از مِغناطیس سازند؛ و در میانِ او آهن پاره‌ای اندازند؛ چون جذب از اطراف برابر بُوَد؛ آن آهن در

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد ۲. م: بیت د: ندارد ۳. استعلامی و نیکلسن: نفرت فرعون
۴. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند ۵. چ: شقیان ۶. چ: کروی الشکل‌اند
۷. د: کلمهٔ متن را ندارد ۸. استعلامی و نیکلسن: قندیلی

وسط بمانَد. و بعضی از حُکَما گویند [آ ۱۸۸]: آسمانِ با صفا، زمینِ تیره را چگونه با خود کشد؟ بلکِ از جمیعِ اطراف برابر دفع می‌کنند؛ لاجَرَم ارض در وَسَط می‌مانَد.

متن[۱]

پس ز دفـعِ خـاطِرِ اهـلِ کـمال — جانِ فرعونان بمانْد انـدر ضَـلال

پس ز دفعِ این جهان و آن جـهان — مانده‌اند این بیرَهان بی‌ایـن و آن

تو می‌پنداری که از بندگیِ بندگانِ حقّ سرکشی می‌کنی؛ و اِنقیاد نمی‌نمایی؛ و عظمت و کبریا می‌ورزی؛ و حال آنکِ تو بدان نمی‌ارزی که خاطِر شریفِ ایشان مُلتفتِ جانبِ تو باشد[۲] بلکِ دلهایِ ایشان از هر طرفی ترا رد می‌نمایند[۳] والاً،

متن:

کـهربا دارنـد، چـون پـیدا کـنند — کـاهِ هسـتیِّ تـو را شـیدا کـنند

کهربایِ خویش چون پنهان کنند — زود تسـلیمِ تـو را طـغیان کـنند

همچنانکِ مرتبهٔ حیوانی، اسیرِ درجهٔ انسانی است؛ مرتبهٔ انسانی نیز در حضرتِ اولیا، همچنان رتبهٔ اَدنیٰ است. ولِهٰذا حضرتِ اِلهی عَمَّ اِحسانُه، خواجه را[۴] عَلَیهِ‌السّلام فرمود که همه عالَم را بندهٔ خود خوانَد[۵] که **قُل یا عِبادِیَ الَّذینَ اَسرَفُوا عَلیٰ اَنفُسِهِم لاتَقنَطُوا مِنْ رَحمَةِاللهِ** همچنانکِ وجودِ هر انسان به منزلهٔ اُشتر است و عقلِ او اُشتربان؛ که او را عَلَی‌الدَّوام بر جادّهٔ فرمان می‌کَشَد؛ همچنین جمیعِ عقول نیز به منزلهٔ اُشترانند و اولیا به منزلهٔ اُشتربان[۶]؛ که ایشان را بسویِ شاهراه وِصال، و طریقِ عشقِ ذوالجلال کَشند[۷]؛ و بدرقهٔ درگاهِ معبود شوند؛ و قَلاووزیِ[۸] راهِ مقصد و مقصود کنند.

متن:

انـدر ایشـان بـنگر آخِـر زاعـتبار — یک قَـلاووز است جـانِ صدهزار

چـه قَـلاووز و چـه اُشـتربان؟ بـیاب — دیـده‌ای کـان دیـده بـیند آفـتاب[۹]

یک جـهان در شب بـمانده مـیخ‌دوز — منتظر، موقوف خورشید است و روز

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد ۲. چ: شود ۳. چ و ر: می‌نماید
۴. د: خواجه علیه‌السلام ۵. د: خوان ۶. چ: اشتربانند ۷. چ: می‌کشند
۸ د: قلاؤز ۹. چ: دیدگان دید بیند آفتاب

ایـنْت خـورشیدی نـهان در ذرّه‌ای شـــیرِ نَـــر در پـــوستین بـــرّه‌ای[۱]

ایـنْت دریـــایی[۲] نـهان در زیـرِ کـاه پـــابَرین کَـــهْ هـینِ مَـنهِ در اشـتباه[۳]

یعنی انسانِ کامل، از رویِ ظاهر، اگرچه مجموعه‌ای مختصر است؛ اما متنِ جمیعِ عَوالم است؛ و از رویِ باطن مُجَلاّیِ حَضرتِ اَحَدیّت[۴] لِمُؤَلِّفِهِ[۵]

ظاهرش مجموعهٔ مجموعِ عالَمها شده باطنش مِـرآتِ ذاتِ حـق تـعالیٰ آمـده

پس از رویِ صُورت، عالَمِ صغیر است، و از رویِ مـعنی عـالَمِ [ب ۱۸۸] کـبیر. بیت[۶]

جســمِ او را پشّـه‌ای آرد بـچرخ باطِنَش باشد محیطِ هفت چرخ[۷]

گوییا آفتابی پنهان در ذرّه‌ای است؛ یا شیرِ بیشه در پوستین برّه‌ای؛ یا دریایی[۸] در زیرِ کاهی؛ یا ماهی در شبِ سیاهی. پس باید که در هر ذرّه‌ای به چشم حـقارت نـظر نکنی؛ و تیغِ کین بر هر برّه‌ای نَکَشی؛ و دِلیرانه پای[۹] بر سَرِ کاهی ننهی؛ و قَدحِ هر شبِ سیاهی ننمائی[۱۰]. شعر:

منگر بدانک ذرّه بـه صـورت مـحقّر است آن را نگـر کـه در بـر او مِـهرِ اَنـور است

گر شب به صورت است سیه هیچ باک نیست چـون در پـناهِ بـدرِ مُـنیر است و اخـتر است

دارد هـزار فـخر بـه رنگِ سـیاهِ خـویش خالِ[۱۱] سِیَه که بـر رخ مـعشوقِ دلبـر است

گر خارِ خشک تیز بُوَد، باش! گو چه باک؟ آخـر نـه هـمنشینِ گُـلِ تـازه و تَـراست؟

منگر بدانکِ هیأت خـوش نـیست نـافه را آن را نگـر کـه هـمنَفَسِ مِشکِ اَذفـر است

لاجَرَم، مصراع[۱۲]

مرد را صورت مبین؛ معنی طلب[۱۳]

حضرتِ قُطبُ‌الاقطاب، اَبوالجَناب، الشیخ نَجمُ‌الدّین الکُبریٰ قُدِّسَ سِرّه، می فرماید:

---

۱. د: اینت خورشید نهان ج: اینت خورشید جهان ۲. ج و د و ر و م: دریای
۳. استعلامی و نیکلسن: با اشتباه ۴. ر و م: احدیت است ۵. ج: قال شعر
۶. ج و م: متن ر: ندارد
۷. این بیت در هیچکدام از چاپهای سه گانهٔ مثنوی (نیکلسن و استعلامی و کـلالهٔ خـاور) نـیست و از نـظر قافیه هم عیبناک است از این نظر ما آن را درشت چاپ نکردیم ۸ ج: دریای
۹. ج: پای جلادت ۱۰. م: بنمائی ۱۱. ج: خالی د: خاک
۱۲. ج: متن ۱۳. ج: معنی نگر

شعر

لِلّهِ تَحتَ قِبابِ العِزِّطائِفَةٌ / اَخفاهُم فی رِداء الفقر اِجلالا
هُمُ السَّلاطین فی اَطمارِ مَسکَنَةٍ / اِستعبدوا من ملوکِ الاَرضِ اقبالا
غبر مَلابِسُهُم شمّ مَعاطِسَهم[1] / جَرّو اعَلیٰ قُلَلِ الخَضراء اَذیالا[2]

پس باید که به حقارت صورت هر کس نظر نکنی؛ و از عظمتِ معنی او غافل نباشی؛ که درآن یک تن ضدهزار عالَمِ مُدْرَج است. کماقال:

متن[3]

هر پیمبَر فَرد آمد در جهان / فَرد بود و صد جهانش در نهان[4]
عالَمِ کُبریٰ به قدرت سحر کرد / کرد خود را در کِهین نقشی نورد[5]
ابلهانش فرد[6] دیدند و ضعیف / کی ضعیف است آنکِ شُد با شَه حریف؟
ابلهان گفتند: «مردی بیش نیست» / و ای آن، کو عاقبت‌اندیش نیست

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[7]

حقیر[8] دیدنِ دیده‌هایِ حسّ قَوم،
صالح[9] و ناقهٔ صالح را[10] چون خواهد حَق تعالیٰ که لشکری را هلاک کند؛
در نظر ایشان حقیر نماید خصمشان را[11] و اندک نماید[12] اگرچه غالب باشد
آن خصم که وَیُقَلِّلُکُم فی اَعیُنِهِم لِیَقضِیَ اللهُ اَمرًا کانَ مَفعُولاً

حضرت مولوی قُدِّسَ سِرُّه در این سُرخی تفسیر می‌کند قولِ حقّ سُبحانَه و تعالی را که می‌فرماید: وَاِلیٰ ثَمُودَاَخاهُم [آ ۱۸۹] صالِحاً تا آنجا که فَاَخَذَتهُمُ الرَّجفَةُ فَاَصبَحُوا فی

۱. م: سم معاطسهم ر: شم معاطشهم
۲. ر: حروا علی د و ج: جزو اعلی د: عین ملابسهم
۳. د: کلمهٔ متن را ندارد
۴. استعلامی و نیکلسن: فرد بود آن رهنمایش در نهان
۵. ج: کهین نقش تو برد م و د: کهن نقشی
۶. د: خود
۷. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۸ استعلامی و نیکلسن: حقیر و بی‌خصم
۹. نیکلسن و استعلامی و د و م: کلمهٔ قوم را ندارد
۱۰. ج: صالح و تاقه را
۱۱. استعلامی و نیکلسن: خصمان را ج: خصمانشان را
۱۲. استعلامی و نیکلسن: نماید را ندارند

دَارِهِمْ[۱] جَاثِمِينَ. اربابِ تفاسیر[۲] آورده‌اند که چون عاد هلاک شد؛ بلاد عاد را ثمود عمارت کردند؛ و بر جایِ ایشان عَلَمِ سلطنت و خِلافت برافراشتند؛ و ایشان[۳] اَعمارِ طِوال، و رَخایِ عیش داشتند. به حُکمِ اِنَّ الاِنسانَ لَیَطغیٰ اَنْ رَآهُ اسْتَغْنیٰ گردن از فرمان بپیچیدند؛ و اِفسادِ اَرض و عبادتِ اوثان را بر[۴] صَلاح و خداپرستی برگزیدند. خداوند تعالی صالح پیغامبر را عَلَیهِ‌السَّلام به دعوتِ آن قوم فرستاد؛ و به شَرَفِ نُبُوَّت، او را مُشَرَّف ساخت؛ و ایشان تازی زبان بودند؛ و صالح نیز از قبیلهٔ ثمود بود[۵]. بعد از بعثت، مدّتی به دعوت اشتغال نمود؛ و طایفه‌ای اندک از ضعیفانِ آن قوم ایمان آوردند؛ و باقی در تَمَرُّد و عِناد مبالغه می‌کردند. چون به تَحذیر و اِنذار قیام نمود؛ ثمود[۶] مُعجزه و آیَت طلب کردند. گفت: کدام آیت می‌طلبید؟ گفتند: فلان روز، روزِ عیدِ ماست؛ ما از شهر بیرون می‌آئیم؛ تو نیز بیرون آی[۷]، ما حاجت از آلههٔ[۸] خود طلبیم؛ اگر اجابت کنند؛ تو انقیادِ ما کن. و تو نیز از خدایِ خود در خواه؛ اگر اجابت کند؛ ما اِتّباعِ تو کنیم؛ و ایمان آوریم؛ صالح قبول کرد. چون بیرون آمدند؛ و ایشان از اَوثان[۹] مُراد خواستند؛ مُستجاب نشد. سیّدِ قومِ ثمود، جندع بن عمرو[۱۰] اشارت به صخره‌ای کرد که در ناحیهٔ کوه منفرد بود؛ و آن را کاثبه[۱۱] می‌گفتند؛ و گفت: دعا کن تا از این سنگ ناقه‌ای بیرون آید؛ به شکلِ بُخت[۱۲]، و نزدیک به زادن، و پیشِ ما بزاید؛ تا تصدیقِ مقال و اجابتِ دعوتِ تو کنیم. صالح بعد از استحکامِ عهود و مواثیق، دعا کرد؛ و فرمان آمد که: ای صالح پیش از آنکِ ثَمود از تو این معجزه خواهند؛ به چهار هزار سال، من این اُشتر را در این سنگ آفریده‌ام. بخوان تا بیرون آید. صالح گفت: یا ناقةَالله. سنگ بشکافت؛ و ناقه بیرون آمد هم بدان صفت که طلبیده بودند؛ و در نظرِ ایشان وَلَدی مثل خود در بزرگی بزاد. جندع[۱۳] [ب ۱۸۹] ورَهطی از آن قوم ایمان آوردند؛ و باقی در جَهالت و ضَلالت تَمادی نمودند؛ و صالح هرچند نصحیت کرد نشنودند. صالح وصیّت کرد که ناقهٔ خدای را که آیتی از آیاتِ اوست میازارید؛ و در زمین خداوند تعالی بگذارید تا آب و علف

۱. ج: دیارهم ۲. ج: تفسیر ۳. ج: و ایشان را ندارد ۴. د: عمارت اوثانرا
۵. ج: کلمهٔ بود را ندارد ۶. د: ثمرة ۷. ج: آئی ۸. ج و م: آله د: الله
۹. د: ایشان اوثان ۱۰. ج: جندغ بن عمر ۱۱. ج: کابیشه ر: کاثبهٔ
۱۲. ر: بحت م: سخت ۱۳. ج: جندغ د: و جندع

خورد؛ و به هیچ نوع مزاحمتِ او روا مدارید؛ تا شما را عذابِ اَلیم فرو نگیرد. کماقالَ سُبحانَه و تعالیٰ: **هٰذِهِ ناقَةُ اللهِ لَکم آیَةً فَذَروها تَاکُلْ فِی اَرْضِ اللّٰهِ ولا تَمَسُّوهَا بِسُوءٍ فَیأخُذَکُم عَذابٌ اَلیمٌ.** چون توبیخ و تحذیر به تقدیم رسانید؛ و به اِتمامِ وَصیّت قیام نمود؛ حیاض و چشمه ها را قسمت کردند؛ یک روز نصیبِ ایشان بودی؛ و دیگر روز[۱] نصیبِ[۲] ناقه. آن روز که نوبتِ ناقه بودی؛ آمدی؛ و همهٔ آب پاک بخوردی[۳] و بَدَلِ آن شیر باز دادی. و چون بر پشته ها برآمدی؛ مَواشی از وی[۴] رمیدندی؛ و به سویِ بُطونِ وادی فرود آمدندی؛ واگر ناقه به جانِب وادی روی آوردی؛ مَواشی بِطَرَفِ پشته ها گریختندی. چون مدتی برآمد از جهتِ قِلَّتِ آب و رمیدن مَواشی تنگ عیش شدند، کافِران گفتند: یا **صالح** را بکُشیم؛ یا ناقه را. واندیشه کردند که **صالح** را چون اَقارب وعشائر بسیار است؛ آشکارا نتوانیم کشت. اتّفاق کردند که شب در و بام او بگیرند و بِکُشند. نُه تن با کاروان به اسمِ سفر بیرون آمدند؛ و شب گِردِ خانهٔ **صالح** را فرو گرفتند؛ به روایتی حُفره بُریدند.[۵] **جبرئیل** آمد[۶] با فرشتگان و بر بامِ **صالح** بِاستادند[۷] و هر نُه را به سنگ هلاک ساختند. باز جمله بیعت کردند تا ناقه را هلاک سازند. و بیشتر[۸] دلالت کننده بر عَقْرِ ناقه دو زن بودند که ایشان مواشی بسیار داشتند؛ یکی **عُنَیزَه** مادرِ غَنَم، و دیگر **صَدَقه بنتِ مختار**؛ عاقبت مردی بود تیرانداز نام او **قداربن‌سالف**[۹] وشخصی بود شمشیرزن نامِ او **مسطح‌بن وهیربن بهرج** [آ ۱۹۰] **قدار**[۱۰] در کمین گاهی نگاه داشت[۱۱] و تیر بر ناقه زد؛ و **مسطح** شمشیر زد و پی کرد. پس بکشتند و گوشتِ او قسمت کردند. ولدِ ناقه به سوی کوه گریخت که نامِ آن کوه **قاره**[۱۲] بود؛ و پیش از آنکِ به کوه درآید؛ روی واپس کرد وسه بار بانگ زد و رفت. **صالح** را از آن حال خبر دادند. گفت: ادارکِ فَصیل[۱۳] بکنید؛ باشد که عذاب از شما مُرتَفَع[۱۴] شود. ادراک نتوانستند کردن. **صالح** گفت:

---

۱. چ و م و ر: و یکروز ۲. چ: نصیبهٔ ۳. د: کلمهٔ بخوردی را ندارد
۴. چ: ازاو ۵. د: حفره بردند م: حفره بدند ر: حفره بدیدند
۶. چ: جبرئیل آمد علیه السلام ۷. چ: بایستادند ر: باستاد ۸. چ: پیشتر
۹. چ: قدربن سالف م: قدارین سالف
۱۰. چ: ... نهرج‌بن قدار ر: نام او مسطربن بهوج قدار م: ...قداد د: سطح بن دهربن یهرج قدار را
۱۱. ر: در کمین‌گاهی کمان برداشت. ۱۲. د: قاوه ر: قازه. ۱۳. ر: ادراک کلی
۱۴. چ: دفع ر: که عذاب مرتفع شود

شما را سه روز بیش مهلت نیست؛ فردا رویِ همهٔ شما[1] زرد گردد؛ و روزِ دوم سرخ شود؛ و روزِ سوم سیاه گردد؛ بعد از آن عذاب در رسد. چون علامات مشاهده کردند؛ دیگر باره قصدِ کشتنِ صالح نمودند. خداوند تعالی او را به ارضِ فلسطین برد؛ و از ایشان نَجات داد. و چون روزِ چهارم شد؛ همه حُنوط و کفن ساختند؛ و دل از حیات پرداختند؛ که ناگاه صَیحه‌ای از آسمان آمد - در بعضی روایات آن صَیحه بانگِ جبرئیل[2] بود - و دلهای ایشان[3] پاره پاره گشت؛ و به روی و زانو در اوفتادند و هلاک گشتند. کماقالَ تعالیٰ: **فَاَخَذَتْهُمُ الرَّجْفَةُ فَاَصبَحُوا فی دارِهِم جاثِمینَ.**

اکنون حضرتِ مولوی تنِ صالحان را در هلاکِ طالحان[4] به ناقهٔ صالح تشبیه می‌کند؛ و جانِ ایشان را به صالح عَلَیه‌السّلام و خاطِر ایشان را به کُرّهٔ ناقه[5]. و می‌فرماید که بر آزارِ جانِ اَولیا[6] و صُلَحا[7] هیچکس را دسترس نیست[8] چنانکِ قصدِ صالح کردند و میسَّر نشد. ولیکِن آزارِ تنِ ایشان همان آزارِ جانِ ایشان است و سببِ هلاکت. و اگر بعد از آزار، خاطر ایشان را که به منزلهٔ فصیل است بدست توانند آورد، امکان خلاصی از عذاب الیم هست. چنانکِ می‌فرماید:

متن [ب ۱۹۰]

روح همچون صالح و تن ناقِه است — روح اندر وصل و تن در فاقِه است
روحِ صالح قابلِ آفات نیست — زخم بر ناقه بُوَد بر ذات نیست
روحِ صالح قابلِ آزار نیست — نورِ یزدان سُغبهٔ کفّار نیست[9]

اشارت به حقیقتِ روحِ انسانی می‌نماید که آن نور ربّانی است؛ و پرتوی از نَفَسِ رحمانی؛ لاجَرَم هیچکس را امکانِ آزارِ نور یزدانی نیست. امّا چون جسم را اتصّالی تمام با جان هست آزارِ تن همان آزارِ جان است؛ و آزارِ جان آزارِ حضرتِ رَحمان. چنانکِ می‌گوید:

---

۱. ج: شما همه ۲. د: صیحهٔ جبرئیل
۳. ج: تا دلهای ایشان از این صیحه ر و م: دلهای ایشان ۴. د و م: صالحان
۵. ج: کرهٔ ناقه تشبیه می‌کند ۶. م و ر: آزردن اولیا ۷. ج: صلح
۸. ج: دسترسی نیست م و ر: دست این نیست ۹. د: روح ایشان سفتهٔ گفتار نیست

متن

جسم خاکی را بدو پیوست جان   تا بیازارند و بینند امتحان[۱]

بیخبر کازارِ این، آزارِ اوست   آبِ این خُم متّصل با آبِ جوست

و تعلّق دادنِ حضرتِ الهٰی روحِ ولی را که پرتوِ نورِ اوست با جسم؛ از برای ازالهٔ ظُلُمات، و پشت و پناه بودن[۲] جمیع موجودات بُوَد. منکران از حَنین[۳] اَعظمِ ناقعی[۴] بواسطهٔ آزار جسمش مضرّت عالَمی اندوختند؛ و خرمنِ سعادت و اقبالِ خویش به آتشِ ضَلال سوختند. کماقالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۵]

زان تعلّق یافت با جسمی اِلٰه[۶]   تا که گردد جمله عالم را پناه[۷]

کس نیابد بر دلِ ایشان ظفر   بر صدف آید ضرر نی بر گهر[۸]

ناقهٔ جسمِ ولی را بنده باش   تا شوی با روحِ صالح خواجه تاش

و اگر ناگاه آزارِ جسمِ اَهلُ‌الله کنید[۹]؛ جهد نمائید[۱۰] تا خاطرش بدست آرید.

متن:

کُرّهٔ ناقه چه باشد خاطرش   که بجا آرید زاحسان و برش[۱۱]

گر بجا آید دلش رستید از آن   ور نه نومیدید و ساعدها گَزان[۱۲]

در نُبی آورد جبریل امین   شرح این زانو زدن را جاثمین

زانو آن دم زن که تعلیمت کنند   وز چنین زانو زدن بیمت کنند

چون قوم هلاک گشتند؛ و درویدند[۱۳] آنچ کشتند؛ صالح از فلسطین به شهر آمد. ناله‌ها می‌شنید و ناله کننده ناپدید. چون ذاتِ او محض رحمت، و عین شفقت بود؛ برای قومِ هلاک گشته گریه ساز کرد و ناله [آ ۱۹۱] و حَنین آغاز کرد[۱۴]. و گفت: ای قومِ باطل زیسته، و دیدهٔ اربابِ بصیرت بر شما گریسته؛ و من گاهی نذیر شما بوده و گاهی بشیر

---

۱. استعلامی این بیت را به حاشیه برده است   ۲. د: شب پناه بردن

۳. چ: چنین   ۴. د و چ و م: نافعی   ۵. د: کلمهٔ متن را ندارد

۶. استعلامی و نیکلسن: تعلق کرد   ۷. د: تباه   ۸. استعلامی این بیت را به حاشیه برده

۹. چ: آزار بر جسم ولی و اهل‌الله م: اهل الله کنند   ۱۰. چ: جهد کنید

۱۱. د: که بدست آرید احسان...   ۱۲. استعلامی و نیکلسن: ورنه نومیدیت

۱۳. د: دروبدید چ: و دیدند   ۱۴. چ: آغاز نهاد ر: ناله و حرین آغاز کرد

شما گشته؛ و از پستان[1] موعِظَت، شیرِ نصحیت از شما دریغ نداشته؛ و همّت بر هدایتِ شما گماشته؛ و گاهی صَرصَرِ جفای شما شیرِ پند در رگهایِ جانِ من افسرده؛ و عنایتِ حق دیگر باره آن کدورتها از خاطِرِ من برده؛ تا از رویِ شَفَقت؛

متن:

در نصحیت من شده بار دگر — گفته اَمثال و سخنها چون شَکَر

شیرِ تازه از شَکَر انگیخته — شیر و شهدی با سخن آمیخته[2]

در شما چون زهر گشته آن سخُن — زآن که زهرستان بدید از بیخ و بُن[3]

ساعتی صالح در مخاطبهٔ ایشان می‌گفت: چون ماتم و غم، و درد و الم شما بودید. با وجودِ شما نوحه در کار بود؛ و گریه و ناله مرا مونس و یار بود. لِمُؤَلِّفه[4]

غم و اندوه رفت و باز آمد — فرح و عیش و شادمانیِ من

باز از جوششِ دریایِ رَحمت سیل از دیده می‌راند؛ و ترحّم بر حرمان و نادانی ایشان می‌نمود. و اگر عقل به اِنکارِ[5] گریه بر می‌خاست[6] و کَشفِ سِرِّ گریه می‌خواست. در جواب می‌گفت: گریه بر آن است که چندین قابلیّات و استعدادات را ضایع گذاشتند واز وسوسهٔ شیطانِ نفس پروایِ اِتّباعِ پیرِ عقل نداشتند.

متن:

از پی تقلید و از رایاتِ نقل[7] — پا نهاده بر سرِ این پیرِ عقل

پیرخر نی، جمله گشته پیرخَر — از ریایِ چشم و گوشِ همدگر

قالَ قُدِّسِ سِرُّه:

متن[8]

در معنی این آیت که[9]: «مَرَجَ البَحرَینِ یَلتَقیان، بَینَهُما بَرزخٌ لایَبغیان»

یعنی حضرتِ مَلِکِ[10] قیّوم فرو گذاشت بَحرِ فارس و بَحرِ روم را یکی تلخ و یکی

---

۱. ج: و از بستان ۲. ج: شیر شهدی ۳. استعلامی و نیکلسن: بدیت از بیخ و بن
۴. ج: بیت د: ندارد ۵. د: عقل نابکار ۶. ج: بر می‌خواست
۷. استعلامی و نیکلسن: از پی تقلید و معقولات نقل د: آری تقلیدوار رایات فعل م: تقلید وز رایات نقل
۸. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارد ۹. استعلامی و نیکلسن: درمعنی آن که ۱۰. م: حضرت قیوم

خوش[۱] تا با یکدیگر مُلاقی گردند[۲] و میانِ این دو آب پرده‌ای نی، نه روئین و نه سنگین و نه آهنین. بلکِ به فرمان ربّ‌العالمین در میان هر دو حاجِزی است که قطرهٔ آب تلخ با آب خوش نیامیزد و فزونی از حدِّ خود نجوید. همچنانک حق سبحانه و تعالیٰ [ب ۱۹۱] از اهلِ بهشت طایفه‌ای[۳] برای تفرّجِ اهلِ دوزخ بیارد[۴]؛ اهل نار و اهلِ نور با همدیگر[۵] مُلاقی شوند؛ اما بی‌حجابی مَشهود، برزخی همچون کوهِ قاف در میان موجود باشد.

متن:

اهلِ نار و اهلِ نور آمیخته | در میانشان کوهِ قاف انگیخته
همچو درکان خاک و زر کرد اِختلاط | در میانشان صد بیابان و رِباط

و صورت برهم زدن این دو بحر چون[۶] برهم زدن امواجِ صلح و جنگ است از جسمِ تنگ؛ که این هر دو صفت در یک جان جمع است[۷] و ضدِ یکدیگر؛ و مِهر همیشه تلخان را[۸] به شیرینی کشد؛ و قَهر شیرینی را به تلخی برد.

متن

تلخ و شیرین، زین نظر ناید پدید | از دریچهٔ عاقبت دانید دید[۹]
چشمِ آخِر بین تواند دید راست | چشم آخُربین غرور است و خطاست
ای بسا شیرین که چون شَکَّر بُوَد | لیک زهر اندر شَکَر مُضمَر بُوَد

لاجَرَم هرکه زیرکتر باشد؛ به بوی بشناسد؛ و دیگری[۱۰] به چاشنیِ لب و دندان دریابد[۱۱]؛ دیگری از خَلِشِ گلو بشناسد[۱۲]؛ دیگری در اَوانِ دفعِ فَضَلات داند؛ و یکی دیگر[۱۳] در ایّام و شهور؛ و آنکِ نادانتر در هنگامِ[۱۴] نُشور.

متن

گر[۱۵] دهندش مهلت اندر قعر گور | لابُد آن پیدا شود یَوْمَ‌النُّشُور
هر نبات و شَکَّری را در جهان | مهلتی پیداست از دَورِ زمان

---

۱. چ: یکی خوش و یکی تلخ ۲. چ: ملاقی کردند ۳. چ: طایفه‌ای را
۴. چ: بیاورد ۵. چ: یکدیگر ۶. د: چون صورت
۷. چ: جمع است در یک جان ۸. چ: تلخان به شیرینی
۹. استعلامی و نیکلسن: دانند دید ۱۰. م: و دیگر ۱۱. د: در نیابد ۱۲. د: نشناسد
۱۳. چ: و دیگری ۱۴. د: در ایام ۱۵. استعلامی و نیکلسن: ور

سالهای فراوان باید، تا از پَرتُوِ آفتاب، لعل، درخشانی و تاب[۱] دریابد.

متن

بازترّه در دو ماه اندر رسد   باز تا سالی گُلِ اَحمَر رسد

حکمتِ تقدیرِ مَلِک عَزَّوَجَلّ، در اختلافِ روز اجل؛ هرآینه بر متأمّل پوشیده نخواهد بود. باید که هر مویی[۲] را از اعضای خود در اِصغایِ این اَسرار گوش سازی، و آبِ حیاتی که بکامت[۳] رسانیدیم نوش سازی.

متن:

آبِ حیوان خوان مخوان این را سخن   روحِ نو بین در تنِ حرفِ کهن

چون دانستی که به ظاهرِ شیرینی[۴] فِریفته نباید شد؛ که شاید که قهر آن را به تلخی کشد؛ و از تلخیِ ظاهر نیز ناامید نباید شد؛ که شاید مِهر آن را به شیرینی کَشَد [آ۱۹۲] اکنون ای رفیق، این نکتهٔ دقیق نیز دریاب که قَهر در جایی کُفر است و در جائی روا؛ و در مَقامی درد است و در مَقامی[۵] دوا؛ در موضعی گزندهٔ جان؛ و در مکانی گزیدهٔ دو جهان.[۶]

متن:

آب در غوره تُرُش باشد و لیک   چون به انگوری رسد شیرین و نیک
باز در خُم او شود تلخ و حرام   در مَقامِ سرکئی[۷] نِعْمَ‌الإِدام

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. ج: لعل بدخشانی و آب و تاب   ۲. ج: هر موی   ۳. ج: آب حیاتی را بکامت
۴. د: شیرین   ۵. د: و در مقامی دیگر   ۶. ج: هر دو جهان
۷. استعلامی و نیکلسن: سرکگی

متن[۱]

در معنیِ آنکِ آنچ وَلیّ کند؛ مرید را نرسد[۲] گُستاخی کردن و بدان فعل قیام نمودن[۳] که حَلوا طبیب را زیان ندارد؛ امّا بیمار را[۴] زیان دارد؛ و سرما و برف انگور را زیان ندارد؛ امّا غوره را زیان دارد که در راه است، که لِیَغفِرَلَکَ اللهُ ما تَقَدَّمَ مِن ذَنبِکَ و مَاتَأَخَّرَ

یعنی حضرتِ خواجه عَلَیهِ‌السَّلام[۵]، تا در طریق بود؛ گاهی صَحْوْ دست می‌داد[۶] گاهی سُکر و گاهی مَحْوْ. پس در اَوانِ مَحْوْ از سُکر استغفار می‌کرد؛ و در سُکر از صَحْوْ. کماقالَ عَلَیهِ‌السَّلام: اِنَّه لَیُغانُ عَلیٰ قَلبی وَاِنّی لَاَستَغفِرُاللهَ فی کُلِّ یَوْمٍ سَبْعینَ مَرَّةً. و این جمیعِ احوالِ پیش از بقاء بَعدَالفناء و تَمَکّن در مَقعَدِ صدقِ کبریا؛ و وصولِ بی‌اتّصال و انفصال به حضرتِ عِندیّتِ اَحَدیّت که وَاِذا فَنوا بَقوافَهُم فی مَقعَدِ صدقٍ عَندَ مَلیکٍ مُقتَدِرٍ اشارت است بدان؛ اگرچه حَسَناتِ[۷] اَبرار است؛ امّا سَیّآتِ مُقَرّبین است. لاجَرَم حضرتِ خواجه عَلَیهِ‌السّلام از آن[۸] استغفار می‌کرد؛ و حق سُبحانَه و تعالیٰ از مَغفرتِ آن خبر داد که لِیَغفِرَلَکَ اللهُ ماتَقَدَّمَ مِن ذَنبِکَ وَ مَاتَأَخَّرَ. و این تفاوتِ مقامات، و اختلافِ دَرَجات، پیش از وصول است؛ امّا بعد از وصول و کَشفِ تامّ ترجیحِ مَقامی[۹] بر مقامی دیگر نتوان کرد؛ از آنکِ توحید وقتی تمام می‌شود که سالِک در بَدایت از هر چه خلق دیده بود و از آن اِعراض کرده وجهِ حق را در آن مشاهده سازد و قبول کند. پس تا در راه است بیمارست اِحتما از اغیار [ب ۱۹۲] باید[۱۰] چون واصِل شد؛ طبیب گشت؛ اغیار[۱۱] در نظر او مستهلک باشد و یار متجلّی[۱۲] گردد تا گوید: لِمُؤَلِّفه[۱۳]

آنچ در پیشِ خلق اَغیار است   در بَرِ عاشقان همه یار است

---

۱. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند   ۲. استعلامی و نیکلسن: نشاید
۳. استعلامی و نیکلسن: و همان فعل کردن   ۴. استعلامی و نیکلسن: بیماران را
۵. ر: علی نبینا و علیه‌السلام!   ۶. د: گاهی صحو دست می‌داد را ندارد   ۷. ج: اگر حسنات
۸. د: لاجرم حضرت از آن   ۹. ج: مقام   ۱۰. ج: باید کرد   ۱۱. د: واغیار
۱۲. ج: یا متجلی د: یار متحلی م و ر: منجلسی   ۱۳. ج: شعر

دوست را کی شناسد آن اَحوَل[1] | که به قیدِ صُوَر گرفتار است

پس چون فتح مبین که اشارت است به وصولِ بی‌اتّصال و انفصال به حضرتِ عِندیّتِ اَحَدیّت حاصل شد؛ گناهِ مُتَقَدَّم که نظر کردن است به مقامات و درجاتِ عالیه در عروج و گناه مُتَأَخِّر که رجوع است از همان منازل و مقامات به عالَمِ شهادت به سَفَرِ ثالث از برای رسانیدنِ ناقصان و قَلاووزیِ ایشان به حضرتِ حق در سَفَرِ رابع همه مغفور باشد و زیان ندارد. کماقالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن[2]

گر وَلی زهری خورَد نوشی شود | ور خورَد طالب، سیه هوشی شود

دیگر می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه:

متن[3]

«رَبِّ هَب لی» از سلیمان آمدست | که مده غیرِ مرا این مُلک دست[4]

تو مَکن با غیر من این لطف وجود | این حسد را مانَد، امّا آن نبود

قال قُدِّسَ سِرُّه:

متن[5]

بیانِ تفسیرِ این آیت آن است[6] که حضرتِ الهی جَلَّ ذِکرُه از سلیمان خبر می‌دهد که

گفت **رَبِّ هَب لِی مُلکاً لایَنبَغی لِاَحَدٍ مَن بَعدی** یعنی پروردگارا مرا مُلکی کَرامت کن که غیرِ من هیچ احدی آن مُلک نیابد و دراین آیت شُبهه وارد شود که[7] حسد بر انبیا روا نیست؛ و این قول ظاهراً مشابهِ حَسَد است. اکنون جنابِ **مولوی** در جواب می‌گوید که: اَربابِ اَیالَت، و اصحابِ جَلالت می‌دانند که مملکت‌پروری و مَعدلت گُستری امری عظیم و خَطبی جَسیم است؛ از آنکِ پادشاه تا اوّل[8] جَوارح و اعضا و نَفس و دل و

۱. ج: احوال ۲. د: کلمهٔ متن را ندارد ۳. د: کلمهٔ متن را ندارد
۴. استعلامی و نیکلسن: ملک و دست د: که بده... ۵. د و م و ر: کلمهٔ متن را ندارند
۶. د: این آیت است ۷. م: وارد می‌شد که ج: که را ندارد ۸. د: در اول

حواسِّ ظاهر و باطن را که رعایایِ حقیقیِ اوست؛ در قیدِ فَرمان شرع نکشد؛ به حقّ پادشاهیِ عام قیام نتواند نمود؛ چه آن نیابت و خِلافتِ حقّ است و تِلوِ نُبُوَّت؛ و از آن مُعْظَم‌تر کاری نیست. چنانکِ خواجه علیه‌السّلام فرمود[۱]: **اِنَّ اَفْضَلَ عِبادِاللهِ عِندَاللهِ تعالیٰ مَنزِلَةً یومَ** [آ ۱۹۳] **القیامَةِ اِمامٌ عادِلٌ رَفیقٌ**[۲] یعنی فاضلترینِ بندگان، در حضرتِ باری، از رویِ منزلت، در روزِ قیامت، سلطانِ عادلِ مهربان است؛ و حق تعالیٰ طاعتِ پادشاهِ عادل را با طاعتِ خویش و طاعتِ رسولِ خویش در یک سِلک کشیده که: **اَطیعُوااللهَ و اَطیعُواالرّسولَ و اُولِی الاَمرِ مِنکُم**. و این سلطنتِ خاصّ، همه کس را حاصل است؛ و دادِ آن بواجبی دادن، بر ذِمَّهٔ همّتِ همگنان لازم. چنانکِ خواجه عَلَیهِ‌السَّلام می‌فرماید[۳] **کُلُّکُم راعٍ و کُلُّکُم مَسؤولٌ عَن رَعیَّتِهِ**. یعنی شما شُبانانِ قومِ خویش، و نگهبانانِ رعیّت خودید؛ و هرآینه روزِ قیامت شما را از امورِ رعیّت و صَلاح و فَسادِکارِ ایشان سؤال کنند تا حدّی که[۴] اگر یک تن مجرّد باشد که هیچ آفریده در تحتِ طاعت و قیدِ متابعت او نَبُوَد؛ اعضا[۵] و جَوارِحِ او رعیّتِ او باشند. او را از اَعضا و جوارح[۶] سؤال کنند؛ که چشم را که از برای مطالعهٔ آیاتِ کمال، و مشاهدهٔ غایاتِ جمالِ ما بود؛ چرا از سَرِ غَفلت و شهوت بر اَغیار انداختی؟ و گوش را که دُرجِ جَواهرِ گفتار، و صَدفِ لَآلیِ اَسرارِ ما بود؛ چرا مَحلِّ اِستقرارِ هَذیانات ساختی؟ و زبان را که آلتِ ثنا و عُدَّت ذِکرِ روح‌افزایِ ما بود؛ چرا به مَالایُعنَیٰ جاری داشتی؟ و دل را که به هزار جان، مستِ[۷] وفایِ ماست؛ و خانهٔ جان را که به چهار حدّ، وَقفِ هوایِ ماست؛ چرا منزلِ هر کس[۸]، و خانهٔ هویٰ و هوس پنداشتی و نگفتی[۹] بیت[۱۰]

خانهٔ جان به چار حدّ، وقفِ غَم تو[۱۱] کرده‌ام حدِّوفا همین بود، ناز زحدّ چه می‌بَری؟

نگر که مُحاسَبَت و مُعامَلَتِ این یک کس که جز اعضا و جَوارِح رعیّت ندارد؛ چه صَعب‌کاری، و چه دشوار حالی خواهد بود. همچنین هر چند رعیّت بیشتر؛ از عهده بیرون آمدن صَعب‌تر. از اینجا قیاس کن که آنکِ عالَمی زیرِ فرمانِ او باشد؛ و جهانی

۱. ج: فرمود که ۲. ر: ان افضل الله عبادالله تعالی... ۳. د: می‌فرماید که
۴. ج: تا بحدی که ۵. د: این قسمت را ندارد ۶. د: جوارح او
۷. د: منت ۸. ر: هر کسی ۹. ج: نگفتی که ۱۰. د: کلمهٔ بیت را ندارد
۱۱. د: وقف هوای تو

در حَیِّزِ اِطاعت او در رعایتِ جانبِ رَعایا، و جواب او وقتِ مُلاقاتِ خالقِ بَرایا، چه دشوار خواهد بود. لاجَرَم سلیمان عَلَیهِالسَّلام را از جهتِ مشاهدهٔ [ب ۱۹۳] کمالِ صُعوبتِ مملکت‌داری، شَفَقت و مرحمت بر دیگران، دامنِ جان گرفت؛ و این باری که خود برداشت؛ بر دیگری روا نداشت. چنانکِ اربابِ ذوقِ سلیم را لفظِ لایَنْبَغی لِأَحَدٍ مُنبی از این معنی است. کماقالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن

نکتهٔ «لایَنبغی» می‌خوان به جان / سِرِّ «مِن بَعدی» ز بُخلِ او مدان
بلکِ اندر مُلک، دید او صد خطر / مو بمو مُلکِ جهان بُد بیمِ سر
پس سلیمان هِمَّتی باید که او / بُگذَرَد زین صدهزاران رنگ و بو

با وجودِ عُلُوِّ هِمَّت، و کمالِ قُوَّت[1] در مشاهدهٔ صافنات، وقتِ نمازِ دیگر از دست داده بود؛ و به تفحّص حُسنِ بلقیس در افتاده.

متن:

با چنان قوّت که او را بود، هم / موجِ آن مُلکش فرو می‌بست دَم
چون بر او بنشست زین اندوه گَرد / بر همه شاهانِ عالَم رحم کرد

و طریقِ شفاعت پیش گرفت، که این مُلکِ عظیم را که رعایتِ حقِ او خَطبی جَسیم است؛ به کسی مده که فروتر از من باشد؛ از رویِ کمالِ درجهٔ رسالت، و جمالِ مرتبهٔ جَلالت، و به کمالِ[2] قوّتِ عصمت[3]، و شَرَفِ عُلُوِّ همّت، که مِن بَعدی صفت آنچنان کسی است. امّا اگر کسی[4] بدین کمالات آراسته باشد؛ او را با من معیّت است؛ و بعدیّت از رویِ رتبهٔ کمال نیست. با وجودِ این کمالات[5]، به شرف تنبیهاتی که مرا بدان تشریف ارزانی داشتی؛ متنبه ساز آن کس را که مُلک بدو خواهی داد که عُلِّمنا مَنطِقَ الطَّیرِ وَاُوتینا مِن کُلِّ شَیءٍ. در آن حالت که من با لشکری عَظیم، و عُدَّتی تمام، در حوالیِ بلادِ شام قَطعِ وادیِ نَمْلَه می‌کردم؛ مَلِکِ آن مورچگان را که یک پای نداشت که نامِ او مُنذَرَه[6] است و به روایتی دیگر طاخیه[7] بر آن داشتی که قومِ خود را گفت: به مَساکنِ

---

۱. ر و م: قدرت ۲. د: و تکامل ۳. ر: قرب عصمت
۴. چ: کسی که م و ر: کسی دگر ۵. ر: یا وجود کمالات ۶. د: مندره
۷. ر: طاحنه

خود درآیید[1]؛ و تا سلیمان و جُنودِ او سفر نکنند[2]، بِدَر مَیائید؛ تا ایشان نادانسته[3] شما را زیرِ پای نکوبند. و به اِلهام و تنبیهِ تو این سخن، مرا به خاطِر آمد که[4] مورچه غمِ رعیّتِ خود تا این غایت [آ۱۹۴] می‌خورَد؛ من که سلطنت بی‌غایت و مملکتِ بی‌نهایت از فَضلِ حق یافته‌ام[5]؛ وای اگر در غمخوارگی رعیّت از مورچه کمتر باشم؛ و از قولِ او خندهٔ حَسرت زدم که **فَتَبَسَّمَ ضاحِکاً مِن قَولِها**. بعد از آن توفیقِ معدلت و شُکرِ نعمت طلبیدم که **رَبِّ اَوزِعنی اَنْ اَشکُرَ نِعمَتَکَ الَّتی اَنعَمتَ عَلَیَّ وَ عَلیٰ والِدَیَّ وَ اَنْ اَعمَلَ صالِحاً تَرضاهُ.** یعنی بار خدایا الهام ده و توفیقِ خود رفیقِ من گردان؛ تا شکرِ نعمتهایِ تو بگزارم[6] که بر من ارزانی داشته‌ای؛ و هم شکر نعمتهایی[7] بجای آرم که در حقِّ پدر و مادرِ من عطا فرموده‌ای؛ و روزی کن تا کاری کنم که پسندیدهٔ تو باشد. چه این معنی بر من روشن است که:

مثنوی[8]

بی‌عنایاتِ حق و خاصان حق[9] — گر مَلَک باشد سیاهستش ورق

پس به حکمِ این مُقَدّمات؛ مَلَک اگرچه در نظر نظارگی[10] محضِ رحمت و رأفت است؛ امّا خداوندِ مُلک می‌داند که در پادشاهی، یک نَفَس صدهزار آفت است و از این جهت سلیمان عَلَیه‌السَّلام

متن[11]

شد شفیع و گفت این مُلک و لِوا[12] — با کمالی ده که دادی مَر مَرا
هر کرا بِدْهی و بَخشی از کَرَم[13] — او سلیمان است و آن کس هم منم[14]
او نباشد «بَعدی» او باشد «مَعی»[15] — خود «معی»، چه بُوَد، منم بی‌مُدَّعی

از آنکِ آدمی عبارت از صفات اوست؛ نه از این گوشت و استخوان و پوست. در شرحِ این از آن جهت بَسط کردیم که حضرتِ مولوی شرح این را فرض داشته است؛ چنانکِ می‌فرماید:

---

۱. د: بنساکن خود را در آئید ۲. د: و با سلیمان و جنود او سفر مکنید ۳. ج: دانسته
۴. د: که را ندارد ۵. د: بینهایت دارم ۶. ج و ر: بگذارم ۷. د و م و ج: نعمتها
۸. ج: متن د: ندارد ۹. د: خاصگان حق ۱۰. د: نظاگی
۱۱. ر و م: نظم ۱۲. ج و ر و م: ملک و نوا ۱۳. استعلامی و نیکلسن: بکنی آن کرم
۱۴. د: است و او خود هم منم ۱۵. د و ج: او نباشد بعد...

متن[1]

شرحِ این فَرض است گفتن؛ لیک من — بازمی‌گردم به قِصّهٔ مرد و زن[2]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه[3]

متن[4]

مَخلَصِ ماجَرایِ عرب و جُفتِ او[5]

در بَدایتِ داستان، تنبیه به تقدیم رسیده بود که عرب عبارت از عقل است؛ و جفتِ او عبارت از نَفْس. اکنون حضرتِ مولوی تصریح بدان معنی می‌کند که:[6]

متن[7]

ماجرایِ مرد و زن افتاد نقل — آن، مثالِ نَفْسِ خود می‌دان و عقل

و این عقل و نفس که پابستهٔ[8] نیک و بدند؛ دراین خاکی سَرا، روز و شب در جنگ و ماجَرااند. نَفْس چنانکِ زن حَویج خانه خواهد؛ دائم عزّت و جاه، و عظمت و دستگاه‌طلب [ب ۱۹۴] می‌کند؛ و در طلبِ اِنجاحِ مَطالب، و اِسعافِ مآرِبِ خویش گاه خاکی[9] و چاکری کند؛ و گاه عظمت و سروری جوید.

مَتن:

عقل خود زین فکرها آگاه نیست — در دِماغش جز غَمِ اَلله نیست

باز می‌فرماید که هر چند مراد از ایرادِ صورتِ قِصّه‌ها، ایما به معنی و اشارت به حِصّه‌هاست؛ امّا تمامیِ صورتِ قِصّه می‌باید شنیدن؛ از آنکِ صورت را در طریقِ اظهارِ معنی اثرهاست؛ و شجرهٔ صُوَر را از حقایق و معانی ثمرهاست. بیانِ معنی وافی نیست؛ چنانکِ در بابِ ایمان، بی‌اقرار[10] و اَعمال، مُجرَّدِ اعتقاد کافی نیست.

متن:

گر مَحَبَّت فِکرت و معنیستی — صورتِ صَوم و نمازت نیستی[11]

---

۱. د: ندارد ۲. د: این بیت را ندارد
۳. ر و م: الحمد لولی التوفیق قال قدس سره ۴. د و ر و م: ندارد
۵. ج: وضعیفهٔ او ۶. ج: که را ندارد ۷. د: کلمهٔ متن را ندارد ۸. ج: وابسته
۹. د: حاکی ۱۰. ر: بی‌قرار ۱۱. استعلامی و نیکلسن: صورت روزه و

هدیه‌هایِ دوستان با همدگر　　نیست اندر دوستی اِلاّ صُوَر

تا گواهی داده باشد هَدیه‌ها　　بر مَحَبَّتهایِ مُضمَر در خَفا

زیرا که احسانِ ظاهر، شاهدِ مَحَبَّتِ باطن است؛ و شاهد[1] گاهی راست باشد و گاهی دروغ. چنانکِ اظهارِ مستی گاه از مَی بُوَد و گاهی از دوغ. مستی از دوغ چون طاعاتِ ریایی[2] بیفروغ است. امّا تا حِسّ[3] **یَنظُرُ بِنُورِاللهِ** نیست از کژی و راستی[4] نشانِ ظاهر آگاه نیست.

متن:

یارب این تمییز ده ما را به خواست　　تا شناسیم آن نشانِ کژ ز راست

اگر کسی را نظر، مُکَحَّل به نورِ الٰهی نَبُوَد؛ استدلال به مَحَبَّت از اسباب می‌تواند کرد؛ چنانکِ از قَرابت[5] استدلال به مَحَبَّت کند. و اگرچه صورت و معنی را با همدیگر پیوستگی است؛ امّا در درجهٔ قُرب و بُعد به نسبت با یکدیگر متفاوتند؛ چنانکِ نَضارتِ بوستان دلالت بر آبِ روان می‌کند؛ اگر چه از رویِ ماهیّت از همدیگر بُعدی دارند؛ که درخت نبات است و آب جماد؛ و آن مرکّب است و این بَسیط.

متن

تَرکِ ماهیّات و خاصیّات کو　　شرح کن احوالِ آن دو ماهرو

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. د: و شاه　　۲. چ: چون طاعت ربانی ر: چون طاعت ربانی

۳. چ: است تا حس ر: اما تا حسن　　۴. چ: از کژ و راستی　　۵. چ: قرانت

متن[1]

دل نهادنِ عرب بر التماسِ زنِ خویش[2] و سوگند خوردن که مرا در این تسلیم[3] حیلتی[4] و امتحانی نیست

مردِ نیکو رای گفت: رایتِ وَفا برافراشتم و تیغِ خِلاف [آ ۱۹۵] در غَلاف گذاشتم. بعد از این هر چه گوئی فرمان بَرَم؛ و به مَضَرَّت و منفعتِ خویش ننگرم[5] به حکمِ **حُبُّکَ الشَّیءَ یُعمِی وَ یُصِمّ.**

متن[6]

در وجود تو شوم من مُنعدِم

زن گفت: نمی‌دانم که این، مراعات و بِرِّ من است؛ یا کَشفِ سِرِّ من. عرب سوگند خوردن آغاز کرد؛ و به اَمثالِ این مقالات دهان باز کرد که: به حق خدائی که عالِمِ سِرّ و خفی است؛ و از خاکِ تیره آفرینندهٔ آدمِ صَفی است؛ و بدان قادری که هر چه در اَلواح و ارواح بود؛ در سه گز قالَبِ انسانی وانُمود؛ و آدم را به تعلیم اسماء نواخت؛ و عَلَمِ خِلافت او بر سَرِ عالَمیان افراخت.

متن

تا اَبَد هر چه بود او پیش پیش　　　درس کرد از عَلَّمَ الاَسماء خویش[7]

تا ملائکه حَیرانِ تدریس او گشتند؛ و قدسی دیگر از تقدیس او یافتند که **سُبحانَکَ لاعِلمَ لَنا اِلّا ما عَلَّمتَنا.** و آن گشادی که ایشان را از آدم روی نمود؛ در گشادِ آسمانها دست نداده بود.

متن:

در فضایِ عرصهٔ آن پاک جان[8]　　　تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان

زیرا که سِعَتِ باطنِ ایشان را نهایت نیست؛ چنانکِ در احادیثِ قدسیّه آمده است

---

۱. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند　　۲. استعلامی و نیکلسن: دلبر خویش چ: زن خویشتن
۳. استعلامی و نیکلسن: که در این تسلیم مرا　　۴. چ: حلف　　۵. د: بنگرم
۶. د: مصراع چ: ندارد　　۷. چ: در علم‌الاسماء خویش
۸. استعلامی و نیکلسن: در فراخی عرصه

که **لایَسَعُنی اَرضی ولا سَمائی وَلٰکن یَسَعُنی قَلبُ عَبدی التَّقِیِّ النَّقِیِّ الوادِعِ**[۱]. یعنی من در بالا و پست، و آسمان و زمین، و عرش و کرسی نمی‌گنجم. ولیکن در دلِ بندهٔ مؤمنِ پرهیزگارِ[۲] پاکیزه روزگار که عَلَمِ مَحَبَّتِ من اَفراشته، و کَونَین را فرو گذاشته باشد؛ می‌گنجم. پس هرکرا بهشتِ رضایِ من، و جَنَّتِ لِقایِ من باید؛ واجب آید تا در میانِ این چنین بندگان درآید؛ تا ظفر بر مرامِ خویش یابد که[۳] **فَادخُلِی فی عِبادی وَادخُلی جَنَّتی.**

متن

گفت اُدخُل فی عِبادی تَلتَقی — جَنَّةٌ مِنْ رُؤیَتی یا مُتَّقی

زیرا که این بندگان که بواسطهٔ فراموشیِ ماسَویٰ پیوسته به ذِکرِ حق پیوسته‌اند؛ آن طایفه‌اند که به حُکمِ **اَنا جَلیسُ مَن ذَکَرَنی** سعادتِ مجلسِ کِبریا یافته‌اند؛ و از آن قومند که هرگز شَقاوت گِردِ سراپردهٔ جَلالتِ همنشینِ ایشان نگردد. چنانکِ **خواجه عَلَیهِ‌السَّلام** می‌فرماید: **هُم القَومُ لایَشقیٰ جَلیسُهُم.** [ب ۱۹۵] ساکنانِ کرهٔ خاک، و مقیمانِ صَوامعِ افلاک، بلکِ از حضیضِ فَرش، تا اوجِ عَرش، در مشاهدهٔ سِعَتِ باطنِ انسان، سرگشته و حَیرانند.

متن

عرش با آن[۴] نورِ با پهنایِ خویش — چون بدید آن را برفت از جایِ خویش

خود[۵] بزرگی عرش باشد بس پدید[۶] — لیک، صورت کیست چون معنی رسید؟

لاجَرَم ملائکهٔ مقرّبین، در خِطابِ خلیفهٔ رَبُّ‌العالَمین می‌گفتند که پیش از این تخمِ مَحَبَّت[۷] و خدمتِ زمین[۸] می‌کاشتیم[۹] و تعلّقِ ذاتِ نورانی خویش را با آن جِرمِ ظلمانی غریب می‌داشتیم[۱۰]

متن[۱۱]

آدما! آن اِلف از بویِ تو بود — زانکِ جسمت را زمین بُد تاروپود

گوئیا آنچِ حالی جانِ ما از روحِ پاکِ تو یافتست؛ پیش از تو نورِ آن معنی بر جانِ[۱۲] ما

---

۱. م و ر: الوداع د: التقی التقی الوداع ۲. د: بر سر کار ۳. چ: که را ندارد ۴. چ: با این
۵. چ: کلمهٔ خود را ندارد ۶. استعلامی و نیکلسن: بس مدید
۷. د: پیش از این محبت تخم محبت ۸. چ و م: در زمین ۹. م: می‌کاشتم
۱۰. م: می‌داشتم ۱۱. د: کلمهٔ متن را ندارد ۱۲. د: معنی جان

می تافتست.

متن[۱]

در زمین بودیم غافل از زمین غافل از گنجی که در وی بُد دَفین

چون سَفَر فرمود ما را ز آن مَقام تلخ شد ما را از آن تحویل، کام

یعنی چون حُکمِ الهی، و فرمانِ پادشاهی، در رسید که **اِنیّ جاعِلٌ فِی الاَرضِ خَلیفَةً**، و ما را از صَحنِ خاک، به سَطحِ اَفلاک، انتقال واجب گشت، از مَحَبَّت و مؤانستِ زمین، در خطابِ حضرتِ ربُّ العالَمین، می‌گفتیم: **اَتَجْعَلُ فیها مَن یُفسِدُ فیها و یَسفِکُ الدِّماءَ وَ نَحنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ و نُقَدِّسُ لَکَ**.

متن[۲]

نور این تَسبیح و این تَهلیل را می‌فروشی بهرِ قال و قیل را؟

حضرتِ الٰهی به حکم **سَبَقَتْ رَحمتی غَضَبی**، بِساطِ مَرحمت را بگسترانید، و فرمود از راهِ نَشاط، و طریق انبساط، هرچه به خاطر شما خطور کند؛ بگوئید[۳] که کوهِ حِلمِ ما به هر بادی از جای نمی‌رود و متزلزل نمی‌شود؛ همچنانک طفل یگانه، در مقامِ ناز با پدر[۴] مهربان خویش سلوک کند؛ شما نیز با من همان[۵] طریقه مَسلوک دارید[۶] و بیش از آن مَرحمت و اَلطاف مشاهده کنید.

متن[۷]

صد پدر صد مادر اندر حِلمِ ما هر نَفَس زاید؛ در افتد در فنا

حِلمِ ایشان کفِّ بحرِ حِلمِ ماست کف رَوَد، آید، ولی دریا بجاست

خود چه گفتم[۸]؟ پیش آن دُر این صَدَف نیست اِلّا کفِ کَفِ کَفِّ کَف

شیخ اَبوالغَنایِم کَمالُ الدّین عَبدالرَّزّاقِ قاشانی، قُدِّسَ سِرُّه؛ در **شرحِ مصطلحات**، در بیان [آ ۱۹۶] حکمت مَسکوتٌ عَنها[۹] آورده است که: روزی **خواجه عَلَیه‌السَّلام**، در بعضی کوچه‌هایِ مدینه با جمعی[۱۰] از یاران می‌رفتند. ضعیفه‌ای **خواجه** را عَلَیهِ‌السَّلام[۱۱] به خانهٔ

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد ۲. د: کلمهٔ متن را ندارد ۳. د: مگوئید
۴. ج: پدر و مادر ۵. د: بیان ۶. ج: همان طریقهٔ سلوک کنید
۷. د: کلمهٔ متن را ندارد ۸. استعلامی و نیکلسن: چه گویم
۹. د: مشکوة عنهما ج: مسکوتة عنها ۱۰. د: با جمعی را ندارد
۱۱. د: علیه‌السلام را ندارد

خود استدعا کرد؛ **خواجه** اجابت فرمودند و درآمدند. در خانه آتشی افروخته بود؛ و اطفال او در حوالیِ آن آتش[1] نشسته. از حضرت **خواجه** سؤال کرد که یا **رسول‌الله**، خداوند تعالی بر بندگان خود رحیم‌تر باشد، یا من براین فرزندان خود؟ حضرتِ **خواجه** فرمودند که: خداوند تعالی رحیم‌تر است؛ زیرا که اَرحم‌الرّاحِمین است. آن ضعیفه گفت: یا **رَسولَ‌الله**، من با این رحمتِ ناقصِ خود روا نمی‌دارم که فرزندانِ خود را در این آتش اندازم؛ حضرتِ الٰهی که اَرحم‌الرّاحِمین است چگونه روا دارد که بندگان خویش در آتش اندازد؟ راوی می‌گوید که حضرت **خواجه** علیه‌السّلام بگریست و گفت که: **کَذا اَوحَی**[2] **اللهُ اِلَیَّ**.

شوهر در مُراعاتِ زن می‌گوید: به حقِّ آن دریایِ رحمت که رحمتهایِ اوّلین و آخِرین در جَنبِ او کمتر از قطره‌ای است؛ که مقالاتِ[3] من امتحانی نیست؛ و مُراعاتِ من سَرِ زبانی نی.

متن:

سِر مپوشان تا پدید آید سِرم — اَمر کُن تو هر چه بَر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم — تا قبول آرم هر آنچ قابلم
چون کنم؟ در دست من چه چاره است؟ — در نِگَر تا جانِ من چه کاره است؟

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[4]

تعیین کردنِ زن طلبِ روزیِ شوهر[5] خود را و قبول کردنِ مرد سخنِ زن را[6]

زن گفت: آفتابی است فیّاض، که[7] از مشرقِ **بغداد** تافته؛ و عالَمی ازفیضِ انوارِ او روشنائی یافته. نایبِ حضرتِ رَحمانی و خلیفهٔ کردگار، اوست؛ و در هنگامِ خَزانِ آخِرُالزّمان، سرمایهٔ خرّمی بهار، اوست. پیوندِ آن شه مُوجبِ شاهی است؛ و خاکروبهٔ

---

۱. ج: کلمهٔ متن را ندارد ۲. د: کذا وحی ۳. د: مقامات
۴. د و ر د م: کلمهٔ متن را ندارد ۵. استعلامی و نیکلسن: روزی کدخدای خود را
۶. د: زن خود را استعلامی و نیکلسن: و قبول کردن او ۷. د و ر و م: که را ندارند

آستانهٔ او توتیایِ دیدهٔ آگاهی[۱] است.

متن[۲]

دوستیِ مُقبلان چون کیمیاست[۳] چون نظرشان کیمیایی خود کجاست؟
چشمِ احمد بر اَبوبکری زده او ز یک تصدیق صِدّیق آمده [ب۱۹۶]

شوهر گفت: منِ گدا پذیرای شه چون شوم؛ و بی‌هیچ بهانه، بدان حضرتِ یگانه چون روم؟ بی‌وسیلتی بدان آستان که قبلهٔ راستان است؛ بار نیست؛ و بی‌عُدّتی و آلتی[۴] انتظامِ هیچ کار نیست. و این معنی آشنا و بیگانه را معلوم است؛ و عاقل و دیوانه را مفهوم. چنانکِ مجنون شنید که لیلی را مَرَضی عارض شده است؛ گفت:

متن[۵]

لَیْتَنِی کُنتُ طَبیباً حاذِقاً کُنتُ اَمشِی نَحوَ لَیْلیٰ سابِقاً

یعنی چون بی‌وسیلت و بهانه، به عالی آستانهٔ آن یگانه، نمی‌توان رسید؛ کاشکی طبیبی حاذق بودمی؛ تا بی‌تحاشی راهِ آن درگاه پیمودمی. و هُوَ قَولُه[۶] بیت[۷]

یَقُولونَ لَیلیٰ بِالعِراقِ مَریضَةٌ فَیالَیْتَنی کُنتُ طَبیباً مُداویاً[۸]

حضرتِ باری تَعالیٰ[۹] از آن جهت امر قُل تَعالَوا فرستاد؛ تا وسیلهٔ اِلتجا به بارگاهِ عظمت و کبریا بود. که[۱۰] هرکرا خوانند؛ اگر بی‌وسیله برآید برانند[۱۱]. زن گفت: کرمِ کریمان موقوفِ آلت نیست؛ امّا[۱۲] هر بیخبری واقفِ آن حالت نیست. بلکِ وسایل انگیختنِ سائل[۱۳] بی‌حرمتی است.

متن:

زانکِ آلت دعوی است و هستی است کار، در بی‌آلتی و پستی است

عرب گفت: به سازِ بیسازی پرداختن، و نیستی و مُفلسی را شِعارِ خود ساختن، در حضرتِ کریمان، هدیه‌ای مرغوب، و وسیلتی بغایت خوب است؛ امّا دعوی نیستی را

---

۱. ر: اوتیای آگاهی ۲. د: کلمهٔ متن را ندارد
۳. استعلامی: همنشینی با شهان چون کیمیاست. نیکلسن: همنشینی مقبلان چون کیمیاست د: چون کیمیاایست ۴. ج: عدت و آلتی ر و م: بی‌عدتی و بی‌آلتی ۵. د: شعر
۶. چنین است در همهٔ نسخ ۷. ج: شعر ۸. ج: کنت الطبیب لمداویا ر: طبیبا مر او
۹. ج: تعالی را ندارد ۱۰. د: که را ندارد ۱۱. د: ببر آید ج: نیز آید م: نیز آید نرانند
۱۲. د: فأما ۱۳. د: شامل

بغیر از قیل و قال، مُصدِّق مقال می‌باید[۱]. گفت: مُصدِّق تَرکِ بود و نابود کردن است؛ و مصداقِ حال روی به قبلهٔ مقصود آوردن.

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۲]

هدیه بردنِ عرب سبوی آب باران، از بادیه[۳] سویِ بغداد به اَمیرُالمؤمنین که پنداشت[۴] که آنجا هم قحطِ آب است[۵]

زن گفت: اگر از هَدیه چاره نیست؛ سبوی آبِ باران داریم؛ به رسم هَدیه، بدان حضرت برسان؛ و اعلام کن که ما را غیر از این اسباب نیست؛ و در مفازه[۶] به از این آب نیست [آ ۱۹۷].

متن[۷]

گر خِزینه‌ش پرمتاعِ فاخِر است[۸] — این چنین آبش نباشد، نادِر است[۹]

زن بدان هَدیه، هزار[۱۰] تفاخُر داشت؛ و مرد از شادی سر بر آسمان می‌افراشت؛ زیرا که از شیرینیِ آب دَجله غافل بودند؛ و از لَذَّت عَذْبِ فُرات ذاهِل. چنانکِ ما نیز می‌خواهیم که کوزهٔ بدن را با چند قطره‌ای از آبِ شور اِدراکات که از پنج لولهٔ حواسّ در او ریخته‌ایم؛ هَدیه به حضرتِ سلطان بَریم و گوییم:

متن[۱۱]

ای خداوند این خُم و کوزهٔ مرا — در پذیر از فضل «اَللّٰهَ اَشتَریٰ»

زیرا که عیب و هنرِ مرد دانسته‌ای و دیده‌ای؛ و بدان همه عیبها به حُکمِ اِنَّ‌اللهَ اشتَریٰ[۱۲] خریده‌ای؛ و حُکمِ شریعتِ غَرّایِ تست که به عیبی که[۱۳] مشتری بدان رضا داده باشد؛ رد کردن روا نیست. و از این معنی غافلیم که از آن حضرت هر لحظه خِطابِ

---

۱. ج: مقال باید د: و صدق مقال می‌باید ۲. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۳. استعلامی و نیکلسن: از میان بادیه ۴. استعلامی و نیکلسن: بر پنداشت که
۵. م: از که پنداشت تا آخر عبارت را ندارد ۶. ج و ر: مفاره
۷. د: کلمهٔ متن را ندارد ۸. ج: گر جزینش
۹. د: که باشد نادر است ج: این مصراع را ندارد ۱۰. ج: بسیار
۱۱. د: کلمهٔ متن را ندارد ۱۲. د: ان را ندارد ۱۳. د: که تعینی که

عِتاب‌آمیز در می‌رسد که به حکم ما مِن مَولودٍ اِلاّ و یُولَدُ عَلَی الفِطرَةِ السَّلیمَة، و بر مقتضایِ[1] فِطرَةَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیها، این کوزه مستقرِ آبِ صافی بود؛ و ما فرموده بودیم که از آلایشِ آب نَجِس و نفوذِ کُلابها از پنج لولهٔ حسّ این کوزه را نگاه دارید[2] که غُضُّوا اَبصارَکُم و لاتَمُدَّنَّ عَینَیک[3]. و فرمان نافذ رانده بودیم که؛ لِمُؤَلِّفه[4]

ببند این حواسِ پر از عَیب و رَیب — که تا از شهادت بَری پی به غَیب

و این کوزه قابلِ آن بود که اگر لوله‌هایِ حواسِّ او می‌بستی؛ مَنفذی سویِ بحرِ زاخرِ معانی و حقایق می‌یافت؛ و حضرتِ سلطان را تحفه‌ای لایق می‌بود. چون کوزهٔ قلب را از آلایش سلیم نداشتی؛ رَو که تحفهٔ حضرتِ ما را چنین کوزه‌ای نمی‌شاید که یَومَ لایَنفَعُ مالٌ وَ لابَنُونَ اِلاّ مَنْ اَتَی اللهَ بِقَلْبٍ سَلیم. اگر می‌خواهی که این کوزه، تحفهٔ آن حضرت را شاید؛ از خُمِّ جِهاتَش بیرون آر؛ تا به فیضِ فضلِ الٰهی؛

متن[5]

بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن — پر شود از کوزهٔ تو[6] صد جهان

لوله‌ها بربند و بردارش زخَم[7] — گفت: «غُضُّوا عَن هَویٰ اَبصارَکُم»

بعد از تضییّقِ مجاریِ شیطان [ب ۱۹۷] و هویٰ، و بربستن لوله‌ها از کُلابهٔ ماسَویٰ،

متن[8]

رَو برِ سلطان و کار و بار بین — حِسّ[9] «تَجری تَحتِهَا الأَنهار» بین

این چنین حِسها و اِدارکاتِ ما — قطره‌ای باشد در آن بحرِ صفا[10]

قال قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. د: و بر مقتضای را ندارد ۲. د: نگاه دارند ۳. د: یمدن
۴. د: که لمؤلفه را ندارد ۵. د: کلمهٔ متن را ندارد
۶. استعلامی ونیکلسن: کوزهٔ من ۷. استعلامی و نیکلسن: پردارش ۸. کلمهٔ متن را ندارد
۹. ج: حسن ۱۰. استعلامی و نیکلسن: نهر صفا

متن[۱]

در نمد دوختنِ زنِ عرب سبوی آب را[۲] و مُهر نهادن بَر وی[۳]

مرد گفت: سرِ سبو بربَند؛ و در نمد بدوز؛ که این هَدیه، نادرهٔ آفاق است؛ و حِرزِ حیات و سرمایهٔ اَذواق است؛ آری، بیت[۴]

مرغی که خبر ندارد از آب زلال　　منقار در آبِ شور دارد همه سال[۵]

ای راغبِ کشفِ انوارِ دقایق، و ای طالبِ بحرِ زَخّارِ حقایق، تا از چشمهٔ شور آبِ نَفْس و هَویٰ و شیطان نَجات نیابی؛ راهِ شطّ و جیحون و فرات اَعنی پرتوِ تجلّیاتِ اسما و صفات و ذات نیابی.

متن[۶]

ای تو نارَسته از این فانی رِباط　　تو چه دانی مَحْو و سُکر و اِنْبِساط

بعد از آن مرد، سبو برداشت؛ و همّت بر آستان بوسیِ خلیفه گماشت. او بر سبو لرزان؛ و زنِ او رَبِّ سَلِّم گویان.

متن[۷]

یارب آن گوهر بدان دریا رسان　　که نگه‌دار آبِ ما را از خَسان

قطره‌ای زین است کَاصلِ گوهر است　　خود چه باشد گوهر؟ آبِ کوثر است!

باری، عنایتِ باری[۸] بر گرانباریِ مَرد، و گریه و زاریِ زن ببخشود؛ تا سالم[۹] از آفاتِ راه، آب را به درگاهِ خِلافت پناه رسانید.

متن[۱۰]

دید درگاهی پُر از اِنعامها　　اهلِ حاجت گستریده دامها

اصحابِ دَرَجات، و اربابِ حاجات را در آن[۱۱] درگاهِ عظمت پناه، چنان مشاهده کرد

---

۱. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارد　۲. استعلامی و نیکلسن: آب باران را
۳. چ: بر آن استعلامی و نیکلسن: بر وی از غایت اعتقاد عرب م و ر: و مهر نهادن بر وی را ندارند
۴. چ: متن د: ندارد　۵. د: پیوسته به آب شور دارد منقار
۶. د: کلمهٔ متن را ندارد　۷. د: کلمهٔ متن را ندارد
۸. چ: یاری عنایت باری　۹. چ: عالم　۱۰. د: کلمهٔ متن را ندارد
۱۱. د: در آن را ندارد

که به غایتِ اَمانی و آمال، و نهایتِ دولت و اقبال رسیده‌اند؛ و سَحابِ مُتَتابِعُ القِطار، بر مَفارقِ لب تشنگانِ روزگار، می‌بارید. عرب چون بَسْطَتِ مکان، و رِفعَتِ‌شان، و فُسْحتِ فَضا[1] و نُزهَتِ فِنایِ حریمِ بارگاهِ خلافت پناه، آن سایهٔ اَخَصِّ اِله، مُعاینه دید؛ گفت: قطعه[2]

جنابِ[3] نایبِ رحمان، خلیفه [آ ۱۹۸] که امرش را بُوَد اَفلاک طایع[4]
چو سطحِ آسمان در اوجِ رِفعَت مُعَلاّ باد و مأمون[5] از وقایع

و از صَریرِ در، در جوابِ[6] سائلِ نِعَم، آوازِ درآ، و بانگِ نَعَم، می‌شنید؛ و می‌گفت:[7] بیت

ای ز سَریرِ زَرَت گنبدِ مایل حقیر[8] وی ز صَریرِ درت پاسخِ سایل نَعَم[9]
رَشحِ[10] نَوالت فزون از عَرَق اَبر و بَحر شرحِ جلالت برون از ورقِ کیف و کَم

کماقالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[11]

بانگ می‌آمد[12] که ای طالب بیا جود محتاجِ گدایان چون گدا

و لهٰذا می‌فرماید: چنانکِ گدا عاشقِ کَرَمِ کریم است؛ کَرَمِ کریم هم عاشقِ گداست. اگر گدا را صبر بیش بُوَد؛ کَریم را بر درِ گدا باید آمدن؛ و اگر کریم را صبر بُوَد؛ گدا بر در او آید. امّا صبرِ گدا، کمالِ گداست؛ و صبرِ کریم، نقصانِ اوست،

متن:

جود می‌جوید گدایان و ضِعاف همچو خوبان کاینه جویند صاف
رویِ خوبان ز آینه زیبا شود رویِ احسان از گدا پیدا شود

و لِهٰذا خواجه را علیه‌السَّلام، فرمان در رسید که: **وَاَمَّا السَّائِلَ فَلا تَنْهَر**، یعنی ای خواجهٔ هر دو جهان،

---

۱. د: فصحت فضا ۲. د: لمؤلفه ۳. د: حیات ۴. د: طامع چ: طالع
۵. چ: میمون ۶. چ: صریر در جواب ۷. چ: شعر
۸. د: صریر زرت گنبد یانک حقیر ۹. د: ما یک نعم ۱۰. د: رشک
۱۱. د: کلمهٔ متن را ندارد ۱۲. د: می‌آید

متن:

چون گدا آینهٔ جود است؛ هان　　دَم بُوَد بر رویِ آینه زیان

زهی کریمی که یکی جودش، گدایان پدید سازد؛ و دیگر جودش گدایان را به مزایایِ احسان و عطایِ[۱] مزید بنوازد.

متن[۲]

پس گدایان آینهٔ جودِ حقند　　وانکِ با حقند جُودِ مُطلَقند

وانکِ او جز این بُوَد خود مرده است　　او بر این در نیست، نَقشِ پرده است[۳]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۴]

فرق میان آنکِ درویش است به خدا، و تشنهٔ خدا[۵] و میانِ آنکِ درویش است از خدا و تشنهٔ غیر است[۶]

نقشِ درویش سِزاوارِ نان نیست؛ و نقشِ سگ قابلِ استخوان نی.

متن

فقرِ لقمه دارد او، نی فقرِ حَق　　پیشِ نقشِ مُردهای کم نِه طَبَق

مرغِ خانگی است نه سیمرغِ هوا؛ و عاشقِ نان است نه مُشتاقِ خدا. شیفتهٔ عطا و نوال است؛ نه آشفتهٔ حسن و جمال. محتاجِ آثارِ اسما و صفاتست؛ نه مُستَغرَقِ دریایِ مَحَبَّتِ ذات. [ب ۱۹۸] و اگر نظر بالا کنی؛ بدانی که عاشقِ فهمِ خویش است و گرفتارِ وَهمِ خویش؛ زیرا که طایرِ وهم و خیال را در هوایِ هُویَّتِ او مَجالِ طَیَران نیست؛ و سَمَندِ عقلِ فَعّال را در فضایِ اَحدیَّتِ او امکانِ جَولان نی.

متن:

عاشقِ تصویر و وهمِ خویشتن　　کی بُوَد از عاشقانِ ذوالمِنَن؟

---

۱. ج: عطایای　　۲. د: کلمهٔ متن را ندارد

۳. استعلامی و نیکلسن:... مردهای است... و نقش پردهای است

۴. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارد　　۵. د و ر و ج و م: و تشنهٔ خدا را ندارند

۶. د: تشنهٔ عین است ج: تشنهٔ غیر اوست

در این مقالات، ایماست بدانکِ لایُحِبُّ اللهَ غَیرُاللهِ؛ زیرا که چون مخلوقی قرینِ نامخلوقی[1] شود؛ اندر آن نامخلوق متلاشی شود؛ سِرِّ لایَرَی اللهَ غَیرُاللهِ پدید آید؛ آوازهٔ لایَذکُرُاللهَ الّااللهِ برآید.

متن

شرح می‌خواهد بیانِ این سخن / لیک می‌ترسم ز افهامِ کهن
فهمهایِ کهنهٔ کوته‌نظر / صد خیالِ بد در آرَد در فِکَر
بر سماعِ راست هرکس چیر نیست[2] / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی، مرده‌ای، پوسیده‌ای / پُرخیالی، اَعمِیی، بی‌دیده‌ای[3]

نقشِ ماهی را دریا و خاک برابر است؛ و رنگ هندو را صابون و زاک مُساوی. نقشِ صورت، از غمگین نگاشتن؛ رَهینِ غم نشود؛ و از شادمان تصویر کردن، خرَّم نگردد.

متن:

صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی‌نشان

قالَ قُدِّسَ سِرُّه: متن[4]

پیش آمدنِ نقیبان و دربانانِ خلیفه از بهرِ اِکرامِ اَعرابی، و پذیرفتنِ هَدیه از او[5]

همچنانکِ مُتَوَجّهانِ حضرتِ رفیعُ‌الدَّرجات را پیش از تجلّیِ ذات، پرتوِ تجلّیاتِ اسما و صفات در رسد؛ اَعرابی چون بر درِ دارالخِلافه رسید؛ نقیبانِ خلیفه مُستقبِلِ اعرابی شدند؛ و بسی گُلابِ لطف بر سر و جَیبش[6] زدند؛ و به حُکمِ کَفیٰ عِلْمُکَ عَنِ المَقالِ وکَفیٰ کَرَمُکَ عَنِ السُّؤالِ، حاجتِ او را بی‌مقال دانستند؛ و کفایتِ مهمِّ او، بی‌سؤال التزام کردند؛ امّا طریقهٔ معهود را در پرسش[7] و نوازش فرونگذاشتند.

---

۱. د: با مخلوقی ۲. ج: چیز د: حیز
۳. ج و ر و د: بر خیال اعمی بی‌دیدهٔ. م: اعمی ۴. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۵. استعلامی و نیکلسن: هدیهٔ او را ۶. ج: بر سر جیبش د: بر سر و جبینش ۷. د: پرستش

متن:

پس بدو گفتند: یا وَجهَ‌العَرَب　　　از کجایی؟ چونی از راه و تَعَب؟[۱]

مردِ عرب از پرتوِ جمال؛ و لطفِ [آ ۱۹۹] مقال ایشان، از دَرَکَۀ طَمَع و سؤال، به دَرَجَۀ ذوق و حال مترقّی شد. مصراع:

بر بویِ پسته آمد و بر شَکَّر اوفتاد:

و گفت: ای دلِ آگاهِ شما، آئینۀ جمال نمایِ شاه؛ و دیدۀ خدابین شما، **یَنظُرُ بِنُورِالله**! ای به کیمیای نظر؛ مسِ وجودِ مرا زر ساخته؛ و به فَرِّ جمالِ خویش، دیدۀ نرگس را صاحبنظر ساخته. دَبدبۀ فضل و اِفضال، و طَنْطَنَۀ جود و نوالِ حضرتِ خلیفۀ ذوالجلال، چون به مشارق و مغاربِ آفاق رسیده بود؛ منِ بینوا، به امیدِ فضل و عطا، قطعِ فَیافی[۲] و فَلَوات کردم؛ و روی بدین حضرتِ رَفیعُ‌الدَّرَجات آوردم.

متن:

تا بدین جا بهرِ دینار آمدم　　　چون رسیدم؛ مستِ دیدار آمدم

چنانکِ اَعرابی آب از چاه کشید؛ و آبِ حیات در دیدارِ **یوسف** دید. و **موسی** از برایِ اقتباسِ نار، روی به شَجَر آورد؛ و ندایِ **اِنّی اَنَاالله** شنید. و **عیسی** از دستِ دشمنان جَست؛ و به یک جَستن بر آسمانِ چهارم نشست. باز از برایِ طعمه در دام شتافت؛ و سعادتِ جُلوس بر ساعدِ پادشاه یافت.

متن:

دامِ آدم خوشۀ گندم شده　　　تا وجودش خوشۀ مردم شده

سلیمان از برای قوت، به خریدنِ ماهی شتافته، و انگشتریِ گُم شده را که سرمایۀ پادشاهی است، باز یافته. طفل به امید اَلطافِ پدر، در اکتسابِ فضل و هنر، رنج بیحد کشیده؛ ناگاه به سرحدِّ گنجِ حقایق، و خِزینۀ کشفِ اسرار دقایق رسیده. **عَبّاس** از بهرِ کین و قَمعِ احمد، و اِستیزِ[۳] دین، قدم در میدانِ حرب نهاده؛ امّا در تقویت و پشتیِ دین، او و فرزندانش[۴] تا قیامت دادِ خِلافت داده. لاجَرَم عرب می‌گوید:

---

۱. د و ج: راه تعب　۲. د: منافی ر: منافی　۳. د: اسیر　۴. ج: فرزندان او

متن

من بر این در طالبِ چیز آمدم صدر گشتم چون به دهلیز آمدم

مدّتی آوردن آب را وسیلهٔ نان ساختم؛ و چون رسیدم؛ دل از هر دو پرداختم. [ب ۱۹۹] آدم را محبّت نان از بهشت بیرون کرده؛ و مرا تمنّایِ نان به بهشت آورده.

متن

رَستم از آب و زنان همچون مَلَک بیغرض گردم بر این در، چون فلک

بیغرض نَبْوَد به گَردِش در جهان غیرِ جسم و غیرِ جانِ عاشقان

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۱]

در بیانِ آنک عاشقِ دنیا بر مثالِ عاشقِ دیواری است[۲] که آفتاب بر او زَنَد[۳] و جَهد و جِدّ نکند[۴] تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست؛ از قُرصِ آفتاب است درآسمانِ چهارم؛ لاجَرَم کُلّیِ دل بر دیوار نهاد[۵]؛ چون پَرتوِ آفتاب به آفتاب پیوست؛ او محروم ماند اَبداً و حِیلَ بَینَهُم و بَینَ ما یَشتَهُون.

عاشقِ جزو، از خوفِ فِراق در امن و سلامت نیست؛ و چون جزو، با کُلِّ خویش پیوست، کارِ عاشق بغیر از حَسرت و ندامت نیست.

شیخی آوازِ گریه‌ای شنید؛ و از سببِ گریستن پرسید. ماتم‌زده‌ای گفت: دوستی داشتم که آرامِ جانِ بیخویش، و مَرهمِ جگرِ ریشِ من بود. نظم[۶]

وی بِمُرد و من بمیرم از غمش شد جهان بر من سیاه از ماتمش

شیخ گفتا گر دلت بیخویش از اینْست این چه غم باشد؟ سزایت بیش از اینْست

دوستی دیگر گزین این بار تو کاو نمیرد تا نمیری زار تو

دوستی کز مرگ نقصان آوَرَد دوستیِ او غم جان آوَرَد

---

۱. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند ۲. د و چ: دیوار است
۳. استعلامی و نیکلسن: که بر او تاب آفتاب زند
۴. استعلامی و نیکلسن: و جهد و جهاد نکرد د: بکند ۵. چ: بدیوار نهد
۶. چ و م: متن د: ندارد

به حُکمِ مَثَل که عرب[۱] می‌گوید: إذا زَنَیتَ فَازنِ بِالْحُرَّهِ[۲] وَإذا سَرَقتَ فَاسْرِقِ الدُّرَّهَ بیت

گر سر نهی به خواری؛ باری بر آستانش ‌‌ ‌‌ ور جان‌دهی به زاری؛ باری فدایِ جانَش

به بویِ گُل خار را دوست نتوان داشت؛ و از شوقِ نسیمی گُلزار را از دست نتوان گذاشت. اگرچه از رویی[۳] جزو را باکُلّ پیوستگی؛ و خار را باگُل دلبستگی است؛ امّا جزو را باکُلّ، و خار را باگل، از وجهی یگانگی است؛ و از وجهی دیگر بیگانگی؛ که اگر یگانگیِ[۴] صِرف بودی؛ بعثتِ رُسُل باطل نُمودی.

متن[۵]

چون رسولان از پیِ پیوستنند[آ ۲۰۰] ‌‌ ‌‌ پس چه پیوندندشان چون یک تنند[۶]

سایه را با مرغ پیوستگی است؛ امّا صیادِ سایه صیادِ مُرغ نیست. متن[۷]

این سخن پایان ندارد ای غلام ‌‌ ‌‌ روز بیگَه شد، حکایت کن تمام

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن

سپردنِ عرب، سبویِ آب را؛ به غلامانِ خلیفه[۸]

عرب، سبویِ آب به نقیبانِ آن جَناب می‌سپُرد؛ و می‌گفت: آب، شیرین است؛ و سبو، نو و رنگین[۹].

متن:

خنده می‌آمد نقیبان را از آن ‌‌ ‌‌ لیک پَذرُفتند آن را همچو جان

زانکِ لطفِ شاهِ خوبِ باخبر ‌‌ ‌‌ کرده بود اندر همه اَرکان اَثَر

زیرا که به حُکمِ النّاسُ عَلیٰ دینِ مُلُوکِهِم.

---

۱. ج و ر و م: به حکم مثل عرب که ‌‌ ۲. ج: اذا زنت فازن الحرة
۳. ج: اگرچه آرزوی د: اگرچه روی م: اگر از روی ر: اگر از رویی
۴. د: که اگر یگانگی را ندارد ج: که را ندارد ‌‌ ۵. م و ر: بیت
۶. ج: پس چه پیوندند چون آن یک تنند ‌‌ ۷. م و ر: نظم د: ندارد
۸. استعلامی و نیکلسن: سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را به غلامان خلیفه
۹. ج: سبوی نو رنگین م و ر: سبوی نو و رنگین

متن:

خویِ شاهان در رعیّت جـا کُنَد　　　چرخِ اَخضر خاک را خَضرا کُنَد

شاه را به مَثابهٔ چشمه‌ای دان، و حَشَم[۱] را به منزلهٔ لوله‌ها که آبِ چشمه از آن به هر طَرَفی[۲] روان باشد؛ پس آبی که از لوله[۳] آید؛ عینِ آن آب است که از چشمه زاید.

متن[۴]

زانکِ پـیوستست هـر لوله بـه حـوض　　　خوض کن در معنیِ این حرف، خوض

تا بدانی که جانِ بیوطنِ پُرفن را در اجزاءِ تن چه اثرهاست؛ و عقلِ خوش نَسَب را در آموختنِ تمییز و ادب چه هنرهاست. و یقین‌شناسی[۵] که عشقِ بی‌قرار و سکـون، جمیعِ اعضاءِ آدمی را، چون در سلسلهٔ جنون کشد؛ و لطفِ بحرِ شَحون[۶]، قَطَرات و سنگریزه‌ها را چگونه گوهر و دُرِّ مَکنون کند.

متن:

هر هنر کُاستا بدان مـعروف شـد　　　جانِ شاگردان بدان موصوف شد

پیشِ فقیه فقه خوانند؛ و پیشِ اُصولی اُصول؛ و پیشِ نحوی نـحو دانـند، و پـیشِ حکیم مَعقول.

متن:

باز اُسـتادی کـه او مَـحْوِرَه است[۷]　　　جانِ شاگردش از او محوِ شَه است

زیـن هـمه انـواعِ دانش روزِ مـرگ　　　دانشِ فـقر است سـازِ راه و بـرگ

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۸]

حکایتِ ماجَرایِ نحوی و کشتیبان با یکدیگر[۹]

مردی بود عمرِ گرانمایه به ضبطِ قواعدِ نَحو، صرف کـرده؛ و روزگـاری بـر سـرِ

---

۱. ج و د: چشم　۲. د: نهر طرفی　۳. د: آبی که آری لوله　۴. د: بیت
۵. ج: هنرهاست یقین‌شناسی
۶. ج: بحر بر شحون د: بحر بر شَجون ر: بحریر سجون م: تحریر بیچون　۷. د: تا ز استادی
۸. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارد　۹. ج: کشتیبان بهم استعلامی و نیکلسن: کشتیبان

معرفتِ مبتدا و خبر برآورده؛ و همّت بـر حـلِّ تـنازُعِ فِـعلَین، و ضـبط مسألهٔ جُـمَل گماشته؛ و تمییزِ مَفاعیل را[ب ۲۰۰] از حال غایتِ فضل و کـمال پـنداشـته. ولیکِـن چاشنئی از مَشاربِ ارباب حال نچشیده؛ و جمالِ معرفتِ ایشان به دیدهٔ تمییز ندیده. روزی آن نحوی، در کشتی نشسته بود؛ و از فضولی، فضلِ خویش به مردم می‌نُمود. در این حال از کشتیبان سؤال کرد که:

متن:

هیچ چیز[۱] از نحو خواندی؟ گـفت لا　　　گـفت: نـیمِ عـمرِ تـو شـد در فـنا[۲]

ملاّح دلشکسته گشت؛ و لیکِن در آن ساعت، بغیر از خاموشی چاره ندید. ناگـاه بادی کشتی را درگردابی افگند؛ و از تَلاطُمِ اَمواجِ بحرِ مَوّاج، کشتی را بیمِ غرق شـد. ملاّح از نحوی پرسید که: هیچ از علمِ آشِـنا آمـوخته‌ای؛ و از بـرایِ ایـن چـنین روز ذخیره‌ای از سَبّاحی اندوخته‌ای؟ جواب داد که مرا با عِلمِ سَباحت آشنائی نیست.

متن:

گفت: کُلِّ عمرت ای نحوی فناست　　　زانکِ کشتی غرقِ این گردابهاست
مَحْو می‌باید نـه نَـحْو ایـنجا بـدان　　　گر تو مَـحوی بی‌خطر در آب ران

آبِ دریا را عادت آن است که مرده را بر سر نهد؛ و زنده به هیچ حیله از او نرهد. لاجَرَم به حُکمِ **مُوتُوا قَبلَ اَن تَمُوتوا** مرده از اوصاف بَشَـری بـاید؛ تـا اگـر بـحرِ صـافِ اَسرارش بر سر نهد؛ شاید.

متن:

مردِ نحوی را از آن در دوختیم　　　تا شما را نَحوِ مَـحْو آمـوختیم

یگانهٔ زمان، و عَلاّمهٔ جهان بودن مفید نیست؛ زیرا که گفته‌اند: لِمُؤَلِّفِه:

ای دل جهان و هرچه در او هست فانی است　　　جـاوید مُـلکِ نـیستی و بـی‌نشانی است
هر سلطنت که هست زوالیش در پـی است　　　فـقر است آن کـه سـلطنتِ جـاودانـی است
آن کس که یافت لَذَّتِ وصلِ حبیبِ خویش　　　بر بـویِ دوست عـادتِ او جـانفشانی است

آئینهٔ دل از زَنگارِ نقشِ ماسَویٰ نازُدوده، سلامت نپذیرد؛ و تا آئینهٔ دل سلیم نگردد؛

---

۱. استعلامی و نیکلسن: گفت هیچ　　　۲. د و ج و ر و م: نیمه عمر

تحفهٔ پادشاهِ قدیم را نشاید؛ که **یَوْمَ لایَنْفَعُ مالٌ وَ لابَنُونَ اِلاّ مَن اَتَی اللهَ بِقَلْبٍ سَلیم**. علمِ تن، تنِ علم است؛ و علمِ جان، جانِ علم؛ و شایستهٔ حضرتِ جانان[آ ۲۰۱] جان است نه تن. **کَماقالَ افضل‌الدّین خاقانی:**

بشنو ای پیر پندِ خاقانی[۱] — خاکِ تست این جوانِ علم‌طلب[۲]
تنِ علم است فقه و علمِ تن است[۳] — علمِ جان جوی و جانِ علم‌طلب

و اگر علومِ اوّلین و آخِرین بدان حضرت خواهی برد؛ چون به سِمَتِ قِلَّت موسوم[۴] است که **وَما اُوتیتُم مِنَ العِلْمِ الاّ قَلیلاً**؛ در مَعرِضِ قبول نخواهد بود؛ و بِعَینه به تحفه بردنِ مردِ عرب، سبویِ آب را به جَنابِ خلیفه می‌مانَد. کماقالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن

آن سبویِ آب، دانشهایِ ماست — و آن خلیفه، دَجلهٔ علمِ خداست
ما سبوها پر به دَجله می‌بریم — گر نه خَر دانیم خود را، ما خَریم
باری اعرابی بِدان معذور بود[۵] — کاو ز دَجله غافل و بس دور بود
گر ز دَجله باخبر بودی چو ما — او نبردی آن سبو را، جا به جا[۶]
بلکِ از دَجله اگر واقفِ بُدی[۷] — آن سبو را بر سرِ سنگی زدی

قالَ قُدِّس سرُّه:

متن[۸]

قبول کردنِ خلیفه هَدیه را و عطا فرمودن[۹] با کمالِ بی‌نیازی از آن هَدیه، و آن سبو را پُر زر فرمودن[۱۰]

به فرمان خلیفه، سبویِ اَعرابی را پُر زر ساختند؛ و به اَصنافِ اَلطافش[۱۱] بنواختند؛

۱. نسخه بدل دیوان: ای پور پند خاقانی
۲. د: ای جوان علم‌طلب ج: جان تست ای جوان... ر: حال تست ای جوان نسخه بدل دیوان: این روان علم‌طلب
۳. دو دیوان: تن علم و فقر و
۴. ج: منسوب و موسوم
۵. ج: یار اعرابی
۶. د: این سبو را ر: آن نبردی
۷. استعلامی و نیکلسن: بلک از دجله چو واقف آمدی
۸ د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۹. ج: عطا دادن
۱۰. استعلامی و نیکلسن: از آن هدیه و از آن سبو
۱۱. د: و به اضعاف و الطافش م: و به اصناف و الطافش

و به تشریفِ خِلعتهایِ خاصش اختصاص دادند؛ و تا قیامت او را و فرزندانش را از دستِ فقر خلاص دادند؛ و مثالِ لازِمُ‌الاِمتثال، بر آن نَهج و مِنوال، صادر شد که او را بر کشتی نشانند؛ و از راهِ دَجله به منزلش رسانند. اَعرابی چون در کشتی نشست و دجله را دید، و از آبِ عَذبِ زُلالِ او چشید؛ از حیا غرقِ عَرَق گشت؛ و از سرِ تَعَجُّب می‌گفت:

متن

کای عَجَب لطف، آن شهِ وَهّاب را[1]   و آن عجبتر کاو سِتَد آن آب را

چون پذیرفت از من آن دریایِ جود   آن چنان نقدِ دَغَل را زود زود؟

هرآینه درِ خزائنِ رَحمت[2] بی‌کلیدِ علّت، گشادن، و دادِ عطا بیش از استحقاق دادن[3]، قطره‌ای از دریایِ اِشفاق، و شَمّه‌ای از گلزارِ مَکارمِ اخلاقِ اوست. دریایِ مرحمتِ حق را نهایت [ب ۲۰۱] نیست؛ و دجلهٔ خوبی او را غایت نی. همهٔ عالَم از هیاکِلِ عِلوی، و اَجرامِ سِفلی، و از عرش تا فرش، و از خاک تا اَفلاک، که به فرِّ خوبی و لَطافت آراسته‌اند؛ و به انواعِ فضل و کمال پیراسته[4].

متن[5]

قطره‌ای از دَجلهٔ خوبی اوست   کان نمی‌گنجد زپُرّی زیرِ پوست[6]

سبویِ این عالَم[7] از آن یک[8] قطره مالامال؛ و عاشقِ دلسوخته تشنهٔ زُلالِ وِصال. آری لب تشنگانِ بادیهٔ شوق او را درجات متفاوت است: بعضی به قَدَح حَذْق و ساغَرِ محسوسات راضی باشند؛ و بعضی به سبویِ عوالِمِ مختلفه[9] از کُلّیّات و جزئیّات قانع شوند؛ و بعضی در تمنّای خُمّ تجلّیاتِ اسما و صفات در مخاطبهٔ ساقیِ باقی که خواجه از او خبر می‌دهد که: **اَبیتُ عِندَ رَبّی یُطعِمُنی وَ یَسقِینِی** گویند. شعر:

آن خُم کز او مَی‌ریختی در ساغَرِ ما بارها   بنمای آن خُم را که ما داریم با او کارها

ای آنکِ گُل را می‌کَشی هر دم به دامن سویِ ما   دامانِ ما را گیر و کَش ما را بدان گلزارها[10]

---

۱. استعلامی و نیکلسن: این شه   ۲. د: مر این در جر این زحمت   ۳. م: گشادند... دادند
۴. ج: فضل و کمال و شرف و افضال پیراسته   ۵. م: کلمهٔ متن را ندارد
۶. د: نمی‌گنجد پری و دیر پوست   ۷. ر: سبوی آن عالم ج: سبوی عالم
۸. د: کلمهٔ یک را ندارد   ۹. ج: مختلف   ۱۰. ج: هر دم بدان گلزارها

آن کس که از اِنعامِ شَه قِنطارِ زر دارد طمع ... کی شاد گردد خاطِرش از بخششِ دینارها
سوداِیِ آن آرام جان تا در دلم دارد مکان ... آزادم از سود و زیان بیزارم از بازارها
ای ساقیِ دریاکشان زآن مَی حریفان را چشان ... کز سینه شُویَد کینه‌ها وز سر بَرَد پندارها

و بعضی هزار دریا به یکدم در کشند؛ و هنوز با لبِ تشنه هَل مِن مَزید گویند. چنانکِ از بعضی اَسرارِ حضرتِ **مولوی** در تقریرِ اَمثالِ این معانی آورده بودیم که می‌فرماید: بیت[1]

بحر کمینه شربتم، کوه کمینه لقمه‌ام ... من چه نهنگم ای خدا؟ باز نُما مرا رهی

و این ضعیف نیز در کشف این سِرِّ لطیف می‌گوید: لِمُؤلِّفِه[2]

به هر خُمّ و سبو مَی را مَیار، ای ساقیِ مَهوَش ... که ما رندانِ لب تشنه، حریفانیم دریاکش
به یک جرعه نمی‌سنجیم دریاهای عالَم را ... که می‌یابیم از آن ساقی شرابِ باقی بیغش

جرعه‌ای از آن شراب و صد هزار مستی؛ و قطره‌ای از آن دریاِیِ ناب و سرمایهٔ هر هستی. به حُکمِ[3] **کنتُ کَنزاً مَخفیّا فَاَحبَبْتُ[آ ۲۰۲] اَن اُعرَف.**

متن

گنجِ پنهان بُد ز پُرّی جوش کرد ... خاک را سلطانِ اطلس‌پوش کرد

هرکه به عِلمُ‌الیَقین دانست که منبعِ آن کجاست؛ و به عَینُ‌الیَقین مشاهده کرد که جوششِ این قطره از کدام دریاست؛ و به حَقُّ‌الیَقین شناخت که بقاِیِ عالَم[4] از آن قطره است و باقیِ عوارض در مَعرِضِ فناست. به دستِ هِمَّت سنگِ غیرت بر سبویِ عالَم زد؛ تا هر یک از نظّارگیانِ عالَمِ مَلَکوت، و ساکنانِ صَوامِعِ جَبَروت، مصراع:

فریاد برآورَد که سنگی و سبوئی

گوئیا شکستنِ سبو به منزلهٔ شکافتن کفِ دریا بود؛ که آبِ پنهان از او[5] معاینه نمود. آبِ سبو[6] در جوی آمیخت؛ و جوی به دریا پیوست؛ و دریا همان دریا بود که بود. مصراع:

فَالبَحرُ بَحرٌ عَلیٰ ماکانَ فِی قِدَمٍ

---

۱. چ: شعر م: متن
۲. د: لمؤلفه را ندارد
۳. د: به حکم را ندارد
۴. د: بقای سبوی عالم
۵. چ: از او را ندارد
۶. چ: کلمهٔ آب را ندارد

لاجَرَم سبوِ بدن بشکن؛ و در خُمِ عالَم ریز؛ و سنگ بر خُم زن و آبش به جویِ غیب بیامیز. و همچنین، شعر:

اَیّها العَطْشان[1] فی وادیِ الهَویٰ　　جوی جویان جانبِ دریا بیا

و اگر تحقیق کنی؛ سبو و خُم غرقهٔ دریااند؛ به شکستن آب نریزد؛ اما با دریا بیامیزد. کماقالَ قُدِّسَ سَرُّه: متن[2]

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده　　و آن سبو زِ اشکَست کاملتر شده[3]

خم شکسته آب از او ناریخته　　صد درستی زین شکست انگیخته

بیت[4]

عجب که کاسه شکستست و مَی نمی‌ریزد　　چگونه ریزد و دانَد که بر کنارِ توأم

بلکِ هر جزوی از اجزایِ شکسته رنگِ بیرنگیِ دریا گیرد. بیت:

کسی کاندر نمکساری فتد[5] گم گردد اندر وی　　من این دریایِ پرشور از نمک کمتر نمی‌دانم

سبو و خُمِّ شکستهٔ وجودِ[6] موهوم، بذل و جودِ دریا کنند[7]؛ دریایِ مَوّاجِ مُتَلاطِمُ الأَمواج، به حُکمِ **ثُمَّ قَبَضْناهُ اِلَینا قَبْضاً یَسیرا**[8] هر جزوی را از اجزایِ این شکستگان در کنار گرفته؛ از بیگانگی به یگانگی آوَرَد؛ و از آن نواختن هر جزوی را به رقص درآوَرَد[9] کَماقالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[10]

جزو جزوِ خُم به رقص است و به حال　　عقلِ جزوی را نُموده این مُحال

نه سبو پیدا در این حالت نه آب　　خوش ببین وَاللهُ اَعلَم بِالصَّواب

اگر[11] چون شهباز[ب ۲۰۲][12] پرِ فکرت باز توانی کرد؛ به سویِ اَوجِ فهمِ این معانی پرواز توانی کرد.

متن:

چون درِ معنی زنی، بازت کنند　　پرِّ فکرت زن که شهبازت کنند

---

۱. د: ایهاالعشاق　۲. د: کلمهٔ متن را ندارد
۳. استعلامی: و آن شکستت خود درستی آمده　۴. د: شعر ر و م: ندارد
۵. چ و ر و م: نمکسار اوفتد　۶. چ: کلمهٔ وجود را ندارد　۷. د: کنید
۸. د: قبضاً یسیرا را ندارد ر: ثم قبضاالینا　۹. چ و ر و م: آرد... آرد ر: از آن را ندارد
۱۰. د: کلمهٔ متن را ندارد　۱۱. د: واگر　۱۲. د: این قسمت را ندارد

به شرطِ آنکِ پروبالِ تو از گِلِ خواری[۱] گِل‌آلوده و گران نباشد.

متن

نان گِل است و گوشت، کمتر خور از این — تا نمانی همچو گِل اندر زمین

در گرسنگی سگی[۲] است؛ و در سیری سرکشی و بدرَگی.

متن

آلتِ اِشکارِ خود جز سگ مدان — کمترک انداز سگ را استخوان

زانکِ سگ چون سیر شد، سرکَش شَوَد — کی سویِ صید و شکار خود دَوَد؟[۳]

چنانکِ آن عرب بینوایی کشید؛ و از گرسنگی دوید؛ تا عاقبت به درگاهِ سلطانی کریم رسید. پس در ضمنِ قِصّهٔ عرب این سِرّ نیز مُدرَج است؛ چه شأنِ[۴] اربابِ حقیقت قِصّه گزاری[۵] نیست.

متن:

هرچه گوید مردِ عاشق، بویِ عشق — از دهانش می‌جهد در کویِ عشق

گر[۶] بگوید کفر، دارد بویِ دین — آید از بویِ[۷] شکش بویِ یقین

رضا به کفر، کفر است؛ و گاهی[۸] حضرتِ خواجه مأمور است بدین که گوید: **لَکُم دِینُکم وَلِیَ دِینِ**؛ و گاهی این حکم، منسوخ به نَصِّ **اُقتلُوا المُشرِکِینَ**؛ و آن صورتِ رضا دادن بر توبیخ و تحذیر مُشتمِل است؛ و سلوکِ طریقِ مسالمه در آن حالت، مَبنی بر صد هزار حکمت، امّا دیدهٔ ظاهربین را از مشاهدهٔ سِرِّ یقین بهره‌ای نیست. واگرچه مَذهب آن است که هر کس را جَزْم بر حقیقتِ ایمانِ خود می‌باید؛ **وانا مُؤمِنٌ حَقّاً** گفتن واجب؛ امّا سلوکِ طریق کلامِ مُنصِف در آیتِ **اَنَا اَوِاِیّاکُم لَعلَیٰ هُدَیً اَوفی ضَلالٍ مُبِینٍ**[۹] مُبَیِّنِ هزار مَصلَحَت است. قولِ **سُبحانی مااَعظَمَ شَأنی** و کلامِ **اَنَاالحَقّ** باطل نیست؛ امّا مشاهدهٔ حق را دیدهٔ خدابین باید. این کلمات پیشِ اهلِ حقیقت قابلِ تَأویل و پیشِ تو گِزاف؛ و ظاهرِ آن تیره، و اصلِ آن صاف.

---

۱. ج: گل پرخواری
۲. د: این سبکی
۳. استعلامی و نیکلسن: خوش دود
۴. د: بیان
۵. چ و ر و م: قصه گذاری
۶. استعلامی و نیکلسن: ور
۷. استعلامی و نیکلسن: گفت
۸. د: و گواهی
۹. د: انالو اياكم ر: انا و اياكم

متن:

کفِ کژ[۱] کز بَحرِ صدقی خاستست — اصلِ صاف آن تیره را آراستست
آن کَفَش را صافی و مَحقُوق دان — همچو دشنامِ لبِ مَعشُوق دان
گشته آن دشنام نامطلوبِ او — خوش، ز بهر عارضِ محبوبِ او[آ ۲۰۳]
از شَکَر گر شکلِ نانی می‌پَزی — طعمِ قند آید نه نان، چون می‌مَزی

امّا لذّتِ دشنامِ معشوق را چنانکِ عاشق داند؛ قند را در صورتِ نان هم ذائق شناسد. مصراع:

صورت پَرستِ غافل[۲]، معنی چه داند آخِر

عَرَفَ مَن ذاقَ و مَن لَم یَذُق لَمْ یَعرِف.[۳] بتی که از زرِ خالِص سازند؛ صورت‌پرستانِ غافل را سرمایهٔ کُفر و ضَلال است؛ و عیار شناسانِ کامل را واسطهٔ ثروت و مال. آن یکی صورت را معبود خود سازد؛ و نقدِ عمرِ گرانمایه در هوایِ صورتِ راهزن دربازد. و این یک صورتِ بت در آتش اندازد؛ و به نقشِ عاریت نپردازد[۴]؛ و چون صورت زائل گشت؛ و نقشی که مانعِ حق بود، مرتفع شد؛ زرِ خالص را در تمهیدِ قواعدِ خیرات، و تشییدِ مبانیِ مَبرّات، صَرف کند؛ و بواسطهٔ صورت نـاملایم، دیده از زرِ خالص ندوزد[۵]؛ و از بهرِ کیکی گلیمی نسوزد.

متن

بت‌پرستی چون بمانی در صُوَر[۶] — صورتش بگذار و در معنی نگر[۷]
مَردِ حَجّی، همرهِ حاجی طلب — خواه هندو، خواه تُرک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگِ او — بنگر اندر عزم و در آهنگِ او
گر سیاه است او هم‌آهنگِ تو اَست — تو سپیدش خوان که همرنگِ تو اَست

چون دانستی که پیشِ اهلِ معنی، صورت را چندان[۸] اعتباری نیست؛ بلکِ حقیقت شناس را بااختلافِ صورت کاری نیست[۹]؛ نظر در صورت و مبانی[۱۰] از برای استدلالِ

---

۱. د و ر و م و چ: گفت کژ ۲. د: عاقل
۳. م: عرق من داق لم یذق لم تعرف ر: من داق ۴. چ: جمله اخیر را ندارد
۵. د: بدوزد ۶. د: چون نمانی در نظر ۷. د: بی‌معنی نگر
۸. د: کلمهٔ چندان را ندارد ۹. چ: به اختلاف صورت کاری نی ۱۰. د: معانی او

معانی است؛ چنانکِ صُوَرِ مظاهرِ موجودات به حَسَبِ اختلافِ طبقات دوال تَشَعُّبِ[۱] اسما و صفاتند؛ و اسما و صفات واسطهٔ ظهورِ کمالاتِ ذات؛ و الفاظِ غیر مُؤتَلِفه، سبب تبیین معانیِ مختلفه. همچنین صُوَرِ حکایات در مقالاتِ اربابِ اشارات از برای تنبیه بر لوایحِ اَنوار و اشارت به اِشتمامِ فَوایحِ اَسرار و از برای تطبیقِ اَنفس و آفاق و از بهر دریافتنِ حق در این هر دو به مشاهدهٔ آیاتِ خلاّق است؛ لاجَرَم باید که ناظر به چشمِ بصیرت اقتصار به فهمِ صورتِ قصّه نکند؛ و از [ب ۲۰۳] صورتِ هر قصهٔ مثنوی حِصّهٔ معنوی طلبد. ولِهٰذا می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه[۲]

متن[۳]

حاشَ لله، این حکایت نیست، هین! نقدِ حال ما و تست این، خوش ببین
زانکِ صوفی باکَر و بافَر بُوَد هرچه آن ماضی است، لایُذکَر بُوَد
هم عرب ما، هم سبو ما، هم مَلِک جمله ما، یُؤفَکُ عَنهُ مَن اُفِک

یعنی از قبول این مقال، که جمله ما باشیم؛ و عرب و سبو و مَلِک را در خود مشاهده کنیم؛ بازگردانیده نمی‌شود. مگر[۴] آن کس که در ازل و در علم قدیم از قبول حق باز داشته شده است. **یُؤفَکُ عَنهُ مَن اُفِکَ** اقتباس است از کلامِ رَبُّ‌العزَّه؛ و ضمیرِ عَنهُ راجع است به قرآن یا به رسول. یعنی کافران قرآن را شعر و سحر و اساطیرِ اولین گفتند؛ و رسول را شاعر و ساحر و مجنون خواندند؛ و قبول حق نکردند. زیرا که ایشان در ازل و در عِلمِ قدیمِ الٰهی از ساحتِ حق مصروف بودند. لاجَرَم یُؤفَکُ عنه بازداشته و مصروف و مطرود می‌گردد از قرآن یا از رسول یا از جزا بر تقدیری که ضمیر راجع به ماتُوعَدون باشد. مَن اُفِک آن کس که در سابقِ علم مصروف گشته است. و شیخ **عبدالله انصاری قُدِّسَ سِرُّه** بدین اشارت می‌کند که: همه از آن ترسند که چه خواهد بود و من از آن ترسم که چه بوده است. پس مقرّر شد که قبولِ حق موقوف به تقدیرِ ازلی، و توفیقِ حضرتِ لم‌یزلی است. آیاتِ اُلُوهِیَّت و وَحدانیَّتِ حضرتِ اَحدیَّت را در آفاق و اَنفُس هر کس مشاهده نمی‌تواند کرد، و هرچه در آفاق موجود است در اَنفُس نمی‌توانَد یافت؛ مگر آنها که حضرتِ باعظمت الٰهی ایشان را نماید؛ که

۱. د: بشعب ۲. د: قدس سره را ندارد ۳. د: کلمهٔ متن را ندارد
۴. ج: کلمهٔ مگر را ندارد

سَنُرِیهِم اٰیاتِنا فِی الافاقِ و فی اَنفُسِهِم حَتّیٰ یَتَبَیَّنَ لَهُم اَنَّه الحَقُّ، یعنی ما خواهیم نُمود ایشان را نشانِهای خویش در آفاق و در اَنفُس[۱] تا ایشان را حق مُتبیَّن شود؛ و تا ما نَنُمائیم هیچ کس اهلِ این مشاهده نگردد. پس حضرتِ مولوی تنبیه می‌کند بر تفسیرِ آنچ گفت که عَرَب و سبو و مَلِک جمله مائیم و می‌گوید:

متن[۲] [آ ۲۰۴]

عقلِ ما[۳] شُو دان و زن این نفس وَطَمع　　　این دو ظلمانی و مُنکِر، عَقلْ شَمع[۴]

عرب و زن که در قِصّه مذکور بود؛ معلوم شد که عبارت از عقل و نَفْس است؛ و نیز گذشته بود که سبویِ آب، دانشهایِ ماست؛ و مَلِک، روح ماست که در تصرّف مملکت انسانی، نایبِ حضرتِ خداست؛ و عقل، شمعِ نورانی است؛ و نفس، مُنکرِ ظلمانی. و اگر کسی گوید که چون همه فروع از یک اصلند[۵]؛ و همهٔ اجزا منشعب از یک کُلّ؛ ظلمانیّت و اِنکار[۶]، و نورانیّت و اِقرار، و سایر اختلافات از کجاست؟ گوییم: جزو گفتن حقیقی نیست؛ بلکِ به حَسَبِ اعتبارِ قُربِ هر یک، و اِندارج همه در تحتِ عِلم و قدرت حقیقةُ‌الحقائق، جزو گفته می‌آید، و جزو بودنِ هر یک به معنیِ مخصوص است؛ چنانک اگر بویِ گل را جزوِ گُل گوئیم به معنی دیگر است؛ و اگر لطف را جزوِ لطف کُلّ گوییم؛ و بانگِ قُمری را جزوِ[۷] نغمهٔ بلبل گوییم هم به معنی دیگر. و هم‌چنین قیاس کن انتسابِ اسما و صفات را به ذات، بیواسطه؛ و انتسابِ مَظاهرِ اسما و صفات را، بواسطهٔ تجلّیاتِ اسما و صفات.

مصراع[۸]

فَیالَها قِصّةٌ فی شَرحِها طولٌ

متن

گر شوم مشغولِ اشکال و جواب　　　تشنگان را کی توانم داد آب

دیگر می‌فرماید که اگر ترا در حلِّ اِشکال، حَرَج است[۹] صبر کن؛ که صبر مفتاحُ‌الفَرَج است؛ و طریقِ اِحتما پیش گیر که **الحِمیَةُ اَصلُ الدَّواء**. و مُحِب را هرچه

---

۱. ج: در آفاق و انفس　۲. د: بیت　۳. استعلامی و نیکلسن: عقل را
۴. ج: این دو ظلمانی منکر ر و د...عقل و شمع م: عقل سمع　۵. ج: اصل　۶. م: و انکار را ندارد
۷. ج: قمری جزو　۸. د و ر و م: کلمهٔ مصراع را ندارند　۹. ج: حرح است

ماسَواي محبوب باشد؛ مُضِرّ است. پس اِحتما از غیرِ پروردگار اختیار کن؛ ولِهٰذا در موضعِ دیگر می‌گوید: مصراع

اِحتما زَ اغْیار باید[1] نی ز یار

لاجَرَم چنانکِ[2] مریض بواسطهٔ اِحتما قابلِ دادنِ مَطبُوخ می‌گردد؛ تو به اِحتما[3] از اَغیار قابلِ شنیدنِ اَسرارِ یار گردی[4] و لِهٰذا می‌گوید:

متن

اِحتما اصلِ دوا آمد یقین　　اِحتما کن قُوّتِ جانَت ببین

قابلِ این گفته‌ها شو گوش‌وار[5]　　تا که از زر سازمَت من گوشوار

گوشواری چه که کانِ زر شوی[6]　　تا به ماه و تا ثُرَیّا بَر شوی

بعد از این می‌فرماید که خلایق که[7] مَظاهر حضرتِ خالقند؛ از وجهی متّحدند؛ و از [ب۲۰۴] وَجهی مختلف؛ مانند حروفِ مقطعات از یاء تا الف؛ یعنی از عالَمِ شهادت تا[8] حضرتِ احدیّت. چنانکِ در تتمیمِ وقوف عَلی سِرِّ الحروفِ که در مقدّمات مذکور است؛ کشفِ این اَسرار به تقدیم رسیده است. قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن:

پس قیامت روزِ عَرضِ اکبر است　　عَرض او خواهد که با زیب و فَر است

یعنی هر کس بضاعتِ مُزجاةِ خیرات و علم و طاعات و مَبَرّات[9] عرضِ آن حضرت خواهیم کرد؛ چنانکِ عَرب سبویِ آب را در حضرتِ خلیفه عرضه داشت؛ و نقدِ اَعمالِ[10] خود بر مِحَکِّ امتحان خواهیم زد. پس هرکرا نقدِ[11] عَمَل در بوتهٔ اخلاص خالص شده باشد؛ از مِحَکِّ تجربه نگریزد؛ و روزِ عرضِ اکبر را به هزار آرزو بجوید و از سَرِ اِعتماد گوید: بیت

خوش بود گر مِحَکِ تجربه آید به میان　　تا سیه روی شود هر که در او غَش باشد

---

۱. ر: این قسمت را ندارد　۲. ج: چنانچه　۳. د: تو احتما
۴. د: شنیدن از سرار باز کردی
۵. در هر چهار نسخه می‌توان گوش‌دار خواند ولی بنابر نیکلسن و استعلامی گوش‌وار ضبط کردیم
۶. ج: گوشکوار چه... ر و م: گوشوار چه...استعلامی و نیکلسن: حلقه در گوش مه زر گر شوی
۷. ج: که را ندارد م: چو مظاهر　۸. د: با　۹. د: علم و طاعت و منزلت
۱۰. د: و فقد اعمال　۱۱. د: بعد عمل

و منحوسی که اَعمالِ او چون نُحاسِ زراندود باشد؛ هر آینه از مِحَکِّ تجربه بگریزد؛ و از مشاهدهٔ روزِ عرضِ اکبربپرهیزد. کماقالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[1]

هر که چون هندوی بَد سَودائی است | روزِ عَرضش نوبت رسوائی است
چون ندارد روی همچون آفتاب | او نخواهد جز شبی همچون نقاب[2]
برگِ[3] یک گل چون ندارد خارِاو | شد بهاران دشمنِ اسرارِ او
وآنکِ سر تا پا گُل است و سوسن است | پس بهار او را دو چشمِ روشن است

امّا خارِ بیمعنی را خزان باید؛ تا خویشتن همرنگِ گلستان نماید. چون حُسنِ دلپذیر آن، و ننگِ این؛ ولَونِ بی‌نظیر آن، و رنگِ این؛ از خزان مستور می‌گردد؛ خزان در نظرِ خار، به از هزار نوبهار است.

متن[4]

باغبان[5] هم داند آن را در خزان | لیک دیدِ یک به از دیدِ جهان

یعنی پرستندهٔ خدا را که به منزلهٔ خارِ گلزار بَهجت‌انگیز است[6] مماتِ خزانِ صورت، عینِ حیاتِ بهار طلعت است؛ و پیروی کنندهٔ هویٰ را که به منزلهٔ خارِ سر تیز است؛ صورتِ حیات دنیا که روپوشِ زشت و زیباست،[آ ۲۰۵] بهارِ تازه و راحتِ بی‌اندازه نماید شعر:

مرگ حیات است و حیات است مرگ | عکس نُماید نظرِ کافری

و چنانکِ گلزار و خار را، در ایّامِ خزان هم باغبان شناسد؛ مُتَّبِعِ[7] هویٰ و طالبِ خدا را[8] پیش از **یَومَ تُبلَی السَّرائِرُ** آن چنان ناظر داند که **یَنظُرُ بِنُورِالله** است؛ و از اَسرارِ باطنِ هر کس آگاه. **خواجه** علیه‌السلام را چون رَبیع‌الاوّل، ربیع ملاقات بود؛ و اَوانِ ریختن شکوفهٔ تن و در رسیدنِ میوهٔ جان، **مَنْ بَشَّرَنِی بِخُرُوجِ صَفَرٍ بَشَّرتُه بِدُخُولِ الجَنَّةِ** می‌گفت؛ و **حسینِ منصور** که یکی از خوشه‌چینانِ خرمنِ **خواجه** است؛ از اینجا می‌گفت:

اُقتُلونی یا ثِقاتی | اِنَّ فی مَوتی حَیوٰتی

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد ۲. د: نخواهد حرمتی چ: جز شب ۳. د: ترک
۴. د: کلمهٔ متن را ندارد ۵. د: تاعیان ۶. د: بهجت اکبر است
۷. د: متتبع م: منبع ۸. د: حرف را را ندارد

زیرا که می‌دانست که:

متن

چون شکوفه ریخت میوه سر کُند　　چونکِ تن بشکست، جان سر بَرکُند[1]
میوه معنیّ و شکوفه صورتش　　آن شکوفه مژده، میوه نعمتش

نانِ ناشکسته[2] قوّتِ روح نشود؛ و ادویهٔ ناکوفته مرهمِ مجروح نگردد. لاجَرَم بی‌اِفنایِ ناسوت در لاهوت، مشاهدهٔ اَنوارِ ملکوت، و مطالعهٔ اَسرارِ جَبَروت دست ندهد.

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[3]

در بیانِ صفتِ پیر، که پیر کدام است[4]

ای ضیاءُ الحَقّ حُسامُ‌الدّین بگیر　　یک دو کاغذ برفَزا در وصفِ پیر

چون مریدِ صادق، و طالبِ عاشق را، که دستِ ارادت به دامنِ اِقتدای کاملی زده باشد؛ از تفویض و تسلیم چاره نیست؛ تا به غایتی که گفته‌اند: می‌باید که مرید در تحتِ تصّرفِ پیرِ صاحب کمال، مانندِ مَیِّت باشد در دست غَسّال؛ تا به آبِ ریاضات و مُجاهدات[5]، از چرکِ شِرک تواند شُستن، و به مَقامِ مشاهدات تواند رسانیدن. حضرتِ مولوی قُدِّسَ سِرُّه، در ابتدایِ بیانِ صفتِ پیر[6] از برای تنبیه، بدین معنیِ دلپذیر، جنابِ شیخ ضیاءُالحَقّ حُسامُ‌الدّین را رَضِیَ‌اللهُ عَنه[ب ۲۰۵] خطاب می‌کند؛ و التماس می‌نماید؛ که درِ خزائنِ اَسرار بگشای؛ و یک دو ورق، در وصفِ پیر بیفزای؛ که درِ هیچ سعادتی بی‌کلیدِ رضایِ تو نمی‌گشاید؛ و کارِ هر صاحب ارادتی، بی‌موافقتِ تو بر نمی‌آید؛ اگرچه زُجاجهٔ جسمِ لطیف از پرتوِ تجلّیاتِ اَنوارِ اُلوهیَّت مِصداقِ **الزُّجاجَة کَأنَّها کَوکَبٌ دُرِّیٌّ** گشته است؛ و از غایتِ نازکی و صفا، از رویِ قُرب و اِتّحاد با مصباح که

---

۱. استعلامی و نیکلسن: جان سر برزند　۲. د: بآن ناشکسته
۳. د و ر د و م: کلمهٔ متن را ندارند
۴. ر و م و ج: بیان صفت استعلامی و نیکلسن: در صفت پیر و مطاوعت وی
۵. د: ریاضت و مجاهدات　۶. ج: صفت بیان پیر

المِصباحُ فی زُجاجَةٍ مِزاجِ نازکت چون مصباح[1] طاقتِ نَفَسِ هر کس ندارد؛ امّا چون سررشتهٔ دلها تویی؛ بی‌تلقین و اِعلام و بی‌تشریف و اِنعامِ تو هیچ کام برنیاید[2].

متن

گر چه مصباح و زُجاجه گشته‌ای لیک سرخیلِ دلی، سررشته‌ای[3]

چون سرِ رشته به دست وکامِ تست دُرّهـایِ عِقدِ دل زِانعام تست[4]

بعد از ایما به تفویض و تسلیم در حضرتِ[5] پیر می‌فرماید:

متن

پیر تابستان و خَلقان تیرماه خَلق مانند شبند و پیر ماه

یعنی درختِ روحانیتِ انسانی اگرچه قابلِ میوه دادنِ کمالِ معرفتِ ربّانی است؛ و این درخت را اصل در اراضیِ اَبدان مرکوز است؛ و فرع او تا عرشِ حضرتِ رَحمان رسیده[6] که **اَصلُها ثابِتٌ و فَرعُها فِی السَّماء**. اما چنانکِ تابشِ آفتابِ تابستان[7] می‌باید تا بُستان و درختان را میوه در رسد؛ همچنین میوهٔ کمالِ معرفت بر درختِ روحانیّت در هوایِ تیرماهِ بشریّت بی‌تابِشِ آفتابِ همّتِ پیرِ تابستان صفت پُخته نمی‌شود؛ و لِهٰذا می‌گوید: پیر تابستان و خَلقان تیرماه.

دیگر اشارت می‌نماید بدان معنی که اربابِ کمال گفته‌اند: هر چند دیده منوّر باشد؛ و بصر صاحبنظر بود؛ امّا اَبصار را شرطِ اِبصار[8] وجودِ اَنوار است. تا اَشِعَّهٔ آفتابِ تابان یا[9] انوارِ ماه و کواکبِ درخشان یا شعلهٔ سِراج[10] و نیران نباشد؛ دیده را مَجالِ[آ ۲۰۶] دیدن نَبُوَد. لاجَرَم عقل هرچند دَرّاک باشد؛ و نظرِ بصیرت صاحبِ اِدراک بُوَد[11]؛ در مصادَفَهٔ اَسرارِ وحدانیّت، و مشاهدهٔ اَنوارِ فَردانیّت، و در کشفِ حُجُبِ نورانی و ظلمانی از وجهِ باقی[12] و در ساختن با سوختن[13] سُبُحاتِ آن جمال در حالتِ تلاقی[14] به دلالت و تعلیمِ اَنبیا که آفتابِ تابانِ مِلَّتند، و اشارت و تنبیهِ اَولیا که ماهِ دَرَخشانِ

---

۱. ج: چون مصباح را ندارد ۲. ج: هیچ کار بر نمی‌آید
۳. ج: سرخیل دل سرگشته‌ای ر و م: سرخیل دل و سر رشته‌ای د: سرخیل سر دل سر رشته‌ای
۴. استعلامی و نیکلسن: دل انعام تست ۵. ج: به حضرت ۶. د: رحمانی رسیده
۷. د: تابستانی ۸. ج: اما ابصار سر ابصار ۹. د: با م: ما ۱۰. د: با شعله سرخ
۱۱. ج: باشد ۱۲. ج: از وچه باقی ۱۳. ج: تا سوختن
۱۴. د: تلافی

اُمّتند؛ و ارشادِ اربابِ رَشاد، و اِعانَتِ اهلِ سَداد، که به منزلهٔ کواکبِ ثواقب، و سُرُج و نیرانِ شب‌افروزِ شریعت و طریقتند؛ احتیاج خواهد بود. پس خلق را که در ظُـلُماتِ صِفاتِ شب مِثالِ بشریّت مبتلااند؛ از ماهِ تابانِ ولیِّ کامل، و پیرِ مُکَمِّل گزیر نباشد. و لِهٰذا می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه[۱]: خَلق مانندِ شبند و پیر ماه. و مراد از این پیر، پیرِ عقل است؛ نه پیرِ ایّام؛ و پیرِ عقل را[۲] نه[۳] آغاز است و نه انجام. و لِهٰذا می‌فرماید:

متن

کـرده‌ام بـختِ جـوان را نـام، پـیر — کاو ز حـق پـیراست[۴]، نَـز ایّـام، پـیر
او چنان پیری است[5] کِش آغاز نیست — بـا چـنان درِّ یـتیم انـباز نـیست[۶]
خـود قـویتر مـی‌شود خَـمرِ کُهُن — خاصه آن خَمری که بـاشد مِـن لَـدُن

سالکِ راهِ حق، و طالبِ مشاهدهٔ جمالِ مطلق را بی قَلاووزیِ استادِ دانا[7] و بدرقهٔ پیرِ بینا، راه به سرحدِّ کبریا و جلال، و بار در حریمِ حَرمِ وِصال دست نمی‌دهد؛ زیـرا کـه رویِ ظاهر به کعبهٔ صورت بی‌دلیلی[۸] راه‌شناس نمی‌توان آورد؛ با آنکِ روندهٔ[۹] آن راه هم قُوَّتِ قَدَم دارد؛ و هم دیدهٔ بینا؛ و هم مسافت معیّن است؛ و راه پیدا. آنجاکه طریقِ کعبهٔ حقیقی است که چندین هزار سلاطینِ باعظمت و جَلالت[۱۰] از اصحابِ نبّوت و رسالت در آن راه قَدَمِ صدق نهاده‌اند؛ و دادِ سُلوکِ آن راه داده؛ باوجود آن نه پیِ پای پیداست[۱۱]؛ و نه نشانِ قَدَمی هویدا. سالک که در ابتدا نه قَدَم[۱۲] این راه دارد؛ و نه دیده از منازل و مَراحِلش آگاه؛ هرآینه بیابانی چنین بی‌پایان از سَرِ تَخمین و قیاس، بی‌بدرقه و دلیلِ راه‌شناس[ب۲۰۶] نتواند رفت[۱۳]. ولِهٰذا می‌فرماید:

متن[۱۴]

پیر را بگزین که بی‌پیر ایـن سـفر[۱۵] — هست بس پرآفت و خوف و خـطر
آن رهـی کـه بـارها تـو رفته‌ای — بـی‌قلاووز، انـدر آن آشـفته‌ای

---

۱. چ: و لهذا می‌فرماید: متن
۲. م: و پیر عقل نه
۳. د: این قسمت را ندارد
۴. د: این قسمت را ندارد
۵. استعلامی و نیکلسن: او چنان پیر است
۶. د: او چنان پیر شب یا جنان در یتیم انباز نیست
۷. د: که استاد دانا
۸. د: دلیل
۹. د: دوندهٔ
۱۰. چ: جلال
۱۱. نه پی یابی هدایت
۱۲. م: قدمی
۱۳. چ: نتوان رفت
۱۴. د: کلمهٔ متن را ندارد
۱۵. م: بی‌پیران سفر

پس رهی را که ندیدستی تو هیچ هین مرو تنها، ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول[1] پس ترا سرگشته دارد بانگِ غول
غولت از رَه افکند اندر گزند از تو داهی تر در این ره بس بدند[2]

چنانکِ در راهِ صورت، و سَفرِ آفاق، قُطّاعُ‌الطَّریق و سُرّاق بسیارند؛ و بی‌بدرقهٔ سلامت به منزلِ اقامت رسیدن مشکل است؛ در راه حقیقت نیز ز خارفِ دنیاوی **زُیِّنَ لِلنّاسِ حُبُّ‌الشَّهوَاتِ مِنَ‌النِّساء وَالبَنینَ**...الآیه، و نَفس و هویٰ و اِخوانُ‌السُّوء و شیاطین، جمله راهزنانند. لاجَرَم راهِ یقین بی‌بدرقهٔ صاحب ولایتی نتوان رفت؛ و خرِ نَفسِ اَمّاره[3] را همیشه میل به مُستلذّاتِ جسمانی و مُشتهیات نفسانی است. ولِهٰذا می فرماید قُدِّسَ سِرُّه:

متن[4]

گردنِ خر گیر و سوی راه کَش سویِ رَهبانان و رَهدانانِ خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار زانکِ عشقِ اوست سویِ سبزه‌زار

و اگر نَعوذُبالله عنان او فرو گذاری و دست از باز کشیدن[5] بداری؛ در تمنّایِ عَلَف، خود را هدفِ تیرِ تلف سازد؛ و هزار خربنده را در آتشِ هلاک بِگُدازد[6] چنانکِ در فارسی می‌فرماید: شعر

خر ز زدن گشت فَرد، کژ رَوی آغاز کرد راه رها کرد و رفت، آن طرفی که گیاست
آن طرفی که گیاست، امن و امان از کجاست؟ غِرّه به سبزی مشو، گرگِ سیه در قفاست

و اگر ترا در ابتدایِ سلوک راهِ صواب مشتبَه شود؛ به حکم **شاوِروهُنَّ وَ خالِفُوهُنَّ**، با نفسِ خویش مشورت کن؛ و مخالفت و عِصیان او را عینِ اطاعتِ فرمان‌شناس. و به حُکمِ **ولا تَتَّبِعِ الهَویٰ فَیُضِلَّکَ عَنْ سَبیلِ‌اللهِ** با هوایِ نَفْس همراه مباش؛ و یک لحظه غافل از متابعتِ پیر آگاه مباش. کماقالَ قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. استعلامی و نیکلسن: گر نباشد سایهٔ او بر تو گول
۲. د: از تو ذاهی‌تر استعلامی و نیکلسن: از تو راهی‌تر ۳. د: جز نفس م: و جز بی‌ره نفس
۴. د: کلمهٔ متن را ندارد ۵. ر: بار کشیدن
۶. ر و م: هلاکت بگذارد ج: هلاکت بگدازد

متن[۱]

بـــا هــــوا و آرزو کـــم بـــاش دوست   چون «یُضِلُّک عَن سَبیلِ الله» اوست[۲] [آ ۲۰۷]
ایـــن هـــوا را نشکـــنَد انـدر جـهان   هـــیچ چـیزی هـمچو سـایهٔ هـمرهان

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۳]

وَصیَّت کردنِ پیغامبر عَلَیهِالسَّلام[۴] مَرعلی راکَرَّمَاللهُ وَجْهَهُ[۵] که چون هر کسی به نوعی طاعت[۶] تقرّب جوید، تو تقرّب جوی به صحبتِ بندهٔ عاقل و خاص[۷] تا از ایشان همه پیشقدم باشی[۸]

در وصایا مسطور است که حضرتِ خواجه عَـلَیهِالسَّـلام، اَمیرُالمُـؤمنین عـلی را کَرَّمَاللهُ وَجْهَهَ[۹] که اَکمل و اَعقَلِ عالَم، و مُقتدایِ اولیایِ بنیآدم است؛ وصیّت کرد که: ای رفیقِ همدم، و شفیقِ مَحرم، و جَلیسِ صادق، و اَنیسِ مُوافق، که تُخمِ خدمت سالها در اراضیِ دل میکاشتی؛ و هر لحظه از شجرهٔ صُحبت برخورداری داشتی[۱۰]؛ و جَمالِ اَسرارِ غیوب به چَشمِ من میدیدی؛ و از[۱۱] چاشنی شرابِ وَیَسقینی، به قَدَحِ حَـذْق، از دستِ ساقیِ باقیِ اسم و صفت میچشیدی؛ چون جرعهٔ مُرُّالمذاقِ فِراق بـچَشی؛ و دردِ اَلَمِ اشتیاق بکَشی؛ و مشاهده نمائی که هر کس به نوعی طاعت تَقَرُّب جوید؛ و در سلوکِ طریقِ مَرضاةِ من بپوید، تو تَقَرُّب به صحبتِ بندهٔ عاقل جـوی؛ و جـز در راهِ انقیاد و تسلیمِ پیری کامل مَپوی تا در دَرَجاتِ قُربَت از همه پیش باشی؛ و در مَقاماتِ

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد   ۲. د: چون بفضلک...
۳. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارد
۴. د: وصیت کردن پیر علیهاللم استعلامی و نیکلسن: رسول صلیالله علیه و سلم ر: پیغمبر صلیالله عـلیه و آله و سلم   ۵. م: رضی الله عنه ر: مر امیرالمؤمنین علی علیهالسلام
۶. استعلامی و نیکلسن: به نوع طاعتی
۷. استعلامی و نیکلسن: به صحبت عاقل و بندهٔ خاص م: به صحبت بندهٔ خاص
۸. استعلامی و نیکلسن: تا از همه پیش قدمتر باشی
۹. ر: حضرت خواجه صلواتالله علیه حضرت امیرالمؤمنین علی را علیهالسلام
۱۰. چ: برخور داشتی   ۱۱. چ: و آن

طاعت از همه بیش گردی. چنانکِ می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۱]

یا علی! از جملهٔ طاعاتِ راه / برگزین تو سایهٔ خاصِ اِلٰه
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مَخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رَهی زان دشمنِ پنهان ستیز
از همه طاعات اینَت بهتر است / سَبَق یابی بر هر آن سابق که هست

و چون بی‌مجاهدات مشاهدات دست نمی‌دهد؛ و بی‌مُقاساتِ شَدایِد، مَوایِد فوایِد روی نمی‌نُماید؛ چنانچ شرطِ اِتّباعِ اهلِ کمال است؛ **کَالمَیِّتِ بَینَ یَدَیِ الغَسّال**، طریقِ تسلیم و تفویض را فرو مگذار.

مَتن:

چون گُزیدی پیر، هین! تسلیم شو[۲] / همچو موسی زیرِ حُکمِ خِضر رو
صبر کن بر کارِ خِضر، ای بی‌نفاق[۳] / تا نگوید خِضر «رو، هذا فِراق»[ب۲۰۷]

اعتراض بر شکستنِ کشتی مکن؛ که صد درستی در آن شکستن مُدرَج[۴] است؛ و از کُشتنِ طفلی دَر هَم مشو؛ که هزار حیاتِ تازه، در آن قتل مُضمَر است. حضرتِ اِلٰهی چون دستِ انبیا را تشریفِ **یَدُاللهِ فَوقَ اَیدیهِم** داده است؛ لاجَرَم دست ایشان دست قدرت اوست.

متن

دستِ حق میرانَدَش، زنده‌ش کُنَد / زنده چه بُوَد؟! جانِ پاینده‌ش کُنَد

و اگر کسی ناگاه این راه را بی‌پیرِ آگاه بریده باشد؛ آن نیز به یُمنِ هِمَّت، و عَونِ دولتِ پیران بود.

متن:

دستِ پیر از غایبان کوتاه نیست / دستِ او جز قَبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خِلعت دهند / حاضران از غایبان لاشَک بِهند[۵]

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد
۲. استعلامی و نیکلسن: چون گرفتت پیر...
۳. استعلامی و نیکلسن: خضری بی‌نفاق
۴. د: مندرج
۵. د و ر و م و چ: پیش مهمان تا چه نعمتها نهند، که در حقیقت مصراع دوم بیت دیگر است که مصراع اول آن چنین است: غایبان را چون نواله می‌دهند

کسی که پیشِ ایشان کَمَرِ خدمت بسته باشد؛ دیگر است؛ و آنکِ بیرونِ در نشسته دیگر. و هر آینه اربابِ‌الباب، و اصحابِ آداب را ظاهر و پیدا و روشن و هویداست که مقصود از وصیّتِ رسولِ رب‌العالَمین، حضرتِ امیرُالمؤمنین را ارشادِ دیگران است؛ نه بیانِ احتیاجِ حضرتِ مرتضی به اِتّباعِ عاقلی دیگر چه همهٔ کاملان را اِتّباعِ او واجب است و اِنقیادِ او لازم؛ از آنکِ ذاتِ مُطَهَّرِ او، عَقلِ مُجَسَّم[1] است؛ و رایِ او رهنُمایِ عاقلانِ عالَم؛ و دَرِ مدینهٔ علم است؛ و کانِ دانش و کوهِ حِلم است. نور چراغِ عقلِ کلّی است؛ ادب‌آموزِ مکتبِ اَدَّبَنی ربی است. بینایِ اَنوارِ اَرِنی الأَشیاءَکَما هِی است؛ دانایِ اسرارِ پادشاهی است. مَحرمِ خَلوتخانهٔ لی مَعَ اللهِ[2] است؛ مُحْرِمِ کعبهٔ درگاهِ الٰه است. پس در این وصیّت زیاده مبالغه است در احتیاجِ طالب به صحبتِ عاقل، و به تسلیمِ نفس و رضا دادن بر اَحکامِ او و مُنقاد بودن در مَجاریِ تصّرفِ او؛ زیراکه به حکمِ قَولِ نَبَوی که النّاسُ مَعادِنٌ کَمَعادِنِ الذَّهَبِ وَالفِضَّةِ، وجودِ آدمی معدنِ آهنی است که آیینهٔ جمال‌نُمایِ حضرتِ عزّت بودن را قابل است[3][ب ۲۰۸] و آن دل است پیش از تصفیه کمااُشیرُ اِلَیه بِقَولِه تعالی: اَواَشَدُّ قَسْوَةً. و چنانکِ آهن را از مَعدِن به هزار لطایفِ حیل ساختن و در آتش گُداختن و به هزار گونه حیل[4] و تدبیر می‌باید از مَعدِن بیرون آوردن و باز در آتش انداختن[5] و چندین پُتک بر او زدن و به زَخمِ صِیقَل روی او را مُجَلّیٰ ساختن تا به مقامِ جمال‌نُمائی رسد؛ همچنین سلامتِ قَلب را تا جمال‌نُمایِ حضرتِ الٰهی شود؛ و لایقِ تحفهٔ جَنابِ پادشاهی گردد که یَومَ لایَنفَعُ مالٌ وَ لابَنُونَ اِلاّ مَن اَتَی اللهَ بِقَلْبٍ سَلیمٍ. پس آلامِ مُجاهدات و زَحَماتِ ریاضات می‌باید کشید. و لِهٰذا می فرماید:

متن

چون گُزیدی پیر نازُکدِل مباش	سُست و ریزنده[6] چو آب وگِل مباش
ور به هر زخمی تو پُرکینه شوی	پس کُجا بی‌صَیقَل آیینه شوی؟

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. د: عقل کلی ۲. م: الله را ندارد ۳. ج: قابل اوست ۴. ر: حیل را ندارد
۵. ر: این قسمت را ندارد ۶. استعلامی و نیکلسن: ریزیده

متن

حکایتِ قزوینی[۱] که بر تنِ خود صورتِ شیر می‌زد[۲]؛ و پشیمان شدن او به سببِ زخمِ سوزن[۳]

عادتِ قزوینیان چنان بوده است که بر اَعضایِ خویش به زخمِ سرِ سوزن[۴] کبودیها می‌زده‌اند و صورتها می‌انگیخته. قزوینیی[۵] دَلاّکی را گفت که بر شانِگَهَم[۶] صورتِ شیری ساز که مرا نیز طالع اَسَد است. چون دلاّک سوزن فرو بردن آغاز کرد؛ پهلوان چنگِ ناله و فریاد ساز کرد؛ و گفت: از کدام عضوِ شیر آغاز کرده‌ای؟ گفت: از دُمِ او. گفت: این عضو را بگذار که اگر شیر را دُم نباشد؛ چندان نقصان نیست. دلاّک آن را گذاشت و برایِ نقشِ دیگر سوزن فرو بردن آغاز کرد. باز پرسید که این کدام عضو است؟ دلاّک گفت: گوشِ اوست. گفت این را بگذار که این شیر بی‌گوش بهتر است. دلاّک را جانبِ دیگر خَلِش[۷] آغاز نهاد. قزوینی فریاد برآورد که کدام اندام است؟ گفتِ اِشکَم شیر است. گفت: اِشکَم نیز گو مباش[۸]. دلاّک حَیران گشت و گفت:

متن

شیرِ بی‌دُم و سر و اِشکَم که دید؟   این چنین شیری خدا خود نافرید

حِصّهٔ تو از این قِصّه آن است [ب ۲۰۸] که ترا نیز[۹] تمنّایِ اکتسابِ اخلاقِ مُصطفیٰ، و هوایِ تخلّق به سیرتِ شیرِخدا دامنگیر می‌شود؛ و صفتِ شیر مردی آرزو می‌کنی؛ و از کاملی التماس می‌نمایی تا واسطهٔ ظهور این صفت باشد؛ و این معنی بی‌صبر بر جراحتِ نیشِ غم، و بی‌تحمّل بر زخمِ شداید و الم، دست نمی‌دهد؛ و ترا از غایتِ نازکی طاقتِ[۱۰] بارِ برگِ گلی نیست. هیهات هیهات!

---

۱. چ: فروتنی   ۲. ر و م: می‌کرد
۳. ر: پشیمان شدن بزخم سوزن م: و پشیمان شدن او بزخم سوزن چ: شدن او جهت زخم سوزن استعلامی و نیکلسن: کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه، صورت شیر، و پشیمان...   ۴. د: بزخم سوزن
۵. د و ر و م و چ: قزوینی (تصحیح قیاسی)
۶. چ: بر را ندارد: که را ندارد روم: گفت بر شانه‌ام   ۷. م: جنبش ر: ندارد
۸. چ: اشکم نیز مباش گو م و د: اشکم نیز مباش گو (شاید این نسخه بدلها بنابر لهجهٔ قزوینیان درست باشد)
۹. چ: کلمهٔ نیز را ندارد   ۱۰. د: طاعت

متن:

ای بـرادر صبر کـن بـر دردِ نـیش[1] تا رهـی از نـیش نـفسِ گـبر خـویش
کـان گـروهی کـه رهـیدند از وجـود چـرخ و مِـهر و مـاهشان آرَد سـجود
هـرکه مُـرد انـدر تـنِ او نـفسِ گـبر مـی‌بَرَد فـرمانِ او خـورشید و ابـر[2]
چون دلش آموخت شمع افروختن[3] آفـتابِ او نـیارَد سـوختن

چنانکِ حضرتِ ایزدِ متعال از حالِ **اصحابِ کهف** خبر می‌دهد که: **وَ تَرَی الشَّمسَ اِذا طَلَعَت تَزاوَرَعَنْ کَهفِهِم ذاتَ الیَمینِ وَ اِذا غَرَبَت تَقرِضُهُم ذاتَ الشِّمالِ وَ هُم فی فَجوَةٍ مِنهُ**. معنی آن است که می‌بینی ای **محمّد**، یعنی اگر در آن عهد می‌بودی؛ می‌دیدی که آفتاب در وقتِ برآمدن میل می‌کند از کهفِ ایشان به طرفِ راست آینده[4] بدان غار و در اوانِ غروب منقطع می‌شود در طرفِ دستِ چپ متوجّه آن غار؛ یعنی همه روز ایشان در سایه‌اند؛ و آفتاب در حالتِ طلوع و غروب اصلاً بدیشان نمی‌رسد؛ **وَهُم فی فَجوَةٍ مِنهُ**، یعنی با وجودِ آنکِ ایشان در مکانِ واسِعَند و در محلِ اصابتِ آفتاب، اگر چنانکِ حضرتِ الٰهی آفتاب را به فضلِ خویش از ایشان بازنداشتی محلِ رسیدن پر توِ آفتاب بود. **ذٰلِکَ مِن آیاتِ اللهِ**، یعنی این چنین نگاه داشتنِ ایشان از سوزشِ آفتاب از نشانه‌هایِ **لُطفِ حضرتِ الٰهی** است. و جنابِ **مولوی** از برای تنبیه بدین معنی می‌فرماید:

متن[5]

گـفت حـق در آفـتابِ مُـنتَجِم ذکرِ «تَزاوَر- کَذیٰ- عَن کَـهفِهِم»[آ ۲۰۹]
خار، جـمله لطـف، چـون گُـل مـی‌شود پیشِ جـزوی کـاو سـویِ کُـل مـی‌شود[6]

عَلَمِ[7] تعظیمِ الٰهی اَفراشتن[8] خویش را در جنابِ پادشاهی خوار و خاکی داشتن است؛ و توحیدِ خدای آموختن، خویش را پیشِ واحد سوختن است. هستیِ چون شبِ خود ناسوخته، چهرهٔ شاهدِ دل از تجلّیِ جمال افروخته نشود.

متن

هسـتیت در هستِ[9] آن هستی نـواز هـمچو مس در کـیمیا انـدر گـداز

۱. د: درد و نیش ج: در درد نیش ۲. استعلامی و نیکلسن: مرو را فرمان برد خورشید و ابر
۳. د: صبر افروختن ر: جان افروختن ۴. د: دست آینده ۵. د: کلمهٔ متن را ندارد
۶. استعلامی و نیکلسن: می‌رود ۷. د: ندارد ۸. د: افراشت ۹. ج: هستی

در من و ما سخت کردستی تو دست[1] هست این جمله خرابی از دو هست[2]

قال قُدِّسَ سِرُّه:

متن[3]

رفتنِ گرگ و روبه در خدمتِ شیر به شکار

آورده‌اند که شیری به قصدِ شکار، عزیمتِ[4] کوهسار داشت؛ گرگ و روباه، با او همراه گشتند؛ و شیر را اگرچه از مصاحبتِ ایشان عار بود؛ امّا از سَرِ اِکرام وَجود، با ایشان همراهی نمود. آری هر لطیفی با کثیفی عَقدِ مصاحبت داشته است؛ و هر شریفی با وَضیعی رایتِ مُجالَست افراشته. شاه در میانِ لشکر، و ماه در میانِ اختر، و روح در بدن، و شمع در انجمن، غریب نیست؛ اگرچه عقلِ کلّی، جزوی از عقلِ کامل خواجه کونین نبود؛ به قضیّهٔ مرضیّهٔ **وَشاوِرهم فِی‌الاَمر** مأمور شد؛ و در بابِ مصُابَرَت و مرابطهٔ نفس با فقرا و مساکین به خِطابِ **وَاصْبِر نَفْسَکَ مَعَ الَّذینَ اتَّقوا** مشرّف گشت.

متن:

این چنین شه را ز لشکر زحمت است لیک همره شد جماعت، رحمت است

این چنین مَه را ز اختر ننگهاست او میان اختران بهرِ سخاست

لاجَرَم چون تواضع حلیهٔ اَشراف است؛ و فروتنی دیباچهٔ دفتر اَعطاف؛ شیر، اَلطاف ارزانی داشت؛ و همّت بر همراهیِ ایشان گماشت. پس به حکمِ آنکِ می‌فرماید:

متن

هر که باشد در بر شیرِ حِراب کم نیاید هیچ وقت او را کباب

شکار ایشان پیش رفت؛ و بر گاوِ کوهی و بُز و خرگوشِ زَفت ظفر یافتند؛ و از کوه به سویِ بیشه شتافتند. و چون گرگ و روباه را طمع در آن شکاری بود؛ عکسِ طمعِ[5] [ب۲۰۹] ایشان در آیینهٔ ضمیر شیر پیدا شد.

---

۱. استعلامی و نیکلسن: دو دست ۲. د: از تو هست ۳. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند

۴. چ: عزم ۵. م: کلمهٔ طمع را ندارد

متن

هر که باشد شیرِ اسرار و امیر | او بداند هرچه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دلِ اندیشه‌خو[1] | دل ز فکرتهایِ بد در پیشِ او
داند و خر را همی رانَد خموش | در رُخَت خندد برای روی پوش

شیر را اگر چه سِرِّ ضمیر ایشان عیان[2] بود؛ و در باطن می‌گفت:

متن

این چنین ظَنِّ خسیسانه به من | مر شما را بود؟ ننگانِ زَمَن![3]

اگر شما رایتِ طمع نمی‌افراشتید؛ و از رویِ توکّل و حُسنِ اعتقاد، کار به من می‌گذاشتید؛ هرآینه از مزایایِ عطایایِ[4] من، مآربِ شما مُکفی، و مطالب مُقضی می‌شد؛ امّا چون به حُکمِ **الظانّینَ بِاللهِ ظَنَّ السُّوء**، در حقِ من بدگمان بودید؛ و بر موجب **اَنَا عِندَ ظَنِّ عَبدی بی فَلیَظُنَّ بِماشَآء**، شما را مدارِ دایرهٔ بلا سازم؛ و عالَم را از کدورتِ وُجود شما بپردازم. با این همه، از برای روی‌پوش تبسّم می‌کرد. چنانکِ می‌فرماید:

متن

شیر با این فکر می‌زد خنده فاش | بر تبسّمهایِ شیر ایمِن مباش

دولت و اقبال، و عزّت و جلال، و مال و دستگاه، و عظمت و جاه، که حضرت الهی، بربندهٔ جافی[5] ارزانی می‌دارد؛ به منزلهٔ تبسّم است که بدان مغرور گردد؛ و فِریفته و مَمکور شود. و به حقیقت دامِ راه، و سببِ دوری از حضرتِ اِله باشد. و بر کَنندهٔ[6] این چنین دامِ غرور، نامُرادی و افتقار، و رنجوری و اضطرار است، کماقالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[7]

مالِ دنیا شد تبسّمهایِ حق | کرد ما را مست و مغرور و خَلَق
فقر و رنجوری به استت ای سَنَد[8] | کان تبسّم دامِ خود را بَرکَند

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. د و ر و م و ج: اندیشه جو ۲. د: اعیان ۳. د: بیگانه ز من
۴. د: خطایای. ج: عطای ۵. د و م: جانی ر: جان ۶. د: بر کنند
۷. د: کلمهٔ متن را ندارد ۸. د و ج: بهشت است

متن[1]

امتحان کردن شیر گرگ را، و گفتن که ای گرگ پیش آی و صیدها را میانِ ما بخش کن

گفت شیر: «ای گرگ! این را بخش کن　　مـعدلت را نـو کـن ای گـرگ کُهُن!

گرگ گفت: شاها! گاوِ کوهی که از همه بزرگتر است نصیبِ تست؛ و بُز که میانه است حِصهٔ من؛ و خرگوش بخشِ روباه.

متن

شیر گفت: «ای گرگ! چون گفتی؟ بگو　　با وجودِ مـن شـوی تـو بـخش جـو؟[2]

با وجودِ من کرا یارایِ هستی، و پروایِ خویشتن‌پرستی است؟ دیده‌ای که مرا بیند؛ از خویشتن دوخته[آ ۲۱۰] بِه[3] و وجودی که فدایِ شهود من نباشد؛ در آتش فنا سوخته به.

متن

گفت: «پیش آ، ای خری کاو خود خرید»　　پـیش آمـد؛ پـنجه زد؛ او را دَرید

لاجَرَم هر که وجودِ موهومِ خویش، فدایِ وجودِ باقی نسازد؛ و در بساطِ مَحَبَّتِ وجهِ ازلی، نقدِ هستی در نبازد؛ طِرازِ خِلعتِ حیاتش جز فنا نباشد. کما قال قُدِّسَ سِرُّه:

متن

کُـلُّ شَـیء هـالِکٌ، جز وجهِ او　　چون نئی در وجهِ او؛ هستی مجو
هر که اندر وجهِ ما باشد فنا　　کُـلُّ شـیءٍ هـالِکٌ نَـبْوَد جزا
زانکِ در اِلاّست او، از لا گـذشت　　هر که در اِلاّست، او فـانی نگشت[4]
هر که بر در او، مـن و مـا مـی‌زند[5]　　رَدِّ بـاب است او و بـر لا مـی‌تَنَد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۲. استعلامی و نیکلسن: مصراع دوم چنین است: چون که من باشم، تو گویی: ما و تو؟
۳. د: کلمهٔ به را ندارد
۴. د: زانک در آلاست... هر که در آلاست... چ: زانکه او الاست... م: زانک در الات... هر که در آلاست
۵. ر و نیکلسن: هر که او بر در من و ما می‌زند

متن[۱]

قصّهٔ آنکِ یاری درِ یاری بکوفت؛

از دَرون گفت: کیستی؟ گفت: من. گفت: چون تو توئی، برو؛ که در نمی‌گشایم.

هیچ کس را از یاران نمی‌دانم که او «من» باشد[۲]

یعنی عاشقِ پاکباز، و مُحِبِّ پرنیاز، باید که از خویش گسسته باشد؛ و به دوست پیوسته؛ و ورقِ هستیِ خود در نَوَشته. چون تو توئی هنوز خامی؛ و در عاشقی ناتمامی[۳]

متن:

خام را جز آتشِ هجر و فِراق / کی پزد؟ کی وارهانَد از نفاق؟

لاجَرَم آن دردمندِ حَزین، و مُستمندِ مسکین، مدّتِ یک سال در آتشِ فِراق بسوخت؛ و از پختگی طریقهٔ[۴] حلقه بر در زدن آموخت. پس چون بازگشت، و حلقه بر درِ آن دلنواز زد؛

متن

بانگ زد یارش که: «بر در کیست آن؟» / گفت: «بر در هم تویی ای دلستان»

گفت: «اکنون چون منی، ای من! درآ / نیست گُنجائی دو من را در سرا»

نیست سوزن را سَرِ رشته دو تا / چونکِ یکتایی در این سوزن درآ

رشتهٔ دو سر را با سوزن ارتباط نیست؛ و جَمَل[۵] در خورِ سَمُّ‌الخیاط نی. تا هستیِ جَمَل به مقراضِ ریاضت و عمل باریک نشود؛ در چشمهٔ سوزن نگنجد؛ و طالبِ بیچاره به جَنّةُالوِصال نرسد که حَتّیٰ یَلِجَ الجَمَلُ فی سَمِّ‌الخِیاطِ. آری! دستِ قدرتِ الهٰی باید تا بر هر مُحالی عادی[۶] کامیار آید.

---

۱. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند

۲. در نسخه‌ها و نیکلسن اختلافات جزئی در این عنوان فراوان است از ذکر آنها بخاطر عدم اهمیت خودداری شد. د: افزوده است: متن

۳. د: ناتمام

۴. ج: کلمهٔ طریقه را ندارد

۵. ج: حمل

۶. ج: تا در هر محالی عادل

متن:

هـر مُـحال از دستِ او مـمکن شـود هر حَرون از بیمِ او ساکن شود[ب ۲۱۰]

اَکمَهْ و اَبَرص را از علّت نَجات دهد؛ بلکِ مردهٔ هزار ساله را حیات دهد. و خـود نمی‌بینی که عَدَم که هزار بار از مرده، مرده‌تر است، در دستِ ایجاد او مـضطر است. پس در کارستان **کُلَّ یَومٍ هُوَ فی شَأن** به نظاره شو؛ تا بینی که حق بیکار نیست؛ و کمترین کارِ او آن است که هر روز سه لشکر روانه می‌سازد.[۱]

متن:

لشکری زَ اصلاب سوی اُمَّـهات بهرِ آن تـا در رَحِـم رویَـد نـبات

لشکری زَ ازحام سوی خاکـدان تا ز نـرّ و مـاده پـر گـردد جـهان

لشکری از خاک، ز آن سوی اَجَل تا ببیند هـر کسی حُسـنِ عَـمَل

القِصّه طالب به مطلوب[۲] رسید؛ و مُحِّب به محبوب پیوست. رشتهٔ وحدت یکـتا شد؛ اوانِ اِضمحلالِ من و ما شد. و چون اعتبار، معنی راست؛ صورتِ رشته اگـر دو نُماید؛ در حقیقت یکتاست. از رویِ صورت در دو حـرف بـودن کـاف و نـون شک نیست؛ امّا در معنیِ جَذبِ[۳] مَعدوم به صحرایِ وجود جز یک[۴] نیست.

متن:

پس دو تا باید کمند اندر صُـوَر گر چه یکتا باشد آن دو در اثـر

گر دو پا، گر چـارپا، ره را بُـرَد همچو مقراضِ دو تا، یکتا بُـرَد

چنانکِ دو شریک گازُر، اگر چه در صورت مخالفت همدیگر کنند؛ یکی[۵] کرباس را در آب اندازد؛ و دیگری در آفتاب خشک سازد[۶]؛

متن

لیک ایـن دو ضـدِّ اسـتیزه‌نما یکدل و یکرنگ آمد در رضـا[۷]

طُرُقِ مُختلفه، و سُبُلِ متفرّقه آن است که سالِک را به مقصد نرسانَد؛ و اِتّباعِ چنان

---

۱. چ: روان می‌سازد ر و م: روانه سازد ۲. د: به مقصود ۳. د: در معنی وجدت ر: در معنی جاذب
۴. د: جز یکی ۵. د: و یک ر و م: و یکی
۶. د: و آن دیگر در آفتاب خشک اندازد و خشک سازد
۷. استعلامی و نیکلسن: یکدل و یک کار باشد در رضا چ:... اما در رضا

سُبُلِ مَنهی است که **وَلا تَتَّبِعُوا السُّبُلَ فَتَفَرَّقَ بِکُم عَن سَبیلِه**[۱].

و اگر صد هزار راه به یک مقصد و یک درگاه رسانَد؛ در نظرِ آگاه جز یک راه نیست. چنانکِ در خبرِ صحیح آمده است که حضرتِ **خواجه** عَلَیهِ‌السَّلام خطی کشید؛ و گفت این راهِ من است و راهِ انبیا و مُرسَلین که پیش از من گذشته‌اند؛ و در دو طرفِ این خط خطوطِ متفرّقه کشید[۲]؛ یک طرفِ آن خطوط به خطِّ اوّل متّصل؛ و رُؤوسِ آن خطوط از سَمتِ رأسِ خطِّ اوّل به یَمین و یَسار مایل؛[آ ۲۱۱] و گفت اینها طُرُقِ شیاطین و نَفْس و هَویٰ و بِدَع و ضَلالت است؛ **وَلا تَتَّبِعِ الهَویٰ فَیُضِلَّکَ عَن سَبیلِ اللهِ.**

و هیچ شُبهه نیست که اختلاف در شرایعِ انبیا موجود است؛ و مَسلکِ هر یکی برخلافِ دیگری است؛ و نسخِ بعضی ادیان وارد؛ امّا چون همه مُوَصِّل به درگاهِ اِلٰه است؛ حضرتِ **خواجه** عَلَیهِ‌السَّلام از برایِ همه یک[۳] خط کشید تا بر وحدتِ معنوی تنبیه[۴] باشد؛ و جنابِ **مولوی** نیز برین معنی اشارت مینماید که[۵]

هر نبّی و هر ولی را مَسلکی است ... لیک تا حق می‌بَرَد. جمله یکی است

صورتِ اختلاف به حَسَبِ قابلیّت و استعداد مُسترشِد است؛ چنانکِ یک آب را که از قلهٔ کوهِ بلند می‌آید؛ از برای مصالحِ آسیاها به هر طرفی روانه سازند گاهی نشیب و گاهی فراز؛ و اگر احتیاج به طاحون نباشد آب را متفرّق نسازند؛ و هم در جویِ اصلیِ خویش رانند.

متن:

ناطقه، سویِ دهن تعلیم راست ... ورنه خود این نطق را جویی جداست[۶]

می‌رود بی‌بانگ و بی‌تکرارها ... تَحتِهَا الأَنهار تا گلزارها

ای خدا! جان را تو بنما آن مَقام ... کاندر او بی‌حرف می‌روید کلام

صاحب مجاهدهٔ فی‌الله می‌باید تا سِرِّ وحدتِ سُبُلِ اِلٰه را در این صُوَرِ مختلفه مشاهده تواند کرد. کَماقالَ تعالی: **وَالَّذینَ جاهَدُوا فینا لَنَهدِیَنَّهُم سُبُلَنا.** و از تنگنایِ عالَمِ

---

۱. د و ر و م: عن سبیله را ندارد
۲. د: متفرق کشید
۳. د: از برای هر بتی همه یک
۴. چ: وحدت همه تنبیه
۵. چ: مولوی نیز اشارت بدین معنی می‌فرماید د و م: بدین معنی
۶. استعلامی و نیکلسن: آن نطق را

ضَلال[۱] جَسته‌ای می‌باید؛[۲] و از زندانسرایِ حِسّ و خیال رَسته‌ای؛ تا از علّتِ تنگی که ترکیب و عدد است باز رَهَد؛ و به عالَم توحید که وَرایِ عالَمِ حِسّ است روی نهد.

متن

امرِ کُن یک فعل بود و نون و کاف ——— در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد، بازگرد ——— تا چه شد احوالِ گرگ اندر نَبَرد؟

قالَ قُدِّسَ سِرُّه: متن

ادب کردنِ شیر گرگ را که در قسمت بی‌ادبی کردی[۳]

شیرِ سَرفَراز، برای ازالتِ دو سَری و امتیاز، به حکمِ **فَانتقَمْنا مِنْهُم** سَرِ گرگ بر کَند. بعد از آن روباه را فرمود تا قسمت کند. پیش شیر، سر بر زمین نهاد؛ و دادِ بندگی و سرافکندگی داد. (ب ۲۱۱) بعد از آن گفت: گاوِ سَمین، چاشت خوردِ شاهِ اَمین باشد؛ و بُز در میانِ روز، یخنیِ شهِ فیروز[۴] بُوَد؛ و خرگوش در شبانگاه؛ شَبچَرهٔ پادشاهِ آگاه شود. شیر گفت: ای روباه! در قسمت چراغِ عدل افروختی؛ باری بگوی که این چنین قسمت از که آموختی؟ گفت: ای شهریارِ سرمَدی؛ از آن طپانچه که بر گرگ زدی.

متن:

گفت: «چون در عشق ما گشتی گرو ——— هر سه را برگیر و بستان و برو
رُوْبَها! چون جملگی ما را شدی ——— چونت آزاریم؟ چون تو ما شدی
ما تو را و جمله اِشکاران تو را ——— پای بر گردونِ هفتم نِه، برآ

چون در حالتِ قسمت به حالِ خویش نپرداختی؛ و به مجرّدِ ذکرِ ما در ساختی؛ به حکم حدیثِ قُدسی که می‌فرماید: **مَنْ شَغَلَهُ[۵] ذِکری عَن مَسألَتی اَعطَیْتُهُ اَفضَلَ ما اُعطی السّائِلین**، آنچ هرگز به خاطرِ تو نگذشته بُوَد؛ و دیدهٔ آرزویِ تو ندیده؛ و گوشِ تمنّای تو نشنیده؛ بر تو ارزانی داریم.

متن

چون گرفتی عبرت از گرگِ دَنی ——— پس تو رُوبَه نیستی، شیر مَنی

---

۱. م و ر: عالم ظلال د: تنگنای ظلال ۲. م: می‌باید را ندارد
۳. استعلامی و نیکلسن: بی‌ادبی کرده بود ۴. د: شه سرور ۵. د: من شغلنی

شیر، درِ اَلطافِ بیغایت[1] باز کرده؛ و روباه به شُکرِ بینهایت[2] زبان دراز کرده؛ که بحمدالله فرمانِ قسمت کردن به نامِ من، بعد از گرگ صادر شد؛ تا چراغِ اعتبار از حال او افروختم؛ و طریقهٔ قسمت چنانکِ می‌باید آموختم[3].

متن:

پس سپاس آن را[4] که ما را در جهان — کرد پیدا از پسِ پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهایِ حق[5] — بر قرونِ ماضیه، اندر سَبَق
تا که ما از حالِ آن گرگانِ پیش — همچو رُوبَه پاسِ خود داریم بیش

و از برایِ تنبیه، حضرتِ خواجه عَلَیهِ‌السَّلام می‌فرماید: **اُمّتی اُمَّةٌ مَرحومَةٌ**، یعنی امّتِ من امّتِ مرحومه است. بدان معنی که بعدِ اُمَمِ سالِفَه، و قرونِ ماضیه به دنیا آمدند؛ و آثارِ قهرالٰهی بر گرگانِ متمرّد مشاهده کردند؛ و از حالِ ایشان عبرت گرفتند؛ و پند و نصیحت پذیرفتند. پس اگر چه به صورت آخِرند؛ امّا به معنی سابق باشند که **نَحنُ الاخِرونَ السّابِقونَ**[آ ۲۱۲]

متن:

عاقل از سر بِنْهَد این هستی و باد — چون شنید انجامِ فرعونان و عاد
ور بِنَنْهَد[6] دیگران از حالِ او — عبرتی گیرند از اِضلالِ او

قال قُدِّسَ سِرُّه:

متن[7]

تهدید کردنِ نوح عَلَیهِ‌السَّلام، قوم را که با من مپیچید که من روپوشم. شما با خدای می‌پیچید در حقیقت، ای مَخذولان[8]

چون نوح را عَلَیهِ‌السَّلام خِطابِ مُستطاب در رسید؛ که پیش از آمدنِ عذاب، قومِ خود را بترسان؛ نوح گفت: به حکمِ **مَن یُطِعِ الرَّسولَ فَقَد اَطاعَ‌الله**، اطاعتِ من، عینِ اطاعتِ

---

۱. ج: بی‌نهایت ۲. ج: بی‌غایت ۳. د: افروختیم... آموختیم
۴. استعلامی و نیکلسن: او را د: پس شناس آن را ۵. ج: تا شنیدم د: آن ستایشهای حق
۶. ج: ور نه بنهد ر و م: ور ببیند ۷. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۸. استعلامی و نیکلسن: مرقوم را که با من مپیچید که با خدای می‌پیچید در میان این به حقیقت ای مخذولان

حق تَعالیٰ[1] است؛ و عاصی شدن بر من عصیانِ خداست. لاجَرَم به عبادتِ حضرتِ باری، و تَقویٰ و پرهیزگاری، و اطاعتِ خویش[2] امر کرد که **یا قومِ اِنّی لَکُم نَذیرٌ مُبینٌ اَنِ اعْبُدُوا اللهَ وَ اتَّقُوهُ وَ اَطیعُونِ.** چون من کارِ خویش، به کار ساز بگذاشته‌ام؛ و حجابِ هستیِ مَوهُومِ خود از میان برداشته؛ لاجَرَم به حکم **مَنْ کانَ لِلّٰهِ کانَ اللهُ لَه**، زبانِ گویا، و گوشِ شنوا، و دستِ گیرایِ من اوست[3]؛ و آزار من جز آزارِ او نیست.

متن:

چون بِمُردم از حواسِ بوالبَشَر — حق مرا شد سَمع و اِدراک و بَصَر
چونکِ من، من نیستم این دَم ز هوست — پیشِ این دَم هر که دَم زد کافِر اوست

در نقشِ روباهِ بشریّت، شیرِ آگاهِ اَحَدیّت، روپوش کرده است؛ و اگر شیرِ سَرمدی نبودی؛ به یک غُرّش چگونه عالَم بر هم زدی؛ بلکِ صد هزار شیر بود در حجابِ تنی؛ و آتشِ سوزنده بود وعالَم پیشِ او خرمنی. دِلیری پیشِ شیر اَبلهی است؛ و خرمن را آتشبازی گُمرهی. گرگ را پیشِ شیرِ صُوری، دِلیری، زیان جان است؛ و گرگِ اِنسی را در حضرتِ شیرِ معنوی، خُسرانِ ایمان است.

متن

کاشکی کان زخم بر جسم آمدی[4] — تا بُدی کایمان و دل سالم بُدی
همچو آن رُوبَه کَمِ اِشکَم کنید — پیشِ او روباه بازی کَم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید — مُلک مُلکِ اوست، مُلکِ او دهید
چون فقیر آید اندر راه راست[5] — شیر و صیدِ شیر؛ خود آنِ شماست
زانکِ او پاکست وسُبحان وصفِ اوست[۲۱۲/ب] — بی‌نیازاست او زنغز و مغز و پوست

جمیعِ شکار و کرامات، نثارِ بندگانِ آن پاک صفات است. آفریدن سعادتِ دارَین، از برایِ بندهٔ صاحب عَین است. آفریننده از آفرینش بی‌نیاز است؛ حَبَّذا دلی را که دیدهٔ خدابینِ او باز است. لاجَرَم در[6] حضرتِ عَلاّمُ الغُیوب، که مُطَّلِع بر اَسرارِ قلوب است؛ دل از افکارِ ناشایست، نگاه باید داشت.

---

۱. د: تعالی را ندارد
۲. چ: اطاعت امر خویش
۳. چ: دست من اوست
۴. استعلامی و نیکلسن: کاشکی آن زخم بر تن آمدی
۵. چ: چون فقیر آیید
۶. چ: کلمهٔ در را ندارد

متن[۱]

کاو ببیند سِرّ و فکر و جُست و جُو　　همچو اندر شیرِ خالص تارِ مو[۲]

و هرکرا این سعادت دست داد که از اندیشه و افکار ساده سینه شد؛ بی‌هیچ شُبهه و رَیب، نقشِ اسرارِ عالَم غَیب را آئینه شد. لاجَرَم، متن:

سِرِّ ما را بیگمان مُوقِن شود　　زانکِ مؤمِن آینهٔ مؤمِن شود

چون زَنَد او نقدِ ما را بر مِحَک　　پس یقین را باز داند او ز شَک

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۳]

نشاندنِ پادشاهان، صوفیان و عارفان را[۴] پیشِ رویِ خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

طریقهٔ سلاطینِ کِبار، و عادتِ اُمرایِ نامدار آن است که پهلوانان و دلاوران را فرمایند تا در طرفِ دستِ[۵] چپ بِایستند؛ زیرا که دل در طرفِ پهلویِ[۶] چپ باشد. و اربابِ عِلم، و اصحابِ قَلَم در دستِ[۷] راست باشند که ثبتِ خَطّ وظیفهٔ این دست است. و صوفیان را در مقابل، مَوضِع دهند؛ چه ایشان آئینهٔ جانِ هر مُقبِل، و جمال‌نُمایِ اهلِ دلند. سالها سینه را از زَنگار و کُدورَتِ کینه‌ها صَیقَل زده‌اند؛ تا بواسطهٔ صَیقلِ ذکر و فکر، آئینهٔ دلِ ایشان پذیرای نقشِ بِکر شده است[۸] و محبوبِ صاحبجمال را هیچ چیز مطلوبتر از آئینه نیست.

متن

عاشقِ آئینه باشد رویِ خوب　　صَیقلِ جان آمد و تَقوی الْقلُوب

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد
۲. د: جست و جوست... تار مو
۳. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۴. استعلامی و نیکلسن: صوفیان عارف را ج: صوفیان را
۵. د: تا در طرف درشت چپ!
۶. ج: در پهلوی طرف
۷. ج: در طرف دست
۸. د: شده‌اند

متن[۱]

آمدنِ مهمان پیشِ یوسف عَلَیهِ‌السَّلام، و تقاضا کردنِ یوسف از او تحفه و ارمغان[۲]

یاری مهربان، و دوستی ناگزرانِ[۳] دل و جان، یوسف صِدّیق را مهمان شد، که هر دو در اَوانِ کودکی بر وِسادهٔ آشنائی مُتَّکی بودند؛ و پرسید که روزگار از مکایدِ اِخوان، و حسدِ ایشان چون گذاشتی؛[آ ۲۱۳] و ای نازنین عالَم! طاقتِ چندین بلا چون داشتی؟ گفت: ایشان از رویِ حَسَد زنجیر بودند و ما اَسَد.

متن[۴]

عار نَبْوَد شیر را از سلسله نیست ما را از قَضایِ حق گله

باز گفت: ای آفتابِ ستاره سپاه! حالِ تو چگونه بود در شدایدِ زندان و چاه؟ گفت: همچون در مُحاق و کاستِ ماه.[۵]

متن[۶]

در مُحاق ار ماهِ نو گردد دو تا نی در آخر بَدْر گردد بر سَما؟

کوفتنِ دُر دانه به هاون[۷] از برای زیاد ساختنِ نورِ دیدهٔ[۸] روشن است. تا گندم را زیرِ خاک نیندازند؛ از آن خوشه‌ها نپردازند[۹]. و تا در آسیااش نکوبند، نان نشود؛ و تا به دندانش نشکنند. قُوتِ انسان و قُوَّتِ دل و جان نشود.

متن:

باز آن جان، چونکِ مَحْوِ عشق گشت یُعْجِبُ الزُّرّاع آمد بَعدِ کَشت

قال قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۲. د و ر و م و چ: و ارمغان را ندارند
۳. چ: ناگذران د: ناگزیر م: تاکدران
۴. د: کلمهٔ متن را ندارد
۵. د: گفت... را ندارد م: مصراع: گفت...
۶. م و ر: کلمهٔ متن را ندارند
۷. چ: در هاون
۸. ر: نظر دیده‌های روشن
۹. چ: نبر دارند

متن[۱]

حکایتِ ارمغانِ آن میهمانِ یوسفِ صِدّیق عَلَیهِ‌السَّلام[۲]

یوسف[۳] از آن رفیقِ شفیق اَرمغان طلبید؛ و گفت: یارانِ همدم، و دوستانِ مَحرم، پیش اَنیسانِ صادق، و جَلیسانِ موافق، تهیدست نیایند؛ چنانکِ حق سُبحانه و تَعالیٰ[۴] در مخاطبهٔ بعضی بندگان که از ارمغانِ روزِ قیامت غافل، و از حِلیهٔ حُسنِ عَمَل عاطِل باشند؛ خواهد گفت: **وَ لَقَد جِئتُمُونَا فُرادَیٰ کَما خَلَقْناکُم اَوَّلَ مَرَّةٍ.** یعنی به درستی که بیامدید[۵] به حضرتِ ما تنها تنها؛ نه شما را شفیعی در روزِ دین، و نه شما را ناصر و مُعین، و نه عَظَمت و جلال، و نه عِزّت و اقبال، و نه افتخار به خیل و حَشَم، و نه اغترار به اَشیاع و خَدَم، و نه حُسنِ اعتقاد به احسانِ من، و نه لُطفِ انقیاد به فرمانِ من؛ بَل بدان حال که اوّل شما را آفریده بودم برهنه از همه چیزها یا امیدِ[۶] بازگشتن نداشتید[۷] یا وعده و وعید ما را باطل پنداشتید. پس اگر مُنکِرِ دیدارِ او نیستی؛

متن:

اندکی صرفه بکُن از خواب و خور — ارمغان بهرِ ملاقاتش بِبَر
شو قَلیلُ‌النَّوم مِمّا یَهجَعُون — باش در اَسحار از یَستَغفِرُون

یعنی اهتمامِ تمام به تقدیم رسان؛ تا در سِلکِ آن متّقیان مُنخَرِط شوی؛ که حضرتِ اِلٰهی در شأن ایشان می‌فرماید: [ب ۲۱۳] **اِنَّ‌المُتَّقینَ فی جَنّاتٍ و عُیُونٍ آخِذینَ ما آتیٰهم رَبُّهُم اِنَّهم کانُوا قَبلَ ذٰلِکَ مُحسِنینَ.** یعنی به درستی که پرهیزگاران و پاکیزه روزگاران را آرامگاه و منزلِ سُکون، جَنّات و عُیون است؛ در حالتی که گیرنده‌اند آنچ را که پروردگارِ ایشان آماده ساخته و برای ایشان آورده است که کُنْهِ آن را هیچ عقل در نیابد. و این شَرَف و کَرامت و اَلطاف و اِحسان دربارهٔ ایشان بواسطهٔ آن است که ایشان پیش از این از اهل احسان بودند. لاجَرَم سِزاوارِ احسان باشند که **هَلْ جَزاءُالاِحْسانِ اِلاّ لْاِحْسانُ**؟ و تفسیرِ تقویٰ و احسانِ ایشان می‌کند که **کانُوا قَلیلاً مِنَ‌اللَّیلِ مایَهجَعُون**، یعنی ایشان آن طایفه‌اند که

---

۱. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۲. چ و ر و م: یوسف صدیق علیه‌السلام را ندارند
۳. چ و م: یوسف صدیق ر: یوسف صدیق را
۴. د: و تعالی را ندارد
۵. د: بیامدند
۶. د: تا بامید
۷. م: ندارید

از شب اندکی خواب رفتندی؛ **وبِالأسحارِهُم یَستَغفِرون**، و در اَسحار[1] به اِستغفار مشغول شدندی؛ و در اموالِ خویش، سائل و مَحروم را حَقّی لازِمُ‌الأَداء دانستندی. یعنی به بیداری، و شب‌زنده‌داری، و طاعتِ باری، مَغرور نشدندی؛ و از طلبِ مغفرت باز نماندندی؛ و با عبادتِ بدنیّه، عبادت مالیّه قرین ساختندی؛ تا بدین واسطه، آئینهٔ دل مُجَلّی سازند؛ و از برایِ دیدار دوست، ارمغانی که لایقِ اوست برند؛ و درین عالَمِ وَخِم[2] که تنگتر از رَحِم است؛ به صورتِ قیامِ لَیل، و استغفارِ[3] اَسحار، و صیامِ نَهار، و سایرِ عباداتِ پروردگار، جنبشی کنند؛ و به نَشأتِ ثانیه از این تنگنا به فضای دلگشایِ مَلَکوت مُندرِج شوند که **لَنْ یَلِجَ فی مَلَکوتِ السَّمٰواتِ مَنْ لَم یُولَدْ مَرَّتَیْنِ**[4] و در عرصهٔ ارض واسع که مَواطیِ اَقدامِ انبیا و اولیاست[5] جَوَلان توانند کرد. و لهٰذا می‌فرماید:

متن

اندکی جنبش بکن همچون جنین ... تا ببخشندت حواسِّ نورین
وز جهانِ چون رَحِم بیرون رَوی ... از زمین در عرصهٔ واسِع شَوی
آنکِ اَرضُ اللهِ واسِع گفته‌اند ... عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند[6]
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ ... نخلِ تو آنجا نگردد خشک شاخ[7]

و چون دادِ جنبش بدهی؛ و قدمِ صِدق در این عرصهٔ واسِع بنهی[8]؛ تاکنون حاملِ حواسّ بودی، بعد از این[آ ۲۱۴] مَحمول گردی[9]؛ و پیش از این قابلِ مَنصِبِ خَواصّ بودی، بعد از این مقبول گردی[10]. چنانکِ اُنمُوذِجی از این حال در خواب[11] مشاهده می‌کنی؛ و معاینه می‌بینی که در حالتِ بیداریِ ظاهری[12] که حاملِ حَواسّ بودی از تَعَب[13] بجان می‌آمدی و در خواب با وجودِ سَفرهایِ شاسِع و جَوَلانِ عرصه‌هایِ واسع، و مشاهدهٔ انواعِ موجودات، و مطالعهٔ اَصنافِ مکوّنات، از نَصَب و لُغوب

۱. چ: و در سحرها ۲. چ: وخن ۳. د: این قسمت را ندارد
۴. م: فی ملک السموات ۵. چ: انبیاست و اولیا
۶. استعلامی و نیکلسن: عرصه‌ای دان انبیا را بس بلند
۷. استعلامی: نخل تن چ و نیکلسن: نخل‌تر ۸. د و ر: نهی م: بدهی
۹. م: بعد از این محمول ۱۰. د و م: اکنون مقبول گردی ر: اکنون مقبول خاص گردی
۱۱. د: این قسمت را ندارد ۱۲. چ: بیداری ظاهر
۱۳. د: این قسمت را ندارد

فَراغَت داری؛ و از تَعَب و کُروب برکناری؛ و این چنین بیرون آمدن از عالَمِ حَواسّ، چاشنی از حالِ خَواصّ است و ایشان به منزلهٔ اصحابِ کهفند که انواع افعال که مُعَبَّرست[۱] به تَقَلُّبِ ذاتَ‌الیمین و ذاتَ‌الشّمال از ایشان به ظهور می‌آید[۲] و ایشان را بواسطهٔ استغراق از آن افعال خبر نیست. کماقال قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۳]

چاشنیّی دان تو حالِ خواب را — پیشِ مَحمولیِّ حالِ اَولیا

اَولیا اصحابِ کهفند ای عَنود — در قیام و در تقلّب هُم رُقود

می‌کَشدشان بی‌تکلّف در فِعال — بیخبر، ذاتَ‌الیَمین، ذاتَ‌الشِّمال

چیست آن ذاتَ‌الیَمین؟ فعلِ حَسَن — چیست آن ذاتَ‌الشِمال؟ اَشغالِ تن[۴]

می‌رَود این هر دو کار از انبیا — بیخبر زین هر دو ایشان، چون صَدا

گر صَدایت بشنواند خیر و شرّ — ذاتِ کُه باشد ز هر دو بیخبر

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۵]

گفتنِ مهمان یوسف را عَلَیهِ‌السَّلام

که آئینه‌ای آوردمت که تا هرگاه که در او نگری و رویِ خود بینی مرا یاد کنی[۶]

یوسفِ صِدّیق عَلَیهِ‌السَّلام تقاضایِ اَرمغان می‌نمود؛ و آن بیچاره از حیا غَرقِ عرق گشته، می‌فرمود که بسیار به تجسّسِ[۷] کارخانهٔ هستی شتافتم؛ و در جمیعِ آفرینش ارمغانی لایقِ این حضرت نیافتم. همهٔ کائنات را با جلالتِ این درگاه می‌سنجیدم و چون مناسبِ آستانهٔ این بارگاه[۸] نمی‌دیدم؛ می‌گفتم:

متن

حَبّه‌ای را جانبِ کان چون بـرم؟ — قطره‌ای را سویِ عمّان چون بَـرَم؟

---

۱. د: مغیرست ۲. م: از ایشان افعال به ظهور می‌آید ۳. د: کلمهٔ متن را ندارد
۴. ج: چیست از (در هر دو مصراع) ۵. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۶. استعلامی و نیکلسن: گفتن مهمان یوسف علیه‌السلام که آیینه آوردمت که تا هر باری که در وی نگری، روی خوب خویش را ببینی، مرا یاد کنی ۷. د: به تفحص ۸. ج: درگاه

زیره را من سوی کرمان آورم   گر به پیشِ تو دل و جان آورم

بیت:

تحفه‌ای گر به جهان به ز دل و جان بودی   ارمغانِ درِ جانانه مرا آن بودی

به چشمِ بصیرت نگاه کردم؛ و موجوداتِ عالَم را در نظر آوردم؛ همه را نظیر بسیار بود؛ و بهتر از آن در این[1] حضرت، بیشمار.

متن:

نیست تخمی کان در این انبار نیست[2]   غیرِ حُسنِ تو، که آن را یار نیست

و چون ارمغان را[3] [ب ۲۱۴] غَرابتی می‌باید تا در مَحلِّ قبول واقع شود؛ مناسب چنان دیدم که آئینهٔ مصفًّا، چون نورِ سینهٔ اهلِ صَفا، بدین جَناب کبریا بیارم؛ تا چون در وی نظر کنی؛ و جمالِ با کمالِ خویش مشاهده نمایی، چیزی در نظرت آید که هرگز نظیر آن ندیده باشی؛ و به مشاهدهٔ سلسلهٔ موبر آن چهرهٔ نازنین، و ملاحظهٔ طاقِ هر دو اَبرو بر آن[4] ماهِ جَبین، معاینه بینی که کدام هندو به سلسله جنبانیِ این دیوانه دست گشاده است؛ و کدام جادو نعلِ این آشفته بر آتش نهاده.

متن:

آینه آوردمت ای روشنی!   تا چو بینی رویِ خود، یادم کنی

و هرآینه اربابِ بصیرت را مُقرَّر و معلوم، و مُحقَّق و مَفهوم خواهد بود که هیچ چیز در حضرتِ اهلِ حُسن آن قَدْر ندارد که آئینهٔ جمال‌نُما[5] چنانکِ اگر صد هزار جواهر قیمتی داشته باشند[6] در خِزینه و صندوق اندازند؛ و به نَفْسِ خود به حالِ آن کمتر پردازند؛ و آئینه را از پیشِ نظر دور نکنند؛ و غباری بر رویِ آن آئینه نپسندند؛ و به اطرافِ اَکمامِ خویش، به ازالهٔ آن به ذاتِ خود قیام نمایند. لاجَرَم در حضرتِ ایزد متعال که **اِنَّ اللهَ جَمیلٌ و یُحِبُّ الجَمال**[7] صفت اوست؛ هیچ تحفه‌ای مقبولتر از آئینهٔ مُجَلّی که جمال‌نُمایِ جَناب کبریا باشد نیست؛ و چون تبیّن[8] هر چیزی به ضدِّ اوست؛ لاجَرَم؛

---

۱. چ: در حضرت   ۲. استعلامی و نیکلسن: نیست تخمی کاندر این...

۳. چ: ارمغانی را   ۴. د: و آن ماه جبین   ۵. چ: آئینهٔ جمال   ۶. چ: داشته باشد

۷. چ: ان الله تعالی جمیل یحب‌الجمال   ۸. د: تبتن

متن:

آینهٔ هستی چه باشد؟ نیستی		نیستی بر، گر تو ابلَه نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نُمود		مالداران بر فقیر آرند جُود[۱]

نقصانِ آئینه وصفِ‌کمال است؛ و حقارتِ آئینه عظمت و جلال. مرضِ مریض، حَذاقتِ طبیب را آئینهٔ جمال‌نُماست؛ و مسِ[۲] بیقدر، آئینهٔ کمالِ عزتِ کیمیاست.

متن

خواجهٔ اِشکسته‌بند آنجا رود		که در آنجا پایِ اشکسته بود[۳]
کی شود چون نیست رنجور و نزار[۴]		آن جمالِ صنعت طِبّ آشکار؟

پس نقصانِ خویش شناختن، و آئینهٔ هستیِ مُطلق از نیستی پرداختن، واسطهٔ نیلِ کمالات است؛ و رابطهٔ مصادفهٔ تجلّیات؛ و در خویشتن گمانِ کمال بردن، سبب دوری از حضرتِ ذوالجلال است.

متن

علّتی بدتر ز پندارِ کَمال		نیست در جانِ تو ای مغرورِ ضال[۵][آ ۱۲۵]
از دل و از دیده‌ات بس خون رود		تا ز تو، این مُعجِبی بیرون رود

آری علّتِ ابلیس آن بود که خویشتن را بهتر از آدم دید؛ و در مقامِ اثباتِ کمالِ خود و نقصِ آدم، خَلَقْتَنی مِن نارٍ و خَلَقْتَهُ مِن طینٍ گفت. و این علّت در نَفْسِ هر مخلوق هست اگرچه خود را شکسته اِنگارد؛ و ناقص شمارد[۶] امّا حالِ این شکستگیِ بر بسته، در هنگامِ امتحان پدید آید؛ چنانکِ اگر آبی را مَجریٰ بر گِلِ سیاه باشد، هر چند صاف نُماید چون بشورانند گِل‌آلوده شود. تا جوی را از گِلِ سیاه پاک نکنند؛ صفایِ حقیقی در آب پیدا نیاید؛ و چون هیچ جوی خویشتن را پاک نتواند کرد؛ پیری راهدان و یا فَطِن[۷] می‌باید تا جویِ نَفْس و تن را جوی کَن باشد.

متن

کی تَراشد تیغ دستهٔ خویش را		رَو، به جَرّاحی سپار این ریش را

---

۱. د: آرید جود ۲. د: حسن ۳. استعلامی و نیکلسن: کاندر آنجا
۴. استعلامی و نیکلسن: رنجور نزار ۵. استعلامی و نیکلسن: نیست اندر جان تو ای ذودلال
۶. ج: پندارد ۷. ج و د: بافطن م: راهدان یا می‌باید

ترا از ظلمتِ احوال، و کدورتِ ضلال، بر هر عضوی هزار ریش بیش است؛ امّا چندان مگسِ اندیشه و آمال، و خیالِ جاه و مال بر سرِ هر ریش جمع شده که قَباحتِ آن ریش در پیشِ نظر نمی‌آید[1]

متن:

گر نهد[2] مرهم بر آن ریشِ تو، پیر آن زمان ساکن شـود درد و نـفیر

و اگر به مداواتِ[3] پیرِ صاحب تدبیر، صحّت یابی؛ می‌باید که آن صحّت از قوّتِ مِزاجِ خویش نشناسی؛ و بر خود اعتقادِ کمال نکنی؛ و از صحت و معالجهٔ پیر استغنا نَوَرزی.

متن:

هین ز مرهم سَـر مَکش ای پُشت ریش و آن ز پرتو دان، مدان از اصلِ خـویش

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[4]

مُرتد شدن کاتبِ وَحْیْ به سببِ آن که پَرتوِ وحی بر او زد، و آن آیت را پیش از پیغامبر عَلَیهِ‌السَّلام برخوانْد؛ گفت: «پس من هم محلّ ِ وَحیَم[5]»

پیش از امیرُالمؤمنین عثمان رَضِیَ‌اللهُ‌عَنه ضمیرِ[6] یکـی از کـاتبانِ وحـی، از پـرتوِ صفایِ باطنِ خواجه عَلَیهِ‌السَّلام منوّر شده بود؛ تا به حدّی که پیشتر از خواندن رسول صَلَّی‌اللهُ‌عَلَیهِ وَسَلَّم[7] آیتِ مُنْزَله[8] در دلِ این کاتب بر همان نَهْج لایح شدی[9]، و بدین قَدر مغرور گشت؛ و خود را بی‌واسطه، مَحلِّ فَیَضانِ وحی پنداشت. نقشِ اندیشهٔ او در ضمیرِ خواجه که آئینهٔ اسرارِ غیوب است، پیدا شد. تَلاطُمِ اَمواجِ بَحرِ مَوّاج قَهّاریّت اِلهٰی[ب ۲۵۱] آن حریقِ آتشِ جَهالت را غریقِ بحرِ ضَلالت ساخت.

---

۱. ج: شده است... نظر نمی‌نماید ۲. استعلامی و نیکلسن: در نهد ۳. د و ج: به مداومت
۴. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۵. ج و د: برخواند را ندارد استعلامی و نیکلسن بجای برخواند، بـخوانـد دارنـد. د: در آخـر افـزوده است حکایت ر: محل وحی‌اند ۶. ر: پیش از عثمان ضمیر
۷. د: رسول علیه‌السلام ۸ د: منزله را ۹. د: لایح شد

متن:

هم ز نَسّاخی برآمد هم ز دین — شد عَدوِ مصطفیٰ از رویِ کین [۱]

حضرتِ مصطفیٰ فرمود که ای گَبرِ عَنود، اگر نور از تو بود؛ سیاهروئی چراست؛ و اگر پرتو از ما نبود؛ روشنیِ اصلِ تو حالی کجاست؟

متن:

گر تو یَنبُوعِ الهی بودیی — این چنین آبِ سیه نگشُودیی [۲]

آن مقتدایِ اهلِ خُسران، از برای ناموس در پیشِ این و آن دهان به معذرت [۳] نگشود؛ و زاری و استغفار ننمود. آتشِ حَسرت در باطنِ او شعله افروز، و مَجالِ یک آهِ با سوز، نی؛ و ظُلُمات لَیالیِ نَفْس و هَویٰ [۴] مُتراکِم گشته، و امیدِ تَباشیرِ صبحِ روزافروز، نی. ناموس و حَمیّتِ جاهِلیّت و خودپسندی و غَفلت، مُهرِ دهان، و غُلِّ گردن او گشته؛ و در پیش و پسِ او چون کوهِ عظیم سَدّی شده؛ چنانکِ از حالِ اَمثالِ او حضرتِ ایزدِ متعال خبر می‌دهد که: **وَجَعَلنا فی اَعناقِهِم اَغلالاً فَهِیَ اِلَی الاَذقانِ فَهُم مُقمَحُون** ای مُلجَمُون **وَجَعَلنا مِن بَینِ اَیدیهِم سَدّاً وَ مِن خَلفِهِم سَدّاً فَاَغشَیناهُم فَهُم لایُبصِرون** یعنی پیشِ چشمهایِ ایشان پرده‌ها فرو گذاشتیم تا حق را نبینند، یا آن سَدّ را نبینند [۵] و حضرتِ مولوی میل به معنی اخیر کرده است؛ کماقالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن

خَلفِهِم سَدّاً فَاَغشَیناهُم — می‌نبیند بند را پیش و پس او

کرد حق [۶] ناموس را صدمن حدید — ای بسا بسته به بندِ ناپدید

چنانکِ در تواریخِ [۷] هاشمی مذکور است که سَلَمَةِبن سَلامَةِ بن وَقْش می‌گوید که: ما را همسایه‌ای یهودی [۸] بود [۹] در بَنی‌اَشهَل [۱۰]؛ روزی از خانهٔ خود بیرون آمد؛ و در میانِ بَنی عَبدالاَشهَل [۱۱] بایستاد؛ و به نصایح و مواعظ زبان بگشاد؛ و ذکر قیامت و بَعث و حساب

---

۱. استعلامی و نیکلسن: شد عدو مصطفی و دین به کین ۲. د و ر و م و ج: بودۀ و نگشودۀ
۳. د: به معذر ۴. د: و ظلمات لیالی و زاری و استغفار ننمود نفس متراکم
۵. ر و ج: یا آن سد را نبینند را ندارند ضمناً در نسخهٔ دانشگاه این دو آیه مقدم و مؤخر آمده است
۶. استعلامی و نیکلسن: کرده حق ۷. م: در تاریخ
۸. ج: همسایه‌ای بود یهودی ر: کلمهٔ یهودی را ندارد ۹. د: این قسمت را ندارد
۱۰. م و ر: بنی‌اسهل ۱۱. م: بنی عبدالاسهل

و میزان و جنّت و نار و عِقاب به عباراتِ[1] مُستطابهٔ شریفه، و کلماتِ مُستعذبهٔ لَطیفه به تقدیم رسانید و در مُخاطبهٔ آن طایفه که اهلِ شِرک و اَصحابِ اَوثان بودند؛ و به قیامت و بَعث اعتراف نمی‌نمودند؛ به بشارتِ جنّاتِ نعیم، و اِنذار از نارِ جَحیم قیام نمود. گفتند: ای فلان! علامت و آیتِ صِدقِ مقالِ تو[2] چیست؟ گفت: [آ ۲۱۶] آنکِ رسولی مبعوث گردد از این طرف؛ و به صَوبِ **مکّه و یمن** اشارت کرد. گفتند: بعثت او کی خواهد بود؟ سَلَمه گوید: به طرفِ من نظر کرد- و من از همهٔ آن مَجمع خُردتر[3] بودم؛ و جامهٔ بُردی پوشیده؛ و در فِنایِ اهل خویش تکیه زده- و گفت: گمان می‌برم که اگر این پسر به قدرِ معهود عمر یابد؛ آن رسول را ادراک کند. و اندک روزگار گذشت و خبرِ بعثتِ **رسول عَلَیهِ‌السَّلام** منتشر شد[4] و آن حِبرِ یهودی در حیات بود؛ و ما همه ایمان آوردیم؛ و آن یهودی از جهتِ بَغْی و حَسَد، انکارِ حضرتِ رسالت کرد. ما از او پرسیدیم که: آخر نه تو همان کسی که از بعثت **خواجه** خبر می‌دادی؛ و بر ایمان تحریض مینمودی؟ اکنون چون است که ما همه ایمان آوردیم و اعتراف کردیم؛ و تو در کفر و ضَلالت، و انکار و جَهالت، متمادی گشتی؟ گفت: از آنکِ طایفه‌ای پیش از من ایمان آورده‌اند؛ و ایشان را عظمت و جلال، و قدر و کمال بیش از من خواهد بود. **فَالنّار و لاعار**. پس حضرتِ **مولوی قُدِّسَ سِرُّه** بدین معنی اشارت می‌نماید و می‌گوید:

متن

ای بسا کفّار را سَودایِ دین | بندِشان ناموس و کِبر و آن و این

بندِ پنهان، لیک از آهن بَتَر | بندِ آهن را کند پاره تبر

بندِ آهن را توان کردن جدا | بندِ غیبی را نداند کس دوا

ابنِ اسحق از **عاصِم بن عَمرو بن قَتاده** روایت می‌کند که گفت: بعضی رجال از قومِ ما حکایت کردند که بعد از هدایتِ باری تعالی و رحمت و عنایتِ او، سببِ دخول ما در حِرزِ اسلام آن بود که: ما از اصحابِ شِرک و اهلِ اَوثان بودیم؛ و طایفه‌ای از یهود با ما مقابله می‌کردند؛ و در اِستفتاح، یعنی طلبِ نُصرت بر ما می‌گفتند: **اَللّهُمَّ انصُرنا بِالنَّبیِّ المَبعوثِ فی آخِرِ الزَّمانِ الَّذی نَعتُه و صِفَتُه فِی التَّوریٰة**. یعنی بار خدایا ما را نصرت ده تا بر این

---

۱. ج: به عبارت ۲. د: کلمهٔ تو را ندارد ۳. د و ج: خوردتر
۴. ج: منتشر گشت

مُشرکان ظفر یابیم به حقِّ پیغامبرِ آخِرالزّمان که نَعت و صفتِ او در توریت مذکور است. و در مخاطبهٔ ما می‌گفتند: نزدیک شد بیرون [ب ۲۱۶] آمدن و مبعوث شدنِ رسولی که مُصدِّقِ مقال ما باشد؛ و ما به مُظاهَرَت و معاوَنَتِ او شما را همچو **عاد و ارم** هلاک خواهیم کرد. چون حضرتِ **خواجه عَلَیهِ‌السَّلام** مبعوث شد؛ و ما را به سوی اسلام دعوت کرد؛ ما به اجابتِ دعوت، و قبولِ ایمان قیام نمودیم؛ و ایشان از رویِ حسد و کِبر و افتخار، به رد و استکبار برخاستند[۱]. و حضرت اِلٰهی در شأنِ ما و ایشان وحی فرو فرستاد که[۲] **وَلَمّا جاءَ هُم کِتابٌ مِن عِندِاللهِ مُصَدِّقٌ لِمَا مَعَهُمْ وَکانُوا مِنْ قَبلُ یَستَفْتِحُونَ عَلَی الَّذینَ کَفَروا** معنی آن است که چون آمد بر این اهلِ کتاب، از حضرتِ الٰهی کتابی که مُصدِّقِ اَحکامِ حق است کَماهِی، یا مُصدِّق کتابی است که با ایشان است؛ و حال آنکِ ایشان پیش از این به بَرَکَتِ این رسول نُصرَت بر اَعداءِ دین می‌طلبیدند **فَلَمّا جاءَ هُم ما عَرَفوا کَفَروا بِه فَلَعنَةُاللهِ عَلَی الکافِرینَ.** پس چون آمد ایشان را آنچ می‌شناختندش؛ انکار کردند؛ و کافر شدند. پس لعنتِ خدای بر کافِران باد که ناموس و حَمیّت جاهلیّت سَدِّ راهِ ایشان شد؛ و حَسَد و طَلَبِ ریاست اَغلالِ رِقابِ ایشان گشت؛ و پندارِ کمال غِشاوهٔ بَصَرِ بَصیرتِ ایشان آمد[۳] لاجَرَم از دیدِ حق دیده بردوختند؛ و در آتشِ حِرمانِ اَبَدی سوختند.

متن:

شرحِ این از سینه بیرون می‌جهد[۴]	**لیک می‌ترسم که نومیدی دهد**
نی مشو نومید، خود را شاد کن	**پیشِ آن فریاد رس فریاد کن**
کای مُحِبِّ عَفوا از ما عفو کن	**ای طبیبِ رنجِ ناسورِ کهُن**

و بعد از توجّه به حضرتِ الٰهی، و عرضِ نیاز به جَنابِ پادشاهی، به کمالِ مُستعارِ خویش فریفته مباش. و اگر در آئینهٔ ضمیرِ خود، صفا مشاهده کنی؛ آن را از پرتوِ شَعْشَعهٔ آفتابِ قلوبِ مالکانِ ممالکِ غیوب شناس: و[۵] اگر رَشحه‌ای از یَنابیعِ حکمت از چشمهٔ قلب، برزبانِ تو جاری گردد؛ مانند آن کاتبِ وحی بستهٔ سَلاسلِ غرور مشو[۶] و

---

۱. د: افتخار و استکفار برخاستند چ: برخواستند ر: برو و استکبار برخواستند
۲. چ: وحی فرستاد ر و م: وحی فرستاد که ۳. د: آید ۴. د: بیرون جهد
۵. د: از این قسمت را ندارد ۶. د: تا این قسمت را ندارد

به پندارِ کمال از درِ اَربابِ حال دور مشو؛ و یقین شناس[1] که آن رشحه قطره‌ای از بحرِ فَیّاض، و فضلِ فَضفاضِ غریقانِ بِحار[آ ۲۱۷] اَسرارِ الهٰی، و حریقانِ سُبُحاتِ اَنوارِ پادشاهی است.

متن:

ای برادر بر تو حکمت جاریه است | آن ز اَبدال است و بر تو عاریه است
گرچه در خود، خانه نوری یافته است | آن ز همسایهٔ منوّر تافته است
شُکر کن، غِرّه مشو، بینی مَکُن[2] | گوش دار و هیچ خودبینی مکن

متوجِّه ِ حجاز باید که به تفرّجِ هر رِباطی[3] از کعبه باز نمانَد؛ و پرتوِ کِرمِ شَبتاب را تابشِ آفتاب تصوّر نکند.

متن:

بس[4] رِباطی که بباید تَرک کرد | تا به مسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آتش[5] سرخ شد، او سرخ نیست | پرتو عاریتِ آتش زنی است
گر شود پرنور رَوزَن یا سرا | تو مدان روشن مگر خورشید را[6]

اگرچه در و دیوار، از رویِ پندار، لافِ روشنی زنَد؛ و اِنکارِ فَیّاضیِ آفتاب کند؛ و گوید من به ذاتِ خویش روشنم؛ و پذیرایِ پرتوِ غیری نیستم؛ بلکِ عینِ این روشنی منم. امّا آفتابِ عالمتاب، از سَرِعتاب، در خِطاب آید که: ای خاک تیرهٔ بی‌وجود! چون من دست از افاضهٔ خود باز دارم؛ و روی به خَلوتسرای مغرب آرم؛ روشنائیِ تو پیدا آید؛ و پرتوِ عاریتی از نورِ اصلی[7] هویدا شود. و همچنین سبزهٔ چمن، و رَیاحینِ گلشن، اگرچه از طَراوت نازنند؛ و به نَضارتِ عاریتیِ خویش عشقها بازنند؛ و سَرْو، با قامتِ بلند، سرافرازی کند؛ و دستِ چنار، با جَعدِ مشکینِ سُنبل، بازی کند؛ و غنچه چون بتانِ نازنین، دهان به تبسّمِ شیرین بگشاید؛ و نرگس با چشمِ مَخمور، چون ساقیان با قَدَحِ زر برآید، و آن همه حُسن و طَراوت و لُطف و نَضارت از خویشتن شناسند؛ و از صَدمتِ دی ماه نهراسند؛ امّا به زبانِ حال که گویاتر از لِسانِ قال است؛

---

۱. د: و یقین دان ۲. د: نی نی مکن ۳. ج: به تفرج رباطی ۴. ج و م: پس
۵. استعلامی و نیکلسن: آهن ۶. د: تو بدان روشن مکن خورشید را ۷. ج: از نور اصل

متن:

فصلِ تابستان بگوید: «ای اُمَم خویش را بینید چون من بُگذرم»

تنهایِ نازکان اگرچه با حُسن و جَمال نازند؛ و از رویِ غُنج و دلال، و به یک غمزهٔ قتّال، هزار فتنه در جهان اندازند[۱]؛ امّا روزی که روح پر و بالِ خویش پنهان کردن گیرد؛ و فرّ و کمالِ خود از بدن باز ستاندن آغاز نهد؛

متن:

گویدش: «ای مزبله! تو کیستی؟ یک دو روز از پرتوِ من زیستی
غُنج و نازت می‌نگنجد در جهان [ب ۲۱۷] باش تا که من شوم از تو جَهان»

چنانکِ احساس و ادراکِ تن خاکی، از پرتوِ انوارِ روحِ افلاکی است؛ همچنین جانِ آگاه را ذوق و صفا، از پرتوِ نورانیّتِ[۲] اَهلُ‌الله است؛ که به منزلهٔ جانِ جانند. و لهٰذا می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۳]

جانِ جان چون واکشد پا را ز جان[۴] جان چنان گردد که بی‌جان تن، بدان[۵]

امّا از این اسرارِ نهانی، حکیمانِ یونانی را خبر نیست؛ چون به حُکمِ **یَومَئِذٍ تُحَدِّثُ أَخبارَها** زمین از اَخبارِ خویش اِخبارها کند؛ و از اطاعتِ مطیع، و عِصیانِ عاصی، هر پارهٔ زمین، که محلِّ فعلی چنین، واقع شده باشد، خبر دهد؛ و به اَدایِ شهادت قیام نماید. فلسفی را که از حواسِّ اَولیا بیگانه؛ و منکرِ حنینِ حَنّانه است؛ خَجالتِ **وَلَو تَرىٰ اِذِالمُجرِمُونَ نَاكِسُوا رُؤُسِهِم عِندَرَبِّهِم**[۶] پیش آید؛ و معترف نطق جمادات شود؛ ولیکن حصول این معنی ایشان را، بعد از ازالت غشاوهٔ تعامی، و کشف غطای بدنی باشد[۷] کما قال تعالی: **فَكَشَفنا عَنكَ غِطآءَكَ فَبَصَرُكَ اليَومَ حَديدٌ.** اما امروز آن دیده، و آن دید ندارند؛ به خِلافِ اولیا که پیش از قیامت، قیامتها دیده‌اند؛ و به جانِ عالَمِ محسوسات رسیده‌اند[۸] و لهٰذا می‌گوید:

---

۱. چ: دلال آعازند بیک غمزهٔ قتال..... م و ر: دلال آغاز غمزه قتال فتنه در ..... ۲. چ: نور آئینهٔ
۳. د: قدس سره متن را ندارد ۴. د: پا از جهان ۵. د: جان چنین گردد م: جای جان گردد
۶. چ و ر و م: عند ربهم را ندارند ۷. د: کشفی غطای... ر و م: غشاوهٔ بقای تن و کشف غطای بدن
۸. د: دیده... رسیده‌اند چ: دیده‌اند... رسیده

متن

نطقِ آب و نطقِ خاک و نطقِ گِل — هست مَحسوسِ حواسِ اَهلِ دل
هر که را در دل شَک و پیچانی است[1] — در جهان او فلسفی پنهانی است[2]
می‌نُماید اعتقاد و گاه گاه[3] — آن رگِ فَلسَف کند رویش سیاه[4]

لاجَرَم، ای مؤمنان! که عوالِم بینهایت در شما مُدرَج است[5]؛ و هفتاد و دو ملّت در باطنِ شما مُضمَر؛ برحذر باشید که ناگاه کفر و زندقه از گریبانِ عقیدتِ شما سر بَرنَزَنَد؛ و ابلیس که دشمنِ قدیم است؛ و چندین سال تو بَروی[6] خندیده‌ای، ناگاه بر تو مَجالِ خنده نیابد؛ و مسِ زراندودهٔ تو، بر مِحَکِّ امتحان، فضیحتی بار نیارد[7]. در ظلمتِ شب قلب با ذَهَبَ همسری می‌نماید؛ اما زرِ خالص با زبانِ حال می‌گوید که: ای مُزَوِّر! باش تا از روشنیِ آفتاب اسرار هر یک [آ ۲۱۸] فاش گردد:

متن

صد هزاران سال ابلیس لعین — بود زَ ابدال و اَمیرُالمؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت — گشت رسوا همچو سرگین وقتِ چاشت

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[8]

دعا کردنِ بَلعمِ باعورکه[9]: موسیٰ را عَلَیهِ السَّلام و قومش را از این شهر که حصار داده‌اند؛ بیمراد بازگردان؛ و ذکرِ سوءِ عاقبتِ او[10]

اکثر اَربابِ تفسیر برآنند که حقّ سُبحانَه و تَعالیٰ در این آیت که می‌فرماید: **وَاتلُ عَلَیهِم نَبَأَ الَّذی آتَیناهُ آیاتِنا[11] فَانسَلَخَ مِنها فَاَتبَعَهُ الشَّیطانُ[12] فَکانَ مِنَ الغاوینَ**، بیانِ قِصّهٔ بَلعَم بن باعُور می‌کند. و معنی آیت آن است که: فرو خوان، ای **محمّد** بر **یهود** قصّهٔ آن کس را که ما

---

۱. ج و م: بیجانی است — ۲. د: فلسف پنهانی است
۳. د و م: اعتقاد او گاه گاه ر: اعتقادی گاه گاه — ۴. م: آن رگ فلفس!
۵. ر: مندرج است — ۶. ج: که دشمن قوی است و قدیم و تو چندین سال بر وی
۷. ج: باز نیارد — ۸. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند — ۹. د: که را ندارد
۱۰. استعلامی و نیکلسن: بازگردان و مستجاب شدن دعای او
۱۱. د: واتل علیهم بناالذی آیة — ۱۲. د: الشیاطین

آوردیم بدو بعضی آیاتِ خود را، یعنی روزی گردانیدیم او را تا بیاموخت[۱] علم بعضی کتبِ الهٰی چون صُحُفِ ابراهیم عَلَیه‌السّلام و غیرِ آن. بواسطهٔ معرفت کتب الهی[۲] و آموختنِ[۳] نامِ بزرگ حضرتِ[۴] خداوندی، چون سر بر آوردی، تا عرش مشاهده کردی؛ و چون سرفرو کردی، تا تحتَ‌الثّریٰ معاینه دیدی؛ و هرچه طلبیدی اجابت شدی. پس این چنین عالِم مُنسَلِخ شد از آن آیات؛ و شیطان در پیِ او افتاد؛ و او را دریافت. پس از گمراهان و کافران گشت؛ و سببِ شَقاوتِ او آن بود که:

متن

پنجه زد با موسی از کِبر و کَمال — آن چنان شد که شنیدستی تو حال

و قِصّه آن است[۵] که بَلعَمِ بن باعُور از علمایِ بنی‌اسرائیل بود؛ و بعضی گویند از کَنعانیّین بود. و در میانِ قومِ باریحا و اذرعا[۶] مقام داشت. و ثَعلبی[۷] در عَرایس[۸] آورده است که: از قومِ حیارین[۹] بود؛ و مُصاحب و مقتدایِ ایشان؛ چنانکِ آن قوم،

متن:

سجده ناوردند کس را دونِ او — صِحّتِ رنجور بود اَفسونِ او

چون بعد از هلاکِ فرعون، موسی را[۱۰] عَلَیهِ‌السَّلام فرمان در رسید که با آن قوم محاربه کند؛ با شوکتی عظیم متوجّهِ دیارِ آن قوم شد؛ و در قریبِ[۱۱] مملکتِ ایشان، در دامنِ کوهی فرو آمدند. چون آن طایفه از آمدنِ موسی عَلَیهِ‌السَّلام[۱۲] خبر یافتند بر طریقِ مَعهود، به سویِ بَلعم شتافتند؛ و گفتند: دعا کن تا موسیٰ، بیمُراد باز گردد. مُؤامَرَه کرد؛ رُخصَت نیامد. و در خواب چنان دید که چگونه دعایِ بد می‌کنی در حقّ پیغمبری که چندین ملائکه به مَدَدگاریِ او آمده‌اند. صورتِ حال با قَوم باز گفت؛ و دعا نکرد. و بَلعم فقیر بود. در سِرّ با زر و سیم بسیار[۱۳] زنش را بفریفتند. و بَلعم به سخنِ زن فِریفته[ب۲۱۸] شد. به حکمِ هوایِ نفس، بر موسی دعایِ هلاک کرد؛ آن دعایِ بد بر او فرود آمد. کَمارُوِیَ فِی‌الخَبَرِ: **اِذا تَلاعَنَ اِثنانِ رَجَعَت اللَّعنَةُ اِلیٰ المُستَحِقِ لَها و اِنْ لَم یَکُن**

---

۱. د: از این قسمت را ندارد
۲. ر و م: این قسمت را ندارند
۳. د: تا این قسمت را ندارد
۴. د: کلمهٔ حضرت را ندارد
۵. ج: و قصه چنانست
۶. د: باری و آذرعا ج: بارتحا و اذرعا م: باریجا و اذرعا
۷. م: نقلبی
۸. د و م: عرایش
۹. د و ج: جبارین
۱۰. د: از این قسمت را ندارد
۱۱. م: قربت
۱۲. د: تا این قسمت را ندارد
۱۳. ر: در سربازنش زر و سیم بسیار

اَحَدُهما مُستَحقّاً رَجَعَت اِلَی الیَهودِ. و آنک می‌گویند دعای او در حقِّ **موسی** مستجاب شد[1] و در تیه محبوس گشت؛ و **موسیٰ** خبردار شد؛ر و از حضرتِ عزّت درخواست که خداوندا! عزیزترین چیزها[2] از او بستان؛ خداوند تعالی ایمان از او بستانْد؛ خطاست. زیراکه هیچ پیغامبر، به زوالِ ایمان دعا نکند؛ و هیچ کافر را در حقِّ پیغمبر[3] دعا مستجاب نشود. امّا تفصیلِ قصّه بر آن نَهْج که در **عرایسِ ثَعلبی**[4] مذکور است که: چون زنِ **بلعم** با سیم و زر فِریفته شد؛ با **بلعم** گفت: یکبارِ دیگر مؤامره کن باشد که رُخصَتِ دعا باشد؛ که این قوم چندین وقت انقیادِ تو کرده‌اند؛ و طریقِ خدمتکاری مَسلوک داشته؛ و حالیا مبتلایِ بلای عظیم گشته‌اند. و چندان فِریب داد که **بلعم** باز نیّت کرد و از برایِ مُؤامَرَه به خواب رفت. هیچ جواب نیامد. زن گفت: چون منع کرده نشد؛ رُخصتِ دعاست. **بلعم** بر مرکب سوار شد؛ و همه قوم در رکابِ وی روانه گشتند؛ و عزمِ آن کوه کردند که **موسی عَلَیهِ‌السَّلام** در دامنِ او فرود آمده بود. چون نزدیک رسیدند بدان موضع که دعا کند؛ مَرکبِ او در روی افتادن آغاز کرد؛ **بلعم** مَرکب را می‌راند. به فرمانِ باری تعالیٰ و تَقَدَّس مَرکب به زبان آمد و گفت: ای **بلعم**! شرم نمی‌داری که مرا به جانبی رانی که دعای بد کنی بر پیغمبری که چندین هزار فرشته به معاونت او آمده‌اند؛ و مرا فریشتگان رد[5] می‌کنند؛ و در روی می‌اندازند. **بلعم** گفت: چون ایمان رفت؛ باری دعایِ بد کنم تا کارِ دنیا برآمده باشد. زبان او بر دعا جاری نشد؛ و در حالت دعایِ بد هم قوم خود را ذکر می‌کرد. بازگشت و گفت: شما را عذری بیاموزم که شاید بدان واسطه قوم **موسی** هلاک شوند. آن قوم زنانِ خوب صورت[6] داشتند [آ ۲۱۹] فرمود که این همه زنان غلّه بار کنند؛ و از **موسی** امان طلبند؛ و به فروختنِ غَلّه در میان لشکر درآیند؛ و اگر کسی میلِ این زنان کند،[7] امتناع نکنند؛ که اگر زنا کنند؛ من در کتبِ الٰهی دانسته‌ام که بلایی برایشان نازل گردد. بر موجب فرمودهٔ او عمل به تقدیم رسانیدند. بزرگترینِ این قوم را زنی بود **کسنی** نام، به غایت حُسنا. **شلوی** نام یکی را از مبارزان لشکر **موسی عَلَیهِ‌السَّلام** میلِ **کسنی** شد. از دست او گرفته، پیشِ

---

۱. د: می‌گویند که دعای موسی در حق او مستجاب شد ۲. ر: عزیزترین چیزی
۳. چ: و هیچ‌گونه کافر را در حق پیغامبر م: و هیچ کافری را در حق پیغامبر ۴. م: عرایش شعلبی
۵. چ: منع ۶. چ: خوبروی ۷. چ: میل کند، این زنان

موسیٰ آمد و گفت: یا نَبیَّ‌الله! جانِ خویش از تو دریغ نمی‌دارم و نقشِ فرمانِ تو بر صفحهٔ جان می‌نگارم؛ و سینه را سپرِ تیغ و تیرِ اَعادی می‌سازم؛ و به اِعلایِ کَلِمَةُالله می‌پردازم؛ امّا از این صورتِ زیبا شکیب ندارم؛ و دامنِ این دلبرِ رَعنا از دست نمی‌گذارم. موسیٰ صَلَواتُ‌اللهِ‌عَلَیه و سَلامُه منع فرمود؛ و در تحذیر و تَوبیخ مبالغه نمود، مُمتَنَع نشد[1] زمری راکه از فرزندانِ لوط[2] عَلَیهِ‌السَّلام بود؛ و قوی هیکل و غیور و سرلشکر بود، طلبید؛ تا شلوی را از آن فاحشه باز دارد. در آن حالت غائب بود؛ یافت نشد. فِی‌الحال در لشکرگاهِ موسی طاعون پیدا شد؛ و مردم می‌مردند. بعد از ساعتی زمری آمد؛ دید که مردم به قَهرِ الهٰی مبتلا شده‌اند. پیش موسی عَلَیهِ‌السَّلام آمد و گفت: یا موسی سببِ قَهرِ الهٰی چیست؟ حکایتِ شلوی و کسنی باز گفت. زمری حربه به دست گرفته رفت[3]؛ هنوز سینه بر سینه داشتند که حربه بر پشتِ یکی زد؛ از پشتِ دیگری گذشت[4]. و هر دو را به یک دست[5] برداشته؛ گردِ لشکرگاه برآمد؛ و می‌گفت: هر که مخالفتِ فرمانِ خدای کند؛ جزایِ او این است. چون گِرد لشکر برآمد؛ مردن منقطع شد. حساب کردند در این اندک فرصت، به شومیِ یک زنا هفتاد هزار کس به طاعون مرده بودند. چنانکِ حضرتِ مولوی پیشتر گفته بود که[6]: از زنا افتد وبا اندر جهات.

این است مضمونِ آنچ[7] در عرایسِ ثعلبی است و در سببِ کُفرِ بلعم اقوالِ دیگر در تفاسیر مسطور است. امّا در این سخن اتّفاق است که سرمایهٔ هلاکت او با موسی همسری [ب ۲۱۹] کردن و خود را همچو او پنداشتن و با کاملتر از خود مخاصمه کردن بود؛ چنانکِ ابلیس از جهتِ معارضهٔ آدم عَلَیهِ‌السَّلام و تفضیل کردنِ خویشتن براو مبتلایِ بلایِ شَقاوتِ اَبَدی گشت.

متن:

صد هزار ابلیس و بلعم در جهان — همچنین بودست، پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اِلٰه — تا که باشد این دو، بر باقی، گواه
این دو دزد آویخت از دارِ بلند — ور نه اندر قهر بس دزدان بدند

---

۱. د: و ممتنع نشد چ: ممتنع نگشت ۲. م: رمزی راکه از فرزندان لفظ ۳. د: رفته
۴. چ: و به پشت دیگری گذشت ۵. م: کلمهٔ دست را ندارد ۶. چ: آن که
۷. چ: ورنه از قهرش بسی دزدان بدند

نازنینی تو ولی در حدِّ خویش — الله الله پا منه از حد به پیش[۱]
گر زنی با نازنین‌تر از خودت[۲] — در تگِ هفتم زمین زیر آردت

هلاکتِ **عاد و ثمود**، و سایرِ اربابِ اِنکار و اصحابِ جُحود، همه بواسطهٔ آزارِ انبیا بود. اِهلاکِ جمادات، و کشتنِ حیوانات، از برای انسان رواست؛ و انسان را از برای استغراقِ او در عقلِ کُلّی هلاک ساختن سِزاست. پس هر کرا با انسانِ[۳] کامل مناسبت بیشتر، شرف و کمالِ او افزونتر، و لِهٰذا قتل خَرِ وَحشی[۴] بر همه مُباح است و قتلِ خرِ اُنسی روا نیست. پس هر که در سلکِ حُمُرِ مُستَنفِره داخل گردد، به اِباحتِ خون خود کوشیده باشد.

متن:

لاجَرَم کفّار را شد خون مُباح — همچو وحشی پیشِ نُشّاب و رِماح
جُفت و فرزندانشان جمله سَبیل — زانکِ وَحشیَند از عقلِ جَلیل[۵]
باز عقلی کاو رَمَد از عقلِ عقل — کرد از عقلی، به حیوانات نقل

قالَ قُدِّسَ سِرُّه: متن[۶]

اعتماد کردنِ هاروت و ماروت بر عصمتِ خویش، و امیریِ دنیا اختیار کردن[۷] و در فتنه افتادن

چنانکِ در تفاسیر مذکور است[۸] **هاروت و ماروت**، که صدرنشینان صَوامِعِ مَلَکوت بودند؛ در حضرتِ قُدّوسی اعتماد بر قدسِ خویش داشتند؛ و در میانِ قدسیان سَرِافتخار بر اَعلیٰ عِلّیّن می‌افراشتند؛ چون سَرو سرافرازی می‌نمودند؛ و از صَرصَرِ خزانی غافل بودند؛ و از اظهارِ ضعف و سستی می‌گریختند؛ و با وجودِ لب تشنگی آبِ بَقا می‌ریختند و ملاحظهٔ این معنی نمی‌کردند که[۹]

---

۱. د: از حد خویش م و استعلامی و نیکلسن: از حد بیش چ: از حد پیش
۲. استعلامی و نیکلسن: بر نازنین‌تر
۳. چ: به انسان
۴. چ: هر وحشی
۵. استعلامی و نیکلسن: ز آن که بی‌عقل‌اند و مردود و ذلیل
۶. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۷. استعلامی و نیکلسن: و امیری اهل دنیا خواستن
۸. د: ندارد
۹. چ و م: که را ندارند

متن

گرچه صَرصَر بس درختان می‌کَنَد / بـا گـیاهِ تـر مُـحابا مـی‌کند[۱]

بـر ضـعیفیِ گـیاه آن بـادِ تـند / رحم کرد، ای دل تو از قُوَّت مَلُند[۲]

تیشه را از کـثرتِ شـاخِ درختِ بـیشه چـه اَلَـم[۳]؛ قـصّاب را از اَنـبوهیِ غَـنَم چـه غم؟[آ۲۲۰]

متن:

پیشِ معنی چیست صورت؟ بَس زبون / چـرخ را مـعنیش مـی‌دارد نگـون

گـردشِ ایـن قـالَبِ هـمچون سپر / هست از روحِ مُسَـتَّر ای پسـرا

گـردشِ ایـن بـاد از مـعنیِ اوست / همچو چرخی کاو اسیرِ آب جوست

مراد از این کلمات آن است که هر موجودی از موجوداتِ مُکَوَّنات در حَرَکات و سَکَنات و خاصیّات و تأثیرات تـابعِ مـعنیِ خـویش است چـنانکِ قـالب تـابعِ روحِ مستطاب است و چرخِ دولابی در گردش تابعِ آب[۴]

متن:

جز رو مدّو دَخل و خَرجِ این نَفَس / از که باشد جـز ز جـانِ پـر هَـوَس

پس همچنانکِ[۵] کارفرمائیِ جان در قالَب دانستی؛ و تأثیرِ آب در چـرخِ دولابـی شناختی؛ بدانکِ جان و دل نیز به حُکمِ **اَلقَلبُ بَینَ اِصْبَعَین مِنْ اَصابعِ الرَّحمٰنِ یُقَلِّبُهَا کَیفَ یَشاء**[۶] کارفرمائیِ مملکتِ بدن، فرمانِ خالق ذُوالمِنَن نمی‌کند. **وَمـاتَشاؤُنَ اِلاّ اَنْ یَشـاءَاللهُ.** همچنین آب و باد و آتش و خاک، بلکِ عرش و کرسی و جمیع افلاک، بی‌اقتضایِ اسماء و صفات، و تأثیر تجلّیاتِ حضرتِ اَحَدیّتُ‌الذّات، که به منزلهٔ معنیِ کلمات و حروفِ موجودات است؛[۷] اصلاً و قطعاً به سِمَتِ ظهور موسوم نشوند و سـاکـن و متحرّک نتوانند بود و موصوف به هیچ اثری، و معروف به هیچ خاصّیتی نتوانند شد. همچنانکِ الفاظ و حروف که از اَعراض است بی‌نَفَسِ انسانی کُسوتِ وجود نپوشد[۸]؛

---

۱. استعلامی و نیکلسن: باگیاه تر وی احسان می‌کند ۲. ج: بلند م: متند
۳. د: تیشه را از درخت بیشه چه الم ج: تیشه را از کثرت درخت ۴. د: آبست
۵. د: همچنانچ ۶. ج: تقلبها کیف یشاء م: القلب را ندارد
۷. د: افزوده است: بهیچ خاصیتی نتوانند شد ۸. د: بپوشد

و[1] نَفَس بی‌مُحَرِّکِ ارادت به قصدِ[2] معنی نجوشد؛ و جانِ مرید که قصد و ارادت بدو قائم است بی‌اشارت و[3] تجلّیِ مراد که جانِ جان است در هیچ امری[4] نکوشد. همچنین کلماتِ اَنبیا و کُمَّل اَولیا و حروفِ عالیاتِ اَعیانِ ثابتهٔ عِلمیّه و حروفِ سافِلاتِ سایرِ موجودات به حَسَبِ تفاوتِ درجات و اختلافِ طَبَقات بی‌نَفَس رحمانی تابع ارادت ربّانی است؛ چنانکِ قولِ او عزّوجَلّ که **اِنَّما اَمْرُهُ اِذا اَرادَ شَیئاً اَنْ یَقُولَ لَه کُنْ فَیَکُونْ** متضمِّنِ این معانی است؛ و ارادت تابعِ عِلم است، و عِلم تابعِ حیات؛ و جمیعِ صفات قایم به ذات. پس بحقیقت معنیِ جمیعِ حروف و کلماتِ موجودات جز یک ذات نباشد. بیت[5]

یک عین متّفق که جز او ذرّه‌ای نبود.[ب۲۲۰] چون گشت ظاهر این همه اَغیار آمده

لِمُؤَلِّفه[6]

از این بیشم اِمکانِ گفتار نیست که هر ناسِزا مردِ اَسرار نیست

امّا شیخ **صَدرالدّین قُونَوی** در **اعجازُالبیان فی تَفسیرِاُمّ القُرآن** تحقیق این معانی کرده؛ و شیخ **محیی‌الدّین عربی** نیز در مفتَتَحِ **فُصوصُ‌الحِکَم** بدین معانی اشارت نموده است؛ آنجا که گفت: **الحَمدُلِلّهِ مُنزِل الحِکَم عَلیٰ قُلوبِ الکَلِم**[7] و شیخ **کمال‌الدّین عبدالرّزّاق قاشانی** و شیخ **شرف‌الدّین داوودِ قیصری** در شرح[8] این مقام بسطِ کلام کرده‌اند؛ چنانکِ در مقدّمات، در تتمیم وقوف بر سِرِّ حروف نُبَذی[9] از این حقایق ایراد کرده‌ایم. و حضرتِ **مولوی** از برایِ اشارت به کلام شیخ **صَدرالدّین قونوی** می‌فرماید:

مَتن

گفت: «اَلمَعنی هُوَالله» شیخِ دین بَحرِ معنی‌هایِ رَبُّ‌العالَمین

و در توضیح این مَبانی، و تمثیلِ این معانی می‌گوید: اَطباقِ زمین و آسمان به منزلهٔ خاشاک است و معنی همچون بحرِ بیکران. پس چنانکِ حَرَکات و سَکَناتِ خاشاک بر رویِ دریا از آبِ دریاست؛ همچنین حَرَکات و سَکَناتِ جمیعِ موجودات از تجلّیاتِ

---

۱. د: از این قسمت را ندارد ۲. ج: ارادت قصد
۳. د: تا این قسمت را ندارد ۴. د: در هیچ وقتی ۵. ج: لمؤلفه
۶. ج: متن ۷. د: منزالحکم م: الکلم را ندارد ۸. ج: کلمهٔ شرح را ندارد
۹. د: پندی م: بعضی

اسما و صفاتِ جَنابِ کبریاست. کماقالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن

جـمله اطـباقِ زمـین و آسـمان — همچو خاشاکی در آن بـحرِ روان
حمله‌ها[1] و رقصِ خاشاک اندر آب — هـم ز آب آمـد بـه وقتِ اضـطراب
چونکِ ساکن خواهدش کرد از مِرا — سـویِ سـاحل افگـنَد خـاشاک را
چون کشد از ساحلش در مـوجگاه — آن کـند بـا او کـه بـا آتش گـیاه

و حضرتِ مولوی قُدِّسَ سِرُّه در امثالِ این تمثیلات[2] عذرخواهی می‌کند؛ چنانکِ در موضِعِ دیگر می‌فرماید: مثنوی[3]

بنده نشکـیبد ز تـمثیلِ خـوشَت — هر زمان گوید که جانم مَـفرَشَت
ای برون از وهم و قال و قیلِ من — خاک بر فـرقِ مـن و تـمثیلِ مـن

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[4]

باقی قِصّهٔ هاروت و ماروت[5] و نَکال و عقوبتِ ایشان[6]

ملائکه چون فِسق و عِصیان، و بَغی و طُغیانِ آدمیان مشاهده می‌کردند؛ هاروت و ماروت[7] که در عبادت راسی و راسخ بودند؛ و فرمانِ اِالٰهی را غیر نـاسی و نـاسخ؛ در حالتِ اطّلاع بر قبایحِ افعال، و فضایحِ اعمال ایشان؛

متن:

دست خائیدن گرفتندی ز خشم — لیک عیبِ خود ندیدی به چشم

چـون در اَوانِ نشـاندن آدم بـر سـریرِ خِـلافت و نـوشتنِ طُـغرایِ **اِنّـی جـاعِلٌ فِی‌الاَرضِ**[آ۲۲۱] **خَلیفَةً** بر منشورِ**اِنّی خالِقٌ بَشَراً مِنْ طینٍ** ملائکه به چشمِ حَقارت در آدم نگاه کرده بودند و به طعن **اَتَجْعَلُ فیها مَن یُفسِدُ فیها و یَسفِکُ الدِّماءَ** زبان گشاده. لاجَرَم به حُکمِ آنکِ گفته‌اند: شعر

---

۱. ج: جملها ۲. د: حضرت مولوی باین تمثیلات ۳. ج: متن
۴. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند ۵. د: از این قسمت را ندارد
۶. استعلامی و نیکلسن: هم در دنیا به چاه بابل ۷. د: تا این قسمت را ندارد

وَ عَینُ الرِّضا عَنْ کُلِّ عَیبٍ کَلِیلَةٌ وَلکِنَّ عَینَ السُّخطِ تُبدِی المَساوِیا

هرآینه افعالِ خود[۱]، ایشان را پسندیده و محبوب نماید؛ چنانکِ پیش از این گفته بودند که وَنَحنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ وَنُقَدِّسُ لَکَ؛ و فعلِ آدمیان نامَرضیّ و مَعیوب نماید. و در حقیقت عکسِ خشمِ ایشان در آئینهٔ انسان بر چشمِ ایشان در می‌آید. و لِهٰذا می‌گوید:

متن

خویش در آئینه دید آن زشت مرد رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حِمیَتِ دین خواند او آن کِبْر را ننگرد در خویش نَفسِ گَبر را
حِمیَتِ دین را نشانی دیگر است که از آن آتش جهانی اَخضر است

حق تعالی ملائکه را گفت: اگرچه شما روشنگرید[۲]؛ امّا در حالِ سیهکاران، از سَرِ غَفلت منگرید؛ و همیشه به اِدامتِ وظائفِ شکرگزاریِ[۳] حضرتِ باری قیام نمایید[۴]؛ که چون دیگر چاکران مبتلایِ شهوت و چاکِ‌ران نیستید[۵]. و اگر نصیبی از آن معنی در جِبِلَّتِ شما، وَدیعت نهادمی؛ و شما را در دنیا ریاست و حُکومت دادمی؛ هرآینه گرانی شما را زمین برنگرفتی؛ و آلودگیِ شما را آسمان نپذیرفتی. پس بحقیقت بدانید؛ و یقین بشناسید که:

متن

عصمتی که مر شما را در تن است آن ز عکسِ عصمت و حفظِ من است

و همچنانکِ کاتبِ وحی از سَرِ فُضول، پرتوِ صفایِ رسول، از خویش پنداشت؛ و صَفیر و صَدا را لحنِ مرغان خدا می‌داشت؛ لاجَرَم رُسوایِ زمانه شد؛ و از سعادتِ اسلام بیگانه گشت؛ شما نیز بر حَول و قُوَّتِ خویش اعتماد منمائید؛ و بانگِ صَفیر را لحنِ طایرِ قُدسی مپندارید؛ که مصراع[۶]

بر بَسته دگر باشد و بَر رسته دگر[۷]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. د: افعال جود ۲. د: روشن‌نگرید م: ندارد ۳. چ و م: شکرگزاری
۴. چ: نماید ۵. چ: نیستند م: ننشیند ۶. د و م: کلمهٔ مصراع را ندارند
۷. چ: پربسته دگر باشد و پررسته دگر

متن[۱]

گر نیاموزی[۲] صَفیرِ بُلبُلی تو چه دانی او چه گوید با گُلی؟
ور بدانی باشد آن هم از گمان چون ز لب جنبان، گمانهای کَران [ب ۲۲۱]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۳]

به عیادت رفتن کَر برِ همسایهٔ رنجور خویش[۴]

کری را همسایه رنجور[۵] شد؛ بر عیادتش تَحریض نمودند[۶]؛ با خود گفت: عیادتِ رنجور، با گوشِ گِران از عقل دور می‌نُماید. امّا چون مراعاتِ جانبِ جار، به قولِ اَمینِ مختار، از مَواجبِ و لَوازم است. در طَورِ محاورات، و قانونِ مکالمات، قیاس از حالِ خود گیرم؛ و جوابی که مناسبِ حال است بدان قیام نمایم. لاجَرَم چون گویم: مِزاجِ مبارک چون است؟ هرآینه گوید: به خیر و خوبی و خوشی مَقرون است. پس زبان به شکرِ باری جاری سازم؛ بعد از آن به سؤالِ دیگر پردازم؛ که در این ایّام نوشیدنی و خوردنی از شراب و طعام[۷] چه بود؟ هرآینه به تعیینِ شَربتی و طعامی قیام خواهند نمود. من بگویم: نوش باد؛ و ایزدش سببِ مزیدِ صِحّت کُناد. باز پرسم که: ملازمِ تو از طبیبان کیست؟ هرآینه نامِ یکی از اَطِبّا بر زبان رانَد.

متن:

من بگویم بَس مبارک پاست او چونکِ او آمد؛ شود کارَت نکو
پایِ او را آزمودستیم ما هر کجا شد، می‌شود حاجت روا

این چنین جواباتِ قیاسی راست کرد؛ و روی به پرسیدنِ رنجور آورد. چون پرسید که: چو نی؟ گفت: از شدّتِ زَحمت مُردم. کرِ بیچاره به شکرگزاری[۸] مشغول شد[۹]؛ بیمار قهرآلود گشت[۱۰]

---

۱. د و ر و م: ندارند
۲. استعلامی و نیکلسن: گر بیاموزی
۳. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۴. چ و د: بر همسایهٔ خویش
۵. چ: مریض
۶. چ: تحریض نمود و
۷. د: از طعام و شراب
۸. چ و م و ر: شکرگذاری
۹. چ: بیچاره زبان به شکرگذاری برگشاد که الحمدالله علی نعمائه
۱۰. د: بیمار قهر آورد و کشت

متن[1]

بعد از آن گفتش: چه خوردی؟ گفت: زهر گفت: نُوشَت باد. افزون گشت قهر

باز پرسید که: از طبیبان که می‌آید؟ گفت: عِزرائیل. اظهارِ بَشاشت کرد و گفت پایِ او مبارک است؛ هرآینه مُراداتِ ما از آمدنِ او مَقضی خواهد شد؛ و حاجاتِ ما از معالجه‌اش[2] مُکفی خواهد گشت. و با هزار مَسرَّت[3] بیرون آمد که حقِّ همسایگی بجای آوردم؛ و مراعاتِ جانبِ او چنانکِ می‌بایست کردم. نَمَکی بر ریش پاشیده، و تسکینِ اَلَم پنداشته؛ و نیشی بر جِراحت زده، و از نادانی مَرهَم اِنگاشته. بیمار از گفتارِ ناهموار او برآشفته: و از رویِ بیطاقتی می‌گفته: این همسایهٔ بیوفا، مَعدِنِ کُدورت و کانِ جفا بوده است؛ و این مَلعونِ بیحیا، بی‌موجبی دشمنِ جانِ ما بوده[4]

متن:

چون عیادت بَهرِ دل آرامی است این عیادت نیست، دُشمَنکامی است[آ۲۲۲]

تا ببیند دشمنِ خود را نزار[5] تا بگیرد خاطرِ زشتش قرار

همچنین بسیارِ مردم، صُوَرِ عبادات[6] بجای آرند؛ و آن را سببِ وصول به روضهٔ رضوان، و مُوجِبِ ملاقاتِ حُور و غِلمان پندارند؛ و در حقیقت، طاعتِ ریاآمیز[7]، عِندَالله، محضِ مَعصیت، و عَینِ گناه باشد. چنانکِ آن کر، می‌پنداشت که خدمتی کرده‌ام؛ و حقِّ همسایه بجای آورده[8]؛ بیخبر[9] از آنکِ در دلِ بیمار، آتش افروخته است؛ و جمیعِ حقوقِ سابقه را در آن آتش سوخته.

متن:

فَاتَّقوا النّارَ الَّتی اَوقَدتُمُ اِنَّکُم فِی‌المَعصِیَة اِزدَدتُمُ

یعنی بترسید از آتشی که خود افروخته‌اید؛ و به واسطهٔ آن زیادتی معصیت اندوخته‌اید. نمازی که از برای ریا بگزاری[10]، نماز نیست؛ و پشت به طَرَفِ کعبه دویدن، مُوصِلِ حجاز نیست.

در اَخبار آمده است که مُصَلّیِ صاحب ریا را حضرت مصطفیٰ، عَلَیهِ مِنَ‌الصَّلَواتِ

۱. م: کلمهٔ متن را ندارد ۲. د: معامله‌اش ۳. د: هزار حیرت ۴. ج: بوده را ندارد
۵. د: خود را بزار ۶. د: عبادات ۷. د و ج و م: ریاآمیز او ۸. ج و ر: آورده‌ام
۹. ج و م و د: و بیخبر ۱۰. ج و م: بگذاری

اَزکیٰها[۱]، فرمود: قُمْ فَصَلِّ فَاِنَّکَ لَم تُصَلِّ، یعنی برخیز و نماز بِگُزار[۲] که آنچ از سَرِ ریا بجای آوردی؛ نماز نبود.

صورتِ بیجان هر چند زیبا بُوَد؛ لایق حضرتِ سلطان نباشد؛ همچنین طاعتِ بی‌اخلاص، سِزاوارِ جَنابِ رَحمان[۳] نَبُوَد.

متن:

از برایِ چارهٔ این خوفها آمد اندر هر نمازی اِهدنا

یعنی نماز گزارنده، چون صراط مستقیم، که عبارت از مِلّتِ اسلام است یافته است؛ فایدهٔ طلبیدنِ صراطِ مستقیم در هر نمازی که اِهدِنَاالصِّراطَ المُستقیم چیست؟ بعضی گویند: دوام و ثَبات است بر آن راه راست. اما حضرتِ مولوی می‌فرماید: به مُجرّدِ صُوَر طاعات و عبادات، سلوکِ صِراطِ مستقیم دست نمی‌دهد؛ مادام که مقرون به اِخلاص نباشد. پس مراد از اِهدِنا آنست که:

متن

این نمازم را میامیز ای خدا با نمازِ ضالّین و اهلِ ریا

و عبادتِ[۴] مرا چون عیادتِ آن کر مگردان. چون عقل از قیاسِ افعالِ بنی نوعِ خویش زبون باشد؛ اندیشه کن که قیاسِ حِسِّ دون،[۵] در بابِ وَحیِ مَلِکِ بیچون، چون باشد. وَلِهٰذا می‌فرماید:

متن

خاصه‌ای خواجه قیاسِ حسِّ دون[۶] اندر آن وحیی که هست از حد فزون

گوشِ حسِّ تو به حرف ار در خور است دان که گوشِ غیب‌گیرِ تو کَر است[۷]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. د: مصطفی علیه‌السلام ر و م: مصطفی صلی‌الله علیه و سلم ۲. چ و م: بگذار
۳. د: رحمانی ۴. چ: عبادات ۵. م: از این قسمت را ندارد
۶. م: تا این قسمت را ندارد ۷. د: غیب کبر چ: عیب‌گیر م: عیب کبر

متن[۱]

اوّل کسی که [ب ۲۲۲] در مقابلهٔ نَصّ قیاس آورد ابلیس بود

چنانکِ گفت: **خَلَقتَنی مِن نارٍ وَ خَلَقتَه مِن طینٍ**، یعنی مرا از آتش آفریدی و آدم را از خاک؛ و بی‌شُبهه آتشِ نورانی، از خاکِ ظلمانی بهتر است. حق تعالی گفت: قالِعِ این شُبهه، قضیّهٔ لااَنساب است، و زهد و تقویٰ، فضل و کمال را محراب است. اعتبارِ اَنساب از برای اِستیفایِ میراثِ[۲] جهانِ فانی است؛ نه از برای مُصادقتِ اسرارِ روحانی. وارثِ[۳] میراثِ[۴] انبیا، جز جانِ با صفایِ اَصفیا[۵] نیست؛ و کلیدِ خِزینهٔ عطا، جز در قبضهٔ قُدرتِ خدا نیست. **مَن یَهدِاللهُ فَهُوَ المُهتَدی**[۶] کافِریِ **اَبوجهل** مانعِ ایمانِ **عَکرَمَه** نگشت؛ و پیغمبریِ **نوح** باعثِ ایمانِ **کنعان** نشد. و لِهٰذا می فرماید[۷]

متن[۸]

پورِ آن بوجهل، شد مؤمن عیان　　　پورِ آن نوحِ نبی، از گُمرَهان

لاجَرَم **آدم** که زادهٔ خاکِ ظلمانی است، روشن‌تر از ماه شد؛ و **شیطان** که زادهٔ آتش نورانی است، تیره‌تر از شبِ سیاه گشت. ای **ابلیسِ** پر تَلبیسِ ناشناس، با وجودِ نَصِّ قاطع، چه محلِّ تأویل است و قیاس؟ تَحَرّی[۹] در روزِ روشن روا نیست؛ مُجوِّزِ تحری[۱۰] جز روزِ ابر و یا لَیلهٔ ظُلمانیست؟

متن:

لیک با خورشید و کعبه پیش رُو　　　این قیاس و این تَحَرّی را مجو

کعبه نادیده مکن؛ رُو، زُو مَتاب[۱۱]　　　از قیاس؛ اَللهُ اَعلَم بِالصَّواب

صفیری از مُرغِ حق پذیرفتن، و ظاهرش را چون سَبَق یاد گرفتن، بعد از آن رایتِ قیاسات برافراشتن، و خیالاتِ محض را ذات پنداشتن، سود نیست.

---

۱. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند　　۲. ر: از این قسمت را ندارد
۳. د و چ و م: وارثان (تصحیح قیاسی است)　　۴. ر: تا این قسمت را ندارد
۵. د: با صفای انبیا م: با صفای اصفای　　۶. د و ر و م و چ: من یهدی چ: المهتد م: فهو المهدی
۷. چ: و لهذا قال　　۸. م: بیت　　۹. م: نحری که در روز
۱۰. د: فخور تحری م: مخور نحری　　۱۱. د: روز و متاب را ندارد

متن

اصطلاحاتی است مرابدال را		که نباشد زان خبر اَقوال را

مَنطق‌الطَّیری از رویِ صورت آموختن، و شمع قیاس و هوس افروختن بعینه چون قیاسِ آن کر است که به عیادتِ همسایه رفت؛ یا همچون آن کاتبِ وَحی، که به پندارِ کَمال، از سَرِ گنجِ گِرانمایه رفت. لاجَرَم ای هاروت و ماروت، به صدرنشینیِ قصرِ مَلَکوت، منازید؛ و بر مبتلایانِ بلایِ نَفس و شهوت، نظرِ مرحمت اندازید؛ و بیش از این به غرورِ[1] **نَحنُ الصّافّون** و فِریبِ **نَحنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِک** مپردازید.

متن:

هین مبادا غیرت آید از کمین		سرنگون افتید در قَعرِ زمین

آن هر دو، اگرچه می‌گفتند:[2] خدایا فرمان تُراست؛ و اِمکانِ مُصادَفَتِ[3] [آ ۲۲۳] اَمن، بی‌محافَظَتِ فرمان تو کِراست؛ اعتقاد بر پاکیِ خویش داشتند؛ و تخمِ خودبینی می‌کاشتند[4]؛ و می‌گفتند: ای زُمرهٔ اَرکانیان، و بیخبر از پاکیِ روحانیان! ما حالیا[5] بر اَفلاک تُتُقها می‌تنیم؛ زود باشد که بر زمین، شادُروانِ عزّت زنیم.

متن:

عدل توزیم و عبادت آوریم[6]		باز هر شب سویِ گردون بَر پَریم[7]

ما شویم اُعجُوبهٔ دَورِ زمان		تا نهیم اندر زمین امن و امان

آن قیاسِ حالِ گردون بر زمین		راست ناید، فرق دارد در کمین

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[8]

در بیانِ آنکِ حال خود و مستی خود پنهان باید داشتن از جاهلان[9]

---

۱. د: مغرور ۲. ج: اگرچه گفتند ۳. د و ج و م: مصادقت
۴. د: داشتید... می‌کاشتید ۵. د: ما خاکیا
۶. ج: عدل ورزیم و عبادات آوریم م و ر عدل ورزیم و... ۷. ج: می‌پریم
۸. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند ۹. استعلامی و نیکلسن: باید داشت

متن

بشـنو الفـاظِ حکیمِ بـرده‌ای[1] سَر همان جا نِه که باده خورده‌ای

زیرا که چون مستی، از میخانه، ضالّ شود؛ هرآینه، سبب سُخریّه و بازیچهٔ اطفال گردد. مست از ذوقِ مستی[2] بر سرِ رَهی در گِل و لایی[3] افتاده؛ و کودکان بیخبر از ذوقِ مستیش لب به خنده گشاده. لاجَرَم مستانِ حضرتِ اَحَدیّت، که در خراباتِ خرابیِ صفاتِ بشریّت، از دستِ ساقیِ باقیِ اسما و صفاتِ حضرت ذوالجلال به قَدَحِ حَدَق شرابِ تجلّیاتِ جمال نوش کرده‌اند؛ و رسوم وعادات را که مقتضیاتِ عقلِ جزوی است، بکلّی فراموش کرده؛ از کُنجِ میخانه که عبارت از مقامِ اِستتار و اِحتجاب است از بیگانه، بیرون آیند. هرآینه در نظرِ اطفالِ بی‌سرو پا، که مشغولِ لَهو و لَعِب دنیااند؛ بازیچه شوند. و لِهٰذا می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه:

متن

خلق اطفالند؛ جز مست خدا نیست بالغ؛ جُز رَهیده از هَویٰ[4]
گفت دنیا لَهو و لَعَب است و شما کودکید و راست فرماید خدا[5]

همچنانکِ کودکان، بر گوشهٔ دامَن یا بر نئی[6] سوار شوند؛ و آن را اسبِ شَموس، و خِنگِ تَوسَن پندارند؛ و با تیغهایِ چوبین جنگها سازند؛ و خَزاینِ عُمرِ گِرانمایه، بر سَرِ بازیچه بپردازند؛ همچنین طالبانِ دنیا، و راغبانِ نَفس و هَویٰ، حاملِ اَفراس و رَواحِلِ خویش گشته؛ و خود را محمول پنداشته؛ و جوادِ مُسرِع که در نظرِ ایشان بُراقِ بَرق جُنبش، و رَخشِ دُلدُل پَی نُموده[7]؛ اهلِ حق آن را جز گوشهٔ دامن یا پارهٔ نَی نینگاشته. و همچنین عالِمانِ [ب ۲۲۳] قواعد و رسوم که بیخبر از کشفِ سِرِّ[8] مَکتومند؛ همیشه بر مراکبِ وَهم، و فکرِ دَرّاک، و عَقلِ جُزوی، و حسّ و اِدراک، که به منزلهٔ گوشهٔ دامن یا نَی است، سواره شده؛ می‌پندارند که بُراقِ برق جُنبشِ عشق یا رَخشِ دلِ[9] دُلدُل پَی است؛ و ملاحظهٔ **اِنَّ الظَّنَّ لایُغنِی مِنَ الحَقِّ شَیئاً** نمی‌سازند؛ و به حالِ

---

۱. همهٔ نسخه‌های پرده‌ای، (تصحیح قیاسی) مقصور حکیم سنائی اَبردهی است
۲. چ: از سرمستی و ذوق ۳. چ: در گل و لای ۴. د: دمنده از هوا
۵. استعلامی و نیلکسن: کودکیت و ۶. چ: نی ۷. چ: نمود
۸. د: بیخبر از رشک کشف سر ۹. د: دل را ندارد

روح که عُروجِ او به حَضرتِ اَحَدیَّت است نپردازند. لاجَرَم اهلِ دل در مُخاطبهٔ ایشان می‌گویند: کَما قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن

باش تا روزی که محمولانِ حَق — اسب تازان بگذرند از نُه طَبَق
تَعْرُجُ[1] الرُّوحُ اِلَیهِ، والمَلَک — مِنْ عُرُوجِ الرُّوحِ یَهْتَزُّ الفَلَک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار — گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار
از حق «اِنَّ الظَّنَّ لایُغْنِی» رسید — مرکبِ ظَن بر فَلَکها کی دوید؟
اَغْلَبُ الظَّنَّیْنِ فی تَرجیحِ ذا — لاتُمارِی الشَّمْسَ فی تَوضِیحِها
آنگهی بینید مَرکبهایِ خویش — مرکبی سازیده‌اید از پایِ خویش[2]
وَهم و فکر و حسّ و ادارکِ شما — همچو نَی دان مَرکبِ کودک، هلا[3]

و بی‌هیچ[4] شُبهه و رَیب، علومِ واقفانِ اسرارِ غَیب، حَمّالِ ایشان است؛ و عُلومِ عالِمانِ رسمی، اَثقال و اَحمالِ ایشان. عِلمِ جان که جانِ عِلم است، یاری است؛ و عِلمِ تن که تنِ عِلم است، باری است. مَثَلِ برداشتنِ عِلمِ جان را مَثَلِ مَنْ جاهَدَنی لَاَحْمِلَنَّهم اَسراراً است؛ و مَثَلِ برداشتنِ عِلمِ تن[5] را کَمَثَلِ الحِمارِ یَحمِلُ اَسفاراً است.

متن:

گفت ایزد: «یَحْمِلُ اَسفارَه» — بار باشد عِلم کان نَبْوَد ز هو
لیک چون این بار را مُحکم کشی[6] — بار برگیرند و بَخشندت خوشی
هین مَکَش بهرِ هَویٰ این بارِ علم[7] — تا شوی راکِب تو بر رَهوارِ عِلم[8]
تا که بر رهوارِ عِلم آیی سَوار — بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هَواها کی رَهی بی‌جامِ هُو؟ — ای زِ هُو قانِع شده با نامِ هُو

و سِرِّ این معنی ندانسته که صفت و نام بدرقهٔ خیال است؛ و خیال دَلّالِ وِصال؛ و هیچ دَلّال بی‌مَدلول نیست؛ و هیچ جاده بی‌غول نی.

---

۱. ج و د و ر: یعرج
۲. استعلامی و نیکلسن: سازیده‌ایت
۳. ج: مرکب خود را هلا
۴. ج: کلمهٔ هیچ را ندارد
۵. د و م و ج: تن علم
۶. استعلامی و نیکلسن: نیکو کشی
۷. د: هین مکش بهر خدا...
۸. استعلامی: تا ببینی در درون انبار علم

متن:

هیچ نامی بی‌حقیقت دیده‌ای؟ یا ز گاف و لامِ گُل، گُل چیده‌ای؟
اسم خواندی، رو مُسَمّیٰ را بجو[آ ۲۲۴] مَه به بالا جو، نه اندر آبِ جو

پس اگر می‌خواهی که از حرف و نام بگذری؛ و از حقیقت مَسَمّیٰ و معنی برخوری؛ آئینهٔ جان را از زَنگارِ تعلّقاتِ ماسَوی مُجَلّیٰ ساز؛ بلکِ دل را از زنگِ ننگِ هستی خویش بپرداز. کَماقالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن

خویش را صافی کن از اوصافِ خود تا ببینی ذاتِ پاکِ صافِ خود
در دلت بینی علومِ اَنبیا[1] بی‌کتاب و بی‌مُعید و اوستا

چنانکِ حضرت خواجه عَلَیهِ‌السَّلام می‌فرماید که: طایفه‌ای از امّتِ من باشند که مرا بدان نور بینند که من ایشان را بدان نور می‌بینم. و حُصول این عِلم ایشان را نه از صحیحَین و احادیث و روایات باشد؛ بلکِ بواسطهٔ طَیِّ ظلماتِ نَفسانی به نیل آبِ حیات باشد. چنانکِ زید گفت: اَمسَیتُ کُردیاً و اَصبَحتُ عَرَبیّاً یعنی شب به بیگانگی گذاشتم[2] و روز به یگانگی سربرداشتم[3] شب از حقایقِ ایمان اثری نیافته؛ و بامداد آفتابِ دقایقِ عرفان بر من تافته. قالَ قُدِّسَ سِرُّه

متن:

قِصّهٔ مِری کردنِ رومیان و چینیان در علمِ نَقّاشی و صورتگری

نقل است که در حضرتِ سلطانی از سلاطینِ زمان، جماعتی از رومیان و چینیان، در علمِ نقّاشی و صورتگری معارضه و مِری می‌کردند؛

متن

چینیان گفتند: «ما نَقّاش‌تر» رومیان گفتند: «ما با کَرّ و فَرّ»[4]
گفت سلطان: «امتحان خواهم در این کز شما خود کیست در دعوی گُزین»[5]

---

۱. استعلامی و نیکلسن: بینی اندر دل علوم انبیا
۲. د: از این قسمت را ندارد
۳. د: تا این قسمت را ندارد
۴. استعلامی و نیکلسن: ما را کر و فر
۵. استعلامی و نیکلسن: کز شماها کیست

چینیان گفتند: اصناف عباد را در اطرافِ بلاد، بر[۱] صحایفِ خواطر صورتِ کمالِ نقّاشیِ ما مُنتَقَش است؛ و در جمیعِ آفاق اَذکیا و حُذّاق را برالواحِ ضمائر حسنِ جمالِ نقشِ ما مُصَوَّر؛ تا به حدّی که ذکرِ ما در این قِسم، مَثَلِ سایر گشته؛ و چون مُحَدِّد[۲] جِهات بر جمیعِ عالم محیط و دائره شده. رومیان گفتند: خداوندگارا ما را در گوشهٔ هر میکده‌ای مستی است؛ و در بُنِ[۳] هر خُم می‌پرستی. بخشندهٔ بنده‌نواز، و بخشایندهٔ بی‌نیاز، هر کس را از خِزانهٔ رحمت، و میخانهٔ حکمت، جامه‌ای پوشانیده، و جامی نوشانیده، که هیچ دو جامه به هم باز نخوانَد، و از دو جام یکی به دیگری نمانَد، هر جامه را طِرازی دیگر است و هر جام را اِهتزازی دیگر. هر گُلی را طَراوتی دیگر است، و هر شکری را حَلاوتی دیگر. هر شاهدی را عَشوه‌ای دیگر است، و هر شرابی را نَشئه‌ای[۴] دیگر. (ب۲۲۴)بیت[۵]

هر صدفی را گُهری داده‌اند		هر شَجَری را ثَمَری داده‌اند

نه ما مِسیم و نه شما کیمیا؛ و نه ما خاکیم و نه شما توتیا. در دُرجِ ما نیز گوهرهاست؛ و در بُرجِ ما نیز اخترهاست. ما را نیز از این خوان بخشی است؛ و لایقِ این میدان رَخشی.

متن:

**چینیان گفتند یک خانه به ما		خاصّ بسپارید و یک آنِ شما**

سلطان قصری داشت سر بر ایوانِ کیوان برافراشته؛ چنانکِ نقاشِ وَهم و خیال مثالِ آن قصرِ بی‌قصور بر صفحهٔ هیچ خاطری ننگاشته؛ و در آن قصر دو صفّهٔ با صفا، چون خَلوتخانهٔ جانِ اَصفیا، خالی از شَوائبِ کُدورت بود؛ که گوئی خاکِ عنبر سرشتِ گُلشنِ بهشت را به آبِ زندگانی گِل کرده‌اند و بدان گِل عمارتِ آن منزل کرده. و این دو صُفّه چون عاشق و دلبر رو در رویِ همدیگر است. سلطان هر صفّه را به یکی[۶] از این دو جماعت سپرد؛ و در میان، پرده‌ای فرو گذاشت و چینیان را هر صبح و شام وظایفِ اِنعام مرتّب ساخت و اَنواعِ رنگها که در پیشهٔ نقاشی در کار بود مهیا گردانید. امّا رومیان صفّهٔ خویش را همچون آئینهٔ چینی مُصفّیٰ و مُجَلّیٰ ساختند؛ و جز به صَیقَلِ[۷]

۱. چ: در		۲. د و م: مجدد		۳. د: درین		۴. چ: نشئه‌ای		۵. د: نظم
۶. د: صفه را یکی از این		۷. چ: صیقلی

دیوار نپرداختند؛ و از برای دفعِ کدورتِ رنگ کار می‌کردند؛ و بر دو رنگی رنگِ بیرنگی اختیار می‌کردند. چینیان هر روز نقشی[۱] غَریب‌انگیز می‌ساختند؛ و به آرایشِ جمالِ هنر بازارِ خویش چون آتشِ دلِ عشّاق دمبدم تیز می‌ساختند؛ و هر یکی به امیدِ مزیدِ احسان در اِستحسان خویش می‌گفت[۲]: منم که در هر قطره‌ای از نوکِ کِلْکِ من دریاها گُم شده است؛ و از ساحریِ رَقَمِ من صورتِ دیوار، مردم گشته. بیت:

اگر باوَر نمی‌داری رو از بتخانهٔ چین پرس که مانی نسخه می‌خواهد ز نوکِ کِلْکِ مشکینم

چون چینیان از عمل باز آمدند؛ و از برایِ شادی دُهُلها زدند؛ پادشاه آمد، و در آن صُفّه درآمد، که از قلمِ سِحرپرداز و رَقَمِ جان‌نوازِ چینیان صحیفهٔ رموزِ جانی و مَجمعِ اشخاصِ روحانی گشته بود؛ و بر فَرازِ مَسندِ فَلَک تمکین شد؛ و همدمِ ماه و پروین گشت؛ و چشم بر نقش و نگارِ آن صفحهٔ فلک آثار انداخت؛ و لحظه‌ای به نظارهٔ آن غرائبِ نقوش پرداخت؛ چون دادِ نظاره داد؛ و بر دقایق هنرِ ایشانَش[۳] اطلاع افتاد؛ فرمود تا پرده[۴] از میان برداشتند؛[آ ۲۲۵] و هِمّت بر مشاهدهٔ آن صفّهٔ صفا که سایبان[۵] اَوجِ فلک، و تماشاگاهِ فوجِ مَلَک بود گماشتند؛

متن:

عکسِ آن تصویر و آن کردارها زد بر این صافی شده دیوارها

هرچه آنجا دید؛ اینجا بِه نُمود دیده را از دیده خانه می‌رُبود

و از همه غریب‌تر آنکِ پادشاه، در وقتِ نِظاره صورتِ خود را که جانِ معانی است؛ بر آن صُفّهٔ مُصفّا که مَظهرِ انوارِ روحانی است؛ معاینه می‌دید؛ و به قَدَحِ حَدق، شرابِ نابِ محبّتِ خود می‌چشید. بیت[۶]

عَلَمِ عشقِ خویشتن افراشت دیده از نقشِ خود نمی‌برداشت

مستِ چشمِ فتنه‌انگیزِ خویش شد؛ زنّار بندِ زلفِ کافرِ کیشِ خویش گشت. پادشاه عاشقِ صورتِ خود شد و با خود عشق می‌باخت؛ و می‌گفت: این سَمَندِ آتش پا بر سرِ من که تاخت؛ و این کمندِ اژدهاآسا در گردنِ من که انداخت؟ لمؤلفه[۷]

---

۱. ج و ر و م: نقش ۲. د: می‌گفتند

۳. د: هنر ایشان را م: هنر التفاتش ر: انسانش ۴. ج: که پرده ر: تا پرورده

۵. م: که بان ۶. د: نظم ر: لمؤلفه ۷. ج: قال قدس سره اشعار د: نظم

شمعِ جانم به دستِ باد که داد؟ — داغِ جانسوز بـر دلم کـه نـهاد؟
تــا فــلک کــرد فـتنه‌انگـیزی — کس چنین فـتنه‌ای نـدارد یـاد

غرض از ایرادِ این کلمات و حکایت، تمثیلِ دانشمندان است به چینیان که هر روز نقشی از علوم بر صحائفِ خَواطرِ خود می‌نگارند؛ و آن نقوش را به کَثرتِ مذاکره و تکرار محفوظ می‌دارند؛ و تمثیلِ صوفیان است به رومیان که همیشه به مِصْقَلَهٔ ذکـرِ **لااِلٰهَ اِلّااللّٰه** آئینهٔ جانِ خویش را مُجَلّی سازند؛ و عَلَی‌الدَّوام از شَوقِ باری به نفیِ شـوقِ اَغیار پردازند تا به حَدّی که آئینهٔ دلِ ایشان پذیرای اَنوارِ جَمالِ پادشاهِ حقیقی گردد و لوحِ محفوظِ علوم لَدُنیّه شود. چنانکِ می‌فرماید قُدِّسَ سِرُّه:

متن

رومـــیان آن صـــوفیانند ای پـدر! — بـــی ز تَکـــرار و کـتاب و بـی‌هنر
لیک صَـیقَل کـرده‌انـد آن سـینه‌ها — پـاک از آز و حـرص و بـخل و کـینه‌ها
صـورتِ بـی‌صورت بـی‌حدِّ غَـیب — آیـنهٔ دل راست در مـضمونِ جَـیب[1]
گـرچـه آن صـورت نگـنجد در فَـلَک — نه بـه عـرش و فـرش و دریـا و سَـمَک
زانکِ محدود است و مـعدود است آن — آیـــنهٔ دل را نـــباشد حَـد، بـدان

در این ابیات نظمِ معنیِ حدیثِ قدسی است که حضرتِ خـواجـه عَـلَیهِ‌السَّلام از حضرتِ مَلِکِ عَلاّم خبر می‌دهد که گفت: **لایَسَعُنی اَرضی و لاسَمائی وَلٰکِن یَسَعُنی قَـلبُ عَبدی التَّقیِ النَّقیِ الوادعِ** بیانِ معنیِ حدیث به تقدیم رسیده است.[ب ۲۲۵] لاجَرَم بـه اعادهٔ آن اِطناب روا نداشتیم؛ چون در این معنی که آنچ در عـرش و کـرسی گـنجائی ندارد؛ در دلِ بندهٔ پرهیزگارِ پاکیزه روزگار سراپردهٔ عزّت زند؛ عقلِ جزوی را مجالِ ادراک نیست؛ و حلِّ این نکته کارِ فکرِ دَرّاک نی. لاجَرَم می‌فرماید:

متن

عـقل ایـنجا سـاکت آمـد یـا مُـضِلّ — زآنکِ دل با اوست، یا خود اوست دل

چون آئینهٔ دل محلِّ تابشِ آفتابِ ذات باشد؛ واسـطهٔ ظـهورِ مـوجودات نـورِ دلِ پاکیزه صفات بود؛ و چون جمیعِ مُکَوَّنات بی‌تجلّیات پذیرندهٔ تَعیّنات نیست و مَظهر

۱. استعلامی و نیکلسن: ز آینهٔ دل تافت بر موسی زجیب

و مُظهِر[۱] آن تجلّیات آئینهٔ دل پاکیزه صفات. پس دلِ مُصیقَل مَنشأِ جمیعِ مُکوَّنات باشد؛ و این دل چون قطره‌ای در دریایِ محبّتِ دلدار مُستَغرَق تا به حَدّی که از ظهورِ همهٔ موجودات در گوشه‌ای از گوشه‌هایِ او خبردار نیست و در این آئینهٔ بیرنگی رنگ و بوی را خریدار نیست.

متن:

اهلِ صیقل رَسته‌اند از بوی و رنگ — هر دمی بینند خوبی بیدَرنگ
نقش و قِشرِ علم را بگذاشتند — رایتِ عِلمُ‌الیَقین افراشتند
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند — لیک مَحو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جَنّت تافته است[۲] — لوحِ دلشان را پذیرا یافته است
برترند از عرش و کرسیّ و خَلا — ساکنان «مَقعَدِ صدقِ» خدا

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۳]

پرسیدن پیغمبر عَلَیهِ‌السّلام[۴] مَر زید راکه امروز چونی و چون برخاستی[۵]؟ و جواب گفتنِ او که: اَصبَحْتُ مُؤمِناً حَقّاً یا رسولَ الله[۶]

آفتابِ فلکِ رسالت، ماهِ سپهرِ جَلالت، حضرتِ خواجه عَلَیهِ‌السَّلام صَباحی از زید پرسید که: کَیفَ اَصبحتَ؟ یعنی شب را چون گذرانیدی؛ و شام تیره را به صبحِ روشن چون رسانیدی؟ گفت: اَصبَحتُ مُؤمِناً حَقّاً. یعنی از بیگانگی به یگانگی شتافتم؛ و در ظُلماتِ شب آبِ حیاتِ ایمان یافتم. حضرتِ خواجه عَلَیهِ‌السَّلام فرمود که اگر گُلشنِ ایمان شکفته باشد؛ و روضهٔ عرفان نَضارت پذیرفته بُوَد؛ از برای نشانی بویی از آن چَمَن، و شکوفه‌ای از آن گُلشن می‌باید[۷]. گفت: با آنکِ نشانِ آن عالَم بی‌نشانی است و دَمِ دانائیِ دروغین، نادانی است[آ ۲۲۶] یک نشان آن است که مدّتی روزها باانواعِ[۸]

---

۱. ج: و مظهر آن تجلیات
۲. ج: با نقوش
۳. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۴. ج: پرسیدن رسول علیه‌السلام استعلامی و نیکلسن: پیغمبر صلی‌الله علیه و سلم
۵. ج: که امروز چون برخاستی ر: برخواستی
۶. استعلامی و نیکلسن: کلمهٔ حقاً را ندارد
۷. د: می‌یابد
۸. د و ر و ج: به انواع

سوزها بسر برده‌ام؛ و شبها چون دولت نیکبختان در بیداری به روز آورده‌ام؛ تا از روز و شب گذشته‌ام و مَحرَمِ عالَمِ لامکان گشته[۱] تا پیشِ من یک ساعت برابرِ صدهزار سال شده است؛ و دیِ و فَردا همه حال شده؛ اَزَل باأبَد بیامیخته؛ ماضی و مستقبل در دامنِ حال آویخته. امّا عقلِ جزوی راکه محبوسِ قفسِ خاکی، و مَحَلِّ طَوارقِ اَفلاکی است؛ در این کارخانه راه نیست؛ و فکرِ دَرّاک او از اِدراکِ اتّحادِ اَزَل و اَبد آگاه نیست. حضرتِ خواجه عَلَیهِ‌السَّلام گفت: در خورِ عُقولِ اهلِ این دیار[۲] به حُکمِ **کَلِّمِ النّاسَ عَلیٰ قَدرِ عُقُولِهِم** از آن راه ره‌آوردی بیار. گفت: همچنانکِ خلق مشاهدهٔ زمین و آسمان می‌کنند؛ من عرشِ مجید را با جُملهٔ حَمَله، و هشت بهشت و هفت دوزخ را با همهٔ اهالیِ هر دو مُعاینه می‌بینم و سِرِّ **یَومَ تَبیَضُّ وُجوهٌ وَ تَسوَدُّ وُجوهٌ** در سیمایِ هر دو گروه، پیش از کشفِ غِطا وحِدَّتِ بَصَر بر من چنان مُنکشِف شده است که **لَو کُشِفَ الغِطاءُ مَا ازدَدتُ یَقیناً** لاجَرَم این معنی که بهشتی کیست و دوزخی کدام است هم در دنیا بر من مخفی نیست؛ اگرچه هر کس را مشاهدهٔ این حال دست نمی‌دهد. آری همچنانکِ در رَحِم صورتِ طفل معلومِ خلق نیست که از روم است یا از زنگ، دِلفریب[۳] و محبوب است یا ناخوش و بدرنگ؛ و معنی او نیز مفهوم نیست که سَعید است یا شقی، فاسق است یا متّقی؛ با وجودِ آنکِ رقمِ سَعادت و داغِ شَقاوت بر پیشانیِ جان هر کس هم در بُطونِ اُمَّهات حاصل است که **السَّعیدُ مَن سَعِدَ فی بَطنِ اُمِّه وَ الشَّقیُّ مَن شَقِیَ فی بَطنِ اُمِّه** چون طفل را وِلادت مُتَحَقِّق[۴] شود؛ حالِ صورتِ او فی‌الحال بر همه متبیِّن گردد؛ و از سِماتِ جسم صفاتِ جان مُتَعیِّن شود. و پیش از وِلادت هنر و عَیب در عالَمِ غَیب باشد؛ و متخصِّص به علمِ او مَلِکِ عَلاّم، کَماقالَ **وَیَعلَمُ مافِی الأرحامِ**. مگر به نسبت با کسی غَیب نباشد که تاجِ اِرتضا بر سِرِ او نهاده باشند؛[ب ۲۲۶] و دیباجِ اِصطفا بر دوشِ او افگنده که **فَلا یُظهِرُ عَلیٰ غَیبِه اَحَداً اِلاّمَن ارتَضی**[۵]

متن[۶]

تا نزاد او مشکلاتِ عالَم است　　　آنکِ نازاده شناسَد او، کم است

۱. ج: لامکانی گشته　۲. ج: اهل دیار　۳. ج: کلمهٔ دلفریب را ندارد
۴. ج: محقق　۵. ج: ارتضی من رسول　۶. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند

او مگر یَنظُر بِنورِالله بُوَد کاندرونِ پوست او را رَه بُوَد[1]

همچنین تا خلق محبوسِ رَحِمِ دنیااند؛ و تا طفلِ جان از مادرِ تن نزاده است؛ حال او مُشتَبَه باشد.

متن[2]

جمله جانهایِ گذشته مُنتَظِر تا چگونه زاید آن جانِ بَطِر

زنگیان گویند: خود از ماست او رومیان گویند: بَس زیباست او

چون بزاید در جهانِ جان وجود پس نمانَد اختلافِ بیض و سُود

ولیکن هنوز از مادرِ بدن نازاده؛ دیدن را دیده‌ای باید به عالَمِ غَیب گشاده و به حُکمِ **کُنتُ بَصَرَه الّذی یُبصِرُبه** ناظر به نورالله شده و در حضرتِ عِندیّت از اسرارِ **وَعِندَهُ مفاتِحُ الغَیبِ لایَعلَمُها** آگاه شده.

متن:

این سخن پایان ندارد، باز ران تا نمانیم از قطارِ کاروان

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[3]

جواب گفتنِ زید رسول را که احوالِ خَلق بر من روشن است و پوشیده نیست[4]

زید گفت: چنانکِ در روز قیامت که به سِمَتِ **یَومَ تُبلَی السَّرائِرُ** موسوم است، اَسرارِ همهٔ ضمائر هم در دنیا بر من مَکشوف و معلوم است؛ و اگر از حضرتِ رسولِ مختار، رُخصتِ اِفشایِ اسرار یابم؛ سِرِّ حشر باز نُمایَم؛ و پرده از خَفیّاتِ رُموزِ نَشر بگشایم.

متن:

هِل مرا تا پرده‌ها را بَردَرم تا چو خورشیدی نُماید گوهَرم

تا کُسوف آید ز من خورشید را تا نُمایم نَخل را و بید را

رازِ رستاخیر را آشکارا سازم؛ قَلب و خالص را در بوتهٔ امتحان بگُدازم. چنانکِ در روزِ قیامت بر موجبِ فرمانِ بیچون و هو قوله **وَامتازُوا الیَومَ اَیُّهاَالمُجرِمُون** اصحابِ

---

۱. د: راه بود ۲. د: کلمهٔ متن را ندارد ۳. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارد

۴. استعلامی و نیکلسن این عنوان را ندارند

یمین از اصحابِ شمال، و اربابِ هدایت از اهـلِ ضَـلال، مـمتاز خـواهـد شـد. اگـر رُخصت باشد برخیزم؛ و پیش از قیامت، قیامتها برانگیزم.

متن:

وا نُمایم رنگِ کـفر و رنگِ آل   دستها ببریده اصحابِ شِمال

و از یُمنِ ضیایِ آفتابِ بی‌زوال و کُسوفِ محمّدی، و نورِ ماه بی‌مُحاق و خُسوفِ اَحمدی، حجاب از هفت سوراخِ نفاق بردارم؛ و منافق را[آ ۲۲۷] در صحبتِ مُخلِص نگذارم.

متن:

در ضیایِ ماه بی‌خَسف و مُـحاق   وا گشـــایم هـفت سـوراخِ نـفاق

چنانکِ خواجهٔ کاینات تفسیر این سبع مُوبِقات را چنان فرمود کـه: **اِجـتَنِبُوا السَّبعَ المُوبِقاتِ: الشِّرکُ بِاللهِ، وَالسِّحرُ، وَقَتلُ النَّفسِ الَّتی حَرَّمَ اللهُ اِلاّ بِالحَقِّ، واَکلُ الرِّبا، وَاَکلُ مالِ الیَتیمِ، وَالتَّوَلّی یَومَ الزَّحفِ، وَقَذفُ المُحصَناتِ المُؤمِناتِ الغافِلاتِ.** یـعنی پـرهیز کـنید و اجـتناب نمائید از هفت چیز که مُهلِکات[۱] که آن: شِرک است، و سِحر، قتلِ مـؤمن بـی‌موجبِ شرعی، و اکلِ ربا، و مالِ یتیم خوردن، و در حالتِ مقابله و مقاتلهٔ اهلِ اسلام باکفّار از طرفِ اهلِ اِسلام گریختن، و گواهیِ دروغ دادن بَـر زِنـا. دیگـر گـفت: یـا رسـولَ‌الله! اجازت ده تا دوزخ و جنّت را در نظرِ مُنکِران پیدا سازم؛ و حوضِ کَوثر را بر این لب تشنگانِ بادیهٔ خُسران هویدا سازم. و تلبیس و بَلاسِ[۲] اَشقیا را پوشیده نمانم؛ و طبل و کُوسِ اَنبیا را در همهٔ آفاق بشنوانم. یا رسول الله! فَرَح و سُرور، و لَذّت و حُبورِ اهـلِ جنّت بر من پوشیده نیست. و ناز و نعیم، و شراب و تَسنیم[۳] ایشان را معاینه می‌بینم؛ اگر رُخصَت باشد این تشنگانِ نابینا راکه بر گِردِ چشمهٔ کوثر می برآیند؛ و از جـهتِ نابینایی لب تشنه باز می‌آیند؛

متن:

کاب بر روشان زند؛ بانگش به گـوش   وا نُمایم حـوضِ کـوثر را بـه جـوش

و اهل دوزخ را نیز در نکال و عذاب، و مشقّت و عقاب، مبتلا مـی‌بینم؛ و فـریاد

---

۱. د: که آن مهلکت است ۲. م: تلبس و یلاس ر: و تلابس ۳. د: شراب تسنیم

وانین، و ناله و حنین ایشان می‌شنوم.

متن

کـر شـد ایـن گـوشم ز بـانگِ آه آه　　　از خَسـان و نـعرهٔ واحَسـرتاه
ایـن اشـارتهاست گـویم از نُـغول　　　لیک مـی‌ترسم از آزارِ رَسـول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب　　　داد پـیغمبر گـریبانش بـه تـاب[1]

گفت عِنان در کَش که اسبت گرم شد؛ و از پرتو اِنَّ اللهَ لایَستَحیِی وقتِ زوالِ شرم شد. آئینهٔ جانت را حجابِ غلاف نمانْد. و در راست‌گوئیِ میزانِ تو مَجال خِلاف نماند. آئینه و میزان که مِحَکِّ قلب و رائج است؛ و در راست‌گوئیِ ایشان بسی نتایج است. اگر هندویی آئینه را سالها خدمت کند. رُخسارش جز سیاه[ب ۲۲۷] نَنُماید؛ و اگر تُرکی صد هزار جَفا بر او روا دارد، دیدارش جز بر مثالِ ماه نَنُماید. و میزان نیز به رِشوت کم را بیش نگوید؛ بلکِ جز در طریقِ راستی نپوید. عزّتِ آئینه و میزان در راست‌گوئی است. ولهٰذا می‌گوید:

متن

چون خدا مـا را بـرایِ آن فَـراخت　　　که به ما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد؛ ما چه ارزیم ای جـوان　　　کـی شـویم آیـینِ رویِ نیکوان

هر چند ای زید، جز راست گفتن آئینه را شعار نیست[2]؛ و از نُمودنِ هر چهره چنانکِ هست عار نیست[3]؛ امّا چون اغلب روسیاهند؛ و دیدنِ دیدارِ خویش در آئینه می‌خواهند؛ هرآینه نظر بر چهرهٔ خود اندازند؛ آئینه را به سیاهی مُتَّهَم سازند. پس آئینه را در بغل باید کشید؛ و از دَغایِ هر دَغَل باید رمید. و سینه را از تجلّیِ او سینا باید کرد؛ و دیدهٔ دل را به دیدارِ او بینا باید ساخت. زید در جوابِ رسول مُشَرَّف به فَصلُ الخِطاب،

متن:

گفت: آخر هـیچ گـنجد در بـغل　　　آفـتابِ حـق و خـورشیدِ ازل؟
هـم دَغَـل را هـم بَـغَل را بَـردَرَد　　　نه جنون مانَد به پیشش، نه خِـرَد

---

۱. د: داد پیغامبر　۲. چ: هر چند زید گفت که راست گفتن آئینه شعار نیست　۳. چ: زعار نی

یعنی هیچ محدودی، نامحدودی را حجاب نتواند بود. خواجه می‌فرماید: چون سرانگشت بر چشم نهی؛ عالَم از آفتاب و ماه تهی گردد. ولیکن نه چنان است که ماه و آفتاب از سرانگشتِ تو محجوبِ حجاب شده باشند؛ بلکِ سرانگشتِ تو، ترا از دیدارِ آفتاب، و مشاهدهٔ ماهِ عالَمتاب محجوب ساخته است. همچنین آن آئینه که وصفش می‌شنوی، در حُجرهٔ سینه و پردهٔ زبانِ تو مستور و محجوب نمی‌گردد. امّا نامحرم را از دیدارِ او مَحروم می‌گرداند، و منکِر را از حریمِ عزّتِ مشاهده می‌رانَد. و این معنی نتیجهٔ ستّاریِ حق و از غَیوریِ جنابِ پادشاهِ مطلق است. لاجَرَم؛

متن:

لب ببند و غَورِ دریا می‌نگر — بحر را حق کرد محکومِ بشر
همچو چشمهٔ سَلسبیل و زَنجبیل[1] — هست در حکم بهشتیِّ جلیل
چارجویِ جنّت اندر حُکمِ ماست — این نه زورِ ما، ز فرمانِ خداست
هرکجا خواهیم، داریمَش روان[2] — همچو سِحر اندر مُرادِ ساحران

آری جویِ[3] میِ معرفت، و جویِ انگبینِ توحید، و جویِ شیرِ عِلمِ لَدُنّی،[آ ۲۲۸] و جویِ زُلالِ اَسرار، در حُکمِ مقرّبانِ حضرتِ کردگار است؛ همچنانکِ دو چشمهٔ چشمِ گوهر اَفشان در حُکمِ دل، و فرمانِ جان است؛ که اگر خواهد به حُکمِ **فَاعْتَبِرُوا یا اولِی الاَبصار**، از مشاهدهٔ هر چیز به سویِ اعتبار کَشَد؛ و اگر خواهد به اِستحسانِ مستلذّات و شهواتِ نفسِ مردار کَشَد[4]

متن[5]

گر بخواهد سویِ کلیّات رانَد[6] — ور بخواهد، حبسِ جزئیّات مانَد[7]
همچنین هر پنج حسّ چون نایزه — بر مُراد و امرِ دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان — می‌رود هر پنج حس، دامن‌کشان

دست و پا؛ و جمیعِ اعضا، مطیعِ دل است و مُسخَّر رایِ او؛ چنانکِ عصا در دست موسیٰ، که گاه عصا باشد و گاه اَژدها؛ دست و پا نیز به امرِ دل گاهی مُتَحرِّ کند و گاهی

---

۱. ج: زنجیل و سلسبیل — ۲. د و ر و م و ج: داریمش نهان — ۳. ج: چون
۴. ج: اعتبار می‌کشد... مردار می‌کشد — ۵. م: کلمهٔ متن را ندارد — ۶. د و ج: گر نخواهد
۷. ج: ورنه خواهد استعلامی و نیکلسن: جزویات

ساکن؛ و گاهی در اضطرابند و گاهی مُطمَئِن.

متن

دل بخواهد، پا در آید زو به رقص　　　تا گریزد سویِ افزونی ز نقص[۱]

و چون دل خواهد دست عاقِدِ حساب گردد؛ یا نَسّاخِ کتاب شود. وقتِ ملاقاتِ عَدو گرزی از برای انتقام گردد؛ و در رَغبتِ اَکْلْ کَفچهٔ طعام شود.

متن:

گر بخواهد بر عَدو ماری شود[۲]**　　　ور بخواهد بر وَلی یاری شود**

حاصل آنکِ این دستِ آستین دستِ دل است؛ و پایِ موزه پایِ دل. پس اعضایِ دل را در تحریکِ این اعضای ظاهر که به منزلهٔ لباس اوست، هرلحظه رای دیگر است؛ و آن نیز نه ارادتِ[۳] دل است؛ بلکِ از جایِ دیگر است. مصراع:

همچنین می‌رو، به پایانش مَرَس

پنج حسِّ ظاهر، و پنج حسِّ باطن، و هفت اندام[۴] به فرمانِ دل در اِدراک و احساس و حَرَکت و آرام.

متن[۵]

دل مگر مُلکِ سلیمان یافتست[۶]**　　　که مِهارِ جمله اَعضا تافتست**[۷]

چون سلیمانی دلاادر مهتری　　　بر پَری و دیو، زن انگشتری

و در سلطنت رانی، بَری از مکر و ریو باش؛ تا ایمِن از پَری و دیو باشی.

متن:

بعد از آن عالَم بگیرد اسم تو　　　دو جهان محکومِ تو، چون جسمِ تو

و اگر نعوذُبالله دیوِ نفس، خاتَمِ ارادت از دستِ تو بگیرد؛ هرآینه سلطنت و پادشاهی زوال پذیرد، بعد از آن به حکم **یاحَسرَةً عَلَی العِبادِ** تا قیامِ ساعت و یَومِ تَناد، کارِ تو جز ناله و فریاد نباشد.

---

۱. استعلامی و نیکلسن: یا گریزد　۲. چ: باری شود　۳. چ: ارادهٔ م و ر: نه از ذات

۴. م: پنج حس ظاهر و پنج و هفت اندام　۵. م: کلمهٔ متن را ندارد

۶. استعلامی و نیکلسن: دل مگر مهر　۷. استعلامی و نیکلسن: که مهار پنج حس بر تافتست

متن[ب ۲۲۸]

مکر خود را گر تو انکـار آوری — از ترازو و آینه، کی جان بَـری؟

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۱]

مُتَّهم کردنِ غلامان و خواجه تاشان مَر لقمان را
که آن میوه‌ها که ما می‌آوردیم او خورده است[۲]

خواجهٔ لقمان را غلامانِ[۳] بسیار بود؛ و دربارهٔ لقمان التفاتی چندان نمی‌نمود. و در اَوانِ عشرت و فَراغ، غلامان را از برای میوه آوردن به باغ می‌فرستاد؛ و لقمان نیز به تَبَعیّتِ ایشان قدم در راه می‌نهاد.

متن:

بود لقمان در غلامان چـون طُـفَیل — پر معانی، تیره صورت، همچو لَیل

خوابآلودگان غَفلت، از معانی و لَذّتِ شب بیخبرند. بیت[۴]

گر شب به صورت است سیه، هیچ باک نیست — چـون در پـناهِ بَـدرِ مـنیر است و اختر است

شب، روز بازارِ اَبرار است؛ خلوتخانهٔ اَسرار است؛ اَوانِ غَفلتِ اغیار است؛ زمانِ تجلّیِ[۵] دیدار است. لُقمان[۶] اگرچه از رویِ صورت، چون شب سیاه بود؛ امّا در صفایِ باطن رَشکِ هزار خورشید و ماه بود.

روزی غلامان، میوه‌های جمع شدهٔ باغ، از سَرِ اطمینانِ قـلب و غـایتِ فَـراغ، بـه تمامی خوردند؛ و پیشِ خواجه هیچ میوه نیاوردند؛ و در مَقامِ اِعتذار، به سَمعِ خواجهٔ بزرگوار، رسانیدند که میوه‌هایِ جمع شده را لقمان به تمامی بخورد؛ و خـواجـه بـر[۷] لقمان روی تُرُش کرد.

متن:

چون تفحّص کرد لقمان از سبب — در عتابِ خواجه‌اش، بگشاد لب

---

۱. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند — ۲. استعلامی و نیکلسن: آن میوه‌های ترونده که می‌آوریم
۳. م: کلمهٔ غلامان را ندارد — ۴. د: کلمهٔ بیت را ندارد — ۵. د: زمان مجلاء
۶. ج: لقمه — ۷. ج: خواجهٔ لقمان

وگفت: ای مَعدِنِ حسن و شَمایل[۱] و مرکزِ دایرهٔ فضایل. بیت:

سه روز شد که بدین مبتلا دگرگونی   شَکَر تُرُش نبود؛ تو شَکَر تُرُش چو نی؟

امید از مَرحمت و اِشفاق، و توقّع از مکارمِ اخلاق خواجه آنکِ حدیثِ مدّعیان در حق بنده گوش نکند؛ و بی‌آتشی چون خُمِ صَهبا جوش نکند؛ بل جمیعِ ما را آبِ گرم خورانَد، و در صحرا خواجه سوار گشته، بندگان را بدواند تا به قدرتِ کاشِفُ‌الأَسرار، بدکردار از نیکوکار پدید آید. خواجه بر مُلتَمَسِ **لقمان** عمل به تقدیم رسانید؛ همهٔ غلامان میوه‌ها قی کردند؛ امّا **لقمان** را از ناف، به غیرِ آبِ صاف[۲] نمی‌آمد.

پس در قیامت **سُقُواماآءً حَمیماً** از آن آمده است تاکَوامِنِ اَسرار، در آن روز که **یَومَ تُبلَی السَّرائر** صفت اوست به ظهور آید.

متن [اَ ۲۲۹]

حکمتِ لقمان چو داند این نُمود[۳]   پس چه باشد حکمتِ رَبُّ‌الوُجود؟

نار زان آمد عذابِ کافران   که حَجَر را نار باشد امتحان

آن دلِ چون سنگ را ما چند چند   نرم گفتیم و نمی‌پَذرُفت پند[۴]

لاجَرَم آن ریش بد را جز داروِیِ بد نساخت؛ و به زخمِ گوشتِ خر، جز دندانِ سگ نپرداخت. آری **اَلخَبیثاتُ لِلخَبیثین** بر مقتضایِ حِکمت است؛ **والطَّیِّبات لِلطَّیِّبین** از محضِ اَلطاف و عَینِ رَحمت. چون هر جنسی با جنسِ خویش یار است؛ ترا در پیدا کردنِ مجانست اختیار است.

متن

نور خواهی، مستعِدِّ نور شو   دور خواهی، خویش بین و دور شو

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. ج: لطف شمایل

۲. د: ناف تغیرایت صافی ج: غیر آب صاف

۳. د: حکمت لقمان چو آید

۴. ج و د و م و ر: نرم می‌گفتیم و نبذیرفت پند

متن[1]

بقیهٔ قِصّهٔ زید در جواب رسول عَلَیهِ‌السَّلام[2]

حضرتِ خواجه فرمود که: ای زید! برخیز و توسَنِ دل را ریاضت ده؛ و بَر بُراقِ ناطقه از صبوری قیدی بنه؛ که ناطقه، فاضحِ انواعِ عُیوب است؛ و کاشفِ پردهایِ غُیوب.

متن:

غَیب مطلوبِ حق آمد چند گاه ‌‌ ‌ این دُهل‌زن را بران، بر بند راه[3]

عنان درکش، و راز عیان مکن، که مستور خوشتر؛ و هر کس از پندارِ خود مدّتی مَسرور بهتر. مُرادِ حق آن است که نومیدانِ راه، و به حقیقت راندگانِ درگاه، دستِ دل از دامنِ بندگی کوتاه نکنند؛ تا آفتابِ عُمومِ مرحمت از کمالِ عاطفت بر همه تافته باشد؛ و از فَیَضانِ رحمتِ رَحمانیّت هر کسی نصیبی یافته بُوَد. و خَوف و رَجا که سالک را به مَنزلهٔ دو پَر طائر است[4] که مُرغِ قُدسیِ روح، به حَضرتِ مَلِکِ سُبُّوح، بدان دو پر طَیَران کند مُنقَطِع نشود. زیرا که پیش از وصول به حضرتِ ذوالجَلال بی‌اتصال و انفصال از این دو پر[5] چاره نیست. امّا در هر مَقامی[6] مُسَمّیٰ به اِسمی دیگر شود و موسوم به سِمَتِ رسمی دیگر گردد. و در ابتدا خَوف و رجا گویند؛ بعد از آن قَبض و بَسط خوانند؛ دیگر باره اُنس و هَیبت نام نهند. و این دو صفت در طالب اثرِ تجلّیِ صفتِ[7] جمال و جلالِ مطلوب باشد؛ تا طلب هست و اسمِ طالبی و مطلوبی باقی است. امّا در آن حال که می‌گوید: شعر

ای ما و من آویخته، وی خونِ‌هر دو ریخته ‌‌ ‌ چیزی دگر انگیخته،نی آدمی و نی پری[ب۲۲۹]

یا رب منم جویایِ تو، یا خود تویی جویایِ من ‌‌ ‌ ای ننگِ من تا من منم، من دیگرم تو دیگری

لاجَرَم در این مقام شاید که گوید: بیت[8]

---

۱. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۲. استعلامی و نیکلسن: صلی‌الله علیه و سلم
۳. چ: بران در بند راه
۴. چ: به منزلهٔ دو طائر است
۵. چ و ر و م: از این دو صفت چاره نیست
۶. د: اما در مقامی
۷. د: مجلی صفت چ: تجلی جمال
۸. چ: نظم د: ندارد

از خوف و رجا پار دو پر داشت دلِ من   امسال چنانم که پر از پار ندانم

خوف و رجا وقتی است که پرده مَسدول باشد؛ و دیده از مشاهدهٔ سعید و شَقیّ معزول بود.

متن:

چون دریدی پرده، کو خوف و رجا؟   غیب را شد کَرّ و فَرّی بر مَلا

رجایِ[1] ثواب، و خوفِ عِقاب، و ظَنِّ نَجات، و وَهمِ ابتلا به دَرَکات، پیش از اِرتفاع[2] حجاب، و اِنکشافِ غِطاست؛ امّا بعد از آن خوف و رجا و ظنّ و وهم مَحضِ خطاست.

جوانی بر لبِ جوئی، جوانمردی آزادهٔ فردی دید که ماهی می‌گرفت؛ ظن بُرد که سلیمان باشد؛ و از سَرِ تعجّب می‌گفت:

متن

گر وی است این؛ از چه فَرد است و خفی است؟   ورنه سیمایِ سُلَیمانیش چیست؟

مرد در این اندیشه دو دل بود که سلیمان شاهِ مُستَقِلّ گشت؛ و از قوّتِ بَختش[3] دیو از تختش بگریخت؛ و تیغِ اقبالِ او خون شیطانِ ضالّ بریخت. چون انگشتِ او یُمنِ[4] انگشتری یافت؛ به خدمتِ او خلق عالَم و دیو و پری بشتافت. آن کس که گُمانِ سُلیمانی در حقِّ ماهیگیر داشت؛ همّت بر دیدنِ سلیمان گُماشت.

متن:

چون در انگشتش بدید انگشتری   رفت اندیشه و گمانش یکسری[5]

وَهم آن گاه است کان پوشیده است   این تَحَرّی، از پیِ نادیده است

غلبهٔ خیال، و ظنّ حصولِ وصال، و غَلَیانِ اَشواق، و احتمالِ اَلَمِ فِراق، و دردِ طلب، و مُقاساتِ تَعَب، در اَوانِ غیبتِ مَطلوب، و زمانِ فُرقتِ محبوب است. و لِهٰذا ایمان به غیبت معتبر است که **هُدیً لِلمُتَّقین. اَلَّذینَ یُؤمِنُونَ بِالغَیبِ** جوازِ تَحَرّی در حالتِ غیبت گفته است[6]. لاجَرَم سرایِ فانی را رَوزَن نگذاشته‌اند؛ و در این ظلمت همه را بر تحرّی

---

۱. چ: و جای   ۲. چ: پیش ارتفاع   ۳. چ: و از قوت و بختش
۴. د: همین   ۵. د و ر: اندیشه گمانش چ: اندیش و گمانش
۶. د: جواز محری ر و چ: غیبت کعبه امت

داشته؛ تا هر یکی روی به جانبی آوَرَد؛ و بِساط تمنّایِ اصابت[۱] گُستَرَد.

متن:

مــدّتی مــعکوس بـاشد کـارها　　شِــــحنه را دزد آوَرَد بـر دارهـا
تا کـه بس سـلطان و عـالی هـمّتی　　بندهٔ بندهٔ خود آید مـدّتی[۲] [آ ۲۳۰]

ایمان آوردن، بعد از مُعاینه دیدن، ضروری است؛ ولِهٰذا ایمانِ بَأس[۳] معتبر نیست. مِـدحَتِ شـاه، و خـدمتِ درگـاه، و امـتثالِ فـرمانِ جـهان مُـطاع، و پـیرویِ حکـمِ واجِبِ‌الاِتِّباع، در حضورِ سلاطین، همه کس را عادت و آئین[۴] است؛ امّا قلعه‌داری که در کنارِ مملکت، دور از سلطان و سایهٔ سلطنت، همّت بر محافظت قلعه گُمارَد؛ و از مُحاربهٔ اَعادی دست باز ندارد؛ و در غیبت وفاداری به تقدیم رسانَد؛ و شاه را همیشه[۵] حاضر داند؛

متن:

پـیشِ شَــه او بِـه بُـوَد از دیگـران　　که به خدمت حاضرند و جانفشان
پس به غـیبت نـیم ذَرّه حـفظِ کـار　　بِه که اندر حاضری، ز آن صـدهزار
طاعت و ایمان کنون مَـحمود شـد　　بعدِ مرگ، اندر عیان، مـردود شـد
چونکِ غَیب و غایب و روپوش بـه　　پس زبان بربند، و لب خاموش به[۶]

خاموش کن که اَسرارِ عِلمِ لَدُن، به طریقِ سخُن، باز نتوان نُمود، به حُکمِ **اَیُّ شَیءٍ اَعْظَمُ شَهادةً مِنَ‌اللهِ** روشنی او را هم طلعتِ او گُواه بس است. این خود هست ولیکِن در اینجا لطیفه‌ای است که: حضرتِ الهٰی با وجودِ ذکر بر گواهیِ خود، بـر وَحـدانیَّتِ خویش، یادِ گواهیِ[۷] ملائکه و اهلِ علم می‌کند. کماقالَ‌الله تعالیٰ: **شَهِدَاللهُ اَنَّهُ لااِلٰهَ اِلاّ هُوَ وَالمَلائِکَةُ وَاولُوا الْعِلمِ قائِماً بِالقِسطِ**. و در اینجا نکته آن است که: هر ضعیف دیده را تابِ اَشِعَهٔ آفتاب[۸] نیست؛ و حالِ خفّاش از سَطَواتِ شعشعهٔ شمس جز خرابـی نـی. پس ملائکه و اهلِ علوم را که به منزلهٔ ماه و نجومند؛ در شهادت با خـود یـار سـاخت؛ و

---

۱. ر: کلمهٔ اصابت را ندارد. م: تمنا می‌گسترد　　۲. د: بندهٔ بند خود
۳. د و م: یأس ر: ناس　　۴. د: همه کس را اثر است ج: آیین و عادت است
۵. د: و شاه را همگی ر: وشا راه معصیت　　۶. استعلامی و نیکلسن: پس لبان
۷. د: کلمهٔ یاد را ندارد　　۸. د: اشعهٔ او

عَلَمِ اَنوارِ ایشان به حَسَبِ تفاوتِ درجات بر سَرِ عالمیان اَفراخت؛ تا ضعیف چشمان، به قَدرِ قابلیّت و استعداد، استفاضهٔ نور[۱] در ادراکِ وَحدانیّتِ ربُّ العِباد، از ایشان توانند کرد. هر مَلَک را به حُکمِ **وَمامِنّا اِلّا لَه مَقامٌ مَعلومٌ**، و هر کس را از اهلِ علوم در افاضهٔ نور مرتبه‌ای است؛ چنانکِ ماه را از مقامِ هلالی، تا درجهٔ بَدری، مراتب بسیار است؛ و کواکب را نیز در صِغَر و کِبَر، و روشنی و تیرگی، تفاوتهاست. و چنانکِ ملائکه را اَجْنِحَهٔ مختلف[۲] است[ب ۲۳۰] که **اُولی اَجْنِحَةٍ مَثنیٰ وَ ثُلاثَ وَرُباعَ** اَجنِحَهٔ عُقولِ انسانی نیز مختلف است.

متن:

پس قرینِ هر بشر[۳] در نیک و بد — آن مَلَکَ باشد که مانندش بُوَد

و استفاضه از ملائکه و اَهلِ علوم هر کسی از ضعفِ دیدگان، به قدرِ طاقت و اندازهٔ استطاعتِ خود تواند کرد؛ اَعلی از اعلی، و اَدنی از اَدنی نور ستانَد.

متن

چشمِ اَعمش چونکِ خور را برنتافت — اختر او را شمع شد تا ره بیافت

اربابِ صَفا را از اینجا سِرِّ بعثِ انبیا ظاهر گردد؛ و فوایدِ ارشادِ اولیا روشن شود. قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۴]

گفتنِ پیغامبر عَلَیهِ السَّلام[۵] مَر زید را رَضِیَ اللهُ عَنه[۶] که این سِرّ را فاش مکن و متابعت نگاه دار[۷]

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم — رَهروان را شمع و شیطان را رُجوم

حضرتِ خواجه عَلَیهِ السَّلام می‌فرماید: **اَصحابی کَالنُّجومِ بِاَیِّهِم اِقتَدَیتُم اِهتَدَیتُم**، یعنی

---

۱. د: کلمهٔ نور را ندارد
۲. د: مختلفه
۳. د و ر و م و چ: پس قرین هر ملک
۴. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۵. ر: صلوات‌الله علیه استعلامی و نیکلسن: صلی‌الله علیه و سلم
۶. استعلامی و نیکلسن و ر: رضی‌الله عنه را ندارد
۷. استعلامی و نیکلسن: که این سر را فاش‌تر از این مگو و متابعت نگه دار

اَصحابِ من که نورِ وجودِ[1] من بر ایشان تافته است؛ و هر یک به قدرِ قابِلیّت پرتوی از ماهِ ضمیرِ من یافته است؛ به منزلهٔ کواکبِ ثواقبند که به هر کدام که اِقتدا کنید؛ طریقِ اِهتدا دریابید. همچنانکِ ماهِ تابانِ وجودِ من دلیلِ اَنوارِ آفتاب است؛ تـابشِ کـواکبِ اصحاب دلیلِ نورِ این[2] ماهِ عالَمتاب است. اگر کسی را آن نظر بودی که نورِ آفتاب را بی‌واسطه مشاهده نمودی؛ و پرتوی از اَشِعهٔ جهان‌افروز او در ربُـودی؛ حـاجت بـه وجودِ ماه و ستاره نبودی. لاجَرَم ماهِ شب‌افروز با خاک و ابر می‌گوید: **اِنَّما اَنَا بَشَرٌ مِثْلُکُم یُوحَی اِلَیَّ** یعنی

متن

چون شما تـاریک بـودم در نـهاد[3]	**وَحیِ خورشیدم چنین نوری بـداد**
ظلمتی دارم، به نسبت بـا شُـموس	**نـور دارم بـهرِ ظُـلْماتِ نـفوس**
زان ضـعیفم تـا تـو تـابی آوری	**کـه نـه مـردِ آفـتابِ اَنـوری**

یعنی این ماه را از آفتاب جدائی نیست؛ و ضعفِ او از تیرگی[4] و بیضائی نـی؛ امّـا اِفاضهٔ نور به قدرِ قابلیّت می‌کنم. چون شما در ابتدایِ اِسلام، که هنوز مَحَبّتِ اَصنام، در دل داشتید؛ ضعیف بودید[5] بر موجبِ قضیّهٔ **کَزَرعٍ اَخرَجَ شَطْأَه** و به حُکمِ **بَدَأَ الإسلامُ غَریباً** این ماه نیز هلال می‌نُمود؛ و روز بروز [آ ۲۳۱] زیادت می‌شد تـا در وقت **اَلیَومَ اَکمَلْتُ لَکُم دینَکُم** بدر تمام می‌نمود؛ بَلکِ چون آفتاب، دیده از بینندگان می‌رُبود؛ و در دیدهٔ خدابین این ماه از آفتاب جدا نبود.[6] چنانکِ حضرتِ الهٰی بدین معنی اشـارت فرمودند که: **وَالشَّمسِ وَضُحیٰها** و چون دیدهٔ امّت، بواسطهٔ بُعدِ عَـهد و غُـبارِ بِـدعت و هویٰ تیره شد؛ این بَدرِ تمام به حُکمِ **وَسَیَعُودُ کَما بَدَأَ غَریباً** ضعیفتر نمودن آغاز کرد؛ بَلکِ ترا به نَجمِ کبریٰ و سِراجِ اُمّت حاجت افتاد. آری! من طبیبِ حاذِقم؛ و بر عِلَل و اَسقامِ[7] هر کس واقف. چون صَفرا و حَرارت در مِزاج غالب بـاشد؛ در اَوانِ عِـلاج سِـرکه بـا اَنگبین بیامیزم؛ و از تُرُش شدن انگبین نپرهیزم. امّا چون از عـلّت بـاز رهـد اَنـگبینِ شیرین، بی‌آمیزشِ سرکه[8] دهم؛ و توسَنِ نَفس رام ناگشته. زینِ پـادشاه بـر او نَـنِهم.

---

۱. د: اصحاب من نور وجود من ۲. د: دلیل این نور ۳. د: باریک بودم!
۴. چ ۶و ضعف او تیرگی ۵. د: داشتند... بودند
۶. چ: ننمودم م: نمی‌نمود ر: می‌نمود ۷. د: و بر علل انتقاء ۸. د: سرکا

مقالیدِ تَختگاهِ دل تا وقتی که در دست ماست، به عمارت احتیاج دارد؛ و رَخنهٔ نفس و هَویٰ در او باقی است. امّا چون پاک گشت و معمور شد؛ به حکم **الرَّحمٰن عَلَی‌العَرشِ اسْتَویٰ** دستِ تصرّفِ هر کس از آن دل دور شد. لاجَرَم،

متن

حُکم بر دل بعد از این بی‌واسطه / حق کند، چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد. زید کو؟ / تا دهم پندش که: رسوایی مجو[1]
نیست حکمت گفتن این اَسرار را / چون قیامت می‌رسد اظهار را[2]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[3]

رجوع به حکایت زید

حضرت خواجه عَلَیهِ‌السَّلام گفت: زید کجاست که پیدا نیست؛ و همچون اَختری که آفتاب بر او تابد هویدا نیست؟ نه از او نقشی ظاهر است و نه نشان؛ بلکِ چون قطره‌ای است گُم شده در بَحرِ گوهرفشان. حواسّ و ناطقه در جَنبِ دانشِ آن سلطان، چون کواکب در تحتِ اِشراقاتِ آفتابِ تابان پنهان. بیت[4]

ظَهَرَتْ شَمْسُها فَغَیَّبَتْ فیها / فَاذِا اَشْرَقَتْ فَذاکَ شُروقی

گوئیا بر حواسّ و عقول، صُورِ تجلّیات حَضرتِ اَحَدیَّتُ الذّات در دمیدند که همه به سِمَت **جَمیعٌ لَدَینا مُحضَرون** موسوم شدند؛ باز چون به حَسَبِ ظهورِ سلطنتِ اسمِ ستاری روزِ کشفِ‌اسرار[5] به شب رسد؛ و هنگامِ اِستارِ اَنوار[6] شود؛ اَنجُمِ عقول و حواسّ [ب۲۱۳] از فَیَضانِ آفتاب حَقیقةُ‌الحقایق اثرها و پَرتوها یافته؛ بارِ دیگر به ظهور آیند؛ و نغمهٔ **رَبَّنا اَحیَیْتَنا**[7] به زبان حال سرایند.

---

۱. د و ر و م و چ: رسوائی نگو
۲. نیکلسن و استعلامی این بیت را ندارند
۳. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۴. چ: شعر د: ندارد
۵. ر: دور کشف اسرار
۶. چ: استتار انوار م: استیار انوار
۷. د: ربنا احسنا م: ربنا احیینا

متن

آن جُلود و آن عِظامِ ریخته فارِسان گشته، غُبار انگیخته

از عالَم عَدَم به صحراىِ وجود حمله[۱] آرند؛ و در عرصۀ این قیامت چون شَکور و کَنود سر بر آرند. چون بیرونِ تَفویض و تسلیم هیچ کوی نیست[۲]؛ سَر از عَدَمهاىِ وجود بخش پیچیدن روی نیست.

متن:

سرچه می‌پیچی؟ کنی نادیده‌ای در عَدَم ز اوّل نه سرپیچیده‌ای[۳]
در عَدَم افشرده بودی پاىِ خویش که: «مرا کی برکَنَد از جاىِ خویش؟»
می‌نبینی صُنعِ رَبّانیت را کاو کشید آن موىِ پیشانیت را؟[۴]
تا کشیدت اندر این اَنواعِ حال که نبودت در گمان و در خیال
آن عَدَم او را هَماره بنده است[۵] کارکن دیوا! سلیمان زنده است

همچنانکِ تو از عَدَم لرزانی؛ عَدَم نیز از خوفِ باری چنان لرزان است؛ و هر چند ترا مِلک و مال، و عزّت و جلال، و عظمت و اقبال، و نِیلِ مَناصب، و اِدراکِ مطالب، بیشتر؛ ترس از عَدَم افزونتر؛ زیرا که آفتِ عَدَم هستی راست. بیت[۶]

نیست را کعبه و کِنِشت یکی است سایه را دوزخ و بهشت یکی است

پس دل در مطلوبی[۷] باید بستن، که راهِ عَدَم و فنا به سوىِ او بسته باشد؛ و حَبایلِ خَوفِ فوت[۸] از او گسسته بُوَد. و لِهٰذا می‌فرماید:

متن

هرچه جز عشقِ خداىِ اَحسَن است گرشَکَر خوردن بُوَد جان کندن است
چیست جان کندن؟ سوىِ مرگ آمدن دست در آبِ حَیاتی نازدن
خَلق را دو دیده در خاک و ممات[۹] صد گمان دارند در آبِ حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نَوَد شب بُرو، ور تو بخسبی شب رَوَد

---

۱. ج: جمله آرند ۲. د: کویی نیست ۳. د: بسر پیچیده‌ای ج: ز سر پیچیده‌ای
۴. استعلامی و نیکلسن: که کشید د و ج: نور پیشانیت را ۵. ج: همان ره بنده است
۶. د: نظم ۷. ج: دل در هر مطلوبی ر: دل را در مطلوبی
۸. د: و چنانک خوف م: و چنانک خوف فوت ۹. ج: خاک ممات

یعنی بیداریِ شبِ تیره راکه خَلوتخانهٔ یار است؛ در اَوانِ غَفلتِ اَغیار غنیمت دار. و در شبِ تاریک، طالبِ روشنائیِ روز باش؛ و چون دراین راه از بدرقه چاره نیست؛ پیروِ عقلِ ظُلمت سوز باش.

متن:

در شبِ بدرنگ بس نیکی بُوَد[۱] آبِ حیوان جفتِ تاریکی بُـوَد

ولِهٰذا حضرتِ مَلِکِ مَعبود، بندهٔ خود راکه سلطانِ سریرِ وجود، و صاحبِ مَـقامِ محمود است می‌فرماید که: **وَ مِنَ اللَّیلِ فَتَهَجَّد بِه نافِلَةً لَکَ عَسَیٰ اَنْ یَبْعَثَکَ رَبُّکَ مَقاماً مَحْمُوداً.** یعنی ای مَحرمِ خَلوتخانهٔ [آ ۲۳۲] **لی مَعَ اللهِ**، و مُحرِمِ کعبهٔ درگاهِ اِلٰه، که از سِرِّ خَلوتِ شبها آگاهی؛ و در قیامت شَفاعتِ کُبریٰ از حضرتِ ما، در می‌خواهی؛ وقتی که شب درآید و دیگران به خواب مشغول شوند؛ پاره‌ای از شب به بیداری گذار؛ و نمازِ نافله گزار[۲]؛ که فَرضیّتِ[۳] آن صلٰوة از امّتِ تو برداشته‌ایم؛ و خاصَّةً بر تو فریضه ساخته؛ از آنکِ در خلوتخانهٔ غیرت ما راهِ غَیر نیست؛ و در پرده‌سرایِ قِدَم هر قَدَم را مجال سَیر نی. ای حَبیبِ حضرتِ ما! روز[۴] بیدار باش که چندین هزار[۵] بیگانه را دَعوت می‌باید کرد؛ و به شب مَخُسپ که با دوست خَلوت می‌باید کرد؛ و به قیامت چـندین هـزار[۶] عاصی را شَفاعت باید کرد که **عَسَیٰ اَن یَبْعَثَکَ رَبُّکَ مَقاماً مَحْمُوداً.** و در حقِّ طـایفه‌ای از مؤمنان که از شام تا سَحَر، سُرمهٔ سَهَر در دیده می‌کشند و مَعبود را می‌خوانند و با بختِ بیدار، دولتِ دیدار، می‌طَلَبند و می‌گویند: بیت[۷]

هـــر کـــه بـیدار بُـوَد دولتِ دیـدار بَـرَد دوست در جلوه ولی عاشقِ دیدار کجاست؟[۸]

حضرتِ الٰهی به فَضلِ فَضفاضِ نامتناهیِ می‌فرمایَد: **فَلا تَعْلَمُ نَفْسٌ ماأُخفِیَ لَهُم مِن قُرَّةِ اَعیُنٍ** یعنی هیچ نَفْس نداند؛ نه نبیِّ مُرسل، و نه مَلَکِ مُقرَّب، آنچ پنهان کرده شده است از برایِ بیداران و شب‌زنده‌داران از ثوابی که از دیدنِ آن چشم روشن شود[۹]. لِمُؤَلِّفِهِ[۱۰]

روشنیِ چشمِ مـن از رویِ تُست ای دل و ای دیـده و ای روشـنی

---

۱. چ: در شب تاریک د: بس تنگی بود ۲. چ و م: نافله گذار ۳. د: فرصت
۴. د: حضرت تا روز ۵. د: این قسمت را ندارد
۶. د: این قسمت را ندارد ۷. ر: لمؤلفه م و د: ندارد
۸. ر: دوست در خلوة ولی عاشق بیدار کجاست م: عاشق بیدار کجاست ۹. م: روشن گردد
۱۰. د و چ: بیت

مصراع: بیکاران را از این سخن رنگی نیست

بیت:

چنین محبوب زیبایی و آن که دیدنش ممکن کسی کز پای بنشیند بغایت بیقدم باشد[۱]

بیت:

تَرجُوالنَجاةَ وَلَم تَسلُکْ مَسالِکَها اِنَّ السَّفینةَ لاتَجری عَلَی الیَبَسِ[۲]

وَلِهٰذا قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۳]

سر ز خفتن کی توان برداشتن؟ با چنین خَشخاشِ غَفلت کاشتن[۴]

خواب مرده، لقمه مرده یار شد خواجه خفت و دزدِ شب درکار شد[۵]

شیخ **حسن بصری** در معنی این آیتِ اَخیر[۶] می‌فرماید که: طایفهٔ بیداران، و جماعتِ شب زنده‌داران، چون از برایِ خَلوتِ یار، عملی در شبِ تار، پنهان از چشمِ اَغیار، به تقدیم رسانیدند؛ جزایِ ایشان نیز از جنسِ چیزی شد که مخفی است از انظار که **مااُخفِیَ لَهم مِن قُرَّةِ اَعینٍ** پوشیده از اَغیار کار کردند؛ حق تعالیٰ جزایِ ایشان از غیر پوشیده است. شیخ **عبدالله انصاری** که **مُقرَّبِ** حضرتِ باری است [ب ۲۳۲] در تَحریض بر بیداری می‌فرماید: کار به دلِ آگاه است؛ نه به دَستار و کلاه است. بیدار باش که کاروان بر سر راه است؛ اگر واپس مانی ما را چه گناه است؟ و حضرتِ **مولوی** می‌فرماید: شعر

به جانِ تو که مرو از میانِ کار، مَخُسب ز عمر یک شب کم گیروزنده‌دار،مَخُسب[۷]

هزار شب تو برای هوای خود خفتی یکی شبی چه شود؟ از برایِ یار مَخُسب[۸]

برای یارِ لطیفی که شب نمی‌خُسبَد موافقت کن و دل را بِدو سپار مَخُسب[۹]

از آن زَلازِلِ هَیبت که سنگ آب شود اگر تو سنگ نِئی آن بیاد آر مَخُسب[۱۰]

---

۱. چ: این بیت را ندارد

۲. د: یرحوالنحاه م: ترجوالنجاة... سالکها... علی‌الیبس ر: نوحوالنجاة

۳. د: کلمهٔ متن را ندارد

۴. استعلامی و نیکلسن: با چنین صد تخم غفلت

۵. استعلامی و نیکلسن: بر کار شد

۶. د: آیت خبر

۷. د: ز عمر یکشبه کم گیر و زنده و مخسب

۸. چ: یکی شبی چه بود؟

۹. د: سپار و مخسب

۱۰. چ و م و ر: بیاد دار

خدای گفت که شب دوستان نمی‌خُسبند　　اگر خَجِل شده‌ای زین و شرمسار مَخُسب
شنیده‌ام که مِهان کامها به شب یابند　　برای عشقِ شهنشاهِ کامیار مَخُسب[۱]

وجودِ مختصرِ آدمی بر چهار اَضداد مُشتَمِل است؛ با وجودِ آن آدمی غافِل. آتشِ ظاهری را به آب توان کشت[۲]؛ امّا آتشِ شهوت را که به منزلهٔ آتشِ نمرودِ نَفْس است[۳] جز به اِتّباعِ ملّتِ ابراهیم عَلَیهِالسلام نتوان کشت.

متن

چه کُشَد این نار را؟ نورِ خدا　　نورِ ابراهیم را ساز اوستا

این آتش تا هیزمِ مُشتیهات و بادِ غَفلت و هوا می‌یابد؛ کشتنِ او ممکن نیست. اگر کُشتنِ این آتش می‌خواهی؛ آبِ تَقویٰ به دست آر؛ و هیزمِ حرصِ نَفس و بادِ غَفلت و هوا از او باز دار تا کشته شود.

متن:

کی سیه گردد ز آتش رویِ خوب　　کاو نهد گُلگونه از تَقوَیالقلوب؟

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۴]

آتش افتادن در شهر در ایّامِ عُمَر رَضِیَاللهُ عَنه[۵]

در عهدِ عمر[۶] آتش در شهر افتاد؛ چنانکِ شعلهٔ او به عَیّوق می‌رسید؛ و شیرِ گردون از او می‌هراسید؛ و حوتِ فَلَک در وی سَمَندری می‌کرد. هرچند آب و سِرکه[۷] می‌ریختند آتش افزون می‌شد. از این حال عمر را خبردار ساختند.

متن:

گفت: «آن آتش ز آیاتِ خداست　　شعله‌ای از آتشِ بُخلِ شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید[۸]　　بُخل بگذارید اگر آلِ منید»

۱. کلیات شمس: شنیده‌ای که مهان　　۲. ج: توان کشتن
۳. ج: آتش شهوت نفس که به منزله آتش نمرود است　　۴. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۵. ج: به شهر در ایام خلافت عمر رضی‌الله عنه استعلامی و نیکلسن: در شهر به ایام عمر رضی‌الله عنه
۶. ج: در عهد امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه م: در عهد عمر رضی‌الله عنه　　۷. د: سرکا
۸. استعلامی و نیکلسن: آب و سرکه چیست؟ نان قسمت کنید

خلق گفتند: ما همیشه اهلِ مروّت[1] و اصحابِ فُتُوَّت بوده‌ایم؛ و عَلَی الدَّوام در بر وی گشوده‌ایم. گفت: شما نان از برای رسم و عادت داده‌اید؛ و هرگز دست از برای خدا نگشاده‌اید؛ و بدان عمل، اخلاص یار نبوده است.

متن:

از علی آموز اخلاصِ عمل　　شیرِ حق را دان مُطَهَّر از دغل

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[2]

خیو انداختن خصم در رویِ اَمیرُالمؤمنین عَلی [آ ۲۳۳] کَرَّمَ‌اللهُ وَجْهَه و انداختنِ عَلی شمشیر از دست

روزی حضرتِ اَمیرُالمؤمنین علی که افتخارِ هر نَبیّ، و رهنمایِ هر وَلیّ است[3] رَضِیَ‌اللهُ عَنه و اَرضاه و جَعَلَ اَعلیٰ جَنابه مُوطِنَه و مَثواهُ[4]؛ در غزا بر کافِری پهلوان دست یافت؛ شمشیر برآورد و به قتلِ او شتافت. آن کافرِ گمراه بر رخسارهٔ اَسَدُالله که آن رخساره[5] قبلهٔ ماه و آفتاب را سجده گاه بود؛ خیو[6] انداخت. شیرِ خدا شمشیر خود بازپس کشید.

متن:

گشت حَیران آن مبارز زین عمل　　وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت: «بر من تیغِ تیز افراشتی　　از چه افگندی؟ مرا بگذاشتی؟»

بهتر از پیکارِ من چه بود؛ و چه چیز خوشتر از شکارِ[7] مَن نُمود؟ باری سبب چه بود که خشمت فرو نشست؛ و چنان برقی نمود و باز جَست.

متن

هان[8] چه دیدی؟ که مرا ز آن عکسِ دید　　در دل و جان شعله‌ای آمد پدید

ای امیر! چه دیدی که برتر از کَون و مکان بود؛ و چه دریا در جوش آمد که کمینه

---

۱. د: ما همیشه مروت　۲. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارد
۳. د: رهنمای ولی است　۴. د: رضی‌الله... را ندارد　۵. د: که آن قبله گاه
۶. چ: خدو انداخت　۷. د: پیکار　۸. استعلامی و نیکلسن: آن

قطره‌ای از آن بخششِ جان بود؟ ای امیر! در شجاعت، شیرِ خدائی؛ و در جَلالت، صدرنشینِ حَرَمِ کبریائی؛ مالکِ ممالکِ مُرُوَّتی؛ سالِکِ مَسالِکِ فُتُوَّتی.

متن

در مُرُوَّت ابرِ موسیّی به تیه کآمد از وی خوانِ نانی بی‌شَبیه[1]

ابرهایِ دیگر گندمِ ناپخته دهد؛ امّا اَبرِ موسیٰ خوان و مَوایدِ[2] پخته در کنارِ جایع نهد. غلط می‌کنم در جنبِ[3] دستِ اکرامِ تو، چه جایِ اَبرِ موسی است؛ یا خود فَیّاضیِ[4] هفت دریاست. قطعه[5]

به ناشناسی تشبیه خواستم کردن سَرِ اَنامِلِ شَه را به ابر در نیسان
خرد قلم بستند از انامِلم بشکست چه گفت؟ گفت زِهی غیبت و زهی بُهتان
به ابرِ نیسان آخر چه نسبت است او را کِزین همیشه گهر بارَد و از آن باران[6]
به اضطرار بود بذل آن و آن دشوار[7] به اختیار بود جُودِ این و آن آسان

ابرِ موسی را فیض چهل سال بیش نبود؛ امّا فیضِ جُودِ[8] این حضرت که از سرچشمهٔ **اَبیتُ عِندَرَبیّ یُطعِمُنی و یَسقینی** است تا قیامِ ساعت و ساعتِ قیام، باقی و مُستدام خواهد بود.

متن:

ای علی که جمله عقل و دیده‌ای شَمّه‌ای واگو از آنچ دیده‌ای

یا علی! شمشیرِ حلم تو جانِ مرا چاک ساخت؛ و آبِ زُلالِ علمِ تو خاکِ وجودِ تیرهٔ مرا پاک گردانید؛ و می‌دانم که این سِرّی از اسرارِ هوست؛ از آنکِ بی‌شمشیر و تیر کُشتن، کارِ اوست. صانعِ بی‌آلت و جارِحَه، و واهبِ هَدیه‌هایِ رابِحَه[9]، می‌دانم که چندان جامِ میِ روحانی در حلقِ هوش[10] ریزد که از آن نَشوه در قیامت [ب ۲۳۳] عقل و هوش، مَدهوش برخیزند[11] و از این جام و نوشانوش، چشمِ دوربین، و گوشِ هرزه‌کوش بیخبر باشند[12]. لاجَرَم از برایِ تنبیهِ بیخبران[13]،

---

۱. استعلامی و نیکلسن: خوان و نان بی‌شبیه ج: خانمان بی‌شبیه ۲. م و د: و فواید
۳. ر: در حیث ۴. د: یا خود قیاس ۵. د و ر و م: شعر ۶. ج: از او باران
۷. ج: بذل این د: بد دل آن ۸ ج: فیض وجود
۹. ج و د: رابجه م و ر: رایحه ۱۰. د و م: هوس ۱۱. ج و ر م م: برخیزد
۱۲. ج و ر و م: باشد ۱۳. ج: بیخبران می‌گوید

متن:

باز گو ای بازِ عرشِ خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار؟
چشمِ تـو ادراکِ غَیب آمـوخته / چشمهایِ حـاضران بـر دوخـته

آری، هر دیدهٔ پُرعَیب، لایقِ دیدارِ سِرِّ غَیب نتواند بود. بینا را عالَم، پُراز آفتاب و ماه؛ و[1] در چَشمِ محجوب، جهان روشن، تیره و سیاه. ای مرتضایی که به فَرِّ دولتِ تو سُوءُالقَضا بر من حُسنُ‌القَضا و روضهٔ رضا گشته است!

متن

یا تو واگو آنچِ عقلت یافتست / یا بگویم آنچِ بر من تـافتست

ای ماهِ دلفُروز، و ای آفتابِ ظلمت سوز! راز بگشای؛ که بی‌گفتِ زبان، نورافشانیِ تو پنهان نیست.

متن:

لیک اگر در گفت آید قُرصِ ماه / شَـبروان را زودتـر آرد بـه راه
ماه بی‌گفتن چـو بـاشد رهـنما / چون بگوید، شد ضیا اندر ضیا

. ای بابِ مدینهٔ علم، و ای شعاع آفتابِ حلم!

متن:

باز باش ای باب بر جویایِ باب / تا رسد از تو قُشور انـدر لُـباب

تو در سرایِ صَمَدیّتی؛ تو آستانهٔ قصرِ اَحَدیّتی؛ بلکِ هر ذرّه‌ای از ذرّاتِ کاینات، از تابشِ اَنوارِ تو، دریچه‌ای بـه حـضرتِ اَحَـدیّت الذّات گشـته؛ و هـر فـردی از اَفـرادِ موجودات از پرتوِ اَسرارِ تو منظره‌ای به عالَمِ اسما و صفات شده. امّا بی‌واسطهٔ نورِ تو، نه دری توان[2] یافت؛ و نه دریچه‌ای توان شکافت.

متن:

سالها گر ظن رود با پایِ خویش[3] / نگذرد زِ اشکافِ بینیهایِ خویش
تـا ببینی نـایدت از غـیب بـو[4] / غیرِ بـینی هـیچ مـی‌بینی؟ بگـو!

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

---

۱. د: و را ندارد ۲. د: می‌توان ۳. استعلامی و نیکلسن: دود با پای
۴. د: از عیب تو ج: از غیب تو

متن

سؤال کردنِ او[۱] از علی کَرَّمَ اللهُ وَجهَه که بر چون منی مُظَفَّر شدی؛ شمشیر از دست چرا انداختی؟[۲]

آن مردِ نو مسلمانِ ولی، از سرِ مستی گفت: ای اَمیرُالمؤمنین علی، پرتوِ حدیثِ شیرین، ای وصیّ رسولِ رَبُّ‌العالمین، از من باز مدار؛ تا جانِ چون جَنینِ من از نَفَسِ مبارَکَت زندگی یابد. که پیشِ اربابِ حکمت مُقرَّر است که جَنین را هفت ستارهٔ سیّارهٔ پرورش می‌دهند؛ از هر یکی نقشی و صورتی در جَنین پیدا می‌آید و بعد از همه نوبتِ تربیتِ آفتاب می‌شود؛ و بدین ترتیب جَنین جان در می‌یابد.

متن [آ ۲۳۴]

از دگر اَنجُم بجز نقشی نیافت　　　این جَنین، تا آفتابش برنتافت

آیا جَنین را چنین تعلّق باآفتابِ عالمتاب از چه روی و از کدام باب است؟ آیا در میانِ هر دو این وصلتِ[۳] پنهانی از کجاست؛ و جَنین را که در رَحِم مَحبوس است با آفتابِ تابان تعلّقِ جانی از کجاست؟ آری،

متن:

از رهِ پنهان که دور از حسِّ ماست　　　آفتابِ چرخ را بس راهِهاست[۴]

آن رهی که زر بیابد قُوت از او　　　وآن رهی که سنگ شد یاقوت از او

آن راهی که سُرخیِ رویِ لَعل از اوست؛ و آن راهی که برق‌افشانیِ نَعل از اوست. باز گوی ای شاهباز پروبال افراخته؛ و دیده چون باز[۵] از غیرِ دیدار شه دوخته؛ و از بختِ مساعد با ساعد او آموخته.

متن:

باز گو ای بازِ عنقاگیرِ شاه　　　ای سپاه اِشکن بخود، نی با سپاه

در مَحَلِّ قهر این رَحمت ز چیست؟　　　اَژدها را دست دادن راهِ کیست؟

---

۱. استعلامی و نیکلسن: سؤال کردن آن کافر

۲. استعلامی و نیکلسن: شمشیر را از دست چون انداختی　۳. ج: وصیت　۴. ج: بس رهنماست

۵. د: دیده خون بار

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[1]

جواب گفتنِ اَمیرُالمُؤمنین[2]
که سببِ افکندنِ شمشیر از دست چه بوده است در آن حالت[3]

حَضرتِ امیرُالمؤمنین، علی رَضِیَ‌اللهُ‌عَنه فرمود که: معارجِ اِعتلا، و مَدارجِ اِرتقایِ من، در مَقامِ شُهود، و سَبیلِ[4] نَفیِ وجود بدان درجه رسیده است که حِجابِ هستیِ موهومِ خویش از میان برداشته‌ام؛ و جمیعِ امور را به کار ساز حقیقی گذاشته. زیرا که من شیرِ خدایم، نه شیرِ هوا، و اَفعالِ من بر صدقِ مقالِ من گوا.

متن:

تیغ را من از پیِ حق می‌زنم　　　بندهٔ حقّم نه مأمورِ تنم[5]

بلکِ ذاتِ من در قبضهٔ تصرّفِ اِلٰهی، به منزلهٔ تیغی است در دستِ شاهی؛ همچنانکِ تیغِ آفتاب در حَرَکات و سَکَنات تابعِ آفتاب است؛ وجودِ من در اَقوال و اَفعال تابعِ شُؤونِ رَبُّ‌الاَرباب است. این نَشوه از چاشنیِ مارَمَیْتَ اِذرَمَیْتَ، و این قَدَح از رَحیقِ صافیِ اَهلُ‌البَیت است.

متن:

سایه‌ام من کدخدایم آفتاب[6]　　　حاجبم من، نیستم او را حجاب[7]

یعنی سایهٔ ظلمانی گاه باشد که حجابِ آفتابِ نورانی باشد؛ امّا سایهٔ وجودِ من حجابِ آفتاب نیست؛ بَلکِ واسطهٔ شهودِ آفتاب جز وجودِ این سایه نیست.

مصراع:

به آفتاب توان دید کافتاب کجاست

گوهرِ تیغِ وجودِ من راهنمایِ وِصال است، و زندگی بخشیدن؛ نه کُشتن در قِتال[8]

---

۱. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارد
۲. د: امیرالمؤمنین با کافر ج: امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه
۳. ج: در آن حالت را ندارد
۴. ج: شهود سبیل
۵. استعلامی و نیکلسن: گفت من تیغ از پی...
۶. استعلامی و نیکلسن: سایه‌ای‌ام
۷. ج: حاجبم که نیستم
۸. د: در شمال

متن[۱]

خون نپوشد[۲] گوهرِ تیغِ مرا[ب ۲۳۴] باد از جا کی بَرَد میغِ مرا

کَه نیم، کوهم ز حِلم و صَبر و داد کوه را کی در رُباید تندباد

کوهِ حلم من به بادِ خشم مُتزلزل نمی‌گردد[۳]؛ اگر کوهم اصلِ هستی من بینادِ اوست؛ اگر کاهم بادِ محرِّک من یادِ اوست.

متن:

جز به بادِ او نجنبد میلِ من نیست جز عشق احد سرخیل من

از درویشی، سلطانِ عهد، التماس کرد که تشریفِ قدوم ارزانی دارد؛ و همّتِ شریف به مُصاحبت پادشاهِ بگُمارَد[۴]؛ درویشِ صاحِب همّت، از سَرِ فَراغتی که داشت التفات ننمود. سلطانِ عالیمقام از رویِ ملالَت پیغام فرستاد که: رعایا را به فرمانِ خالقِ بَرایا اطاعت اولُوالاَمر و انقیادِ سلطانِ خویش واجب است؛ پس چرا سر از رِبقهٔ اَحکامِ ما می‌کشی؟ درویشِ پاکیزه خِصال، از سرِ ذوق و حال گفت: لاجَرَم ترا اطاعتِ من از لوازم و مَواجِب است که بندهٔ بندهٔ منی؛ زیرا که خشم و شهوت مدّتی است که بندهٔ منند؛ و سالهاست که تو بنده و چاکرِ[۵] ایشانی.

متن:

خشم بر شاهان شَه و ما را غلام خشم را من بسته‌ام زیرِ لِگام[۶]

تیغِ حِلمم گردن خشمم زده است خشمِ حق، بر من چو رحمت آمده است[۷]

مَساءَت و مَسَرّت و منفعت و مضرّت را تفرقه کردن مقتضایِ نظرِ عقل است؛ امّا اَربابِ مَحَبّت، و اصحابِ موّدت را اَلَمِ دوست، عَینِ لذّت است؛ و جراحتِ او عینِ راحت. لِمؤلّفه[۸]

نیک و بد در نظرِ عقل بُوَد عاشق شو کانچ دلبر کند آن را همه زیبا بینی

و اصلِ این سخن آن است که حضرتِ امیرُالمؤمنین علی کَرَّمُ‌اللهُ وَجْهَه[۹] می‌فرماید:

---

۱. م: نظم ۲. ج و د: بپوشد ر و م: بنوشد ۳. ج: نشود

۴. ج: ارزانی دار....پادشاه بگمار ۵. ج: و چاکر را ندارد

۶. استعلامی و نیکلسن: خشم را هم بسته‌ام

۷. در نسخهٔ دانشگاه اولا دو مصراع این بیت جابجاست ثانیا این بیت قبل از بیت پیش آمده است

۸. ج: بیت ۹. د: کلمهٔ علی را ندارد

سُبحانَ مَنِ اتَّسَعَتْ رَحْمَتُه فی صُورةِ قَهرِه لِبَعضِ اَولیائِهِ وَ اشتَدَّتْ نِقْمَتُه فی صُورَةِ رَحْمَتِهِ لأعدائِه، یعنی پاک است آن خداوندی که احاطه کرد رحمت او به صورتِ قهر مر بعضی اولیای او را؛ و اِشتداد پذیرفت قهرِ او و نِقْمتِ او به صورتِ رحمت که اَعدایِ او را.

متن:

غرقِ نورم گرچه سقفم شد خراب روضه گشتم گرچه هستم بوتراب

گلهایِ رنگ رنگ از خاک روید نه از سنگ؛ و تابشِ آفتاب در خانهٔ خراب که سقف و دیوار ندارد بی‌حجاب باشد. بیت[1]:

کی خانهٔ من خراب گردد تا مِهر در آید از دروبام

باری ای رفیقِ هَمدم، که حالی در خَلو تخانهٔ اَسرار[2] مَحرَم گشته‌ای؛ بدانک؛

متن:

چون در آمد عِلّتی اندر غزا[آ ۲۳۵] تیغ را دیدم نهان کردن سزا

تا در زُمرهٔ آن طایفه داخل باشم که حضرتِ اِلهٰی[3] می‌فرماید: **وَالَّذینَ آمَنُوا اَشَدُّ حُبّاًلله**[4] یعنی آنها که نقدِ ایمانِ ایشان در بوتهٔ اخلاص تمام عِیار است؛ از هر چه در خیال آید حضرتِ اِلهٰی[5] را دوستر دارند؛ بلکِ هر چه را دوست دارند از برایِ حق دوست دارند[6]؛ و هرآنچ را دشمن دارند هم از برای[7] حق دشمن دارند؛ که **اِذا اَحَبَّ اَحَبَّ للهِ وَاِذا اَبغَضَ اَبغَضَ للهِ وَ اِذا اَعطَیٰ اَعطَیٰ للهِ وَاِذا اَمسَکَ اَمسَکَ للهِ فَهُوَ مِنَ اللهِ وَللهِ وَ اِلَی اللهِ.**[8] و حضرتِ مَولَوی از برایِ اشارت بدین معنی می‌فرماید:

متن

تا اَحَبَّ ِلله آید نامِ من[9] تا که اَبغَض لله آید کام من

تا که اَعطَی‌لله آید جودِ من تا که اَمسَک‌لله آید بودِ من

بُخلِ مَن‌لله، عَطالله و بس[10] جمله ِللهام، نیم من آنِ کس

و آنچِ لله می‌کنم، تقلید نیست نیست تخییل وگمان جز دید نیست

---

۱. د: نظم ۲. ج: خلو تخانهٔ یار ۳. م و ر: از این قسمت را ندارند
۴. د: جب‌الله ۵. م و ر: تا این قسمت را ندارند ۶. د: از برای...را ندارد
۷. ج: دارند ا ز برای ۸ د: احب‌الله... ابغض‌الله... اعطی‌الله... امسک‌الله
۹. د: تا احب‌الله ۱۰. د: عطاالله

حقیقتِ این سخن آن است که حضرتِ الٰهی در وصفِ امیرُالمؤمنین **علی و فاطمهٔ زهرا و حسن و حسین** و خادم ایشان می‌فرماید که: **وَیُطْعِمُونَ الطَّعامَ عَلیٰ حُبِّه، قیلَ عَلیٰ حُبِّ الله**، یعنی اطعامِ طعام بر محبتِ باری کنند؛ و مَحَبَّتِ حق بر سِرِّ ایشان چنان غالب گشته که هلاک خویش در گرسنگی فراموش کرده؛ دیگری را بر خویشتن ایثار[1] می‌نمایند. و **علی بن محمّد الکَتّانی**[2] بدین معنی اشارت نمود؛ آنجا که گفت: **اَلْمَحَبَّةُ الایثارُ لِلمحبوبِ**. و **ابوعبدالله نباجی**[3] از اینجا فرمود که: **اَلمَحَبَّةُ لَذَّةٌ فِی المَخلوقِ واِستِهلاکٌ فِی الخالِقِ**، یعنی مَحَبَّت در مخلوقان لذّت است؛ و در خالق، استهلاک. معنیِ این سخن آن است که مَحَبَّتی که بر مخلوقان باشد، میانِ مُحِبّ و مَحبوب مجانَسَت است؛ و چون جنسیّت علّتِ انضمام است؛ در میانِ ایشان مُخالَطت و مُمازَجَت[4] باشد. و از مخالَطت و ممازَجت[5] تَلَذُّذ حاصل شود: یا به استماع یا به نَظَر یا به فعل. امّا چون مَحَبَّت به خالق باشد؛ میانِ خالق و مخلوق مجانَسَت نباشد؛ نه به ذات و نه صفات و نه فعل. و چون مُجانَسَت از میان برخیزد؛ تلذّذ مُتَحقِّق نشود. چون مَحَبَّتِ حق بر مُحِبّ مُستَولی گردد؛ مُحِبّ مقهور و مَجبورِ حَقّ شود؛ و مقهور و مجبور را صفت نباشد. نبینی که قتلِ مُکرِه قتلِ مُکرَه باشد تا قصاص [ب ۲۳۵] بر مُکرِه آید نه بر مُکرَه. چون چنین باشد بی‌صفت گردد به معنیِ[6] مَقهوری؛ و نفسِ مُحِبّ در تحتِ سَطَواتِ قَهرِ مَحَبَّتِ حق مُستهلَک شود؛ و مُستهلَک را لَذّت نباشد. و دلیلِ این سخن قِصّهٔ صواحباتِ یوسف است که چون سلطنتِ یوسف برایشان غالب گشت؛ بی‌مَحَبَّت و مَعرفتِ سابق هم از لَذَّت مُستهلَک گشتند و هم از اَلَم؛ و چون سُلطانِ حق غالب گردد با سبقتِ معرفت و مَحَبَّت اَولیٰتر، که از لَذَّت و اَلَم غائب گردد. و اصلِ این سخن آن است که بزرگان گفته‌اند که: مؤمنان را پیش از گذشتنِ صِراط دیدار باشد؛ تا ایشان در مشاهدهٔ حق مغلوب[7] گردند. چون به دوزخ درآیند و بگذرند؛ اَلَم[8] و سوختن باشد؛ امّا ایشان را از آن خبر نباشد؛ چنانکِ زنان را قَطْع بود و اَلَم بود، لیکِن از اَلَم خبر نبود؛ چنانکِ به اتفاق گفته‌اند: که چون دربهشت دیدار باشد، بهشتیان از جمیعِ نعیم منقطِع شوند. و آنچ تقریر کردیم، مشاهداتِ عین است و مَحَبَّتِ مشاهداتِ سَر؛ چون سِرّ در دنیا به

---

۱. د: انباز ۲. ر و م: الکتابی ۳. ر و م: بناجی ۴. د: ممازحت ۵. د: ممازحت
۶. ج: یعنی ۷. م: مقلوب ۸. هر چهار نسخه: و الم

کمال رسد؛ صفتِ مُحِبّ در دنیا همان گردد که صفتِ بهشتیان در بهشت وقتِ دیدارِ حق. و کُمَّلِ اربابِ مَحَبَّت را[۱] در میانِ این دو مشاهده هیچ تفاوت نیست. چنانکِ اَمیرُالمؤمنین کَرَّمَاللهُ وَجْهَه می‌فرماید: **لَوکُشِفَ الغِطاءُ مَاأَزْدَدْتُ یقیناً.** لاجَرَم آنچ می‌بیند تخییل و گمان نیست؛ بلکِ جز مشاهدهٔ رحمان نیست. و هر مُحِبیّ که حالِ او چنین باشد؛ هرآینه از اجتهاد و تَحَرّی[۲] رَسته باشد؛ و آستینِ مُراد بر دامنِ وِصالِ مَحبوبِ حقیقی، بی‌اتصّال و انفصال بسته بُوَد؛ و لِهٰذا می‌فرماید:

متن

زِ اجتهاد و از تَحَرّی رَسته‌ام	**آستین بر دامنِ حق بسته‌ام**[۳]

و هرآینه چون مُستَغرَقِ مشاهدهٔ محبوب، و مُسْتَهْلَکِ قَهرِ مَحَبَّتِ مطلوب گردد؛ اگر بپرد مَطارِ خویش جز او نبیند؛ و اگر بگردد، مدارِ خویش غیرِ او نشناسد. لاجَرَم گوید:[۴]

متن

گر همی پَرَّم، همی بینم مَطار	**ور همی گَردم، همی بینم مَدار**
ور کشم باری، ندانم تا کجا[۵]	**ماهم؛ و خورشید پیشم پیشوا**
بیش از این با خلق گفتن روی نیست	**بحر را گنجایی اندر جوی نیست**

آری، اِفشایِ اَسرارِ خالق به اندازهٔ عُقولِ خَلایق باید؛ چنانکِ حضرتِ [آ ۲۳۶] اَمین[۶] صادق می‌فرماید که: **کَلِّمِ النّاسَ عَلیٰ قدرِ عُقُولِهِم.** باری، ای طالِبِ اَسرارِ حقیقت! اگر چنانکِ[۷] اَنوارِ این حقایق بر تو مَکشوف نیست؛ و در اِثباتِ[۸] این مُشاهده به شهادت احتیاج هست[۹]؛ گواهی از من بشنو که از بندگیِ اَغراض و شَهَوات آزادم؛ که در شریعتِ مُطَهَّر گواهیِ بندگان را هیچ[۱۰] اعتباری نیست.

متن:

گر هزاران بنده باشندت گواه	**برنسنجد شرع ایشان را به کاه**[۱۱]

---

۱. د: کمال رباب را
۲. د: تجری
۳. ج: بردامن او بسته‌ام
۴. د و م: کلمهٔ متن ندارند
۵. استعلامی و نیکلسن: بدانم تا کجا
۶. د: امیر
۷. ج: چنانچه
۸. د: در ابیات
۹. ج: است م: نیست
۱۰. ج: کلمهٔ هیچ را ندارد
۱۱. نیکلسن: شرع نپذیرد گواهیشان به کاه

و هیچ شُبهه نیست که بندهٔ شهوت به نزدِ حق، بدتر است از غلام و بندگانِ مُستَرَق.

مَتن:

کاین به یک لفظی شود آزاد و حُرّ[1] — و آن زیَد شیرین و میرَد سخت مُرّ[2]

بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص — جز به فَضلِ ایزد و اِنعامِ خاصّ

صاحبِ شهوت با آنکِ بَر وی هیچ‌گونه جبر و جَور نیست؛ در چاهی افتاده است که آن را هیچ[3] غَور نیست.

متن:

در چهی انداخت او خود را که من — در خـورِ قَـعرش نمی‌یابم رَسَن

بس کنم؛ گر این سخن افزون شود — خود جگر چه بوَد؟ که خارٰا خُون شود!

واگر جگری باشد که از این سخن خون نشود؛ که از غایت سختی است؛ و از نهایتِ غَفلت و بدبختی[4]. و از جَهتِ انتظام است در سلکِ طایفه‌ای که حضرتِ اِلهٰی در تقبیحِ شأنِ ایشان[5] می‌فرماید. **ثُمَّ قَسَت قُلوبُکُم مِن بَعدِ ذٰلِکَ فَهِیَ کَالحِجارَةِ اَوْ اَشَدُّ قَسوَةً**. و اگر حالی خون نشود؛ در اَوانِ مشاهدهٔ آتشی که آتش‌افروزِ او آدمی و حِجارَه خواهد بود، خون گردد. وَلیکِن خون شدن سُود ندارد. بیت:

اکنون طلب دوا که مَسیح تو بَر زمی است[6] — کانگَه که رفت سویِ فَلَک؛ فوت شد دوا

و از این روی که شرطِ شهادت حُرّیت است؛ حَضرتِ خواجه را که از هر دو کون آزاد است؛ و چَشمِ هِمَّت را که به حُکمِ **مَا زاغَ البَصَرُ و مَا طَغیٰ** بر مشاهدهٔ ماسَوی نگشادست[7]؛ حضرتِ اِلهٰی می‌فرماید که: **وَمااَرسَلناکَ شاهِداً**. پس اگر گواهی می‌شنوی؛ بدان که به حکم **کُنتُ سَمعَه وبَصَرَهُ وَیَدَهُ ولِسانَهُ**... الحدیث، شنوائی و بینائی و گیرائی و گویائی که در من مشاهده می‌کنی، همه فعلِ حَقّ است؛ و اثرِ صفاتِ پادشاهِ مُطلق[8]. پس همچنانکِ[9] صِفات و اَفعال اِلهٰی از مُعَطَّل[10] بودن به علّت مُبَرّاست و از کیفیّت[ب ۲۳۶] و کَمّیّت مُعَرّا همچنین شُؤون و افعالی که در من مشاهده می‌افتد؛ از

۱. نیکلسن و استعلامی: شود از خواجه حر د: شود آزاد و فرد
۲. د: میرد سخت مرد
۳. چ و م: آن را هرگز
۴. چ: غفلت بدبختی د: غفلت و بدبختی است
۵. م: در بیان انسان
۶. چ: زمین است
۷. د: بر مشاهدهٔ ما نگشادست
۸ چ: پادشاه مطلق
۹. د: همچنانک را ندارد
۱۰. چ: معلک

چرا و چون بیرون است؛ و از حَیِّزِ تَقریر افزون. بیت[۱]

کارِ خلق است این که علّت مِلّت است   هرچه زان درگه رسد بی‌علّت است

به حُکمِ حدیثِ قُدسی که سَبَقَت رَحمتی غَضَبی، بواسطهٔ سَبْقِ رحمت بر غَضَب، صدهزار معصیت را به طاعت مبدّل گرداند؛ و هزاران هزار گدایِ خاک‌نشین را در خَلوتخانهٔ مَحرمیّت بر سَریرِ عزّت و تَمکین نشانَد. مَحرمانِ سراپردهٔ عَظَمت را از بارگاهِ کبریا دور اندازَد؛ و مَحرومانِ حجابِ خَیبت را به خَلعِ قُیودِ بیگانگی، و تشریفِ خِلعَتِ یگانگی بنوازد. لاجَرَم مراکه مَظهَر و مُظهِرِ هَمین صفاتم؛ و آئینهٔ جمال‌نمایِ ذاتم؛ گاهی با شمشیر قصدِ قتال است؛ و گاهی به نورِ ضمیر عَزمِ راه نمودن به حریمِ وِصال[۲].

متن:

اندر آاکنون که رَستی از خطر   سنگ بودی، کیمیا کردت گُهَر

تو منی و من توام ای مُحتَشَم!   تو علی بودی؛ علی را چون کُشَم؟

معصیت کردی به از هر طاعتی   آسمان پیموده‌ای در ساعتی

مثالِ معصیتی که از آن مرد به ظهور آمد؛ چون خاری است که از او اوراقِ وَرْد بِرُوَیَد؛ یا چون گناهِ عُمَر بُوَد که به قصدِ رسول عَلَیهِ‌السَّلام آمد و به قَصرِ[۳] قبول راه یافت؛ یا چون ساحرانِ[۴] فرعون بُوَد که معارضهٔ ایشان با موسی سرمایهٔ فَرّ و عَون[۵] شد. در درگاهِ اِلٰه؛ به هیچ روی نومیدی را راه نیست.

متن:

نـاامیدی را خدا گردن زَدَست   چون گناه و معصیت طاعت شدست[۶]

به حُکمِ اولئکَ الَّذینَ یُبَدِّلُ اللهُ سَیِّآتِهِم حَسَناتٍ. متن:

چون مُبَدِّل می‌کند او سَیِّآت   طاعتی‌اش می‌کند رَغمِ وُشاة[۷]

زین شود مَرجُوم شیطانِ رجیم[۸]   وز حَسَد او بِطْرَقَد، گردد دو نیم

---

۱. ج و ر: متن م: ندارد
۲. ج: وصال است
۳. د: رسول آمد و تقصیر
۴. د: سحر ساحران
۵. د: فر فرعون
۶. استعلامی و نیکلسن: چون گنه مانند طاعت آمدست
۷. ج و د: بهر و شات
۸. د: مرحوم سلطان رحیم

زیرا که سالها کوشش می‌کند که به وسوسه گناهی[۱] بپروَرَد؛ و به حیله و تلبیس، بیچاره‌ای را به سوی چاهی آوَرَد؛ چون بیند که گناهِ آن بنده، مُبدَّل به طاعت[۲] اِله شد؛ و ابتلا در چاه[۳]، سببِ اعتلا بر سریرِ جاه گشت؛ شیطانِ رجیم، گرفتارِ عذاب الیم گردد. چنانک صاحبِ کَشّاف در تفسیرِ این آیت که: **اِنَّمَاالتَّوبَةُ عَلَی اللهِ لِلَّذین یَعمَلُونَ** [اً ۲۳۷] **السُّوءَ بِجَهَالَةٍ ثُمَّ یَتُوبُونَ مِن قَریبٍ**...الآیه از شیخ حسن بصری نقل می‌کند[۴] که می‌گفت؛ چون داغِ لعنت بر پیشانیِ ابلیس نهادند که **اِنَّ عَلَیکَ لَعنَتی اِلَیٰ یَومِ الدّینِ**، ابلیس مهلت خواست؛ مهلتش دادند که: **اِنَّکَ لَمِنَ المنظرین**. ابلیس اظهارِ شادی کرد که هرآینه ابنای آدم را اغوا کنم و گمراه سازم؛ و دل از رشک و حسرت آدم بپردازم. جواب آمد که: ای ملعون! من که پروردگار بیچونم؛ درِ توبه را به روی بندگان گناهکار خویش هرگز نبندم هرگاه که بنده‌ای[۵] گوید: **تُبتُ رَبّی**، گویم: **قَبِلتُ عَبدی**. پس ابلیس از درگاه بی‌نیاز به حسرت و سوز و گداز بازگشت. لاجَرَم حضرتِ امیرُالمؤمنین علی کَرَّمَ‌اللهُ وَجْهَه می‌گوید که: چون من درِ مدینهٔ عِلم، و دُرِّ دریایِ حِلم، و مَخزنِ رَحمتِ اِله، و آئینهٔ جمالِ کَرَمِ شاهم[۶]؛ هرآینه دَرِ رَحمت بر رویِ مُجرِم[۷] نبندم.

متن:

انـدر آ، مـن درگُشـادم مـرترا	تُـف زدی و تُـحفه دادم مـرترا
مـن جـفاگـر را چـنین‌ها مـی‌دهم[۸]	پیشِ پایِ چپ چه سان سر مـی‌نهم!
پس وفاگر را چه بـخشم؟ تـو بـدان[۹]	گـنجها و مُـلکهایِ جـاودان
من چنان مَردَم که بر خونیِّ خـویش	نوشِ لُـطفِ مـن نشـد در قـهر نـیش

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

۱. د: گیاهی ۲. ج: مبدل و منقلب به طاعت ۳. د: و ابتلای درجات
۴. د و ج و م: نقل می‌کنند ۵. ج: بنده‌ای را ندارد ۶. ج: جمال شاهم
۷. د و ر و م: محرم ۸. استعلامی و نیکلسن: مرجفاگر ۹. ج: بس وفاگر

متن[1]

گفتن پیغامبر عَلَیهِ‌السَّلام به گوشِ رکابدارِ امیرُالمؤمنین علی کَرَّمَ‌الله وَجهَه که کشتنِ علی به دستِ تو خواهد بود. خبرت کردم[2]

هم حضرتِ امیرُالمؤمنین علی رَضیَ‌اللهُ‌عَنه، روایت می‌کند که روزی پیغامبر[3] عَلَیهِ‌السَّلام در گوش رکابدارِ من گفت[4] که قتلِ علی در دستِ تو خواهد بود. چون رکابدار، از رسولِ مختار، این حدیث استماع نمود؛ پیشِ من سر بر زمین نهاد؛ و زبان به زاری و التماس بگشاد؛ که پیش از آنکِ به سِمَتِ خَسِرالدُّنیا والآخِرَةَ موسوم شوم؛ مرا از ننگِ وجود باز رَهان.

متن:

من همی گویم: «چو مرگِ من ز تست — با قضا من چون توانم حیله جست؟»

باز در اِلحاح و اِقتراح می‌افزاید؛ و ناله و اَنین، و زاری و حَنین، می‌نماید که: پیش از ابتلایِ من به سُوءُالقَضا، ای فارِسِ میدانِ رضا، به یک ضربهٔ شمشیر مرا هلاک ساز؛ و از کدورتِ وُجودِ من، عالَم را پاک ساز.

متن:

من همی گویم: «برو، جَفَّ‌القَلَم — زآن قلم، بس سرنگون گردد عَلَم
هیچ بُغضی نیست در جانم ز تو[ب ۲۳۷] — زآنکِ این را من نمی‌دانم ز تو»

تو آلتِ حق بیش نیستی. صدورِ فعل، در حقیقت، از قبضهٔ قدرتِ اوست؛ و هر چه از آن حضرت می‌رسد نیکوست. چون بَلایِ او عینِ عطاست؛ از عطا نالیدن خطاست.

متن:

ناخوشِ او خوش بُوَد بر جانِ من — جان فدایِ یارِ دل رنجانِ من

تو چوگانِ قدرتِ اویی؛ و من گویِ میدانِ ارادت او. گوی را چه یارایِ شکستنِ چوگان است؛ و چوگان را بی‌قوّت دستِ شاهی چه امکانِ تصّرف در میدان است؟

---

۱. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۲. استعلامی و نیکلسن: پیغامبر صلی‌الله علیه و سلم... بردست تو خواهد بودن...
۳. چ و م: روایت کرد روزی که پیغامبر ۴. چ: می‌گفت

عزیزی را با خونِ دل آغشته، روزی با گویِ سرگشته، گویِ سُخنرانی در میدانِ فصاحت انداخت؛ و اسبِ همّت از برای اِحرازِ قصباتِ سَبَق در مِضمارِ بَلاغت تاخت. و به چوگانِ بیان، گویِ معانیِ بَدیعه، ازاَقران در می‌رُبود؛ و حدیثی با گوی می‌گفت و می‌شنود، و از سِرِّ این نکته استفسار می‌کرد که چرا طلبکارِ زخمِ چوگانی؛ و از چه سرگشته و حَیرانی؟ و هرگاه که بلایِ زخمی از چوگان بر جانِ تو آید؛ چرا چون اربابِ ذوق، و اصحابِ شوق، رقص و حالت از تو بیشتر به ظهور پیوندد؛ و بعد از قطعِ اندکی از[1] مسافت، بی‌هیچ اِحتراز و مخافت، چرا از برایِ تمنّایِ زخمی دیگر توقّف نمائی؟ گوی از این سخن برآشفت؛ و با مردِ سخنگوی گفت: از آن رو که ترا نظر به آلت است؛ دلت را غفلتی از ذوقِ این حالت است. و چون مرا دل از دلدارِ خویش آگه است؛ یقین می‌داند که چوگان به دستِ شه است. و چون حرکتِ چوگان از دستِ اوست؛ لاجَرَم زخمِ چوگان غیرِ زخمِ دوست نباشد، پس مرا در خَمِ چوگانِ قضایِ شاه، بغیر از تسلیم و رضا راه نیست. مصراع:

لیک هر بی‌درد از این آگاه نیست.

آری، هم حضرتِ مولوی قُدِّسَ سِرُّه: می‌فرماید: شعر

بنده همان به که بلاکَش بُوَد — عود همان به که در آتَش بُوَد
جامِ جفا باشد ناخوشگوار — چون ز کفِ دوست بود خوش بُوَد
زهر بنوش از قَدَحی کان قَدَح — از کرم و لطف مُنَقَّش بُوَد
در خَمِ چوگانش یکی گوی شو — تا که فَلَک زیرِ تو مَفرَش بُوَد
رقص کند گوی اگرچه ز زخم — در خَمِ چوگانِ کَشاکَش بُوَد
سابقِ میدان بُوَد او لاجَرَم[آ ۲۳۸] — قبلهٔ هر فارِسِ مَهوش بُوَد

رکابدار گفت: چون فعل، فعلِ خداست؛ و آلت نیستی هست نُماست؛ پس قصاص برکُشنده که آلت است چراست؟ حضرت امیر می‌گوید:

مصراع:

کاین هم از حقّ است و این سِرِّ خفی است[2]

---

۱. د: از را ندارد
۲. استعلامی و نیکلسن: گفت هم از حق و آن سر خفی است

و شَمّه‌ای از گُلزارِ این اَسرار آن است که چون جمیعِ اَسما و صفات، از حضرتِ اَحَدیَّةُالذّات، استدعایِ مَظاهرِ خویش می‌کنند تا سلطنتِ هر یک ظاهر شود؛ پس اگر قصاص نباشد کمالِ سلطنتِ اسمِ مُنتقِم ظاهر نشود. و اگر تأمل نمائی و سررشتهٔ این تنبیه از دست ندهی؛ جمیعِ امور را جاری بر مُقتضیاتِ اَسما و صفات مشاهده کنی.

متن:

گر کند بر فعلِ خود او اعتراض — زِ اعتراضِ خود بِرویانَد ریاض
اعتراضِ او رسد در فعلِ خود[1] — ز آنکِ در قهر است و در لطف، او اَحَد
آلت خود را اگر او بشکند — آن، شکسته گشته را نیکو کند
تا[2] به حکم مانَنْسَخ مِن آیَةٍ اَو نُنْسِهانَاتِ بِخَیرٍ مِنهَا[3]

متن[4]

هر شریعت را که او منسوخ کرد[5] — او گیا برد و عوض آورد وَرد

نمی‌بینی که[6] اگر آیتِ روشنائی[7] روزِ عالَم‌افروزِ ظُلمت سوز را طَی کرد؛ شب را که خَلو تخانهٔ اَبرار است، و آئینهٔ تجلّیِ دیدار است و محلِّ غَفلتِ اَغیار است، و ظلمتی است که در او آبِ حیاتِ اَسرار است؛ پدید آورْد. و به حُکمِ وَجَعَلنا نومَکُم سُباتاً، خوابِ شب را مِصقَلهٔ آئینهٔ عُقول و حواس ساخت.

متن:

گرچه ظلمت آمد آن نَوم و سُبات — نی دَرونِ ظلمت است آب حیات؟

و اگر به حکمِ فَمَحَونا آیَةَ اللَّیلِ، نقابِ عَنبرآگینِ شب را از رویِ عَروسِ نازنینِ نَهار برداشت؛ به حُکمِ وَجَعَلنا آیَةَ النّهارِ مُبصِرَةً، خفیّاتِ اَسرارِ عالَم در دیدهٔ جهان‌بینِ مردم جلوه داد و به مشاهدهٔ آیات دیدهٔ جهان‌بین را خدابین ساخت. کشتن و جنگِ مصطفیٰ سرمایهٔ زندگی و صلح بود. بریدنِ شاخِ شجره از برای کمالِ ثمره است.

متن:

می‌کَنَد دندانِ بد را آن طَبیب — تا رَهَد از درد و بیماری حَبیب

---

۱. استعلامی و نیکلسن: بر فعل خود
۲. د و ر: تا را ندارند
۳. م: تا به حکم... را ندارد
۴. م: مثنوی
۵. استعلامی و نیکلسن: حق منسوخ کرد
۶. د: تو نمی‌بینی که
۷. چ: روشنائی را ندارد

بس زیـادتها دَرونِ نـقصهاست　　　　مر شهیدان را حیات اندر فناست

اگر حلقِ رزق‌خوار[۱] بریده شد؛ *یُرزَقُونَ فَرِحینَ بِماآتیهُم*[۲] نقدِ وقت ایشان آمد؛ تا در عوضِ رزقِ فانی نعیمِ جاودانی دریافتند؛ و اگر مُرغ و گوسفندان جانِ حیوانـی[ب ۲۳۸] فدا کردند؛ سر از گریبانِ بدنِ انسانی برآوردند. کَماقال الحکیم قُدِّسَ سِرُّه: شعر[۳]

بـره و مـرغ را بـدان مـی‌کُش　　　　که به انسان رسد در آخرِ کار

ور نه کُشـتن کـجا روا بـاشد　　　　بـی‌نمازی مُسـبِّحی را زار

و از بریدنِ حلقِ حیوانی، عِوَضِ آن حَلقِ انسانی دریابد. پس چون حَلقِ انسانی بر موجبِ رضایِ حضرتِ رَبّانی بریده گردد قیاس کن که به فضلِ سُبحانی چها دریابد؟

متن

حلقِ ثالث یابَد و تیمارِ او[۴]　　　　شربتِ حق باشد و انوارِ او

و در پیشِ اربابِ اَسرار از این حلقی که به شمشیر بریده شود، تا آن حلقی کـه از لارَسته باشد و به کلّی از تعلّق ماسَویٰ گُسَسته بود فَرقهایِ بسیار است.

متن:

حلقِ بُبْریده خورَد شربت ولی　　　　حلقِ از لارَسته، مـرده در بـلی

آنجا که غذایِ[۵] جان است، چه جایِ شَربت و نان است؟ و لِهٰذا می‌گوید[۶]

متن:

بس کُن ای دون همّتِ کوته بَنان[۷]　　　　تا کیَت باشد حیاتِ جان به نـان[۸]

زان نـداری مـیوه‌ای مـانندِ بـید　　　　کـابرو بُـردی پـی نـانِ سپید

و اگر جانِ حسّی را از نان[۹] گزیر نباشد؛ خویشتن[۱۰] به کیمیایِ عشق بسپار، تا مسِ کاسِد را زر سازد؛ و حِسِّ فاسد را منوّر کند. شعر[۱۱]

کیمیایِ کیمیاساز است عشق　　　　خاک را گنجِ معانی می‌کند[۱۲]

---

۱. چ: رزق خود ر و م: رزق خواره　۲. چ: اتیهم الله　۳. چ: بیت د: ندارد

۴. استعلامی و نیکلسن: زاید و تیمار او　۵. د: آنرا که غذای ر: آنجا که غزای

۶. د: ندارد　۷. د و چ: کوته بیان　۸. د: تاکیت باشد جناب جاودان

۹. د: از نان　۱۰. د: خویشتن را ندارد　۱۱. د: متن چ و م: ندارند

۱۲. د: خاک را گنج نهان ساز است عشق

و اگر خواهی که خِلعتِ وجودِ تو از چرکِ شرک مصفّا گردد؛ و به طِرازِ[1] اَسرارِ حقیقت مُطَرَّز شود؛ در گازُر خانهٔ ولایت[2] از شست و شو و ضربت، و مالِشِ مُجاهدات[3] که مُورِثِ مُشاهدات است نالِش مکن.

متن:

جامه شوئی کرد خواهی ای فلان — رو مگردان از مقام گازُران

دست و پا شکسته را تحمّلِ آزارِ شکسته‌بند باید؛ تا از یُمنِ آن تحمّل، درستیِ اعضا دریابد. لاجَرَم شکستن آن چنان جبّار را رسد که اصلاحِ شکسته تواند کرد.

متن:

آنکِ داند دوخت، او داند دَرید — هرچه را بفروخت، نیکوتر خرید

خانه را ویران کند زیر و زبر — پس به یک ساعت کند معمورتر

گر یکی را سر ببرّد از بدن — صدهزاران سر برآرد در زَمَن

اگر چنانکِ بر قاتل قصاص نفرمودی؛ و حکمتِ فِی‌القِصاصِ حیٰوة باز ننمودی؛ هیچ کس را زَهره نبودی که بر اسیرِ حُکمِ الٰهی تیغ راندی؛ و سُخرهٔ تقدیر را مُجرِم خواندی. هرکرا طوقِ تقدیرِ او قلادهٔ گردن شد؛ امکانِ مخالفت کردن ندارند. لاجَرَم،

متن[آ ۲۳۹]

رَو بترس و طعنه کم زن بر بَدان — پیشِ دامِ حُکم عَجزِ خود بدان

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[4]

تعجّب کردنِ آدم از ضَلالَتِ ابلیسِ لَعین و عُجب آوردنِ آدم عَلَیهِ‌السَّلام[5]

روزِ سجودِ ملائکهٔ مُقرّبین، آدمِ صفی، در حالِ ابلیسِ لعین، به چَشمِ حقارت نظر انداخت؛ و از رویِ خودبینی عَلَمِ افتخار بر سَرِ عالَمیان بَرافراخت.

---

۱. د: و نظر از ۲. ج: ولایت راندارد ۳. ج: مجاهدات را ندارد
۴. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند ۵. نیکلسن و استعلامی: و عجب آوردن

متن:

بانگ بر زد غیرتِ حق کای صَفی! / تو نمی‌دانی ز اَسرارِ خَفی

پوستین را بازگونه گر کُند / کوه را از بیخ و از بُن بَرکَنَد

هر دلی مَحرمِ خَلوتخانهٔ اَسرارِ ما نیست؛ و هر دیده‌ای لایقِ اَنوارِ دیدارِ ما نی. بر مُقتضایِ **وَ ما خَلَقْتُ الجِنَّ والاِنسَ اِلّالِیَعْبُدون**، اَی لِیَعرِفون؛ و بر مُوجبِ **کُنتُ کَنزاً مَخفیاً فَاَحْبَبْتُ اَن اُعرَف فَخَلَقْتُ الخَلقَ لاُعرَف** مقصود از خلقتِ آدم و آفرینشِ عالَم، کمالِ معرفتِ ذات، و ظهورِ سلطنتِ اسما و صفاتِ ما بود،[1] و بواسطهٔ تقابلِ اَسما و صفات در مَظاهِرِ موجودات از اختلاف چاره نَبُود. لاجَرَم بعضی سعید آمد و بعضی شقی[2]؛ و بعضی فاسق گشت و بعضی مُتّقی. یعنی بعضی مَجلایِ صفتِ جمال شد؛ و بعضی مَظهَرِ صفتِ جلال گشت. جمیعِ انبیا و اولیا از قهر و نِقمت که اَثَرِ صفتِ جلال است گریختند؛ و به دامنِ لطف و رحمت که پرتوِ تجلّی جمال است درآویختند. **وَاَعوذُ بِرِضاکَ مِنْ سَخَطِک** را وِردِ زبان ساختند؛ و در طلبِ سَلامت از آیت **وَاَدْخِلنا دارَالسَّلامِ** حِرْزِ جان پَرداختند. امّا ابلیس تنها به قَدَمِ مِهر[3] و وَلا، استقبال درد و بلایِ ما کرد؛ و جویایِ قهر و نِقمتِ ما شد؛ و عَلَمِ افتخار به مَظهریَّت صفتِ[4] جلالِ ما برافراخت؛ و از لَذّتِ دردِ ما به حالِ درمان نپرداخت. ای آدم! همهٔ موجودات محکومِ تجلّیِ اسما و صفاتند؛ اگر بعضی را مَظهَرِ[5] تجلّیاتِ جمال سازیم. اثرِ دلنوازی ماست؛ و اگر قومی را به آتشِ[6] سَطَواتِ جلال بگُدازیم. اظهارِ بی‌نیازی ماست. ای آدم! مائیم که ترا گفتیم مکن و برآن داشتیم؛ و هم مائیم که ابلیس را گفتیم بکُن و نگذاشتیم.[7]

متن:

گفت آدم: «توبه کردم زین نظر / این چنین گُستاخ نندیشم دگر

یا غیاثَ المُستَغیثین اِهدِنا / لاافتِخارَ بالعلومِ و الغِنَیٰ[8]

لاتُزِغْ قَلباً هَدَیتَ بِالکَرَم / وَاصْرِفِ السُّوءَ الَّذی خَطَّ القَلَم

---

۱. د: اسما و صفات است
۲. د: و بعضی شقی را ندارد
۳. د: قهر و ولا
۴. چ: مظهریت جلال
۵. چ: بعضی مظهر
۶. چ: قومی به آتش
۷. د: ابلیس را بر آن داشتیم که بکن م: ابلیس را بکن گفتیم و نگذاشتیم ر: بکن و بگذاشتیم
۸. د و م: لاافتخار

یعنی ای فریاد رسِ جویندگانِ پناه، و ای راه نُمایندهٔ سرگشتگانِ گمراه! توفیق عنایت را بدرقهٔ طریقِ[ب ۲۳۹] هدایت ما گردان که افتخار به علوم و غَنا نیست؛ و نیلِ سعادت به سعی و اجتهادِ ما نی. دل ما را که به نورِ هدایت منوّر ساخته‌ای به کدورتِ ضَلالَت مایل مساز؛ و نقشِ سوء قضایی که به قَلَمِ اَعلیٰ پرداخته‌ای از ساحتِ احوالِ ما دور انداز.

متن:

بگذران از جانِ ماسُوءُالقَضا[1] وا مَبُر ما را ز اِخوانِ رضا
تلخ‌تر از فُرقتِ تو هیچ نیست بی‌پناهت غیرِ پیچاپیچ نیست

خداوندا! راهی است سراسر آفت؛ و طریقی است در هر منزلی هزار مخافت؛ بی‌بدرقهٔ عنایت راه به سَرحدِّ مقصود نتوان برد؛ و بی‌قَلاوُوزِ هدایت رَختِ جان به مقصدِ اَمان نتوان رسانید. و بی‌داغِ قبولِ تو بردنِ جان از این خطرهایِ عظیم؛ اندوختنِ سرمایهٔ ادبار و بیم است.

متن:

زانکِ جان چون واصلِ جانان نبود[2] تا اَبَد با خویش کور است و کبود[3]
چون تو ندهی راه، جان خود بُرده گیر جان که بی‌تو زنده باشد مُرده گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان مَر تُرا آن می‌رسد ای کامران

اگر تو مِهر و ماه[4] را جفاگویی[5]؛ یا قدِ سَرو و صنوبر را دو تاگویی؛ و اگر آسمان و عرش را حقیر خوانی؛ یاکان و بحر[6] را فقیر دانی.

متن

آن به نسبت با کمالِ تو رواست مُلکِ اِکمالِ فَناها مر تراست
ما چو مَصنوعیم و صانع نیستیم جز زبون و جز که قانع نیستیم

بی‌نورِ هدایتِ تو همه بی‌چشمیم؛ و بی‌تسکینِ عنایتِ تو آلودهٔ قهر و خشمیم[7]. نه ما را یارایِ توقّعِ یاریِ غیر است؛ و نه بی‌بدرقهٔ توفیقِ تو اِمکانِ سیر است.

---

۱. ج: از حال ما... ۲. ج: تا واصل جانان نبود ۳. ج: تا ابد ناخوشگوار است و کبود
۴. د: اگر تو مهر و وفا ۵. ر: صفاگویی ۶. د: ماکان بحر
۷. د: جملهٔ اخیر را ندارد

متن:

غیرِ تو هرچه خوش است و ناخوش است   آدمی سوز است و عینِ آتش است
هرکرا آتش پناه و پشت شد   هم مجوسی گشت و هم زردشت شد

فضلِ الهٰی ابرِ هاطل است[۱] و غیرِ حضرتِ پادشاهی همه باطل.

متن:

کُلُّ شَیءٍ مَا خَلااللهِ باطِلٌ[۲]   اِنَّ فَضْلَ اللهِ غَیمٌ هاطِلٌ

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۳]

بازگشتن به حکایتِ اَمیرُالمؤمنین علی کَرَّمَ‌اللهُ وَجهَه، و مُسامَحَت کردنِ او با خونیِ خویش

حضرتِ امیرالمؤمنین علی کَرَّمَ‌اللهُ وَجهَه[۴] می‌گوید: اگرچه خونیِ خود را پیشِ چشم می‌بینم؛ امّا بَر وی هیچ قهر و خشم ندارم؛ زیرا که مُردن در راهِ دوست حیٰوةِ تازه است؛ و زخمِ جراحتِ او سرمایهٔ راحتِ بی‌اندازه. جَنین را زادن اگرچه از مسکنِ مألوف رفتن است؛ امّا در گلشنِ جهانِ دلگشا همچو گُلبرگِ رعنا بشکفتن است. بیت[۵]

مرده و زنده شدن هر دو وثاقِ خوشِ ماست   عجمی‌وار نترسیم خوش و مُنقادیم

لاجَرَم همیشه آرزوی مرگِ بی‌مرگی، و تمنّایِ برگِ بی‌برگی می‌کنیم. و اگر مراو[آ ۲۴۰] مُتَبعانِ مرا، به سویِ مرگ، عشق و هَویٰ نبودی حضرتِ اِلهٰی نَهیِ **ولاتُلقُوا بِاَیدیکُم اِلَی التَّهلُکَةِ** نفرمودی.

متن:

زانکِ نهی از دانهٔ شیرین بُوَد   تلخ را خود نهی حاجت کی شود؟

ولِهٰذا حسینِ منصور می‌گوید:[۶]

---

۱. ج: فضل الهی بر هاطل است د: فضل الهی ابرهای عاطل است م: فضل الهی ابرها هاطل ظل است ر: فضل الهی ابرهای ظل است   ۲. د: الاکل...   ۳. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۴. د و م: حضرت امیرالمؤمنین رضی‌الله عنه ر: حضرت امیرالمؤمنین علی ع می‌گوید
۵. د: کلمهٔ بیت را ندارد   ۶. ج: حسین منصور قدس الله روحه العزیز مصراع

أُقتلونی یاثقاتی إنَّ فی قَتلی حَیاتی

یعنی مرا بِکُشید ای جماعتِ ثقات که در کشته شدنِ من مرا حیات است. و از برایِ تلمیح بدین معنی حضرتِ مولوی می‌فرماید:

متن[1]

أُقـتلونی یـا ثِـقانی لایِـماً   إنَّ فی قَتلی حَـیاتی دایـماً

زیرا که حیاتِ ظاهری سببِ مُفارَقت از وطنِ اصلی است؛ و مَمات واسطهٔ نـیل حیاتِ اَبَدی؛ و رابطهٔ وصول به دَرَجـاتِ فـضلِ سَـرمدی؛ و مُـوجبِ مُـواصَـلَت بـه شهرستانِ اَرواح؛ و باعثِ خلاصی از تَنگنایِ اَشباح. و اگر چنانکِ سکون در جَـهانِ بوقلمون مُفارَقت از وطن[2] نبودی؛ **إنّا اِلَیه راجِعُون** مستقیم نیامدی.

متن

راجع آن باشد که باز آید به شـهر   سُویِ وَحدت آید از تفریق دهر[3]

ولِهٰذا اَفضل‌الدّین خاقانی می‌فرماید: شعر

مرگ از پی حیاتِ تو غمخوار و[4] واسطه است   جان کُن نثارِ واسـطه غـمگین چـه مـانده‌ای؟

مـرگ است چـهره شـویِ حیاتِ تو هـمچو مَـی   می بر کف است چهره پر از چین چه مـانده‌ای؟[5]

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[6]

افتادن رکابدار هر باری پیشِ امیرالمؤمنین علی رَضِیَ اللهُ عنه که مرا بِکُش و از این قضا بِرَهان

هرچند رکابدار می‌گفت که: ای امیرُالمؤمنین! خونِ من بریز؛ و مرا از آن سـاعتِ ناخوش، و هنگامِ رستخیز خلاصی ده؛ و بدین واسطه بر جانِ من منّتی نه. گفتم اگر هر ذرّه‌ای از ذرّاتِ کائنات خونی شود و خنجری در دست به قصدِ خونِ تـو رود؛ سَـرِ موئی از تو کم نتواند کرد؛ زیرا که نوشتهٔ قلمِ اَعلیٰ تغییر نپذیرد؛ و هیچ رایضی عنانِ

---

۱. ر: کلمهٔ متن را ندارد   ۲. د: از بدن نبودی
۳. چ: تعریف دهر استعلامی و نیکلسن: تفریق قهر   ۴. چ: غمخوار واسطه است
۵. ر و م: این بیت را ندارد   ۶. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند

توسنِ قضا نگیرد. ولیکن به اَلطافِ من مُستَوثِق باش و بر مَزایایِ اَعطافِ من اعتماد نمای؛ که در روز قیامت که زمانِ حسرت و نَدامت باشد در حضرتِ رَفیع‌الدّرجات شفیعِ سَیِّآتِ[۱] تو من باشم.

متن:

پیشِ من این تن ندارد قیمتی — بی‌تنِ خویشم فَتیِ اِبْنِ‌الفَتی

خنجر و شمشیر وَرد و رَیحانِ من است؛ و به یاد دوست کشته شدن بزم و نرگسدانِ من. غرض از ایرادِ این مقالات[۲] از زبانِ امیرُالمؤمنین **علی کَرَّمَ‌اللهُ‌وَجهَه**[۳] آنکِ بر بعضی کمالاتِ شاهِ مردان اطّلاع یابی؛ و شَرَفِ او را در اِمارت و خلافت بشناسی[۴]؛ بَلکِ[۵] ذاتِ او را زیورِ اِمارت دانی؛ و فَرقِ شریفِ او را زینتِ تاجِ خِلافت خوانی.

متن[ب ۲۴۰]

آنکِ او تن را بدین سان پَی کُنَد — حرصِ میریّ و خِلافت کَی کند؟
زآن به ظاهر کوشد اندر جاه و حُکم — تا امیران را نُماید راه و حُکم
تا اِمارت را[۶] دهد جانی دگر — تا دهد نخلِ خلافت را ثَمَر

محمدبن سیرین[۷] می‌گوید: چون **عایشه رَضِیَ‌اللهُ‌عنها**[۸] و **طَلحَه و زُبَیر**[۹]، به **بصره** آمدند و بر دارُالاِمارَه مستولی شدند[۱۰] **طَلحَه**[۱۱] به خِزانهٔ بیت‌المال درآمد؛ چون نظر در اَموال کرد؛ این آیت خواند که: **وَعَدَکُم اللهُ مَغانِمَ کَثیرةً...الایه**. و چون حضرت امیرالمؤمنین **علی کَرَّمَ‌الله وَجهَه** ایشان را مُنهَزِم ساخت؛ و نظر بر همان خِزانه انداخت؛ سه بار گفت: **یا حَمراءُ احمری و یا بَیضاءُ ابیضی و غُرّی غَیری**. یعنی ای زرِ سرخ به سرخیِ چهرهٔ خود می‌ساز؛ و ای سیم سپید به سپیدیِ خود بپرداز؛ و غیرِ مرا بِفریب که من به چنینها فِریفته نمی‌شوم. لِمُؤَلِّفِهِ[۱۲]

جهان را نمی‌بینم آن قیمتی — که آلوده سازم بدان همّتی

---

۱. د: شفیع شتاب ۲. د: این مقالات را ندارد ۳. د: علی کرم‌الله وجهه را ندارد
۴. ج: نشناسی ۵. ج و م: بل ۶. استعلامی و نیکلسن: تا امیری را
۷. د و م: محمدبن شیرین ۸. ر: رضی‌الله عنها را ندارد ۹. د: رضی‌الله عنهما
۱۰. ج: شدند را ندارد ۱۱. د: طلحه رضی‌الله عنه
۱۲. د و ج و م: لمؤلفه را ندارد

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۱]

بیانِ آنکِ فتح طلبیدنِ مُصطفیٰ صَلَّی اللهُ عَلَیهِ و سَلَّم مَکّه را و غیرِ مَکّه را جهتِ دوستیِ مُلکِ دنیا نبود؛ چونکه فرموده است: الدُّنیا جیفةٌ[۲] بَلکِ به امرِ حق بود عَزَّ اَسْمُه[۳]

در اخبار آمده است و مفسّران در تفسیر **مازاغَ البَصَرُ و ما طَغیٰ** آورده‌اند که خزائنِ عوالمِ غیوب را بی‌شَوائبِ عیوب، آراسته؛ و هشت بهشت را[۴] با غِلمان و حور، بی‌شائبهٔ نقص و قصور، و طبقاتِ سَمَوات با عقول و نُفوس و طاهرات، در نظر خواجه عرض کردند. خواجه عَلَیهِ‌السَّلام از همه اِعراض کرد و به هیچ کدام[۵] نپرداخت؛ و چَشمِ مَحَبَّت بر غیرِ حق نینداخت. تا در صفتِ او نازل شد که **مازاغَ البَصَرُ و ماطَغیٰ.** یعنی چون چشمِ خواجه عَلَیهِ‌السَّلام از تجلّیاتِ جمالِ حق و دلِ او از وارداتِ محبّتِ پادشاهِ مطلق[۶] چنان برگشته بود که اصلاً میل به ماسَویٰ ننمود؛ و از سَرِ طغیان دیده به دیدارِ دیگری نگشود؛ بلکِ از حالِ خود چنین خبر داد که **لی مَعَ اللهِ وَقتٌ لایَسَعُنی فیه مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَ لانَبیٌّ مُرسَلٌ.** یعنی مرا به حضرتِ اِلٰهی و جَنابِ پادشاهی، چنان وقتی است که در آن وقت نه مَلَکِ مُقَرَّب می‌گنجد و نه نبیِّ مُرسَل. یعنی در خَلوتِ یار مجالِ اَغیار نیست. جبرئیل هر چند امین است، مَجالِ اطّلاعش در آن بارگاه نیست؛ بلکِ نبیِّ مُرسل[۷] راکه وجودِ محمّدی است، بی‌انسلاخ از کَسوَتِ بَشَریّت چون حلقه بر در آن خَلوتخانه راه نیست. لِمُؤَلِّفه:

در خَلوتی که جلوهٔ حُسن و جَمالِ اوست[۲۴۱۱] حقّاکه جبرئیل نباشد امینِ ما

چون اشتغال به غیر، قاطعِ طریقِ اهلِ سیر است؛ خواجه از همه اِعراض نمود؛ و دیده بر جمالِ هیچ یک نگشود؛ و در تنبیهِ اربابِ مَحَبَّت فرمود: شعر

هر آنچ دور کند مرترا ز دوست بد است به هرچه روی نهی بی‌وی ارنکوست بد است
فِراقِ دوست اگر اندک است اندک نیست درونِ دیده اگر نیم تارِ موست بد است

---

۱. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۲. ج افزوده: و طالبها کلاب
۳. استعلامی و نیکلسن: بلکه به امر بود
۴. د: را را ندارد
۵. ج: کدام را ندارد
۶. ج: واردات جمال پادشاه مطلق
۷. م: بلک مرسل

دنیا و هرچه از اوست، جیفه‌ای بیش نیست، و طالبِ جیفه زاغ است؛ نه صاحِب بَصیرتی که وصفِ دیدهٔ او مازاغ است.

کَماقالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[1]

گفت: ما زاغیم، همچون زاغ نی　　　مستِ صَبّاغیم، مستِ باغ نی

پس چون خَزائنِ افلاک و عقول، در پیشِ همّتِ رسول کمتر از خسی می‌نمود؛ هرآینه پوشیده نماند که خواجه عَلَیهِ‌السَّلام را اشتیاق، در فتحِ مکه و شام و عراق، نه از جهتِ مَحَبَّتِ مُلکِ دنیا بود؛ بلکِ از برایِ امتثالِ فرمانِ خدا بود. لاجَرَم مُرتضیٰ را در طلبِ خِلافت و ارتکابِ حُروب و التزام چندین آفت. هم بر حالِ مُصطفیٰ قیاس باید کرد. زیراکه احادیثِ وارده در اتّحادِ نبی و ولی چون **دَمُکَ دَمِی و لَحمُکَ لَحمِی** و حدیثِ **مَن کُنتُ مَولاه فَعَلِیٌّ مَولاه**[2] و **اَنتَ مِنّی بِمَنزِلَةِ هٰرُوْن مِن مُوسیٰ** بر اتّحادِ صوری مَحمول نیست؛ بَلکِ بیانِ اتّحادِ معنوی و شرحِ اشتراک در اخلاقِ حمیده است. امّا منافق راکه از عالَمِ یگانگیِ مصطفیٰ و مرتضیٰ بیگانه است؛ و از مَدارجِ هِمَمِ عالیهٔ ایشان بیخبر؛ قیاسِ حالِ ایشان در اشتغال به دنیا به حالِ خویش کند؛ و نقابِ آفتابِ عالَمتاب از آبگینهٔ زرد و کبودِ حرص و شهوت سازد؛ و بواسطهٔ آن، رنگِ بیرنگی آفتاب را مشاهده نتواند کرد؛ و آن نور بی‌کَیف را به رنگِ زرد و کبود بیند؛ و چون ابلیس گَرد را مَرد پنداشته؛ و عَلَمِ مُبارات و مُعادات افراشته.

متن:

گفته اینک ما بشر ایشان بشر　　　ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

چنانکِ ابلیس گَردِ خلقت وتُرابِ طینتِ آدم را مشاهده کرد؛ و آن خاک، مانعِ دیدن جوهرِ پاک گشت. لاجَرَم خویشتن بر او ترجیح کرد که **خَلَقْتَنی مِن نارٍ وخَلَقْتَه مِن طینٍ.**

کماقالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن

گَرددید ابلیس و گفت: «این فرعِ طین　　　چون فزاید بر مـنِ آتش جَبین؟»

---

۱. د: کلمهٔ متن را ندارد　　　۲. د و ج: من کنت انا مولاه

پس ای سَرخیلِ اهلِ نفاق، و پیشوایِ اصحابِ شِقاق!

متن:

تا تو می‌بینی عزیزان را به شَر   دان که میراث بِلیس است آن نظر

گر نه فرزندِ بلیسی ای عَنید![ب ۲۴۱]   پس به تو میراثِ آن سگ چون رسید؟

باز از زبان حضرتِ اَسَدُاللهِ الغالِب، **علی بن ابی‌طالب** کَرَّمَ‌الله وَجهَه، در مخاطبهٔ رکابدارش می‌گوید: محامدِ خِصالِ شیرِ یزدان را بر مَساویِ اَفعالِ[1] سگ نژادان قیاس مکن که هر که از قیدِ صورت نَرَست؛ نه شیر حق است و نه حق‌پرست. آرزویِ شیرِ دنیا جز شکاری و برگ نیست؛ و تمنّایِ شیرِ خدا غیرِ آزادی و مرگ نیست. پیرایهٔ وَصلتِ عاشقان، و سرمایهٔ دولتِ صادقان، ازالهٔ قیودِ حیات، و ورودِ حُکمِ ممات است. چنانکِ حضرتِ مَلِکِ مَعبود در خِطابِ **یهود** که[2] می‌گفتند که در آخرت جمیع نعیم جَنّات، و عُلُوِّ درجات مخصوصِ ما خواهد بود؛ چنین فرمود که: **قُلْ اِنْ کانَتْ لَکُمُ الدّارُ الاٰخِرَةُ عِندَاللهِ خالصَةً**. یعنی دارِ آخرت در حضرتِ باری، چنانکِ می‌گویید اگر خالص از آنِ شما باشد؛ **فَتَمَنَّوُا المَوتَ اِنْ کُنتُم صادِقینَ**، پس تمنّایِ مرگ کنید؛ اگر در این دَعوی صادقید. **ابن عبّاس** رَضِیَ‌اللهُ عَنهُما از حضرت **خواجه** عَلَیهِ‌السَّلام روایت کند که: **لَوتَمَنّی الیَهودُ المَوتَ لَم یَبقِ یَهودیٌّ عَلیٰ وَجهِ الاَرضِ**. یعنی اگر یک کس از یهود تمنّایِ موت کردی؛ یک یهودی در روی زمین نماندی. چون این سخن به سَمعِ جُهودان رسید؛ هیچکس را از ترسِ مرگ مَجالِ تَمَنّایِ موت نشد. پس معلوم شد که ایشان صدقِ حضرتِ رسالت را می‌دانستند؛ امّا از رویِ مُعانَدَت تکذیب می‌کردند زیرا که بعد از رسیدنِ حدیثِ نَبَوی به مسامعِ ایشان، هر چند **خواجه** عَلَیهِ‌السَّلام و اصحابِ او رِضوانُ‌اللهِ عَلَیهِم اَجمَعینَ، جُهودان را تحریض می‌کردند که باری از برای ناموس یک کس تَمَنّایِ موت بر زبان رانَد؛ خراجها دادند؛ و زبان به ذکرِ تمنّایِ موت[3] نگشادند. کَماقالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن

بس یهودان مال بردند و خراج[4]   که: «مکن رسوا تو ما را ای سِراج»

---

۱. ج: احوال   ۲. د: که را ندارد م: در خطاب کفار که   ۳. ج: به ذکر موت

۴. استعلامی و نیکلسن: پس یهودان

این سخن را نیست پایانی پدید　　دست با من ده، چو چشمت دوست دید

فیه مافیه والاشارة لِلعاقلِ یَکفیه.

قالَ قُدِّسَ سِرُّه:

متن[۱]

گفتنِ اَمیرُالمؤمنین علی کَرَّمَ‌اللهُ وَجهَه باقرینِ[۲] خود که چون خیو[۳] انداختی در رویِ من نفسِ من جُنبید و اخلاصِ عمل نماند. مانعِ کشتنِ تو آن بود

حضرتِ امیرُالمؤمنین، در مخاطبهٔ آن قرین، گوهر صفت دُرِّ اِخلاص سُفت؛ و از[۲۴۲آ] برای تنبیه بر آن سرِّ مُودَع که در دل داشت گفت: چون آبِ دهان در رویِ من انداختی؛ و مِزاجِ مرا مُتغیِّر ساختی؛ اِخلاص در عمل نماند. زیرا که نیمی از برای خدا و نیمی از برای هوا گشت[۴]. و شرکت در کارِ حق روا نَبُوَد. زیرا که در حضرتِ رَبّ‌العالَمین، هیچ چیز معتبر نیست مگر اِخلاص در دین. کما قالَ تَعالیٰ[۵] **وَمَاأُمِروا اِلّالِیَعْبُدُوا اللهَ مُخْلِصینَ لَهُ‌الدّینَ** و سَیِّدالطّائِفَه شیخ جنید رَحمةُاللهِ عَلَیه از اینجا می‌فرماید: **الإخلاصُ مَاأُریدُ بِه‌اللهُ مِن اَیِّ عَمَلٍ کانَ.** یعنی اخلاص آن است که از هر عملی که هست مراد خدا باشد؛ یعنی مقصدِ اَعلیٰ، و مقصودِ اَقصیٰ در هر عَمَلی می‌باید که رضایِ خدا باشد؛ نه مُرادِ نَفْس و هویٰ؛ تا از آن طایفه تواند بود که حضرتِ خواجه عَلَیهِ‌السَّلام مأمور به مجالَستِ ایشان گشت؛ و مَنهی از طَردِ ایشان شد. کماقالَ‌اللهُ‌تَعالیٰ: **ولاتَطْرُدِ الَّذینَ یَدعوُنَ رَبَّهمُ بِالغَداةِ وَالعَشیِّ یُریدونَ وَجهَه**، یعنی رِضاهُ. و در احادیثِ قُدسی چنین آمده است که **الإخلاصُ سِرٌّ مِن اَسراری اَودَعْتُه فی قَلبِ مَن اَحبَبْتُهُ مِن عِبادی** یعنی اخلاص سِرّی است از اَسرارِ رُبوبیّت؛ و نوری است از انوارِ اُلوهیَّت؛ که آن را در دلِ بنده‌ای وَدیعت نهم که او را دوست داشته باشم. پس اخلاص از سَجیّاتِ[۶] خاصّ‌الخاص است. هر کس را بدین صفت، اختصاص ندهند؛ امّا بر من که بوئی از روایحِ گلزارِ اخلاصِ نَبوی شمیده‌ام؛ و نوری از اَنوارِ صدقِ مُصطَفَوی دیده؛ مُراعاتِ اِخلاص در

۱. د و ر و م: کلمهٔ متن را ندارند
۲. استعلامی و نیکلسن: با قرن
۳. استعلامی و نیکلسن و چ: خدو
۴. د: زیرا که نیمی از برای هوا گشت
۵. د: کماقال قدس سره م: کماقال
۶. چ: از محبات د: پس اخلاص سخیات ر: از سبحات

اَعمال، و مُلاحظاتِ خُلوصِ نیّت، و قَصدِ طَویّت در اَفعال، واجب است؛ به حُکمِ **خَمَّرتُ طینةَ آدم بِیَدِی اَربعینَ صباحاً.**

متن:

تو نگاریدهٔ کفِ مولیستی[۱] آنِ حقّی، کردهٔ من نیستی
نقشِ حق را هم به امرِ حق‌شکن بَر زُجاجهٔ دوست سنگِ دوست زن

چون[۲] این کلمات که نسیماتِ گلزارِ حقایقِ اخلاص است، به سمعِ آن سایل رسید؛ بویی از شَمایمِ[۳] اِخلاص شَمید[۴]؛ زُنّارِ کافری از میان بُرید، و گفت:

متن

من گدا تخمِ جفا می‌کاشتم[۵] مر ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازویِ اَحَد خُو بوده‌ای بَل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای

در حقیقت، اَصل و تَبار و خویشم توئی؛ و شَعشعهٔ شمعِ کیشم توئی.

متن:

من غلامِ موجِ آن دریایِ نور که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شَهادت را، که من مر تو را دیدم سرافرازِ زَمَن

بواسطهٔ حُسنِ اخلاصِ عَمَل، و صِدق و حِلم آن امیرِ[ب ۲۴۲] اَجَلّ، قریبِ پنجاه کس از اَقارِب و عَشایرِ آن سایل، به حِرزِ اِسلام در آمدند.

متن:

او به تیغِ حِلم، چندین حلق را وا خرید از تیغ و چندین خَلق را
تیغِ حِلم از تیغِ آهن تیزتر بَل ز صد لشکر ظَفَر انگیزتر

بارِ دیگر حضرتِ مولوی حکایتی می‌کند؛ و از برایِ مصلحت شکایتی به تقدیم می‌رسانَد که: لقمه‌ای چند صُوری، نه معنوی[۶]، مانعِ کشفِ اَسرارِ مثنوی گشته است. چنانکِ گندمی، خورشیدِ آدم را سرمایهٔ کُسوف گشت؛ و عُقدهٔ ذَنَب بَدرِ کامل را باعثِ خسوف.

---

۱. د: تو نگارندهٔ ۲. ج: کلمهٔ چون را ندارد ۳. م: شمایل ۴. د: شنید
۵. استعلامی و نیکلسن: گفت من تخم جفا می‌کاشتم ۶. د: صوری به معنوی

متن:

اینت لُطفِ دل که از یک مُشتِ گِل　　ماه او چون می‌شود پروین گُسِل

غذایِ معنوی به منزلهٔ خارِ سبز است؛ و غذایِ صُوری به منزلهٔ خارِ خشک. لب و کامِ شتر از خوردنِ خارِ خشک مجروح شود نه از خارِ سبز. لاجَرَم اُشترِ دل را صبر می‌باید تا از بهارِ تازه خار سبز گردد.

متن:

سخت خاک‌آلود می‌آید سخُن　　آب تیره شد، سَرِچَهْ بند کُن[1]

تا خدایش باز صاف و خوش کند　　اوکه تیره کرد، هم صافش کند

صبر آرَد آرزو را، نه شتاب　　صبر کن؛ وَاللهُ اَعلم بِالصَّواب

چون حضرت مولوی قُدِّسَ سِرّه، خاتمهٔ دفترِ اوّل را از منظومِ مثنوی به ذکرِ بعضی از فضایلِ اَسَدُاللهِ الغالب، علی بن‌اَبی‌طالب[2] کَرَّمَ‌اللهُ وَجْهَه مُزَیَّن ساخته است؛ بر این ضعیف نیز واجب نمود که ختمِ شرحِ این دفتر از خزاینِ اَسرارِ معنوی، به نظمِ مناقب آن حضرت مُوَشَّح سازد؛ تا خِتامُه مِسکٌ باشد. لاجَرَم به ایرادِ این ابیات تجاسُر نموده شد[3]: لِمُؤَلِّفه[4]

ای دور مانده از حَرَمِ خاص کبریا　　سویِ وطن رجوع کن از خطّهٔ خطا

در خارزارِ اِنس چرا می‌بری بسر　　چون در ریاض اُنس بسی کرده‌ای چَرا

بگذر ز دلقِ کهنهٔ فانی که پیش از این　　بر قامتِ تو دوخته‌اند از بقا قبا

از گوشهٔ حدوث قَدَم گر برون نهی　　گوید ز پیشگاهِ قِدَم حق که مرحبا

بِزْدای زنگِ غیر به غیرت ز رویِ دل　　کائینهٔ دل است نظرگاهِ پادشا

آئینه را ز آه بُوَد تیرگی و لیک　　از آهِ صبح آینهٔ دل بَرَد صفا

کبر و ریا گذار و قَدَم در طریق نِه　　تا راه باشدت به سِرَ کویِ کبریا

بیگانه شو ز خویش و به گِردِ تَنَت مَتَن　　تا جان شود به حضرتِ جانانَت آشنا

تا کی ظِلالِ تفرقه؟ جویایِ جمع شو　　کز نورِ جمع ظلمتِ فُرقَت شود هَبا[۲۴۳آ]

---

۱. د: سرخ بند کن　　۲. د: علی بن‌ابی‌طالب را ندارد　　۳. ج: نجاسر نمود

۴. م و ر: لمؤلفه فی منقبت حضرت امیرالمؤمنین و امام المتقین اسدالله الغالب علی بن‌ابی طالب علیه‌السلام (م: کرم‌الله وجهه)

در راهِ دوست هستیِ موهومِ تو بلاست — هان نفی کن بلایِ وُجودِ خودت به لا
تا تو[1] به حرفِ لا نکنی نفیِ هر دو کُون — تو از کجا و منزلِ اِلّاالله از کجا؟
مقصودِ هفت حرفی و سلطانِ هشت خُلد — ای پنج نوبه کوفته در دارِ مُلکِ لا
از پنج حس و شش جهت آن دم که بگذری — لا در چهار بالشِ وَحْدَت کَشَد ترا
عشق است پیشوایِ تو در راهِ بیخودی — پس وا گریز از خودی و جوی پیشوا[2]
در جان چو سوز عشق نباشد کجا بَرَد — مشکوةِ دل ز شعلهٔ مِصباحِ دین ضیا
آن شهسوار بر سرِ میدانِ عاشقی — جَولان کند که از همه عالَم شود جدا
مِهمیزِ شوق چون بزند بر بُراقِ عشق — از سِدرَه نَطْع سازد و از عرش متّکا
از کامِ خویش بگذر و راهِ رضا سِپَر — زیرا که از رضا همه حاجت شود روا
چون تو مُرادِ خویش به دلبر گذاشتی — هر دم هزار گونه مُرادت دهد عطا
سیراب شد چنانکِ دگر تشنگی ندید — هر کس که راه یافت به سرچشمهٔ رضا
گر آرزویِ شاهیِ مُلکِ رضا کنی — پیوسته باش بندهٔ درگاه مُرتضیٰ
سَردارِ دینِ احمد و سِردارِ دارِ فضل — سالارِ اهلِ ملّت و سلطان اَصفیا[3]
آن ماحیِ[4] ضَلالت و حامیِّ دین حق — آن والیِ ولایتِ جان شاهِ اَولیا
دامادِ مصطفایِ مُعَلاّ، علی، که هست — خاکِ درش ز رویِ شَرَف کعبهٔ عُلا
رُوحُ‌الاَمین امانت از او کرده اقتباس — رُوحُ‌القُدُس گرفته از او زینت و بَها
آدم خِلافت است و بِراهیم خُلّت است — چون نوح مُتقّی است هم از قَولِ مصطفی
موسی است در مَهابت و عیسی است در وَرَع — جمشید در جَلالت و احمد در اِصطفا
بگذار اَحولیّ و ببین کیست جز علی — مجموعهٔ جمیعِ کمالاتِ انبیا
گر زانکِ نَصِّ نَفْسَکَ نَفْسی شنیده‌ای — دانی که اِصطفاست همان عینِ اِرتضا
بشناس سِرِّ آیتِ دعوت به اِبتهال — آنجا که گفت اَنفُسَنا حضرتِ خدا[5]
تا همچو آفتاب شود بر تو منکشف — کاین مرتضاست نفسِ محمّد در اِجتبا
او را ولایتی است به تخصیص از خدا — کان را بیان همی کند ایزد به اِنَّما
ای آستینِ دولتِ تو مَنشأ مراد — وی آستانِ حُرمَتِ تو قبلهٔ دُعا

---

۱. چ: ما تو ۲. د: خوی پیشوا ۳. د: سلطان اولیا ۴. چ: آن احی ۵. د: آنها که گفت

بـر تـارَکِ جَـلالِ تـو تـاجِ لَـعَمرک است | بـر قـدِّ کِـبریایِ تـو دیـباجِ لافَـتیٰ
گـرچـه یگـانه‌ای و تـرا نـیست ثـانیی | ثـانیِ تُست حَـضرتِ عِزَّت به هَل اَتیٰ
نی نی چه حاجت است به تخصیصِ هر چه حق | گـفت از بـرای اَحـمدِ مُرسَل گـهِ ثـنا[1]
آن جـملهٔ ثـنا بـحقیقت ثـنایِ تست | جانِ تو جانِ اوست بَدَن گر چه شد دو تا
ای اولیا ز خرمنِ جودِ تو خوشه چین[ب۲۴۳] | وی اَصـفیا ز گـنجِ عـطایِ تـو بـا نَـوا[2]
هـم عـقل را مـعلّمِ نُـطقت شـده ادیب | هـم خـلق را مُـفَرِّح خُـلقت شـده شفا
بـا رایِ روشـنت چـه زنـد مـاه آسـمان؟ | در جـنبِ آفـتاب چـه پَـرتو دهـد سُـها؟
یـادی نکـرد هـیچ کس از خـوانچهٔ خـلیل | چـون فـضلِ تـو گشاد سرِ سفرهٔ سَخا
با این هـمه نَـعیم و چـنین بـخششی عـظیم | آخـر روا بُـوَد مـنِ بـیچاره نـاشتا
عمری است تا حسینِ جِگَر خسته مانده است | در دستِ اهـلِ نـفس گـرفتارِ صـد بـلا
در کَـرب و در بـلا صـفتِ ابـتلایِ مـن | شاها هـمان حـدیثِ حسین است و کـربلا
امـروز دست گـیر کـه از پـا فُـتاده‌ام | آخـر نـه دستِ من تـو گـرفتی بـه ابتدا؟
رویِ نـیاز بـر دَرِ فـضلت نـهاده‌ام | ای خـاکِ آسـتانِ تـو بـهتر ز کـیمیا
چـون در بـر آسـتانِ تـوام بـر امیدِ بـار | بـاری بگـو کـه حـلقه بـه گـوشِ منی درآ
کـوهِ ارادتـم مـتزلزل نـمی‌شود | لَـو بُسَّتِ الجِـبالُ وَلَـو دُکَّتِ السَّما[3]

---

۱. د: بیحقیق هر چه حق ۲. د: مصراع اخیر را ندارد
۳. ر: تمام شد جلد اول از کتاب مثنوی حضرت مولوی قدس الله روحه و نور مرقده و افاض عن‌العالمین رحمته الی یوم الدین م: تمت الکتاب بعون و عنایت الله الملک الرزاق الوهاب علی ید العبد الضعیف المذنب المحتاج الی رحمة الله الکریم الرحیم حسین بن محمد الچبستری عفاالله عن سیآتهما تحریراً فی اواخر ربیع‌الاول من شهور سنة تسع و ثمانین و ثمانمائه ۸۸۹

تعلیقات

تعلیقات

ص ۳۴۷ س ۹: و هوالذی یبدؤالخلق ثم یعیده: سورهٔ ۳۰ (الروم) آیهٔ ۲۷.

ص ۳۴۷ س ۹: یموت الناس.....: حدیث نبوی، رجوع کنید به فیض‌القدیر جلد ششم صفحهٔ ۴۵۷ و مسلم ج ۸ ص ۱۰۳ و جامع‌الصغیر ج ۱ ص ۱۰۳ و جلد سوم کشف‌الاسرار ۵۹۵.

ص ۳۴۷ س ۱۲: فسبحان الذی بیده....: سورهٔ ۳۶ (یس) آیهٔ ۸۳.

ص ۳۴۸ س ۱: ان الینا ایابهم: سورهٔ ۸۸ (الغاشیه) آیهٔ ۲۵.

ص ۳۴۸ س ۸: کنت کنزاً مخفیاً....: حدیث قدسی، رجوع کنید به جلد اول صفحات ۸ و ۱۹۷.

ص ۳۴۸ س ۱۰: انا عرضنا الامانة....: سورهٔ ۳۳ (الاحزاب) آیهٔ ۷۲.

ص ۳۴۸ س ۱۴: رجال لاتلهیهم....: سورهٔ ۲۴ (النور) آیهٔ ۳۷.

ص ۳۴۸ س ۱۶: حب الوطن من الایمان: حدیث نبوی، رجوع کنید به سفینة البحار، ج ۲، ص ۶۶۸ و اللؤلؤ المرصوع، ص ۳۳.

ص ۳۴۹ س ۱: عطن: به معنی آرمگاه و مأوی است.

ص ۳۴۹ س ۲: من از کجا غم و شادی....: کلیات شمس جلد اول صفحهٔ ۱۳۴ در کلیات مصراع دوم از بیت دوم چنین است: دل از کجا و تماشای....

ص ۳۴۹ س ۱۱: الله ولی الذین آمنوا....: سورهٔ ۲ (البقره) آیهٔ ۲۵۷.

ص ۳۴۹ س ۱۲: ان فی ذلک لذکری....: سورهٔ ۵۰ (ق) آیهٔ ۳۷.

ص ۳۴۹ س ۱۷: ولکنه اخلدالی الارض.....: سورهٔ ۷ (الاعراف) آیهٔ ۱۷۶.

ص ۳۴۹ س ۱۷: نسوا الله فنسیهم: سورهٔ ۹ (التوبة) آیهٔ ۶۷.

ص ۳۵۰ س ۱: جعلوا اصابعهم فی اذانهم....: سورهٔ ۷۱ (نوح) آیهٔ ۷.

ص ۳۵۰ س ۴: نو ز کجا می‌رسد....: رجوع کنید به کلیات شمس چاپ فروزانفر جلد اول صفحهٔ ۲۶۹.

ص ۳۵۰ س ۷: کز آن سوی پرده....: رجوع کنید به کلیات شمس چاپ فروزانفر جلد هفتم صفحهٔ ۹.

ص ۳۵۰ س ۱۲: او زبانت می‌شود....: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحهٔ ۳۴ س ۱۲.

ص ۳۵۰ س ۱۴: **اقرأ باسم ربک:** سورهٔ ۹۶ (العلق) آیهٔ ۱.
ص ۳۵۰ س ۱۴: **بلغ ما انزل الیک:** سورهٔ ۵ (المائده) آیهٔ ۶۷.
ص ۳۵۰ س ۱۵: **و اذاقری القرآن....:** سورهٔ ۷ (الاعراف) آیهٔ ۲۰۴.
ص ۳۵۰ س ۱۸: **ما چونائیم و نوا....:** رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحهٔ ۱۴ س ۲۹.
ص ۳۵۱ س ۱: **فارسی:** مقصود غزل است.
ص ۳۵۱ س ۲: **دهان عشق می‌خندد....:** رجوع کنید به کلیات شمس چاپ فروزانفر جلد پنجم صفحهٔ ۲۳۰.
ص ۳۵۱ س ۱۲: **اقرأباسم....:** سورهٔ ۹۶ (العلق) آیه‌های ۱ و ۲.
ص ۳۵۱ س ۱۵: **اقرأ و ربک....:** سورهٔ ۹۶ (العلق) آیه‌های ۳ و ۴ و ۵.
ص ۳۵۱ س ۱۹: **لولا القلم....:** حدیث نبوی، رجوع کنید به حلیة الاولیاء ج ۲ ص ۱۱۵.
ص ۳۵۱ س ۲۰: **اول ما خلق الله روحی:** حدیث، رجوع کنید به مرصادالعباد ص ۵۲ و بحارالانوار ج ۶ باب بدء خلقه و ماجری له.
ص ۳۵۱ س ۲۰: **اول ما خلق الله القلم:** حدیث نبوی، رجوع کنید به کشف‌الاسرار جلد سوم صفحهٔ ۳۷۹ و جلد نهم صفحهٔ ۵۲ و مراجع فقرهٔ بالا.
ص ۳۵۲ س ۲: **کلا ان الانسان....:** سورهٔ ۹۶ (العلق) آیه‌های ۶ و ۷.
ص ۳۵۲ س ۳: **ان الی ربک الرجعی:** سورهٔ ۹۶ (العلق) آیهٔ ۸.
ص ۳۵۲ س ۱۹: **قل الروح من امر ربی:** سورهٔ ۱۷ (الاسری) آیهٔ ۸۵.
ص ۳۵۲ س ۱۰: **ثم وجه الله:** سورهٔ ۲ (البقره) آیهٔ ۱۱۵.
ص ۳۵۲ س ۲۰: **آنگه از شهر و....:** رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحهٔ ۲۰۴ س ۴ در این نسخه مصراع دوم بیت اول چنین است: کز غریبی رنج و محنتها بری. و بیت دوم در این نسخه مقدم است و بجای زانک «لیک» است.
ص ۳۵۴ س ۵: **اگر خزینهٔ قارون....:** رجوع کنید به کلیات شمس چاپ فروزانفر جلد اول صفحهٔ ۱۳۲.
ص ۳۵۴ س ۷: **مرا جمال تو باید.....:** رجوع کنید به کلیات شمس چاپ فروزانفر جلد دوم صفحهٔ ۲۲۴ که در این جا با متن ما تفاوتی دارد.
ص ۳۵۴ س ۱۱: **سبقت رحمتی:** حدیث قدسی، رجوع کنید به کنوزالحقایق ص ۸۹ مسند احمد، ج ۲ ص ۲۴۲، ۲۵۸، ۳۹۷ مسلم، ج ۸ ص ۹۵ (به نقل از احادیث مثنوی ص ۲۶).
ص ۳۵۴ س ۱۴: **فتراءیت فی سواک....:** شعر از ابن الفارض است، رجوع کنید به دیوان ابن

الفارض، ص ۸۱.
ص ۳۵۴ س ۱۶: **الذین سبقت لهم....**: سورهٔ ۲۱ (الانبیا) آیهٔ ۱۰۱.
ص ۳۵۴ س ۱۷: **اولئک عنها مبعدون**: سورهٔ ۲۱ (الانبیا) آیهٔ ۱۰۱.
ص ۳۵۴ س ۱۸: **وسیق الذین اتقوا.....**: سورهٔ ۳۹ (الزمر) آیهٔ ۷۲.
ص ۳۵۵ س ۱۰: **ان لربکم.....**: حدیث، رجوع کنید به فیض‌القدیر چاپ بیروت جلد دوم ص ۵۰۵، و مآخذ احادیث مثنوی ص ۲۰.
ص ۳۵۶ س ۵: **ان هی الافتنتک**: سورهٔ ۷ (الاعراف) آیهٔ ۱۵۵.
ص ۳۵۶ س ۷: **سنگ مزن برطرف.....**: دیوان کبیرشمس تبریزی: به تصحیح استاد فروزانفر، ج ۵ ص ۲۰۳، در این چاپ: خستهٔ خسته جگری.
ص ۳۵۶ س ۹: **بازرهان.....**: در دیوان کبیر: باز رهان جمله اسیران جفا را.... در جز بنده نظری.
ص ۳۵۶ س ۱۱: **پیش ز زندان جهان.....**: در دیوان کبیر:........ کاش برین دامگهم......
ص ۳۵۶ س ۱۵: **گفتم ای جان خبر.....**: در دیوان کبیر:...... بی تو خبر را چه کنم؟
ص ۳۵۶ س ۱۷: **الاطال شوق......**: حدیث، رجوع کنید به احیاء علوم‌الدین، چاپ مصر، جلد سوم صفحهٔ ۳۳۵.
ص ۳۵۶ س ۲۰: **یحبهم و یحبونه**: سورهٔ ۵ (المائدة) آیهٔ ۵۴.
ص ۳۵۶ س ۲۰: **رضی الله عنهم و رضواعنه**: سورهٔ ۵ (المائده) آیهٔ ۱۱۹.
ص ۳۵۷ س ۲: **منگر به هر گدائی......**: این غزل از مولاناست، رجوع کنید به دیوان کبیر: جلد ۶ ص ۱۳۵.
ص ۳۵۷ س ۳: **به عصا شکاف دریا....**: در دیوان کبیر:....... که تو موسی زمانی..... که زنور مصطفایی..
ص ۳۵۷ س ۹: **ان لله.....**: حدیث نبوی، رجوع کنید به اشعة اللمعات چاپ ایران، ص ۷۷ و احیاء علوم الدین جلد اول ص ۱۰۷ و المغنی عن حمل الاسفار فی الاسفار حاشیهٔ احیاء همان صفحه.
ص ۳۵۷ س ۱۴: **آدم از فردوس.....**: رجوع کنید به مثنوی کلالهٔ خاور صفحهٔ ۳۵ س ۲ و چاپ نیکلسن دفتر اول ص ۱۰۱ و چاپ استعلامی دفتر اول ص ۸۳.
ص ۳۵۷ س ۱۶: **لوکشفها......**: حدیث نبوی، رجوع کنید به اشعة اللمعات چاپ ایران، ص ۷۷ و احیاء علوم‌الدین جلد اول ص ۱۰۷ و المغنی عن حمل الاسفار فی الاسفار حاشیهٔ احیاء همان صفحه.
ص ۳۵۸ س ۲: **آنک اول....**: رجوع کنید به مثنوی کلالهٔ خاور صفحهٔ ۲۹۲ س ۱۷: در این چاپ در متن آمده است: آن که روزی شاهدش خوشرو بود، و در حاشیه آمده است: آنکه ز اول

شاهدش خوشرو بود، و اختلافات جزئی دیگر هم دارد. در مثنوی نیکلسن دفتر پنجم صفحهٔ ۵۳ آمده است: آنک روزی شاهد و خوشرو بود، گر سیه گردد تدارک جو بود. مرغ پرنده چو ماند در زمین........ دانه چین و شاد و شاطر می‌رود...... پرواز بود.... رنج و خمار..... حرص سلطانی بود.

ص ۳۵۸ س ۱۳: **چون شما سوی.........**: رجوع کنید به مثنوی کلالهٔ خاور صفحهٔ ۱۵۳ س ۹، در این چاپ چنین آمده است:....... محرم جان جمادان چون شوید. از جمادی در جهان جان روید - غلغل اجزای عالم بشنوید و در مثنوی چاپ نیکلسن دفتر سوم صفحهٔ ۵۸ آمده است:......... محرم جان جمادان چون شوید. از جمادی عالم جانها روید - غلغل اجزای عالم بشنوید.

ص ۳۵۹ س ۲: **تخلقوا باخلاق اللّٰه**: رجوع کنید به فیه ما فیه ص ۱۲۳ و مصباح‌الهدایه ص ۳۴۱، استاد فروزانفر نوشته‌اند (در کتاب فیه مافیه ص ۳۱۳): در احیاء علوم‌الدین ج ۴ ص ۲۱۸، مصدر به لفظ (قیل) ذکر شده و دلیل است که جزو احادیث به شمار نمی‌رود هرچند که در کلمات متأخرین به عنوان حدیث نقل شده است. به همین سبب استاد فروزانفر آن را در فهرست کلمات بزرگان و امثال آورده‌اند (فیه ما فیه ۳۵۰). و در احیاء علوم الدین (۶۱/۴) آمده است: وقیل او حی اللّٰه تعالی الی داود علیه السلام: تخلق باخلاقی و ان من اخلاقی أنی أناالصبور. نیز رجوع کنید به اتحاف السادة المتقین ۶/۹.

ص ۳۵۹ س ۴: **سنریهم آیاتنا....**: سورهٔ ۴۱ (فصلت) آیهٔ ۵۴.

ص ۳۵۹ س ۱۰: **من عرف نفسه......**: رجوع کنید به جلد اول.

ص ۳۵۹ س ۱۱: **جذبة من جذبات......**: رجوع کنید به جلد اول.

ص ۳۶۰ س ۸: **داستان شبلی وسعتر بری**: رجوع کنید به مصباح‌الهدایه چاپ استاد همائی صفحهٔ ۱۹۳.

ص ۳۶۰ س ۱۶: **الخیار عشرة بدانق**: حسین کربلائی تبریزی این قصه را به شبلی نسبت داده است (رجوع کنید به روضات الجنان جلد اول صفحهٔ ۳۰۷) و در حکایت ۱۲ از مناقب اواحدالرین کرمانی نیز این قصه آمده است (رجوع کنید به مناقب صفحهٔ ۴۶)، شمس تبریزی در مقالات آن را به جنید نسبت داده است؛ و نیز رجوع کنید به ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۶۱۷.

ص ۳۶۰ س ۲۱: **عبدالرحمن سلمی و ابوعثمان مغربی....**: رجوع کنید به ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۶۱۶.

ص ۳۶۱ س ۲: **علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام و آواز ناقوس**: رجوع کنید به ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۶۱۶.

ص ۳۶۲ س ۶: **هر خوشی کان.....**: دیوان کبیر شمس تبریزی، چاپ استاد فروزانفر جلد ۴ ص ۱۸۷. در دیوان چنین آمده است: هر خوشی که......کو به نقشی دیگر اید سوی تو می‌دان یقین. و در بیت سوم آمده است: این خوشی چیزیست بیچون کاید.....

ص ۳۶۲ س ۲۲: **ای نی آن بادی که.....**: رجوع کنید به دیوان کبیر تصحیح استاد فروزانفر، ج ۵ ص ۵۴، در دیوان کبیر غزل این گونه شروع می‌شود: ای صبا، بادی که داری در سر از یاری بگو. و این گونه ادامه می‌یابد: قصه کن در گوش ما..... آن مسیح حسن را دائم که می‌دانی کجاست - با کسی کز عشق دارد بسته زناری بگو.

ص ۳۶۳ س ۳: **بانگ بر زن عاشقی را........**: در دیوان کبیر غزل این گونه ادامه می‌یابد:....... شرمت باد از آن رخ ترک گلزاری بگو. و بیت بعد در دیوان وجود ندارد.

ص ۳۶۳ س ۱۱: **سریر فقر ترا.....**: رجوع کنید به دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی صفحهٔ ۱۰. در این چاپ بیت دوم به این صورت آمده است: بر آن سریر سر بیسران به تاج رسد - تو تاج بر نهی از سر فرو نهی عمدا. و بیت چهارم چنین است: ترا چو شمع زتن هر زمان سری روید.... و بیت هفتم چنین است: چرا چو لالهٔ نشکفته سرفکنده نه‌ای.

ص ۳۶۳ س ۱۹: **ان روح‌القدس نفث.....**: رجوع کنید به جلد اول.

ص ۳۶۳ س ۲۰: **من اخلص اللّه اربعین.....**: رجوع کنید به جامع‌الصغیر جلد ۲ ص ۱۴۳ و ملحق احیاء علوم‌الدین ج ۵، عوارف المعارف ۱۲۱ و حلیة الاولیاء ج ۵ ص ۱۸۹ و احادیث مثنوی ص ۱۹۵ و کلیات شمس بیت ۳۳۱۱۷ و ج ۷ ص ۴۸۰ و التصفیه ص ۲۷۳.

ص ۳۶۴ س ۲: **کنت له سمعاً........**: رجوع کنید به صفحهٔ ۱۳۲ از جلد اول و صفحهٔ ۲۸۵ از کتاب التصفیه فی احوال المتصوفه، و کتاب فیه ما فیه ص ۱۲۳ و کشف المحجوب چاپ لنینگراد ص ۳۹۳ و احیاء علوم الدین ج ۴ ص ۲۱۸ و جامع الغصیر ج ۱ ص ۷۰ و اتحاف السادة المتقین ج ۹ ص ۵۶۹ و رسالهٔ قشریه ص ۴۲ و اللمع ص ۸۸ و طبقات الکبری امام شعرانی ج ۱ ص ۱۱ و بخاری ج ۴ ص ۱۲۹.

ص ۳۶۴ س ۴: **بس سخن گوئی......**: این اشعار با وجود آن که دارای عنوان مثنوی است و در کتاب جواهرالاسرار معمولاً این عنوان به اشعار مثنوی مولانا داده می‌شود، اما از مثنوی مولانا نیست.

ص ۳۶۴ س ۱۱: **حسین منصور......**: در تذکرة الاولیاء عطار (چاپ دکتر استعلامی ص ۵۹۱) آمده است: نقل است که درویشی در آن میان از او پرسید که: «عشق چیست؟». گفت: امروز بینی و فردا و پس فردا». آن روزش بکشتند و دیگر روز بسوختند و سیوم روزش به باد بر دادند - یعنی عشق این است.

ص ۳۶۴ س ۱۶: **چیست عاشق را......**: رجوع کیند به دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی صفحهٔ ۱، در این چاپ با آن چه در متن حاضر است اختلافاتی وجود دارد. در بیت اول، همهٔ نسخه‌ها «پروانه را» بود که ما بنا بر اصل دیوان آن را به «پروانه‌وار» تغییر دادیم. بیت دوم در دیوان چنین است: «...کز خود هیچ نگشاید ترا». بیت سوم در دیوان چنین است: «... مانی جدا». و بیت چهارم در دیوان چنین است: «... چند گویی کان اویم آن اوی - باش تا او گوید از خود کان مائی آن ما.»

ص ۳۶۴ س ۲۲: **آتش است این بانگ......**: این بیت و بیت پس از آن: «آتش عشق است....» در مثنوی چاپ نیکلسن و چاپ دکتر استعلامی به همین صورت است.

ص ۳۶۵ س ۸: **کنت کنزاً مخفیا.....**: رجوع کنید به جلد اول.

ص ۳۶۵ س ۱۰: **فتحببت الیهم بالنعم فعرفونی**: رجوع کنید به جلد اول.

ص ۳۶۵ س ۲۱: **کنوزالحقایق فی رموزالدقایق**: کتاب دیگری است از کمال‌الدین خوارزمی رجوع کنید به مقدمهٔ جلد اول.

ص ۳۶۶ س ۹: **الست بربکم**: رجوع کنید به سورهٔ ۷ (الاعراف) آیهٔ ۱۷۲: الست بربکم قالوا بلی.... سطرهای ۱۸ ز ۲۰ این صفحه نیز مربوط به همین آیه است.

ص ۳۶۶ س ۱۳: **همه جمال تو بینم.....**: رجوع کنید به دیوان کبیر جلد چهارم صفحهٔ ۵۷، در دیوان مصراع دوم بیت دوم چنین است: و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم. دو بیت اول در اسرارالتوحید چاپ تهران ص ۳۸ ذکر شده است.

ص ۳۶۷ س ۱۳: **سفر کردم به هر شهری.......**: رجوع کنید به دیوان کبیر، چاپ استاد فروزانفر، جلد ۳ ص ۲۴۲.

ص ۳۶۸ س ۱۲: **صاحب تعرف**: مقصود تاج‌الاسلام ابوبکر محمد کلاباذی (متوفی در ۳۸۰ هـ = ۹۹۰ میلادی) است و به قولی در ۳۸۵ هجری وفات یافته است. رجوع کنید به جلد اول صفحهٔ ۱۶۳. اصل جملهٔ کلاباذی چنین است: السماع استجمام من تعب الوقت، و تنفس لارباب الاحوال، و استحضار الاسرار لذوی الاشغال. (التعرف لمذهب اهل التصوف، چاپ مصر، ۱۹۶۰).

ص ۳۶۸ س ۱۴: **ارباب المشاهدات.....**: اصل جمله کلاباذی چنین است: و ارباب‌الکشوف و المشاهدات: استغنوا عنها بالاسباب الحاملة لهم تنزه اسرارهم فی میادین الکشوف.

ص ۳۶۹ س ۱۷: **گوید و چندانک......**: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور ص ۳۸۷ سطر ۱۶ و چاپ نیکلسن دفتر ششم بیت ۲۳۵۷.

ص ۳۶۹ س ۱۸: **جاهد وافینا**: اشاره است به آیهٔ ۶۹ از سورهٔ ۲۹ (العنکبوت): والذین جاهدوافینا لنهدینهم سبلنا.....

ص ۳۷۰ س ۱: در غم ما روزها.....: در چاپ نیکلسن و دکتر استعلامی این چهار بیت به همین ترتیب است.

ص ۳۷۰ س ۱۲: حبیب‌بن اسرائیل: مقصود حبیب نجار است (رجوع کنید به کشف‌الاسرار میبدی ج ۸ ص ۲۱۵-۲۱۷).

ص ۳۷۰ س ۱۳: و مالی لا اعبدالذی.....: سورهٔ ۳۶ (یس) آیهٔ ۲۲.

ص ۳۷۱ س ۱۲: آدم و من دونه تحت لوائی: اصل حدیث این است که: انا سید ولدآدم ولافخر و آدم و من دونه تحت لوائی یوم القیامة ولافخر (مصباح الهدایة ص ۴۳ و کنزالعمال، ج ۶ شمارهٔ ۱۵۵۵).

ص ۳۷۱ س ۱۳: نحن الاخرون السابقون: حدیث، رجوع کنید به جلد اول صفحهٔ ۱۲.

ص ۳۷۱ س ۱۴: اگر زبعد همه در.....: شعر از خاقانی است، رجوع کنید به دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص ۱۳ با اختلافاتی مختصری.

ص ۳۷۱ س ۱۶: نه شوره بردمد.....: دنبالهٔ قصیدهٔ خاقانی است رجوع کنید به فقرهٔ بالا.

ص ۳۷۲ س ۲: بگفتم عذر با دلبر......: رجوع کنید به دیوان کبیر به تصحیح استاد فروزانفر ج ۳ ص ۱۹۷ با اختلافاتی جزئی.

ص ۳۷۲ س ۷: بگاه و بیگه دنیا.......: دنبالهٔ غزل مولوی است، رجوع کنید به فقرهٔ بالا.

ص ۳۷۲ س ۱۱: یحیی بن معاذالرازی.......: رجوع کنید به تذکرةالاولیاء عطار، چاپ لیدن ج ۱، ص ۱۴۳ و ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۵۶۶ و لمعات شیخ فخرالدین عراقی چاپ سعید نفیسی ص ۳۹۶.

ص ۳۷۲ س ۱۶: عجبت لمن یقول.....: رجوع کنید به جلد اول.

ص ۳۷۳ س ۱: ببین تفاوت ره......: مصراع دوم است از، صلاح کار کجا و من خراب کجا....... از حافظ شیرازی.

ص ۳۷۳ س ۶: ریگ زآب سیر شد........: رجوع کنید به دیوان کبیر، به تصحیح استاد فروزانفر، ۵ ص ۲۱۵. در مصراع دوم از بیت دوم به جای «بازنما»، «بازگشا» آمده است که در حاشیهٔ متن حاضر نیز چنین آمده است.

ص ۳۷۳ س ۱۸: حقیقة الحب.....: رجوع کنید به جلد اول صفحهٔ ۲۴۴.

ص ۳۷۳ س ۱۲: تعس عبدالدینار......: حدیث، رجوع کنید به صحیح بخاری ج ۲ ص ۱۵۱ والفائق فی غریب الحدیث ج ۱ ص ۱۳۲ و کشف المحجوب هجویری چاپ لنینگراد ص ۶۸ و التصفیه ص ۲۱۵.

ص ۳۷۵ س ۲: التراب ربیع‌الصبیان: مثل است، رجوع کنید به لسان‌العرب ذیل کلمهٔ ربیع.

ص ۳۷۵ س ۴: ای خاکدان دیو.....: رجوع کنید به دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص ۳۱۲.

ص ۳۷۵ س ۷: **به هرچه بسته شود راهرو....**: رجوع کنید به جلد اول.
ص ۳۷۶ س ۱۶: **القناعة کنز لایفنی**: رجوع کنید به جلد اول.
ص ۳۷۸ س ۶: **بیا که دانه لطیف است......**: رجوع کنید به دیوان کبیر به تصحیح استاد فروزانفر ج ۳ ص ۸۲. در این چاپ در مصراع دوم از بیت دوم به جای ماه کلمهٔ شاه آمده است.
ص ۳۷۸ س ۱۱: **شیخ عبداللّه......**: مقصود خواجه عبداللّه انصاری پیر هرات است: شیخ‌الاسلام ابواسماعیل بن محمدانصاری هروی معروف به پیر انصار و پیر هرات و خواجهٔ انصاری دانشمند و عارف (ولادت هرات ۳۹۶ هجری قمری مطابق با ۱۰۰۶ میلادی - وفات، هرات ۴۸۱ هجری قمری مطابق با ۱۰۸۸ میلادی) وی از اعقاب ابوایوب انصاری صاحب رحل حضرت رسول صلی اللّه علیه و آله و سلم است، خواجه در فقه روش احمد حنبل را پیروی می‌کرد، وی در تصوف از شیخ ابوالحسن خرقانی تعلیم گرفت و جانشین او بود، از او طبقات‌الصوفیه، تفسیری بر قرآن (که اساس کار میبدی در تفسیر کشف‌الاسرار بوده است) و مناجات‌نامه، نصایح، زادالعارفین، کنزالسالکین، قلندرنامه، محبت‌نامه، هفت حصار، رسالهٔ دل و جان، رسالهٔ واردات، الهی نامه، صد میدان وکتب و رسالات دیگر باقی مانده است (رجوع کنید به مقدمهٔ سخنان پیرهرات به کوشش مصحح این کتاب).
ص ۳۷۹ س ۱۴: **خلقتنی من نار....**: سورهٔ ۷ (الاعراف) آیهٔ ۱۲.
ص ۳۷۹ س ۱۵: **ربنا ظلمنا انفسنا**: سورهٔ ۷ (الاعراف) آیهٔ ۲۳.
ص ۳۷۹ س ۱۷: **ان علیک لعنتی.......**: سورهٔ ۳۸ (ص) آیهٔ ۷۸.
ص ۳۸۰ س ۳: **اسری بعبده لیلا**: سورهٔ ۱۷ (الاسراء) آیهٔ ۱.
ص ۳۸۰ س ۱۱: **بل رفعه اللّه الیه**: سورهٔ ۴ (النساء) آیهٔ ۱۵۸.
ص ۳۸۰ س ۱۴: **و انی ذاهب الی ربی**: سورهٔ ۳۷ (الصافات) آیهٔ ۹۹.
ص ۳۸۰ س ۱۸: **سبحان‌الذی اسری....**: سورهٔ ۱۷ (الاسراء) آیهٔ ۱.
ص ۳۸۰ س ۲۲: **روحانیان مثلث عطر.....**: اشاره است به این اشعار خاقانی (دیوان، چاپ دکتر سجادی ص ۵):

روحانیان مثلث عطری بسوختند — از عطرها مسدس عالم شده ملا
روح‌القدس خریطه‌کش او در آن طریق — روح‌الامین جنیبه بر او در آن فضا

ص ۳۸۱ س ۲: **زو بازمانده.....**: اشعار از خاقانی است، رجوع کنید به دیوان خاقانی، چاپ دکتر سجادی ص ۵ و ۶ در بیت سوم مصراع دوم به نظر من و او زائد است.
ص ۳۸۱ س ۷: **والنجم اذاهوی**: سورهٔ ۵۳ (النجم) آیهٔ ۱.
ص ۳۸۱ س ۱۰: **ولماجاء..... ارنی..... لن ترانی**: سورهٔ ۴ (الاعراف) آیهٔ ۱۴۲.

ص ۳۸۱ س ۱۷: **سبحان‌الذی.....**: سورهٔ ۱۷ (الاسراء) آیهٔ ۱.
ص ۳۸۱ س ۱۸: **ماکان محمد ابا.....**: سورهٔ ۳۳ (الاحزاب) آیهٔ ۴۰.
ص ۳۸۱ س ۲۰: **وما ارسلناک‌الا.....**: سورهٔ ۲۱ (الانبیاء) آیهٔ ۱۰۷.
ص ۳۸۲ س ۵: **من یطع الرسول.....**: سورهٔ ۴ (النساء) آیهٔ ۸۰.
ص ۳۸۲ س ۷: **ان الذین یبایعونک.......**: سورهٔ ۴۸ (الفتح) آیهٔ ۱۰.
ص ۳۸۲ س ۸: **قل ان کنتم تحبون........**: سورهٔ ۳ (آل عمران) آیهٔ ۳۱.
ص ۳۸۲ س ۱۹: **مرد بحری دایماً.....**: رجوع کنید به دیوان کبیر، به تصحیح استاد فروزانفر ج ۱ ص ۲۳۱، مصراع دوم از بیت اول در دیوان چنین است: چونک تخته و مرد فانی شد جز استغراق نیست، که متن به نظر درست‌تر می‌نماید و مصراع دوم از بیت دوم چنین است: چون شدی معشوق از آن پس هستئی مشتاق نیست، که دیوان به نظر درست‌تر می‌نماید.
ص ۳۸۳ س ۱: **شاخ عشق اندر ازل.......**: دنبالهٔ غزل مولوی است که در فقرهٔ بالا ذکر آن رفت.
ص ۳۸۳ س ۱۰ و ۱۱: **جمله دکا..... و خر موسی صعقا**: سورهٔ ۷ (الاعراف) آیهٔ ۱۴۳.... فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خرموسی صعقا.....
ص ۳۸۳ س ۱۶: **هر که او از همزبانی شد جدا**: مصراع دوم در مثنوی چاپ نیکلسن و چاپ دکتر استعلامی چنین است: بیزبان شد گرچه دارد صد نوا.
ص ۳۸۳ س ۱۷: **شیخ کبیر......**: مقصود شیخ نجم‌الدین کبری است رجوع کنید به جلد اول.
ص ۳۸۳ س ۱۷: **سمنون**: مقصود سمنون المحب مکنی به ابوالحسن بن عبدالله الخواص معاصر جنید است، رجوع کنید به کشف‌المحجوب هجویری چاپ لنینگراد ص ۱۷۲ و تذکرةالاولیاء چاپ دکتر استعلامی ص ۵۱۰ و صفةالصفوة ج ۲ ص ۲۴۰.
ص ۳۸۴ س ۱۹: **یحیی معاذرازی**: ابو زکریا یحیی بن معاذبن جعفر رازی از حکما و عرفا و وعاظ و زهاد، یگانهٔ عهد خویش بود و در موطن خود ری اقامت داشت. سفری به بلخ کرد و مدتی در بلخ به ارشاد و هدایت مستعدان بسر برد و از آن جا به نیشابور رفت و در نیشابور روز دوشنبه ۱۶ جمادی‌الاولی سال ۲۵۸ هجری قمری وفات یافت (مصباح الهدایه، حاشیهٔ صفحهٔ ۲۷۹).
ص ۳۸۴ س ۱۰: **دلا تو شهد منه.....**: رجوع کنید به دیوان کبیر، به تصحیح استاد فروزانفر ج ۴ ص ۲۷۲.
ص ۳۸۴ س ۱۸: **دو دهان داریم......**: این چهار بیت در مثنوی چاپ نیکلسن و چاپ دکتر استعلامی وجود ندارد.
ص ۳۸۶ س ۱۴: **کل یوم هو فی شأن**: سورهٔ ۵۵ (الرحمن) آیهٔ ۲۹.

ص ۳۸۶ س ۲۰: **أتجعل فیها**: سورهٔ ۲ (البقرة) آیهٔ ۳۰.

ص ۳۸۶ س ۲۱: **انی اعلم ما لا تعلمون**: سورهٔ ۲ (البقرة) آیهٔ ۳۰.

ص ۳۸۸ س ۱۸: **این که می‌گویم به قدر فهم تست**: رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحهٔ ۱۷۰ س ۳۸ که در این نسخه چنین است: آن چه می‌گویم به قدر.... و مثنوی چاپ نیکلسن دفتر سوم بیت ۲۰۹۸ که در این چاپ چنین است: اینچ می‌گویم بقدر....

ص ۳۸۹ س ۱۵: **دیوار گوش دارد آهسته‌تر سخن کن**: رجوع کنید به دیوان کبیر، به تصحیح استاد فروزانفر ج ۱ ص ۱۲۰.

ص ۳۹۰ س ۲۰: **همیشه من چنین مجنون نبودم......**: رجوع کنید به دیوان کبیر، به تصحیح استاد فروزانفر ج ۳ ص ۲۴۱.

ص ۳۹۱ س ۵: **ظهرت شمسها فغیبت فیها**: رجوع کنید به لمعات عراقی چاپ سعید نفیسی ص ۳۸۱.

ص ۳۹۱ س ۱۶: **لکل شیءٍ صقالة و صقالة.....**: رجوع کنید به جلد اول.

ص ۳۹۲ س ۳: **یوم لا ینفع مال....**: سورهٔ ۲۶ (الشعراء) آیهٔ ۸۸ و ۸۹.

ص ۳۹۲ س ۵: **اندیشه را رها کن......**: رجوع کنید به دیوان کبیر، چاپ استاد فروزانفر ج ۱ ص ۲۶۴ و ۲۶۵.

ص ۳۹۲ س ۹: **ان اللّه جمیل یحب‌الجمال**: حدیث نبوی، رجوع کنید به مسلم، ج ۱ ص ۶۵ جامع صغیر، ج ۱ ص ۶۸ مستدرک حاکم، ج ۱، ص ۲۶، احیاءالعلوم، ج ۴،ص ۲۱۲ تلبیس ابلیس طبع مصر ص ۲۰۱ کنوزالحقایق، ص ۲۵ به نقل از احادیث مثنوی ص ۴۲.

ص ۳۹۲ س ۱۲: **ما فتنه بر توایم.......**: رجوع کنید به دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص ۳۹۸.

ص ۳۹۳ س ۱۴: **خسرو ذوالجلالتین.....**: رجوع کنید به دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص ۴۳۰.

ص ۳۹۵ س ۲: **هرچه کردند از.......**: در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی مصراع دوم این بیت چنین است: گشت رنج افزون و حاجت ناروا.

ص ۳۹۵ س ۳: **از قضا سر کنگبین....**: در چاپ‌های دکتر استعلامی این بیت چنین است: از قضا سرکنگبین صفرا فزود - روغن بادام خشکی می‌نمود.

ص ۳۹۶ س ۱۳: **چنانک شخصی در خدمت خواجه......**: رجوع کنید به مرصادالعباد چاپ دکتر ریاحی صفحهٔ ۲۹۷ که حکایت عیناً نقل شده است.

ص ۳۹۷ س ۱۹: **التصوف کله آداب**: سخن ابوحفص حداد است، رجوع کنید به

کشف‌المحجوب چاپ لنینگراد ص ۴۷.

ص ۳۹۸ س ۱: **فطوبی للطالب المؤدب و حسن مآب**: تلفیقی است از آیهٔ ۲۹ از سورهٔ رعد.

ص ۳۹۸ س ۶: **یا بنی‌اسرائیل اذکروا نعمتی......**: سورهٔ ۲ (البقرة) آیهٔ ۱۲۲.

ص ۳۹۸ س ۱۰: **و اذقلتم یا موسی لن نصبر.....**: سورهٔ ۲ (البقره) آیهٔ ۶۱.

ص ۳۹۹ س ۶: **الصبر مفتاح الفرج**: مثل است: رجوع کنید به فرائداللال فی مجمع‌الامثال جلد اول صفحهٔ ۳۵۲ و امثال و حکم دهخدا جلد دوم صفحهٔ ۱۰۵۲. اما در کنوزالحقائق طبع هند صفحهٔ ۷۶ و حاشیه جامع صغیر ج ۲ ص ۱۰۳ به عنوان حدیث نبوی آمده است.

ص ۳۹۹ س ۱۰: **اذاجاءَ القضا ضاق الفضا**: مثل است رجوع کنید به مجمع‌الامثال میدانی: اذا حان‌القضا ضاق الفضا.

ص ۴۰۰ س ۱۷: **غازی به دست پور خود......**: رجوع کنید به دیوان کبیر، به تصحیح استاد فروزانفر ج ۱ ص ۲۲ با اختلافاتی جزئی.

ص ۴۰۰ س ۱۸: **عشق اندر فضل و علم و.....**: رجوع کنید به دیوان کبیر، به تصحیح استاد فروزانفر ج ۱ ص ۲۳۱، مصراع دوم از بیت اول در دیوان چنین است: هرچه گفت و گوی خلق آن ره ره عشاق نسیت.

ص ۴۰۱ س ۱۰: **آفتاب آمد دلیل آفتاب**: در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی مصراع دوم چنین است: گر دلیلت باید از وی رو متاب.

ص ۴۰۲ س ۱۲: **تا زمین و آسمان.....**: در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی «خندان شود» و «صد چندان شود» آمده است.

ص ۴۰۲ س ۱۵: **کلت افهامی فلا احصی ثنا**: اشاره است به حدیث: اللهم انی اعوذ برضاک من سخطک و اعوذ بمعافاتک من عقوبتک و اعوذ بک منک لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک. (احادیث مثنوی ص ۲).

ص ۴۰۳ س ۸: **باشد ابن‌الوقت....**: رجوع کنید به رسالهٔ قشیریه چاپ مصر ص ۳۱ و احیاء العلوم چاپ مصر ص ۱۱۲ و ۲۸۹ و نفائس الفنون طبع تهران ص ۱۷۰ به نقل از شرح مثنوی شریف جلد اول ص ۹۶.

ص ۴۰۳ س ۱۳: **پرده‌بردار......**: مصراع دوم این بیت در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی چنین است: می‌نخسبم با صنم با پیرهن.

ص ۴۰۳ س ۱۶: **گفتم ار عریان شود......**: مصراع دوم این بیت در چاپ نیکلسن چنین است: نی تومانی نی کنارت نی میان.

ص ۴۰۳ س ۲۱: **این ندارد آخر......**: مصراع دوم این بیت در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی چنین است: رو تمام این حکایت باگوی.

ص ۴۰۴ س ۱۴: **خار دل را گر بدیدی هر کسی**: در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی «هرخسی» است.

ص ۴۰۵ س ۵: **شادباش و ایمن و فارغ...**: در چاپ نیکلسن: «فارغ و ایمن» و در چاپ دکتر استعلامی «فارغ و آمن» است.

ص ۴۰۵ س ۹: **گفت پیغمبر که هرکو سر نهفت**: در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی به ترتیب: «هرک سر نهفت» و «هرکه سر نهفت» است.

ص ۴۰۵ س ۱۰: **دانه چون اندر زمین پنهان شود**: در چاپ نیکلسن: «دانها چون در زمین پنهان شوند» است.

ص ۴۰۵ س ۱۸: **تا بیامد زرگر از روی رضا**: در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی این بیت چنین است: «ای شده اندر سفر با صد رضا - خود بپای خویش تا سوءالقضا».

ص ۴۰۶ س ۹: **دانک عشق مردگان...**: در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی «زانک عشق مردگان.....» است.

ص ۴۰۶ س ۱۰: **عشق زند در روان........**: در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی: «هر دمی باشد زغنچه تازه‌تر» است.

ص ۴۰۶ س ۱۱: **عشق آن زنده گزین.....**: در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی: «کز شراب جانفزایت....» است.

ص ۴۰۷ س ۱۰: **آنک چان بخشید...**: در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی: «آنک جان بخشد.......» است.

ص ۴۰۷ س ۱۳: **عاشقان جام فرح....**: در چاپ دکتر استعلامی: «عاشقان آنگه شراب جان کشند» است.

ص ۴۰۷ س ۲۱: **طفل می‌لرزد زنیش احتجام**: در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی: «بچه می‌لرزد از آن نیش حجام» است.

ص ۴۰۸ س ۱: **نیم جان بستاند.....**: در چاپ نیکلسن: «آنک در و همت نیاید....» است.

ص ۴۰۸ س ۷: **سنریهم آیاتنا فی الافاق....**: سورهٔ ۴۱ (فصلت) آیهٔ ۵۳.

ص ۴۰۸ س ۹: **قد افلح من زکیها**: سورهٔ ۹۱ (الشمس) آیهٔ ۹.

ص ۴۰۸ س ۱۰: **وقد خاب من دسیها**: سورهٔ ۹۱ (الشمس) آیهٔ ۱۰.

ص ۴۰۸ س ۱۱: **اعدی عدوک نفسک.....**: حدیث نبوی، رجوع کنید به کنوزالحقائق (حاشیهٔ جامع صغیر ج ۱ ص ۴۰) نیز رجوع کنید به التصفیه چاپ دکتر یوسفی ص ۲۹۹ و احادیث مثنوی ص ۹ و کشف المحجوب ص ۲۶۰.

ص ۴۰۹ س ۱: **ان روح القدس...**: رجوع کنید به جلد اول صفحهٔ ۱۹۵.

ص ۴۰۹ س ۳: **چه‌ها می‌کند مادر نفس کلی:** رجوع کنید به دیوان کبیر، به تصحیح استاد فروزانفر ج ۷ ص ۹-۱۰، در بیت دوم به جای حقایق، حقیقت؛ و در بیت سوم به جای «رسمی که دانی» برسم نهانی آمده است.

ص ۴۱۱ س ۱۲: **..... مریقین را باز داند او زشک:** در چاپ دکتر استعلامی آمده است: «هر یقین را.....».

ص ۴۱۱ س ۱۸: **بعد ویرانیش آبادان کند:** در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی آمده است: «بعد از آن ویرانی، آبادان کند».

ص ۴۱۲ س ۲۰: **الرحمن علم القرآن:** سورهٔ ۵۵ (الرحمن) آیهٔ ۱ و ۲.

ص ۴۱۳ س ۲۰: **اولیائی تحت قبابی....:** حدیث قدسی، رجوع کنید به احیاء العلوم، ج ۴ ص ۲۵۶ و کشف‌المحجوب هجویری طبع لنینگراد، ص ۷۰ و احادیث مثنوی ص ۵۲.

ص ۴۱۴ س ۳: **چون بسی ابلیس.....:** مصراع دوم در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی چنین است: «پس به هر دستی نشاید.....»

ص ۴۱۴ س ۱۴: **زانک صیاد آورد بانگ و صفیر:** در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی «بانگ صفیر» است.

ص ۴۱۵ س ۱۵: **لانفرق بین احد من رسله:** سورهٔ ۲ (البقره) آیه ۲۸۵.

ص ۴۱۶ س ۲۰: **گفت وعظ تو.....:** در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی این بیت چنین است: «گفت: گفت تو.... از دل من تا دل تو....

ص ۴۱۶ س ۲۰: **لاصلوة....:** حدیث، رجوع کنید به کتاب احادیث مثنوی ص ۵ و فیه مافیه ص ۱۴۳ و ۳۲۰ و مناقب‌العارفین جلد دوم ص ۶۷۲ و ۷۲۴ و ۱۰۵۹.

ص ۴۱۶ س ۲۱: **من از آن روزن....:** در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی مصراع دوم این بیت چنین است: «حال تو دیدم ننوشم قال تود.

ص ۴۱۷ س ۱۲: **او به ظاهر واعظ.....:** در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی مصراع دوم این بیت چنین است: «لیک در باطن صفیر و دام بود».

ص ۴۱۸ س ۱۲: **اللّٰه یتوفی الانفس....:** سورهٔ ۳۹ (الزمر) آیهٔ ۴۲.

ص ۴۱۹ س ۱: **موتوا قبل ان تموتوا:** حدیث؟ رجوع کنید به جلد اول ص ۳۴۷.

ص ۴۱۹ س ۴: **و تحسبهم ایقاظاً و هم رقود:** سورهٔ ۱۸ (الکهف) آیهٔ ۱۸.

ص ۴۲۰ س ۱۶: **دارد امیدوکند....:** در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی: «دارد اومیدو.....» است.

ص ۴۲۰ س ۲۰: **مرغ بر بالاپران و....:** اختلافاتی که در این هشت بیت با چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی هست بدین قرار است: در بیت اول چاپ استعلامی: «مرغ بر بالا و زیر آن

سایه‌اش». در بیت چهارم چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی: «ترکشش خالی شود از جست و جو». در بیت پنجم چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی: «ترکش عمرش تهی شد عمر رفت». در بیت ششم: «وارهاند از خیال و سایه‌اش». و در بیت هفتم چاپ دکتر استعلامی: «مرده اوزین عالم و زندهٔ خدا».

ص ۴۲۱ س ۵: **الم تر الی ربک.....**: سورهٔ ۲۵ (الفرقان) آیهٔ ۴۵.

ص ۴۲۱ س ۱۰: **طهر ابیتی للطائفین**: سورهٔ ۲ (البقرة) آیهٔ ۱۲۵.

ص ۴۲۲ س ۲: **ان الحسد یأکل.....**: حدیث، رجوع کنید به فیض‌القدیر ج ۳ صفحهٔ ۴۱۳ حدیث شمارهٔ ۳۸۱۷.

ص ۴۲۳ س ۲۰: **تجوع ترانی.....**: رجوع کنید به احیاء العلوم، ج ۳ ص ۵۶.

ص ۴۲۴ س ۱۹: **خود زکشتن.....**: در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی: «که زکشتن.....» است.

ص ۴۲۵ س ۷: **افرأیت من اتخذ الهه هواه**: سورهٔ ۴۵ (الجائیة) آیهٔ ۲۳.

ص ۴۲۷ س ۲: **ساده و یکرنگ گردد چون ضیا**: در چاپ دکتر استعلامی چنین است: «ساده و یکرنگ کشتی چون صبا».

ص ۴۲۷ س ۱۴: **فانظر وا الی آثار رحمة اللّٰه**: در قرآن مجید «فانظر الی.....» است، رجوع کنید به سورهٔ ۳۰ (الروم) آیهٔ ۵۰.

ص ۴۲۷ س ۲۰: **هر که را گوشی بد.....**: در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی «هر کجا گوشی بد.....» است.

ص ۴۲۸ س ۱۹: **لن یلج فی ملکوت السموات.....**: گفتهٔ عیسی علیه‌السلام، رجوع کنید به احادیث مثنوی ص ۹۶ که در این مأخذ کلمهٔ (فی) را ندارد: لن لیج ملکوت السموات. و مأخذ استاد فروزانفر لطائف معنوی، ص ۱۵۱ شرح بحرالعلوم طبع هندوستان است.

ص ۴۲۹ س ۱: **آدمی از رحم صنع دوباره زاید.....**: طبق فحوای سخن مؤلف این بیت باید از حضرت مولوی و در دیوان کبیر باد ولی در دیوان چاپ استاد فروزانفر این بیت را نیافتم.

ص ۴۲۹ س ۹: **صد هزاران نیزهٔ.....**: در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی مصراع‌های دوم بیت‌های اول و سوم این قسمت به ترتیب چنین است: «در شکست از موسیی با یک عسا» و «پیش حرف امیی‌اش عاز بود».

ص ۴۲۹ س ۱۷: **انا عندالمنکسرة قلوبهم**: اشاره است به این روایت که موسی (یا داود یا اسماعیل) از خدا پرسید کجات بیابم؟ گفت در دلهای شکسته. «الهی این اطلبک؟ قال عندالمنکسرة قلوبهم» (شرح تعرف ج ۳ ص ۱۲۷) به نقل از تعلیقات مقالات شمس تبریزی به تصحیح و تعلیق محمد علی موحد ص ۲۶۶، و قوت‌القلوب ج ۱ ص ۵۳۵، حلیة الاولیاء ج ۴ ص ۳۲ و منهج‌القوی ج ۱ ص ۱۳۹.

ص ۴۳۰ س ۲: بکن معامله‌ای وین دل شکسته....: شعر از حافظ است در غزلی با مطلع: به جان خواجه و حق قدیم و عهد درست -که مونس دم صبحم دعای دولت تست.

ص ۴۳۰ س ۱۰: چه عورتی زهره گشتن.....: اشاره است به زنی که هاروت و ماروت قصد او کردند و او آنان را مست کرد و نام مهین خدای را از آنان فراگرفت و با به زبان آوردن ان به صورت ستارهٔ زهره درآمد (رجوع کنید به تفسیر ابوبکر عتیق سورآبادی و نمونهٔ سخن فارسی از بیانی ص ۱۱۹).

ص ۴۳۰ س ۲۱: از پشت پادشاهی....: رجوع کنید به صفحهٔ ۱۶۷ از جلد اول.

ص ۴۳۱ س ۲۱: سوداییم از تو و.....: رجوع کنید به دیوان کبیر چاپ استاد فروزانفر جلد ۱ ص ۲۶۲.

ص ۴۳۱ س ۲۲: سوفسطائیه: در فرهنگ فارسی دکتر محمد معین (ج ۵ ص ۸۲۴) آمده است: **سوفسطاییان:** Sufesta - yi - an [جمع سوفسطایی، معرب از یونانی Sophistes به معنی استاد، دانشورد، زبردست، کسی که در امور زندگی هوشمند و زیرک است، خردمند] در اواخر قرن پنجم قبل از میلاد جماعتی از اهل نظر در یونان پدیا شدند که جستجوی کشف حقیقت را ضروری نمی‌دانستند، بلکه آموزگاری فنون را به عهده گرفته، شاگردان خویش را در فن جدل و مناظره ماهر می‌ساختند، تا در هر مقام خاصه در مورد مشاجرات سیاسی بتوانند بر خصم غالب شوند. این جماعت به واسطهٔ تتبع و تبحر در فنون مختلف که لازمهٔ معلمی بود به سوفیستس (فرانسوی - Sophiste) معروف شدند، و چون برای غلبه بر مدعی در مباحثه به هر وسیله متشبث بودند لفظ سوفیستس -که ما آن را سوفسطایی گوییم- علَم شد برای کسانی که به جدل می‌پردازند و شیوهٔ ایشان سفسطه (Sophisme) نامیده شده است. افلاطون و ارسطو در تقبیح سوفسطائیان ورد مطالب ایشان بسیار کوشیده‌اند، ولیکن در میان اشخاصی که به این عنوان شناخته شده‌اند مردمان دانشمند نیز بوده‌اند از آن جمله افرودیقوس (Priodikos) است و او از حکمای بدبین بود یعنی بهرهٔ انسان را در دنیا درد و رنج و مصایب و بلیات یافته بود و چارهٔ آن را شکیبائی و استقامت و بردباری و فضیلت و متانت اخلاقی می‌دانست. دیگری جورجیاس (Gorgias) است که با استدلالاتی شبیه به مباحثات زنون و برمانیدس مدعی بودکه وجود موجود نیست و.... معتبرترین حکمای سوفسطایی فروطاغورس - پروتاگوراس است. (به نقل از سیر حکمت در اروپا).

ص ۴۳۲ س ۱۵: زرغباً تزدد حباً: حدیث نبوی، رجوع کنید به حلیةالاولیاء ج ۳، ص ۳۲۲، جامع صغیرج ۲ ص ۲۶، کنوزالحقایق ص ۱۶۷، نهایهٔ ابن اثیرج ۱ ص ۱۴۶ به نقل از احادیث مثنوی ص ۲۱۰.

ص ۴۳۳ س ۱۷: **تا خطاب ارجعی را بشنوید:** اشاره است به آیه‌های ۲۷ و ۲۸ از سورهٔ ۸۹ (الفجر): یا ایتها النفس المطمئنة، ارجعی الی ربک راضیة مرضیة.

ص ۴۳۳ س ۲۲: **ولقد کرمنا بنی آدم....:** سورهٔ ۷ (الاسراء) آیهٔ ۷۰.

ص ۴۳۴ س ۱۴: **تا از این مستی از آن جامی نفور:** در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی این مصرع چنین است: «تا از این مستی از آن جامی توکور».

ص ۴۳۴ س ۱۹: **لاتحملنا مالاطاقة لنا:** سورهٔ ۲ (البقره) آیهٔ ۲۸۶.

ص ۴۳۵ س ۱۰: **چو آفتاب تو نبود......:** رجوع کنید به دیوان کبیر به تصحیح استاد فروزانفر بیت ۹۸۶۹.

ص ۴۳۶ س ۸: **فبی یسمع و بی‌یبصر.....:** حدیث قدسی، رجوع کنید به جلد اول صفحهٔ ۳۵۴.

ص ۴۳۷ س ۱۶: **برد و مات ما تویی ای خوش صفات:** در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی این مصراع چنین است: «برد و مات ما زتست ای خوش صفات.»

ص ۴۳۸ س ۲: **حمله‌اش پیدا و ناپیداست باد....:** در چاپ نیکلسن چنین است: «حمله‌شان پیدا...... از ما کم مباد» و در چاپ دکتر استعلامی چنین: «حمله‌شان پیدا...... هرگز گم مباد».

ص ۴۳۸ س ۹: **ان اللّٰه خلق الخلق....:** حدیث، رجوع کنید به فیض القدیر شرح الجامع الصغیر (چاپ بیروت) جلد دوم صفحهٔ ۲۳۰ حدیث شمارهٔ ۱۷۳۳، در این مأخذ حدیث با اختلافاتی به این صورت نقل دشه است: ان اللّٰه تعالی خلق خلقه فی ظلمة فألقی (حاشیه: فرش) علیهم من نوره، فمن اصابه من ذلک النور یومئذ اهتدی، و من اخطأه ضل....

ص ۴۳۸ س ۲۱: **و مارمیت......:** سورهٔ ۸ (انفال) آیهٔ ۱۷.

ص ۴۴۰ س ۱۷: **حسرت و زاری که از بیماری است:** در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی چنین است: «حسرت و زاری گه بیماری است.

ص ۴۴۴ س ۱۹: **من آذی ولیاً......:** حدیث، در کتب احادیث اهل تسنن، چند حدیث آمده است که مؤلف این کتاب یعنی کمال‌الدین حسین خوارزمی این حدیث را از تلفیق آنها به وجود آورده است: یکی، من آذی علیاً فقد آذانی (کنوزالحقایق حاشیهٔ جامع صغیر، چاپ بیروت، جلد دوم صفحهٔ ۹۳ و مسند احمدبن حنبل ج ۳ ص ۴۸۳) دیگری: ان اللّٰه تعالی قال من عادی لی ولیاً فقد آذنته بالحرب (جامع صغیرج ۱ ص ۷۰) و دیگری: من آذانی فی اهل بیتی فقد آذی اللّٰه (کنوزالحقایق، حاشیهٔ جامع صغیر چاپ بیروت جلد دوم صفحهٔ ۹۳).

ص ۴۴۵ س ۱۹: **اگر تو کار نداری....:** رجوع کنید به جلد اول.

ص ۴۴۷ س ۸: **چنانک شیخ عربی در فتوحات......**: رجوع کنید به جلد اول.
ص ۴۴۷ س ۱۶: **یک عین متفق.....**: رجوع کنید به جلد اول.
ص ۴۴۸ س ۹: **زین سپس من تیغ کردم در غلاف**: در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی چنین است: «زین سبب من تیغ.....».
ص ۴۴۸ س ۱۶: **از پس آن پیشوا برخاستند**: در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی چنین است: «کز پس آن پیشوا.....».
ص ۴۴۹ س ۲۰:..... **هست دانا رحمة للعالمین**: مقتبس است از آیهٔ شریفه: و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین (سورهٔ انبیاء آیهٔ ۱۰۷).
ص ۴۵۰ س ۶: **بیا ای طلبکار راه صواب....**: «من غاب خاب» مثلی است که صورت اصلی آن «الغایب خائب» است رجوع کنید به امثال و حکم دهخدا ذیل: هر که خواب است حصه‌اش به آب است.
ص ۴۵۰ س ۱۴: **کلید گنج سعادت.....**: این دو بیت از حافظ است از غزلی با مطلع: «مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند - که اعتراض بر اسرار علم غیب کند».
ص ۴۵۰ س ۱۸: **هیهات هیهات لماتو عدون**: سورهٔ ۲۳ (المؤمنون) آیهٔ ۳۶.
ص ۴۵۱ س ۵: **مثل الجلیس الصالح....**: حدیث نبوی، رجوع کنید به فیض‌القدیر چاپ بیروت ج ۵ ص ۵۰۷ حدیث شمارهٔ ۸۱۳۰ و نهایة الارب ج ۲ ص ۴ و ترک الاطناب شمارهٔ ۸۹۰ و اخلاق محتشمی ص ۳۷۳ و کتب حدیث دیگر که همه از نظر لفظ با هم اختلاف دارند ولی معنی همه یکی است.
ص ۴۵۲ س ۳: **سهاز آن سبب شهرهٔ عالمست**: ستارهٔ سُها یا سُهیٰ که کم نور است و مجاور عناق ستارهٔ وسطی صورت دبّ اکبر است و با آن دید چشم را می‌آزمایند (رجوع کنید به دائرة المعارف فارسی مصاحب و فرهنگ فارسی دکتر محمد معین و فرهنگ نفیسی).
ص ۴۵۳ س ۱۱: **حق ذات پاک الله الصمد.....**: این چهار بیت از دفتر پنجم مثنوی است.
ص ۴۵۵ س ۵:...... **والسماء ذات البروج**: رجوع کنید به سورهٔ ۸۵ (البروج) آیهٔ ۱.
ص ۴۵۵ س ۶: **اصحاب اخدود**: ذونواس، شهرت یوسفِ اَشعر (متوفی در ۵۲۵ بعد از میلاد)، شاه یمن، بر طبق روایت عرب، وی زُرعَة بن تِبّان نام داشت، و فرمانروای یمن را - نامش لَحَیعهِ بن یَنُوف یا لَخیعة یَنوف ذوشَناتر - بقتل رسانید، و حمیَریها او را به سلطنت نشانیدند، وی به آیین یهود گروید، و نام خود را به یوسف تبدیل کرد. به کندن ریشهٔ مسیحیان یمن کمر بست، و مسیحیان نجران را که گویا با دولت اکوم، که دشمن یمن بود ارتباطی داشتند - قتل عام نمود. بر طبق روایات گودالهائی کَند و با آتش پر کرد، و مسیحیانی را که حاضر نبودند از دین خود باز گردند به آن گودالها افکند (۵۲۳ یا

۵۲۴ بعد از میلاد) و قتل اسحاب الاخدود [= اهل گودالها] در قرآن (سورة البروج) اشاره به این واقعه است.... (رجوع کنید به دائرةالمعارف فارسی مصاحب ج ۱ ص ۱۰۴۲).

ص ۴۵۶ س ۱۳: **هذا هوالمذکور فی الکشاف**: مقصود کتاب الکشاف جارالله زمخشری است که تفسیر مفصلی است به زبان عربی و به طریقهٔ معتزلیان.

ص ۴۵۷ س ۷: **من سن سنة....**: حدیث نبوی، رجوع کنید به صحیح مسلم ج ۸ ص ۶۱ و ج ۳ ص ۸۷ و جامع صغیر ج ۱ ص ۴۶ و فتوحات مکیّه ج ۱ ص ۷۲۰ به نقل از احادیث مثنوی ص ۵.

ص ۴۵۷ س ۱۰: **ثم اور ثناالکتاب**: سورهٔ ۳۵ (فاطر) آیهٔ ۳۲.

ص ۴۵۸ س ۷: **حکیم سنائی**: ابوالمجد مجدودبن آدم (ولادت: اواسط یا اوائل نیمهٔ دوم قرن پنجم، وفات: بین سال‌های ۵۲۵ و ۵۴۵ قمری) شاعر و عارف معروف ایرانی در قرن ششم، در اوائل شاعر دربار بهرامشاه غزنوی و پدرش بود، اما عاقبت بـه عـرفان روی آورد. از آثار اوست: حدیقة الحقیقه، طریق‌التحقیق، سیرالعباد الی المعاد، کارنامهٔ بلخ و دیوان او. سنائی اهل غزنین بود و از این جهت او را غزنوی می‌گویند (رجوع کنید بـه فرهنگ معین بخش اعلام و دائرةالمعارف فارسی جلد اول و تذکره‌ها).

ص ۴۵۸ س ۱۳:.... **غیر این هفت آسمان مشتهر**: در چاپ دکتر استعلامی چنین است: «غیر این هفت آسمان معتبر».

ص ۴۵۸ س ۱۴: **راسخان در باب انوار خدا....**: در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی چنین است: «راسخان در تاب انوار خدا».

ص ۴۵۸ س ۱۵: **هر که باشد طالع او آن نجوم.......**: در چاپ دکتر استعلامی چنین است «هر که باشد طالع او زآن نجوم».

ص ۴۵۸ س ۲۱: **وان نثارنور را وایافته.....**: در چاپ نیکلسن چنین است: «و ان نثار نور را او یافته».

ص ۴۵۹ س ۳: **من عرف نفسه......**: حدیث، رجوع کنید به جلد اول.

ص ۴۶۰ س ۶ و ۷: این دو بیت در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی به عنوان الحاقی در حاشیه رفته است و با متن ما هم اختلافاتی جزئی دارد.

ص ۴۶۴ س ۸: **لاتبقی و لا تذر**: سورهٔ ۷۳ (المدثر) آیهٔ ۲۸.

ص ۴۶۴ س ۱۳: **چشم بندست ای عجب....**: در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی چنین است: «چشم بندست این عجب....».

ص ۴۶۵ س ۲۰: **هود علیه‌السلام......**: رجوع کنید به سورهٔ ۱۱ هود آیهٔ ۵۸ و مأخذ داستان روایتی است که ثعلبی در قصص الانبیاء صفحهٔ ۵۳ نقل می‌کند بدین طریق: وکان هود و

من معه قداعتزلوا فی حظیرة ما یصیبهم من الریح الا مایلین جلودهم و تلذبه الانفس، وآنهامن عاد لطعن (لتعغی ظ) فتحملهم ما بین السماء و الارض و تدمغهم بالحجارة حتی هلکوا.

و در تفسیر ابوالفتوح (ج ۲، ص ۴۱۶) این حکایت چنین آمده است: هود و قومش به صحرا آمدند و حظیره‌ای ساختند ازگل آن بادکه به ایشان رسیدی نرم شدی و نسیمی گشتی با راحت و چون بعاد رسیدی چنان سخت شدی که شتر با هودج و مردم در او نشسته برگرفتی و بر هوا بردی و بر زمین زدی و هلاک کردی (به نقل از مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی صفحهٔ ۱۰).

ص ۴۶۵ س ۲۲: **شیبان راعی**: مأخذ آن روایت ذیل است که حافظ ابونعم اصفهانی در ترجمهٔ حال شیبان راعی می‌آورد: و کان یذهب الی الجمعة فیحظ علی غنمه فیجیی فیجدها علی حالتها لم تتحرک (حلیة الاولیا طبع مصر ج ۸ ص ۳۱۷ نیز رجوع کنید به صفة الصفوة، چاپ حیدرآباد، ج ۴ ص ۳۴۰-۳۳۹ و النجوم الزاهرة طبع مصر مطبعة دارالکتب ج ۲ ص ۳۲) «به نقل از قصص و تمثیلات مثنوی، صفحات ۱۰ و ۱۱).

ص ۴۶۷ س ۲: **کل شیء یرجع الی اصله**: مثل، رجوع کنید به امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۲۷.

ص ۴۶۷ س ۵: **آنک بودست امه الهاویه....**: رجوع کنید به سورهٔ القارعه آیهٔ ۹.

ص ۴۶۷ س ۶:.... **فرعها مراصلها را در پی است**: در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی چنین است: «اصلها مرفوعها را در پیست.»

ص ۴۶۷ س ۱۰: **الیه یصعدالکلم الطیب**: سورهٔ ۳۵ (فاطر) آیهٔ ۱۰.

ص ۴۶۸ س ۶: **مفلسان گر خوش شوند....**: در چاپ دکتر استعلامی چنین است: «مفلسان هم خوش شوند....».

ص ۴۶۸ س ۱۱: **بیان توکل و ترک جهد....**: مأخذ این داستان حکایتی است ازکلیله و دمنه در باب الاسدوالثور (باب شیر و گاو) [رجوع کنید به کلیله و دمنه چاپ استاد مینوی ص ۸۶-۸۸].

ص ۴۶۹ س ۱۳: **الحذر لایغنی عن القدر**: حدیث نبوی، رجوع کنید به فیض‌القدیر، چاپ بیروت، جلد ششم ص ۴۵۲، حدیث شمارهٔ ۹۹۷۷: (لایغنی حذر من قدر) ور در کنوزالحقایق در حاشیهٔ جامع صغیر چاپ بیروت جلد دوم ص ۱۸۰ نیز به همین صورت آمده است، و نیز رجوع کنید به احادیث مثنوی صفحهٔ ۹.

ص ۴۶۹ س ۲۰: **الکاسب حبیب‌الله**: استاد فروزانفر نوشته‌اند: حدیث است به گفتهٔ یوسف‌بن احمد مولوی و مَثَل است مطابق شرح بحرالعلوم و ظاهراً همین قول اخیر درست‌تر

است و اگر حدیث باشد بنده هنوز مأخذ آن را نیافته‌ام (رجوع کنید به شرح مثنوی شریف جزو دوم از دفتر اول ص ۳۶۵) در کتاب امثال و حکم مرحوم دهخدا جلد سوم ص ۱۱۸۳ آن را حدیث دانسته‌اند. و باز استاد فروزانفر در خلاصهٔ مثنوی ص ۹۳ آن را حدیث دانسته‌اند.

ص ۴۶۹ س ۲۰: **اعقل بعیرک ثم توکل:** حدیث است که اصل آن اعقلها و توکل است رجوع کنید به جامع صغیر ج ۱ ص ۴۶ و احیاء العلوم ج ۴ ص ۱۹۹ و رسالهٔ قشیریه ص ۷۶ و تلبیس ابلیس ص ۲۷۹ و با عبارت «قَیِّد و تَوَکَّل» جامع صغیر ج ۲ ص ۸۷ و کنوزالحقایق ص ۹۲، و از سخنان جعفربن محمد علیه‌السلام است: لاتدع طلب الرزق من حله و اعقل راحلتک و توکل، مستدرک ج ۲ ص ۴۱۵ (به نقل از احادیث مثنوی ص ۱۰).

ص ۴۷۰ س ۱۰:..... **هست اندر دید او....:** در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی چنین است: یابی اندر دید او.....

ص ۴۷۱ س ۳: **چون به امر اهبطوا....:** رجوع کنید به سورهٔ ۲ (البقره) آیهٔ ۳۶.

ص ۴۷۱ س ۴:..... **گفت الخلق عیال للاله:** حدیث نبوی، رجوع کنید به جامع صغیر ج ۲ ص ۱۱ (الخلق کلهم عیال الله فاحبهم الی اللّه انفعهم لعیاله) و با تفاوت مختصر در کنوزالحقایق ص ۶۲ آمده است (به نقل از احادیث مثنوی).

ص ۴۷۱ س ۱۰: **و ادخلوا البیوت من ابوابها:** مثلاست، رجوع کنید به امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۸۸.

ص ۴۷۱ س ۲۰: **صم بکم عمی فهم لایرجعون:** آیهٔ ۱۸ از سورهٔ بقره.

ص ۴۷۲ س ۱۱: **هان مخسب ای جبری بی‌اعتبار....:** در چاپ دکتر استعلامی چنین است. «هان مخسب ای کاهل بی‌اعتبار».

ص ۴۷۲ س ۱۲:..... **بر سرت دائم بر یزد.....:** در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی چنین است: «بر سر خفته بریزد.....».

ص ۴۷۲ س ۱۳:.... **کسب کن پس تکیه بر جبار کن.:** در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی چنین است: «کشت کن پس....».

ص ۴۷۲ س ۱۹: **و ان کان مکر هم لتزول منه الجبال:** سورهٔ ۱۴ (ابراهیم) آیهٔ ۴۶.

ص ۴۷۳ س ۵: **چنانک منقول است که مردی....:** اصل این حکایت را در حلیةالاولیا طبع مصر ج ۴ ص ۱۱۸ و احیاء العلوم ج ۴ ص ۲۳۷ و جوامع‌الحکایات عوفی باب سیزدهم از قسم چهارم و در عجایب‌نامه از مؤلفات قرن ششم و نیز در کتابی از غزالی مشهور به کتاب یذکر فیه حماقة اهل الاباحة می‌توان دید... (رجوع کنید به مآخذ قصص و

تمثیلات مثنوی ص ۱۲) شیخ عطار در الهی نامه نیز آن را به نظم درآورده است (همان مأخذ).

ص ۴۷۳ س ۱۴: **از عجب گفتم که او را صدپرست....**: در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی چنین است: «از عجب گفتم گر او را صدپرست...».

ص ۴۷۴ س ۱۷: **حفت الجنة بالمکاره و حفت النار بالشهوات**: رجوع کنید به مسلم ج ۸ ص ۱۴۳، مسند احمد ج ۲ ص ۳۸۰ جامع صغیر ج ۱ ص ۱۴۷ و کنوزالحقائق ص ۵۷ و با لفظ حجبت: جامع صغیر ج ۱ ص ۱۴۵ کنوزالحقائق ص ۵۶ (به نقل از احادیث مثنوی ص ۵۹).

ص ۴۷۵ س ۵: **نعم‌المال الصالح للرجل الصالح**: حدیث نبوی، رجوع کنید به احیاء العلوم ج ۲ ص ۱۶۲ و حلیة الاولیاء ج ۱۰ ص ۵ و فتوحات مکیه ج ۲ ص ۲۷۸ و تلبیس ابلیس ص ۱۷۸ و کنوزالحقائق ص ۱۳۹ و با مختصر تفاوت ص ۱۷۱ (به نقل از احادیث مثنوی ص ۱۱).

ص ۴۷۵ س ۱۲: **پرکنش از باد مهر من لدن**: اشاره است به آیهٔ ۶۵ از سورهٔ کهف که: و علمناه من لدنا علماً.

ص ۴۷۶ س ۱۳: **اللهم انی اعوذبک من.....**: حدیث نبوی، در جلد سوم فیض‌القدیر صفحهٔ ۲۵۶ حدیث شمارهٔ ۲۳۳۲ چنین آمده است: «تعوذوا باللّٰه من جهد البلاء...» و در کنوزالحقایق حاشیهٔ جامع صغیر چاپ بیروت جلد اول صفحهٔ ۴۵ چنین آمده است: «اللهم انی اعوذبک من سوءالقضاء و جهد البلاء». نیز رجوع کنید به صحیح بخاری، دعوات ۲۷ و ۲۸، قدر ۱۳ مسلم، ذکر نسائی، استغاذة ۲۴، ۳۱، ۳۴، ۳۵ و احمدبن حنبل ج ۲ ص ۱۷۳ و ۲۴۶.

ص ۴۷۶ س ۱۶: **و صاحب تعرف جهد بلا را.....**: رجوع کنید به التعرف چاپ مصر ص ۱۴۳ و شرح تعرف ج ۴ ص ۱۵۸ و خلاصهٔ شرح تعرف ص ۴۸۹.

ص ۴۷۷ س ۲: **لن ینجی احدکم عمله.....**: حدیث نبوی، رجوع کنید به صحیح بخاری، رقاق ۱۸، مرضی ۱۹، مسلم، منافقین ۷۱-۷۸، ابن ماجه، زهد ۲۰ الدارمی، رقاق، ۲۴، احمدبن حنبل ج ۲، ۲۳۵ و ۲۵۶..... /به نقل از المعجم المفهرس لالفاظ الحدیث النبوی ج ۴ ص ۵۵۹).

ص ۴۷۷ س ۳: **ولو لافضل اللّٰه.....**: سورهٔ ۴ (النساء) آیهٔ ۱۱۳.

ص ۴۷۷ س ۴: **ولولا ان ثبتناک.....**: سورهٔ ۱۷ (الاسراء) آیهٔ ۷۴.

ص ۴۷۷ س ۸: **ولاضلنهم ولا منینهم**: سورهٔ ۴ (النساء) آیهٔ ۱۱۹.

ص ۴۷۷ س ۹: **لازینن لهم... لاغوینهم**: سورهٔ ۱۵ (الحجر) آیهٔ ۳۹.

ص ۴۷۸ س ۵: **رحم اللّهُ امْرأًعَرَف....**: حدیث؟ رجوع کنید به ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۲۲۲ و ۷۶۰.

ص ۴۷۸ س ۱۵: **فیه شفاء للناس**: سورهٔ ۱۶ (النحل) آیه ۶۹.

ص ۴۷۸ س ۱۸: **ان اللّه لاینظر.......**: حدیث نبوی، رجوع کنید به مسند احمد ج ۲ ص ۲۸۵، مسلم ج ۸ ص ۱۱، احیاءالعلوم ج ۳ ص ۱۹۰ جامع صغیر ج ۱، ص ۷۳. در همهٔ این مآخذ حدیث به این صورت است: ان اللّه لاینظر الی صورکم و اموالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و اعمالکم. و در مسلم ج ۸ ص ۱۱ چنین است: ان اللّه لاینظر الی اجسادکم ولا الی صورکم ولکن ینظر الی قلوبکم. چون در همهٔ نسخ جواهرالاسرار (ان اللّه لاینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم) آمده است باید چنین پنداشت که حدیثی که پیش چشم خوارزمی بوده است همین گونه بوده و دنبالهٔ آن چنین بوده است که ولکن ینظر الی قلوبکم.

ص ۴۷۹ س ۴:........ **بنگر از آدم چه چیز اوز کم است**: در چاپ دکتر استعلامی چنین است: «بنگر از صورت چه چیز او کم است» که به نظر نادرست می‌آید.

ص ۴۷۹ س ۸: **وصف صورت نیست اندر خامه‌ها.....**: در چاپ دکتر استعلامی چنین است: «وصف و صورت نیست...».

ص ۴۷۹ س ۱۱: **ولقد کرمنا بنی آدم....**: سورهٔ ۱۷ (الاسراء) آیهٔ ۷۰.

ص ۴۷۹ س ۱۹: **ولم ار امثال......**: رجوع کنید به جلد اول ص ۲۶۹.

ص ۴۸۰ س ۶: **المستشار مؤتمن**: حدیث، جامع صغیر ج ۲ ص ۱۸۵ و کنوزالحقایق ص ۱۳۷.

ص ۴۸۰ س ۷: **استرذهبک و ذهابک و مذهبک**: استاد فروزانفر نوشته‌اند: ولی محمد اکبرآبادی آن را حدیث نبوی و خواجه ایوب از سخنان حضرت جعفر صادق علیه‌السلام و حاجی سبزواری حدیث بدون قید شمرده‌اند و بنده هنوز مأخذ آن را نیافته‌ام. و نزدیک بدان روایتی است که از حضرت امیر مؤمنان علی علیه‌السلام نقل کرده‌اند: فاخزن لسانک کما تخزن ذهبک و ورقک. فصل‌الخطاب، چاپ ایران ص ۲۶۸ (شرح مثنوی شری، جزو دوم از دفتر اول ص ۴۰۲). همان گونه که توجه فرموده‌اید کمال‌الدین خوارزمی نیز آن را حدیث می‌داند.

ص ۴۸۰ س ۲۲: **القول کاللبن....**: رجوع کنید به جلد اول ص ۲۰۲.

ص ۴۸۲ س ۱۲: **سبحان‌الذی اسری بعبده**: سورهٔ ۱۷ (الاسراء) آیهٔ ۱.

ص ۴۸۲ س ۲۰: **اقتربت الساعة وانشق القمر**: سورهٔ ۵۴ (القمر) آیهٔ ۱.

ص ۴۸۲ س ۲۱: **ابوجهل**: لقبی است که پیغامبر (ص) و مسلمانان نخستین به عمروبن هشام بن مغیره ملقب به ابوالحکم - که با اسلام مخالفت می‌ورزید - دادند (فرهنگ فارسی

دکتر محمد معین، جلد پنجم ۹۲).

ص ۴۸۳ س ۵: ابن مسعود: ابو عبدالرحمان عبدالله بن مسعود (وفات ۳۳ هجری قمری) از اصحاب پیغمبر اسلام. گویند ششمین کسی است که اسلام آورد، در سفر خدمت شخص پیغمبر می‌کرد، و در غزوات شرکت داشت، و در قرآن و حدیث قولش معتبر است. عمر او را مأمور بیت‌المال کوفه کرد، و چون عثمان وی را از آن منصب خلع کرد، با وجود اصرار مردم در نگاهداری او، برای جلوگیری از فتنه به مدینه بازگشت (دائرةالمعارف فارسی، ج ۱ ص ۲۲).

ص ۴۸۳ س ۵: کوه حری یا حرا یا حراء: کوهی است در شمال شرقی مکه که آن را جبل‌النور هم می‌گویند (المنجد).

ص ۴۸۳ س ۹: وان یروا آیة......: سورهٔ ۵۴ (القمر) آیهٔ ۲.

ص ۴۸۳ س ۱۲: اذالسماء انشقت: سورهٔ ۸۴ (الانشقاق) آیهٔ ۱.

ص ۴۸۴ س ۲۱: مالایدرک....: مثل است، رجوع کنید به امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۹۰ نیکلسن هم آن را به عنوان مثل ذکر کرده است اما در حاشیهٔ دفتر پنجم بیت هفدهم از چاپ کلالهٔ خاور حدیث دانسته شده است.

ص ۴۸۷ س ۱۶: شیخ رئیس: مقصود ابن سیناست و دربارهٔ نظر ابن سینا رجوع کنید به طبیعیات شفا طبع ایران ص ۳۱۴. و برای اطلاع از نظر دیگران رجوع کنید به شرح مواقف، طبع آستانه، ج ۲، ص ۱۴۸-۱۴۷ مطالع‌الانظار در حاشیهٔ همان کتاب، ج ۱، ص ۲۴۴، شرح تجرید قوشجی در حاشیهٔ همان کتاب، ج ۳ ص ۹۰ و کشاف اصطلاحات الفنون در ذیل لون. (به نقل از شرح مثنوی شریف تألیف استاد فروزانفر ج ۲ ص ۴۳۱).

ص ۴۸۸ س ۱۰: ما رأیت شیئاً الا و رأیت الله قبله: سخن یکی از مشایخ، رجوع کنید به کتاب التعرف چاپ مصر ص ۶۴.

ص ۴۸۸ س ۱۳: سنریهم آیاتنا فی الافاق و فی انفسهم..... اولم یکف.....: سورهٔ ۴۱ (فصلت) آیهٔ ۵۳.

ص ۴۸۸ س ۱۸: الله نورالسموات والارض: سورهٔ ۲۴ (النور) آیهٔ ۳۵.

ص ۴۸۹ س ۲: ان الله خلق الخلق.....: رجوع کنید به تعلیقهٔ صفحهٔ ۴۳۸ س۹.

ص ۴۹۱ س ۲: الم نشرح.....: سورهٔ ۹۴ (الانشراح) آیهٔ ۱.

ص ۴۹۱ س ۴: لکل عمل رجال: گویا مثل باشد ولی در کتب امثال عربی نیامده است، در مقامات بدیع‌الزمان در صفحهٔ ۷۵ در المقالة الجاحظیّة آمده است: «یا قوم لکل عمل رجال، و لکل مقام مقال، و لکل دارسکان، ولکل زمان جاحظ». در قابوسنامه (چاپ

دکتر یوسفی ص ۲۰۳) و در جهانگشای جوینی ج ۳ ص ۱۹ س ۱۰ و در نفثة المصدور چاپ دکتر یزدگردی ص ۱۲۰ هم به عنوان مثل به کار رفته است.

ص ۴۹۱ س ۴: **کل میسر لما خلق له**: حدیث: رجوع کنید به جامع صغیر ج ۱ ص ۴۸ و فیض‌القدیر ج ۲ ص ۱۲ و کنوزالحقایق حاشیهٔ جامع صغیر ج ۱ ص ۳۴.

ص ۴۹۱ س ۶: **هر کسی را بهر کاری ساختند**: این بیت از مولوی است رجوع کنید به مثنوی چاپ کلالهٔ خاور صفحهٔ ۱۶۳ س ۸.

ص ۴۹۱ س ۱۶: **چون زدانش بحر اندیشه بتاخت**: در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی: «چون زدانش موج اندیشه بتاخت».

ص ۴۹۲ س ۵: **یوم الفصل**: اشاره است به: هذا یوم‌الفصل الذی کنتم به تکذبون آیهٔ ۲۱ از سوره ۳۷ (الصافات).

ص ۴۹۲ س ۵: **جاء الحق و زهق الباطل**: سورهٔ ۱۷ (الاسراء) آیهٔ ۸۱.

ص ۴۹۲ س ۱۲: **کل شیءٍ یرجع الی اصله**: مثل است، رجوع کنید به امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۲۷.

ص ۴۹۲ س ۱۳: **ولِلّٰه میراث السموات والارض**: سورهٔ ۳ (آل عمران) آیهٔ ۱۸۰.

ص ۴۹۲ س ۱۹: **پس ترا....**: در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی: «... رجعتی است... ساعتی است». دیگر آن که مصراع دوم اشاره است به این حدیث که آن را از موضوعات شمرده‌اند: الدنیا ساعة فاجعلها طاعة رجوع کنید به احادیث مثنوی ص ۱۳.

ص ۴۹۳ س ۲: **طالب این سر....**: در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی: «علامه‌ای است... سامی نامه‌ای است».

ص ۴۹۳ س ۴: **خذوا العلم من افواه الرجال**: بعضی آن را حدیث می‌دانند اما مبنائی ندارد بلکه آن را باید مثل دانست. رجوع کنید به امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۷۲۳.

ص ۴۹۳ س ۵: **حسام‌الدین**: مقصود حسام‌الدین چلبی معروف به ابن اخی ترک است نام کامل او حسام‌الدین حسن بن محمدبن حسن ارموی است (۶۲۲-۶۸۳هجری قمری) مرید و شاگرد و رفیق و خلیفهٔ معروف مولانا جلال‌الدین رومی، و از مشاهیر رؤسای جوانمردان و صوفیهٔ قرن هفتم هجری قمری در آسیای صغیر. حسام‌الدین به سبب اخلاص و ایثاری که در خدمت مولانا نشان داد، مورد توجه و تربیت خاص وی واقع گشت و چنان مورد توجه مولانا شد که بی‌حضور او تقریباً در هیچ مجلس لب به سخن نمی‌گشود، حسام‌الدین بعد از وفات مولانا به مدت یازده سال خلیفهٔ او و مرشد روحانی خانقاه مولویه نیز بود، و این مقام بعد از وی به سلطان ولد، پسر مولانا جلال‌الدین رسید (رجوع کنید به دائرةالمعارف فارسی ج ۱ ص ۸۴۸).

ص ۴۹۳ س ۷: ای خدا جان را تو.......: رجوع کنید به مثنوی کلالهٔ خاور دفتر اول صفحهٔ ۶۲ س ۸ و چاپ نیکلسن دفتر اول بیت ۳۰۹۲.

ص ۴۹۳ س ۲۱: ترک خواب وغفلت.......: در چاپ دکتر استعلامی «ترک خواب غفلت.....» است.

ص ۴۹۳ س ۱۳: نکویی با بدان کردن......: رجوع کنید به کلیات سعدی چاپ امیرکبیر به تصحیح محمدعلی فروغی ص ۴۲.

ص ۴۹۳ س ۱۵: و وضع الندی.....: رجوع کنید به کلیله و دمنه چاپ استاد مینوی صفحهٔ ۹۳.

ص ۴۹۳ س ۱۷: لاجرم دارم کرم.....: «گفت من دارم کرم.... چنین است در چاپ‌های نیکلسن و دکتر استعلامی.

ص ۴۹۵ س ۱۵: موسیی فرعون را با رود نیل: در چاپ نیکلسن مصراع بعد با «می‌کشد» از مصدر کشیدن و در چاپ دکتر استعلامی با «می‌کشد» از مصدر کشتن آغاز شده است و هر دو قابل توجیه است.

ص ۴۹۶ س ۲۱:.... خود کند بیمار و کور و شل و لنگ: در چاپ نیکلسن: «خود کند بیمار و شل و کر و لنگ» و در چاپ دکتر استعلامی: «خود کند بیمار وکر و شل و لنگ» است.

ص ۴۹۸ س ۱۴: اسماء زمخشری: نام کتابی است در لغت (عربی به فارسی) از زمخشری، که نسخه‌ای از آن در تملک این بنده است که بعد از حمد خدا و نعت حضرت مصطفی در مقدمهٔ آن آمده است: لما کان علم اللغة من اهم المهمات للطلاب خصوصاً الاسماء المتداولة بین الکتاب و یستقصون حفظها و یطبون منها اللغة....، یجیدونها رتبت الاسماء للعلامة جارالله زمخشری فی اول کل باب من اسماء الله تعالی....

ص ۴۹۸ س ۱۹: سر رمز علم الاسما شنو: اشاره است به آیهٔ شریفهٔ: و علم آدم الاسماء کلها.... آیهٔ ۲۱ از سورهٔ بقره.

ص ۴۹۹ س ۱۲: ربنا انا ظلمنا گفت و آه....: اشاره است به آیهٔ شریفهٔ: قالاربنا ظلمنا انفسنا (آیهٔ ۲۳ از سورهٔ اعراف).

ص ۴۹۹ س ۱۴: اعوذبک منک: حدیث نبوی، رجوع کنید به توضیح ص ۳۰۷ س ۱.

ص ۵۰۰ س ۷: المرء مخبوء فی طی لسانه لا فی طیلسانه: کمال الدین خوارزمی آن را حدیث نبوی دانسته است در صورتی که مضمون اصلی آن از کلمات حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام است، رجوع کنید به نهج‌البلاغه چاپ بیروت به تصحیح شیخ محمد عبده ج ۴ ص ۹۳: تکلموا تعرفوا فان المرء مخبوء تحت لسانه. استاد فروزانفر در خلاصهٔ مثنوی ص ۱۰۶ آن را حدیث نبوی دانسته و می‌گویند ادبا آن را به صورت ذکر شده در متن ما درآورده‌اند.

ص ۵۰۰ س ۹: **آدمی مخفیست در زیر زبان......**: رجوع کنید به مثنوی چاپ نیکلسن دفتر دوم بیت ۸۴۵.

ص ۵۰۰ س ۱۶: **ففی کل شیءٍ له آیة......**: شعر از ابوالعتاهیه است، از اشعار معروف مورد استناد صوفیه و درکشف المحجوب هجویری ص ۳۶۱ و درکشف‌الاسرار ج ۴: ۴۳۶ و ج ۶:۴۹۳ و ج ۱۱۱:۷ و کلیله و دمنه، چاپ قریب: ۳۲۹ و یزدان شناخت، مجموعهٔ آثار فارسی سهروردی ۱۴۵ آمده است. آقای دکتر مهدوی دامغانی (یغما ۵۴۲:۱۵) نوشته‌اند در طبقات ابن معتز (ص۹۴) داستانی دربارهٔ آن آمده است (به نقل از مرصادالعباد چاپ دکتر ریاحی ص ۵۹۵).

ص ۵۰۰ س ۱۹: **حق چو سیما را.....**: اشاره است به آیهٔ ۲۷۳ از سورهٔ بقره: تعرفهم بسیماهم و آیهٔ ۴۶ از سورهٔ اعراف: یعرفون کلا بسیماهم و آیهٔ ۴۸ از همان سوره: یعرفونهم بسیماهم و آیهٔ ۳۰ از سورهٔ محمد: فلعرفتهم بسیماهم و آیهٔ ۴۱ از سورهٔ الرحمن: یعرف المجرمون بسیماهم.

ص ۵۰۲ س ۷: **من حفر بئراً.....**: بعضی آن را حدیث می‌دانند اما حدیث نیست و مؤلف اللؤلؤ المرصوع در صفحهٔ ۷۹ می‌گوید: لیس به حدیث و معناه صحیح.... (احادیث مثنوی ص ۱۴) و نیز رجوع کنید به فرائدالادب قسمت امثال و حکم المنجد و امثال و حکم دهخدا.

ص ۵۰۲ س ۹: **درک اسفل من النار**: اشاره است به آیهٔ ۴۵ از سورهٔ ۴ (النساء).

ص ۵۰۲ س ۱۵: **ابرهه**: پادشاه مسیحی و حبشی‌الاصل عربستان جنوبی در اواسط قرن ششم میلادی. وی سردار قشنوی بود که در سال عام‌الفیل یعنی سال تولد حضرت رسول به مکه هجوم بردند و بنا به روایات اسلامی به وسیلهٔ پرندگانی ابابیل نام شکست خوردند (رجوع کنید به دائرةالمعارف فارسی ج ۱ ص ۱۱).

ص ۵۰۲ س ۱۶: **رب اشعث....**: حدیث نبوی، درکتاب فیض‌القدی شرح الجامع الصغیر ج ۴ ص ۱۵ چاپ بیروت این حدیث به این صورت نقل شده است: رب اشعث اغبرذی طمرین تنبو عنه اعین‌الناس لو اقسم علی الله لابره. نیز رجوع کنید به مسلم، بر ۱۳۸ و جنة ۴۸ و ۶۰ و ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه به تصحیح استاد فروزانفر ص ۶۴۲ و جامع صغیر جلد دوم ص ۱۸، اللمع ص ۱۶ و کشف‌المحجوب ص ۲۶۷ و التصفیه ص ۱۷۸.

ص ۵۰۳ س ۶: **المؤمن مرآة المؤمن**: حدیث نبوی، رجوع کنید به جامع صغیر ج ۲ ص ۱۷۰ و کنوزالحقایق حاشیهٔ جامع صغیر ج ۲ ص ۱۸۰ و احادیث مثنوی ص ۴۱ و التصفیه ص ۲۳۰.

ص ۵۰۳ س ۸: **المؤمن ینظر بنور اللّٰه**: حدیث نبوی، که اصل آن چنین است: اتقوا فراسة

المؤمن فانه ینظر بنوالله عزوجل، رجوع کنید به جامع صغیر ج ۱ ص ۸ و شرح نهج‌البلاغه ج ۴ ص ۸۷ و احیاء العلوم ج ۳ ص ۱۸ و احادیث مثنوی ص ۱۴.

ص ۵۰۳ س ۱۰: **نارالله الموقدة....**: سورهٔ ۱۰۴ (الهزة) آیات ۶ و ۷.

ص ۵۰۳ س ۱۴: **جز یا مؤمن......**: حدیث نبوی، رجوع کنید به جامع صغیر ج ۱ ص ۱۳۲ و شرح تعرف ج ۲ ص ۱۷۷ (به نقل از احادیث مثنوی ص ۵۲).

ص ۵۰۴ س ۱۲: **بی زبان گویند سرو و....**: رجوع کنید به دفتر ششم مثنوی چاپ نیکلسن بیت ۴۵۴۴.

ص ۵۰۵ س ۴: **ذلک مثلهم فی التوریة.....**: سورهٔ ۴۸ (الفتح) آیهٔ ۳۹.

ص ۵۰۶ س ۸: **امام فخر رازی**: ابو عبدالله محمدبن عمربن حسین بن حسن بن علی طبرستانی رازی، فقیه شافعی و دانشمند علوم معقول و منقول معروف به ابن‌الخطیب و فخر رازی (ولادت در ری ۵۴۳ یا ۵۴۴، وفات در هرات ۶۰۶ هجری قمری) وی در عصر خوارزمشاهیان می‌زیست و جاه و منزلت و نفوذ کلام او در نزد سلطان محمد خوارزمشاه بسیار بود. و بین او و بهاءالدین پدر جلال‌الدین مولوی اختلاف ایجاد شد. وی در علم کلام و معقولات سرآمد عصر بود، و در فنون مختلف تألیفات مهم دارد. فخر رازی در غالب اصول مسلم فلسفی شک کرده و بر فلاسفهٔ مقدم ایراداتی وارد آورده و حکیمانی نظیر نصیرالدین طوسی و قطب‌الدین رازی و میرداماد و صدرالدین شیرازی مدتها سرگرم جواب دادن به شبهات او بوده‌اند. به سبب همین قدرت در تشکیک است که وی را «امام المشککین» لقب داده‌اند. از اثار اوست: نهایة العقول، کتاب الاربعین، المطالب العالیة، شرح اشارات، شرح کلیات قانون ابن سینا.... (رجوع کنید به فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

ص ۵۰۶ س ۱۵: **نجم‌الحق والدین الکبری**: رجوع کنید به جلد اول.

ص ۵۰۷ س ۱۴: **الدنیا والاخرة ضرتان**: ابوحیان توحیدی در کتاب الامتاع و المؤانسة این گفتار را به عیسی بن مریم نسبت داده است (به نقل از تعلیقات حدیقه از استاد مدرس رضوی ص ۴۸۸).

ص ۵۰۷ س ۱۷: **تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر.....**: حدیث نبوی، رجوع کنید به کنوزالحقایق، ص ۹۰، و جامع صغیر ج ۲ ص ۸۵ امام محمد غزالی در ج ۲ احیاءالعلوم ص ۱۶۵ آن را از اقوال صحابه می‌داند و در ج ۳ ص ۶ آن را حدیث شمرده است و در مستدرک آن را حدیثی به روایت از حضرت امیرعلیه‌السلام دانسته است رجوع کنید به مستدرک ج ۲ ص ۲۷۰ (به نقل از احادیث مثنوی ص ۱۴).

ص ۵۰۸ س ۱: **اعدی عدوک نفسک.....**: حدیث نبوی، رجوع کنید به کنوزالحقایق، ص ۱۴.

ص ۵۰۸ س ۴: **من عرف نفسه....**: رجوع کنید به جلد اول.
ص ۵۰۸ س ۱۹: **هوالذی بعث.....**: سورهٔ ۶۲ (الجمعة) آیهٔ ۲.
ص ۵۰۹ س ۱۰ و ۱۱: **قد افلح من زکیها و قدخاب من دسیها**: سورهٔ ۹۱ (الشمس) آیات ۹ و ۱۰.
ص ۵۰۹ س ۱۶: **وقودها الناس والحجارة**: سورهٔ ۲ (البقرة) آیهٔ ۲۴.
ص ۵۰۹ س ۲۲: **حتی یضع‌الرحمن علیها قدمه**: حدیث نبوی، اصل حدیث چنین است: یقال لجهنم هل امتلات و تقول هل من مزید فیضع‌الرب تبارک و تعالی قدمه علیها فیقول قط قط (بخاری ج ۳ ص ۱۲۴، مسلم ج ۸ ص ۱۵۱، ردالدّارمی علی بشرالمریسی، طبع مصرص ۶۹ به نقل از احادیث مثنوی ص ۱۵-۱۶).
ص ۵۱۰ س ۱۷: **فاستقم کما امرت**: سورهٔ ۱۱ (هود) آیهٔ ۱۱۲.
ص ۵۱۰ س ۱۸: **شیبتنی سورة هود**: حدیث نبوی، بصورت‌های مختلف آمده است مانند: شیبتنی هود و اخواتها، شیبتنی هود و اخواتها قبل الشمیب (کنوزالحقایق، حاشیهٔ جامع صغیرج ۲ ص ۹۴ و جامع صغیرج ۲ ص ۳۴) درکشف‌الاسرار نیز چندین بار آمده است و درکشف‌المحجوب هجویری (ص ۵۱۵) می‌گوید: و نیز گفت پیغمبر عم شیبتنی هود شنیدن سورهٔ هود مرا پیر گردانید و گویند این از آن بود که اندر آن سوره حاصل است فاستقم کما امرت و آدمی عاجز است از استقامت به امور حق از انچه بنده بی‌توفیق حق هیچیز نتواند کرد....
ص ۵۱۱ س ۲: **استقیموا و استووا و ارحمکم اللّٰه**: حدیث نبوی، رجوع کنید به فیض القدیر چاپ بیروت جلد اول ص ۴۹۷ و ابن ماجه، طهارة ۴ الدارمی وضو ۲ و بخاری فضائل اصحاب النبی ۸ و مسلم صلاة ۱۲۲ و ابو داود صلاة ۹۳.
ص ۵۱۲ س ۴: **طهرابیتی للطائفین**: این قسمت، بخشی از آیهٔ ۱۲۵ از سورهٔ بقره است اما باقی آن جزو آیه نیست.
ص ۵۱۲ س ۱۱: **لایسعنی ارضی ولاسمائی.....**: حدیث قدسی، رجوع کنید به جلد اول ص ۳۴۳.
ص ۵۱۳ س ۴: **اینما تولوافثم وجه اللّٰه**: سورهٔ ۲ (البقره) آیهٔ ۱۱۵.
ص ۵۱۳ س ۹: **لایحمل عطایاهم الامطایاهم**: رجوع کنید به مصباح‌الهدایه چاپ استاد همائی ص ۱۸.
ص ۵۱۳ س ۱۵: **سرورو در جامه‌ها پیچیده......**: اشاره است به آیهٔ شریفهٔ: «و انی کلما دعوتهم لتغفر لهم جعلوا اصابعهم فی آذانهم و استغشوا ثیابهم (سورهٔ نوح آیهٔ ۷).
ص ۵۱۳ س ۲۳: **حاتم**: مقصود حاتم بن عبداللّٰه بن سعد طائی مکنی به ابوسفانه از قبیلهٔ طی

است که در دورهٔ جاهلیت مردی جوانمردی و بخشنده بود و عرب در سخا و کرم بدو مثل می‌زدند (فرهنگ معین).

ص ۵۱۳ س ۲۳: **سبحان:** این زفربن ایاس وائلی، خطیب مشهور عرب (متوفی در ۵۴ هجری قمری - ۶۷۴ میلادی) وی مثل فصاحت است. معاویه به او گفت: انت اخطب العرب و او افزود: والعجم و الجن والانس (فرهنگ معین).

ص ۵۱۴ س ۷: **لاجرم جوینده یابنده بود:** این مصراع ضرب‌المثل شده است در عربی: مَن طَلَبَ وَجَدَ، عیون‌الاخبار ج ۴، ص ۱۳۷.

ص ۵۱۵ س ۵: **من خاف اللّه.....:** حدیث نبوی، رجوع کنید به کنوزالحقایق در حاشیهٔ جامع‌الصغیر طبع بیروت جلد دوم صفحهٔ ۱۰۵ و کنوزالحقایق طبع هند ص ۱۲۷.

ص ۵۱۵ س ۱۹: **واز خوان لاتخافوا.....:** اشاره است به آیهٔ شریفهٔ ان الذی قالوا ربنا اللّه ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکة الاتخافوا ولاتحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم بها توعدون (آیهٔ ۳۰ از سورهٔ فصلت).

ص ۵۱۵ س ۲۰: **اعلی الرفیق:** رفیق یکی از اسماء الهی است که در حدیثک بل الرفیق الاعلی بدین معنی توجیه شده است، بعضی هم آن را عبارت از انبیا و شهیدان گرفته‌اند. طبقات ابن سعد، طبع بیروت ج ۲ ص ۲۳۰، احیاء العلوم، طبع مصر ج ۴ ص ۳۳۸، اتحاف السادة المتقین، طبع مصرج ۱۰ ص ۲۹۶-۲۸۸ نهایهٔ ابن اثیر طبع مصر در ذیل: رفق (به نقل از شرح مثنوی شریف ص ۵۳۱).

ص ۵۱۷ س ۷: **چون به غریبی.....:** رجوع کنید به دیوان کبیر به تصحیح استاد فروزانفر، بیت ۲۵۹۶۸ که در اینجا بجای «فرحه»، «فرجه» آمده است.

ص ۵۱۷ س ۱۳: **ان ربک لبالمرصاد:** سورهٔ ۸۹ (الفجر) آیهٔ ۱۴.

ص ۵۱۷ س ۱۴: **مامن دابة الاهو.....:** سورهٔ ۱۱ (هود) آیهٔ ۵۶.

ص ۵۱۸ س ۵: **وهو معکم اینما کنتم:** سورهٔ ۵۷ (الحدید) آیهٔ ۴.

ص ۵۱۹ س ۲۱: **العاقل یکفیه الاشاره:** رجوع کنید به جلد اول.

ص ۵۲۰ س ۹: **لایشغله شأن عن شأن:** رجوع کنید به نهج‌البلاغهٔ فیض الاسلام خطبهٔ ۱۷۷ ص ۵۷۸.

ص ۵۲۰ س ۱۱: **بما اغویتنی:** سورهٔ ۱۵ (الحجر) آیهٔ ۲۹.

ص ۵۲۰ س ۱۲: **ربنا ظلمنا انفسنا:** سورهٔ ۷ (الاعراف) آیهٔ ۲۳.

ص ۵۲۲ س ۱۷: **وکل معزی بمحبوب:** این بیت در لمعات عراقی بصورت «فکل معزی.....» آمده است.

ص ۵۲۲ س ۱۸: **و نحن اقرب الیه منکم:** سورهٔ ۵۶ (الواقعه) آیه ۸۵.

ص ۵۲۲ س ۱۹: **وفی انفسکم افلاتبصرون**: سورهٔ ۵۱ (الذاریات) آیهٔ ۲۱.
ص ۵۲۲ س ۱۹: **(والله بکل شیءِ محیط)**: سورهٔ ۴۱ (فصلت) آیهٔ ۵۴ که در قرآن: انه بکل.... است.
ص ۵۲۳ س ۸: **چو از سر بگیرم بود سرور او**: رجوع کنید به دیوان کبیر به تصحیح استاد فروزانفر ج ۵ ص ۸۲.
ص ۵۲۵ س ۱۱: **یسألونک.... قلیلاً**: سورهٔ ۱۷ (الاسری) آیهٔ ۸۵.
ص ۵۲۵ س ۲۳: **و نفخت فیه من روحی**: سورهٔ ۱۵ (الحجر) آیهٔ ۲۹.
ص ۵۲۶ س ۳: **اعددت لعبادی.....**: حدیث قدسی، رجوع کنید به جلد اول ص ۱۸۹.
ص ۵۲۶ س ۷: **الدنیا مزرعة الاخرة**: حدیث نبوی، رجوع کنید به کنوزالحقائق ص ۶۴ و احیاءالعلوم ج ۴ ص ۱۴ و بعضی هم آن را حدیث نمی‌دانند (رجوع کنید به احادیث مثنوی ۱۱۲).
ص ۵۲۶ س ۱۱: **و ما خلقت الجن والانس.....**: سورهٔ ۵۱ (الداریات) آیهٔ ۵۶.
ص ۵۲۶ س ۲۲: **کنت کنزاً مخفیاً**: حدیث قدسی: رجوع کنید به جلد اول ص ۸.
ص ۵۲۷ س ۹: **من اراد ان یجلس.....**: حدیث نبوی، رجوع کنید به اللالی المصنوعة ج ۲ ص ۲۶۴ که آن را از موضوعات شمرده است (به نقل از احادیث مثنوی ۱۹۸).
ص ۵۲۸ س ۵: **شاه شجاع‌الدین کرمانی**: مقصود ابوالفوارس شاه کرمانی از عارفان بزرگ سدهٔ سوم هجری است، درگذشت او را ابن الجوزی پس از سال ۲۷۰ نوشته است، رجوع کنید به کشف المجوب هجویری و تذکرةالاولیاء.
ص ۵۲۸ س ۷: **مگو شاه و سلطان.....**: رجوع کنید به دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص ۷۹۵.
ص ۵۳۰ س ۲۰: **سلطان المشایخ با یزید بسطامی.....**: رجوع کنید به تذکرةالاولیاء چاپ دکتر استعلامی ص ۱۹۱.
ص ۵۳۱ س ۸: **ارید وصاله و.....**: رجوع کنید به جلد اول.
ص ۵۳۱ س ۹: **ذوالنون**: رجوع کنید به جلد اول.
ص ۵۳۱ س ۹: **الرضا سرور القلب بمرالقضا**: رجوع کنید به کتاب التعرف چاپ مصر ص ۱۰۲.
ص ۵۳۱ س ۱۸: **رویم**: ابومحمدرویم بن احمدبن رویم از عارفان به نام سدهٔ سوم هجری است که هجویری کتابی به نام «غلط الواجدین» را به او نسبت داده است، رجوع کنید به تذکرةالاولیا چاپ دکتر استعلامی ص ۴۸۴ و ۸۶۴.
ص ۵۳۱ س ۱۸: **الرضا استقبال الاحکام بالفرح**: رجوع کنید به کتاب التعرف چاپ مصر ص

۱۰۲.

ص ۵۳۲ س ۴: **احب علی ای ماحالة....**: رجوع کنید به جلد اول.

ص ۵۳۳ س ۱۳: **لایحب‌الله غیرالله**: رجوع کنید به لمعات عراقی چاپ سعید نفیسی ص ۳۸۱.

ص ۵۳۳ س ۱۸: **محمد الغزالی**: رجوع کنید به جلد اول.

ص ۵۳۳ س ۱۹: **کتاب مشکوة الانوار**: در جلد دوم کشف‌الظنون چاپ استانبول صفحهٔ ۱۶۹۴ آمده است: مشکاة الانوار «فی ریاض الازهار»: للامام ابی حامد محمدبن محمدالغزالی الطوسی اوله الحمدلله فائض‌الانوار و فاتح‌الابصار.... الخ و هو رسالة علی ثلاثة فصول کتبها لبعض احبابه: الفصل الاول فی بیان ان النور الحق، الفصل الثانی فی بیان المشکاة و المصباح، الفصل الثالث فی معنی قوله صلی الله تعالی علیه و سلم ان لله تعالی سبعین حجاباً.

ص ۵۳۴ س ۱۲: **مثل نوره کمشکوة**: سورهٔ ۲۴ (النور) آیهٔ ۳۵.

ص ۵۳۴ س ۱۳: **و کذلک اوحینا الیک روحاً من امرنا**: سورهٔ ۴۲ آیهٔ ۵۲.

ص ۵۳۴ س ۱۷: **ارواح کاملان امت....**: اشاره است به حدیث نبوی: ارواحهم فی جوف طیرلها قنادیل معلقة بالعرش (مسلم، امارة ۱۲۱) و ان ارواح الهشداء عندالله یوم القیامة فی حواصل طیر خضرلها قنادیل معلقة بالعرش (الدارمی، جهاد ۱۸، ابوداود، جهاد ۲۵، الترمذی، تفسیر سورهٔ ۳، ۱۹، ابن ماجه، جنائز ۴، جهاد ۱۶، احمدبن حنبل ۶، ۳۸۶).

ص ۵۳۴ س ۲۱: **ارواح برفلکند پران....**: این بیت را در دیوان کبیر به تصحیح استاد فروزانفر نیافتم.

ص ۵۳۵ س ۲: **وتری الجبال.....**: سورهٔ ۲۷ (النمل) آیهٔ ۸۸.

ص ۵۳۷ س ۷: **تو صاحب نفسی....**: رجوع کنید به دیوان عطار به تصحیح دکتر تقی تفضلی چاپ انجمن آثار ملی ص ۱۹۷.

ص ۵۳۸ س ۱۶: **ادخلوا الابیات من ابوابها.....**: مأخوذ است از آیهٔ کریمهٔ: وأتوا البیوت من ابوابها (سورهٔ ۲ البقرة آیه ۱۸۹).

ص ۵۴۱ س ۱۵: **و کلت الی المحبوب.....**: رجوع کنید به مرصاد العباد چاپ دکتر ریاحی ص ۲۶۵.

ص ۵۴۱ س ۱۹: **ما ننسخ من آیة او ننسها نأت بخیر منها**: سورهٔ ۲ (البقره) آیهٔ ۱۰۶.

ص ۵۴۲ س ۱: **انه کان فریق من عبادی.....**: سورهٔ ۲۳ (المؤمنون) آیات ۱۰۹-۱۱۱.

ص ۵۴۴ س ۷: **طوطی و طوطی بچه‌ای.....**: رجوع کنید به دیوان کبیر به تصحیح استاد فروزانفر ج ۵ ص ۲۰۵ ابیات شماره‌های ۲۵۹۹۸ و ۲۶۰۰۰.

ص ۵۴۴ س ۱۱: **مرغ دلم باز.....**: رجوع کنید به دیوان کبیر به تصحیح استاد فروزانفر ج ۱ ص ۲۹۶ بیت شمارهٔ ۵۴۱۶ که در دیوان قندچریدن و در حاشیه قند خریدن آمده است.

ص ۵۴۵ س ۲۳: **چون همه آفت....**: رجوع کنید به دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص ۱۷۰.

ص ۵۴۷ س ۴: **همه زآغاز سوی....**: در دیوان کبیر چاپ استاد فروزانفر این بیت را نیافتم.

ص ۵۴۷ س ۱۳: **شیخ رئیس.....**: مقصود شیخ‌الرئیس حجة الحق شرف الملک امام الحکماء ابوعلی حسین بن عبدالله بن حسن بن علی معروف به ابن سیناست (ولادت در افشنه یا خرمیثین در ۳۷۰ - وفات همدان ۴۲۸) آثار مهم او عبارتست از کتاب الشفاء، کتاب القانون فی طب، کتاب اشارات، کتاب النجاة، دانشنامهٔ علائی و... (رجوع کنید به فرهنگ فارسی دکتر محمد معین و دائرة المعارف فارسی).

ص ۵۴۷ س ۱۴: **هبطت الیک.....**: مطلع قصیده فلسفی عرفانی عینیّهٔ ابن سینا که شروح متعددی بر آن نوشته شده است و یکی از علمای عهد قاجاریه به نام غلامحسین طبیب به شعر فارسی درآورده
است با این مطلع:

نزول کرد به نزدت زعالم بالا   زآشیانهٔ عزت کبوتر و رقا

در این قصیده شیخ کیفیت هبوط روح و حلول آن در جسم و عود آن را به عالم مجرد روحانی با بیانی شیوا و عارفانه آورده است.

ص ۵۴۷ س ۱۵: **خواجه عماد.....**: مقصود عماد فقیه کرمانی است که از مشایخ عرفا و شعرای کرمان در قرن هشتم و معاصر خواجه حافظ شیرازی بود که در سال ۷۷۲ یا ۷۷۲ در کرمان درگذشت و در همانجا در خانقاه خود دفن شد، رجوع کنید به لغت‌نامه دهخدا.

ص ۵۴۸ س ۲: **ای خدا جان را تو.....**: رجوع کنید به مثنوی چاپ نیکلسن دفتر اول ص ۱۹۰ بیت شمارهٔ ۳۰۹۲.

ص ۵۴۹ س ۱۶: **این که می‌گویم....**: رجوع کنید به مثنوی چاپ نیکلسن دفتر سوم ص ۱۲۰ بیت شمارهٔ ۲۰۹۸.

ص ۵۴۹ س ۲۰: **در روضهٔ ریاحین....**: دیوان کبیر به تصحیح استاد فروزانفر، ج ۷ ص ۱۴۲ بیت ۳۵۶۸۹.

ص ۵۵۰ س ۹: **خلق را چون آب دان....**: رجوع کنید به دفتر ششم چاپ نیکلسن ص ۴۵۳ بیت ۳۱۷۲.

ص ۵۵۰ س ۱۳: **ابوطالب مکی**: ابوطالب محمدبن علی بن عطیة العجمی ثم المکی المتوفی سنة ۳۸۶ به بغداد، صنف قوت القلوب فی معاملة المحبوب و وصف طریق المرید الی مقام التوحید. قالو الم یصنف مثله فی دقائق الطریقة و لمؤلفه کلام فی هذه العلوم لم

یسبق الی مثله. اختصره الشیخ الامام محمدبن خلف الاموی الاندلسی المتوفی سنة ۴۸۵ و سماه الوصول الی الغرض المطلوب من جواهر قوت القلوب (کشف‌الظنون چاپ استانبول ج ۲ ص ۱۳۶۱).

ص ۵۵۰ س ۲۱: **ای بر سر بازارت.....**: رجوع کنید به دیوان کبیر چاپ استاد فروزانفر بیت ۲۷۵۶۰.

ص ۵۵۱ س ۱۱: **کل حزب بما لدیهم فرحون**: سورهٔ ۲۳ (المؤمنون) آیهٔ ۵۳.

ص ۵۵۱ س ۱۶: **رضی‌اللّه عنهم و رضوا عنه**: سورهٔ ۵ (المائدة) آیهٔ ۱۱۹.

ص ۵۵۱ س ۱۷: **یحبهم و یحبونه**: سورهٔ ۵ (المائدة) آیهٔ ۵۴.

ص ۵۵۱ س ۱۹: **بیدلان را دلبران جسته به جان**: در چاپ نیکلسن این مصراع چنین است: «دلبران را دل اسیر بیدلان».

ص ۵۵۱ س ۲۳: **کنت کنزاً مخفیا....**: رجوع کنید به جلد اول.

ص ۵۵۱ س ۱۶: **ان للقرآن ظهراً و بطناً....**: حدیث نبوی که در مقدمهٔ هشتم از مقدمات تفسیر صافی دیده می‌شود (احادیث مثنوی ص ۸۳).

ص ۵۵۳ س ۲۰: **در خود و در زره....**: رجوع کنید به دیوان کبیر چاپ استاد فروزانفر ج ۴ ص ۴۶.

ص ۵۵۳ س ۲۳: **رجال لاتلهیهم.....**: سورهٔ ۲۴ (النور) آیهٔ ۲۷.

ص ۵۵۴ س ۴: **علتی بدتر زپندار....**: رجوع کنید به دفتر اول مثنوی چاپ نیکلسن بیت ۳۲۱۴.

ص ۵۵۴ س ۸: **گر بریزی بحر را....**: رجوع کنید به دفتر اول مثنوی چاپ نیکلسن بیت ۲۰.

ص ۵۵۴ س ۲۰: **به هرچ از راه....**: رجوع کنید به دیوان حکیم سنائی چاپ استاد مدرس رضوی ص ۵۱.

ص ۵۵۴ س ۲۱: **ان سعداً لغیور......**: حدیث نبوی راجع به سد معاذ، رجوع کنید به بخاری، نکاح ۱۰۷ و حدود ۴۰ و توحدی، ۲۰ و مسلم، لعان ۱۶ و ۱۷ و الدارمی، نکاح، ۳۷ و احمد حنبل ج ۴ ۲۴۸.

ص ۵۵۵ س ۱۳: **اللّه نورالسموات والارض**: سورهٔ ۲۴ (النور) آیهٔ ۳۵.

ص ۵۵۶ س ۸: **ثم رش علیهم من نوره**: رجوع کنید به جلد اول.

ص ۵۵۶ س ۱۳: **اذا السماء انفطرت**: سورهٔ ۸۲ (الانفطار) آیهٔ ۱.

ص ۵۵۶ س ۱۴: **اذا الکواکب انتثرت**: سورهٔ ۸۲ (الانفطار) آیهٔ ۲.

ص ۵۵۶ س ۱۵: **اذا زلزت الارض زلزالها**: سورهٔ ۹۹ (الزلزال) آیهٔ ۱.

ص ۵۵۶ س ۱۶: **یوم تبدل الارض غیرالارض**: سورهٔ ۱۴ (ابراهیم) آیهٔ ۴۸.

ص ۵۵۶ س ۱۷: **وللّه میراث السموات والارض**: سورهٔ ۳ (آل عمران) آیهٔ ۸.

ص ۵۵۶ س ۲۰: **برزواللّٰه الواحد القهار:** سورهٔ ۱۴ (ابراهیم) آیهٔ ۴۸.
ص ۵۵۶ س ۲۲: **لمن الملک الیوم للّٰه الواحد القهار:** سورهٔ ۴ (المؤمن) آیهٔ ۱۶.
ص ۵۵۷ س ۹: **الحق غیور:** حدیث نبوی، به این صورت در مأخذی ندیده‌ام اما در رسالهٔ قشیریه آمده است ان اللّه تعالی یغار وان المؤمن یغار (خدای تعالی غیور است و مؤمن نیز غیور است) (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۴۱۷).
ص ۵۵۷ س ۱۱: **یحبهم و یحبونه:** سورهٔ ۵ (المائدة) آیهٔ ۵۴.
ص ۵۵۷ س ۱۱: **ان اللّٰه جمیل و یحب الجمال:** حدیث نبوی، رجوع کنید به توضیح ص ۳۹۳ از همین کتاب.
ص ۵۵۷ س ۱۵: **واللّٰه اغیرمنی:** حدیث نبوی، رجوع کنید به توضیح ص ۲۵۲ س ۱۵.
ص ۵۵۸ س ۹: **یکاد زیتها یضیء.....:** سورهٔ ۲۴ (النور) آیهٔ ۳۵.
ص ۵۵۸ س ۱۱: **نور علی نور:** سورهٔ ۲۴ (النور) آیهٔ ۳۵.
ص ۵۵۸ س ۱۳: **یهدی اللّٰه لنوره من یشاء:** سورهٔ ۲۴ (النور) آیهٔ ۳۵.
ص ۵۵۸ س ۱۵: **من عرف نفسه......:** حدیث نبوی یا سخن حضرت امیر علیه‌السلام رجوع کنید به جلد اول.
ص ۵۵۹ س ۲: **لایری اللّٰه غیراللّٰه:** رجوع کنید به لمعات عراقی چاپ سعید نفیسی ص ۳۸۱.
ص ۵۵۹ س ۳: **متعنی بسمعی و بصری:** رجوع کنید به لمعات عراقی چاپ سعید نفیسی ص ۳۸۱ و ترمذی دعوات ۱۱۶، ۷۹ و الموطأ، قرآن ۲۷.
ص ۵۵۹ س ۲۲:..... **بردرش شستن بود حیف و غبین:** در چاپ نیکلسن: «بر درش بودن بود عیب و غبین».
ص ۵۶۰ س ۹: **سنگ مزن برطرف کارگه....:** رجوع کنید به دیوان کبیر چاپ استاد فروزانفرج ۵ ص ۲۰۳.
ص ۵۶۱ س ۱۹: **اوست عاشق اوست....:** رجوع کنید به جلد اول صفحهٔ ۲۴۰.
ص ۵۶۲ س ۷: **ابن فارض:** ابوحفض و ابوالقاسم عمربن ابی‌الحسن علی بن المرشد بن علی الحموی الاصل المصری المولد و الدار و الوفات. معروف به ابن فارض و منعوت به شرف. عارف و شاعری معروف اصلا از مردم حماهٔ شام است است و در قاهره به سال ۵۷۶ متولد شده، پدر او قاضی قاهره و خود او مردی صالح و کثیرالخیر بود و مدتی مجاورت خانهٔ خداگزید، وی را اشعار بسیار و قصاید نیکو و طویل با اسلوبی لطیف و رائق به طریقهٔ فقر و اصطلاحات و منهج آنان و نیز دوبیتی و موالیا و الغاز هست و دیوان او راگرد کرده‌اند. وفات او در سال ۶۳۲ بقاهره بوده و مدفن وی در جبل مقطم و تربت او زیارتگاه است. و دو قصیدهٔ تائیة و یائیهٔ او مشهور است و دیوان و قصاید او را

ادبا و علمای بسیاری شرح کرده‌اند وکاملتر از همه شرح شیخ حسن بوری است و قصیدهٔ تائیهٔ او را خاصةً شروح بسیار است از جمله شرح فارسی مولانا عبدالرحمن جامی و شرح فرغانی (لغت‌نامهٔ دهخدا «آ - ابوسعد ص ۳۳۵»).

ص ۵۶۲ س ۹: **وقد رفعت تاء.....**: رجوع کنید به مشارق الدراری شرح تائیهٔ ابن فارض چاپ انجمن اسلامی حکمت و فلسفه ایران (شمارهٔ ۵۵) ص ۲۴۸.

ص ۵۶۴ س ۱۰: **الغریق.....**: مثل است رجوع کنید به امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۲۶۴.

ص ۵۶۴ س ۲۰: **کل یوم هو فی شأن**: سورهٔ ۵۵ (الرحمن) آیهٔ ۲۹.

ص ۵۶۵ س ۳: **ابن عُیینه**: ابو محمد سفیان هلالی (۱۰۷-۱۹۸) تابعی، سخنان حکیمانه در جمله‌های کوتاه از او معروف است. در کوفه متولد و در مکه اقامت گزیده و همانجا درگذشته است. سفیان نه برادر داشته که چهار برادر او نیز محدث بوده‌اند: محمد، ابراهیم، آدم و عمران. ولیکن مشهور به این کنیت همان سفیان است. و ابن الندیم گوید ابن عیینه راست کتاب جوابات القرآن و ظاهراً مراد همین ابومحمد باشد (لغت‌نامه).

ص ۵۶۵ س ۱۷: **حسین بن الفضل**: یا حسین سرخسی یا حسین بلخی متوفی در سال ۲۸۲ قمری. او راست: الاداب الروحانیة که برای معتضد باللّه نگاشت (هدیة العارفین ۱: ۳۰۴ و کشف الظنون و حبیب‌السیر) (به نقل از لغت‌نامهٔ دهخدا).

ص ۵۶۵ س ۱۷: **عبداللّه بن طاهر**: ذوالیمینین، سومین از امرای طاهری خراسان (جلوس: ۲۱۳ هجری قمری - متوفی در ۲۳۰ هجری قمری ۸۴۴ میلادی) وی نیشابور را پایتخت قرار داد و در آبادی آن کوشید، خوارج را دفع کرد، مازیار بن قارن را مغلوب نمود و به اسارت درآورد. عبداله مردی بزرگ و عالی همت و مورد اعتماد مأمور بود. وی مدتی ولایت یافت سپس به سال ۲۱۱ هجری قمری به مصر رفت و مدت یک سال در آنجا بماند آنگاه به دینور رسید و مأمون او را ولایت خراسان داد و عبداللّه از خودکفایتی نشان داد، بدان جهت طبرستان و کرمان و ری و حوالی آنها ضمیمهٔ حکمرانی او شد (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

ص ۵۶۵ س ۱۹: **قابیل**: پسر آدم ابوالبشر و حوا که برادر خود هابیل راکشت و جسد او را به راهنمائی کلاغی دفن کرد (رجوع کنید به لغت‌نامه و فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین و حبیب‌السیر و تفاسیر مختلف).

ص ۵۶۵ س ۱۹: **فاصبح من النادمین**: سورهٔ ۵ (المائدة) آیهٔ ۳۱.

ص ۵۶۵ س ۲۲: **و ان لیس للانسان الاماسعی**: سورهٔ ۵۳ (النجم) آیهٔ ۳۹.

ص ۵۶۶ س ۱۲: **مثل القلب کریشة.....**: حدیث نبوی، مسند احمد ج ۴ ص ۴۱۹ احیاءالعلوم ج ۳ ص ۳۴ شرح تعرف ج ۲ ص ۱۶۷ جامع صغیر ج ۱ ص ۱۰۲ حلیة الاولیاء ج ۱ ص

۲۶۱ با تفاوت‌هائی در عبارت (به نقل از احادیث مثنوی ص ۸۰).

ص ۵۶۶ س ۱۳: **لاتسبوا الریاح فانها.....**: حدیث نبوی، رجوع کنید به فیض القدیر چاپ بیروت ج ۶ ص ۳۹۹.

ص ۵۶۶ س ۱۶: **لون الماء لون انائه**: سخن جنید است، رجوع کنید به کتاب‌التعرف چاپ مصر ص ۱۳۸۰ س ۸.

ص ۵۶۶ س ۱۷: **بی یسمع و بی‌یبصر**: رجوع کنید به جلد اول ص ۱۱۶.

ص ۵۶۸ س ۱: **به بند دهر چه ماندی.....**: رجوع کنید به دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص ۱۲ س ۹.

ص ۵۶۹ س ۱۱: **اخلد الی الارض........**: سورهٔ ۷ (الاعراف) آیهٔ ۱۷۶.

ص ۵۶۹ س ۱۲: **نسوا اللّٰه**: سورهٔ ۵۹ (الحشر) آیهٔ ۱۹.

ص ۵۷۰ س ۱۰: **و بضدها تتبین الاشیاء**: مثل است معادل تعرف الاشیاء باضدادها.

ص ۵۷۰ س ۱۳: **کن ذلیل النفس......**: اشاره است به ایهٔ ۶۳ از سورهٔ فرقان.

ص ۵۷۰ س ۲۱: **تجافی عن.....**: حدیث نبوی که اصل آن چنین است: اذا دخل النور القلب انشرح و انفسح قیل و ما علامة ذلک قال التجافی عن‌دار الغرور الانابة الی دارالخلود و الاستعداد للموت قبل نزوله (شرح تعرف ج ۱ ص ۶۳ و ج ۳ ص ۴۶، احیاء العلوم ج ۱ ص ۵۸ با مختصر تفاوت، اتحاف السادة المتقین ج ۱ ص ۴۲۴-۴۲۵ که بحث مفصلی دربارهٔ سند این روایت نموده است. به نقل از احادیث مثنوی ص ۱۳۵).

ص ۵۷۰ س ۲۱: **ماشاء اللّٰه کان......**: حدیث نبوی، رجوع کنید به مستدرک حاکم ج ۱ ص ۵۱۶ و مسند احمد ج ۵ ص ۱۹۱ و شرح تعرف ج ۱ ص ۳ (به نقل از احادیث مثنوی ص ۱۷۴).

ص ۵۷۳ س ۲: **حکیم غزنوی**: مقصود ابوالمجد مجدودبن آدم سنائی است.

ص ۵۷۳ س ۱۳: **داستان پیرچنگی.....**: مأخذ این داستان حکایتی است از اسرارالتوحید چاپ بهمنیار ص ۷۶ (به نقل از مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی).

ص ۵۷۴ س ۱۱: **یا معشرالجن.....**: سورهٔ ۵۵ (الرحمن) آیهٔ ۲۳.

ص ۵۷۵ س ۱۲: **ان ربکم.....**: حدیث نبوی، رجوع کنید به ابوداود، وتر ۲۳، ترمذی، دعوات ۱۰۴ ابن ماجه دعا ۱۳ احمدبن حنبل ج ۵ ص ۴۳۸ و ج ۶، ص ۳۱۴.

ص ۵۷۵ س ۲۲: **(من) کان للّٰه کان اللّٰه له**: حدیث نبوی، رجوع کنید به کشف‌الاسرار ج ۱ ص ۳۷۱ و ۵۶۱.

ص ۵۷۵ س ۲۲: **لایزال.....**: حدیث نبوی، رجوع کنید به جلد اول.

ص ۵۷۶ س ۹: **ابیت عند........**: حدیث نبوی، رجوع کنید به بخاری ج ۴ ص ۱۱۸ مسلم ج ۳

ص ۱۳۳-۱۳۴، بوجوه متعدد - مسند احمد ج ۲ ص ۶۱، ۲۳، ۱۰۲، ۲۳۱، ۲۳۷، ۲۴۴، ۲۵۳، ۲۵۷، ۳۱۵ شرح تعرف ج ۱ ص ۳۰. جامع صغیر ج ۱ ص ۱۱۵ (به نقل از احادیث مثنوی ص ۳۶).

ص ۵۷۶ س ۱۲: **انک لاتهدی....**: سورهٔ ۲۸ (القصص) آیهٔ ۵۶.

ص ۵۷۶ س ۱۳: **انک میت.......**: سورهٔ ۳۹ (الزمر) آیهٔ ۳۰.

ص ۵۷۶ س ۱۴: **مارمیت.....**: سورهٔ ۸ (الانفال) آیهٔ ۱۷.

ص ۵۷۶ س ۱۴: **ان الذین......**: سورهٔ ۴۸ (الفتح) آیهٔ ۱۰.

ص ۵۷۷ س ۳: **خوشا آن کس که....**: اشارهٔ است به حدیث: طوبی لمن ر آنی و لمن رآنی من رآنی.... جامع صغیر ج ۲ ص ۵۴ (به نقل از احادیث مثنوی ص ۱۹).

ص ۵۷۷ س ۱۰: **در بیان این حدیث که ان لربکم....**: حدیث نبوی، رجوع کنید به حلیةالاولیاء ج ۱ ص ۲۲۱ و ج ۳ ص ۱۶۲ و احیاءالعلوم ج ۱ ص ۱۳۴ و ج ۳ ص ۷ فتوحات مکیه ج ۱ ص ۲۴ و جامع صغیر ج ۱ ص ۴۳ و ۹۵ (به نقل از احادیث مثنوی ص ۲۰).

ص ۵۷۷ س ۱۷: **بوی نانی که شمیدی به همان بوی برو....**: رجوع کنید به دیوان کبیر به تصحیح استاد فروزانفر ج ۱ ص ۲۳۷ بیت ۴۳۰۰، در این چاپ شعر چنین است: بوی نانی که رسیده‌ست بران بوی برو - تا همان بوی دهد شرح تراکین نان چیست.

ص ۵۷۷ س ۲۰: **ازگلستان وصل....**: رجوع کنید به دیوان خاقانی به تصحیح دکتر سجادی ص ۶۴۷.

ص ۵۷۸ س ۶: **درکرت نخست.......**: رجوع کنید به دیوان خاقانی به تصحیح دکتر سجادی ص ۳.

ص ۵۷۹ س ۱: **الطیبات للطیبین**: سورهٔ ۲۴ (النور) آیهٔ ۲۶.

ص ۵۷۹ س ۶: **انا عرضنا الامانة.....**: سورهٔ ۳۳ (الاحزاب) آیهٔ ۷۲.

ص ۵۸۰ س ۱: **شیخ او حدالدین کرمانی**: ابوحامد (یا حامد) کرمانی عارف مشهور قرن هفتم (متوفی در ۶۳۵ هجری قمری). وی به صحبت محیی‌الدین عربی رسید. در سال ۶۳۲ مستنصر خلیفه وی را خلعت داد و به سمت شیخی رباط مرزبانیه منصوب کرد. اهل بغداد نزد او می‌رفتند و از مجالس او فواید برمی‌گرفتند. روش وی در تصوف مبتنی بر عشق به مظاهر بود. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

ص ۵۸۰ س ۵: **انا عند ظن...**: حدیث قدسی، قال اللّه تعالی انا عند ظن عبدی بی فلیظن بی ماشاء. قال اللّه انا عندظن عبدی بی ان ظن خیرافله وان ظن شراً فله (جامع صغیر ج ۲ ص ۶۹، کنوزالحقائق حاشیهٔ جامع صغیر ج ۲ ص ۱۲۵) و نیز رجوع کنید به نوادرالاصول ص ۸۵ و احیاء العلوم ج ۳ ص ۲۶۹ و فیه ما فیه ۲۷۴ (به نقل از التصفیه

ص ۳۱۳).

ص ۵۸۰ س ۶: **ولقد کرمنا....**: سورهٔ ۱۷ (الاسراء) آیهٔ ۷۰.

ص ۵۸۱ س ۱۹:.... **کلمینی یا حمیرا....**: حدیث نبوی، رجوع کنید به احیاء العلوم ج ۳ ص ۷۴ و شرح آن یعنی اتحاف السادة المتقین طبع مصر ج ۷ ص ۴۳۲ و نیز طبقات الشافعیه طبع مصر ج ۴ ص ۱۶۳ که در این دو کتاب اخیر ذکر شده است که سند این روایت به دست نیامده است و در خود احیاء العلوم هم به صورت کلمینی یا عایشه آمده است و در کتاب اللؤلؤالمرصوع (ص ۱۰۳) جزو موضوعات شمرده شده است (به نقل از احادیث مثنوی ص ۲۰-۲۱).

ص ۵۸۲ س ۲۲: **ارحنا یا بلال**: حدیث نبوی، یا بلال ارحنا بالصلاة: مسند احمد ج ۵ ص ۳۶۴ و ۳۷۱ و به این صورتها نیز آمده است: قم یا بلال فارحنا بالصلاة، کان یقول یا بلال روحنا، یا بلال اقم الصلاة ارحنابها، کنوز الحقایق ص ۹۱ و ۱۰۶ و ۱۶۹ (به نقل از احادیث مثنوی ص ۲۱).

ص ۵۸۳ س ۲: **ابوقتاده**: حارث (یا نعمان یا عمرو) بن‌الربعی بن بلامة الانصاری ملقب به فارس رسول اللّه صحابی است، او غزوهٔ احد و مشاهد بعد آن را دریافت و برخی گفته‌اند او بدری است. و پس از حلت رسول صلوات اللّه علیه به خدمت علی علیه‌السلام پیوست و در جنگ جمل و هم صفین حضور داشت. وفات او به سال ۵۴ به مدینه یا به کوفه بود و برخی به سال ۴۰ گفته‌اند و قول او اصح است..... (لغت‌نامه).

ص ۵۸۳ س ۱۳: **فریدالدین عطار**: رجوع کنید به جلد اول.

ص ۵۸۳ س ۱۵: **یوسف صدیق....**: رجوع کنید به مصیبت‌نامهٔ عطار چاپ دکتر نورانی وصال ص ۳۳۳.

ص ۵۸۴ س ۱: **فلبث فی السجن....**: سورهٔ ۲۱ (یوسف) آیهٔ ۴۲.

ص ۵۸۴ س ۱۴: **در شب تعریس....**: برای دانستن همه داستان رجوع کنید به صحیح مسلم ج ۲ ص ۱۴۰ و صحیح بخاری ج ۱ ص ۴۷ و ۷۳ و ج ۲ ص ۱۷۵ و مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی ص ۲۳.

ص ۵۸۵ س ۲: **قصهٔ سؤال کردن عایشه......**: برای دانستن همهٔ این داستان رجوع کنید به کتاب اللالی المصنوعة فی الاحادیث الموضوعة چاپ مصر ج ۱ ص ۱۷۳ و مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی ص ۲۳.

ص ۵۸۵ س ۸: **کدام دانه فرو رفت....**: رجوع کنید به دیوان کبیر به تصحیح استاد فروزانفر ج ۲ ص ۲۰۹ ابیات ۹۵۶۳ و ۹۵۶۴.

ص ۵۸۵ س ۱۴: **درخت و سبزه برآید....**: رجوع کنید به تصحیح استاد فروزانفر ج ۲ ص ۲۱۳

بیت ۹۶۴۵.

ص ۵۸۵ س ۱۵: **فانظر الی آثار....**: سورهٔ ۳۰ (الروم) آیهٔ ۵۰.

ص ۵۸۶ س ۱۴: **آسمانهاست در ولایت جان....**: استاد فروزانفر نوشته‌اند: این دو بیت در اکثر نسخ چاپی و خطی حدیقه و دیگر مثنوی‌های سنائی نیامده ولی بی‌شک از اوست زیرا گر نسخهٔ مثنوی (موزهٔ قونیه) و تمام نسخ مثنوی در سر فصل ذکر شده است.... جناب آقای مدرس رضوی آنها را در یکی از نسخ خطی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی ملاحظه فرموده‌اند ولی اکنون شمارهٔ آن را به یاد نمی‌آورند (شرح مثنوی شریف ج ۳ ص ۸۳۶).

ص ۵۸۶ س ۱۸: **ان لکل شیءِ صقالة....**: حدیث نبوی رجوع کنید به فیض‌القدیر چاپ بیروت ج ۲ ص ۵۱۱ حدیث شمارهٔ ۲۴۱۹ که در این مأخذ هم (سقاله) آمده است به سین و هم (صقاله) به صاد.

ص ۵۸۷ س ۳: **یا ایهاالبرق الذی....**: رجوع کنید به جلد اول.

ص ۵۸۷ س ۲۲: **بل هم فی لبس....**: سورهٔ ۵۰ (ق) آیهٔ ۱۵.

ص ۵۸۹ س ۱۳: **اوتیت جوامع‌الکلم**: حدیث نبوی رجوع کنید به صحیح مسلم، مساجد ۵-۸، اشر به ۷۲ و صحیح بخاری، تعبیر ۱۱ ترمذی، سیر ۵ احمد حنبل ج ۲ ص ۱۷۲، ۲۱۲، ۲۵۰، ۲۶۴.... در این مأخذ به صورت اعیت جوامع‌الکلم و بعثت به جوامع الکلم نیز آمده است.

ص ۵۹۴ س ۲: **نالیدن ستون....**: رجو کنید به صحیح بخاری ج ۱ ص ۱۰۷ و دلائل النبوة چاپ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۴۳-۱۴۲ (به نقل از مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی ص ۲۴).

ص ۵۹۴ س ۸: **یدخلون فی دین الله افواجا**: سوره ۱۱۰ (النصر) آیهٔ ۲.

ص ۵۹۶ س ۱۴:.... **درنگر کادم چها دید از عصی**: اشاره است به آیهٔ شریفهٔ و عصی آدم ربه فغوی سوهٔ طه، آیهٔ ۱۲۱.

ص ۵۹۷ س ۱: **اخرج شطأه**: سورهٔ ۴۸ (فتح) آیهٔ ۲۹.

ص ۵۹۷ س ۱۹: **فهی کالحجارة...**: سورهٔ ۲ (البقرة) آیهٔ ۷۴.

ص ۵۹۹ س ۱: **اعوذ بعفوک....**: حدیث نبوی، رجوع کنید به مسند احمد ج ۱ ص ۹۶ و ج ۶ ص ۹۵ و در سنن نسائی استعاذه ۶۲ و سهو ۸۹ و احیاء العلوم ج ۴ ص ۸۷ و ۲۵۲ و شرح تعرف ج ۲ ص ۵۶ و ترجمهٔ رساله قشیریه ۷۴.

ص ۵۹۹ س ۱۵: **ای دل چه اندیشیده‌ای....**: دیوان کبیر چاپ استاد فروزانفر ج ۱ ص ۵ بیت ۲۸.

ص ۵۹۹ س ۲۱: **سبقت رحمتی غضبی**: رجوع کنید به جلد اول.

ص ۵۹۹ س ۲۲: **لا تقنطوا**: سورهٔ ۳۹ (الزمر) آیهٔ ۵۳.

ص ۵۹۹ س ۲۳: **ان ینصرکم....**: سورهٔ ۳ (آل عمران) آیهٔ ۱۶۰.
ص ۶۰۰ س ۱: **ما یفتح‌اللّه.....**: سورهٔ ۳۵ (فاطر) آیهٔ ۲.
ص ۶۰۱ س ۱۲: **فاذکرونی اذاکرکم**: سورهٔ ۲ (البقره) آیهٔ ۱۵۲.
ص ۶۰۱ س ۱۳: **کل شیء هالک الا وجهه**: سورهٔ ۲۸ (القصص) آیهٔ ۸۸.
ص ۶۰۱ س ۱۳: **اذکرکم**: سورهٔ ۲ (البقره) آیهٔ ۱۵۲.
ص ۶۰۱ س ۱۴: **شهداللّه.....**: سورهٔ ۳ (آل عمران) آیهٔ ۱۸.
ص ۶۰۱ س ۱۵: **حسین رازی**: مقصود حسین‌بن احمد رازی یکی از مشایخ اهل تصوف است که معاصر ابوسلیمان خواص بوده است، رجوع کنید به ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص ۶۷۴ س ۹.
ص ۶۰۱ س ۱۸: **خرجت....**: رجوع کنید به مشارق الدراری شرح قصیدهٔ تأئیهٔ ابن فارض ص ۲۳۸ تا ۲۴۴.
ص ۶۰۲ س ۴: **تاتو مشتاقی....**: رجوع کنید به دیوان کبیر و تصحیح استاد فروزانفر ج ۱ ص ۲۳۱ بیت ۴۱۸۵.
ص ۶۰۳ س ۳: **اللهم اعط....**: مقصود این حدیث نبوی است: ما من یوم یصبح العباد فیه الا ملکان ینزلان فیقول احدهما اللهم اعط منفقاً خلفاً و یقول الاخر اللهم اعط ممسکاتلفاً (بخاری ج ۱ ص ۱۶۴ مسلم ج ۳ ص ۸۳-۸۵ مسند احمد ج ۲ ص ۳۰۶ و ۳۴۷ و ج ۵ ص ۱۹۷ با اختلاف درصدر روایت و احیاء العلوم ج ۳ ص ۱۷۶ و حلیة الاولیاء طبع مصر ج ۲ ص ۲۳۳، ۲۶۱، به نقل از احادیث مثنوی ص ۲۲).
ص ۶۰۳ س ۱۰: **آن کو از اینجا....**: دیوان کبیر به تصحیح استاد فروزانفر ج ۵ ص ۱۸۳ بیت ۲۵۵۹۶.
ص ۶۰۳ س ۱۵: **ان اللّه لایحب المسرفین**: سورهٔ ۶ (الانعام) آیهٔ ۱۴۱ (در قرآن در هیچ موردی ان اللّه لایحب المسرفین نیامده است بلکه در دو جا انه لایحب المسرفین آمده است که یکی از آن دو جا سورهٔ انعام است).
ص ۶۰۳ س ۱۶: **ولا تبسط یدک کل البسط**: رجوع کنید به سورهٔ ۱۷ (الاسراء) آیهٔ ۲ در قرآن اصل آیه چنین است: (**ولا تجعل یدک مغلولة الی عنقک ولا تبسطها کل البسط**).
ص ۶۰۳ س ۲۲: **و من لم یجد فی حب....**: رجوع کنید به دیوان ابن فارض به تصحیح کرم البستانی چاپ بیروت ص ۱۴۱.
ص ۶۰۴ س ۲۱: **نه که قصاب.....**: رجوع کنید به دیوان کبیر به تصحیح استاد فروزانفر ج ۲ ص ۱۲۹.
ص ۶۰۵ س ۴: **قصهٔ خلیفه‌ای که درکرم....**: مأخذ این حکایت در مصیبت‌نامهٔ عطار چاپ دکتر

وصال صفحهٔ ۳۷۸ و جوامع‌الحکایات عوفی (باب اول از قسمت دوم) است.

ص ۶۰۷ س ۱۵: **ابیت عند ربی**: حدیث نبوی، رجوع کنید به بخاری ج ۴ ص ۱۱۸، مسلم ج ۳ ص ۱۳۳ بوجوه متعدد، مسند احمد ج ۲ ص ۲۱، ۲۳، ۱۰۲، ۲۳۱، ۲۳۷، ۲۴۴، ۲۵۳، ۲۵۷، ۳۱۵ شرح تعرف ج ۱ ص ۳۰ جامع صغیر ج ۱ ص ۱۱۵ (به نقل از احادیث مثنوی ص ۳۶).

ص ۶۰۷ س ۱۵: **لی مع الله وقت**: حدیث نبوی، رجوع کنید به جلد اول ص ۱۳۱.

ص ۶۰۹ س ۲: **و ما من دابة فی الارض....**: سورهٔ ۱۱ (هود) آیهٔ ۶.

ص ۶۱۰ س ۱: **تن مپرور زانک....**: دیوان کبیر به تصحیح استاد فروزانفر ج ۲ ص، ابیات ۱۵۹، ۵۶۰۱-۸۶۰۳.

ص ۶۱۱ س ۳: **لم تقولون....**: سورهٔ ۶۱ (الصف) آیهٔ ۲.

ص ۶۱۱ س ۵: **کبر مقتاً....**: سورهٔ ۴۰ (المؤمن) آیهٔ ۳۵.

ص ۶۱۱ س ۱۰: **من عمل....**: سورهٔ ۱۶ (النحل) آیهٔ ۹۷.

ص ۶۱۱ س ۱۴: **چند دعوی.....**: اشاره است به آیهٔ شریفهٔ ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت (سورهٔ ۲۹ العنکبوت آیهٔ ۴۱).

ص ۶۱۱ س ۱۶: **گفت پیغمبر قناعت....**: اشاره است به حدیث القناعة مال لاینفد و کنز لایفنی (کنوزالحقایق، ص ۹۳) و القناعة مال لاینفد (جامع صغیر ج ۲ ص ۸۸) القناعة کنز لایفنی (کنوزالحقایق ص ۹۳) و این جمله بر وفق نقل سیوطی در جامع صغیر به امیر مؤمنان علی علیه‌السلام نیز نسبت داده دشه است (شرح نهج‌البلاغه طبع مصر ج ۴ ص ۳۹۹ و ۵۲۸) به نقل از احادیث مثنوی ص ۲۲-۲۳.

ص ۶۱۲ س ۱۵: **الفقر فخری**: حدیث نبوی، رجوع کنید به سفینة البحار طبع نجف ج ۲ ص ۳۷۸، مؤلف اللؤلؤ المرصوع (ص ۵۵) به نقل از تیمیه آن را از موضوعات شمرده است (احادیث مثنوی ص ۲۳).

ص ۶۱۳ س ۳: **سریر فقر ترا....**: رجوع کنید به دیوان خاقانی جاپ دکتر سجادی ص ۱۰.

ص ۶۱۳ س ۹: **فآثروااما.....**: حدیث نبوی، رجوع کنید به مسند احمد ج ۴ ص ۴۱۲.

ص ۶۱۳ س ۱۱: **جز فقر هرچه هست....**: رجوع کنید به دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص ۳۱۲-۳۱۳، در این چاپ مصراع اول از بیت دوم چنین است: (تا در دل تو هست دو قبله زجاه و آب).

ص ۶۱۴ س ۵: **«فقر فخری» نز....**: رجوع کنید به توضیح ص ۶۱۲ س ۱۵.

ص ۶۱۴ س ۱۱: **از سر امرودبن....**: اشاره است به قصه‌ای در دفتر چهارم مثنوی.

ص ۶۱۵ س ۲۰:..... **زانک در فقر است عز ذوالجلال**: در چاپ نیکلسن «نورذوالجلال» است.

ص ۶۱۶ س ۱۶: **هذا فراق....**: سورهٔ ۱۸ (الکهف) آیهٔ ۷۸.

ص ۶۱۸ س ۶: **فلو خطرت لی....**: شعر از ابن الفارض است، رجوع کنید به مشارق‌الدراری شرح قصیدهٔ تائیهٔ ابن الفارض ص ۱۲۴ (در این جا به جای فلو..... ولو.... آمده است).

ص ۶۱۹ س ۶: **زین للناس....**: سورهٔ ۳ (آل عمران) آیهٔ ۱۴.

ص ۶۱۹ س ۱۵: **حبب الی....**: حدیث نبوی، رجوع کنید به جلد اول ص ۲۰۵.

ص ۶۲۰ س ۴: **انهن یغبلن....**: حدیث؟ استاد فروزانفر نوشته‌اند: مناسب است با مضمون حدیث خیرکم خیرکم لاهله و انا خیرکم لاهلی، ما اکرم النساء الا کریم ولا اهانهن الالئیم... ولی آن چه در عنوان این ابیات نقل شده و با آنها مناسبت بیشتر دارد گفتار معاویة بن ابی سفیان است با مختصر تفاوتی: یغلبن الکرام و یغلبهن اللطام. و این عبارت را محمدبن ابی‌بکر معروف به ابن قیم الجوزیه (۷۵۱-۶۹۱) در ضمن حکایتی ظریف نقل می‌کند.... اخبار النساء طبع مصر ۱۳۱۶، ص ۹۴ (شرح مثنوی شریف ص ۱۰۳۲).

ص ۶۲۰ س ۱۲: **فکل جمیل.....**: رجوع کنید به مشارق الدراری شرح تائیهٔ ابن فارض ص ۲۶۲ در این مأخذ شعر به این صورت است: (فکل ملیح حسنه من جمالها - معارله، او حسن کل ملیحة).

ص ۶۲۳ س ۱۰: **ربی الاعلی......**: اشاره است به آیهٔ شریفهٔ انا ربکم الاعلی، سورهٔ ۷۹، آیهٔ ۲۴.

ص ۶۲۴ س ۱۲: **الله ولی....**: سورهٔ ۲ (البقره) آیهٔ ۲۵۷.

ص ۶۲۴ س ۱۹: **لانفرق....**: سورهٔ ۲ (البقره) ایهٔ ۲۸۵.

ص ۶۲۴ س ۲۲: **تکک الرسل.....**: سورهٔ ۲ (البقره) آیهٔ ۲۵۳.

ص ۶۲۶ س ۱۴: **خسرالدنیا و....**: سورهٔ ۲۲ (الحج) آیهٔ ۱۱.

ص ۶۲۷ س ۱۴: **قل یا عبادی....**: سورهٔ ۳۹ (الزمر) ایهٔ ۵۳.

ص ۶۲۹ س ۱۷: **و یقللکم فی اعینهم...**: سورهٔ ۸ (الانفال) آیهٔ ۴۴.

ص ۶۲۹ س ۱۹: **والی ثمود....**: سورهٔ ۷ (الاعراف) آیهٔ ۷۳.

ص ۶۲۹ س ۱۹: **فاخذ تهم الرجفة.....**: سورهٔ ۷ (الاعراف) ایهٔ ۷۸.

ص ۶۳۰ س ۳: **ان الانسان....**: سورهٔ ۹۶ (العلق) آیه‌های ۶ و ۷.

ص ۶۳۱ س ۲: **هذه ناقة الله.....**: سورهٔ ۷ (الاعراف) آیهٔ ۷۳.

ص ۶۳۴ س ۲۰: **مرج البحرین....**: سورهٔ ۵۵ (الرحمن) آیه‌های ۱۹ و ۲۰.

ص ۶۳۷ س ۵: **لیغفرلک الله......**: سورهٔ ۴۸ (الفتح) آیهٔ ۲.

ص ۶۳۷ س ۸: **انه لیغان.....**: حدیث نبوی، رجوع کنید به نهایهٔ ابن اثیر ج ۳ ص ۱۸۰، جامع صغیر ج ۱ ص ۱۰۳، مسلم ج ۸ ص ۷۲ با تعبیر مائة مرة (به نقل از احادیث مثنوی ص

۱۳۹).

ص ۶۳۷ س ۱۰: و اذا فنوا....: حدیث نبوی، رجوع کنید به جلد اول ص ۱۹۰.

ص ۶۳۸ س ۱۷: رب هب لی....: سورهٔ ۳۸ (ص) آیهٔ ۳۵ (با تغییری اندک).

ص ۶۳۹ س ۳: ان افضل عباد....: حدیث نبوی، رجوع کنید به جامع صغیر ج ۱ ص ۸۷ و کنوزالحقایق ج ۱ ص ۳۰ و مرصادالعباد ص ۴۳۲.

ص ۶۳۹ س ۶: اطیعواالله.....: سورهٔ ۴ (النساء) آیهٔ ۵۹.

ص ۶۳۹ س ۸: کلکم راع....: حدیث نبوی، رجوع کنید به مسلم ج ۶ ص ۸ بخاری ج ۱ ص ۱۰۵ و ج ۲ ص ۳۹ و ج ۴ ص ۱۴۹ مسند احمد ج ۲ ص ۵، ۵۴، ۱۱۱، ۱۲۱ جامع صغیر ج ۲ ص ۹۴ (به نقل از احادیث مثنوی ص ۱۰۰).

ص ۶۴۰ س ۴: لاینبغی لاحد: رجوع کنید به توضیح ص ۶۳۸ س ۱۷.

ص ۶۴۰ س ۱۷: من بعدی: نیز رجوع کنید به توضیح ص ۶۳۸ س ۱۷.

ص ۶۴۰ س ۲۰: علمنا.....: سورهٔ ۲۷ (النمل) ایهٔ ۱۶.

ص ۶۴۱ س ۵: فتبسم ضاحکا.... توضاه: سورهٔ ۲۷ (النمل) آیهٔ ۱۹.

ص ۶۴۳ س ۵: ینظر بنورالله: حدیث نبوی، اتوقا فراسة المؤمن فانه ینظر بنورالله عزوجل، جامع صغیر ج ۱ ص ۸ (به نقل از احادیث مثنوی ص ۱۴).

ص ۶۴۴ س ۶: حبک الشیء....: حدیث نبوی، مسند احمد ج ۵ ص ۱۹۴، احیاء العلوم ج ۳ ص ۲۵ جامع صغیر ج ۱ ص ۱۴۵ کنوزالحقایق ص ۵۶ (به نقل از احادیث مثنوی ص ۲۵).

ص ۶۴۴ س ۱۶: سبحانک لاعلم....: سورهٔ ۲ (البقره) آیهٔ ۳۲.

ص ۶۴۵ س ۱: لایسعنی ارضی ولا....: حدیث قدسی، احیاءالعلوم ج ۲ ص ۱۲، عوارف المعارف سهروردی حاشیهٔ احیاء العلوم ج ۲ ص ۲۵۰، اتحاف السادة المتقین ج ۷ ص ۲۳۴ (به نقل از احادیث مثنوی ص ۲۶).

ص ۶۴۵ س ۵: فادخلی فی عبادی....: سورهٔ ۸۹ (الفجر) آیه‌های ۲۹ و ۳۰.

ص ۶۴۵ س ۹: اناجلیس من....: حدیث قدسی، رجوع کنید به جلد اول ص ۲۵.

ص ۶۴۵ س ۱۱: هم القوم لایشقی جلیسهم: حدیث نبوی، رجوع کنید به ترمذی دعوات ۱۲۹ و مسند احمد ج ۲ ص ۲۵۲ و ۳۵۹ و ۳۸۲.

ص ۶۴۶ س ۵-۸: انی جاعل....: سورهٔ ۲ (البقره) آیهٔ ۳۰.

ص ۶۴۶ س ۱۱: سبقت....: حدیث قدسی، رجوع کنید به جلد اول ص ۵.

ص ۶۴۶ س ۲۰: شیخ ابوالغنایم کمال‌الدین....: ابوالغنایم کمال‌الدین بن جلال‌الدین اسحاق سمرقندی کاشی دانشمند و مورخ (ولادت در هرات ۸۱۶ وفات ۸۸۷ هجری قمری)

چون سمرقند موطن پدرش بود... به سمرقندی معروف گردیده، در بیست و پنج سالگی پس از مرگ پدر رساله‌ای در صرف و نحو تألیف کرد و به نام شاهرخ مزین ساخت.... از سال ۸۶۷ هجری قمری انزوا اختیار کرد، از کتاب‌های اوست اصطلاحات الصوفیه، تأویل الایات القرآن (تفسیر قرآن)، تحفةالاخوان فی خصائص الفتیان، شرح فصوص الحکم محیی‌الدین عربی، شرح منازل‌السائرین، القضاء و القدر، لطائف الاعلام (فرهنگ فارسی دکتر معین).

ص ۶۴۶ س ۲۰: **شرح مصطلحات:** مقصود کتاب اصطلاحات الصوفیه است که دو باب یا دو قسم دارد یکی مصطلحات که به ترتیب حروف الفبا است و دیگری متفرعات (کشف الظنون چاپ استانبول ج ۱ ص ۱۰۷).

ص ۶۴۸ س ۱۳: **یقولون لیلی....:** رجوع کنید به دیوان مجنون چاپ بمبئی ص ۸ و مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی ص ۲۸.

ص ۶۴۸ س ۱۴: **قل تعالوا:** سورهٔ ۶ (الانعام) آیهٔ ۱۵۱.

ص ۶۴۹ س ۱۸: **ان اللّٰه اشتری:** سورهٔ ۹ (التوبه) آیهٔ ۱۱۱.

ص ۶۵۰ س ۱: **ما من مولود....:** حدیث نبوی، رجوع کنید به بخاری، جناطز ۸۰، تفسیر سوره ۳۰، ۱، قدر ۳، صحیح مسلم، قدر ۲۲، ۲۳، ۲۴ و مسند احمد ج ۲ ص ۳۱۵، ۳۴۶.

ص ۶۵۰ س ۲: **فِطرَةَ اللّٰ....:** سورهٔ ۳۰ (الروم) آیهٔ ۳۰.

ص ۶۵۰ س ۳: **غُضّوا اَبصارَکُم:** حدیث، مقتبس است از حدیث اِضمنو الی سِتّاً اَضمَن لَکُمُ الجَنَّةَ اُصدُقُوا اِذاحَدَّثتُم وَاَوفُوا اِذا وَعَدتُم وَ اَدُّوا اِذا ائتُمِنتُم وَ احفَظُوا فُروجَکم وَ غُضُّوا اَبصارَکُم وَکُفُّوا اَیْدِیکُم، مسند احمد، ج ۵ ص ۳۲۲، جامع صغیر ج ۱ ص ۴۳ (به نقل از احادیث مثنوی ۲۷).

ص ۶۵۰ س ۴: **لا تَمُدَّنَّ عَینَکَ:** سورهٔ ۱۵ (الحجر) آیهٔ ۸۸.

ص ۶۵۰ س ۹: **یَومَ‌لایَنفَع....:** سورهٔ ۲۶ (الشعراء) آیات ۸۸ و ۸۹.

ص ۶۵۲ س ۲۰: **وَ اَمّا السّائِلَ....:** سورهٔ ۹۳ (الضحی) آیهٔ ۱۰.

ص ۶۵۴ س ۱: **لایُحِبُّ اللّٰهُ غَیرَاللّٰه:** رجوع کنید به لمعات عراقی چاپ سعید نفیسی ص ۳۸۱.

ص ۶۵۴ س ۲: **لایَری اللّٰهُ غَیرَاللّٰه:** نیز رجوع کنید به مأخذ بالا.

ص ۶۵۴ س ۳: **لا یَذکُرُاللّٰهُ اِلّااللّٰه:** نیز رجوع کنید به مأخذ بالا.

ص ۶۵۵ س ۱۴: **اِنَّنی اَنَا اللّٰه:** سورهٔ ۲۰ (طه) آیهٔ ۱۴.

ص ۶۵۶ س ۱۳: **وَحِیلَ....:** سورهٔ ۳۴ (سباء) آیهٔ ۵۴.

ص ۶۵۷ س ۱: **اِذازَنیتَ.....:** مَثَل است، استاد فروزانفر نوشته‌اند که آن را در مجموعهٔ امثال، نسخهٔ خطی متعلق به جناب آقای همائی دیده‌اند (رجوع کنید به شرح مثنوی شریف ج

۳ ص ۱۱۶۸).

ص ۶۵۷ س ۱۹: **اَلنّاسُ عَلی.......**: حدیث نبوی که مؤلف اللؤلؤ المَرصوع (ص ۹۵) آن را از موضوعات شمرده است (به نقل از احادیث مثنوی ص ۲۸).

ص ۶۵۸ س ۲۰: **حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان با یکدیگر**: رجوع کنید به لطایف عبید چاپ اسلامبول ص ۱۱۷ و ربیع‌الابرار زمخشری باب‌العلم والادب (به نقل از مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی ص ۲۸).

ص ۶۶۰ س ۴: **بشنو ای پیر.....**: رجوع کنید به دیوان خاقانی به تصحیح دکتر سجادی ص ۸۱۸.

ص ۶۶۰ س ۷: **وَما اُوتیتُم....**: سورهٔ ۱۷ (الاسراء) آیهٔ ۸۵.

ص ۶۶۲ س ۷: **بَحر کَمینه....**: رجوع کنید به جلد اول ص ۳۸ و ۲۸۵.

ص ۶۶۲ س ۱۲: **کُنتُ کَنزاً....**: رجوع کنید به جلد اول ص ۲۶۸.

ص ۶۶۳ س ۱۳: **ثُمَّ قَبَضناهُ....**: سورهٔ ۲۵ (الفرقان) آیهٔ ۴۶.

ص ۶۶۴ س ۱۴: **لَکُم دینُکُم....**: سورهٔ ۱۰۹ (الکافرون) آیهٔ ۶.

ص ۶۶۴ س ۱۵: **اُقتُلُوا المُشرکینَ**: سورهٔ ۹ (التوبه) آیهٔ ۵.

ص ۶۶۴ س ۱۹: **اَنَا اَو ایّاکُم.....**: سورهٔ ۳۴ (سباء) آیهٔ ۲۴.

ص ۶۶۴ س ۲۰: **سُبحانی ما اَعظَمَ........**: سخن با یزید بسطامی، رجوع کنید به تذکرةالاولیاء چاپ دکتر استعلامی ص ۲۰۷.

ص ۶۶۴ س ۲۰: **اَنَاالحَقّ**: سخن حسین منصور حَلّاج، رجوع کنید به تذکرةالاولیاء چاپ دکتر استعلامی ص ۵۸۴.

ص ۶۶۶ س ۱۴: **یُؤفَکُ عَنه.....**: سورهٔ ۵۱ (والذّاریات) آیهٔ ۹.

ص ۶۶۷ س ۱: **سَنُریهِم آیاتنا....**: سورهٔ ۴۱ (فصّلت) آیهٔ ۵۳.

ص ۶۶۷ س ۲۳: **الحِمیَةُ اَصل.....**: حدیث نبوی، رجوع کنید به سفینة البحار ج ۱ ص ۳۴۵، مؤلف اللؤلؤ المَرصُوع می‌گوید: قال الزرکشی الاصل له و اِنّما هُوَ مِن کَلامِ بَعضِ الاَطبّاء، (اللؤلؤ المرصوع ص ۷۳) به نقل از احادیث مثنوی ص ۳۰.

ص ۶۶۸ س ۲۱: **خودش بُوَد گر......**: دیوان حافظ چاپ دکتر خانلری ص ۳۱۰ غزل شمارهٔ ۱۵۵.

ص ۶۶۹ س ۱۹: **یَومَ تُبلَی السَّرائِر**: سورهٔ ۸۶ (الطارق) آیهٔ ۹.

ص ۶۶۹ س ۲۱: **مَن بَشَّرَ نی بِخُروجِ**: حدیث، در کتاب اللُؤلؤ المرصوع ص ۷۷ و نیز در رواشح سماویّه تألیف میرداماد جزو احادیث موضوعه شمرده شده است و به صورت: مَن بَشَّرَنی بِخُروجِ آزار بَشَّرتُه بِالجَنّةِ، هم جزو موضوعات آمده است، اللآلی المَصنوعه ج ۲ ص ۱۴۰ (به نقل از احادیث مثنوی ۱۳۰-۱۳۱) اشاره است به این موضوع که اهل

تسنّن رحلت حضرت رسول را در ماه ربیع‌الاول می‌دانند.

ص ۶۶۹ س ۲۱: **اُقتُلُونی.....**: شعر از حسین منصور حلاج است، رجوع کنید به دیوان حلاج چاپ پاریس ۱۹۳۱ بسعی و اهتمام لوئی ماسینیون، این شعر در رسالهٔ لغت موران جزو مجموعهٔ آثار فارسی سهروردی ص ۳۰۲ و دیوان کبیر ج ۱ ص ۲۲۷ و مثنوی چاپ بروخیم دفتر ۳: ۵۷۱ و نیکلسن ۲۱۸ نقل شده و نیز در مرصادالعباد ص ۲۲۳ آمده است.

ص ۶۷۱ س ۱: **اَلمِصباحُ فی زُجاجَةٍ الزُّجاجَة.....**: سوره ۲۴ (النور) آیهٔ ۳۵.

ص ۶۷۱ س ۱۱: **اَصْلُها ثابِت.....**: سورهٔ ۱۴ (ابراهیم) آیهٔ ۲۴.

ص ۶۷۲ س ۹: **خاصه آن خمری که باشد من لدن**: نیکلسن: «خود شهی‌تر می‌بُوَد زرِّکهن».

ص ۶۷۳ س ۵: **زُیِّنَ لِلنّاس.....**: سورهٔ ۳ (آل عمران) آیهٔ ۱۴.

ص ۶۷۳ س ۶: **خر ز زدن.....**: این غزل در دیوان کبیر چاپ استاد فروزانفر وجود ندارد.

ص ۶۷۳ س ۱۸: **شاوِرُوهُنَّ.....**: حدیث، رجوع کنید به شرح نهج‌البلاغه ج ۴ ص ۲۷۰، در احیاءالعلوم ج ۲ ص ۲۹ و اتّحاف السادة المتّقین ج ۵ ص ۳۵۶ و اللؤلؤالمرصوع ص ۴۴ حدیث بودن آن انکار شده (به نقل از احادیث مثنوی ص ۳۰).

ص ۶۷۳ س ۲۰: **ولاتتبع.....**: سورهٔ ۳۸ (ص) آیهٔ ۲۶.

ص ۶۷۴ س ۶: **وصیّت کردن.....**: اشاره است به این حدیث که در حلیة الاولیاء، طبع مصر ج ۱ ص ۱۸ آمده است: یا علی اِذا تقرب الناس الی خالقهم فی ابواب البر فتقرّب الیه بانواع العقل تسبقهم بالدرجات والزلفی عندالناس و عنداللّه فی الاخرة. نیز رجوع کنید به احیاء العلوم ج ۱ ص ۶۴ و با مختصر تفاوت ج ۳ ص ۱۳ و اتحاف السادة المتقین ج ۱ ص ۴۶۲.

ص ۶۷۴ س ۱۲: **و یسقینی**: اشاره است به حدیث.... یطعمنی ربی و یسقینی.

ص ۶۷۵ س ۸: **کالمَیّتِ بَین.....**: اشاره است به این عقیدهٔ صوفیان که مرید باید در برابر مراد چون مرده در دست غسّال باشد.

ص ۶۷۵ س ۱۲: **........ رو هذاُ فِراق**: اشاره است به آیهٔ شریفهٔ: قال هذا فراق بینی و بینک، سورهٔ ۱۸ (الکهف) آیهٔ ۷۸.

ص ۶۷۵ س ۱۵: **یَدُاللّهِ فَوقَ اَیدیهِم**: سورهٔ ۴۸ (الفتح) آیهٔ ۱۰.

ص ۶۷۶ س ۷: **اَدَّبَنی رَبّی.....**: حدیث نبوی، رجوع کنید به جلد اول ص ۵۵.

ص ۶۷۶ س ۷: **اَرِنی الاَشیاء.....**: حدیث نبوی، رجوع کنید به احادیث مثنوی ص ۴۵.

ص ۶۷۶ س ۸: **لی مَعَ اللّه**: حدیث نبوی، رجوع کنید به جلد اول صفحهٔ ۳.

ص ۶۷۶ س ۱۱: **النّاسُ مَعادَن.....**: حدیث نبوی، رجوع کنید به ترک الاطناب فی شرح‌الشهاب ص ۹۵ و شرح فارسی شهاب‌الاخبار ص ۱۵۹ و مرصادالعباد صفحات ۴ و ۱۹۵ و

۵۵۷.

ص ۶۷۶ س ۱۳: **اَو اَشَدُّ قَسوَةً**: سورهٔ ۲ (البقرة) آیهٔ ۷۴.

ص ۶۷۸ س ۶: **وَ تَرَی الشَّمس....**: سورهٔ ۱۸ (الکهف) آیهٔ ۱۷.

ص ۶۷۹ س ۴: **رفتن گرگ و روباه.....**: مأخذ آن حکایتی است در کتاب نشر الدر از ابوسعد آبی و در محاضرات الادباء ج ۲ ص ۴۱۷ و در کتاب الاذکیاء تألیف ابوالفرج عبدارحمن بن جوزی طبع مصر ص ۱۵۷، رجوع کنید به فرائد السلوک باب دوم (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی ص ۲۸).

ص ۶۷۹ س ۱۰: **و شاورهُم فی الأمر**: سورهٔ ۳ (آل عمران) آیهٔ ۱۵۹.

ص ۶۷۹ س ۱۱: **وَاصْبِر نَفْسکَ....**: در قرآن چنین است، واصبر نفسک مع الذین یدعون ربهم بالغدوة والشعی.... سورهٔ ۱۸ (الکهف) آیهٔ ۲۸.

ص ۶۸۰ س ۱۰: **الظّانینَ باللّه......**: سورهٔ ۴۸ (الفتح) آیهٔ ۶.

ص ۶۸۰ س ۱۰: **اَنَا عِندَ ظَنِّ عَبدیٰ....**: حدیث قدسی، رجوع کنید به جامع صغیر ج ۲ ص ۶۹ و کنوزالحقایق حاشیهٔ جامع ج ۲ ص ۱۲۵ و فیه ما فیه ۲۷۴.

ص ۶۸۱ س ۱۶: **کُلُّ شَیءٍ هالِک....**: اشاره است به آیهٔ شریفهٔ: **کُلُّ شَیءٍ هالِکٌ اِلاّ وَجهَهُ** (سورهٔ ۲۸ القصص آیهٔ ۸۸).

ص ۶۸۲ س ۲: **قصهٔ آنک یاری....**: مأخذ آن حکایتی است که جاحظ در کتاب الحیوان جلد اول ص ۱۶۵ نقل می‌کند، نیز رجوع کنید بع ربیع‌الابرار باب‌الاسماء والکنی و نیز رسالهٔ عقل و عشق از خواجه عبداللّه انصاری و نیز مصیبت‌نامهٔ عطار.

ص ۶۸۲ س ۱۹: **حَتّی یَلِجُ الجَمَل....**: سورهٔ ۷ (الاعراف) آیهٔ ۴۰.

ص ۶۸۳ س ۵: **کُلُّ یَوم....**: سورهٔ ۵۵ (الرحمن) آیهٔ ۲۹.

ص ۶۸۴ س ۱: **وَلاتَتَّبِعوا.....**: سورهٔ ۶ (الانعام) آیهٔ ۱۵۳.

ص ۶۸۴ س ۷: **ولا تَتَّبع.....**: سورهٔ ۳۸ (ص) آیهٔ ۲۶.

ص ۶۸۴ س ۲۲: **وَالَّذینَ....**: سورهٔ ۲۹ (العنکبوت) آیهٔ ۶۹.

ص ۶۸۵ س ۸: **فَانْتَقمنا مِنهم**: سورهٔ ۷ (الاعراف) آیهٔ ۱۳۶.

ص ۶۸۵ س ۱۹: **مَن شَغَلَه.......**: حدیث قدسی: رجوع کنید به کتاب التعرف چاپ مصر ص ۱۰۴ س ۱۶.

ص ۶۸۶ س ۸: **اُمَّتی اُمَّةٌ مَرحُومَةٌ**: حدیث نبوی، همهٔ این حدیث از این قرار است: اِنَّ اُمَّتی اُمَّةٌ مَرحُومَةٌ لَیسَ عَلَیها فِی الآخِرَةِ عَذابٌ اِنَّما عَذابُها فِی الدُّنیا القَتل وَ البَلابِل وَالزَّلازِل، رجوع کنید به مُسند احمد ج ۴ ص ۴۰۸ و ۴۱۰ و جامع صغیر ج ۱ ص ۶۴ (به نقل از احادیث مثنوی ص ۳۲-۳۳).

ص ۶۸۶ س ۱۱: **نَحنُ الآخِرُونَ السّابِقُون**: حدیث نبوی، همهٔ حدیث از این قرار است: نَحن الاخِرون السّابِقُونَ یَومَ القیامَةِ بَیْدَانّهم اُوتوا الکتاب مِن قَبلنا و اوتیناه مِن بَعدِهِم وَهذا یَومُهُم الّذی فُرِضَ عَلَیهِم فَاختَلَفوَا فیهِ فَهدانَااللّهُ لَه فَهُم لَنا فقه تَبَعٌ فَالیَهُودُ غَداً والنَّصاریٰ بَعدَ غَدٍ. بخاری ج ۱ ص ۳۶ و ص ۱۰۳ و ج ۴ ص ۵۹، ۱۲۱ مسلم ج ۳ ص ۷-۸ مسند احمد ج ۱ ص ۲۸۲، ۲۹۶ ج ۲ ص ۲۴۳، ۲۴۹، ۲۷۳ (به نقل از احادیث مثنوی ۶۷-۶۸).

ص ۶۸۶ س ۲۰: **مَن یُطِعِ الرَّسُول....**: سورهٔ ۴ (النساء) آیهٔ ۸۰.

ص ۶۸۷ س ۲: **یا قَوم اِنّي....**: سورهٔ ۷۱ (نوح) آیه‌های ۲ و ۳.

ص ۶۸۷ س ۴: **مَن کانَ لِلّهِ.....**: حدیث نَبَوی، رجوع کنید به توضیح ص ۵۷۵ س ۲۲.

ص ۶۸۹ س ۲: **آمدن مهمان......**: مأخذ آن حکایتی است که در کتاب المستجاد من فعلات الاجواد طبع دمشق ص ۲۴۸ آمده است و ابواسحق ابراهیم بن علی حصری در ذیل زهرالاداب آن را نقل کرده ص ۲۲۹ و در جوامع‌الحکایات باب شانزدهم از قسم اول نیز آمده است (رجوع کنید به مآخذ صص و تمثیلات مثنوی ص ۳۱-۳۲).

ص ۶۹۰ س ۶: **وَلَقَد جِئتُمُونا......**: سورهٔ ۶ (الانعام) آیهٔ ۹۴.

ص ۶۹۰ س ۱۴: **شو قَلیل.....**: اشاره است به آیه‌های ۱۷ و ۱۸ از سورهٔ و الذّاریات.

ص ۶۹۰ س ۱۶: **اِنَّ المُتَّقین....**: سورهٔ ۵۱ (والذاریات) آیه‌های ۱۵ و ۱۶.

ص ۶۹۰ س ۲۱: **هَل جَزاءُ.....**: سورهٔ ۵۵ (الرحمن) آیهٔ ۶۰.

ص ۶۹۰ س ۲۲: **کانُوا قَلیلاً......**: سورهٔ ۵۱ (والذّاریات) آیهٔ ۱۷.

ص ۶۹۱ س ۱: **وَبِالأَسحارِهِم....**: سورهٔ ۵۱ (وَالذّاریات) آیهٔ ۱۸.

ص ۶۹۱ س ۸: **لَن یَلِج.......**: گفتهٔ حضرت عیسی است علیه‌السلام، رجوع کنید به لطائف معنوی ص ۱۵۱ شرح بحرالعلوم طبع هندوستان، دفتر سوم ص ۲۳۴.

ص ۶۹۲ س ۷: **اولیا اصحاب.....**: اشاره است به تحسبهم ایقاظاً و هم رقود و نقلبهم ذات الیمین و ذات الشماس (آیهٔ ۱۸ از سورهٔ الکهف).

ص ۶۹۴ س ۱۶: **خَلَقتَنی مِن....**: سورهٔ ۷ (الاعراف) آیهٔ ۱۲.

ص ۶۹۵ س ۱۳: **مرتد شدن.....**: مقصود از این کاتب وحی عبداللّه بن سعدبن ابی سرح است رجوع کنید به کتاب الاستیعاب، طبع حیدرآباد جلد دوم ص ۳۸۱ و اسدالغابه چاپ مصر ج ۳ ص ۱۷۳ و کتاب اسباب النزول از ابوالحسن واحدی طبع مصر ص ۱۶۵ و تفسیر ابوالفتوح، طبع تهران، جلد ۱ ص ۱۴۹.

ص ۶۹۶ س ۱۲: **وَ جَعَلنا فی اَعناقِهِم......**: سورهٔ ۳۶ (یس) آیه‌های ۸ و ۹.

ص ۶۹۶ س ۱۹: **سلمة بن سلامة بن و قش**: رجوع کنید به الاشتقاق ابن درید چاپ مصر ص

۴۴۴.

ص ۶۹۶ س ۲۰: **بنی اشهل**: قبیله ایست از بطون اوس (رجوع کنید الاشتقاق ابن دُرید چاپ مصر صفحات ۴۴۳ و ۵۲۴).

ص ۶۹۷ س ۱۵: **فالنّار و لاعار**: مثل، که اصل آن به صورت النّار ولاعار است، رجوع کنید به امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۲۷۵.

ص ۶۹۷ س ۲۰: **ابن اسحاق**: ابوبکر یا ابوعبدالله محمد نوادهٔ یسار است که این یسار را در سال ۱۲ هجری به بردگی به مدینه برده‌اند، ابن اسحق در درگاه خلیفه منصور دوانقی بود و به سال ۱۵۰ یا ۱۵۱ هجری قمری درگذشت. کتاب المغازی در شرح غزوات حضرت رسول (ص) و کتاب المبتدا در تاریخ زندگی آن حضرت از اوست.

ص ۶۹۷ س ۲۰: **عاصم بن عمر و بن قتاده**: این شخص عاصم بن عمر و او نوادهٔ قتاده صحابی معروف است.

ص ۶۹۸ س ۳: **عاد**: نام قومی عرب ساکن عربستان جنوبی که در ادوار فراموش شده می‌زیستند. هود پیغمبر از این قوم بود و طبق روایات به نفرین وی باد تندی آن قوم و کشورشان را از بین برد (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

ص ۶۹۸ س ۳: **ارم**: یا ارم ذات‌العماد، در قرآن مذکور است، غالباً آن را بهشت شداد دانسته‌اند و محل آن را در عربستان جنوبی یاد کرده‌اند و گفته‌اند چون شداد ذکر بهشت بشنید خواست درین دنیا بهشتی سازد، از این رو در موضعی در عدن، شهری بنا کرد که سنگ‌های آن از زر و سیم و دیوارهای آن به احجار کریمه مرصّع بود، و پس از اتمام بنا، خواست آن را دیدار کند. چون دعوت هود پیغمبر را نپذیرفته بود، بهنگام دخول در آن باغ ویرا قبض روح کردند و شهر مذکور در زیر ریگ مدفون شد (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

ص ۶۹۸ س ۷: **وَ لَمّا جاءَ هم.....**: سورهٔ ۲ (البقره) آیهٔ ۸۹.

ص ۶۹۸ س ۱۰: **فَلَمّا جاءَ هم....**: سورهٔ ۲ (البقره) آیهٔ ۸۹.

ص ۷۰۰ س ۱۴: **یَومَئِذٍ....**: سورهٔ ۹۹ (الزلزال) آیهٔ ۴.

ص ۷۰۰ س ۱۷: **وَلَوتَری....**: سورهٔ ۳۲ (السجده) آیهٔ ۱۲.

ص ۷۰۰ س ۲۰: **فَکَشَفنا.....**: سورهٔ ۵۰ (ق) آیهٔ ۲۲.

ص ۷۰۱ س ۱۸: **وَاتلُ.......**: سورهٔ ۷ (الاعراف) آیهٔ ۱۷۵.

ص ۷۰۱ س ۱۹: **بلعم بن باعور**: یا بلعام بن باعور یا بلعم بن بعور از مردم قریهٔ فتور بود که در الجزیره واقع است، او پیشگو بود و از جانب «بَلَک» پادشاه مواب مأمور گردید که نزد اسرائیلیان - که نزدیک می‌شدند - برود و ایشان را لعنت کند. وی سوار بر ماده خری

شد و به سوی آنان شتافت. در راه فرشته‌ای شمشیر به دست بر او ظاهر شد پس مرکوب از راه خود منحرف گردید و بلعام را به سبب شقاوت وی ملامت کرد. بلعام در عوض لعنت، بنی‌اسرائیل را تبرّک کرد (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

ص ۷۰۲ س ۲: **صحف ابراهیم**: طبق روایات کتاب آسمانیی است که بر ابراهیم خلیل نازل شد، و آن شامل ده صحیفه بود (الفهرست ابن الندیم، چاپ مصر ص ۳۳).

ص ۷۰۲ س ۱۰: **ثعلبی در عرایس....**: مقصود عرائیس المجالس در قصص انبیاء علیهم السلام است که از ابواسحاق احمدبن محمد ثعلبی متوفی در سال ۴۲۷ است.

ص ۷۰۲ س ۲۲: **إذا تَلاعَن......**: خبر، رجوع کنید به کشف‌الاسرار.

ص ۷۰۶ س ۱۶: **القَلب بَینَ......**: حدیث نبوی، رجوع کنید به صحیح مسلم ج ۸ ص ۵۱ و احیاء العلوم ج ۱ ص ۷۶ و کنوزالحقایق ص ۹۱ و جامع صغیر ج ۱ ص ۸۳ و ج ۲ ص ۱۵۱ (به نقل از احادیث مثنوی ص ۶).

ص ۷۰۶ س ۱۷: **وَ ما تَشاؤُنَ......**: سورهٔ ۷۶ (الانسان) آیهٔ ۳۰.

ص ۷۰۷ س ۵: **اِنَّما اَمرُه اِذا....**: سورهٔ ۳۶ (یس) آیهٔ ۸۲.

ص ۷۰۷ س ۹: **یک عین متّفق....**: رجوع کنید به لمعات عراقی چاپ سعید نفیسی ص ۳۷۷ و نیز جل داول ص ۱۵۱.

ص ۷۰۷ س ۱۴: **اَلحَمدُلِلّه......**: رجوع کنید به فصوص الحکم به تصحیح ابوالعلاء عفیفی چاپ بیروت ص ۴۷.

ص ۷۰۷ س ۱۹: **گفت اَلمَعنی هُوَاللّه.......**: برخلاف نظر شارح مقصود از شیخ دین، شمس تبریزی است که می‌گوید: خدای زنده داریم، چه کنیم خدای مرده را؟ المعنی هواللّه. همان معنی است که گفتیم عهد خدا فاسد نشود (رجوع کنید به مقالات شمس تبریزی به تصحیح محم دعلی موّحد ص ۳۱).

ص ۷۰۸ س ۹: **بنده نشکیبد....**: رجوع کنید به مثنوی چاپ نیکلسن دفتر پنجم ص ۲۱۱ ابیات شمارهٔ ۳۳۱۸ و ۳۳۱۹.

ص ۷۰۸ س ۱۹: **اِنّی جاعِل.....**: سورهٔ ۲ (البقره) آیهٔ ۳۰.

ص ۷۰۸ س ۲۰: **اِنّی خالق.....**: سورهٔ ۳۸ (ص) آیهٔ ۷۱.

ص ۷۰۸ س ۲۱: **اَتَجعَلُ فیها.....**: سورهٔ ۲ (البقره) آیهٔ ۳۰.

ص ۷۰۹ س ۱: **وَ عَینُ الرِّضا.....**: رجوع کنید به مصباح‌الهدایه چاپ استاد همایی ص ۴۰۲ و مناقب العارفین افلاکی ص ۳۱۴.

ص ۷۰۹ س ۳: **وَ نَحنُ نُسَبِّحُ.....**: سورهٔ ۲ (البقره) آیهٔ ۳۰.

ص ۷۰۹ س ۶: **خویش در آئینه دید......**: اشاره است به قصه و مثلی که در دفتر دوم مطرح

می‌شود و با این بیت شروع شده است: (سوخت هند و آینه از درد را - کاین سیه رو می‌نماید مرد را).

ص ۷۱۲ س ۱: قُمْ فَصَلِّ.....: حدیث نبوی، رجوع کنید به بخاری ج ۱ ص ۹۱، مسلم ج ۲ ص ۱۱ و ۹۴ و ج ۴ ص ۵۹ و مسند احمد ج ۴ ص ۴۴۰ (به نقل از احادیث مثنوی ص ۳۳).

ص ۷۰۹ س ۸: اِهدِنَا الصِّراطَ......: سورهٔ ۱ (فاتحة الکتاب) آیهٔ ۶.

ص ۷۱۳ س ۵:.... قضیّهٔ لاانساب.....: اشاره است به آیهٔ شریفهٔ **فَاذِا نُفِخَ فِی الصُّور فَلاَأنسابَ بَینَهُم....** (آیهٔ ۱۰۱ از سورهٔ المؤمنون).

ص ۷۱۳ س ۸: مَن یَهدِاللّه.......: سورهٔ ۷ (الاعراف) آیهٔ ۱۷۸.

ص ۷۱۴ س ۷: نَحنُ الصّافون: وَ اِنّا لَنَحنُ الصّافون، آیهٔ ۱۶۵ از سورهٔ ۳۷ (الصافات).

ص ۷۱۴ س ۷: نَحنُ نُسَبِّحُ.......: سورهٔ ۲ (البقره) آیهٔ ۳۰.

ص ۷۱۵ س ۲: بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای: مقصود حکیم سنائی است که‌یا از پیش چشم خلق پنهان بوده یا اکنون درگذشته است و مقصود مولانا این بیت حکیم سنائی است (سرهمان جا بنه که خوردی می - برمدار از مقام مستی پی) شاید «بَرده‌ای» و منسوب به «اَبَردِه» باشد.

ص ۷۱۵ س ۲۲: اِنَّ الظَّنَ.....: سورهٔ ۱۰ (یونس) آیهٔ ۳۶.

ص ۷۱۶ س ۱۴: کَمَثَل الحِمارِ.....: سورهٔ ۶۲ (الجمعة) آیهٔ ۵.

ص ۷۱۷ س ۱۳: اَمْسَیْتُ کُردیّاً.....: سخن زید، رجوع کنید به شدالازار ص ۵۱۰.

ص ۷۱۷ س ۱۷: قصهٔ مری کردن.......: مآخذ این داستان، احیاء العلوم ج ۳ ص ۱۷ و دیوان انوری در قطعه‌ای به این مطلع «صفه‌ای را نقش می‌بستند نقاشان چین - بشنو این معنی کزین خوشتر حدیثی نشنوی» و اسکندرنامهٔ نظامی طبع طهران ۱۳۱۶ قمری ص ۵۲۸ (به نقل از مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی ص ۳۵).

ص ۷۲۱ س ۱۳: پرسیدن پیغمبر علیه‌السلام....: مأخذ این مطلب روایتی است که ابونصر سراج در کتاب اللمع چاپ لیدن ص ۱۳ و ص ۱۰۲ و غزالی در احیاء العلوم ج ۴ ص ۱۵۷ و ابن الاثیر در کتاب اسدالغابة ج ۱ ص ۳۵۵ نقل کرده است. این حدیث که یکی از احادیث چهارگانهٔ بسیار مهمی است که معارف صوفیه و عرفا بر آنها مبتنی است در تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۴۳ نیز نقل شده و مولانا آن را به زید (ظاهراً زیدبن حارثه) نسبت می‌دهد و ابونعیم اصفهانی در حلیة الاولیا جلد ۱ ص ۲۴۲ به معاذبن جبل و با مآخذی که ذکر شد شبهه‌ای باقی نمی‌ماند که نسبت به حارثه صحیح‌تر است.

ص ۷۲۲ س ۶: کلم الناس.....: حدیث نبوی، رجوع کنید به جلد اول صفحهٔ ۲۸ و نیز به احادیث مثنوی ص ۳۸.

ص ۷۲۲ س ۹: **یوم تبیض.....**: سورهٔ ۳ (آل عمران) آیهٔ ۱۰۶.

ص ۷۲۲ س ۱۰: **لو کشف.....**: منسوب است به علی بن ابی طالب (ع) و به کسان دیگر هم نسبت داده شده است، رجوع کنید به تعلیقات استاد فروزانفر بر فیه ما فیه ص ۲۷۲.

ص ۷۲۲ س ۱۶: **السعید من.......**: حدیث نبوی، رجوع کنید به فیض‌القدیر چاپ بیروت جلد ۴ ص ۱۴۰ حدیث شمارهٔ ۴۸۰۹ و شرح تعرف ج ۲ ص ۷۷.

ص ۷۲۲ س ۱۹: **و یعلم ما......**: سورهٔ ۳۱ (لقمان) آیهٔ ۳۴.

ص ۷۲۲ س ۲۱: **فلایظهر.....**: سورهٔ ۷۲ (الجن) آیآت ۲۶ و ۲۷.

ص ۷۲۳ س ۹: **وعنده.......**: سورهٔ ۶ (الانعام) آیهٔ ۵۹

ص ۷۲۳ س ۱۶: **یوم........**: سورهٔ ۸۶ (الطارق) آیهٔ ۹.

ص ۷۲۳ س ۲۳: **و امتازوا.....**: سورهٔ ۳۶ (یس) آیهٔ ۵۹.

ص ۷۲۴ س ۱۰: **اجتنبوا السبع.........**: حدیث نبوی، رجوع کنید به فیض‌القدیر چاپ بیروت ج ۱ ص ۱۵۳ شمارهٔ ۱۷۱.

ص ۷۲۵ س ۶: **ان اللّٰه.....**: سورهٔ ۲ (البقره) آیهٔ ۲۶.

ص ۷۲۶ س ۱۶: **فاعتبروا.....**: سورهٔ ۵۹ (الحشر) آیهٔ ۲.

ص ۷۲۷ س ۲۱: **یا حسرة علی.....**: سورهٔ ۳۶ (یس) آیهٔ ۳۰.

ص ۷۲۸ س ۵: **متهم کردن غلامان......**: مأخذ آن روایتی است که در قصص‌الانبیاء ثعلبی ص ۲۹۵ و در تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۲۷۱ نقل شده است (به نقل از مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی ص ۳۶).

ص ۷۲۹ س ۸: **سقواماء......**: سورهٔ ۴۷ (محمد «ص») آیهٔ ۱۵.

ص ۷۲۹ س ۱۵: **الخبیثات...... للطیبین**: سورهٔ ۲۴ (النور) آیهٔ ۲۶.

ص ۷۳۰ س ۱۹: **ای ما و من.....**: رجوع کنید به دیوان کبیر چاپ استاد فروزانفر ج ۵ ص ۱۸۳، ابیات ۲۵۵۸۶ و ۲۵۵۸۷.

ص ۷۳۱ س ۱: **از خوف و رجا........**: رجوع کنید به دیوان کبیر چاپ استاد فروزانفر ج ۳ ص ۲۳۱، بیت ۱۵۶۷۹.

ص ۷۳۱ س ۲۲: **هدی.....**: سورهٔ ۲ (البقره) آیات ۲ و ۳.

ص ۷۳۲ س ۱۹: **شهد اللّٰه.......**: سورهٔ ۳ (آل عمران) آیهٔ ۱۸.

ص ۷۳۳ س ۳: **و ما منا.......**: سورهٔ ۳۷ (الصافات) آیهٔ ۱۶۴.

ص ۷۳۳ س ۶: **اولی اجنحه......**: سورهٔ ۳۵ (فاطر) آیهٔ ۱.

ص ۷۳۳ س ۲۰: **اصحابی کالنجوم**: حدیث نبوی، رجوع کنید به کنوزالحقائق ص ۱۳ و اللمع ابونصر سراج ص ۱۲۰ (به نقل از احادیث مثنوی ص ۳۵).

ص ۷۳۴ س ۶: **انما انا بشر.....**: سورهٔ ۴۱ (فصلت) آیهٔ ۶.
ص ۷۳۴ س ۱۴: **کزرع اخرج........**: سورهٔ ۴۸ (الفتح) آیهٔ ۲۹.
ص ۷۳۴ س ۱۴: **بدأ الاسلام......**: حدیث نبوی، صحیح مسلم ج ۱ ص ۹۰، احیاء العلوم ج ۱ ص ۲۹ (به نقل از احادیث مثنوی ص ۱۵۸).
ص ۷۳۴ س ۱۵: **الیوم اکملت.....**: سورهٔ ۵ (المائده) آیهٔ ۳.
ص ۷۳۴ س ۱۸: **والشمس......**: سورهٔ ۹۱ (الشمس) آیهٔ ۱.
ص ۷۳۵ س ۲: **الرحمن علی......**: سورهٔ ۲۰ (طه) آیهٔ ۵.
ص ۷۳۵ س ۱۵: **ظهرت.....**: رجوع کنید به لمعات عراقی چاپ سعید نفیسی ص ۳۸۱.
ص ۷۳۵ س ۱۷: **جمیع......**: سورهٔ ۳۶ (یس) آیهٔ ۳۲.
ص ۷۳۵ س ۲۰: **ربنا احییتنا**: رجوع کنید به آیهٔ شریفهٔ قالوا ربنا امتنا اثنتین و احییتنا اثنتین..... (سورهٔ ۴۰ «المؤمن» آیهٔ ۱۱).
ص ۷۳۷ س ۷: **و من اللیل.....**: سورهٔ ۱۷ (الاسراء) آیهٔ ۷۹.
ص ۷۳۷ س ۱۹: **فلا تعلم.....**: سورهٔ ۳۲ (السجدة) آیهٔ ۱۷.
ص ۷۳۸ س ۱۳: **ما اخفی.....**: سورهٔ ۳۲ (السجدة) آیهٔ ۱۷.
ص ۷۳۸ س ۱۸: **به جان توکه.....**: رجوع کنید به دیوان کبیر به تصحیح استاد فروزانفر ج ۱ ص ۱۸۹.
ص ۷۴۱ س ۱۳: **ابیت عند......**: حدیث نبوی، رجوع کنید به بخاری ج ۴ ص ۱۱۸ مسلم ج ۳ ص ۱۳۳-۱۳۴ بوجوه متعدد، مسند احمد ج ۲ ص ۲۱، ۲۳، ۱۰۲، ۲۳۱، ۲۳۷، ۲۴۴، ۲۵۳، ۲۵۷، ۳۱۵ شرح تعرف ج ۱ ص ۳۰ جامع صغیر ج ۱ ص ۱۱۵ (به نقل از احادیث مثنوی ص ۳۶).
ص ۷۴۶ س ۱: **سبحان من......**: سخن حضرت علی علیه‌السلام، رجوع کنید به نهج‌البلاغه شرح شیخ محمد عبده چاپ بیروت دارالتبلیغ السلامی ج ۱ ص ۱۵۹.
ص ۷۴۶ س ۱۲: **والذین آمنوا......**: سورهٔ ۲ (البقره) آیهٔ ۱۶۵.
ص ۷۴۶ س ۱۵: **اذا احب.....**: حدیث نبوی، رجوع کنید به مستدرک حاکم چاپ حیدرآباد ج ۲ ص ۱۶۴ و جامع صغیر ج ۲ ص ۱۵۹ و اللالی المصنوعة ج ۱ ص ۴۳ (به نقل از احادیث مثنوی ص ۳۷).
ص ۷۴۷ س ۲: **و یطعمون.....**: سورهٔ ۷۶ (الانسان) آیهٔ ۸.
ص ۷۴۷ س ۵: **علی بن محمدالکتانی**: ابوعبدالله کتانی، بغدادی الاصل است و با جنید و خراز و نوری مصاحب بوده است و یکی از بزرگان متصوفه است و مجاور مکه بود و در سال ۳۲۲ هجری قمری وفات یافت (حاشیهٔ کتاب التعرف چاپ مصر، تصحیح دکتر عبدالحلیم محمود وطه عبدالباقی سرور، ۱۹۶۰).

ص ۷۴۷ س ۵: **المحبة الایثار للمحبوب**: رجوع کنید به کتاب التعرف چاپ مصر ص ۱۰۹ (در همهٔ نسخ کتاب جواهرالاسرار، این جمله به این صورت است که: المحبة ایثار المحبوب، و ما آن را از روی کتاب التعرف تصحیح کردیم).

ص ۷۴۷ س ۶: **ابوعبدالله نباجی**: سعیدبن یزید، یکی از بزرگان اهل طریقت متصوفه در مائهٔ سیم، از اقران ذوالنون مصری، و احمدبن ابی الحواری از اصحاب اوست و بدان مباهات می‌کند. واصلش از قریهٔ نباج بصره است.... او تا حدود ۲۶۰ هجری حیات داشت (لغت‌نامهٔ دهخدا).

ص ۷۴۷ س ۶: **المحبة لذة**.....: رجوع کنید به کتاب التعرف چاپ مصر ص ۱۰۹.

ص ۷۴۸ س ۱۷: **کلم الناس**.....: حدیث نبوی، استاد فروزانفر نوشته‌اند که مستفاد است از مضمون حدیث ذیل: انا معاشر الانبیاء نکلم الناس علی قدر عقولهم. شرح نهج‌البلاغة ج ۴ ص ۲۶۷ احیاء العلوم ج ۱ ص ۷۴، نیز رجوع کیند به فیه ما فیه انتشارات دانشگاه طهران، ص ۳۰۶ (احادیث مثنوی ص ۳۸).

ص ۷۴۹ س ۱۲: **ثم قست**....: سورهٔ ۲ (البقره) آیهٔ ۷۴.

ص ۷۴۹ س ۱۵: **اکنون طلب دوا**.......: رجوع کنید به دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص ۱۵ س ۱۳.

ص ۷۴۹ س ۱۷: **ما زاغ**....: سورهٔ ۵۳ (النجم) آیهٔ ۱۷.

ص ۷۴۹ س ۱۸: **و ما ارسلناک**.....: سورهٔ ۳۳ (الاحزاب) آیهٔ ۴۵.

ص ۷۵۰ س ۲۰: **اولئک الذین**....: سورهٔ ۲۵ (الفرقان) آیهٔ ۷۰ اصل آیه چنین است: فاولئک یبدل الله سیآتهم حسنات.

ص ۷۵۱ س ۴: **انما التوبة**......: سورهٔ ۴ (النساء) آیهٔ ۱۷.

ص ۷۵۱ س ۶: **ان علیک**.....: سورهٔ ۳۸ (ص) آیهٔ ۷۸.

ص ۷۵۱ س ۷: **انک لمن**....: سورهٔ ۳۸ (ص) آیهٔ ۸۰.

ص ۷۵۲ س ۷: **خسرالدنیا**......: سورهٔ ۲۲ (الحج) آیهٔ ۱۱.

ص ۷۵۳ س ۱۵: **بنده همان**......: دیوان کبیر، به تصحیح استاد فروزانفر، ج ۲ ص ۲۵۷ غزل ۹۹۴.

ص ۷۵۴ س ۹: **ما ننسخ**.....: سورهٔ ۲ (البقره) آیهٔ ۱۰۶.

ص ۷۵۴ س ۱۴: **وجعلنا**.....: سورهٔ ۷۸ (النبأ) آیهٔ ۹.

ص ۷۵۴ س ۱۸: **فمحونا**......: سورهٔ ۱۷ (الاسراء) آیهٔ ۱۲.

ص ۷۵۵ س ۲: **یرزقون**: سورهٔ ۳ (آل عمران) آیات ۱۶۹ و ۱۷۰.

ص ۷۵۵ س ۶: **بره و مرغ**......: رجوع کنید به دیوان سنائی به تصحیح استاد مدرس رضوی ص ۲۰۲، در این نسخه این دو بیت چنین است:

بـره و مـرغ را بـدان ره کش | که به انسانی رسند در مقدار
جز بدین ظلم باشد ار بکشد | بـی نـمازی مسـبحی را زار

ص ۷۵۶ س ۱۲: **فی القصاص....**: سورهٔ ۲ (البقره) آیه ۱۷۹.

ص ۷۵۷ س ۵: **و ما خلقت**: سورهٔ ۱۵۱ (الذاریات) آیهٔ ۵۶.

ص ۷۵۷ س ۱۱: **و اعوذبر ضاک....**: حدیث، رجوع کنید به توضیح ص ۳۰۷ س ۱.

ص ۷۵۷ س ۱۲: **و ادخلنا دارالسلام**: به طوری که در متن تصریح شده مؤلف آن را آیه دانسته است ولی چنین آیه‌ای در قرآن نیست.

ص ۷۵۹ س ۱۷: **ولا تلقوا....**: سورهٔ ۲ (البقرة) آیهٔ ۱۹۵.

ص ۷۶۰ س ۹: **انا الیه....**: سورهٔ ۲ (البقرة) آیهٔ ۱۵۶.

ص ۷۶۰ س ۱۳: **مرگ از پی.....**: مؤلف تصریح کرده است که از خاقانی است.

ص ۷۶۱ س ۱۵: **محمدبن سیرین**: ابوبکر محمدبن سیرین بصری معروف به ابن سیرین (۳۳-۱۱۰ هجری قمری) از مشاهیر تابعین و از معاصرین حسن بصری. وی در بصره به دنیا آمد و به حرفهٔ بزازی اشتغال داشت. در قصه و حدیث سرآمد بود. و مخصوصاً در تعبیر خواب اقوال و آراء مشهور داشت، و بعضی از تعبیرات منسوب به او را بعدها مؤلفین دگیر ضبط و تدوین کرده‌اند که در صحت انتساب آنها بدو جای تردید است (دایرةالمعارف فارسی، ج ۱ ص ۲۰).

ص ۷۶۱ س ۱۵: **عایشه**: دختر ابوبکر و زوجهٔ محمد صلی اللّه علیه و آله (ولادت ۹ هجری قمری مطابق ۶۱۳ میلادی - وفات ۵۸ هجری قمری مطابق ۶۷۸ میلادی) [فرهنگ فارسی دکتر محمد معین].

ص ۷۶۱ س ۱۵: **طلحه**: طلحةبن عبیداللّه بن عثمان بن عمروبن کعب بن سعدبن تیم بن مرهٔ قرشی تیمی معروف به طلحة الجواد و طلحة الجود، مکنی به ابومحمد از کبار اصحاب رسول اللّه صلی اللّه علیه و آله و از عشرهٔ مبشره (ولادت ۲۸ قبل از هجرت مطابق ۵۹۶ میلادی - وفات ۳۶ هجری قمری مطابق ۶۵۶ میلادی) وی یکی از افراد معدود قریش بود که به نوشتن آشنایی داشت.... طلحه به همراهی زبیر و عایشه در جنگ جمل شرکت کرد و در این وقعه جان بداد، وی مال وافر اندوخته بود (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

ص ۷۶۱ س ۱۵: زبیر: زبیربن عوام قریشی، از خویشاوندان و از صحابهٔ حضرت رسول صلی اللّه علیه و آله (مقتول در ۳۶ هجری قمری مطابق ۶۵۶ میلادی) مادرش صفیه دختر عبدالمطلب عمهٔ حضرت رسول است. او یکی از شش تن اصحاب شوری است که عمر خلافت را بر یکی از آنان روا داشت. وی به حبشه مهاجرت کرد، و در بَدْد، یرموک و فتح مصر شرکت داشت و در جنگ جمل کشته شد (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

ص ۷۶۱ س ۱۷: **وعدکم.....**: سورهٔ ۴۸ (الفتح) آیهٔ ۲۰.

ص ۷۶۱ س ۱۹: **یا حمراء.....**: سخن حضرت امیر علیه‌السلام.

ص ۷۶۲ س ۴: **الدنیا جیفة**: حدیث نبوی، کامل آن چنین است: الدنیا جیفة و طلابها کوب، رجوع کنید به شرح بحرالعلوم ج ۶، ص ۱۹۵ و المنهج القوی ج ۶ ص ۴۷۸ (احادیث مثنوی ۲۱۶).

ص ۷۶۲ س ۵: **ما زاغ البصر و ما طغی**: سورهٔ ۵۳ (النجم) ایهٔ ۱۷.

ص ۷۶۳ س ۱۱: **من کنت مولاه......**: حدیث نبوی، رجوع کنید به مسند احمد، ج ۴، ص ۲۸۱، ۳۷۰ جامع صغیر ج ۲ ص ۸۰ کنوزالحقائق ص ۱۳۳ و معانی الاخبار شیخ صدوق چاپ بیروت ص ۶۵.

ص ۷۶۳ س ۱۱: **انت منی....**: حدیث نبوی، رجوع کنید به معانی‌الاخبار شیخ صدوق چاپ بیروت ص ۷۴.

ص ۷۶۴ س ۱۱: **قل ان کانت.....**: سورهٔ ۲ (البقره) آیهٔ ۹۴.

ص ۷۶۴ س ۱۳: **فتمنوا.....**: سورهٔ ۲ (البقره) آیهٔ ۹۴.

ص ۷۶۴ س ۱۴: **ابن عباس**: یا عبدالله بن عباس (وفات ۶۸ هجری قمری) پسر عم پیغمبر اسلام و صحابی معروف در مکه به دنیا آمد، و در فقه و تفسیر و شعر و انساب تبحر و شهرت یافت، در آخر عمر نابینا شد و در طائف سکونت جست. وفاتش به سن ۷۱ سالگی اتفاق افتاد، او را به سبب کثرت و وسعت اطلاعاتش «حِبرُ الأُمَّة» [- دانشمند امت] خواندند. کتابی در تفسیر قرآن نیز بدو منسوب است که چاپ شده است (دائرة المعارف فارسی).

ص ۷۶۴ س ۱۵: **لو تمنی....**: حدیث نبوی، رجوع کنید به تفسیر طبری ج ۱ ص ۳۲۰ و تفسیر نیشابوری طبع ایران ج ۱ ص ۱۱۷، شرح خواجهایوب، لطائف معنوی، ص ۶۴.

ص ۷۶۵ س ۱۱: **و ما امروا.....**: سورهٔ ۹۸ (البیّنة) آیهٔ ۵.

ص ۷۶۵ س ۱۳: **الاخلاص ما ارید.....**: سخن جنید، رجوع کنید به کتاب التعرف چاپ مصر ص ۹۹.

ص ۷۶۵ س ۱۶: **ولاتطرد.....**: سورهٔ ۶ (الانعام) آیهٔ ۵۲.

ص ۷۶۶ س ۲: **خمرت طینة.....**: حدیث قدسی، رجوع کنید به مرصادالعباد چاپ تهران ص ۳۸ و چاپ دکتر ریاحی ص ۶۵ و ۲۱۱ و عوارف المعارف، حاشیهٔ احیاء العلوم، ج ۲ ص ۱۶۸ (به نقل از احادیث مثنوی ص ۱۹۸).

ص ۷۶۶ س ۱۲: **ختامه مسک**: سورهٔ ۸۳ (المطففین) آیهٔ ۲۶.

فهرست‌ها

فهرست آیات قرآنی

فهرست احادیث و اخبار

فهرست جمله‌های عربی

(سخنان پیامبران، ائمه، مشایخ، بزرگان، معاندان، امثال، جمله‌های عربی)

فهرست اشعار عربی
به ترتیب الفبائی صدور ابیات

فهرست اشعار عربی

به ترتیب الفبائی اعجاز ابیات

فهرست مصاریع عربی به ترتیب الفبائی آغاز آنها

* شماره‌های درشت نشانهٔ آن است که آن شعر از مثنوی مولوی است.

فهرست ابیات فارسی

به ترتیب الفبائی آغاز ابیات

فهرست مصراعهای فارسی

فهرست مثلهای فارسی

فهرست اشخاص

فهرست مکانها

فهرست اقوام و قبایل

فهرست کتابها